در زمین واین از لغات اضداد است وبمعنی دور شدن در سیر وا کشادن کلام * کساء
مسجّج بروزن معظّم محکم وسخت * سمّاح بروزن کتّان نام شتری * سماح بروزن سحاب
زمینی است نزد معدن بنی سلیم * سموح بروزن صبور نام اسپ ربیعة بن جشم * سموحه
محله یا وادی است در عرفات شاعری در وصف ناقه های حاجیان گوید * شعر * خوارج
من نعمان او من سموحة * الی البیت او یخرجن من نجد کوکب * مسبّح بروزن محدّث
اسمی است وامیر مختار محمد بن عبد الله مسبّحی تصنیفها دارد وبرکة بن علی بن سابح
شروطی واحمد بن خلف سابح بن محمد ومحمد بن سعید وعبد الرحمن بن سلم ومحمد بن
عثمان بخاری مسبّحون بالضم وفتح با محدثانند * سمادح بالفتح استعمال آن
در قلت طعام است * گویند اصبحنا سمادح وصبیاننا عجاعج من الغرث یعنی صبح
کردیم در حالت قلت طعام وبچکان ما را فریاد می بود از گرسنگی * اسجاح بالکسر
نیکو عفو کردن گویند ملکت فاسجح مالک شدی پس نیکو عفو کن وگویند اذا سألت
فاسجح هرگاه سوال کنی پس نرمی کن در الفاظ * سجح الخدّ از باب سمع نرم ونازک شد ودراز شد
در اعتدال وکم شد گوشت آن * سجح بالفتح وسجاحة بروزن کرامه مصدرها
از آن * سجیح بروزن فعیل نرم * سجح بضمتین نرم ونازک ومیانه راه
وبمعنی ثانی بسکون ثانی نیز آمده * گویند خلّ له عن سجح الطریق یعنی دور ای
وی میانه راه وبضمتین بمعنی اندازه نیز آمده * مانند سجحه گویند بنی
القوم بیوتهم علی سجح واحد وعلی سجحة واحدة بنا کردند خانه ها را بر یک
اندازه * در صحاح است مشیه سجح رفتار نرم در حدیث علی است علیه السلام
در حالیکه او می انگیخت اصحاب خود را بر جنگ امشوا مشیة سجحا او سجحاء
بروید رفتن نرم * سجاح بروزن غراب وسحاب هوا * سجاح بروزن کتاب
روی بردی * وجه اسجح نیکو ومعتدل ذو الرمّه گوید * شعر * لها اذن حشر
وذفری اسیلة * وجه کمرآة الغریبة اسجح * سجحه بالفتح وسجیحه بروزن
فعیله ومسجوحه ومسجوح خلقت * ابل سجحاء بالفتح وبالمد شتران تمام خلقت
دراز پشت * سجعت الحمامة سجع کرد کبوتر * سجع له بکلام وسجّع از باب تفعیل

تعریض کرد بکلام ٭ انسحّ لی بکذا از باب انفعال جرأت نمود می‌کرد برای ما
به چنین چیز ٭ مِسْحَج بر وزن منبر نام مردی ٭ سجاح بر وزن قطام زنی بود
که دعوای نبوت کرده ٭ مسحوح یعنی جهت ٭ سح ٭ بالفتح از باب نصر ریختن
آب وجز آن ٭ سَحَّتِ السماء مطرًا ریخت آسمان باران را ٭ ریدن همه کوبل
٭ شعره ورقة غارة اسر هست فیها ٭ کَسَحَّ الحزدحی جریم تمره ٭ روان شدن آب
از بالا ٭ سُحوح بالضم و تسحسح از باب تفعلل و تسحّح از باب تفعل ٭ همچنین
٭ سح المطر والدمع روان شد باران واشک ٭ در صحاح است سحاب مسحوح بر وزن
صبور ابر ریزان ٭ سح بالفتح بمعنی سخت زدن و بشت زدن و بعضی نوعی از خرمای خشک
که در دهن ریزه ریزه می‌شود ٭ در اساس است تمر فذ و سح متفرق سح بالضم
همچنین و بمعنی زدن و تازیانه زدن ٭ سحّه مائة سوط زد او را یکصد تازیانه
و بمعنی نهایت فربه شدن ٭ سَحَّتِ الشاة از باب ضرب فعل از آن سحوح و سحوحه هر دو
بالضم مصدر ها از آن ٭ شاة ساحّة و ساحّ وغنم سحاح بالکسر و سُحاح بالضم و آن نادر است
گوسپند فربه ٭ در حدیث زبیر است والدنیا اهون علیّ من منحة ساحّة یعنی دنیا
آسان تر است بر من از عطیه گوسپند فربه ٭ و در روایتی سحاحه آمده ٭ در
صحاح است لحم ساحّ گوشت فربه گویا می‌ریزد چربش را ٭ در حدیث ابن
عباس است مررت علی جزور ساحّ یعنی فربه ٭ فرس مسحّ اسپ نیکو گویا می‌ریزد
رفتار را ٭ سَحْسَح بر وزن جعفر صحن خانه ٭ سحسحه همچنین ٭ مطر سحسح و سحساح
باران سخت ٭ در صحاح است طعنة مُسَحْسِحة بسیار خونریز ٭ عین سحساحة چشم
بسیار اشک ریز ٭ سَحاح بر وزن سحاب ابر را ٭ در اساس است غارة سحّاء تاراج
متفرق ٭ در حدیث است یمین الله سحّاء لا یغیضها شیء اللیل والنهار یعنی دست
ایزد تعالی ریزان است شب و روز بعطا خشک نمی‌کند آن را چیزی ٭ و سحّاء
مونث است بر وزن فعلاء افعل ندارد مانند هطلاء ٭ و در روایتی بجای سحّاء
سحًّا بالتنوین آمده ٭ و آن مصدر است و یمین در اینجا کنایه است از
محل عطا ٭ و وصف آن به امتلاء بسبب کثرت منافع است گویا چشمه ایست

که آبش را کم نمی کند آب کشی و تخصیص بهین بطریق مجاز است
که اکثر مظنهٔ عطاست و لیل و نهار منصوب بنا بر ظرفیت اند * سدح * بالفتح
از باب منع ذبح کردن چیزی را و گستردن آنرا بر زمین و خوابانیدن و افکندن
بر رو و انداختن بر پشت * مدّحه فانسدح اند اخت آنرا پس افتاد جثه شد
* مسدوح و سدیح صفت از آن شاعری گوید * شعر * بین الاراك و بین النخل
تسدحهم * زرق الاسنة فی اطرافها شبم * در صحاح است که مفضل یشدخهم
روایت بشین منقوطه و خاء معجمه روایت کرد * پس اصمعی او را گفت
ستانها افسر کوب بودند که می شکستند سرها را و صحیح یسدحهم بسین و حاء
مهمله است * سدح نیز نشانیدن ناقه و اقامت در مکان و پر کردن مشک و کشتن
* تسدیح از باب تفعیل همچنین * سدح نیز بمعنی و بهره مند شدن زن از شوهر و بسیار
آوردن بچها * سادحه ابر سخت * فلان سادح فراخی یابنده * سادح
نیز قبیله * سرح * بالفتح ستور چرند * و چریدن ستور * سروح بالضم
همچنین و بچرا فرستادن ستور * تسریح از باب تفعیل همچنین * سرح نیز
درختان بزرگ یا هر درخت بی خار یا هر درخت دراز * در صحاح است سرح
درختان بزرگ دراز * سرحة یکی گویند که آن درخت آء بر وزن ماع است
اما در قول حمید * شعر * ابی الله الا ان سرحة مالك * علی کل افنان العضاه
تروق * کنایه بآن از زن است * صاحب قاموس گوید قول جوهری که سرحه
درخت آء است غلط است چه آء بارش را گویند نه درخت سرحه را .
* سرح نیز صحن خانه و پلیدی کردن و بمعنی اد را ر بول بعد از احتباس
و بر آوردن آنچه در سینه باشد و روان کردن گویند سرحت فلانا الی موضع کذا
روان کردم فلان را به موضع چنین فعل این همه معانی از باب
منع است * عمرو بن سواد و احمد بن عمرو بن السرح و پسرش عمرو نبیره اش
عبد الله سرحیون محدثانند * تسریح المرأة طلاق دادن زن را * سراح بر وزن
سحاب اسم از آن مانند تبلیغ و بلاغ و در مثل است السراح من النجاح

یعنی تسریح بی قضاء حاجت بهتر است از تعلیق او عله• دروغ زده می شود
برای کسی که اراده نمی کند قضای حاجت را یعنی ترا می سزد که نا امید کنی
او را اگر حاجتش را روا نمی کنی • تسریح نیز آسان کردن • تَسریح الشعر کشادن
آن موی از شانه زدن و فرو هشتن آن • منسرح بر قفا خوابنده • و فرد و پا
کشاینده • و برهنه از جامه گویند فلان مُنسرِح من اثواب الکرم و جنسی است
از عروض • سِریاح بالکسر دراز و بمعنی ملخ و نام سگی • امّ سِریاح زن درّاج
ابن زُرعه صاحب امیر مکه • شاعری گوید • شعر • اذا امّ سِرياح غَدَت فی ظعائن
• جَوالس نَجدا فاضت العَین تدمع • مَسروح سراب • ذو المسروح نام موضعی
• سِرنجه دوالی که بآن کفش دوزند و خطی را از خون و راه آشکارا از زمین
تنک که درختها بسیار داشته باشد نسبت زمینهای که در حوالی ارمنست و بمعنی پاره
از جامه سرایح و سریح بحذف تا جمع آن • مِسرَح بر وزن منبر شانه و بالفتح چراگاه
در حدیث ام زرع است له ابلٌ قلیلات المسارح کثیراتُ المبارک یعنی شتران
او با وجود بسیاری از قبیله بیرون نمی شوند به چراگاه بعید نمی روند لیکن
اکثر ایشان می شوند در فناء قبیله از بیم آنکه مبادا مهمانها آیند و بی ورودی گوشت
و شیر آنها و بعضی گفته اند معنی آن آنست که شتران او بسیار اند در حالت
برک و چون به چرا می روند کم می شوند بسبب کشته گشتن آنها در مبارک
برای مهمانان • فرس سَریح اسب بی زین • خیل سُرُح بضمتین • ناقه سُرُح و منسرحه
زود رو • عطاء سُرُح عطای بی درنگ • مِشیه سُرُح رفتار سهل • سَرحه بالفتح
ماده درختی که جوان شود و بار آرنمود و نام سگی و جد عمرو بن سعید محدث
• در صحاح اسم سرحه در قول لبید • فسَرحة فالمرّانة فالحبال • نام موضعی است
• صاحب قاموس گوید اما نام موضع بسین و جیم است و جوهری غلط گفته و همچنین
در بیتی که انشاد کرده چه حبال بحاء معجمه و باء تحتانی تصحیف است و صحیح
بحاء مهمله و باء موحده است بمعنی حبال الرمل یعنی ریگ توده های دراز
• سِرحان بالکسر گرگ • سرحال باللام همچنین و بمعنی شیر و نام

سکی است و نام اسپ عمارة بن حرب بحتری و نام اسپ محرز بن نضله
*سرحان الحوض میان حوض *سَراح بالفتح بروزن ثمان و سراح بالکسر بروزن ضباع
جمع آن * در صحاح است از سیبویه که سرحان بروزن فعلان است و نون فش
زاید است سراحین جمع آن * سرحانه مونث آن چنانکه کسائی گفته *
ذَنَبُ السِّرحان صبح کاذب * ذو السَّرح وادی است میان مکه و مدینه *سَرح از باب
منع آمد برای امور خود باسانی درحدیث فارعه است انها رأت ابلیس ساجداً
تُسیل دمعه کسَرح الجنین * سرح بمعنی سهل و هوکاه زن باسانی زاید گویند
ولدت سَرحا * و در روایتی کسَریب الجنین نیز آمده و آن بمعنی سَرح الجنین است
* در اساس است فلان یسرح فی اعراض الناس فلان غیبت می کند مردمان را
*مُسَرِّح بروزن معظم نام شخصی *بدر مسرّح بکسر ماقبل آخر بطنی است *سودة بنت
مسرح بروزن منبر صحابیه ایست و بعضی گفته اند که آن بشین است * سَراح
بروزن قطام نام اسپی و بروزن سحاب جد ابی حفص بن شاهین * سَرّاح بروزن کتان
نام اسپ محلق بن حنتم * سُرُح بروزن کتب چشمه ایست از آن بنی عجلان
*سَرح نام مردی * سرداح * بالکسر صفت ناقه کریمه و بمعنی زمین هموار که
بسیار روئیدگی آرد * هم علی سرحوحة واحدة * بالضم یعنی یکسان است
اخلاق آنها * سردح * بالفتح زمین هموار و مکان نرم که در رویانند گیاه نصی را
*سِرداح بالکسر ناقه دراز پا و نزد بعضی ناقه کریمه و نزد بعضی ناقه عظیمه
و نزد بعضی ناقه فربه و نزد بعضی ناقه قوی و سخت و کامل *سرداحه همچنین
*سَرادح جمع *سرداح نیز جمع است طلح که درختان بزرگ در یکسان باشند
*سرداحة بتایکی *سردحه از باب فعلله یکذاشت او را *سرفح * بالفتح نام شیطانی
*سطح * بالفتح بام خانه و بالای هرچیز و نام موضعی میان کسوه و صماعین که در اینجا
جنگ قرمطی ابوالقاسم صاحب ناقه واقع شده بود *سطحه از باب منع گسترانید و بر زمین
افکند و بپهلو خوابانید *سَطح سطوحه هموار کرد بامها را *سطّح السطوح از باب تفعیل
همچنین *سطّح السخل بکذاشت بزغاله را با مادر آن *سَطیح کشته ستان افتاده *

مَسطرح همچنین • سِطیح نیز دیر حیر بسبب ضعف یا بسبب او جا ماند کی بمعنی ترشه
دان • سَطیحه همچین در حدیث علی رضی الله عنهما فاذا هما مرأتین
بین سَطیحتین • در نهایه است سطیحه توشه دانی که از دو چرم باشد و آن بزرگ
باشد و کوچک را زقار و ف آب است • سطیحه نیز کاهنی بود از بنی ذئب
که در دمه بدن ها را استخوانی نبود غیر از سر • سُطاح بر وزن رُمّان نوعی
از گیاه و هر گیاهی که بر زمین گسترده و فراخ شود • سُطاحه یتا یکی • مِسطح بر وزن
منبر جای خشک کردن خرما و بمعنی عمود خیمه شاعری گوید • شعر • تعرض
ضَیطا و قعا له دُو ننا • و ما خیر ضَیطا و یقلب مِسطحا • جوهری گوید مَسطح
بفتح میم نیز آمده • مِسطح نیز سنگی که گرداگرد او سنگها چینند تا آب در ان
جمع شود و گرد • ایست یک پهلو از برای سفر و بوریائی که از برگ دوم باشد
و آن نوعی از گیاه است و نوعی از تابهٔ بزرگ برای بریان کردن گندم و چوبکی
که در پهنا بر هر دو ستون انگور کج نهاده باشند و چوبکی که بدان نان پهنا میکنند
نان را • مِسطح ابن اثاثه صحابی است • اَنفٌ مُسطّح بر وزن معظّم بینی بسیار پهنا
• در صحاح است تَسطیح القبر پهن کردن گور خلاف تسنیم القبر که عبارت از
خر پشته کردن است • سَفح • بالفتح نام موضعی و پهنائی کوه و نزد بعضی
بیخ کوه و نزد بعضی پائین آن و نزد بعضی پستی کوه • سُفُوح بالضم جمع
آن • در صحاح است سَفح الجبل میان کوه که در انجا آب ریزد و آنرا
مشطح گویند و در قول اعشی • ترتعی السَّفح فالکثیب • نام موضعی معین است
انتهی • سفح الدم از باب منع ریختن خون را • سفح الدّمع ریختن اشک را • سفح
الدّمع ریخته شد اشک • سَفح بالفتح و سُفوح بالضم و سفحان بالتحریک مصدرها
از ان • سافح کسی که اشک ریزد • سوافح جمع آن • در اساس است والمراد ی
مَسافح برای رودها جای ریختن آب است انتهی • تسفّح از باب تفعل وسِفاح
بالکسر و مُسافحه بر وزن مفاعله زنا کردن • سافحه فعل از ان ماخوذ است از
سفحت الماء و در حدیث است اوله سِفاح و آخره نکاح مراد از وی آن است که

زن یا مرد زنا کند بعد از ان نکاح را این مکروه است نزد بعضی از صحابه * رجل سفّاح بر وزن کتّان مرد بسیار بخشنده و فصیح * در صحاح است سفّاح مرد قادر بر کلام و لقب عبد الله که خلیفهٔ اول است از خلفای بنی عباس و رئیسی از عرب و نام شمشیر حُمَید بن بحدل * مَسْفُوح بالضم سنگهای نرم * سفیح بر وزن فعیل کاهل کنده و تیری از تیرهای قمار که نصیب ندارد و در مثل است فلان یضرب بالسفیح هرگاه کاری کند که فائده ندارد * مَسْفُوح شتری که فراخ کشیده شود بر زمین و دراز کرده شود و چیز فراخ و کنده و نام اسپ صخر بن عمرو بن حارث * مُسفّح کسی که کار کند و بران فاید ه داده نشود * سفّح از باب تفعیل کاری کرد که بران فایده نیافت * اُخیرا لمّفاح از باب افعال دوانیدند اسپان یکرو * اَسْفَح کسی که موی پیش سر او رفته باشد * ناقه مَسْفُوحَةُ الابط ناقهٔ فراخ بغل * سَفَحَه * بالتحریک موی رفتگی پیش سر * اَسْفَح کسی که موی پیش سر او رفته باشد * سلاح * بالکسر و سِلَح بکسر اول و فتح ثانی و سُلْحان بالضم ساز جنگ مذکر است چه جمع آن بر اَسلحه می آید و این جمع مذکر است مانند حمار و اَحمره و زداء و اَرْدیه و مونث هم می آید طرماح در وصف نرکاوی که جنبانید شاخهارا تا سوزن زند سگان را می گوید * شعر * یهز سلاحاً لم یرثها کلالة * یشک بها منها اُصُول المَغابن * سلاح نیز شمشیر و کمان بی چله و چوب دستی * تسلّح الرّجل از باب تفعل پوشید سلاح را * مَسْلَحه بالفتح قوم سلحدار و دربند و جای نگهبانی در حدیث است کان اَدنی مَسَالِح فارس الی العرب العذیب بشر گوید * شعر * بکل قیاد مُسنفة عَنود * اضرّبها المسالح والفوار * در حدیث دعا است بعث الله له مَسْلَحة یحفظونه من الشیطان در اینجا مراد از مسلحه قومی است که نگاه از ند ثغور یعنی دربند را از دشمنان و تسمیهٔ شان بمسلحه ازین سبب است که با خود سلاح میدارند یا بسبب اینکه در مسلحه می باشند و آن رصدگاه عدو است که در اینجا قومی می نشینند برای اینکه اگر دشمنان علی الغفلة درآیند ایشان اصحاب خود را خبر دهند تا آماده شوند. * رجل سالح مرد سلحدار * سُلاح بر وزن غراب پلیدی * سَلَح از باب منع پلیدی کرد * اَسْلحه غیره از باب افعال متعدی ازان * ناقه سالح ناقهٔ که بسبب خوردن بقول

رجز آن پلیدی کرده باشد • در اساس است اخذت الابل سلاحها و تسلحت
بأسلحتها اذا سمنت فی عینک و حسنت یعنی هرگاه فربه شدند گویا سلاح گرفتند
و بازداشتند خود را از ذبح • اسلیح بالکسر گیاهی است که خورده شیر بسیار می کند شیر را
• سلیح بر وزن جریح قبیله ایست در یمن • سلحون نام دهی و سالحون غلط است
• سلح بضم اول و فتح لام بچهٔ کبک • سلحان بالکسر جمع آن ابو عمرو برای جوینه
انشاد کرده • شعر • و تتبعه غبرا اذا ما عدا عدوا • کسلحان حجلی قمن حین یقوم •
سلحته السیف کردانیدم برای او سلاح از سیف و در حدیث عقبه بن مالک است
بعث رسول الله صلعم سریة فسلحت رجلا منهم سیفا یعنی کردانیدم برای او
سلاح از سیف • سلاح بر وزن سحاب و بقول بعضی بر وزن قطام نام موضعی پائین
خیبر و چشمهٔ از آن بنی کلاب در که آب از آن خورده دی ریدی • سلحین بالفتح حصنی
در یمن که بنا کرده شد در هشتاد سال • سلح بر وزن قفل چشمه ایست در دهناء
از آن بنی سعد و شیرهٔ میوهٔ ایست که آن را بر خیک روغن می مالند • سلح نحیه
از باب تفعیل مالیدن شیرهٔ سلح در خیک خود • مسلحه بر وزن معظمه نام موضعی
• ذو السلاح در اساس است طلع ذو السلاح بر آمد سماک رامح • سلطح بالضم کوهی است
املس • سلاطح بر وزن علابط پهناور نام وادی در دیار مراد • سلنطح بر وزن سفرجل
و مسلنطح میدان فراخ • سلوطح بالفتح نام موضعی • جاریة سلطحة بالفتح جاریهٔ
پهناور • اسلنطح از افعنلال پهن شد • اسلنطح الوادی فراخ شد وادی • سماحة •
بالفتح بر وزن کرامة و سماح بر وزن سلام و سموح بالضم و سموحة بزیادت تا
و سمح بالفتح و سماح بر وزن کتاب جوانمردی کردن و بزرگ شدن از باب
کرم • اسمح از باب افعال همچنین • در صحاح است سمح به جوانمردی کرد
بآن • سمح لی داد مرا انتهی • سمح بالفتح جوان مرد • سمیح تصغیر آن • رجل
سمیح جوان مرد • قوم سمحاء گویا جمع سمیح است و مسامیح گویا جمع
مسماح است • نسوة سماح زنان جوانمرد غیر ازین لفظی دیگر برای صفت
مؤنث بی تا نیامده • امرأة سمحة برای واحد • قوس سمحة کمان منقاد و موافق

که در کشیدن سختی نکند * ملّه سمحة ملتی که دران تنگی نبود * تسمیح معرّ نمودم شاعری کوید * وسمّح واجتاب فلاة قیّا * وراست کردن نیزه وشتابیدن وی دکریختن * مسامحة آسانی کردن با کسی * سماج بروزن کتاب خیمه که از پوست سازند * انّ فیه لمسمحا بالفتح یعنی درزی فراخی است * علیک بالحق فانّ فی الحق مسمحا یعنی لازم بگیر حق را که دروی فراخی است ابن مقبل کوید * شعر * وانّی لاشتحی دنی بالحق مسمح * اذا جاء باغی الخیر ان اتمل را * سمحة نام اسب جعفر بن ابی طالب * سمحة بن سعد وسمحة ابن هلال بود وبالضم اند * سُمحة بروزن جهینة چاهی در مدینه بسیار آب * تسامحوا از باب تفاعل با یکدیگر آسان فرا کرفتند در حدیث است اسمح یسمح لک ای سهل یسهل علیک به واز اینجاست حدیث عطا اسمح یسمح بک وثیز از اینجا است در حدیث مشهور السماح رباح یعنی مساهله دراشیاسود مند می کند صاحبش را * اسمحت قرونته از باب افعال منقاد وفرمان بردارشد نفس او * اسمحت الدّابة نیز از باب افعال منقاد شد ستور بعد از ترسی * عود سمح چوبی که کره ها ندارد * ابو السمح خادم پیغمبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم وتابعی است که اورا عبد الرحمن کویند ولقب اودراج است * سنح * بالضم یمن وبرکت ونام موضعی است به نزد مدینه که مسکن خلیفة اول بود وازانجا است حبیب بن عبد الرحمن سنحی * سُنح الطّریق بالضم میان راه * سنح لی رای از باب منع پیش آمد مرا رای * سنح بالفتح وبالضم وسنوح بالضم مصدر ها ازان * سنح بکذا به کنایه کفت وتصریح نه نمود شاعری کوید * شعر * وحاجة دون اخری قد سنحت بها * جعلتها للتی اخفیت عنوانا * سنح فلانا عن رائه برکردانید فلان را از رای او * سنح الشعر لی میسر شد مرا شعر * سنح به وسنح علیه برون کرد او را ورسانید او را باشو * سنح بروزن جبل وسانح بروزن فاعل هرجانور از قسم طائر وآهو که از پهلوی چپ تیر انداز درآید * سنح الظّبی درآمد آهو از پهلوی چپ بسوی پهلوی راست * سنوح بالضم مصدر ازان * برح الظّبی خلاف آن وعرب فال نیک می کیرد از سانح وفال بد از بارح * سانح الظّبی

از باب مفاعله ۞ چنین اعشی گوید ۞ شعر ۞ جرت لهما طیر السناح باشأم ۞ من لی بالسانح بعد البارح ۞ کیست کفیل من به آوردن سانح بعد از بارح یعنی به آوردن مبارک بعد از شوم ۞ سنیح بر وزن قتیل بمعنی سانح و مروارید و بعضی رشتهٔ مروارید را گویند که مروارید در وی کشیده باشند و بمعنی زیور ۞ سُنُح بر وزن زُبُر نامی است ۞ استسنحته عن کذا از باب استفعال و تسنحته از باب تفعل جستجو کردم او را ۞ سنحان بالکسر قصبه ایست در یمن و نامی است گویند تسنح من الریح یعنی بکرد از باده ۞ رجل سَنَحْنَح بر وزن سفرجل مردی که شب نخسپد و در حدیث علی است علیه السلام سَنَحْنَح اللیل کانی جنی لا انام اللیل الا متیقظا باید او در روایتی سمعمع نیز آمده و بمعنی سبک و خفیف ۞ سنطاح ۞ بالکسر ناقهٔ فراخ فرج ۞ ساحهٔ ۞ ناحیه و کشادکی میان خانه های قبیله ۞ ساح و سُوح بالضم و ساحات جمع آن ۞ سیح بالفتح رفتن آب بر روی زمین ۞ ساح الماء از باب ضرب روان شد آب بر روی زمین ۞ سیح بالفتح و سیحان بالتحریک مصدرها ازان ۞ در حدیث زکوة است ما سُقِی بالسیح ففیه العشر یعنی چیزی که سیراب کرده شود بآب روان در ان عشر است ۞ ساح الظل برگشت سایه ۞ سَیْح بالفتح آب روان و گلیمی که خطوط دارد ۞ برد مسیح چادر خطوط داره عباءهٔ مسیحة گلیم خطوط داره جراد مُسَیَّح ملح خطوط داره طریق مُسَیَّح راهی که ظاهر و پیدا بود راههای خرد آن ۞ مُسَیَّح نیز خر وحشی را گویند بجهت داشتن خطهای فاصله میان شکم و پهلو ۞ سَیْح نیز چشمه ایست ازان بنی حسان بن عوف و سه روزه راه است در یمامه ۞ سیاحت بالکسر و سُیُوح بالضم و سَیَحان و سَیْح بالفتح رفتن در زمین برای عبادت و ازینجاست مسیح بن مریم ۞ سائح روزه دار ملازم مسجدها ۞ سیحان نهری است در شام و نهری است دیگر در بصره که آنرا ماحین نیز گویند و دهی در بلقاء که در انجا قبر موسی است علیه و علی نبینا السلام ۞ سیحون نهری است در ماوراء النهر و نهری است در هند ۞ مسیاح بالکسر کسی که سخن چینی و بدی برد در زمین ۞ انساح باله از باب انفعال فراخ شد دل او شاعری گوید ۞ شعر ۞ امتی ضمیر النفس ایاک بعد ما یراجعنی بثی و ینساح بالها انساح الثوب پاره

پاره شد جامه * انساح بطنه بزرگ شد شکم او وفرو هشته شد از فربهی * اَساح نهراً از باب افعال جاری کرد جوی را * اَساحَ الفرسُ بذنبه فرو هشت اسپ دم خود را * صاحب قاموس گوید جوهری که این لغت را در شین معجمه ذکر کرده به غلط رفته وصحیح به سین مهمله است * جَبَلُ سِیّاح بر وزن کتّان حدی است میان شام و روم * سُروح بالضم دهی در یمامه * مسلم بن علی سیحی بالکسر محدثی

* فصل الشین *

* شبح * بالتحریک کالبد و بسکون ثانی نیز آمده * اَشباح وشُبوح جمع آن * شَبحان بالفتح دراز بالا * رجلٌ شَبَحُ الذراعَین بالفتح ومَشبوح الذراعین مرد پهنا دستها * در نهایه است در صفت آنحضرت علیه السلام انّه کان مَشبوحَ الذراعین بود آنحضرت دراز دست و بعضی گفته اند بود پهنا دستها و در روایتی شَبَحَ الذراعین نیز آمده * ونیز در نهایه است شبحتُ العُودَ تراشیدم چوب را تا پهنا کردم آنرا انتهی * شبحَ از باب کرم ومنع کشیده و کشانیده * شبحَ الجِلدَ دراز کرد چرم را میان میخها * شَبحَ الداعی دراز کرد دعا خوان دستها را برای دعا چنانکه گویند * شعر * فَعَلیك من صلوات ربّك کلما * شبحَ الحجیجُ ملبّدین وغارَوا * یعنی فرود آیند در غور تهامه * در اساس است ومن المجاز الحرباء یشبح علی العود یعنی دراز میکند آفتاب پرست دستهارا بر شاخ مانند دعا خوان انتهی * شبحَ فلان لنا بخدمت پیش ایستاد برای ما * شبح بالفتح و بالتحریک باب بلند بنا * اَشباحُ مالك هرچه از شتران وگوسفندان واز همه ستوران معروف باشد گویند هلك اشباحُ ماله یعنی هلاك شد آنچه معروف از شتران وگوسفندان وهمه ستوران او بود * مُشبح بر وزن معظم از پوست باز کرده شده و بمعنی کلیم مضبوط * شبّح از باب تفعیل کهنه سال شد پس دید یك چیزرا دو چیز * شبّح الشیء پهنا کرد آنچیزرا * شبحان بالتحریک دو چوب منقله * شبائح چوبهایی که در پهنای پالان میکذارند * شبّاح بر وزن کتّان نام وادیی در اجأ * شحّ * بهر سه حرکت بمعنی بخل وحرص * شححتُ به وعلیه از باب سمع وضرب ونصر فعل از آن * شحاح بر وزن

سحاب و شحشح بر وزن فعلل و شَحشح بر وزن جعفر و شَحشحان بر وزن زعفران بخیل
و حریص ه قوم شِحاح بالکسر و اَشِحّه و اَشِحّاء جمع آن ه شحشح بر وزن جعفر
دشت فراخ و بمعنی مواظب بر چیزی ه شَحاح بالفتح همچنین ه شحشح نیز بمعنی
بد خلق و خطیب بلیغ ذو الرمه گوید ه شعر ه لدن غدوة حتی اذا امتدت
الضحی ه وحث القطین الشحشحان المکلف ه شحشح نیز بمعنی شجاع و غیرت ه شحشاح
و شحشحان همچنین ه غُراب شَحشح زاغ بسیار آوازه اَرض شحشح زمینی که روان
نشود مگر از آب بسیار ه شحاح بالفتح همچنان ه شحشح نیز زمینی که روان شود
از آب اندک و این لغت از اضداد است ه حمار شَحشح خر سبک و بالضم نیز آمده
ه قطاة شَحشح سنگخوارهٔ تیز رو در آواز ه شحشحان همچنین ه شحشحه بر وزن دحرجه
ترس و بیم و آواز و ربکاک و تردد آواز شتر ه در صحاح است گویند شحشح البعیر
فی هدیره هرگاه بانگش خالص نبود راجز گوید ه فردد الهدر و ما ان شحشحا
مشاحّه بالفتح بخیلی ه تشاحّ علی الامر از باب تفاعل بخیلی کردند بر کاری یعنی
بخواستند که فوت شود آن امر ه تشاح القوم فی الامر بخیلی کردند قوم بعضی
از ایشان بر بعضی از حرف فوت آن کار ه امرأة شَحشاح زنی که در رفتن مانند
مرد بود ه مُشَحشِح بر وزن مُسلسل کم خیر گویند اذ ضحّ فی صحته و شحته
رعیت کرد در صحت و حال خود که بخیلی می کرد بر آن حال ه ابل شحائح شتران
کم شیر کسائی انشاد کرده ه شعر ه تروّح علینا الله فی مرر عمائه تروّی
کل غاد و رائح ه یرقین ارفادا و یملأن بعدها آماقی لیست بالبکاء الشحائح ه زند
شَحاح آتش زنه که آتش ندهد ابن هرمه گوید ه وقدحی بکفّی زنادا شحاحا ماءٌ
شَحاح آب اندک نه بسیار ه شدح بالفتح فربه شدن ه شدح از باب منع فربه شد ذلک عنه
شُدحه بالضم و مُشتدح برای تو از وست کثرت و فراخی ه انشدح از باب انفعال
بر قفا افتاد و گشاده هر دو پا ه ناقه شودح بر وزن جعفر دراز بر زمین ه کلأ
شادح گیاه فراخ ه مشدح فرج ه شودح بالفتح از ناقه‌ها ناقه که دراز بود بر زمین
ه شرح بالفتح از باب منع گشاده و پیدا کردن و بریدن ه تشریح از باب تفعیل

همچنین روا کردن و فهمیدن * شَرَحَ البِکرَ بود دوشیزگی با کره را و نزد بعضی جماع کرد با وی درحالیکه آن بر قفا خفته بود در حدیث خالد است کانَ الحیُّ من قُرَیشٍ یَشرَحُونَ النساءَ بود قبیلهٔ از قریش که جماع می کرد با زنان در حالت استلقاء * شَرَحَ الشیَ فراخ کرد آن چیز را * شَرح بالفتح و شَرِیحة بروزن جمیله و شریح بروزن فعیل پارهٔ از گوشت * در صحاح است شَرِیحه و شَرِیح هر گوشت پارهٔ دراز * شَرَحَ الله صدره للاسلام فانشرح فراخ کرد ایزد تعالی سینه اش را برای اسلام پس فراخ شد * شَرحه از آهوان آهوئی که آن را خشک کرده آرند چنانکه بود و قطع نکنند آنرا * مَشروح شراب * مَشرح بالفتح فرج * غَطَّت مَشرَحها بپوشید فرج خود را زید ابن ضبّه گوید * شعر * فانّك ان انکرت امر سُوَید * کحائضٍ و مَشرحها یسیل * یعنی تو انکار می کنی از خون او درحالی آنکه تو آلودهٔ بخون او * شریح بروزن فعیل نیز بمعنی فرج و مِشرح بروزن منبرا بن عاهان تابعی * سودة بن مِشرح صحابیه و بعضی گفته اند بسین مهمله است * شارح کسی که نگهبانی کشت را کند از مرغان * شراحیل نامی و بعضی شراحین هم گویند به تبدیل لام با نون * صاحب صحاح گوید شراحیل نامی است و گویا مضاف است بسوی ایل انتهی * در اساس است فلان یَشرَحُ الدّنیا اظهار رغبت می کند بسوی دنیا * ومالی اراك تشرح الی کلّ دنیّة چیست که می بینم ترا رغبت می کنی بسوی هر دنیه انتهی * شَرحة بن عَوّة از قبیلهٔ سامة ابن لوی است * بنو شَرج بطنی است * شُراحه بالضم زنی است همدانیه که اقرار کرده بود به زنا پیش علی علیه السّلام و نام امّ سَهله محدثه * شُرَیح بروزن زبیر و شَرّاج بروزن کتّان نامها اند و ابو محمد عبد الرحمن بن احمد بن محمد بن ابی شُرَیح انصاری شُرَیحی صاحب بغوی است و عبد الله بن محمد شریحی و هبة الله بن علی شُریحی محدثاندد

* رَجُلٌ شِردَاحُ القَدَم * بالکسر مرد درشت و پهنا پا و آن مردی که قد و هشته گوشت بود و در از و بزرك از شتران

ر زنان • مشرطح • روند • د رزمین • شرمح • بر وزن حمدرقوی • شرمحی
همچنین • شرمح نیز بمعنی درازاست انشاد کرده • شعر • فلا تلفین مباك
نی کل شرمح • طوال فان الا قصرین آمازره • شرمح بفتح راء مهمله و میم مشدد
درازه شرامح وشرامحه جمع آن • شرماح بالکسر قلعه ایست به نزدیك نهاوند
• شرمساح • دهی است در مصر • شرنفح • بالفتح سك تندم • شطح • بالکسر وتشدید طاء
زحوری است برای بزغاله بزرك یکساله • مشقح • بروزن معظم صحرومی که نبابل
چیزی را • شقلح • بروزن همّلس فرج درشت کرانه وفرورهشته وموی فراخ منخر وبزرك
لبها باور رهشتگی آن وزنی که سطبربود کرانه فرج او وفراخ بود فرج او وبار دحت كز
درختی است که ساقش چهار کرانه تیر دارد واز هر کرانه اکر خراهند کم سفیدی را
ذبح کنند وبارش مانند سرزنکی بود وبمعنی غوره خرما شکافته شده • شقحه • بالفتح
فرج ماده سك وبالضم بمعنی پستان آن ونزد بعضی بمعنی غوره درخت خرما که متغیر
وسرخ رنك بود وباین معنی بالفتح هم آمده وبمعنی شقرت یعنی سرخی وسفیدی • اشقح
بمعنی سرخ سپید صفت از ان • شقحه ازباب منع شکست آنرا • شقح الکلب
برداشت سك پای خود را تا بول کند • اشقح ازباب افعال درر ...
• اشقح البسر رنگین شد غوره خرما • شقح البسر ازباب تفعیل همچنین
• اشقح النخل صاحب غوره رنگین شد درخت خرما • وغورة شقحاء کفك
که سپیدیش خالص نموده • قبحا له وشقحا ازاتباع است یا هردو بیك معنی است
وهردو بفتح نیز آمده • قبیح وشقیح جاء بالقباحة والشقاحة وتعلمقبوحا مشقوحا
همچنین ازاتباع است • شقح ازباب کرم قبیح شد • شقاح بروزن رمان کیاهی است
وبمعنی کون ماده سك • شقیح نقیه ازبیماری • اشقاح الکلاب کونهای سکان وکنیع
دهنهای سکان • شاقحه ازباب مفاعله دشنام داد اوراه حلة شقحیة بروزن
عرنیة حلهٔ سرخ رنك • شوکحه • بالفتح مانند درازه بزرك • شوکح بحذف تا
جمع آن • شلح • بالکسر دهی است نزد عکبرا ومنها انجاست آدم ابن محمد شلحی
محدث • شلحاء بروزن حمراء شمشیر تیز وبالقصر نیز آمده • شالح بضم اول

• شرطح • شرمح • شرمساح • شرنفح • شطح • شقح • شقلح • شقح • شکح • شلح

وسکون ثانی جمع آن * تشلیح بر وزن تفعیل برهنه کردن واین لغت سوادیه است * مشلح بروزن معظم جای پلیدی کبوتران * شنح * بضمتین مستان * شناحی بالفتح وشناح بروزن سحاب وشناحیه بالتخفیف دراز وجسیم از شتران * درصحاح است شناحی دراز * رجل شناح مرد دراز یا را حذف کردند با تنوین بسبب اجتماع ساکنین انتهی * بکر شناح بروزن ثمان شتر جوان * بکرة شناحیة بالتخفیف شتر ماده جوان * شنح از باب تفعیل زشت گفت او را * تشویح * ازباب تفعیل انکار کردن * شیح * بالکسر گیاهی است معروف * اشاحت الارض شیح ناک شد زمین * شیح نیز نوعی از چادر یمنی و بمعنی مرد کوشنده در کار و بمعنی ترسان * شایح ومشیح ازباب افعال نیز بمعنی کوشنده درکارها * شاح واشاح علی حاجته و شایح از باب مفاعله کوشش کرد در حاجت خود * شیاح بروزن کتاب مصدر از ان * درصحاح است شایح واشاح ترسید شاعری گوید * شعر * اذا سمعن الرزّ من ریاح * شایحن منه ایما شیاح * شیایح و شیحان بالفتح غیور بسبب خوف برحزم خود * شیحان نیز بمعنی دراز و بالکسر نیز آمده * وکسی که آواز نرم کند در دویدن واسپی که بسیار دم برآرد در دویدن وکوهی است بلند در نواحی قدس * شیاح بالکسر قحط و ترس وکوشش در هرچیز * شیحه بالکسر چشمهٔ ایست در جانب شرق فیدودهی است درحلب از انجا اند یوسف بن اسباط وعبدالمحسن بن محمد تاجر محدث ومولای او بدر وپسر محمد بن بدر واحمد بن سعید بن حسن واحمد بن محمد بن سهیل محدثان شیحیون * مشیوحاء بالمد وبالقصر زمینی که شیح رویاند * هم فی مشیوحاء ومشیحی من امورهم آنها درکاری هستند که مبادرت می کنند آنرا یا در اختلاط اند * شایح ازباب مفاعله قتال کرد بایکدیگر * مشیح بالضم پیش آینده * بوترو مانع از چیزی که پس پشت اوست * تشییح بروزن تفعیل ترسانیدن ودویدن بسوی خصم به تنگی * ذو الشیح نام موضعی دریمامه وجزیره * ذات الشیح موضعی در دیار بنی یربوع * درصحاح است * اشاح الفرس بذنبه فروهشت اسپ دم خود را * صاحب

قاموس گوید صحیح بسین مهمله است و جوهری تصحیف کرده و این را اخذ از
کتاب لیث نموده است * أشبح بر وزن احمد حصنی در یمن

* فصل الصاد *

* صبح * بالضم فجر اصباح جمع آن و نزد بعضی اول روز که آن را صباح و صبیحه و اِصباح و مُصبَح بر وزن مدغم گویند * اَصبح در آمد در صبح و بمعنی صار نیز آمده * صبّحهم از باب تفعیل گفت آنها را عِموا صباحاً یعنی نعمت یابید هنگام صبح و آمد آنها را وقت صبح * صَبَحهم از باب منع آمد آنها را هنگام صبح و نوشانید آنها را صَبُوح و آن بالفتح شیری که دوشیده شود بامدادان و شرابی که وقت صباح نوشند و ناقهٔ که دوشیده شود هنگام صباح * یوم الصباح روز غارت اعشی گوید غداة الصّباح اذا النّقع ثارا * صُبحه بالضم خواب بامداد و بالفتح نیز آمده * و نیز خوردنی که بآن شغل کنند بامدادان * تصبّح از باب تفعل شغل کرد به صُبحه و نیز سیاهی مایل بسرخی یا رنگی است مایل به صهبت که آن سپیدی بسیاهی آمیخته باشد یا رنگی که مایل به صهبت بود یعنی سپیدی سرخی آمیخته * اصبح صفت مذکر از ان * صبحاء صفت مؤنث * اتیته لصُبح خامسه بضم صبح و کسر آن آمدم او را وقت صباح روز پنجم * اتیته ذا صَباح و ذا صَبوح آمدم او را پگاه * و استعمال این کلمه غیر از ظرف نیامده * در صحاح است اتیته اُصبوحة کل یوم و اُمسیّة کل یوم آمدم او را بامداد هر روز و شبانگاه هر روز * لقیته صباحا و ذا صَباح و این ظرف غیر متمکن است و آنچه در قول شاعر آمده * عزمت علی اقامة ذی صَباح * استعمال آن در غیر ظرف است سیبویه گوید که این لغت خثعم است انتهی * اصبح بر وزن احمد شیر درنده * و مرد سپیدی آمیخته با سرخی از روی خلقت * اِصباح از باب افعیلال و صبح از باب عمع فعل از ان * صَبح بالفتح و صُبحه بالضم مصدر از ان * در قاموس است مصبح بر وزن مدغم جای بامداد و وقت آن شاعری گوید * بمصبح الحمد و حیث یمسی * در صحاح است که مصبح بالفتح مبنی بر اصل فعل است پیش از آنکه مزید شود و اگر

* صبح *

مبنی بر اَضْح بودی مُضحِح بضم میم گفته می شد انتهی * مِصْباح بالکسر چراغ و ناقهٔ که صبح کند در مبرک خود و به چریدن نرود تا بلند شدن آفتاب بسبب قوت خود * در صحاح است از اصمعی که این مستحب است در شتران انتهی * مصباح نیز سنان پهنا و قدح بزرگ که بدان صبوح کنند * مصابیح جمع آن * مِصبح بالکسر نیز قدح بزرگ * صبوحة و صبوح بالفتح ناقهٔ دوشیده شده بامدادان * صَباحة بالفتح جمال * صبح از باب کرم صاحب جمال شد * صَبیح بروزن شَریف و صُباح بروزن غُراب و صُبّاح بروزن رُمّان و صَبْحان بروزن سَکْران صفتها ازان * رجل صُبَحان بالتحریک مردی که تعجیل نماید در صبوح کردن * تصبیح یعنی غداء یعنی طعام چاشت و آن اسمی است که مبنی بر تفعیل شده در حدیث مولد است انّه کان یتیماً فی حجر ابی طالب و کان یقرّب الی الصبیان تَصْبِیْحَهم فیختلسون و یکفّ * اَصْبَحی تازیانه و آن نسبت است بسوی ذی اَصْبَح که لقب پادشاهی است از پادشاهان یمن از اجداد مالک بن انس * اصطبح از باب افتعال روشن کرد چراغ را و نوشید صبوح را * مُصْطَبِح و صبحان بالفتح صفت ازان * اِسْتَصْبَح از باب استفعال روشن کرد چراغ را و ازینجاست در حدیث جابر رضی الله عنه در شحوم مَیْتة و یَسْتَصْبِح بها النّاس یعنی روشن می کنند مردم به شحم میته چراغها را * اصباح چراغ روشن کردن در حدیث سلمه بن اکوع است فاَصْبِحی سراجکِ اصلاح بکن چراغ خود را و روشن کن آنرا * و هم ازینجاست حدیث یحیی بن زکریا علیهما السلام کان یَخْدِم بیت المقدّس نهاراً و یُصْبِح فیه لَیْلاً یعنی در روز خدمت می کرد بیت المقدس را و روشن می کرد هنگام شب چراغان را * صُباحِیَة بالضم سنانهای پهنا * صَبْحاء بروزن حمراء و مُصَبِّح بروزن مُحدِّث نام دو اسپی * دم صُباحی بالضم خون بسیار سرخ * صُباح بالضم شعلهٔ قندیل * بنو صُباح بطنی است * ذو صُباح نام موضعی و رئیسی از قبیلهٔ حِمْیَر * صُباح و صُبح بضم هر دو و چشمه اند در برابر یَمَلَی * صَباح بروزن سَحاب ابن هُذَیل برادر زُفَر فقیه * صَباح بن خاقان

کریمی ○ صُحاح بر وزن غُراب اسپ ظریف خالص ○ صَحَح بفتحتین درخشندگی
آفتاب ○ اُمّ صُحّ بالضم مکه ○ صَحَّحتُ القَومَ الماءَ از باب تفعیل سیر آوردم
قوم را تا ناز رد کردم آنها را وقت صبح بر آب ○ اَصحَحَ پیدا شد روبه بین رشد خود را
○ حق صابح حق آشکارا ○ صَحنه بالفتح قلعهٔ ایست در دیار بکر ○ صحّ ○ بالضم و صحت ○ صح ○
بالکسر و صَحاح بالفتح رفتن بیماری و بمعنی بیزاری از عیب ○ صحّ از باب ضرب فعل ازان
○ صحیح و صحاح صفت ازان ○ صحاح بالکسر و اَصحّاء و صحائح جمع ازان ○ در صحاح است
صحّحه الله فهو صحیح و صَحاح بالفتح و کذلک صحیحُ الادیم و صَحاحُ الادیم بمعنی ای غیر
مقطوع ○ اَصَحَّ از باب افعال تندرست شد اهل او و چارپایان او ○ در صحاح است
میگویند اَصَحَّ القوم فهم مُصِحّون هرگاه که رسیده باشد چارپایان قومی را آفتی بعد ازان
دور شود و در حدیث است لا یُورِدَنَّ ذُو عاهةٍ علی مُصِحٍّ ○ اَصَحَّ الله فلاناً تندرست
کند خدا فلان را ○ الصوم مَصَحَّة بفتح صاد و کسر آن یعنی تندرستی داده می شود
به روزه ○ صَحصَح بر وزن جعفر و صَحصاح بر وزن سلسال و صَحصَحان
بر وزن زعفران زمین هموار ○ صَحصَحه بزیادت تاء همچنین شماخ گوید ○ تَصَحصَحه
تهیت بالادغام ○ صحاح الطریق بالفتح راهی که درشت بود و هموار نبود ○ صَحصَح
الامر از باب دحرجه آشکارا شد آن کار ○ مُصَحصِح کسی که دوستی او صحیح بود
و کسی که چیزهای باطل آرد ○ صَحصَح بر وزن جعفر نام موضعی در بحرین و آل محرز
یکی از اولاد تیم الله بن ثعلبه و پدر قومی از تیم و پدر قومی از طی ○ صَحصَحان
نام موضعی میان حلب و رقّه مر ○ صحیح نام اسپ اسد بن رهیص طائی ○ رجل صُحصُح
و صُحصوح بالضم فرد و مردی که تتبع کند دقایق امور را و احاطه کند و بداند
آنرا ○ التُرَّهاتُ الصَحاصِح بتوصیف و بالاضافت بمعنی باطل مقول گویند ○ شعر ○
○ زماد کره دقّناء و بعد ممرّها ○ لتجران الا التُرّهاتُ الصَّحاصِحُ ○ جوهری گوید
التُرّهات الصَحاصح بمعنی باطل نقل کرده است آنرا ابو عبید ○ و همچنین است
الترّهات البَسابس را بدین هر دو ترکیب بالاضافت و بتوصیف پیش من ○ صدح ○ صدُح ○
بالفتح بانگ کردن مردم و طائر ○ صَدَح الرجل و الطائر از باب منع بانگ برداشت

مرغ آوازخود را * صَدْح بالفتح و صُدَاح بالضم مصدرها ازان اسم کویند * رقینه و مِزهر صَدّاح * صَیْدح بر وزن جعفر و صَیْدح بر وزن صَبُوح و صَیداح بالفتح و مِصدح بالکسر مرد سخت آواز * صَدحه بالفتح و بالضم و بالتحریک مهره ایست که بآن افسون کنند زنان مردانرا * صدح بالتحریک علم و مکان خالی و پشتهٔ کوچک درشت سنک و بار درختی است سرخ تر از عناب و سنک پهناور مار سیاه * صِدحان بالکسر جمع آن * اَصْدح شیر درنده * صَیْدح بالفتح نام ناقهٔ ذی الرمّه هم او کوید * شعر * رایت النّاس ینتجعون غیثاً * وقلت لصَیدح انتجعی بلالا * صَیدح نیز اسپ درشت آواز * صرخ * بالفتح کرشک و هر بناء بلند و کوشکی است ازان بخت نصّر به نزدیکی بابل و بالتحریک خالص از هر چیز شاعری کوید * شعر * تعلو السیوف بایدیهم جماجمهم * کما یفلق مَرْوَ الاَمعز الصّرَحُ * صریح و صراح بالفتح و بالضم نیز بمعنی خالص از هر چیز * صراحة وصروحة اسم ازان * در صحاح است صَرحه بالفتح زمین درشت هموار کویند * فتخاء لاح لها بالصَّرحة الذّئبُ * در صحاح است صریح شیر خالص که رقیق باشد کفک آن * صَرْحَة الدّار صحن خانه * صَرُح نسبهٔ از باب کَرُم خالص شد نسب او * صریح کسی که نسب او خالص بود و آمیزش ندارد * صُرحاء بضم اول و فتح دوم و صرائح جمع آن * شتمه مصارحة و صُراحاً بالضم و الکسر دادرا و را دشنام برو روی * صُراح بر وزن غراب اسم ازان * کاسٌ صُراح ساغر خالص که آمیزش نداشته باشد * تصریح خلاف تعریض و ظاهر کردن کاری را * صَرْح بالفتح و اصراح از باب افعال همچنین * تصریح نیز بمعنی انکشاف حق لازم و متعدی هر دو آمده * التصریح فی الخمر رقت کفک می * صَرّحت کحل قحطناک شد سال و خالص شد در شدت * صرّح الرّامی تیر انداخت تیر انداز و بر نشانه نزد * مصراح بالکسر ناقهٔ که ته چرد * صُراحیة بالتشدید آوند شراب و بالتخفیف شراب خالص * کاساتٌ صُراحیة کاسات خالص * صُراح بالضم نیز کلام خالص * مُصرّح بر وزن محدّث روز بی ابر * انصرح از باب انفعال آشکارا شد * صارَحَ بما فی نفسه از باب مفاعلة ظاهر کرد آنچه در دلش بود * صرّح از باب تفعیل همچنین * در مثل است صرّح الحقّ عن مَحْضه ظاهر شد حق * صِربح بر وزن جریح

نام اسپ یعوب بن خوب و نام اسپ نهشل و نام اسپ بنی لخم ٭ صُراح بر وزن رمّان
پرنده است مانند حُمدسه که کرشتش می خورند ٭ صِراح بالکسر نام حصنی که
بنا کرد زن آن را حبشیان برای بلقیس ٭ صُمارح بالضم خالص از هر چیز در صحاح است
که میش زاید است و از این صرد صمادح بدال مهمله مردی است و گاهم که
محفوظ نباشد این ٭ حوج لهم صَوحة وصحة برآمد برای آنها آشکارا ٭ وحرج صرحة
درجه بسیار است ٭ صردح بر وزن جعفر وصِرداح بر وزن سرداب مکان هموار ٭صردح٭
٭ صرب صُراد حی بالضم صرف محت و آشکارا ٭ صرنفج ٭ فریاد و فغان کنند ٭ ٭صرنفج٭
٭ صونقح ٭ سخت نفس با نغلت سر باز زنند ٭ که فریب داد ٭ نشود و طمع کرد ٭ نشود ٭صونقح٭
در چیزی که پیش اوست و مرد ظریف ٭ مصطح ٭ بر وزن منبر صحرائی که گیاه ندارد ٭مصطح٭
ومکانی که هموار کنند برای خرمن کوبی ٭ صفح ٭ بالفتح جانب ٭ صفح الجبل ٭ صفح ٭
جای پهلو نهادن کوه ٭ صَفح الانسان پهلوی انسان ٭ صَفح الرحه پهنای روی
٭ صَفح السّیف پهنای شمشیر و بالضم نیز آمده ٭ در حدیث است غیر مُقنع رأسه
ولا صافح بخدّه یعنی نمرد بر دارنده سر خود را و نه ظاهر کننده ٭ صفحة رخسار
خود را و نه بود مائل بطرفی از دو جانب و بالضم نیز آمده ٭ صَفاح بالکسر جمع آن
٭ صَفح نیز نام مردی از بنی کلب همسایه کی کرد قومی را از بنی عامر پس او را از راه
غدر کشتند ٭ صفح از باب سمع رد کردانید و بگذاشت ٭ صَفح عنه در گذشت از وی
و عفو کرد ٭ در صحاح است ضربتُ عنه صَفحاً رد کردانیدم از وی و بگذاشتم
او را ٭ صَفح الابل علی الحوض کذا بیدیشان را بر حوض ٭ صَفح السّائل بر گردانید
سائل را ٭ اَصفحه از باب افعال همچنین ٭ صَفح بالسّیف زد او را به پهنای شمشیر
٭ صَفح فلانا نوشانید او را هر شرابی که بود ٭ صفح الشی گردانید آن چیز را هر پهن
٭ صَفّحه از باب تفعیل همچنین ٭ صفح القوم و صفّح ورق المصحف دید یک یک را
٭ صَفّح فی الامر تامل کرد در کار ٭ تصفّح فی الامر از باب تفعل همچنین ٭ صَفحت
النّاقة رفت شیر ناقه ٭ صفوح بالضم مصدر از آن ٭ صافح ناقة شیر رفته ٭ مُصافحه
از باب مفاعله و تصافح از باب تفاعل گرفتن دست یکدیگر ٭ صَفح آسمان

در روی هر چیز پهنا * مُصْفَح بر وزن مُکرَم پهنا و بتشدید نیز آمده و کسی
که هردو جانب سر او پست باشد و پیشانی او بلند و بمعنی مقلوب و خم داده
شده در حدیث است قَلب المؤمن مُصْفَحٌ علی الحق قلب مومن خم داده
شده است بر حق * انفٌ مُصْفَح بینی که با اعتدال باشد استخوان آن * راسٌ
مُصْفَح سری که فشرده بود از جانب بنا گوش تا درازشده باشد انچه میان پیشانی
و پس گردن است * قلب مُصْفَح دلی که جمع شود در وی ایمان و نفاق * مُصْفَح
نیز ششم از تیرها و آنرا مسبل نیز گویند * وَجه مُصْفَح روی نازک و نیکو
* مَصْفُوح بر وزن مفعول مردی که بر وی عفو کنند و وزن اعراض کنند و مانعه
و فاجره گویا جوانمردی نمی کند مگر بصفحهٔ رخسار خود * صفائح پارهای سو
و موضعی است * صَفَائح الباب تختهای در * صفائح شمشیرهای پهنا و سنگهای پهنا
و باریک * صُفَّاح بر وزن رُمّان سنگهای پهنا و بمعنی شتران بزرگ کوهان * صُفَّاحات
و صَفَافیح جمع آن * صُفَّاح نیز موضعی بنزدیکی ذَروه * مُصَفَّحه بر وزن مُعظّمه
گوسپندی که پستانش بسته باشند تا بچگانش شیر نمکند و بمعنی شمشیر * مُصَفَّحات
جمع آن شاعری در وصف سحاب می آرد * شعر * کانّ مُصَفَّحات فی ذُراه * وَاَنْواحاً
علیهنّ المآلی * ابن الاعرابی گوید مصفحات شمشیرها را گویند چه پهنا کرده
شده اند وقت ساختن و تصفیح سیوف عبارت از پهنا کردن و دراز کشیدن است
و در روایتی بکسر فا نیز آمده گویا شاعر انکشاف سحاب را هنگام درخشیدن برق
و بهم پیوستن آنرا بعد پوشیده شدن برق تشبیه داده است به دست برهم
زدن زنان نکا میکه دست برهم می زنند انتهی * تصفیح دست برهم زدن
در حدیث است التَّسبیح للرِّجال والتَّصفیح للنساء و در روایتی تصفیق بقاف
نیز آمده انتهی * فی جبهته صفح بالتحریک یعنی در پیشانی او عرض بسیار است
و از آن است ابراهیم اصفح مؤذن مدینه * صِفَاح بر وزن کتاب مکروه است در اسپان
و آن مانند مَنسحه است که در پهنای رخساره می باشد و بسبب آن بسیار فراخ
میشود رخساره و کوهها اند بر سرحد نعمان * اَصفحه از باب افعال قلب کرد آنرا

صقح ٭ مصافح کسی که زنا کند با هر زنی حره باشد یا کنیزه ٭ صَقَح ٭ بالتحریک موی ریختگی
صلح ٭ پیش سر ٭ أصقح و صَقْحاء بالمد صفت ازان ٭ صقحه بالتحریک اسم ازان ٭ صلاح ٭
بالفتح نیکی ضد فساد ٭ صلوح بالضم ٭ همچنین ٭ صلح از باب منع و کرم فعل ازان
٭ صلح بالکسر و صالح و صَلیح صفت ازان ٭ أصلحه از باب افعال به صلاح آورد اورا
٭ أصلح الیه نیکی کرد باوی ٭ صُلح بالضم آشتی مذکر است و مؤنث هم می آید
و نام جماعتی و نام نهری به میسان ٭ صالحه از باب مفاعله آشتی کرد باوی
٭ مصالحه و صلاح بالکسر مصدرها ازان ٭ اصطلحا از باب افتعال و إصّالحا
بتشدید صاد و تصالحا و اصّلحا هردو آشتی کردند ٭ صَلاح بر وزن قطام نام مکه
معظمه و گاهی منصرف هم می آید شاعری گوید ٭ شعر ٭ أبا مطرٍ هلم الی صَلاح ٭
٭ فتکفیک الندامی من قُریش ٭ مَصلَحه بالفتح واحد مصالح ٭ استصلاح نیکو
کردن خواستن نقیض استفساد ٭ و هذا الشیء یصلح لک بر وزن ینصر یعنی
آن چیز از بابت تست ٭ رَوح بن صلاح محدثی ٭ صالحان محله ایست در اصفهان
٭ صالحیه دهی است به نزدیک رُهی و محله ایست در بغداد و دهی است در ان و نیز
صلمح ٭ دهی است بیرون دمشق و دهی است در مصر و نام نهاده اند به صَلاح و صَلح و مُصلح
و صُلَیح بر وزن زبیر ٭ صلنباح ٭ بر وزن سقنطار نوعی از ماهی است دراز و باریک
صلدح ٭ صلدح ٭ بر وزن جعفر سنگ پهنا ٭ جاریه صَلدحه جاریه پهنا ٭ ناقه صَلندحه
و بضم صاد نیز آمده درشت مختص است به اناث ٭ صَلَودح سخت شدید ٭ صلطح ٭
صلطح ٭ بر وزن جعفر سطبر کلان ٭ صلطحه بزیادت ها زن پهنا ٭ اصلنطحت البطحاء فراخ
شد بطحا ٭ مُصلَطِح بر وزن مسرهد و صُلاطح بر وزن علابط پهنا ٭ صُلاطح بُلاطح از
اتباع است ٭ صَلَوطح نام موضعی ٭ صلافح ٭ بالفتح درمها را جدش نیامده ٭ صَلقح
صلفح ٭ الدراهم قلب کرد درمها را ٭ راس مُصلفح سر پهنا ٭ مُصلَقح بانگ کنند ٭ صلمح ٭
صلقح ٭ سخت ابا کنند ٭ و نزد بعضی مرد ظریف ٭ صلمحه ٭ بر وزن دحرجه ستردن موی سر
صلمح ٭ صَلمح راسه سترد سر او را ٭ جاریه مُصَلمحه الراس زنی که سرش موی کم دارد
صمح ٭ گویا سترده شده است ٭ صمح ٭ بالفتح گداختن حرارت گرما دماغ را ٭ صمحه

الصّیف از باب منع وضرب کداخت گرما دماغش را یکرمی خورد * صمح بالسّوط
تازیانه زد او را * صمح درشتی کرد با او در سوال وجز آن * صُماح بروزن غراب خوی
کنند ه وکند ه بغل و بمعنی داغ * صُماحی همچنین * صُماح بالضم نیز جانوری است
کوچك از زَنْبُور و بمعنی پشه که آنرا میکد از زن و بر کفش کی پا برای دوا میکند ارند
* صَمحاء بروزن حِرْباء زمین درشت * در صراح است صمحاة بتا اخص از وی
انتهی * اَصْمَح شجاعی که قصد کند سرهای دلیرانرا به نیزه وشمشیرزدن * صَوْمَحان
نام موضعی * صَمَحْمَح و صَمَحْمَحی و صَمَحْمَحة مرد سخت که الواح بدن او فراهم
باشند وکوته وکسی که موی سر ندا شته باشد و بمعنی سترده سر * در صراح است
راس صَمَحْمَح سر موی رفته وسخت وغلیظ و بروزن فعلعل است بتکرار عین ولام
انتهی * حافر صموح سم سخت * صمیدح * بروزن سمیدع روز گرم و درشت و سخت
* صُمادحی و صُمادح بالضم همچنین و نیز مرد و بمعنی خالص از هرچیز * صَمْدَح
یوما سخت شد حرارت روز * صُمادح بالضم شمرده رنده * طریق صمادح راه
واضح * صندح * بالفتح سنگ پهنا * صنابح * بالضم پدر بطنی است از آن است
صفوان بن عَسّال صحابی * صَنابح بن اَعسر صحابی دیگر * صوح * بالفتح وبالضم
دیوار وادی و بمعنی پائین کوه و روی کوه که ستیغ بود مانا بن یوار در حدیث است
اَلقَره بین الصّوحین حتی اکلته السّباع یعنی انداختند او را در جانب وادی
تا آنکه خوردند او را درندگان * تصوّح از باب تفعل پاره پاره شدن
* انصیاح از باب انفعال همچنین در حدیث استسقا ست اللهم انصاحت
جبالنا خدایا پاره پاره شدند کوههای ما وخشك شدند از نباریدن باران
* تصوّح نیز بمعنی ریختن موی * تصیّح بالیا همچنین * تصوّح نیز خشك شدن تره
از بالا وباقی ماندن طراوت آن راعی انشاد کرده * شعر * وحاربت الهیف
الشمال وآذنت * مذانب منها اللّدن والمتصوّح * تصویح از باب تفعیل
خشك کردن * صوّحته الرّیح خشك کرد آنرا باد ذوالرّمه گوید * شعر * وصوّح
البقل نأّاج تجئ به * هیف یمانیة فی مرّها نکب * صُواح بروزن غراب کف

و بمعنی خوی اسپان اصمعی انشاد کرد ٭ شعر ٭ جلبنا الخیل دامیة کلاها ٭ یشن
علی سنابکها الصراح ٭ رد در روایتی یسیل نیز آمده ٭ صراح نیز شیریکه غالب بود
بران آب و زمین پشتهٔ بلند و بمعنی شکوفهٔ خرما ٭ صاحة زمینیکه کاهی در و نبات کی
نیاید ٭ صراحه بر وزن رمانه مرغی که شکافته شود و بریزد ٭ انصاح القمر
از باب انفعال روشن شد ماه ٭ منصاح آب روان بر زمین ٭ صاخات کوهها
اند در سراة ٭ صاحتان نام موضعی ٭ صاحه کوهی است و پشتهای سرخ اند به نزدیک
عقیق مدینه ٭ صرحان بالضم بمعنی خشک ٭ نخله صوحانه خرما بنی که شاخهایش
خشک شده باشد ٭ صیحه فانصاح شکافتم او را پس شکافته شد ٭ بنو صوحان قبیلهٔ
از عبد قیس ٭ صیح ٭ و صیحه بالفتح و صیاح بالکسر و بالضم و صیحان بالتحریک صبح
آوازی که از نهایت طاقت بود ٭ مصایحه از مفاعله همچنین ٭ تصایح از باب
تفاعل بانگ زدن قوم بعضی از آن بر بعضی ٭ در اساس است صاح به و صیح به و صایحه
خواند او را ٭ صح لی بفلان بخوان او را برای من انتهی ٭ صاحت النخله دراز شد
درخت خرما ٭ صاح العنقود ٭ بر آمد خوشهٔ خرما از غلاف خود در دراز شد
در حالیکه نر و تازه بود ٭ صیح بهم بصیغهٔ مجهول ترسیدند ٭ صیح بهم هلاک شدند
٭ صیحه بالفتح عذاب ٭ صائحه آواز نوحه ٭ در صحاح است قولهم لقیته قبل کل صیح و نفر
ملاقات کردم با او پیش از هر آواز و تفرق چه صیح بمعنی آواز است و نفر بمعنی
تفرق و این حالت پیش از طلوع فجر رو می نماید انتهی ٭ غضب من غیر صیح ولا نفر
به خشم آمد بی قلیل و کثیر ٭ شاعری گوید ٭ شعر ٭ کذوب محول یجعل الله جنة
لایمانه من غیر صیح ولا نفر ٭ تصیح البقل لغتی است در تصوح ٭ صیحته الشمس بمعنی
صوحته یعنی خشک کرد اینرا آفتاب ٭ تصایح غمد السیف پاره پاره شد نیام
شمشیر ٭ صیاح بر وزن کتان نوعی از خرشه و نزد بعضی بمعنی سرشوی و نام مردی
٭ صیاحه بزیادة تا نخلستانی است در یمامه ٭ صیحانی قسمی از خرمای مدینه
منسوب است بسوی صیحان بسبب کبشی که می بستند آنرا در درخت خرما
و نام آن کبش صیاح بود و این از تغیرات نسبت است مانند صنعانی

* فصل الضاد *

* ضبح * بالفتح وضُباح بالضم آواز دم زدن اسپ هنگام دویدن چنانکه در صحاح است عنتره گوید * شعر * والخیلُ تعلَمُ حینَ تَضبَحُ * فی حِیاضِ الموتِ ضَبْحاً * ضبح الخیل از باب منع قول ازان * در قاموس است ضَبح وضباح شنوانیدن اسپ از دهن خود آوازی را که نه صهیل بود و نه حمحمه وآن بانك کردن اسپ باشد هنگام دویدن علف و نزد بعضی دویدن است کمتر از تقریب که نوعی از رفتار اسپ است * ضَبَحتِ النارُ الشئَ فانضبح تغییر داد آتش آنچیزرا و مبالغه نکرد در تغییر دادن آن پس متغیر شد آن چیز شاعری گوید * شعر * فلمّا ان تلهوجنا شِواءً * به اللّهبانُ مقهوراً ضَبیحاً * در صحاح است انضبح لونُه اندکی متغیر شد رنك او به سیاهی شاعری گوید * عُلّقتُها قبل انضباح لونی * ضِبح بالکسر خاکستر * ضُباح بر وزن غراب آواز روباه ونام موضعی ونام محدثی * مَضبوحه سنگی که ازوی آتش برآرند * ضُبیح نام اسپهاازان رَبیب بن شُریق وازان شویعر محمد بن حُمران وازان حازوق حنفی خارجی وازان سعد جُعفی وازان داءود ابن مقّم * ضُبَیح بر وزن زبیر نام دواسپی یکی ازان حُصین بن حُمام ویکی ازان خوّات بن جُبیر * ضبح بالفتح موضعی که بومی آیند ازان اوائل مردم از عرفات * ضَبّاح بر وزن شداد ابن اسمعیل کوفی وضبّاح بن محمد بن علی محدثانند * ضَبحاء بالمد کانی که عمل کرده باشند دران آتش * مُضابحه از باب مفاعله دشنام دادن ورو برو جنك کردن * در صحاح است مضبوح نام مردی است

* ضحضاح * وضحضح بر وزن جعفر آب اندك و بعضی گویند آبی که تا شتالنك ونصف ساقها بود ونزد بعضی آبی که غرقاب باشد * ضحضاح نیز بلغت هذیل بمعنی بسیار * غنم ضحضاح وابل ضحضاح گوسپندان وشتران بسیار * ضحضح السّراب درخشید سراب * تضحضح السّراب همچنین * ضحضحه و ضحضح وضحضح بضم اول وسوم روان شدن سراب * ضحضح السراب آشکار اشد سراب * ضِحّ بالکسر آفتاب وروشنی آن در حدیث است لا یقعدنّ احدکم بین الضِحِّ والظِلِّ فانه مقعد الشیطان یعنی نه نشیند کسی ازشما میان آفتاب وسایه چه نشستنگاه شیطان است

یعنی بطوری نه نشیند که نیش در آفتاب و نیش در سایه بود ذو الرمه
در وصف آفتاب پرست گوید ٭ شعر ٭ غدا اکهب الاعلی و راح کانه ٭ من الضح
و استقباله الشمس اخضر ٭ ضح بالکسر نیز زمین بی درخت و کشاده و زمینی که
بدان آفتاب رسد و از اینجاست جاء فلان بالضح والریح یعنی آورد
چیزی را که طلوع کرده بر ان آفتاب و وزیده بر آن باد یعنی مال بسیار
آورد و عامه می گویند بالضیح والریح و آن غلط است در حدیث است
لو مات کعب عن الضح والریح لورثه الزبیر یعنی اگر مرد کعب و میگذاشت چیزی
که برو طلوع کرد آفتاب و وزید باد که کنایه از مال بسیار است هر آینه وارث
آن زبیر میشد و پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم میان کعب و زبیر اخوت
کرده بود و در روایتی عن الضیح والریح نیز آمده ٭ در مجمع الامثال میدانی است
از ابن الاعرابی ضح چیزی که بر ان آفتاب تابد و ریح چیزی که بان باد
رسد ٭ ازهری گوید ضح در اصل ضحی بود یا را حذف کردند و بجای آن حرفی از
جنس حرفی که در کلمه بود آوردند و آن حاء است چنانکه در مدقی که در اصل
قی بود لانه یقی ای یدخر و یوخذ اصلا یعنی ذخیره نهاده میشود و گرفته میشود
اصل مثل قول عرب قفوت القفم یعنی کوفتم گوسفند را اصل ذخیره و ابو هیثم گوید
اصلش وضح بود از وضح الصبح و صرحا و او را حذف کردند و عوض آن حاء را تشدید
دادند و معنی آن آورد چیزی را که ظاهر و آشکارا بود و این مثل زده می شود
برای کسی که مال بسیار آرد ٭ ضرح ٭ بالفتح یکسو کردن ٭ ضرحه از باب منع
دور کرد و یکسو کرد آنرا ٭ ضرحت عنی الثوب انداختم از خویشتن جامه را ٭ شیء
مضطرح چیز انداخته شده ٭ در کرشه ٭ در لسان است ضرح بالفتح چیزی را گرفته
بگوشه انداختن شاعری گوید ٭ شعر ٭ فاما ان اتین علی اضاخ ٭ ضرحن حصاه
اشتاتا عزینا ٭ ضرح عن شهادة القوم مجروح کرد شهادت قوم را و انداخت
آنرا از من تا به باطل گواهی ندهند ٭ ضرحت الدابة برجلها از باب منع لگد زد
ستور بپای خود ٭ ضرحت الدابة از باب نصر همچنین ٭ ضراح بالکسر مصدر از ان

* ضُروح بالفتح ستور لکد زن * ضرح للمیّت کند ضریح یعنی قبر برای مرده * ضرحت السّوق کاسد شد بازار * ضروح بالضم مصدر ازان * اَضرحتُ السّوق ازباب افعال کاسد کردم بازار را * ضرح بالتحریک مرد فاسد * نیّة ضَرَحٌ نیّت فاسد * ضِراح بر وزن قطام بمعنی اضرح است یعنی یکسو شو * ضریح بر وزن جریح بمعنی بعید و بمعنی قبر و نزد بعضی شکاف میان قبر و بعضی گویند قبر بی لحد * ضرح ازباب نصر فعل ازان * ضوح بالفتح مصدر ازان * ضُراح بر وزن غراب خانه ایست آباد ان بر آسمان چارم * قوس ضَروح کمان سخت جهاننده تیر را * ضارحه از باب مفاعله یکد یگر را دشنام داد و بر یکد یگر تیر اندا خت و با یکد یگر نزد یک شد * ضَوح بالفتح تازیانه زدن * اَضرح ازباب افعال فاسد کرد. و کاسد نمود و دور کرد * مَضوَحی بالفتح چرغ و راز بال * مَضرح بالفتح * چنین * مضرحیّ نیز سید بزرگ شاعری کریم * شعر * بابیض من امیّة مَضرحیّ * کانّ جبینه سیفٌ صَنیعٌ * و سپید از هرچیز و بمعنی دراز و نامی است * عرفجه بن ضَرَیح بر وزن زبیر و نزد بعضی شریح بشین معجمه صحابی است و نام نهاده اند به ضارح و ضَرّاح بر وزن شدّاد و مُضرّح بر وزن محدّث * ضریحه نام موضعی * ضیح * بالفتح انگبین و مقل پخته و شیر رقیق آمیخته * ضَیاح بالفتح نیز بمعنی شیر رقیق آمیخته * ضیّحت الرّجل و ضوّحته نوشانیدم او را ضیح یعنی شیر رقیق آمیخته * ضیّحت اللّبن از باب تفعیل آمیختم شیر را با آب * ضحت اللّبن از ثلاثی مجرد * چنین * ضیح بالکسر بمعنی ضحّ و از اتباع ریح است و در لسان است از ابی زید که هرکاه ضیح را تنها آرند معنی نبود * تضیّح اللّبن ضیاح شد شیر یعنی رقیق و آمیخته شد * تضیّح الرّجل نوشید ضیاح را * ضاحه بینائی و نزد بعضی بمعنی چشم * عیش مَضیوحٌ نان آمیخته * ضیّاح بر وزن کتّان نامی است چون بن ضیّاح محدثی است و ابو الضّیّاح انصاری نعمان بن ثابت صحابی بدری است * متضیّح کسی که وارد شود بر حوض بعد اینکه نوشیده باشند اکثر ازان و باقی مانده باشد چیزی آمیخته با غیر آب در حدیث آست من اعتذر الیه اخوه من ذنب فردّه لم یرد علیّ الحوض الا متضیّحا یعنی کسی که عذر

آورده‌اند که پدر او برادر را او بعد از کناه پس برکرد آمد او را و دعوا آمد شد ور ز قیامت

پیش من او حوض کوثر مکرر بعد از و آورده‌اند که نوشند باشد آب حوض را

رکوز اشته باشد اینکه از آب تیره آمیخته با غیر خورده صاحب الملود حال شدند شهرها

فصل الطاء

مطبخ بر وزن مُعَظّم قریه طبخ بالفتح کستردن و پاشیدن پامال بدن وکرفتن چیزی را

طحطح از باب دحرجه شکست و پریشان کرد آنرا ابرای هلاک کردن و حتد بد

ازالة ما علیه طِحطِحه بالکسر نیست در وی چیزی ماطل را نه طِحطِحه نیست

برسوار مرغ اطّحه از باب افعال ساقط کرد را انداخت آنرا طَحطاح بالفتح شیر

دریده طحی بضمتین مواضع مالیدن بپاشیدن انطح از باب انفعال کسترده شد

مِطحَنه بر وزن منبه موخوسم گوسفند و بعضی گویند بر آمدگی است مانند فلکه

مغزل در پای کوهستان که میخراشند بدان زمین را طرح بالفتح انداختن

طَرحُه الشیء و طرح به از باب منع انداخت و دورکرد آنرا اِطّرحه از باب

افتعال و طَرّحه از باب تفعیل همچنین در صحاح است که هرگاه بسیار کنند فعل

طرح را گویند طرّحه از باب تفعیل طرح الشیء من یده انداخت آن چیز را از دست

خود طرح علیه المسأله انداخت بروی سوال را در اساس است طَرَحوا لهم المطارح

اند اختند برای آنها معارش و امطارح جمع مطرح است بر وزن و معنی مفرش

مطرح له الوسادة انداخت برای او تکیه را طرح الرداء علی رأسه و عاتقه انداخت

چادر را بر سر و دوش خود انتهی طرح بالکسر و طرّح بر وزن قُبَّر و طَرِیح بر وزن

فعیل بمعنی مَطروح یعنی انداخته شده طرحُ النوی بفلان کلَّ مطرح یعنی انداخت

دوری فلان را در هر جای دور ذوالرمه گوید شعر المّاتي فمل ان تطرح النوی بنا

مطرحاً او قمل بيني برانا طرح به الدهر کلّ مطرح انداخت او را زمانه در هر جای دور یعنی

جدا کرد او را از اهل و عشیره او طَرَح بالتحریک مکان بعید اعشی گوید شعر تبتغی الحمد

وتسمو للعلی وقری ناولکم من نای طرح دیده طرح بیت بعید طروح بر وزن صبور و طراح

در وزن صَماح بر معنی بعید در اساس است دیار طُرَارح دیار بعید و ابل مطارح شتران تیزرو

* قوس طرُوح بر وزن صبور بسیار جهانند تیر را * نخلة طروح خرما بن دراز شاخها * رجل طروح مردی که هرگاه جماع کند بار دار کند زن را * طرّح بناء از باب تفعیل دراز کرد بنا را بسیار * طرمح بناء بزیادت میم همچنین * در صحاح است که میم زاید است و ازینجاست که نامیده شد طرماح بن حکیم بکسر تین وتشدید میم * سنام اطریح کوهان دراز * طرف مطرح بر وزن منبر چشم بعید نظر * در اساس است طرف طروح چشم بعید نظر و اطرح بعینك یعنی به بین به چشم خود طرماح گرید * شعر * واطرح بعینك هل تری اظعانهم * والکامسیة دونهن وثرمد * رمح مطرح بر وزن منبر نیزه دراز * فحل مطرح نری که دور بود جای انداختن نطفه وی در رحم * طرح از باب فرح بد شد خلق او و زیست بانعمت فراخ * طرحه بالفتح چادر * مشی متطرحا برفتار آمد مانند صاحب کلال ونامیده اند به طراح و مطروح و مطرح بر وزن معظم و طرفه بر وزن زبیر * سیر طراحی بالضم سیر دراز * مطارحة الکلام باهم سخن در افکندن * طرحان بالفتح نام موضعی است نزدیك بصره * طرشحه بالفتح فروهشتگی * ضربه حتی طرشحه زد او را بحدیکه فروهشته کرد او را * طرموح بر وزن زنبور دراز * طرماح بر وزن سنمار عالی نسب مشهور و بمعنی سرکش در کار * طرماح ابن جهم نام شاعری و یکری * طرمح بر وزن جعفر دورنهنده گام * طرمحانیه تکبر * طرمح بناء بلند کرد بنای خود را * طفوح بالضم و طفح بالفتح لبالب شدن ظرف و بلند شدن و در صحاح است پرشدن ظرف بحدیکه روان شود از جوانب * طفح الاناء از باب منع فعل ازان یعنی پرشد ظرف و طفحه و طفحه از تفعیل و اطفحه انافعال لبالب کرد ظرف را وازینجاست سکران طافح یعنی مست پر از می و آنرا سیه مست گویند * مطفحه بالکسر کفگیر * طفاحه بالضم کفك دیك * اطفح القدر بر وزن افتعل بر آورد کفك دیك را * اناء طفحان ظرفی که روان شود بسبب پرشدن از جوانب خود * قصعة طفحی کاسه که روان شود از جوانب * ناقة طفاحة القوائم ناقه سریع القوائم * طفاح الارض بالکسر پری زمین در حدیث است من قال کذا وکذا غفرله وان کان علیه طفاح الارض ذنوبا یعنی هر که گفت چنین و چنین که

اینها کنایه است از سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر بخشیده می شود اگرچه بودی گناهان نقل ریوی زمین باشند ‌• طفحت بالولد از باب منع بچهٔ کامل حلقت آورد • طفحت الريح القطنة بلند کرد باد پنبه را • اطفح عنی برده طافحة خشك • رکبه طافحة زانوئی که ماحش ته کردن نتواند • طلح • بالفتح درختان بزرك • طلاح بر وزن کتاب همچنین • طلحة نیز یادت تا یکی • ابل طلاحیة بالکسر شتران طلح خوار و با اهم نیز آمده • و آن خلاف قیاس است • راجز گوید • شعر • کیف تری من طلاحیاتها • والعضويات على طلاتها • در لسان است که طلح درختان حجازی اند بارش مانند باور درخت سمره بود و خارهای کج دارد و رستنگاهش میان وادی است و آن بزرکترین درختان عضاه است باعتبار خار و صمغ و ازهری گفته که طلح درخت مغیلان را گویند • ابل طلحة بر وزن فرحه و ابل طلاحی بر وزن سکاری شترانی که درد کند شکم آنها از خوردن طلح • طلحت الابل از باب سمع درد کرد کم و شکم شتران از خوردن طلح • ارض طلحة بروزن فرحه زمینی که بسیار رویاند درختان طلح را • طلح بالفتح نیز شکوفهٔ خرما بمعنی موز در صحاح است که طلح لغتی است در طلع انتهی • طلح نیز خالی شکم از طعام • طلح بروزن سمع یعنی خالی شکم شد از طعام • طلح نیز آب تیره که باقی ماند در حوض • طلحية بالفتح ورق کاغذ و این لغت مولد است • طلح البعیر از باب منع ماند • شد شتر • طلح بالفتح و طلاحة بروزن صباحة مصدر ازان • طلح زید بعیره ماند • کرد زید شتر خود را لازم و متعدی هردو آمده • اطلحه از باب افعال و طلحه از باب تفعیل همچنین در هردو معنی • بعیر طلح بالکسر شتر مانده • ناقه طلحة و طلیحة و طلح بالکسر و طالح ناقهٔ مانده • در صحاح است طلح بالکسر مانده از شتران و جز آن یکی است در وی مذکر و مؤنث اطلاح جمع آن حطیئه گوید و ذکر میکند شتران و شبان آنرا • شعر • اذا نام طلح اشعث الراس خلفها • هداه لها انفاس ازفیرها • یعنی شتران کلان شکم شدند پس دم می کشند که می شنود شبان آوازهای شکم آنها پس می آید

بسوی آنها انتهی * ابلُ طُلَّح بضم اول وتشدید لام و ابل طلاحٌ شتران مانده شده * راکب ناقه را طِلْحان گویند چه یک طِلح سوار است و طِلح دیگر ناقه * طِلح بالکسر بمعنی کنه و آن جانوری است که در بدن شتران و گوسفندان چسپید وخون خورد کعب ابن زهیر گوید * شعر * وجِلْدُها من اُطُومٍ لا یُؤَیِّسُه * طِلْحٌ بضاحیة المَتنین مَهْزول * طَلِیح همچنین * طلح بالکسر نیز بمعنی لاغر و شبان مانده * هو طِلحُ مال یعنی آن کس در مقابل مال است که از حفاظت آن غافل نمی شود * هو طِلحُ نساء یعنی آنکس تبعیت زنان می کند * طَلَح بالتحریک بمعنی نعمت و نام موضعی * طَلاح ضد صلاح بمعنی تباهی * طُلَیحتان طلیحه بن خُوَیلد اسدی وبرادرارا * نام نهاد پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم طَلْحه بن عبد الله را روز جنگ اُحُد طلحة خیر و روز غزوهٔ ذات العُشیر طلحة الفیاض و روز جنگ حُنَین طلحة الجُود * طلحة بن عُبید الله بن عثمان صحابی است تیمی و طلحه بن عبید الله بن خلف را طلحة الطَّلَحات گویند چه مادرش صفیه دختر حارث بن طلحه بن ابی طلحة بن عبد مَناف است و در حق او گفته شد * شعر * رحِمَ اللهُ اَعظُما دَفَنوها * بِسِجِستان طَلْحَةَ الطَّلَحاتِ * طَلَح بالفتح نام موضعی میان مدینه و بدر * طلح الغُباری نام موضعی از ان بنی سِنْبِس * ذو طَلَح بالتحریک و مَطْلَح بروزن مسکن دو موضع اند * طُلَیح بروزن زبیر نام موضعی در حجاز * مَطلوح نام دهی از ان بجیله * ذو طُلُوح مردی از ودیعه بن تَیم الله و نام موضعی * طَلَّح علیه از باب تفعیل الحاح نمود

* طلافح * بالفتح چیزهای پهنا و بالضم مغز رقیق * طَلْفحه رقیق کرد آن را * در لسان است طلفح الخبز باریک و پهنا ساخت نان را * طَلَنفَح بروزن غضنفر گرسنه و مانده و زکوفته شده * شاعری گوید * شعر * وَنُصبِح بالغَداة اتَرَّشیء * و نُمسی بالعشیّ طَلَنفَحینا * طمرح * بالضم بلند نگریستن * طمح بصره الیه از باب منع بلند شد نظرا و بسوی آن * طَمَحَت المرأة سرکشی کرد زن * طامح زن سرکش * طَمَح به برد آنرا * طَمَح فی الطَّلَب دور رفت در طلب * طامح هرچیز بلند * اَطمَح بصَره از باب افعال بلند کرد نظر خود را * طِماح بالکسر سرکشی و نا فرمانی * فرس فیه طِماح یعنی

اسپی است که درروی سرکشی است ٭ طمّح الفرس از باب تفعیل برداشت اسپ هردو دست خود را ٭ طمّح بتزله انداخت بول را ادهراه در قاموس است طمح که بمعنی درخت است بظاء معجمه و حاء معجمه است و ابن عباد که بطاء مهمله وحاء مهمله روایت کرده غلط است ٭ بنو الطمّح بالتحریک نام قبیله ٭ طمحات الدهر بالتحریک و بالتسکین شدایدو سختیهای زمانه ٭ ابو الطمحان قینی بالتحریک نام شاعری ٭ طمّاح بروزن کتّان حریص و مردی از بنی اسد که فرستاده شد سوی قیصر پس حیله کرد با امرأ القیس تا زهر داده شد امرأ القیس که میت کوید شعر ٭ و نحن طمحنا لامرئ القیس بعد ما ٭ رجا الملک بالطماح نکبا علی نکب ٭ طماحیه چشمه ایست جانب مشرق سمیراء ٭ طناح بروزن سحاب نام دهی در مصر ٭ طنحت الابل از باب فرح تخمه کردند و فربه شدند شتران ٭ طوح ٭ بالفتح هلاک شدن ٭ طاح یطوح از نصر و یطیح از باب ضرب هلاک شد یا مشرف برهلاکی شد و بمعنی برفت و ساقط شد و سرکشته شد در زمین ٭ طوحه از باب تفعیل فتطوح از باب تفعل سرکشته کرد او را و او را بودار را الینجا وانجا پس او انداخت خود را الینجا وانجا ٭ طوحته الطوایح از باب تفعیل انداختند او را حوادث و تمی کویند طوحته المطوحات چه آن نادر است ٭ طوحه زد او را به عصا و بعضی کویند فرستاد او را به زمینی که نخواهد آمد از آن زمین ٭ طوح ٭ بالشیء انداخت آنچیز را ادهراه ٭ طوّح بزید بز انکیخت زید را بر سیر بیابان مهلکه ٭ مطواح بالکسر چوب دستی ٭ نیه طوح بالتحریک نیت بعید ٭ مطارح جاهای انداختن ٭ تطاوحت بهم النوی انداخت آنها را دوری ٭ اطاح شعره ٭ افکند موی خود را ٭ طاح الشیء نیست کرد آنچیز را او را و آنرا ٭ طارحه افکند او را ٭ طیح ٭ بالفتح چوبی که در امل قلبه برد ٭ اما بتهم طیحه رسید آنها را اموری که جدائی انداخت میان آنها ٭ طیّح بثوبه افکند جامه را جائی که ضایع شد ٭ طیح فلانا حیران کرد فلان را ٭ طیح الشیء تباه کرد آنچیز را ٭ اطاح ماله هلاک کرد مال خود را او ری و پای خود در آمد ٭ مطیح بروزن

منتظم بمعنی فاسد

فصل الفاء

* فتح * بالفتح کشادن * فتح از باب منع کشاد * فتّح از تفعیل وافتتح از افتعال همچنین * در اساس است فتح علی القاری لقمه داد قاری را واذا استفتحک الامام فافتح علیه هرگاه امام طلب لقمه کند پس لقمه ده او را انتهی * فتح بالفتح نیز آب روان از چشمه یا غیر آن و بمعنی نصرت ویاری * فتاحه بالفتح همچنین بمعنی نصرت ویاری ودر حدیث حدیبیه است اَوَ فتح یعنی او یاری کرد * فتح نیز بمعنی افتتاح دار حرب و بمعنی بار درخت نعم ماناب‌جمه الخضرا بمعنی اول باران بهار و بیخ تیر نا تراشیده یعنی جای نشاندن پیکان از تیر و حکم میان دو خصم گویند فتح الحاکم بین الخصمین یعنی فیصله کرد میان هر دو خصم * فتاحه بالکسر و بالضم همچنین بمعنی حکومت * شاعری گوید * شعر * الا ابلغ بنی رَهَیا رَسُولا * بانی عن فتاحتکم غنیّ * در اساس است وَ بینهما فتاحاتٌ یعنی میان هر دو خصومتها است * فلان وَلِیّ الفتاحه بالکسر فلان والی ولایت قضا است * فتح بضمتین دروازۀ فراخ کشاده * قارورۀ فتح قارورۀ فراخ سر و قارورۀ که سر بند و غلاف ندارد و آن فعل است بمعنی مفعول * استفتاح از باب استفعال یاری خواستن و ابتدا کردن * مفتاح * بالکسر آله کشادن * مِفتح بالکسر همچنین و نشانی که در ران و کردن شتران باشد * مفتح بر وزن مصدر بمعنی خزانه و گنج و مخزن * فاتح از باب مفاعله حماع کرد و خصومت پیش حاکم برد * در اساس است و عن ابن عباس رضی الله عنهما ما کنت ادری ما قوله تعالی ربنا افتح بیننا و بین قومنا حتی سمعت بنت ذی یَزَن تقول لزوجها تعال افاتحک ای احاکمک * تفاتحا کلاما بینهما با یکدیگر سخن پنهان گفتند از مردم * حروف مُفتّحه سوای مُطبقه * فتاح بر وزن شداد حاکم قالت اعرابیه لزوجها بینی و بینک الفتاح یعنی میان من و میان تو حاکم است * ازهری گوید فتاح که در صفت حق سبحانه تعالی است بمعنی حاکم است و مردم یمن قاضی را فتاح گویند چنانچه یکی از اعرابیه صاحب خود گوید تعال حتی افاتحک

الى الفتاح ٭ فاتحة الشیء آغاز آن چیز ٭ مَفتحی بروزن سَکری بمعنی باد ٭ فتوح
بروزن صبور اول باران بهاری و بمعنی ناقه که سوراخ سر پستانش فراخ بود
٭ فتحت از باب منع و افتتحت از باب افتعال فعل ازان ٭ فتحه بالضم شکفته
شدن آدمی بچیزی که نزد اوست از ملک و ادب که بدان فخر می کند ٭ مفتاح
بروزن کتاب پرنده ایست ٭ مفاتیح جمع آن بغیر الف و لام ٭ فتاحیه بالضم
و التخفیف پرنده ایست دیگر ٭ ناقه مَفاتیح و اَینق مفاتیحات ناقه های فربه
٭ فواتح القرآن آغاز سورتها ٭ فتح ٭ بروزن کتف ٭ زار تری شکنبه اَفتاح جمع آن
٭ فتح ٭ بالضم نام قبیلهٔ که نام پدرش فَتُوح بروزن صبور بود ٭ فحیح الافعی ٭
آواز مار از دهن ٭ تَفحاح الافعی بالفتح و فحّ الافعی همچنین و کشش آواز که
از پوست وی بر آید ٭ فَحّت الاَفعی از نصر و ضرب فعل ازان ٭ فحیح بروزن صحیح
مصدر ازان ٭ در صحاح است هر فعلی که لازم و مضاعف بود مستقبل آن یفعل
بالکسر می آید مگر هفت لفظ که مستقبل آن بضم و کسر هر دو آمده و آن یعلّ و یشحّ
و یجدّ فی الامر و یصدّ ای یضجّ و یجمّ من الجمام و الافعی تفحّ و الفرس تشبّ و هر فعلی
که متعدی مضاعف بود مستقبل آن بالضم می آید مگر پنج لفظ که بالضم و بالکسر هر دو
آمده و آن یشدّ و یعلّه و ینمّ الشیء و ینمّ الحدیث و رمّ الشیء یرمّه ٭ فحح بضمتین
مارهای بانگ‌ده ٭ فحفح از باب دحرجه صحیح کرد دوستی را و خالص نمود آن را
و کرفت آنرا کلو کرفتگی در آواز ٭ فحفاح صفت ازان ٭ فحفح فی نومه آواز
برآورد از گلو در خواب ٭ فخّ همچنین ٭ فُحّة الفلفل بالضم کرمی فلفل ٭ فَحفاح
بالفتح نام نهری است در بهشت ٭ فدح ٭ بالفتح گران بار کردن وام کسی را
٭ و فَدَحه الدین از باب منع گران بار کرد وام او را و در حدیث ابن جریج است
انّ رسولَ الله صلی الله علیه و آله و سلم قال و علی المُسلمین ان لا یترکوا مَفدُوحاً فی فداء
او عَقل لازم است بر مسلمانان که فرو نگذارند گران باری را در فدا و یا دیت
و در حدیث غیر او براء مهمله آمده ٭ در صحاح است افدَحه الدین از باب افعال
شنیده نشد از کسی که اعتماد بر عربیت او باشد ٭ امر فادح کار شدید و گران

انتهی * فوادح الدهر حوادث زمانه * أفدح الامر از باب افعال و استفدحه از استفعال یافت کار را فادح بمعنی گران وسخت * فادحه بمعنی نازله و حادثه * تفدح * از باب تفعل اندهم جدا کردن ناقه هر دو پا را برای انداختن بول * انفداح از باب انفعال همچنین * تفدحت الناقة وانفدحت فعل از ان * فرح * بالتحریک شادمانی و تجاوز از حد در نشاط و ازینجاست قول الله تعالی ان الله لا یحب الفرحین * فرح از باب سمع فعل ازان * فرح بکسر راء و فروح بروزن صبور ومفروح و فارح و فرحان شادمان فراحی وفرحی جمع آن * امرأة فرحة و فرحی و فرحانة زن شادمان * أفرحه از باب افعال و فرحه از باب تفعیل شادمان کرد او را * در صحاح است گفته میشود ما یسرنی بهذا الامر مفرح ومفروح به ومکو مفرح بغیر یا انتهی * مفراح بالکسر بسیار شاد * فرحة بالضم شادمانی و بالفتح نیز آمده و چیزیکه بشارت دهنده را دهند گویند لک عندی فرحة ان بشرتنی * أفرحه گران بار کرد او را * در صحاح است از ابی عمرو أفرحه الدین گران بار کرد او را وام و انشاد کرده * شعر * اذا انت لم تبرح تودی امانة * وتحمل اخری افرحتک الودائع * در حدیث است لا یترک فی الاسلام مفرح زهری گفته و بوددر کاغذی که نوشت آنرا رسول صلی الله علیه وآله وسلم میان مهاجرین وانصاران لا یترکوا مفرحا حتی یعینوه علی ما کان من عقل او فداء * مفرح درینجا بمعنی گرانبار ازوام و همچنین اصمعی گفته مفرح کسی است که گران بار کنند او را وام ومعنیش این است که ادا کرده خواهد شد وام او از بیت المال وگذاشته نخواهد شد وام دار وانکار کرده روایت مفرج راکه بجیم آمده * انتهی * مفروح بفتح راء مهمله محتاج ومغلوب و نیز کسی که نسبش دریافته نشود و نه ولاء او وکشتهٔ که یافته شود میان دو قریه * فرحانه بالفتح سماروغ سفید * مفرح دوائیست معروف * فرساح * بالکسر زمین پهناور فراخ * فرشاح * بروزن ومعنی فرساح است و بمعنی زن زشت و بزرگ و همچنین ناقه * حافر فرشاح سم پهن * فرشاح نیز ابری که باران ندارد * تفرشحت الناقة ازهم جدا نهاد ناقه هر دو پا را برای دوشیدن * فرشح الرجل برجست

یا بشمت فروهشته پس چسپانید هر دو ران خود را از زمین و بعضی گویند از هم
جدا کردن هر دو ران را ٭ فرشحه بر وزن دحرجه و فرشحی بر وزن فعللی مصدر
ازان ٭ در صحاح است گویند فرشح الرجل هرگاه بنشیند و از هم جدا کند هر دو پا را
و آنرا فرشحه و فرشطه گویند کما فی گفته فرشح الرجل فی صلوته و آن این است
که بسیار از هم جدا نهد هر دو پا را در حالت قیام و این عمر در نماز هر دو پا را
بسیار از هم جدا نهی نهاده فرشیح بالکسر فره مردی ٭ فرطحه ٭ بالفتح پهنا کردن
٭ راس فرطاح بالکسر و مفرطح بر وزن مسرهد سر پهناه صاحب قاموس گوید
که جوهری همچنین گفته و این سهو است و صواب مفلطح و لام است انتهی
و در صحاح است راس مفرطح سر پهنا شاعری گوید ٭ کالقرص فرطح من طحین
شعیره ٭ فرقح ٭ بالفتح زمین نرم با ملاست ٭ فرکحه ٭ دوری میان هر دو سرین
٭ فرکاح بالکسر و مفرکح بر وزن مسرهد کسی که هر دو کرانه کون او بلند شود
و کونش درآید ٭ فسحه ٭ بالضم فراخی ٭ فسح المکان از باب کرم و افسح از باب
افعال و تفسح از باب تفعل و انفسح از باب انفعال فراخ شد مکان ٭ فسیح و فساح
بالضم و فسح بضمتین و فسحم بضم اول و سوم و بزیادت میم صفت ازان یعنی
مکان فراخ ٭ فسح له فی المجلس از باب منع فراخی کرد برای او در مجلس ٭ و تفسح
از باب تفعل همچنین ٭ رجل فسح بالضم و فسحم مرد فراخ سینه ٭ فسح بالفتح کاغذ
جواز دهی روانی ٭ فسح له الامیر السفر نوشت برای او کاغذ روانی تا کسی
در راه متعرض نشود ٭ فسح نیز و نهادن گام مانند فبحجی ٭ تفاسحوا یعنی توسعوا
٭ مراح منفسح جای باشی که بسیار دشوند چارپایان آن ٭ فشح ٭ بالفتح از هم جدا
نهادن هر دو پا را ٭ فشح از باب منع فعل ازان یعنی از هم جدا نهاد هر دو پا را
فشح از باب تفعیل همچنین ٭ فشح عنه سرکشت ازوی و باین معنی از باب تفعیل
نیز آمده ٭ تفشحت الناقة از هم جدا نهاد ناقه هر دو پا را ٭ انفشحت الناقة
از باب انفعال همچنین ٭ تفشحت جاریة جماع کرد با جاریه خرده ٭ فشاح بر وزن
قطام یعنی گفتار ٭ فصح ٭ بالفتح و فصاحة بر وزن صباحة یعنی بیان ٭ فصح از باب

کرم فعل از ان * فصیح و فَصَح بالفتح صفت از ان * فُصَحاء و فِصاح بالکسر و فصح بضمتین جمع آن * فصیحه صفت مونث * فصاح بالکسر و فصایح جمع آن * لفظ فصیح آنرا گویند که در یافته شود حسن آن به سمع * فَصُحَ الاعجمی از باب کرم کلام کرد بزبان عربی و فهمید * شد از وی یا بود غر بی پس زیاده کرد فصاحت را * تفصّح از باب تفعل همچنین * افصح از باب افعال کلام کرد به فصاحت * در صحاح است * تفاصح تکلف کرد در فصاحت * یَوْمٌ فِصْحٌ بالکسر و مُفصِح بود روز صحو روز بی ابر و بی خنکی * افصح اللبن رفت کفك شیر * فَصَحَ اللبن همچنین شاعری گوید * و تحت الرغوة اللبن الفصیح * افصح اللبن جدا شد آغوز از وی * افصحت الشاة منقطع شد آغوز از شیر وی و خالص شد شیر آن * اَفصَح البول صاف شد بول * فِصح بالکسر عیدی است نصرانیان را * افصَحَ النصاری آمد عید فِصح نصاری * افصح الصبح روشن شد صبح * افصَح الرجل بیان کرد مرد * افصح الشیء آشکارا شد آخیر * فَصَحَك الصبح ظاهر شد صبح و غالب شد بر تو روشنی * فَضیحه * و فضوح و فضوحه بضم هر دو و فضاحت بالفتح و فِضاح بالکسر رسوایی * فضحه از باب منع فافتضح آشکارا کرد عیوب آنرا پس آشکارا شد عیوب او * اَفضح سپید نه بغایت ابن مقبل گوید * اَجَشّ سماکی من الوبل افضح * فضح از باب سمع فعل از ان * افضح بمعنی شیر درند * و بمعنی شتر * افضح الصبح از باب افعال ظاهر شد صبح * فضح الصبح همچنین * افضح النخل سرخ شد درخت خرما و زرد یعنی بار وی سرخی و زردی گرفت شاعری گوید * کالنخل زینها ینع وافضاح * فضحك الصبح بمعنی فضحك الصبح * فضح بالتحریك چیزیکه بلند شود بروی سرخی * هو فضوح فی المال بد قیام است بر مال یعنی تیمار داری نیك نمی کند شتران و گوسپندان را * کسی که رسوا شده باشد او را گویند یا فضوح * مُفتضح رسوا * فاضحة نام موضعی * فاضح نام موضعی به نزدیک مکه و نام وادی در شریف النجود * فطح * بالفتح پهن کردن * فطحه از باب منع و فطحه از باب تفعیل کرد انید آنرا پهنا شاعری گوید * شعر * مُفتوحة السمّتین توبع بَرْیها * صفراء ذات اَسِرّة وسفاسق * فطح بالعصا زد به عصا * فطحت المرأة بالولد انداخت

زن پهن‌سر را ٭ فطح العود درفیدوه تراشید چوب رجز آنرا و پهنا کرده ٭ فطح بالتحریک پهنائی
سر و پهنی ٭ أفطح نوکاری که بیش پهنا بود و کسی که پیوند دست و پای او کج باشد
و بمعنی حربا که آنرا آفتاب پرست گویند ٭ ناقة فطوح ناقهٔ فربه شکم ٭ فطح النحل
از باب فرح کشن کردن خرمابن ٭ تفقیح واشدن ٭ تفقحت الورد بشکفت گل
٭ در صحاح است علی فلان حلة فقاحیة برفلان حله ایست مانند رنگ گلی که شکفتن
خواهد ٭ فقح الجرو از باب منع خلاف صأصأ الجرو یعنی وا کرد سگ بچه هر دو
چشم خود را در ابتدای بچگی ٭ فقح الجرو از باب تفعیل همچنین و در حدیث
عبید الله بن جحش است انه تنصر بعد ان اسلم فقیل له فی ذلک فقال انا فقحنا وصأصأتم
یعنی ما دیدیم رشد خود را و شما ندیدید و او عبید گفته که ظاهر شد برای ما
حق و کور شدید شما از وی ٭ فقح فلانا زد فلان را بر کون او ٭ فقح الشیء سفوف
کرد آن چیز را چنانکه سفوف می کنند دارو را ٭ فقح النبات بکمال رسید گیاه
و شکوفه آورد ٭ فقاح بر وزن رمان گیاهی است و نزد بعضی شکوفهٔ اذخر
و بعضی شکوفهٔ هر گیاه را گویند ٭ فقحه بالفتح همچنین ٭ در لسان است امرأة فقاح
بی تاء تانیث زن نیکو خلقت ذکر کرده‌اند ام ٭ فقحه حلقهٔ کون و نزد بعضی کون فراخ
٭ فقاح بالکسر جمع آن ٭ فقحه نیز کف دست ٭ فقاحه بالفتح همچنین ٭ فقحه نیز
بمعنی مندیل احرام ٭ تفاقحوا گردانیدند پشتهای خود را بسوی پشتهای آنها
٭ هو منه فقح للشر او آمادهٔ شر است ٭ فلاح بالفتح و فلح بالتحریک رستگاری و نجات
٭ حی علی الفلاح بیا در نجات و نیز بمعنی بقا در خیر و در صحاح است که فلاح بمعنی
مطلق بقا است شاعری گوید ٭ ولکن لیس للدنیا فلاح ٭ یعنی بقا ٭ در نهایه است مفلحه
بر وزن مفعله از فلاح است در حدیث است کل قوم علی مفلحة من انفسهم خطابی گوید
معنی آن راضی هستند بعملهای خود و خوش هستند بآن پیش نفس خود مانند قول
الله تعالی کل حزب بما لدیهم فرحون ٭ فلاح نیز بمعنی طعام سحری در حدیث است حتی
خشینا ان یفوتنا الفلاح یعنی ترسیدیم که فوت شود از ما طعام سحری و نامیده شد بفلاح
بسبب بقاء صوم بآن ٭ فلح بالفتح شکافتن ٭ در صحاح است فلحت الارض شکافتم

زمین را برای کشاورزی واز همین محاوره است که برزکر را اَفلاح کویند
* فلاحه بالفتح پیشهٔ کشاورزی * فلح بالفتح نیز بمعنی مکر و زیاده بها کردن در بیع
تا دیکری در افتد * فلاحه بالفتح همچنین فعل همه معانی از باب منع * فَلَح بالتحریک
شکافتکی لب زیرین * در صحاح است اَفلَح شکافته لب زیرین و آن شکافتکی را
فلحه بر وزن قطعه کویند عنترهٔ عبسی ملقب به فلحاء بود بسبب کفتکی لب زیرین
او و تانیث آن باعتبار شفت است انتهی * فَلّاح بر وزن و معنی ملّاح و بمعنی
کشاورز و مکاری * اَفلَح بالشئ از باب افعال زندکی کرد بآن چیز * تفلیح از باب
تفعیل بمعنی استهزاء و بمعنی مکر * فَلَحه بالتحریک زمین بی آب و کیاه * فلیحه
برک درخت مرخ هرکاه بشکافد و آن درختی است که از وی چوب آتش زنه
کیرند * استفلحی بامرِك از الفاظ طلاق است یعنی رستکاری حاصل کن بامر خود
در حدیث ابن مسعود است اذا قال لامرأته استفلحی بامرك فقبلته فواحدة
بائنة * فی رجله فلوح در پای او کفتکیهاست * در صحاح است که بجیم نیز آمده
* در مثل است که الحدید بالحدید یُفلَح یعنی آهن بآهن شکافته و بریده می شود
چنانکه در فارسی کویند که آهن بآهن توان کرد نرم * مُفلِح بر وزن مُحسن
وفلاح بر وزن سحاب وفُلَیح بر وزن زُبَیر واَفلَح بر وزن احمد نامهاانل * فلندح * * فلندح *
کند * وسطبر و پد رحضر می مشجعی شاعر * فلطحه * پهنا کردن * فلطح القرص * فلطح *
فراخ و پهنا کرد قرص نان را * راس فِلطاح بالکسر و مُفَلطح سر پهنا * فلطاح
نام موضعی * فلقحه * بالفتح نوشیدن هرچه در آوند باشد * فلقح ما فی الاناء * فلقح *
نوشید هرچه در آوند بود یا خورد هرچه دران بود * رجل فَلقَحی مردی
که بر زری مردم خندد * یتفلقح شاد می شود * فنح * بالفتح نوشیدن اسپ * فنح *
کم از سیری * فنح الفرسُ من الماء از باب منع نوشید اسپ کمتر از سیرابی
شاعری کوید * شعر * والاُخذ بالغبوق والصّبوح * مُبرِدٌ لِلبابِ فنوحِ *
* فنطح * نامی است * فوح * بالفتح وفُوح بالضم وفَواح بر وزن سحاب وفیح * فنطح *
بالفتح وفَیحان بالتحریک دمیدن بوی خوش * فاح المسك از باب نصر و ضرب فعل * فوح *

ازان یعنی دمیدن بوی خوش از مشک ٭ تفاوح از باب تفاعل ھمچنین و اسمعه آن
در بوی بدنیست و نزد بعضی عام است ٭ فاحت القدر از باب ضرب جوش زد
دیگ ٭ اَفحتُ القدرَ از باب افعال در جوش آورد مردم دیگ را و در حدیث است
شدّة الحرّ من فیح جھنم یعنی شدت گرما از جوش زدن جھنم است ٭ فاحت الشجّة
بر جھانید سر شکستگی خون را ٭ اَفاحَ دمه از باب افعال ریخت خونش را شاعری
گوید شعر ٭ نحن قتلنا الملکَ الجحجاحا ولم ندع لسارحٍ مُراحا ٭ الّا دیارًا او دمًا
مفاحا ٭ بحرٌ اَفیح و بحر فیّاحٌ بروزن فیاض دریای فراخ ٭ فیاح بروزن قطام اسم غارت
٭ فاحت الغارةُ از باب ضرب فراخ شد غارت و مردم جاهلیه می گفتند فیحی فیاح
فراخ شو ای غارت شاعری گوید ٭ شعر ٭ دفعنا الخیلَ سائلة علیھم ٭ وقلنا بالضحی
فیحی فَیاحِ ٭ دارٌ فَیحاء خانهٔ فراخ ٭ فَیحاء نیز بمعنی آشام یا ترابل ٭ فیح ٭ و فیوح
بضم فرورفتن و راحی دیبع درفراحی دلاد ٭ ناقة فیّاحة ناقهٔ فربه بسیار شیر ٭ فیحان
بروزن رحمان نام موضعی در دیار بنی سعد ٭ فیحة بالفتح نام موضعی در دیار
مُزینه ٭ فَیحرنه نام زنی ٭ اَفیحَ عنك من الظهیرة خنك شو

٭ فصل القاف ٭

٭ قبح بالضم زشتی نقیض حسن و بالفتح نیز آمده ٭ قبح از باب کرم فعل ازان
٭ قبح بالضم وقبح بالفتح وقُباح بروزن غراب وقُبوح بالضم وقباحة بروزن کرامه
وقبوحة بالضم مصدر ھا ازان ٭ قبیح مرد زشت ٭ قباح بالکسر وقَباحی بروزن ندامی
وقَبحی بروزن سکری جمع آن ٭ قبیحة زن زشت قبائح وقباح بالکسر
جمع آن ٭ قبّحه الله یکسو کند خدا او را از خیر و در حدیث است لا تُقبّحوا
الوجه یعنی مکوئید که زشت کند خدا روی فلان را و بعضی گفته اند نسبت
مکنید آنرا بسوی زشتی چه حق تعالی آفرید ٭ اسب صورت او را و دعا کیکه
نیک آفرین ٭ است خلقت هر چیز را ٭ مقبوح بکسر کرده شده از خیر ٭ قبح البثرة
سر شکست دمید کی اندام را تا ریش بر آید ٭ قبح البیضة بشکست بیضه را
٭ قبحا له و شقحا دور شو که شد ٭ اَقبح از باب افعال آورد فعل قبیح را

* استقبحه از باب استفعال قبیح پنداشت او را ضد استحسنه * قبّح علیه فعله از باب تفعیل آشکارا نمود قبح فعل او را * قبیح کنارهٔ استخوان بازو از جانبی که متصل است به آرنج شاعری گوید * شعر * ولو کنتَ عَیراً کنتَ عیرَ مذلّةٍ * ولو کُنتَ کسراً کُنتَ کِسرَ قبیحٍ * و نزد بعضی قبیح پیوندگاه ساق و ران * قباح بروزن سَحاب همچنین * قُبّاح بروزن رُمّان خرس * مُقابحه یکدیگر را دشنام دادن * ناقةٌ قبیحةُ الشُّخب ناقه که سوراخ پستانش فراخ بود * قبّحان بالفتح نام محلّه در بصره * قُحّ * بالضم خالص در ناکسی و کرم و در هر چیز * لئیم قحّ ناکس خالص در ناکسی و بمعنی زشت از مردم و جز آن و بمعنی خربوزهٔ خام * قحّ از باب ضرب خالص شد * قحوحه بالضم و قحاحه بالفتح مصدر از آن * اَعرابی قُحّ و قُحاح بضم هر دو و اَعراب اَقحاحٌ جمع قحّ و لئیم قحّ بضم هر دو بمعنی خالص قحّة برای مؤنث * قُحاح الامر بالضم خالص و اصل کار * قحقحه گردانیدن آواز در گلو و بمعنی خندیدن بوزنه * قُحقُح بالضم استخوان گرداگرد کون و نام موضعی * قرب قحقاح و مُقحقح سیر شب سخت * قحیح زیاده خوردن آب از پری دهان و زیاده از جرعه جرعه آشامیدن — قحّ
* قدح * بالکسر تیر پر و پیکان ناتهاده * قداح بالکسر و اَقدُح و اَقادیح جمع آن * قدح بالکسر نیز نام اسپی بود از ان غنی و بالتحریک کاسه که سیر کند دو کس را — قدح
یا اسمی است که اطلاق آن بر کاسه های کوچک و بزرگ هر دو آمده * اَقداح جمع آن * قَدّاح کسی که قدح سازد * قِداحه بالکسر پیشهٔ آن یعنی کاسه سازی در حدیث است لا تجعلونی کقدح الراکب مگردانید مرا مانند کاسهٔ سوار یعنی در ذکر مرا مؤخر مکنید چه راکب می آویزد کاسهٔ خود را بعد از فراغ کوچ در پس کجاوهٔ خود و می گرداند پس خود حسان گوید * کما نیط خلف الراکب القدح الفرد * قدح فیه از باب منع طعنه کرد در وی * قدح القدح سوراخ کرد تیر را در جای نشاندن پیکان * قدح بالزند خواست که آتش افروزد به چوب آتش زنه * اقتدح بالزند از باب افتعال به همین معنی آمده * مقدح بروزن منبر و مقداح بروزن محراب

آهن چقماق ٭ قَدّاح و قداحه مرد و بالتشدید سنگ آتش زنه ٭ مقدح بالکسر کفکیر ٭ قَدْح بالفتح و قادح مردن زن قاصد بوسیدکی که در درخت و دندان افتد و بمعنی شکاف کردن و در چوب کو بیند مرد قد قدح فیه القادح چوبی است که شکاف کرده در وی قادح ٭ قادحه بمعنی کرم و در صحاح است که قادحه بمعنی کرم و سیاهی که بر دندان ظاهر شود چنانکه گویند ٭ شعر ٭ رمی الله فی عینی بُثَیْنَةَ بالقذی ٭ و فی الغُرِّ من انیابها بالقوادح ٭ قَدْحَهٌ من المرق یک کف از شوربا ٭ قدح بردن صبور مکس ٭ اقدح ٭ همچنین قدح نیز جاهی که بدست آب از وی برگرفته شود ٭ قدیح بمعنی شوربا و هرچه در ته دیگ بماند پس برآورده شود بکفکیر بجهد تمام ٭ تقدیح لاغر کردن اسپ را و بمعنی فرو رفتن چشم بمغاک ٭ قدح بالفتح نیز بمعنی فرو رفتن چشم بمغاک ٭ قِدْح بالکسر اسم است از اقتداح یعنی آتش گرفتن از چقماق ٭ قَدْحه بالفتح برای مرت یعنی یکبار آتش گرفتن را از انجا است لو شاء الله لجَعَلَ للنّاس قَدْحة ظُلمة کما جَعَلَ لهم قَدْحةَ نور یعنی اگر می خواست ایزد تعالی می گردانید برای مردم بهره از تاریکی چنانکه گردانید برای آنها بهره از نور ٭ قدّاح بزرزن کتان گدا رهای گیاه ٭ تازه و نو نهالان نازک از اسپست و نام موضعی در دیار تمیم ٭ اقتدح المرق از باب افتعال به کفکیر برآوردن شوربا را ٭ اقتدح الامر تدبیر کرد آن کار را ٭ قدحه بالکسر اسم از ان ٭ ذو مقدح جان بن الهان پادشاهی از پادشاهان یمن ٭ مقاذحه ٭ دشنام دادن یکدیگر را ٭ قاذحه فعل از ان ٭ قرح ٭ بالفتح و بالضم گزیدن سلاح و مانند آن از جنسی که خسته کند بدن را و نزد بعضی قرح بالفتح بمعنی آثار و بالضم بمعنی الم ٭ قرح از باب منع خسته کرد از باب سمع برآمد ریشها در بدن او ٭ قریح خسته فعیل بمعنی مفعول کردن ٭ شعر ٭ لا یَسْلَمون قَرِیحاً حَلَّ وَسْطَهم ٭ یوم اللقاء ولا یُشْوُونَ مَنْ قَرَحُوا ٭ مقروح کسی که ریشها دارد ٭ قرح بالفتح دانه های اندام که رو بفساد نهاده باشند و بمعنی نوعی از جرب سخت که هلاک می کند شتر بچگان را ٭ اقرحوا از باب افعال رسید شتران قوم را قرح یعنی جرب ٭ اقرحه الله گرگین کند او را خدا ٭ قرحه بالضم ٭ پیدی بود بر رری

اسپ کم از غره درحدیث است خَیرُ الخَیلِ الاقرحُ المُحَجَّل بهترین اسپان اسپی است که در پیشانیش اندکی سپیدی بود و دو دست و پایش سپید بود * روضهٔ قرحاء باغی که در آن شکوفهای سپید بود * قُرحان بالضم قسمی از سماروغ واحد آن اَقرح یا قرحانه است * بعیر قَرحان شتری که گاهی گرگین نشده باشد * صبی قرحان کودکی که چیچک برنیاورده باشد واحد و تثنیه و جمع همه در آن یکی است و اما در حدیث عمر هرگاه اراده کرد که در شام در آید و در آن طاعون بود پس مردمان گفتند ان معک من اصحاب النبی صلی الله علیه و آله وسلم قرحانون فلاتدخلها لغتی است متروک * انت قرحان من الامر و قُراحیٌّ تو خارج از ین کار هستی * قُرحان نیز کسی که در جنگ حاضر نشده باشد * قُراحی همچنین * قرحان نیز کسی که اندامش را از سلاح گزیدگی رخستگی رسیده باشد و باین معنی از اضداد است و در استعمال مؤنث هم آمده * قرحهٔ بالحق پیش آمد او را به حق * قارحها ز باب مفاعله رو بروی او شد * لقیته مقارحةً رو بروی او شدم * قارح از ستوران بمنزلهٔ بازل از شتران است * قوارح و قُرَّح بضم قاف و تشدید راء مفتوحه جمع آن و مقاریح شاذ است * قارح و قارحه صفت ناقه * قرح الفرس از باب منع و سمع و اقرح از باب افعال بر آمد همه دندان اسپ و پنج ساله شد * قارح دندان ستور که بدان قارح می شود و بعضی گویند قروح بنهایت رسیدن دندان ستور یا افتادن دندانی که متصل رباعیه است * در صحاح است قرح الحافر قروحا بنهایت رسید دندان ستور و بنهایت نمی رسند مگر در پنج سال چه در سال اول حولی است یعنی یکساله و بعد از آن جذع و بعد از آن ثنی و بعد از آن رباعی و بعد از آن قارح گویند اجذع المهر و اثنی و اربع و قرح بی الف فقط یعنی در آمد کرهٔ اسپ در سال دوم و سوم و چهارم و پنجم و در دندان بعد ثنایا و رباعیات چهار قوارح اند و هر ذی حافر قارح می شود و هر ذی خف بازل می شود و هر ذی ظلف صالغ می شود انتهی * قَراح بر وزن سحاب آبی که نیامیزد آنرا ثفل از پست و جز آن و بمعنی آب خالص * قریح همچنین * قراح نیز زمینی که آب

ودرخت ندارد ۰ اَقرِحه جمع آن ۰ قراح نیز زمینی که آنرا برای
زراعت و درخت نشاندن گزیده باشند ۰ قرواح و قریاح هردو بالکسر
و قرحیاء بر وزن کبریاء همچنین ۰ قراح نیز نام چهار محل است در بغداد ۰ قِرواح
بالکسر ناقۀ دراز دست و پا ۰ در صحاح است که اصمعی گوید پرسیدم از قرواح
اعرابی را گفت ناقۀ دراز دست و پا که گویا بر نیزه هامی رود شاعری گوید
۰ شعر ۰ اَدِینُ و ما دَینی علیکم بمَغرَمٍ ۰ و لکنْ علی الشُّمِّ الجِلادِ القراوحِ ۰ قرواح
نیز خرمابن دراز املس قراوح و قَراویح جمع آن ۰ قرواح نیز شتری که ناخوش
دارد آب خوردن را با شتران بزرگ و چون شتران کوچک آیند بخورد با آنها
۰ قرواح نیز آشکارا و واشده که بپوشد آنرا چیزی از آسمان ۰ در لسان است
قرواح زمین واشده که درختها ندارد و چیزی با آن آمیخته نباشد ۰ در صحاح
است قرواح زمین واشده برای آفتاب که نه آمیخته باشد آنرا چیزی
۰ قُراحی بالضم کسیکه اختیار کند قریه را بر صحرا نورده ۰ قارح شیرد رقن ۰ ۰ قَرحان
همچنین ۰ قارح کمانی که از چله بسیار دور بود یعنی میان قبضه و چله‌اش دوری
بسیار باشد و بمعنی ناقۀ که پیدا شده باشد حمل آن ۰ قَرِحتِ النّاقة پیدا شد حمل ناقه
۰ قریحه اول آبی که بیرون آورده شود از چاه ۰ قَرح بالفتح همچنین ۰ قریحه نیز اول
هر چیز و بمعنی طبع ۰ در صحاح است قریحه اول آبی که بیرون آورده شود از چاه
و از اینجا است قولهم لفلان قریحةٌ جیّدة مراد از آن استنباط علم است بجودت طبع
انتهی ۰ قُرح بالضم آغاز هر چیز و هو فی قُرح سنه او در آغاز زمال است گویند فلان
فی قرح الاربعین فلان در ابتداء اربعین است ۰ قرح نیز بمعنی سه شب از ماه
و صاحب صحاح گوید اما قُرح که در قول شاعر است ۰ شعر ۰ حُبِسنَ فی قُرحٍ
و فی دَاراتها ۰ سَبعَ لیالٍ غیر مَعلوفاتها ۰ نام وادی قری است ۰ اقتراح
بی اندیشه سخن گفتن و برآوردن چیزی بی شنیدن و بمعنی برگزیدن
و آزمودن و بمعنی از نو پیدا کردن چیزی و بزور حکم کردن و سوار شدن
بر شتر پیش از آنکه سواری کرده شده ۰ قریح اول ابری که پیدا شود

و بمعنی خالص * قریع بن مُنخل در نسب سامه بن لوی است * قریع الشحابه
آب ابره * ذوالقروح لقب امرأالقیس چه پادشاه روم پیراهن زهرناک اورا
پوشانیده بود پس خسته شد بدن او و مرد * ذوالقَرح لقب کعب بن خفاجه * قرحاء
نام دو اسپ بود * قُراح بر وزن غراب نام شمشیر قطیف و نام دهی * قُرَیحاء
بروزن حُمیراء گوشت پارهٔ که برمی آید از شکم اسپ مانند سرمردم * قرنجاء
البعیر هزار خانهٔ شکنبهٔ شتر * قُرحة الربیع و قُرحة الشتاء بالضم اول بهار و اول
سرما * طریق مَقروحٌ راهی که بسبب تاثیر پاها فراخ شود * مُقرحه اول خرمای
رسیده * مقرحه از شتران شتری که خستگی در دهن دارد و بسبب آن لبها
فروهشته دارد * قرح بفرا از باب منع و اقترح بفرا از باب افتعال کندن چاه را
در موضعی که آب در اینجا نبود * اَقرح بضم را نام موضعی * قَرحیاء نام موضعی
* ذوالقَرحی نام موضعی است در وادی القری * قُراحیتان بالضم هردو تهیگاه
* تقرح له از باب تفعل آماده شد برای او * قردح * بالضم قسمی از چادر و بالفتح
نیز آمده و بمعنی کنهٔ فربه * قردُرح بالضم نیز بمعنی کنهٔ فربه * قردَح از باب
دحرجه اقرار کرد بچیزی که از وطلب کرده می شد و بمعنی فروتنی کرد * قردُحه
و قردحه بضم هردو چیزی است مانند جوز که برمی آید در حلق کسی که نزدیک
به بلوغ رسد * مقردح اسپی که بعد از اسپ دهم از اسپهای کردآید * مقرنذح *
آماده برای بدی * اقرنذحَ لی از باب افنعلال کناده نهاد برمن * قرزح *
بالضم نوعی از درخت و نام اسپی و نوعی از لباس بود برای زنان عرب
* قَرزحه بزیادت ها زن کوتاه و زن زشت و بمعنی نوعی از تره و درختکی است
* قرشحه * برجستن متقارب * قرشح برجست برجستن متقارب فعل از ان
* قزح * بالکسر تخم بهار دیگ افزار و بالفتح نیز آمده * قزّاح بالتشدید کسی که
تخم بهار دیگ افزار فروشد * قزَح القدر را از باب منع و قزّح از باب تفعیل
انداخت دیگ افزار را در دیگ * ملیحٌ قزیحٌ از اتباع است * مِقزحه بالکسر
دیگ افزار دان * تقازیح دیگ افزارها * تقزیح الحدیث آراستن حدیث را

• قَزَحَ الکلبُ ببَوْلِهِ از باب منع و سمع انداخت بول را • قزح بالفتح مصدر از منع و قزح بالضم مصدر از سمع • در صحاح است انداخت بول را و پاشید آنرا انتهی • قزحت القدرُ چکانید دیگ آنچه بر آمد ازان • قزح بالفتح و قزحان بالتحریک مصدر ازان • قزح بالفتح بول سگ و بالکسر بمعنی پلیدی ماره قزّح اصل الشجرة بول آلود کرد بیخ درخت را • قوس قُزَح بر وزن زفر کمان رستم غیر منصرف است و نامیده شد بآن بسبب رنگارنگ بودن وی پس ماخوذ است از قُزَحه بالضم که بمعنی خطهای زرد و سرخ و سبز بود یا نامیده شد بآن بسبب ارتفاع آن واز لنجاست سعر قازح یعنی نرخ گران و بعضی گویند قزح نام فرشته ایست موکل برابر یا نام بادشاهی است از پادشاهان عجم که بسوی یکی از ین هردو قوس را اضافت کردند • قُزَح نیز نام کوهی است در مزدلفه و بمعنی ذکر شده • تقزّح النباتُ از باب تفعل بسیار شاخ شاخ شد گیاه • مُقَزَّح بر وزن معظم درختی است مانا به درخت انجیره • قَزاح بر وزن غُراب بیادبی است که عارض می شود کو سفندان را • قوازح الماء غردهای آب • تقزیح از باب تفعیل چیزی است که بر سر گیاه یا درختی بر درشاخها برمی آرد مانند چنگال سگ • قسح • بالتحریک خشکی یا بقیه نعوظ • قسح از باب منع سخت شد • قسوحه بالضم مصدر ازان • قسح الرجل بسیار شد نعوظ او • اقسح الرجل از باب افعال همچنین • قسح الحَبلَ تافت رسن را وانه لقُساح یعنی خشک است • قاسح خشک • ثوبٌ قاسحٌ جامهٔ کند • قشاحٌ • بر وزن قطام بمعنی کفتار • ثوب قاشح جامهٔ درشت • قُشاح بر وزن غُراب خشک • قفحه • بر وزن قسحه مسکه که بران گوسپند را دوشند • قفحه از باب منع مکروه داشت وی را • قفح عن الطعام باز ماند از طعام • قفح الشئ سفوف کرد آنچیز را زورد بود آن را چنانکه سفوف کرده دو ا در وی می برند • عجاجهٔ قَفْحاء ر آن این است که به ایمنی شمار را که شاخها ازان متفرق می شوند • قلح • بالتحریک زردی دندان • قلاح بالفتح همچنین • قَلِح الرجل از باب سمع فعل ازان یعنی زردی گرفته شد دندان مرد • اَقلح صفت ازان در حدیث است مالی اراکم تدخلون

* قلفح *
* قمح *

لی قلحا چیست مرا که می بینم شما را که داخل می شوید با دندان زردی کرفته و این تعریض است بر مسواك کردن * در مثل است عود یقلح یعنی چوبی است که پاك کرده می شود دندان آن و درمان کرده می شود و این از باب قوله دُبّت المعیر و مرضت الرجل است یعنی دور کردم کنه را از شتر و بیماری دور کردم مرد را و این مثل زده می شود در تادیب مرد کهن سال * قلح بالکسر جامهٔ چرکین و بالفتح خر کلان سال * اقلح که غلطان * اقلح بن بسام بخاری محدثی است و عاصم بن ثابت بن اقلح صحابی * تقلح فی الاولاد از باب تفعّل کسب کرد در شهرها به ایام قحط * قلحم کهن سال موضع ذکر آن باب المیم است جوهری کوید قلحم کهن سال از هر چیز و آن ملحق است به جردحل بزیادهٔ میم را جز کوید * قد کنت قبل الکبر القلحم * قلفحة * همه خوردن * قلفحه خورد همه آنرا * قمح * بالفتح کندم در حدیث است فرض رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم زکوة الفطر صاعا من تمر او صاعا من قمح یعنی فرض کرد پیغمبر خدا زکوة عید فطر را یك صاع از کندم و کلمه او اینجا برای شك است از راوی نه برای تخییر چه بر و قمح هر دو یکی است * قمح السّویق و غیره از باب سمع پست خشك و جز آنرا بر کف دست نهاده در دهن انداخت * اقتمحه از باب افتعال همچنین * قمیحة جوارش جوهری کوید قمیحه اسم چیزی از جوارش و جز آن که آنرا بر کف نهاده فرو برند کویا فعیله است از قمح بمعنی کندم انتهی * قمحه بالضم پری دهان از جوارش و جز آن * قمّحان بتشدید میم بر وزن عنفوان ورس که آنرا بفارسی اسپرك کویند و چیزیست مانند ذرور که بالای می و شراب می افتد بفارسی آنرا کره کویند * قمّحان نیز بمعنی زعفران قمحه بالضم همچنین بهر سه معنی * قمح المعیر بر داشت شتر سر خود را از حوض و باز ماند از آب نوشیدن بسبب سیرابی * قموح بالضم مصدر از آن * تقمح البعیر از باب تفعّل و انقمح از باب انفعال همچنین در حدیث ام زرع است و اشرب فاتقمح مراد آن است که می نوشم تا اینکه سر خود را بر میدارم و در روایتی بنون نیز آمده * بعیر قامح صفت از آن قمح بر وزن رکّع جمع آن * قامحت ابلك وارد

شدند شتران در آب و نخوردند آب بسبب بیماری یا سردی ◦ ناقةٌ مقامحٌ و ابلٌ مقامحةٌ صفت ازان ◦ قماح جمع آن بر خلاف قیاس نشود در وصف سفینه میگویند ◦ شعر ◦ ونحن علی جوانبها قعودٌ ◦ نغضّ الطّرفَ کالابل القماح ◦ اقمح الرّجل از باب افعال برداشت سر خود را و فرو خوابانید بصر را ◦ اقمح بانفه تکبر کرد ◦ اقمح السّنبل ظاهر شد در خوشه دانهای باریک ◦ اقمح الغلّ الاسیرَ غل یعنی کردن بند بسبب تنگی خود سر اسیر را بر داشت ◦ شهرا قماح بر وزن کتاب زغراب سخت ترین ماههای سرما نامیده شدند بآن بسبب آنکه هرگاه شتر دران ماهها بر آب وارد میشود متاذی میشود از خنکی آب و سرما رمی دارد ◦ قمحیّ و قمحاة بکسر هردو سر ذکر ◦ قمحانة بالکسر میان بن سرو نقره قفا ◦ قمحه از باب تفعیل دفع کرد دار را باندکی از بسیاری که واجب بود بروی ◦ قامح کسی که مکروه دارد آب را بهر علتی که باشد ◦ ابلٌ قامحٌ شتری که سخت شود تشنگی آن بحدیکه سخت سست شده باشد ◦ اقتمح البرّ از باب افتعال پخته شد گندم ◦ اقتمح السّبیلَ نوشید تمیل را ◦ قمح ◦ بالفتح خم دادن چیزی را مانند چوب سر کج ◦ قنحا الشی از باب منع فعل ازان ◦ قنح الشّارب سیراب شد آب نوشند ◦ پس برداشت سر خود را از سیرابی اظهار کراهیت نمود در آب نوشیدن ◦ تقنّح از باب تفعّل همچنین ◦ قنح الباب تراشید چوبی را و بلند کرد در را بآن ◦ اقنح الباب از باب افعال همچنین ◦ قناحه به تشدید نون بر وزن رمّانه کلید بست کج دروازه ◦ قنّحت الباب از باب تفعیل راست کردم آن کلید را بود ◦ قرح ◦ بالفتح ریمناک شدن زخم ◦ قاح الجرح از باب نصر فعل ازان یعنی ریمناک شد زخم ◦ تقوّح الجرح از باب تفعّل همچنین ◦ قاح البیت جاروب زد خانه را ◦ قوّحه از باب تفعیل همچنین ◦ اقاح از باب افعال تصمیم نمود بر منع بعد از سوال ◦ قاحة صحن خانه قوح بالضم جمع آن ◦ قاحه نیز نام موضعی است به نزدیکی مدینه ◦ قیح بالفتح ریمی که آمیختگی خون ندارد ◦ قاح الجرح یقیح از باب ضرب مانند قاح الجرح یقوح از باب نصر ◦ قیّح الجرح از باب تفعیل و اقاح الجرح از باب افعال همچنین وار دیگر یا ی

هر دو آمد *

* فصل الکاف *

* کبح * بالفتح لگام باز کشیدن ستور را تا بایستد * کبح الدابة از باب منع باز کشیدن * کبح
لگام ستور را تا بایستد * اکبح الدابة از باب افعال همچنین کبح بالسیف زد به شمشیر
* کبح فلانا باز گردانید او را از حاجت * در اساس است کبح الحائط السهم باز
گردانید دیوار تیر را * کبح الحجر حافر الدابة گرفت در زد سنگ سم ستور را انتهی
* کبح بالضم نوعی است از توت یعنی کشلک وسیاه رنگ می باشد وآنرا رخبین
گویند * المکبح بر وزن معظم هر آئینه بلند است * قد اکبح بالضم فعل از ان یعنی
شد همچنین * بعیرا اکبح شر غث * کابحه دشنام داد او را * کابح چیزی
که پیش آید ترا از جنسی که بان فال بد گیرند * کوابح جمع آن گویند تطیر
من الکابح لیث گوید * ومرعوا قیب الوحوش اما مهم * ومقتدیات بالنحوس
کوابح * کتح * بالفتح خوردن بقدر سیری * کتح الطعام از باب منع خورد طعام * کتح
تا اینکه سیر شد * کتحت الریح فلانا ریخت باد بروی خاک را و بعضی گویند کشید
جامه او را * کتح الدبا الارض خورد ملخ هرچه بر زمین بود * کثح خراشی
که از سنگ ریزه رسد کمتر از کدح و چیزیکه بجلد رسد پس اثر کند دروی * کثحه * * کثح *
بالفتح جماعتی از مردم که بسیار نبوده * تکاثحوا بالسیوف از باب تفاعل جنگ
کردند به شمشیرها * کثح عن استه از باب منع وکثح از باب تفعیل بکشاد
کون خود را * کثحت الریح علیه التراب ریخت باد بروی خاک را * کثح
من المال ما شاء برد از مال هرچه خواست یعنی همه برد گویا جاروب زد * کثح
الشیء فراهم آورد آنچیز را و پریشان کرد آنرا واین لغت از اضداد است * یکثح
بالحصی می زند به سنگریزه ها * کیح * بالضم بمعنی قبح است عربی کیح وعربیة کیحة * کیح
عربی خالص * ام کیحه نام زنی است که نازل شد درشان وی فرایض * الکیح بر وزن
هدهد رسم کند * پیر و بمعنی نالة فرتوت * کیح بضمتین زنان کنده پیر * کدح * * کدح *
بالفتح سعی کردن درکار و عمل کردن برای خود نیکی یا بدی را * کدح فی العمل

از باب منع فعل ازان ٭ کدح وجهه خراشید روی او را و بعضی گویند بعمل آورد در روی وی چیزی که معیوب میکند دیش را ٭ کدحه از باب تفعیل همچنین ٭ کدح وجهٔ امره از منع راست ساخت روی کار ش را ٭ کدح لعیاله کسب کرد برای عیال خود ٭ اکتدح از باب افتعال همچنین ٭ کدح راسه بالمشط از هم جدا کرد موی سرش را به کدح در روی او خراشیدگی است ٭ کدوح بالضم جمع آن ٭ در صحاح است به کدح و کدوح در روی او خراشید گیها ست و بعضی گویند کدح زیاده تر از خدش است ٭ در حدیث است فی وجهه کدوح در روی او خراشیدگیهاست ٭ تکدح الجلد از باب تفعل خراشیده شد پوست ٭ حمار مکدح بر وزن معظم خری که آنرا خران گزیده باشند ٭ کودح نامی از نامهای خوب ٭ کدراح ٭ بالکسر نام موضعی ٭ کدح ٭ بالفتح انداختن باد سنگریزها و خاک را ٭ کدحته الریح از باب منع فعل ازان یعنی انداخت باد بروی سنگریزها و خاک را ٭ کرح ٭ بالکسر خانهٔ راهب ٭ اکراح جمع آن ٭ کارح و کارحه آفرینش انسان ٭ اکیراح بضم اول و فتح دوم نام موضعی چند است که برمی آیند بسوی آن نصاری در عیدهای خود ٭ کوحه ٭ بندکوان در وی فی است کمراز کردحه ٭ کرنحه بر زمین افکند او را ٭ کوتحه ٭ بر زمین افکندن ٭ کوتحه فعل ازان افکند او را بر زمین ٭ تکرتح فی امشیته بکذشت بزودی ٭ کردح ٭ بالکسر پیر زن و مرد سخت ٭ کرداح بالکسر بزودی دوند ٭ کردحه امر ازان ٭ کرادحه بالضم کوتاه بالا ٭ تکردح کود کردیده شد و بکذشت بزودی ٭ کردحه بر زمین افکند او را ٭ کردحاء بالمد و قیاس آن قصر است نوعی از رفتاره ٭ مکردح بفتح دال گردنی کننده و خویشتن را خورد نمایند ٭ مکوفح ٭ زشت روی ٭ کرمحه ٭ بمعنی کوتحه است ٭ کسح بالفتح خانه رفتن ٭ کسح از باب منع فعل ازان ٭ کسحت الریح الارض برداشت باد از زمین خاک را گویا رفت زمین را ٭ اکتسحوهم گرفتند همه مال آنها گویا جاروب زدند ٭ مکسحه بالکسر جاروب ٭ کساحه بالضم خاکروبه و بر جا ماندگی در دست و پا ٭ کسح از باب

جمع فعل از ان برجا ماند * اکسح وکسحان وکسیح وکسح برجا ماند * کساح بالضم بیماری است مو شتران را * مکسح بروزن معظم از پوست باز کرده شده * کسیح بروزن کریم عاجز * اکسح لنگ و برجا مانده * کسحان بالضم جمع آن در حدیث است الصَّدَقَةُ مالُ الکُسحانِ و العُوران یعنی صدقه مال برجا ماندگان و یک چشمان * مکاسحه سخت با هم شراب خوردن * کسح بروزن کتف کسیکه از وی یاری خواهی داد نکند * ما اکسحه فعل تعجب است بمعنی چه گران باز است * جمل مکسوح شتری که لنگی بسیار دارد * کسح بالفتح بمعنی عجز * مکسحه بروزن مطعمه بسین مهمله و بشین معجمه نام موضعی و بکسر هر دو نیز آمده * کشح * بالفتح

* کشح *

تهیگاه * طوی کشحه علی الأمر پوشید آن کار را * طوی کشحه عنی برید از من * کشح بالفتح نیز بمعنی مهره مقبل * کشوح بالضم جمع آن * کشح بالتحریک بیماری است که در تهیگاه عارض می شود پس داغ می دهند و بعضی ذات الجنب را گویند در اساس است کشحه نیزه زد در تهیگاه او و نیز در اساس است که وشاح یعنی حمایل را کشح گویند بسبب افتادن آن بر تهیگاه چنانکه ازار را حقو گویند ابو ذویب گوید * شعر * کَأَنَّ الظِّباءَ کُشوحُ النِّساءِ * یطفون فوق ذراه جنوحا * انتهی * کشح الرجل بصیغه مجهول داغ داده شد بسبب بیماری کشح و از ینجاست که نامیده شد مکشوح مرادی * کشاح بروزن کتاب داغ پهلو کاشح دشمنی پنهان دارنده * کشح له بالعداوة پنهان داشت دشمنی او را * کاشحه از باب مفاعله همچنین * کشح القوم پراکنده کرد قوم را * کشحت الدابة داخل کرد ستور دم خود را در میان هر دو پای خود * کشح البیت جاروب زد خانه را * کشح المرأة مباشرت نمود با زن در اساس است تو شحها و تکشحها مباشرت نمود با زن مکشاح بالکسر بمعنی تبر و بمعنی تیزی تیغ * مکشح بالکسر همچنین * تکشیح پوست باز کردن و بمعنی داغ نهادن بر تهیگاه * کشوح بروزن صبور یکی از شمشیرهای هفتگانه که بلقیس به سلیمان علیه السلام هدیه فرستاده بود * کشحوا عن الماء و انکشحوا پراکنده شدند مردم از آب * مکشحه بشین در کسح بسین مهمله گذشت

و کفتح و همتا ر بمعنی شو هر زن و همان تا کمان آیند و بمعنی همتراب و اکفح
بر وزن احمر، سیاه و کَفْحَه از باب منع بر داشت از روی پوشش را و کفح بالعصا
زدا و را بچوب دستی و کفح لجام الدابه کشید لکام ستور را و اکفح اللجام از باب افعال
همچنین و کَفَح فلانا و کافحه از باب مفاعله در روی او شد و کفح المرأة وکافحها
نا کمان بر مه داد زن را و مکافحه و کفاح بالکسر مصدر از ان و رد را ساس است
بر مه داد و اهل الغفله در روی و کافحوهم فی الحرب یکدیگر را زدند در جنگ رو
بر روی و تکافحوا و تکافحت الکماة در بر شدند مردم و کمشها و کفح از باب سمع پشیمان
شد و ترسید و در حدیث است اعطیت محمدا کفاحا اداد مهمدا صلی الله علیه و آله وسلم
چیزهای بسیار از دنیا در آخرت و اکفحته عنی از باب افعال باز کرد انیدم او را از خود
و کلوح بالضم و کلاح بر وزن غراب دندان بر آوردن از ترش روی و کلح از باب منع
و تکلح از باب تفعل و اکلح از باب افعال فعل از ان و اکلحته ترش روی کردم او را
و در حدیث علی است علیه السلام ان من ورائکم فتنا وبلاء مکلحا یعنی از پس شما
فتنه و بلا هاترش روی کنند و است و ما اقبح کلحته بالتحریک چه قبیح است دهن او
و گرد اگرد آن و کلاح بر وزن غراب و قطام قحط سال لبید گوید و شعر کان غیاث المرمل
الممتاح و رعصمة فی الزمن الکلاح و کَلِح بالفتح زشت رو ی و تکلح از باب تفعل دندان
پیدا کرده و تکالح البرق پیاپی درخشید برق و دهر کالح دهر سخت و کالح القمور نگشت
ما و از منزل خرده در صحاح است مکالحه با هم سختی کردن در اساس است کلح فی وجه
الصبی والمجنون ترسانید کودک و دیوانه را و کلحه بالفتح نوعی از رفتار اسپ
و کلنح نامی از نامها و کلدحه بمعنی کلحه است و کلدح همتا ر بمعنی پیرزن و کلمح
بالکسر خاک و کمح بالفتح لکام کشیدن ستور را و کمح الدابه و اکمحها از باب افعال
فعل از ان کشید لکام ستور را و در صحاح اسب کریند اکمحت الدابه مرکاه لکام
آنرا بکشی تا سرش راست شود انتهی و اکمح الکرم به جنبش آمد رز برای برگ
آوردن و کومح بالفتح مرد بزرگ سرین و کسی که دندانش پر کنند دهانش را
تا غلیظ شود سخن او و کومح بالفتح بمعنی بلسدر بمعنی خاک و مکمح بر وزن مکرم

* کنتح * کنشح * کنسح * کرح با * کبح * لبح * لتح

بلند * قد اکمح بصیغهٔ مجهول فعل ازان * ابل مکامیح شترانی که بسبب کرامت آخر آنها را نزدیک دارند * کومتان نام دو پشتهٔ از ریگ و آن مشهورانی * کنتح * بر وزن جعفر احمق * کنشح * بثاء مثلثه بمعنی کنتح * کنسح * بالکسر اصل چیز و معدن آن چنانکه در لسان است * کنسیح بالکسر همچنین * کاح * پهنای کوه * کیح بالکسر همچنین * اکیاح و کیوح بالضم جمع آن * وکواح مال بالکسر او در مقابل و برابر مال می ماند یعنی از تهاید اری آنها غافل می شود * ماکاحه نداد او را * کاحه جنگ کرد باوی پس غالب آمد بروی در جنگ * کوح بالفتح مصدر ازان * کاوحه از باب مفاعله وکوّحه از باب تفعیل واکاحه از باب افعال همچنین راجز گوید * شعر * اعددته للخصم ذی التعدی * کوّحته منك بدون التحدی * کامه نیز بمعنی غوطه دادا و داد در آب و نزد بعضی پوشانید او را در خاك * کوّحه از باب تفعیل خوار کرد او را و بر گردانید * کاوحه آشکارا دشنام داد او را * تکاوحا ممارسه کردند در بدی میان خود ها * کیح * بالتحریك درشتی و سطبری * اسنان کیح بالکسر و کیح اکیح درشت و سطبر مثل یوم ایوم ماکاح فیه السیف و ما اکاح مثل ماحاك و ما احاك یعنی اثر نکرد در وی شمشیر * اکاحه هلاك کرد او را

* فصل اللام *

لبح * بالتحریك شجاعت و مردی است که مرا را ذکر است در حدیث و بمعنی پیر کلان سال * لبح از باب منع و البح از باب افعال و لبّح از باب تفعیل دلیری نمود * لباح بر وزن غراب نام موضعی * لتح * بالتحریك گرسنگی * لتح از باب سمع فعل ازان * لتحان مرد گرسنه * لتحی زن گرسنه * لتحه از باب منع سنگریزه زد بروبدن او یا بر روی او پس اثر کرد در وی یا کور کرد چشم او را * لتح بصره انداخت بروی نظر خود را * لتح جاریة مباشرت کرد با جاریه خود * لتح فلانا نگذاشت نزد او چیزی و بکوفت همه * لتح فلانا بید زد فلان را بدست خود * رجل لاتح ولتاح بر وزن غراب ولتحه بضم لام و فتح تاء و لتح بر وزن کتف دانا و تیز رای * هو التح

شعرامته یعنی ارا رقم است از دری شعر بومعانی • لحج • بالضم پایاب چاه و وادی
که سر پایاب آن تنگ بود مانند مغاکچه و بالتحریک گوشتی است اندرون مغولهٔ
چشم و نزد بعضی بمعنی چرک چشم و پلک چشم که در کنار • آن ابرو می روید • الحاح •
ستیهیدن در مبالغه کردن در سوال • الحّ فی السوال فعل ازان یعنی ستیهید و مبالغه
کرد در سوال • الحّ السحاب • همیشه ماند باران ابر • الحّ الجمل سرکشی کرد شتر
• الحّت الناقة سرکشی کرد ناقه را زجا نجنبید و در صحاح و اساس است که گویند
الحّ الجمل هرگاه شتر سرکشی کند چنانکه گویند خلأت الناقة هرگاه سرکشی و ناتوانی
کند ناقه انتهی • الحّت المطیّ ماند • شد مرکب پس درنگ کرد • الحّ القتب
پشت ریش کرد پالان ناقه را • ملحاح پالانی که پشت شتر را خسته کند • تلاحّ القوم
و تلاححوا تنگ داشت قوم مکان خود را • لححت عینه از باب سمع چسپیده • شد
چشم او بچرک • در صحاح است که این کلمه هم از جمله کلماتی است که فک
ادغام آمده مانند ضبب البلد انتهی • مکان لاحّ و لحِح بر وزن کتف و لحلح بر وزن
جعفر مکان تنگ • هو ابن عمّی لحّا و ابن عمٍّ لحٌّ آن برادر عم است پیوسته
نسبت در صحاح است که لحّا منصوب است بسبب حالیت چه ما قبل آن
معرفه است و در صورت نکره گوئی ابنُ عمٍّ لحٍّ بالکسر چرا که صفت عم است
همچنین است تثنیه و مونث و جمع انتهی لحّت القرابة بیننا لحّا پیوسته شد قرابت
میان ما پس اگر برادر پیوسته قرابت نبود بلکه مردی از عشیره باشد گوئی ابن
عمّ الکلالة و ابن عم کلالة • حمزة لخلخة نان خشک • ملحلح بر وزن مسلسل مردار
• لحوح بالضم نانی است مانا به نان تنک که با شیر می خورند و در یمن می پزند
لدح • بالفتح از باب منع زدن بدست یا بکف دست • تلزح • آب گردیدن در دهن
از خواهش خوردن انار یا آلو • لطح • بالفتح بکف دست زدن لطح از باب ضرب
فعل ازان • و نزد بعضی با آهستگی زدن بر پشت کسی بکف دست • لطح به الارض
زد او را بر زمین • لطخ بالفتح مانند لطح است هرگاه خشک شود در حادیه • شود پس
باقی نماند نشان آن • لفح • بالفتح بشمشیر زدن • لفحه بالسیف از باب منع فعل

* لقح *

ازان * لفحته النار والسموم بحرها سوخت او را آتش و باد گرم به گرمی خود * لفح بالفتح ولفحان بالتحریک مصدر ازان در صحاح است از اصمعی که هرچه از باد لفح باشد پس آن گرمی باد است وانچه نفح باشد پس آن سردی باد است * لفاح بالضم وبتشدید فا گیاهی است معروف مانند به بادنجان وبار آنرا بیروج گویند ودر صحاح است که ازنوعی بوئیدنی است مانند بادنجانی که زرد شود * لقح * بالفتح وبالتحریک ولقاح بر وزن سحاب ولقحان بالتحریک آبستن شدن ناقه * لقحت الناقة از باب سمع فعل ازان * لاقح ولقوح بر وزن صبور ناقهٔ آبستن * لواقح جمع لاقح ولقح بضم اول وبتشدید دوم جمع لقوح * لقاح بر وزن سحاب چیزی که بآن خرما بن را گشن دهند وبمعنی شکوفهٔ خرمابن نر وبمعنی قبیله که نزدیک نشوند از پادشاهان وبعضی گویند قبیله که در ایام جاهلیت برده کرده نشدند * لقاح بر وزن کتاب شتران * لقوح بر وزن صبور واحد آن مانند قلوص وقلاص * لقوح نیز ناقهٔ شیردار ونزد ابوعمرو ناقه که بچه آورده باشد آنرا تا دو ماه یا سه ماه لقوح گویند بعد ازان لبون * لقاح بالکسر نیز بمعنی ذاتها جمع لقحه بالکسر * لقاح نیز نطفه نر را عم از اینکه شتر بود یا اسپ در صاحب نهایه بالفتح گفته * لقحه بالکسر بمعنی لقوح وبالفتح نیز آمده * لقح بکسر اول وفتح دوم ولقاح بالکسر جمع آن * لقحه بالکسر نیز بمعنی عقاب وزاغ وبمعنی زن مرضعه * لقح بالتحریک بمعنی حمل گویند امراة سريعة اللقح یعنی زن زود باردار شونده * لقح نیز اسم نطفهٔ که گرفته شود از نر تا پوشیده کرده شود ذو دیگری * ملاقیح شتران نر جمع ملقح وماده شترانی که در شکم بچها دارند جمع ملقحه بفتح قاف * ملاقیح مادران وبچهای که در شکم آنهااند ونزد بعضی بمعنی نطفهٔ که در پشت شتران نر بود جمع ملقوحه از لقحت مانند محموم از حم ومجنون از جن * تلقحت الناقة آبستن نمود ناقه خود را وحال آنکه نبود * تلقح زید علی گناه نهاد زید بر من گناهی که نکرده ام آنرا * تلقحت یداه اشاره کرد به هردو دست خود در سخن گفتن * القاح النخلة وتلقیحها گشن دادن خرمابن را در صحاح است تلقیح النخل معروف است گویند لقحوا نخلهم والقحوا نخلهم وقد لقحت النخیل وگفته می شود

در یک جا نهی لَقِحَت با تخفیف ه القحت الرّیاح الشّجر بادها بارور کرد یعنی درختان را
ه ارقح و مَلاقح بادهای باردار کننده ه حربٌ لاقح بطریق تمثیل و تشبیه است
به زن باردار شاعری کرده شعر قربا مربط النعامه منی ه لقحت حرب وائل عن
حیال ه استلقحت النخلةُ رسید هنگام آبستن درماین ه وحل مُلقح بوزن و معنی مجرّب
در اساس است فلان ملقح ممقح مجرب مهذب ه شقیح لقیح از اتباع است ه لکح ه
بالفتح از باب منع بمشت زدن بر دعطی شبیه بمشت زدن ه لمح ه بالفتح نگاه
ربودن و بر دزدی نگریستن ه لمح الیه از باب منع و الملح از باب افعال نیز از ان بمعنی
ربودن نگاه و بر دزدی نگریستن ه لمحَ البرقُ و النجم درخشید برق و ستاره ه لمح بالفتح و
لمحان بالتحریک و تلماح بالفتح مصدر از ان ه لامح و لموح بر وزن صبور و لمّاح بتشدید
درخشان ه الملحه از باب افعال کرد اینه او را ببودن نگاه ه الملحت المرأة من
وجهها قادر کرد انید زن او را برای که در رواند نظر او این فعل زن چون صورت
است که می ماند جمال خود را و باز می پوشد لا رمتک لمحاً باصراً امرا نیه جو اهم
نمودترا امر واضح ه ملامح بمعنی مشابهتها و آنچه ظاهر شود از چوی روی و عیب آن
جمع لمحه است و این با د راست و از غیر لفظ اوست گویند فلان لمحه من ابیه
و ملامحُ در فلانی مشابهتی است از پدر ه لمّاح بر وزن رُمّان چرغهای تیره الملحی
کسی که بسیار رواند نظر را ه التمح بصرُه از باب افتعال در ربود بینائی او را ه لوح ه
بالفتح هر صحیفه پهنا از چوب و استخوان ه الواح جمع آن ه الاویح جمع الجمع
ه لوح نیز کتف یعنی شانه هر کا ه نوشته شود بر وی و بادی که میان آسمان
و زمین است و باین معنی بالضم اعلی و افصح است ه در صحاح است لَوح نیز تشنه
که بزری نرسند ه لوح نیز بمعنی یک نگاه و بمعنی تشنگی ه لُوح و لُواح و لُووح
بضم هر سه و لوحان بالتحریک و التیاح بر وزن افتعال نیز بمعنی تشنگی در لسان
العرب است الواح الجسد استخوانهای تن غیر از استخوان هر دو دست و هر دو
پا یعنی هر استخوان پهنا را از جسد لوح گویند ه الاح البرقُ و لاحَ درخشید
برق ه لاحَ النجم و الاح ظاهر شد ستاره ه الاح سُهیلٌ درخشید سهیل ه الاحَ الرجلُ

من الشئ ترسید و پرهیز کرد از ان چیز شاعری گوید * شعر * ان دلیماً قد الاح
من ابی دقال انزلنی فلا ایضاع لی * یعنی قاد رنیم برایمکه سیرکنم و در حدیث مغیره است
احلف عند منبر رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فالاح من الیمین یعنی ترسید از
سوگند * الاح بسیفه درخشانید شمشیر خود را * لوح بالسیف از تفعیل همچنین * الاح
فلانا هلاك کرد فلان را * در لسان العرب است الاح بحقی برد حق مرا * وقلما لاح قولا
الاح منه کفتم با سخنی پس شرم نکرد ازان * ملواح بالکسر دراز ولاغر و زن زود
لاغر شوندی * و کسی که استخوانهای پهنا دارد و نام شمشیر عمرو بن سلمه و بمعنی بومی
که پایش بسته باشند تا بدان باز راشکار کنند * در لسان العرب است ملواح بومی که
صیاد چشمهایش دوخته و در پایش صوفی سیاه بسته آنرا در جای بلند دوخود پس کاز
نشسته هر دم آنرا پرانند تا چرغی و بازی به بیند و بران بیفتند تا آنرا بگیرد
پس آن بوم را با آنچه دارد ملواح گویند انتهی * ملواح نیز زود تشنه شونده * ملوح
و ملیاح همچنین * و در صحاح است ملواح از ستوران ستوری که زود تشنه شود
انتهی * ابل لوحی شتران تشنه * لاحه العطش والسفر متغیر کرد انید تشنگی و
سفر او را * لوحه از باب تفعیل همچنین * الواح السلاح هر چه از سلاح درخشد
مانند سیف و سنان * ملوح بر وزن معظم نام شمشیر ثابت بن قیس و نامی از نامهای
عرب * در لسان العرب است قدح ملوح و نصل ملوح یعنی تغیر داده شد * از آتش
و هر چه آنرا آتش تغیر دهد گویند لوحته انتهی * لوحه دیدم او را * استلاح تامل
کرد * لوح الصبی قوت بد * کودک را بقدر یکه نگاهدارد او را * ملتاح بالضم
متغیر * لیاح بر وزن سحاب و کتاب بمعنی صبح و گاو وحشی و نام شمشیر حمزة بن
عبد المطلب و بمعنی سپید از هر چیز شاعری گوید * شعر * اقب البطن خفاق الحشایا
یضیء اللیل کالقمر اللیاح ابیض لیاح سپید خالص * لوح الشئ بالنار از باب تفعیل
گرم کرد آن چیز را به آتش * لوح الشیب فلانا سپید کرد پیری فلان را

* فصل المیم *

* متح * بالفتح آب کشیدن * متح از باب منع فعل ازان * ماتح و متوح بر وزن صبور

صفت ازان بمعنی آب کش ه در لسان است متح بر سر چاه ایستاده رسن را از یکدست
کشیدن و از یکری کردن انتهی ه متحه بر زمین افکند او را ه متح الشیء از بیخ برکند
و برید آنرا ه متحه عشرین ـ زطازد او را بیست تازیانه ه متح بالاست کوز زده متح
بسلحه او را حدت پلیدی خود راه متح الجراد فرو برد ملخ دم خود را در زمین تا بیضه نهد
ه متح از باب تفعیل و امتح از باب افعال همچنین ه متح النهار بلند شد روز
در لسان العرب است گویند متح النهار و متح اللیل هرگاه دراز شود روز و شب
و این در روز گرما و شب سرما است انتهی ه بئر متوح چاهی که کشیده شود آب
ازان بدو دست بر چرخ ه و در اساس است بئر متوح چاه نزدیک آب گویا خود
میکشد آب را و این از باب مجاز است ه عقبة متوح عقبه دور ه لیل متاح بر وزن
کتان شب دراز ه فرس متاح دراز کشند ه امتحته از باب افتعال کشیدم او را
ه الابل تمتح فی سیرها شتران پی در پی می افکنند دست و پای خود را در سیر ه مجح ه
بالفتح تکبر کردن ه مجح از باب منع فعل ازان ه تمجح از باب تفعل همچنین ه مجاح
بر وزن کتان متکبر ه مجاح بر وزن کتاب نام اسب مالک بن عوف بصری و نام
اسب ابی جهل بن هشام ه مجحت لک شاد شدم لک گواره مح ه بالفتح جامهٔ کهنه
ه مح الثوب از باب نصر و ضرب فعل ازان ه مح بالفتح و محح بالتحریک و محوح بالضم
مصدر ازان ه مح بالضم خالص از هر چیز و بمعنی زردی بیضه ه محه یتا همچنین شاعری گوید
کانت قریش بیضة فتفلقت ه فالمح خالصه لعبد مناف ه و بعضی بر آنند که انچه
در بیضه است همه را مح گویند ه مُحاح بر وزن غراب گرسنگی ه محاح بر وزن
کتان بسیار دروغ گو و کسیکه خشنود کند بقول و فعل ندارد ه محاح بر وزن سحاب
زمینی که گیاه قلیل رشد و مزه کم داشته باشد مانند رمث و اثل و طرفاء و جز آن
ه مخمخ و مخماخ مرد بالفتح بمعنی خفیف و بسیار سبک عقل و بمعنی تنگ دل و بخیل
ه امح بفتح اول و دوم مرد فربه ه مخمخ فلانا خالص کرد دوستی فلان را ه تمحمح
الرجل جای گرفت در فرود آمدن و مقام ه تمحمحت المرأة نزدیک شد زائیدن
زن ه محاح کلمه ایست مبنی علی الکسر که خبر میدهد از سپری شدن چیزی ه گویند

ابقی هندک شیٔ یعنی باقی ماند چیزی نزد تو او در جواب گوید مَحماح یعنی باقی نماند
چیزی * مدح * بالفتح و مِدحت بالکسر به نیکی ستودن * مدحه از باب منع * مدح *
فعل ازان * مدّحه از باب تفعیل امتدحه از باب افتعال و تمدّحه از باب تفعل
همچنین * مدیح بر وزن صریح و مدحه بالکسر و اُمدوحه بالضم چیزی که به آن
مدح کرده شود * مدایح و اَمادیح جمع آن شاعری گوید * شعر * لو کان مِدحهٔ حیّ
منشراً احداً احیا اباکنّ یالیلی الامادیح * مِمدّح بر وزن مِجَن بسیار ستوده * تمدّح
از باب تفعل تکلف کرده ستوده شدن و فخر کرده و آراسته شد بچیزی که پیش او
نبود * تمدّحت الارض از باب تفعل فراخ شد زمین * تمدّحت خواصرا الماشیة
فراخ شد تهیگاه ستوران از سیری شاعری در وصف اسپی گوید * شعر * فلما سقیناها
العکیس تمدّحت * خواصرها وازداد رشحاً وریدها * بدال مهمله و بذال معجمه
هر دو روایت آمده * امتدحت از باب افتعال همچنین * در صحاح است اِمدح
بطنه لغتی است در اندحّ یعنی فراخ شد * صاحب قاموس گوید وانچه جوهری
گفته که اِمدحّ بطنه لغتی است در اِندحّ وهم او ست و صحیح بتشدید میم از باب
افتعال است * مدح * بالتحریک انکهین کشاده شدی که آن را مذ گویند * مدح * ملح
نیز بمعنی بهم سودن هر دو ران در رفتن و این اکثر مردم فربه را عارض می شود
و نزد بعضی بمعنی احتراق و سوزش میان هر دو بغل دان و هر دو سرین و بمعنی کفیده
شدن خصیه بسبب سودن آن بچیزی * اَملح کننده بری * ما اَملح ریحه چه کننده
است بوی او * تملحه از باب تفعل مکیدن آنرا * تملّحت خاصرتاه منتفخ و پرباد
شد هر دو تهیگاه وی از سیرابی * مرح * بالتحریک نیک شاد شدن و خرامیدن * مرح
و تبختر نمودن * مرِح از باب سمع فعل ازان * مِراح بر وزن کتاب شادمانی
* مَرِح بکسر راء و مرّیح بالتشدید بر وزن سکّین شادان * مَرحی و مَراحی و مَریحین
جمع آن فرس مِمرح و مِمراح و مَروح اسپ با نشاط * اَمرحه الکلأ در نشاط آورد
آنرا گیاه * مَرحان بالتحریک شادمانی و بمعنی ضعف و بسیار ردوان شدن چشم
و فاسد شدن آن * مَرِحت العین از باب فرح فعل ازان شاعری گوید * شعر *

کان قذی فی العین قد مرحت به ٭ وما حاجة الاخری الی المرحان ٭ و در لسان العرب است مرح الزرع برآمد خوشه کشت انتهی ٭ در اساس است مرح مهره از باب تفعیل رام و نرم کرد اسپ کره را و برد سرکشی آنرا مهر ممرح صفت از ان شاعری گوید ٭ شعر ٭ والله لولا مهرك الممرح المنتقی من الجیاد الاقرح ٭ لقام آمینك علیك النوح انتهی ٭ قوس مروح کمانیکه خوش شوند بینندگان از دیدن آن و بعضی گویند گویا در نشاط است از خوش انداختن آن تیر را ٭ ارض ممراح زمینی که زود برآرد گیاه را ٭ عین ممراح چشم بسیار اشک ٭ مرحی در بوح گذشت ٭ ممراح نیز نام ناقه عبد الله بن الزبیر شاعر ٭ تمریح پاك كردن غله از خاك بیار و بهار روغن مالیدن درجلد و پرکردن مشکیزه نو از آب تا برود مرح آن یعنی بند شوند سوراخهای آن ٭ تمریح تیز رفتن ٭ مرحی حرب که عبارت از میان جنگ است و این ماخوذ از لفظ مرحی است نه مشتق از ان ٭ مرحبا بالتحریك كلمه ایست که گفته می شود برای تیر انداز از هرگاه تیرش بنشانه رسد مانند مرحی ٭ مرحیا نیز نام موضعی ٭ کرم ممرح بر وزن معظم تاك بار آور و بعضی گویند تاکی که بر سقف چوبها انداخته باشند ٭ مریح بر وزن زبیر نام کوشکی در مدینه از ان بنی قینقاع ٭ مراح بر وزن کتاب سه درم گوهند باهم نزدیك که یکی دیگری را می بیند ٭ مرحه بالکسر توده کشمش وجز آن ٭ مزح بالفتح لابه کردن ٭ مزاح و مزاحت بضم هر دو بمعنی لابه ٭ مزح از باب منع فعل از ان ٭ مازحه از باب مفاعله لابه کرد با او ٭ ممازحه و مزاح بالکسر مصدر از ان ٭ تمازحا باهم لابه کردند ٭ امزاح بالکسر تاك را بر سقف چوبها انداختن ٭ مزح العنب از باب تفعیل رنگین شد انگور ٭ مزح الکرم بار آورد تاك ٭ صاحب قاموس گوید نزد بعضی این هر دو محاوره بجیم است ٭ در اساس است مزح السنبل والعنب رنگین شد خوشه و انگور و همین است صحیح و روایت جیم صحیح نیست و شاهد آورده او برین معنی قول ابن هرمه را ٭ شعره ٭ و صاحت مسامیر الرحال و کلفت ٭ علی الجهد بالمرماة سیرا مططحا ٭ کما صاح ربا من عصافیر صیفة ٭ تراعدن

کَرُما بالسّراة ممزّجاه وبروایتی مخرّجا بمعنی معروف آمده یعنی ثالث برسقف چوبها انداخته شده انتهی ¤ مزج بالفتح خوشه ¤ مسح بالفتح ازباب منع کف رانیدن دست برچیزتر وآلوده برای دورکردن تری وآلودگی آن ¤ تمسیح ازباب تفعیل وتمسّح ازباب تفعل همچنین ¤ مَسْح نیز بمعنی سخن نیکو ازکسی که ترا فریب دهد بآن ¤ گویند مَسَحَه بالمعروف ای من المعروف من القول ولیس معه اعطاء ¤ تمسیح ازباب تفعیل همچنین ¤ در اساس است ماسَحْتُه علیه پیمان بستم بر آن ¤ غضب فلان فما سَحَتُه حتی لان درخشم آمد فلانی پس نرمی دمدارا کردم باوی تا نرم شد ¤ فلان یَمْسَحُ رأس فلان فلانی فریب می دهد فلانی را ¤ مَسْح نیز بمعنی شانه کردن و بمعنی بریدن ¤ مَسَحَه بالسیف برید او را بشمشیر و بمعنی پیدا کردن ایزد تعالی چیزی را مبارك یا ملعون واین ازاضداد است ¤ گویند مَسَحَه الله آفرید او را خدا نیك و مبارك یا آفرید او را قبیح و ملعون ¤ مَسْح نیز بمعنی دروغ گفتن ¤ تمساح بالفتح همچنین ¤ مسح نیز زدن وجماع کردن و بمعنی پیمودن زمین ¤ مساحة بالکسر همچنین ¤ مسح نیز سیر کردن شتران همه روز ¤ مَسَحت الابل یومها فعل ازان ¤ مسح نیز درتعب انداختن وپشت ریش کردن ولاغر کردن شتران را ¤ تمسیح ازباب تفعیل همچنین ¤ مِسْح بالکسر پلاس و بمعنی شاه راه ¤ مُسوح بالضم جمع آن ¤ مَسَح بالتحریك سوخته شدن باطن زانو از درشتی جامه و نزد بعضی سوده شدن اندرون هردو زانو ¤ اَمْسح و مَسْحاء صفت ازان ¤ در صحاح است هرگاه آسیای سینهٔ شتر به آرنج وی خورد و خون آلوده کند گویند به حارّة واگر خون آلوده نکند گویند به ماسح انتهی ¤ مَسِیح عیسی علیه السلام را گویند بسبب برکت او و صاحب قاموس گوید که در باب اشتقاق مسیح پنجاه قول در شرح مشارق الانوار وغیر آن آورده ام ودجّال را مسیح گویند بسبب شومی او وبعضی گویند نام دجّال بروزن سکّین است ¤ مسیح نیز بمعنی پارهٔ از سیم و بمعنی راست کور درم سوده نقش و بمعنی خوی ¤ گویند فلان ذکر نُزُولَ المَسِیحِ رشَحَ جبینه بالمَسِیحِ یعنی فلان هرگاه یاد می کند نزول مسیح را

¤ مسح ¤

میچکانند پیشانی او چیزی را ٭ مسیح نیز بمعنی روغن مالیده و مانند آن و بمعنی
برکت مالیده و یا شرمی مالیده ٭ و بمعنی بسیار سیاحت کننده ٭ مِسّیح دروغ زن
مسکین همچنین ٭ مسیح نیز بمعنی بسیار جماع کننده ٭ ماسح همچنین مسیح نیز بمعنی
ممسوح الوجه و بمعنی درم مالیده شده و بمعنی بسیار دروغ گو ٭ ماسح و مِمسح
و تِمسیح بکسر اول هرد و نیز بمعنی دروغ گو ٭ مَسحاء بالفتح و بالمد زمین
هموار که سنگ ریزها دارد و بمعنی زن لاغر سرین و بمعنی زمین سرخ و زنی که
کف پایش هموار بود یا زنیکه هرد و پستانش حجم و نوآمدگی ندارد و بمعنی زن یک
چشم و نیز زن یک چشم یکه چشمش فرو نشسته باشد و زن بسیار سیر کننده و در سیاحت
خود و زن بسیار دروغگو ٭ تماسحا از باب تفاعل باهم راست گفتند یا باهم بیعت
کردند پس باهم دست زدند ٭ ماسحا باهم نرمی کردند از روی خیانت و بقول
٭ تمسح بالفتح سرکشند باطن و حق برش ٭ تمساح بالکسر نهنگ و آن جانوریست
مانند سنگ پشت سطبر که در نیل مصر و در رود مهران پیدا می شود ٭ و در لسان العرب است
ماسح کشند ٭ مسحهم کشت آنها را ٭ ماسحه بمعنی ماشطه ٭ مَسبحه بکسر و بمعنی کمان
تیراندازی ٭ مسایح جمع آن و رودی است به نزدیک مرالظهران ٭ فلان علیه مَسحة
من جمال او هزال فلان چیزی از جمال و لاغری دارد ٭ ذوالمسحة نام عبدالله بجلی
٭ مُسوح بالضم رفتن در زمین ٭ تل ماسح نام موضعی در قنسرین ٭ امتسح السیف
کشید شمشیر را از نیام ٭ امسوح بالضم چوبهای دراز در کشتی ٭ هو یتمسح بذلک او برکت
میگیرد بآن بسبب فضل آن ٭ فلان یتمسح یعنی فلانی نیست با او چیزی که با مسح می کند
هر دو دست را ٭ مشح ٭ بالتحریک سوده شدن اندرون هر دو زانو یا سوخته شدن
باطن زانو بسبب درشتی جامه ٭ امشحت السنة از باب افعال خشک سال شد و سخت شد
٭ امشحت السماء کشاده شد آسمان از ابر ٭ مصوح ٭ بالضم رفتن و منقطع شدن ٭ مصح الشیء
از باب فتح رفت و منقطع شد آنچیز شاعری گوید ٭ قد کان من طول البلی ان یمصحا
٭ مصح الندی محکم شد تری و این لغت از اضداد است ٭ مصحت اشاعر الفرس محکم
شدند موی گردا گرد سم اسپ پس امان یافتند از بر کندن ٭ تشدن ٭ مصح الثوب

کهنه شد جامه * مَصَحَ النباتُ رفت رنك شکوفهٔ آن * مَصَحَ الظل کوتاه شد سایه *
مَصَحَ بالشی برد آن چیز را * مَصَحَ لبن الناقه رفت شیر ناقه * مَصَحَ الله مرضك برد
خدا مرض ترا * مَصَّحَ الله المرض از باب تفعیل همچنین * اَمصَحَ سایهٔ ناقص وباد یك
* مَصَحَ الظلُّ از باب فرح فعل از آن * مُصاحات بر وزن غرابات پوستهای شتربچکان
که آنرا پر کرده پیش ناقه اندازند تا کمان برد که بچه اوست و شیر دهد * مضح * مصح
بالفتح عیب کردن * مضح عرضه از باب منع فعل از آن * اَمضح عرضه از باب افعال
همچنین فرزدق کوید * شعر * واَمضحت عرضی فی الحیوة وشنتنی واوقدت لی نارا
بکل مکان * مَضَحَ عنه دفع کرد و باز داشت از وی * مضحت الابل پراکنده شدند
شتران * مَضَحَت المزادة چکید آب دان * مَضَحت الشمس پراکنده شد شعاع
آفتاب * مضرح * ومضرحی بفتح هردو بمعنی چرغ * مطح * بالفتح بدست زدن * مطحه * مضرح * مطح
از باب منع بدست زد او را * مطح المرأة جماع کرد با زن * امتطح الوادی از باب
افتعال بلند شد رود و بسیار شد آب آن * ملح بالکسر نمك را استعمال آن بتانیث * ملح
اکثر است وکاهی مذکر هم مستعمل میشود و بمعنی شیرخوارکی چنانکه اصمعی برای
ابی الطمحان انشاد کرده و او شتران داشت که شیر آنرا بقوم خود می نوشانید
و آنها آن شتران را بغارت بردند پس کفت * شعر * وانی لارجو ملحها فی بطونکم * وما
بسطت من جلد اشعث اغبرا * مراد از ملح شیر است میکوید که امید دارم که خدا
انتقام من از شما بکیرد * ملح نیز بمعنی علم و بمعنی علماء و بمعنی ملاحت و بمعنی پیه و
بمعنی فربهی * تملّح * و تملیح همچنین کویند تملّحت الشاة و ملّحت فربه شد کوسفند و بمعنی
حرمت و ذمام * ملحة بالکسر همچنین * بینهما ملح و ملحة میان هردو حرمت و ذمام
است در اساس است که بعضی کویند ملح بمعنی حرمت است و معنی آن این است
که فلانی احترام تو میکند تا وقتیکه پیش تو نشسته است و چون از پیش تو می رود
احترام ترا میکذارد انتهی * ملح بالکسر نیز بمعنی آب شور * ملیح همچنین * املح از باب
افعال وارد شد بر آب شور * ملحة وملاح بالکسر واملاح وملح جمع آن * ملح الماء
از باب کرم و منع و نصر شور شد آب * ملوح وملوحة بضم هردو و مصدر از باب

نصره ملاحة بر وزن کرامة مصدر از باب کرم ٭ ملح الحُسن از باب کرم
نمکین شد حسن ٭ مَلیح و مُلاح بالضم و بالتخفیف و مُلّاح بالضم بالتشدید صفت از آن
در حدیث جُویریه دختر حارث بن مُصطلق است وکانت امرأةً مُلّاحةً بود او
زنی با ملاحت فُعّال مبالغه است در فعیل مانند کَریم وکُرام وکَبیر وکُبار و فُعّال
بالتشدید در آن مبالغه بسیار است از فعال بالتخفیف چنانکه زمخشری در فایق
گفته ٭ ملاح را اَملاح و مُلاحون و مُلّاحون جمع آن ٭ ملحه از باب منع غیبت کرد
او را ٭ ملح الطائر بسیار شد سرعت جنبش هر دو بال مرغ ٭ ملح الشاة پاک کرد
موی گوسفند از باب کرم در حدیث عمرو بن حریث است عماق قد اُحید
تملیحها اُحکم نَضجُها از غاله ایست که خوب پاک کرده شد موی او و خوب
پخته شد و بعضی گفته‌اند که تملیح بمعنی فربه کردن است ماخوذ از جزور مُمَلّح
که بمعنی فربه است ٭ مَلَح الرجل شیر داد بچه را ٭ مَلَح السمك والقدر از باب منع
انداخت نمک را در ماهی و دیگ ٭ ملح السمك والقدر از باب ضرب همچنین ٭ مَلَح
الماشیة از باب منع خورانید ستوران را نمک شوره ٭ مَلَح بالتحریک آماسی است
که در پی ساق پای اسپ که با پاشنه پیوسته درد عارض می‌شود در صحاح است
که آن آماس کمتر بود از جرذ هرگاه شدید شود آنرا جرذ گویند ٭ ملح بالتحریک نیز
نام موضعی ٭ اَملح الماء از باب افعال شور شد آب بعد از آنکه شیرین بود ٭ اَملح
الابل نوشانید شتران را آب شور ٭ اَملح القدر بسیار انداخت نمک در دیگ
تا فاسد شد ٭ مَلّح القدر را از باب تفعیل همچنین ٭ مَلّاحه بالتشدید جای پیدا شدن
نمک ٭ مَمْلحه بالفتح همچنین ٭ مَلّاح بالتشدید نمک فروش و نزد بعضی بمعنی نمک ساز
مُتَملّح همچنین و بمعنی کشتیبان و کسیکه اصلاح دهانه جوی در تعهد او بود ٭ ملاحة
بالکسر پیشهٔ نمک سازی ملاحیه و مُلّاح بر وزن رُمّان گیاهی است شور مزه
٭ مِلاح بر وزن کتاب بادی که بآن کشتی روان شود و بمعنی توبره و بمعنی نوک نیزه
در نهایه است و فی حدیث المختار لما قتل عمر بن سعد جعل راسه فی مِلاح و علّقه
هرگاه کشت عمر بن سعد را گذاشت سر او را در توبره و بعضی نوک نیزه تفسیر

کرده اند انتهی * ملاح نیز بمعنی پرده و بمعنی وزیدن باد جنوب پس از باد شمال و بمعنی خشکی زمین وقت فرود آمدن باران و بمعنی شیر دادن بچه را و بمعنی معالجه فرج ناقه و آن این است که فرجش را داغ کنند پس لته بگیرند و بوان دوا چسپانیده بر فرجش چسپانند کذا فی لسان العرب * ملاح نیز بمعنی آبهای شور * مُلَاحِی بالضم بر وزن غرابی قسمی از انگور سفید و دراز شاعری گوید * شعر * ومن تعاجیب خلق الله غاطیة * یعصر منها ملاحی وغربیب * و به تشدید لام نیز آمده شاعری گوید * شعر * وقد لاح فی الصبح الثریا کما تری * کعنقود ملاحیة حین نورا * مُلَاحِیّ نیز نوعی از انجیر * ملاحی الاراک یا درخت اراک که دروی سپیدی و سرخی و تیرگی بود * مَلْحه بالفتح لغة دریا و بالضم بمعنی هیبت و برکت گویند کان ربیعنا مملوحا فیه بود و بیع ما برکت داده شده * مُلْحه بالضم نیز بمعنی سخن خوش و نمکین واحد ملح الاحادیث در تمام یه است که مُلحه نزد بعضی بمعنی کلمه قبیحه انتهی * ملحه نیز بمعنی سپیدی و سیاهی آمیخته * ملح بالتحریک همچنین کبش املح کبش سپید سیاهی آمیخته * نعجة ملحاء میش سپید سیاهی آمیخته * املح الکبش از باب افعلال فعل از ان * مُلحه نیز بمعنی کبودی سخت بحدی که به سپیدی زند در حدیث است ضحّی بکبشین املحین قربان کرد دو کبش املح را * ملحه بالکسر نام مردی * ملحان بالکسر بمعنی جمادی الاخرة و کانون دوم و نام شهری بزرگ در یمن و نام کوهی در دیار بنی سلیم * ملحاء بالفتح و بالمد درخت برگ ریخته و گوشتی است در پشت از درش تا کفل و بمعنی لشکر بزرگ شاعری گوید * شعر * وانا نضرب الملحاء حتی * تولی والسیوف لها شهود * ملحاء نیز نام لشکر آل منذر * شاعری گوید قد وزرحی الملحاء فی الامرد البزل * و نام وادی در یمامه * در لسان العرب و صحاح است املح شبنم را گویند واعی در صفت شتران گوید * شعر * اقامت به حد الربیع وجارها * اخو سلوة مسّی به اللیل املح * یعنی اقامت کردند شتران در ایام ربیع تا وقتی که شبنم بود در فراخی عیش بودند و مسّی به گفت برای اینکه شبنم بشب

می افتد ٭ مِلحتهٔ نیز کُفته یعنی ادر فاند ارد و بعضی گویند بمعنی فربه است ونزد بعضی بمعنی تیز است در خشم خود ٭ سمکٌ مَلیحٌ ومَملُوحٌ ومُملّح بروزن مُعظم ماهی نمک سوده ٭ قلیبٌ مَلیحٌ چاه شور آب عنبر ٭ گویند شعرکان موشرا لعمدین حجزا ٭ هدرحابین اقلمة ملاح ٭ استملحه از باب استفعال شمرد آن را ملیح ٭ ذات الملح نام موضعی ٭ قصر الملح نام موضعی به نزدیکی جوار ری ٭ مُلیح بروزن زبیر نام دهی در هرات وقبیله ایست از خزاعه ٭ مُلحی بروزن هُدلی منسوب بآنها ٭ امُیلح چشمه ایست از ان بنی ربیعة الجوع ونام موضعی ٭ ملوحه نام دهی بزرك در حلب ونام موضعی ٭ امتلح از باب افتعال آمیخت دروغ را بحق ٭ املاح نام موضعی ٭ شاعری گوید شعر ٭ عفا من آل لیلی السهبُ فالاملاح فالغمر ٭ ملّح الشاعر از باب تفعیل آورد شاعر چیز ملیح را ٭ ملّح الجزر گوشه شد از کی شتر کشتنی عروة بن الورد گوید شعر ٭ عشیة رحنا سائرین وزادنا بقیة لحم من جزور مُملّح ٭ گویند ما امیلحه چه نمکین است ادرا از افعال غیر ازین وغیر ما احیسنه مصغر نیامده شاعری گوید ٭ یاما امیلح غزلانا شدن لنا ٭ مُمالحه باهم خوردن وشیرخوردن کودك ٭ ملحتان دو روداز رودهای قملیة ٭ منح بالفتح بخشیدن فعل آن از باب منع وضرب ٭ منحه بالکسر بمعنی بخشش اسم ازان ٭ منحة اللباه یعنی پشم وشیر وبچه هایش را باو بخشیدم ٭ منحه بالکسر ومنیحه مانند گوسفند شیرماده یا بزی که همچنین باشد ابوعبید گفته عرب را چهار اسم است که آنها را مقام عاریت استعمال می کنند ٭ منحه عریه افقا راخبال ٭ وابن عمید گفته منحه نزد عرب در دو معنی مستعمل است یکی آنکه کسی را بطور هبه یاصله مال راعطا کنی وازان باز نستانی ودیگر آنکه برای چندی درستی را بزی یا ناقه بدهی تا ازان منتفع گردد وادی است نازل بل حدیث المنحه مردوده والعاریه موداة ٭ استمناح طلب بخشش کردن ٭ منیح بروزن امیر تیری از تیرهای قمار که نصیبی ندارد ونیز تیری که برای برکت بعاریت آورده شود نسبت فیروزی آن وبعضی گویند تیر قمار که برای آن حصه باشد ٭ منیح نیز نام اسپ قریم برادر بنی تمیم ونام اسپ قیس بن مسعود شیبانی

* ميح *

* مَنيحه بر وزن كريمه اسب دثار بن فقعس اسدى * اَمنحت الناقة از باب افعال
رسيد هنگام بچه آوردن ناقه * مُمنِح صفت ازان يعنى ناقه كه هنگام بچه آوردنش
قريب بود و ازهرى اين معنى را از كسائى نقل كرده و شمر گفته كه من اين معنى را
نمى دانم ابو منصور گفته اين محاوره صحيح است و انكار شمر اين محاوره را
ضررى ندارد * ممانح شتر ماده كه شيرش بعد رفتن شير همه ناقه ها باقى ماند
و باران كه منقطع نشود * امتنح از باب افتعال گرفت بخشش را * اُمتنح مالا
بصيغهٔ مجهول داده شد مال را * تَمَنَّحتُ المال از باب تفعل خوراندم مال
ديگرى را در حديث اُمّ زَرع است و آكُلُ فَاَتَمَنَّح يعنى مى خورم و مى خورانم
ديگرى را * مانحت العَينُ پياپى روان شد اشك چشم * مانح و مَناح و مَنيح نامهاى
مردم عرب * شعر * ونحن قتلنا بالمنيح اخاكم * وكيعا ولا يوفى من الفرس البغل * منيح نام
مردى از بنى اسد و بتعريف آورده شد باعتبار صفت اصلى * ميح * بالفتح و مَيَحوحه
قسمى از خوش رفتارى و بمعنى رفتار بط در صحاح است ماحَ فى مشيته بناز خراميد
جوهرى گفته كه آن رفتاريست مانند رفتار بط و حجاج گفته * مَيّاحه تَمِيحُ مَشيًا
رَهوجا * مَيح بالفتح نيز فرود آمدن در چاه براى پر كردن دلو بسبب كمى آب *
مائح صفت ازان * ماحه جمع آن شاعرى گويد * شعر * يا ايها المائح دَلوى دُونكا *
انّى رايتُ النّاسَ يَحمِدُونكا * در مثل است هو ابصر من المائح باست الماتح يعنى او بينا
تر است از مائح به شرمگاه ماتح زيرا كه ماتح بالاى مائح ميباشد پس مائح او را و شرمگاه
او را نيك مى بيند * ميح نيز بمعنى منفعت و بمعنى مسوك و مسواك كردن ابو عمرو گفته
گويند ماحَ فاه بالسّواك وقتيكه مسواك كند و نيز بمعنى بر آوردن آب دهن بمسواك
رامى در وصف زنى گويد * شعر * وعذب الذرى يشفى الصدى بعد هجعة * له من عروق
المُستظلّة مائح * مراد از مائح در اينجا مسواك است زيرا كه آب دهن را بر مى آرد * و چو
شخصى كه در چاه رود و دلو را از آب پر كرده بيارد و مراد شاعر از مستظله درخت اراك
است كه ازان مسواك سازند * ميح نيز بمعنى شفاعت گويند مِحتُهُ عند السّلطان
* شفاعت او كردم نزد سلطان * استَماحه از باب استفعال شفاعت خواستم براى

خرد ازوی ردر قاموس است نیز بمعنی عطا خواستن از وی ٭ منیح نیز بمعنی بخشیدن
چیزی ٭ امتیاح رمیاحه بالکسر همچنین مَتَحَ الوحل از باب ضرب فعل از ان
٭ در لسان است امتاح فلان فلاناً طلب کرد ازوی فضل او را ٭ ممتاح صفت ازان
مُمایحه با هم آمیزش کردن ٭ ماحه بمعنی ساحت ٭ ماح زرد ی تخم مرغ و نزد
بعضی سپید ی آن ٭ منیح بالکسر خرمای که خسته اش سخت نشده باشد ٭ تمنیح
بتشدید مثناة تحتانیه جنبیدن ٭ مَیّاح بر وزن کتّان نام اسپ عمه بن سالم
٭ تمایح السّکران والغصن از باب تفاعل جنبید مست وشاخ ٭ در لسان است
ماحت الریح الشجر جنبانید باد درخت را ٭ مائح نام اسپ مرداس بن حُوَی
٭ امتاحت الشمس ذفری البعیر چکانید آفتاب عرق را از هر دو پس گوش شتر

فصل النون

٭ نبح بالفتح بانگ کردن سگ وآهو و نرگوهی رماده ٭ نبیح بروزن ملیح ونُباح
بالضم ونِباح بالکسر وتَنباح بریادت تا همچنین فعل آن از باب منع وضرب است
٭ انباح واستنباح بمانگ آوردن سگ را عمدابن حموس قتل کفته ٭ شعر ٭
فانبحنا الکلاب فررکتنا حلال الدار دامیة العجوب ٭ در لسان است گویند
استنبح الکلب هر گاه کسی راه را غلط کند ربانگ کند مانند بانگ سگان تا سگان
بانگ سگی گمان برده بانگ کنند واو برآواز آنها پی برده راه راد ریابد ٭ نُبوح بالضم
جماعت بسیار از مردم و بمعنی شور و غوغای قوم ربانگهای سگان شان او ذویب
گفته ٭ شعر ٭ باطیبَ من مقبلها اذا اماء دنا الهیوق واکتتم النبوح ٭ جوهری گفته
بعد ازان در مقام کثرت و عز وضع کرده شد ٭ وابو نصر برای اخطل انشاد
کرده ٭ شعر ٭ ان العرارة والنبوح لدارم ٭ والعز عند تکامل الاحساب ٭ در لسان
در روایت ابن سیده مصرع ثانی این است والمستخف اخوهم الاثقالا ٭ وعلامه
زمخشری هم در اساس همین روایت آورده ٭ نبّاح بروزن کتّان والد عامر که
موذن امیرالمؤمنین علی بود علیه السلام و بمعنی مهره سخت آرازوی ومی از
مهرهای خرد وسپید که از مکه آرند وآنها را در قلاده ها در کردن بندها

اند ازند * نبّاحة بزیادت تا یکی ودر تهذیب است برای دفع چشم زخم در قلاده ها
می اندازند * و در لسان است که نبّاح نوعی از صدفهای کوچك و سپید است
* ابو النبّاح محمد بن صالح محدّث * نُبّاح بالضم و بالتشدید هُد هد بسیار آواز کننده
* نُباح بالضم بر وزن غراب آواز شیران * نَبحا ماده آهوی بانك کننده و مکانی است
بلند از موضع شربه نزدیك یمن * در لسان است رجل مَنبوح مردی که مثل سك
برای ارزده شود و تشبیه داده شود به سك و از ینجا است حدیث عمار اقعد
مَنبوحاً مقبوحاً مَشقوحاً * در فائق است منبوح بمعنی مشتوم گویند نَبحتنی کلاب
فُلان وهرتنی هرگاه دشنامهای وی او بتو رسد و مقبوح بمعنی رانده شده و مشقوح
از اتباع است و بعضی گویند از شقح است بمعنی بخل و حرص در لسان است نوابح
نام موضعی معن بن اوس گوید * شعر * اذا هی حَلّت کربلاء فلَعلَعا * فجو ر العُذیب
دونها فالنّوابحا * نتح * بالفتح بیرون آمدن عرق از جلد و بمعنی عرق * نُتوح * نتح
بالضم نیز بمعنی بیرون آمدن عرق از جلد * نَتَح فلان از باب ضرب فعل از ان
* نتحه الحرّ خوی بر آورد گرمی از وی * منا تح جاهای بیرون آمدن عرق
نتح نیز او بدن چربش از خیك و روغن * نحی نتّاح خیکی که چربش از وی بسیار
چکد * نتح نیز بر آمدن توی از زمین * نتوح صمغهای درختان * نتحه بالکسر
کون جوهری گفته انتیاح مانند نتح است ذو الرمه گوید * شعر * رقشاء تنتاح
اللغام المُزبِدا * دوّم فیها رزّه و ارعدا * صاحب قاموس گوید انتاح هیچ معنی
ندارد و جوهری سه خطا کرده یکی آنکه این ترکیب را صحیح فهمیده است
پس انتیاح را دران چه دخل است دوم آنکه انتیاح اینجا هیچ معنی ندارد
سوم آنکه روایت در رجزی که بآن استشهاد کرده تمتاح بمیم است نه بنون یعنی
می اندازد کفك دهن را * ینتوح * بر وزن یعسوب پرنده ایست که در ریکستان
می باشد * نجح * بالضم و نجاح فیروز شدن بچیزی * نجحت الحاجة از باب منع * نجح
و اُنجحت الحاجة از باب افعال فعل از ان * انجح الله حاجتك بر آورد خدا حاجت ترا
* انجحت الحاجة لك بر آوردم حاجت را برای تو * انجح الرّجل پیروز شد بحاجت

○ رجل مُنجح صفت ازان ○ مناجح ومناجیح جمع آن ○ ما أنجح فلان وا د انجح رستگار
نشد فلان و نه پیروزه ○ تنجّح الحاجة از باب تفعّل واستنجح الحاجة از باب استفعال
برآورد حاجت را ○ تناجحت احلامه بپایی آمد خوابهای او پیوستی ○ رای نجیح
رای راست و درست ○ رجلٌ نجیح بمعنی مُنجح یعنی پیروز به حاجت ○ سیر نجیح
سیر سخت ○ ناجح همچنین ○ نجح امر فلان سهل و آسان شد کار فلان ○ ناجح صفت
ازان ○ نجیح ونُجَیح بروزن زبیر ونجاح بالفتح ومُنجح بالضم نامهای مردم عرب
○ عبدالله بن ابی نجیح محدث مکی ○ نجاحه بالفتح بمعنی صبر لقی نجحة نفس شکیبا
○ ما نفسی عنه بنجیحة نیست نفس من از و شکیبا ○ انجح بك الباطل غالب آمد
بر تو باطل ○ در لسان است هر چیز که غالب آید بر تو گویند انجح بك و هر گاه تو
غالب آیی بر وی گویند انجحت به ○ نحیح گردانیدن آواز در شکم چنانکه
در صحاح ولسان است و صاحب قاموس ترجمه آن به گردیدن آواز در شکم
کرده ○ نح از باب ضرب ونحنح از باب دحرجه وتنحنح از باب تفعلل فعل ازان
○ در لسان است تنحنح ونحنحه مانند نحیح است و آن سخت تر است از سعال
و ازهری از لیث روایت کرده که آن نرم تر است از سعال و آن عادت
بخیل است ○ نحنح فلانا گردانید سائل را به زشتی گویا چون سوال کرده شد بسیار
نبرد خود را بسبب مکروه داشتن عطا پس گردانید آواز خود را برای آن
○ نح الجمل از باب نصر برانگیخت شتر را ○ نحاحه بالفتح بمعنی صبر و سخاوت و بخیلی
پس آن از قبیل اضداد است ○ نحاحه بخیلان ○ شعر نحیح از اتباع است بمعنی بخیل
در لسان است نحاحه نیز آوازی نا شکیبا از کاری و این جاست که گفته می شود تنحنح
الرجل ○ نحنح ابن عبدالله بروزن زبیر از تابعی دارم جاهلی است ○ ما انا بستنحّ
النفس عن کذا بروزن تفعّف یعنی خوش دل نیستم از وی ○ ندح ○ بالفتح و بالضم
بسیاری و فراخی و بمعنی زمین فراخ ○ ندحه بالفتح و بالضم همچنین گویند انك
لفی ندحه من الارض هر آینه در زمین فراخ هستی ○ مندوحه منتدحه نیز بمعنی
زمین فراخ ○ در صحاح است منادح دیار انها منتدح مکان فراخ ○ لی عن هذا الامر

مَند و حة و مُنتدح مرا از ین کار گنجایش و چاره است در حدیث عمران بن حصین است انّ فی المعاریض لمندوحة عن الکذب یعنی در سخن غیر مصرح وسعت است که مرد را مستغنی می گرداند از اضطراب بسوی دروغ و در صحاح است گویند ان فی المعاریض لمندوحة عن الکذب و لا تقل ممدوحة * ندح نیز بمعنی سند کوه و آن انچه از کوه در برابر تو بود و از دامن کوه بالا تره انداح جمع آن * ندح بالکسر کرانی و بمعنی چیزی که از دور دیده شود * ندّحه از باب منع فراخ گردانید آنرا و ازان است قول ام سلمه برای عایشه وقتیکه عزم بصره کرد قد جَمعَ القرآن ذیلك فلا تندَحیه یعنی فراهم آورده است قرآن دامن ترا پس فراخ مکن آنرا بسبب خارج شدن بسوی بصره و مراد ازان قول الله تعالی است فقرن فی بیوتکنّ و لا تبرّجن تبرّج الجاهلیة و در بعض روایات تبدحیه بباء موحده نیز آمده بمعنی لا تفتحیه از بدح بمعنی آشکارا * بدومنادح بالضم بطنی از جهینه * تندحت الغنم من مرابضها پراکنده شد در گوسپندان از جای باش خود ها و فراخ شدند از سیری و پری شکم * نادح از نامهای مردم عرب * در قاموس است اندح بطن فلان از باب افعلال مقام ذکر آن باب الحاء و فصل الدال است و انداح بطنه اند یا جاموضع ذکر آن دوح است و جوهری که مر دو را اینجا آورده از خطای اوست * نزح * بالفتح و نزوح بالضم دور شدن فعلش از باب منع و ضرب * نزحت الدار بعید شد خانه * بلد نازح و نزح بضمتین و نزوح بالفتح شهر دور * قوم منازیح مردم دور * نزحت البیر کشید مهمه آب چاه را تا آنکه باقی نماند یا اندکی باقی ماند * انزحت البیر از باب افعال همچنین * نزحت البیر لازم ازان یعنی کم شد آب آن یا باقی نماند * بیر نازح و نُزُح بضمتین و نزح بالفتح صفت ازان * نزَح بالتحریك آب تیره و چاهی که اکثر آب آن کشیده شده باشد و اجز گوید * شعر * لا یستقی فی النَّزح المضفوف * الا مدارات الغروب الجوف * نزیح بروزن فعیل بمعنی بعید در لسان است که فعیل بمعنی فاعل است * منزحه بالکسر بمعنی دلو و مانند آن * انت بمنتزح من کذا یعنی در رفستی از چنین در صحاح است که ابن * نزح *

هرمه در مرثیهٔ پسر خود گوید ٭ کانت من الفواتل حین ترمی ٭ ومن ذمّ الرّجال بمنتزاح ٭ دراصل منتزح بود باشباع حرکت زاالف پیدا شده صاحب قاموس گوید که جوهری سهو کرده از در مرثیه پسر خود نگفته بلکه در مدح قاضی جعفر بن سلیمان گفته ٭ نزح بفلان بصیغه مجهول دور شد از دیار خویش بغیبت بعید اصمعی گوید شعر ٭ ومن ینزح به لا بد یوماً ٭ یجیئ له نعیّ او بشیره ٭ نزح القوم کم آب شد چاه های قوم ٭ فیّ بن نازح محدثی است که از لیث بن سعد روایت کرده ٭ نسج ٭ بالفتح ونساج بوزن غراب انچه فرو ریزد از پوست خرما و ریزه های کلاه سر آن ورمانند آن از انچه باقی میماند در پایین ظرف ٭ نسج التراب از باب منع له فروا داد خاک را ٭ نسج از باب فرح طمع کرد ٭ منساج چیزیکه بآن خاک را به باد دهند ٭ نساح بالفتح وبالکسر نام وادی در یمامه ٭ یوم النّساح روز جنگی در انجا و آن معروف است ٭ نسّیح بالضم وبه تشدید یا گویا مصغر نسیح است ونیز نام وادی دیگر در یمامه در لسان العرب است نساح کرهی است چنانکه از ثعلب مروی است ٭ نشح ٭ بالفتح ونشوح بالضم کم خوردن آب از سیری وبعضی گویند بمعنی سیر خوردن آب و آن از قبیل اضداد است فعل آن از باب منع است و در صحاح است نوشیدن کمتر از سیری ذوالرمه گوید ع ٭ وقد نشحن فلا ریّ ولا هیم ٭ نشح العیل آب خورانید اسپان را اندکی که تسکین دهد تشنگی را ٭ نشوح بروزن صبور آب اندک ابوالنجم در وصف خران گفته ٭ حتی اذا ماغیّمت نشوحا ٭ نشح ٭ صه تین منضجان ٭ سقاء نشّاح مشک پر از آب تراوش کنند ٭ نصح ٭ بالضم ونصاحه بالفتح ونصاحیه بروزن کراهیه نصیحت کردن ذبیانی گوید شعر ٭ نصحت بنی عوف فلم یتقبلوا ٭ رسولی ولم تنجح لدیهم وسائلی ٭ در صحاح وتاج المصادر است که متعدی بنفسه است و تعدیه آن بلام اجود حق تعالی فرماید وانصح لکم ٭ ناصح ونصیح صفت از ان نصّح بضم نون و بتشدید صاد ونصّاح بضم اول و بتشدید دوم جمع آن ٭ نصیحه اسم از ان در حدیث است انما الدین النصیحة لله ولرسوله ولکتابه ولائمة المسلمین وعامتهم ٭ ابن اثیر گفته نصیحت کلمه ایست که

تعبیر کرده می شود بآن از جمله وآن اراده نیکوئی است در حق کسی که او را نصیحت کنند پس تعبیر این معنی بیک کلمه که جامع آن باشد بجز آن ممکن نیست و اصل نصح در لغت بمعنی خلوص است گویند نصحته و نصحت له و معنی نصیحت خدا عبارت است از درستی اعتقاد وحدانیت خدا و خالص کردن نیت را در عبادت او و نصیحت برای کتاب الله عبارت است از تصدیق بآن و عمل بانچه در ان است و نصیحت رسول عبارت از تصدیق نبوت و رسالت و انقیاد او امر و نواهی او و نصیحت ائمه اطاعت آنان در حق و نیک دانستن خروج بر آنان اگر جور نمایند و نصیحت عامه مسلمین رهنمائی کردن آنان را بسوی مصالح * در صحاح است ناصح انگبین خالص و جز آن * در تاج المصادر است نَصَحْتُ العسل پاک کردم انگبین را از موم * نصح الا مر خالص شد * نصح الثوبَ دوخت جامه را گویند که ازینجا است التوبة النصوح باعتبار قول آنحضرت علیه السلام من اغتابَ خرق و من استغفرَ رفا و در قاموس است التّوبة النّصوح توبه که از ان باز برنگردد یا توبه که در ان نیت رجوع نه اشته باشد در حدیث ابیّ است سالتُ النبی صلی الله علیه و اله وسلم عن التّوبة النّصوح فقال هی الخالصة التی لا یُعاود بعدَها الذّنبَ یعنی توبه خالص که بعد از ان رجوع به گناهان نکند * تنصّح الثوبَ از باب تفعل نیز بمعنی دوخت جامه را * ناصح جامه دوز * ناصحی و نَصّاح بروزن شداد همچنین منصحه بالکسر و منصح بروزن منبر بمعنی سوزن * ثوبٌ متنصّح جامهٔ بسیار پیوند کرده شده و نیک دوخته شده * نصاح بالکسر رشته سوزن * نُصُح بضمتین و نصاحه جمع آن * نصحَ الریّ آب خورد تا سیراب شد * نصحَ الغیثُ البلدَ سیراب کرد باران شهر را تا درهم شد سبزه آن و باقی نماند میدان بی گیاه * رجل ناصح الجَیْب مرد بی خیانت پاک دل * ناصح نام اسپ حارث بن مراغة یا نام اسپ قُضاله بن هند و نام اسپ سُوَید بن شدّاد * نصاح و الد شیبه مرد ی از قاریان * ارضٌ منصوحةٌ زمین جید که سبزه آن باهم متصل بود * انصحَ الابلَ

از باب افعال سیراب کردن شتران را و در صحاح است از ابن اعرابی نَصَحتِ الابل
الشُربَ ای صدقته و انصحتها انا سیراب کردم شتران را شاعری گوید
شعر هذا مقامی لک حتی تنصحی ریّا و تجتازی بلاط الابطح درگفته که ازینجا است
التوبة النصوح یعنی توبهٔ صادق و در زاء نقطه‌دار هم آمده • نصاحات بر وزن
جمالات جلود یعنی پوستهای زیر سینه‌ها که در آن حلقه‌ها سازند و آن را نصب کرده
شکار بر زینکها نمایند و اعشی گوید شعر فتری القوم نشاوی کلهم مثل ما مدت
نصاحات الربح • نصاحات نیز نام کوهها در عراق • نصحاء نام موضعی • منصح
بر وزن منبر نام شهری • منصحة بالفتح آبی در تهامه • منصح بر وزن مصدر
نام موضعی • تنصح از باب تفعل مانا شدن به ناصحان • انتصح فلان از باب افتعال
پند پذیرفت نصیحت را و در صحاح است انتصح فلان ای قبل النصیحة یقال انتصحنی
انی لک ناصح ابن بری گفته که جوهری در استشهاد خطا کرده چه انتصح بمعنی
قبل النصیحة متعدی نیست زیرا که مطاوع نصحته است مانند رددته فارتدّ
و سددته فاستدّ و اما انتصحته بمعنی اتخذته نصیحا متعدی بمفعول است پس معنی
قول قایل انتصحنی انی لک ناصح بگیر مرا برای خود ناصح و ازینجا است قول عرب
لا ارید منک نصحا و لکن انتصاحا یعنی نمی‌خواهم از تو که مرا نصیحت کنی و لیکن
بگیری مرا ناصح پس ظاهر شد فرق میان نصح و انتصاح چه نصح مصدر نصحته است
و انتصاح مصدر انتصحته بمعنی گرفتم او را ناصح و نیز انتصاح مصدر انتصحته
بمعنی پند پذیرفتم نصیحت او را پس برای انتصاح دو معنی اند • استنصحه از باب
استفعال ناصح شمرد او را • ناصح و نصیح از نامهای مردم عرب • نضح • بالفتح
آب پاشیدن • نضح البیت از باب ضرب چنانکه در قاموس و صحاح است و بیهقی
در تاج المصادر از منع آورده فعل از آن یعنی آب زد خانه را و در لسان است
نضح بالفتح افشاندن آب • نضح علیه الماء از باب ضرب بر آب زد چیزی را و آن
افتاد افشاندن و چکیدن و تری • نضح عطشه تسکین داد تشنگی او را • نضح فلان
سیراب گشت فلان و بعضی گویند آب خورد کمتر از سیرابی و این از قبیل اضداد است

* در صحاح است ناضح شتر آبکش و شتر مادهٔ آبکش را ناضحه و سانیه گویند
* نضّاح بروزن شدّاد کسی که خرمابنان را به شتر آبکش سیراب کند * هذه نخلٌ
تُنضَح یعنی این خرمابنی است که آب داده می‌شود به ناقهٔ آب کشی * فلان یسقی
بالنضح فلان سیراب میکند به نضح و آن مصدر است بمعنی آب دادن زراعت
و خرمابنان را به ناضحه یعنی به ناقهٔ آبکشی * نضح النخلَ سیراب کرد خرما بن را
بناقهٔ آبکشی * نضحوهم بالنبل انداختند تیرها بسوی آنان * گویند انضح
عنا الخیل یعنی از تیر دور کن سواران * در اساس است نضحناهم بالنبل پریشان
کردیم آنان را به تیر انداختن چنانکه پریشان کرده می‌شود آب به پاشیدن
* نضحَ الشجرُ شکافته شد درخت تا برگش برآید * نضح الزرع شروع کرد
مغز دانهٔ زراعت در حالیکه تر بود * انضح الزرعُ از باب افعال همچنین
* نضح بالبول علی فخذیه رسانید بول را بهردو ران خود در حدیث است النضح
من النضح یعنی بول که اندک چیزی اندک از بول را واجب است که بپاشد آب را بر آن و
واجب نیست بروی شستن آن * زمخشری گفته نضح عبارت است از افشاندگی
و چکیدگی بول که مانند سر سوزن بود * نضح الجُلّة بیفشاند آنچه در آوند خرما بود
* نضح الرجل عن نفسه دفع کرد از ذات خود حجت * هو ینضح عن فلان او
دفع می‌کند از فلان یعنی حمایت او می‌کند * هو یناضح عن فلان از باب مفاعله
همچنین * نضحت القربة از باب منع تراوید آبدان * نضح و نضاح هر دو بالفتح
مصدر از آن * انتضحت العین از باب افتعال و تنضّحت العین از باب تفعل همچنین
ابن الفرج گفته شنیدم جماعتی را از قیس که می‌گفتند نضح بحاء مهمله و نضخ
بخاء معجمه یکی است ابوزید نیز گفته که نضحته و نضخته هردو بیک معنی است
و بعضی گویند بخاء معجمه استعمال آن در چیز سطبر است مانند خوشبو و بحاء مهمله
استعمال آن در چیز رقیق است مانند آب و بعضی بعکس آن رفته اند * انتضح الرجلُ
از باب افتعال و استنضح از باب استفعال پاشید آب را بر اندام شرم خود بعد از وضو
و از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم مروی است که آنحضرت ده چیز را

از خصلتهای سنت شمرده ازجمله آن انتضاح بالماء راهم ذکر فرموده و آن
این است که کسی اندک آب بردارد و آن را بر محل اکبر و مرتز خود بعد ازانکه
فارغ از وضو شده باشد تا باین فعل وسوسه را از خود دور کند ٭ قوس نضوح
بروزن صبور و قوس نضیحه بروزن جهینه کمانی که سخت دواند تیرها را و بسیار
دفع کند ٭ نضرح بروزن صبور دوائی که در دهن مریض اندازند از هر جانبیکه
بود در نوعی از جوشیر ٭ تنضح منه از باب تفعل تبری و بیزاری نمود ازان
٭ در صحاح است رایته یتنضح مما قرف به دیدم او را که بیزاری می نمود از چیزی
که متهم شد بآن ٭ نضاح بروزن شداد اسم کلمی ٭ انتضح عرقه از باب افتعال
آلوده کرد آبروی او را ٭ منضحه بالکسر ابریقیست که ساخته می شود
از مس و رویین و حرف اندک دارد و در جوف آن عمودی بود بقدر تحریف
آن در ران دوا انداخته در احلیل و جوآن چکانند و آن را زراقه هم گویند
و عوام نراصاحه ٭ نضح بالتحریک بمعنی حوض ٭ انضاح بالفتح جمع آن ٭ نضیح
بروزن امیر همچنین ٭ نضح بضمتین جمع آن ابن الاعرابی گفته نامیده شد بآن بسبب آنکه
سیراب میکند تشنگی شتران را ٭ نضیح نیز بمعنی عرق را حر گویند ٭ تنضح ذرا ابهامه
٭ نطح ٭ بالفتح سرون زدن ٭ نطحه از باب منع و ضرب فعل ازان ٭ انتطحت الکباش
از باب افتعال و تناطحت از باب تفاعل یکدیگر را سرون زدند ٭ کبش نطاح بروزن
شداد بسیار شاخ زننده ٭ در حدیث است لا ینتطح فیها عنزان یعنی ملاقات نخواهند
کرد دران دو ضعیف چرا که سرون زدن ازشان توسیار کیش است نه ازشان بزماده ها
و آن اشاره است بسوی قضیه مخصوصه که راه نخواهد یافت دران خلاف و نزاع
٭ نطیحه بمعنی مسطوحه یعنی آنکه از شاخ زدن مرده باشد در صحاح است که دخولها
در وی بسبب غلبه اسمیت است مانند فریسه و اکیله و رمیه ٭ نطیح برای مذکر
و بمعنی مرد نامبارک و اسپی که در میان پیشانی آن دو دایره باشد و آن را مکروه
میدارند و نامبارک می شمارند و در صحاح است اگر یک دایره داشته باشد آن
دایره را لطاة گویند و آن مکروه نیست ٭ نطیح نیز آنچه از وحوش و طیور آید ترا

از پیش * ناطح * همچنین و آن خلاف قعید است و عرب فال بد می گیرد از نطیح و فال
نیک از قعید * نواطح الدّهر سختیهای زمانه ناطح واحد آن گویند اصابه ناطح
رسید اورا کار سخت راضی گوید ع * وقد مسّه منّا ومنهن ناطح * نَطْح بالفتح و ناطح
منزل شَرَطَین را گویند و آن دو شاخ حمل است ابن سید * گفته نطح ستاره ایست
از منازل قمر که بدان فال بد گیرند ابن اعرابی گفته آنکه از نامهای منازل است
استعمال آن بالف و لام و بدون آن هر دو می آید چنانکه نطح والنّطح و غفر
والغفر گویند * ماله ناطحٌ ولا خابط نیست برای او گوسفندی و نه شتری چه ناطح
گوسفند را گویند و خابط شتر را * در حدیث است فارسُ نَطحَةٌ او نَطحتان ثم لا فارسَ
بعدَها ابدًا یعنی فارس قتال با مسلمانان خواهند کرد یکبار یا دو بار و بعد از ان
هلاک خواهند شد و ملک زایل خواهد شد * انظاح * مغز آمدن در دانهای خوشه
مانند انضاح بضاد معجمه در لسان است که ازهری گفته که بظاء معجمه مروی
از لیث است و آنچه من شنیده ام و یاد از ثقات دارم نضح السّنبل وانضح بضاد
معجمه است و بظاء معجمه درین معنی تصحیف است مگر آنکه محفوظ باشد از
عرب چنانکه بصر زن را بظر هم میگویند درینصورت بظاء هم لغتی باشد * نفح * بالفتح
ونفاح بالضم و نَفَحان دمیدن خوشبو * نَفَحَ الطّیبُ از باب منع فعل از ان بعضی
گویند استعمال آن در خوشبو و بد بو هر دو آمده گویند نَفحا طیبةً و نفحةً خبیثة
* نفحتِ الرّیحُ وزید باد * زجاج گفته نفح مانند لفح است مگر تاثیر نفح زیاده
تر بود از لفح * در صحاح است از اصمعی آنچه از بادها نفح بود آن خنک است
و آنچه لفح بود آن گرم است * ابن اعرابی گفته برای هر گرم لفح بود و
برای هر سرد نفح * نفح العرق برجست خون از رگ * نفح الشّیَ بسیفه گرفت
آنرا بشمشیر از دور * در اساس است نفحه بالسّیف زد او را ضربت خفیف
* نفحَ فلانا بشیٍ عطا کرد فلان را چیزی گویند لا یزال لفلان نفحاتٌ من المعروف
همیشه است برای فلان دفعات از احسان * شاعری گوید * شعر * لما اتیتکُ ارجو
فضلَ نائلکم * نفحتنی نفحةً طابت لها العربُ * یعنی خوش شدند برای آن نفرس

• نفحۃ اللّٰہ حرکت داد لہ را آن موی کہ از نرمۂ گوش بکل رده نفحۃ من الریح یکدفعہ از باد • نفحۃ من العذاب پاره از عذاب در تنزیل است ولئن مسّهم نفحۃ من عذاب ربک • نفحۃ من الألبان خالص از شیرها • نفوح بروزن صبور شیر ماده که شیرش بی دوشیدن روان شود • نفوح نیز کمانی که سخت دور افکند تیرها را • نفیحہ بروزن فصیحہ همچنین • منافحۃ از باب مفاعلہ سختی وخصومت کردن با اوه در صحاح است نافحت عن فلان خاصمت عنه • در اساس است نفحت عن فلان ونافحت عنه دفع کردم از وی وکان حسان رضی الله عنه ینافح عن رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم وقال • وکم مشهد نافحت عنک حصرمه • وکلام عضب اللسان منافح • در نهایہ است که مراد از منافحه مدافعت هجو مشرکین است وجواب اشعار آنها ومنافحه بمعنی مضاربه ومدافعه است • انفحۃ بکسر همزه وفتح فا وتشدید حا و کاهی بکسر فاهم آمده ومنفحه وبنفحه چیزی است زرد که از شکم بزغاله شیرخواره برمی آرند وآن را در صوف می افشارند تا غلیظ می شود مانند پنیر وآن را پنیر مایه گویند وهرگاه آن بزغاله خوردن گیرد انفحه آن را کرش گویند • در صحاح است انفحه بکسر همزه وفتح فاء غیر مشدد کرش بمعنی شیردان بره وبزغاله را گویند مادامی که چیزی غیر از شیر نخورد وچون بخورد آن را کرش گویند صاحب قاموس گوید جوهری که انفحه را تفسیر به کرش کرده از سهو است • انافح جمع آن در قاموس است انفحه هرچیوان را حصوصا انفحه خرگوش را اگر بر ابهام تب زده بندند شفا یابد • نفح بالتحریک نیست بعید • نفیح بروزن سکین ومنفح بروزن منبر کسی که در آید در چیزی که فایده ندهد او را و پیش آید در هرکاری چنان که در قاموس است • در لسان است که نفیح ومنفح ومعن همه بیک معنی است بمعنی داخل بر قوم و در تهذیب است نفیح آنکه داخل شود با قوم وحال او حال آنها نبود • ابن اعرابی گفته نفیح اجنبی که در قوم در آید وشامل شود در آنها را اصلاح کار آنها کند • انتفح به از باب افتعال پیش آمد او را • انتفح الی موضع کذا برگشت بسوی مکان چنین • نفاح المراة

شوی زن * رجل نفّاح بسیار نفع رساننده ونعمت دهنده خلق را و در لسان است هرگاه گویند فلان نفّاح مراد آن بود که بسیار عطامی دهد * در حدیث است و الله هو النفّاح المنعم علی عباده * از هری گفته که اطلاق آن بر حق سبحانه از قرآن و سنت یافته نمیشود و اسماء الهی توقیفی اند بی اجازت شارع اطلاق آن بر ایزد تعالی روا نبود * نفحة چوب پارهٔ از درخت نبع که از ان کمانها سازند * ا نفحه درختی است مانند بادنجان * نفحت الدّابة لگد زد ستور بدش گویند نفح لگد زدن ستور بیك پا و نمح لگد زدن بهر دو پا * در اساس است نفحت الدّابة زد ستور به کنارهٔ سم خود * نقح بالفتح مغز بر آوردن از استخوان * نقحتُ العظمَ از باب منع فعل از ان یعنی برآوردم مغز را از استخوان * نقّحه از باب تفعیل و انتقحه از باب افتعال همچنین * نقّح الشیٔ پوست باز کرد از ان چیز * در حدیث اسلمی است انّه لنقّح یعنی او عالم مجرّب است * نقّحَ الجذعَ پاك کرد تنهٔ درخت را از کرهها * نقّح الجذعَ از باب تفعیل همچنین * تنقیح الشعر پاکیزه کردن شعر را از کلام رکیك * گویند خیر الشّعر الحولیّ المنقّح بهترین شعر یکساله و پاکیزه از حشو و زواید * انقاح الشّعر از باب افعال همچنین * در لسان است نقّح الکلام غور کرد و نیك کرد نظر را در ان و بعضی گویند اصلاح کرد و دور کرد عیوب را از ان * کلام منقّح صفت از ان * ناقحه از باب مفاعلة سختی و خصومت کرد باری * نقح بالفتح ابو سپید در ایام گرما و بالتحریك بمعنی ریك خالص * انقح الرجلُ از باب افعال برکند زیور شمشیر خود را در ایام افلاس و قحط سالی * تنقّح شحمُ الناقة از باب تفعل کم کشت پیه ناقه و در قاموس است تنقّح شحمه کم شد پیه آن یعنی اعم از انکه ناقه بود یا غیر آن * نکاح * بالکسر جماع کردن و عقد بستن برای زن و شوی * نکح از باب منع و ضرب فعل از ان * نکحت المرأةُ عقد زن و شوی بست * ناکح و ناکحه زن شوهردار * گویند هی ناکح فی بنی فلان یعنی او شوهردار است از انها * در حدیث قیله است انطلقتُ الی اخت لی ناکح فی بنی شیبان ای ذات نکاح یعنی شوهر داره در نهایه است چنانکه گویند حایض و طاهر و طالق یعنی صاحب حیض و طهارت و طلاق و ناکحه

می گویند مگر وقتی که اراده کنند بناء اسم از فعل ٭ گویند نکحت فهی ناکحة
طر ماح گوید ٭ شعر ٭ ومثلك ناكحت عامة النساء ٭٭ من بين بكر الى ناكحة ٭
استنکاح نکاح کردن انکاح زن را بشوی دادن ٭ نکح بالضم وبالکسر اسم ازان ٭ رجل نُکَح
ونُکَحَة مرد بسیار نکاح کننده ٭ در صحاح است نُکْح بالضم وبالکسر هر دو آمده ٭ وآن کلمه
ایست که عرب بآن تزوج کردی دام خارجه را هنگام خواستگاری خطب گفتی او نکح گفتی
تا مردم باور نزودی مثل زدند وگفتند اسرع من نکاح ام خارجه یعنی زود تر از نکاح
ام خارجه ٭ نکح النعاس عینه غالب آمد غنود گی بر چشم او ونکح المطر الارض اعتماد کرد
باران بر زمین ٭ منکح بالفتح فرج زن ٭ مناکح زنان ٭ نوح بالفتح وتواح بالضم ونیاح
ونیاحه هر دو بالکسر ومناح بالفتح نوحه کردن در ماتم ٭ ناحت المرأة زوجها وناحت
علی زوجها نوحه کرد زن بر شوی خود ٭ نیاحه بالکسر اسم ازان ٭ نساء نُوَّح وأنواح
ونُوح ونوائح ونائحات زنان نوحه کر ٭ کنا فی مناحة فلان بودیم در ماتم که ٭ فلان
فاستناح از باب استفعال نوحه کرد ٭ استناح الذئب او یاد کرد دیگرکه ٭ استناح الرجل
گریه کرد مرد تا دیگر گریه آورد دیگر انرا ٭ نوح الحمام آواز کبوتر حمامة نائحة صفت ازان
٭ تناوح با یکدیگر مقابل شدن گویند الجبلان یتناوحان والشجرتان تتناوحان یعنی
یکی مقابل دیگری است ٭ در صحاح است از اینجاست که زنان نوحه گر را نوائح گویند
زیرا که بعضی از انها مقابل بعضی بود ره٭ چنین هر بادی که با باد دیگر رو در زیدن
مقابل شود آنرا نوائح گویند زیرا که بعضی ازان در طول مقابل بعضی بود در بعضی
ازان در طول رعرض پس هر بادی که در از شود انوان در طول در وزیدن در طول
بادی دیگر گویند نیحته الریح واگر یکی در طول روزد ودیگری بران در عرض
گویند نسجته الریح ٭ خطیب اسحق بن محمد نوحی وخطیب اسمعیل بن محمد نوحی
محدثانند ٭ تنوح الشئ از باب تفعل جنبید آنچیز فرو آویخته ٭ نوح نام نبی
معروف اعجمی است وانصراف آن با بودن عجمه وتعریف بسبب خفت
است وهمچنین هر اسمیکه بناء آن بر سه حرف بود واوسط آن ساکن مثل لوط
زیرا که خفت آن معادل ثقل یك سبب می شود ٭ نوح بود زن بقم نام قبیله

در نواحی حجره نوائی نام موضعی * نیم * بالفتح سخت شدن استخوان بعد رطوبت آن از صغیر و کبیر * ناح العظم از باب ضرب فعل از آن * نیم نیز خمیدن شاخهای درخت * نیحان بالتحریک همچنین * عظم نیح بر وزن کتف بمعنی استخوان سخت * نیح الله عظمه سخت کند خدا استخوان او را و ریزه ریزه کند و این از قبیل اضداد است در حدیث است لا نیح الله عظامه یعنی سخت نکند خدا استخوانهای او را * ما نیحته بخیر از باب تفعیل نه بخشیدم او را چیزی

* فصل الواو *

* وتح * بالفتح و بفتحتین و بر وزن کتف و کریم چیز اندک و بی مزه * وتح الشیء از باب کرم قلیل و بی مزه شد * وتاحة بر وزن کرامة و وتوحة بالضم مصدر از آن * وتح عطاءه مثل وعد کم کرد عطای خود را * اوتح العطاء از باب افعال * وتحه از باب تفعیل همچنین * اوتح فلان اندک شد مال فلان * اوتح فلانا در مشقت انداخت فلان را * رجل وتح بکسر تا مرد خسیس * شیء وتح وعر از اتباع است یعنی خبر اندک * توتحت من الشراب از باب تفعل نوشیدم اندک از شراب * ما اغنی عنی وتحة بفتحتین بی نیاز نساخت از من چیزی را

* وجاح * بتثلیث واو بمعنی پرده * قطامی گوید * لم یدع الثلج لهم وجاحا * در صحاح است که گاهی الف را با واو بدل می کنند و اجاح بهر سه حرکت گویند * وجاح نیز آنقدر آبی را گویند که در ته حوض بماند و بپوشد آنرا * لقیته ادنی وجاح یعنی اول چیزی که دیده شود * اوجح البول از باب افعال تنگی کرد بر وی بول در خبر آمده من استطاع منکم فلا یصلین وهو موجح یعنی کسی که طاقت دارد از شما پس نماز نگزارد در حالیکه تنگی کرده باشد بر وی بول و براز و از اینجا است ثوب موجح بفتح جیم و ثوب وجیح جامه کنده و استوار * موجح نیز بمعنی پرست هموار و املس و بمعنی جای پناه * باب موجوح در بسته * اوجحت البنا راز باب افعال پدیدار شد آتش * اوجح لنا الطریق پدید آمد برای ما راه * اوجح الیه مضطر ساخت بسوی آن * اوجح البیت پرده ساخت خانه را * وجاح

سنگ • وار واملس • حفرحتی اَوْحج کند تا بسنگ • وار در املس رسید • وَحِج بفتحتین
فار مانندی • وحوحه بروزن دحرجه بانگ با گرفتگی کاو بمعنی دمیدن در هر دو
دست از شدت سردی • وَحْوَحَ الرَّجلُ فعل از ان یعنی دمید در هر دو دست خود
از شدت سردی • وَحْوح مرد چابک دسخت دیمعنی قوی • وحواح همچنین • در
صحاح است دحل وحواح مرد خفیف • وَحْوَح همچنین جعدی در مرثیهٔ برادر
خود گفته • شعر • ومن قبله مقد رُزِیتُ بوَحْوَحٍ • وکان ابن اَمّی والخلیل المُصافیا
• وَحْوح سگ بانگ کننده • وحواح همچنین • وَحْوح نیز نوعی از مرغ • در نهایه است
وَحْوح ووَحْواح بمعنی سردار وحار حبه جمع آن ابو طالب در مدح پیغمبر
صلی الله علیه و آله وسلم گفته • شعر • حتی نجالد کم عنه وَحاوحةً • شِیبٌ
صِنادیدُ لایذعرهم الاسل • وهاد روی برای تانیث جمع است • تو حوح الظّلیم
فوق النّیض مهربانی کرد شترمرغ بر بیضه ها و ظاهر نمود حرص خود را بر آن
• وَخّ بالفتح زجری است برای شکار • وَخّ بمعنی میخ ونام موضعی ونام مردی فقیر
وازینجاست که گویند اَفْقرمن وَخّ یعنی فقیرتر از وخ وبعضی گویند وخ درین قول
بمعنی میخ است • ایداح • کردن نهادن و فروتنی کردن شاعری گوید • اوْدح لما
اَن رای الجِدّ حکم • اَوْدح الکبشُ ایستاد و برماده بجست • اَوْدح الرّجل
اقرار نمود ونزد بعضی اقرار کرد بباطل و بعضی گویند اقرار کرد به خواری
وانقیاد • اودح الحَوْضَ اصلاح کرد حوض را • اَوْدحت الابل فربه ونیکوحال
شدند شتران • ما غنی عنی وَدَحه بفتحتین بی نیاز نساخت از من چیزی را • وذحه
بفتحتین بول وپشک که به پشم گوسفند چسپیده باشد واحد آن است • وُذْح
بضم اول وسکون دوم جمع آن • وَذِحت الغنم • وذَحٌ وتیذح مثل وحل یوجل وییجل
فعل از ان • وذح بفتحتین مصدر از ان ونیز بمعنی سوختگی در باطن هر دو
ران • وذح بالفتح سیر گشت • وذاح بروزن سحاب زن بدکار که در پی بدکار
باشد • در لسان است وذحه بفتحتین خنفساء وآن جانوری است گنده بوی
ما اغنی عنی وذحه بفتحتین بی نیاز نساخت از من چیزی را • عمرو ذح لمد ائم

* وُذَیح بر وزن ذبیح در بشر شاعر عربی است * وِشاح * بالضم و بالکسر پوست عریض مرصع بجواهر که زنان آن را میان دوش و تهیگاه بندند و نزد بعضی دو رشتهٔ منظوم از مروارید و جواهر که یکی بر دیگری معطوف باشد * وُشُح بر وزن کُتب و اَوْشِحه و وشایح جمع آن * در صحاح است وشحنّ بتشدید نون که در قول راجز آمده * اُحب منك موضع الوُشحن * مراد از آن وشاح است برای ضرورت شعر نون مشدد را زیاده کرد * توشّحت المرأة از باب تفعل والتشحت از باب افتعال در کردن افکند وشاح را * وشّح المرأة از باب تفعیل وشاح کرده در کردن زن * هی غرثی الوشاح آن زن لاغر شکم باریك میان است * توشّح المرأة از باب تفعل معانقه کرد و بوسه داد زن را و در اساس است مباشرت کرد زن را * توشّح بسیفه و بثوبه حمایل کرد شمشیر خود را و جامه را * عنز وَشحاء بر وزن حمراء ماده بزی که خط سپید مانند وشاح در رهود و پهلو داشته باشد در اساس است ظبیة مُوَشّحة آهو مادهٔ که در خط سیاه در رهود و پهلو دارد * دیك مُوَشّح خروسی که دو خط سپید مانند وشاح دارد در خبر آمده * اُعِدمتُ رجلا وَشّحك هذا الوشاح یعنی وُدتوا ضربتی در موضع وشاح * در لسان است وشاح و وشاحه بالکسر شمشیر مانند ازار و ازاره * وشاح نیز نام شمشیر شَیْبان نهدی * ذو الوشاح از بنی سَوم بن عدی و شمشیر عمر بن الخطاب * ذات الوشاح نام زره رسول صلی الله علیه وآله وسلم * واشح بطنی از ازد * وشحی بر وزن سکری آبی از آن بنی عمرو بن کلاب * وضح * بفتحتین روشنی و سپیدی صبح و بمعنی ماه و برص در خبر آمده * جاء رجل بکفه وَضَح یعنی آمد مردی که در کف او سپیدی برص بود و بمعنی سپیدی پیشانی اسپ و سپیدی قوایم اسپ در نهایه است وضح سپیدی هر چیز در خبر آمده انه کان یرفع یدیه فی السجود حتی یتبین وَضَح اِبطیه یعنی سپیدی هر دو بغل وی و این مبالغه است در برداشتن هر دو دست و دوری آن از هر دو بغل و در خبر دیگر آمده * صوموا من الوضح یعنی روزه دارید از یك روشنی تا روشنی دیگر و بعضی گویند از یك هلال تا هلال دیگر و همین بهتر است چرا که سیاق حدیث هم همین معنی را میخواهد * وضح نیز آبی است از آن بنی کلاب و بمعنی پیری در خبر آمده غیروا

الوَضَح یعنی خضاب کنند پیری را ٭ وضح نیز بمعنی درم تمام و بمعنی جاده راه و بمعنی شیر
و بمعنی زیور سیم ٭ اوضاح جمع آن در صراح است اوضاح زیورها از درم درست در خبر
آمده انّ یهودیا قتل جاریة علی اَوضاحٍ لها نامیده شد تا آن بسبب سپیدی ٭ وضح نیز بمعنی
خلخال و بمعنی گیاه خورده ٭ وَضَحَ الاَمرُ مثل وَسَعَ یَسَعُ ظاهر شد آن کار ٭ وضوح بالضم
و ضحه بکسر صاد و فتح آن مصدر از آن ٭ واضح و وَضّاح بالتشدید آشکارا ٭ اتّضح الامر
از باب افتعال و توضّح از باب تفعّل همچنین ٭ وضّح الامر از باب تفعیل ٭ و اوضح الامر
از باب افعال ظاهر و پیدا کردن کار را ه در صراح است مِن اَینَ اَوضَحتَ از کجا بر آمدی
و از کجا ظاهر شدی تو ٭ وضّاح روز ٭ کتان سپید و نیکو رنگ و بمعنی روز و لقب جُذَیمه
ابرش و مولای جریری از بنی اُمیّه و نسبوی از منسوب است وَضّاحیه که نام دهی است
٭ عظم وَضّاح بازی است طفلان را و آن این است که استخوان سپید را در شب
می افگنند و پیدا کنند ٭ می شوند در جستجوی آن ٭ بکرا الوَضّاح نماز صبح و فی دمّان
نماز عشا ٭ استوضح الشیء از باب استفعال دست بر ابرو در چشم گذاشت
تا نظر کند که آیا می بیند ٭ استوضح فُلانا اَمرا درخواست از آن کس که واضح
کند برای وی آن کار را ٭ متوَضّح کسیکه ظاهر باشد بر جاده راه و در پنهان
نرود ٭ واضح و مُتَوَضّح شتر سپید که بسیار سپیدی نداشته باشد و آنرا مُتَوَضّح
الاَقراب گویند ٭ واضحه دندانی که هنگام خنده ظاهر شوند طرفه گوید ٭ شعر ٭
کلّ خلیلٍ کنتُ خاللتُه ٭ ما تَرَکَ الله له واضحه ٭ وَضحه بفتحتین ماده خر ٭ موضحه
زخم سر که سپیدی استخوان را ظاهر کند ٭ وضیحه چهارپایان وضایح جمع آن
٭ وَضَحَتِ الابلُ باللبن سپید شدند هر دو پستان ماده شتران از قرب حمل ٭ اَوضَح
الرّجل از باب افعال صاحب اولاد سپید شد آن مرد ٭ اَیّام الاَواضح ایام البیض
جمع واضحه اصل آن وواضح بود واو را بالف بدل کردند مثل اواصل جمع واصله
در خبر آمده ٭ اَمَر بصیام الاَواضح ٭ تُوضِح بضم تا و کسر ضاد نام موضعی میان
اِمّره تا اَسوَد العین ٭ وطح بالفتح پلیدی رگی که بر سم ستور و چنگل پرنده چسپیده
باشد ٭ وطحه از باب ضرب دفع کرد او را و راند از دست خود بادرشتی ٭ تواطحوا

از باب تفاعل نوبت بنوبت باهم کرد ند بدمی را یا مقابله نمودند شاعری گوید

* یتواطحون به علی دینار * تواطحت الابل الحوض انبوهی نمودند شتران

بر حوض * وطیح بر وزن کریم قامه ایست به خیبر * وقاحة * بالفتح و قوحه بالضم

وقحه بالفتح و بالکسر و قح بالفتح سخت شدن * وقح الحافر از باب کرم وقرح وزعد

و استوقح از باب استفعال و اوقح از باب افعال سخت شد سم * حافر وقاح و واقح

سم سخت * وقح بضمتین جمع آن مانند قذال و قذل * وقح الرجل کم حیا شد

مرد * وقاح بالفتح و وقح بر وزن کتف بی حیا * امرأة وقاح الوجه زنی که رویش

شرم ندارد * وقاحه و قحه بالکسر و بالفتح مصدر از ان * توقیح سخت ساختن سم

به پیه گداخته و از بنجاست توقیح الحوض یعنی اصلاح کردن حوض بکلوخها و سنگها

* رجل موقح بر وزن معظم مرد آزموده * در صحاح است کسی که او را بلاها رسیده

پس آزموده گشته * رجل وقاح الذنب بر وزن سحاب مرد صبور کننده * بر کسب

کناه * وکح * بالفتح سخت پامال کردن * وکحه از باب وعد فعل از ان * وکح

بضمتین جوزهای فربه * استوکحت الفراخ از باب استفعال سخت و فربه شدند

جوزها * اوکح الرجل از باب افعال مانده شد مرد * اوکح بمعنی خاک و سنگ *

اوکح فی حفره کند حفره و ان بسنگ رسید * اوکح العطیة قطع کرد بخشش را * اوکح

عن الامر باز ماند از ین کار * ساله فاستوکح سوال کرد از وی پس بخل کرد و نداد

* ولح * بالفتح زیاده از طاقت بار کردن * ولح البعیر از باب وعد فعل از ان یعنی

بار کرد برشتر آنقدر که طاقت آن نداشت * ولیحه و ولیح بمعنی جوال * ولائح جمع آن

ابو ذویب در وصف ابر گوید * شعر * یضیء ربابا کدهم المخاض * جللن فوق الولایا

الولیحا * ومح * بر وزن کتان شکاف فرج زن * ومحه اثر آفتاب * مواحه * موافقت

کردن * ویح * کامهٔ مهربانی مثل ویل که کامهٔ عذاب است و یزید ی گفته که هر دو

بیک معنی اند و بعضی گویند کامهٔ ترحم و توجع است و گاهی برای مدح آید گویند

ویح لزید و ویحا له رفع آن بنا بر ابتدا و نصب بنا بر مفعولیت گویا گفتی الزمه

الله ویحا و گویند ویح زید با اضافت در رفع و ویحا زید بز یادت ما * بعضی گویند

اصل ربیع وی بود گاهی به آن حا را الحاق کنند و گاهی لام و گاهی یا و گاهی عین

* فصل الباء *

* یوح * بروحی بضم یا در هر دو از نامهای آفتاب است در صحاح آمده مثل طلعت یوح ابن اثیر گفته یوح از اسماء شمس است مثل براح و هر دو معنی اول بر کسره و بر شیده نیست که بنای یوح بروحی نوارد و نیز در کتب مشهوره مذکور نیست

* باب الخاء فصل الهمزة *

* تابخ * سوزش کردن * آبخه مثل رشخه نعل از ان * آخبخه * نوعی از آرد است که بروغن زیت آمیخته شده * اخ بتشدید حا بمعنی پلیدی و بالکسر نیز آمده و لغتی است در اخ بمعنی برادر * اخ نیز کلمهٔ تاخوشی راندن و بالکسر و بالفتح کلمه ایست برای نشانیدن شتر بمعنی کخ یعنی بنشین از * اخابالضم نام موضعی بصره در ان نهرها و قریه ها اند * ارخ * بالفتح و بالکسر نرگاو * ارخی بالضم نرگا و جوان * اراخ بروزن کتاب گاو دشتی * ارخیه بچهٔ بزکوهی * ارخ الکتاب بیوم کذا از باب نصر و ارخ الکتاب از باب تفعیل تاریخ کرد نامه را * ارخ بفتحتین نام دهی در راجا * ازخ بالفتح لغتی است در ازخ * اصاخ * بضاد معجمه بروزن غراب نام موضعی مذکور و مونث هر دو آمده و در لسان است اصاخ نام کوهی مذکر و مونث هر دو مستعمل است و بعضی گویند موضعی است در بادیه منصرف و غیر منصرف هر دو آمده * یافوخ بروزن یفعول مقدم سر یعنی جای پیوستن استخوان مقدم سر و مرخر آن * افخه از باب نصر زد بر یافوخ او * یافوخ اللیل معظم شب * یوافیخ جمع آن * صاحب قاموس گوید و این دلالت می کند بر اینکه وزنش فاعول است و جوهری که اینجا ذکر کرده از وهم اوست * ایتلاخ آمیخته شدن * ایتلخ الامر علیهم آمیخته شد کار بر آنها * گویند رتعوا فی ایتلاخ انفا دنند در آمیزش * ایتلخ العشب بزرگ و دراز شد گیاه * ایتلخ ما فی البطن جنبید انچه در شکم بود * در لسان است گویند ایتلخ ما فی البطن در گاهی که جنبید و آواز قراقر ان بگوش خورد * ایتلخ اللبن ترش شد .

* تارخ * بر وزن تفعل قصد کردن * ابخ * کلمه ایست که هنگام نشانیدن شتر گویند و آن مبنی است بر کسره

* فصل الباء *

* بخ * بفتح با و سکون خا کلمه ایست که بوقت مدح و خوشنودی بچیزی گویند و مکرر آورده می شود برای مبالغه پس گفته می شود بخ بخ و چون وصل کنند گویند بخ بخ بکسره و تنوین و گاهی تشدید دهند مانند اسم و جمع نموده است آن هرد و را شاعری در قول خود در صفت خانه * شعر * رواقه اکرم الرواقات بخ لک بخ بخ لخضم * این است در صحاح و صاحب قاموس گفته بخ بر وزن قد بمعنی عظیم شد کار و آن مفرد آید و مکرر در حالت افراد بخ بسکون خا و بخ بکسر خا و بخ بضم خا و تنوین گویند و در تکرار بخ بخ بتسکین هرد و و بخ بخ باتنوین هرد و گویند و بخ بخ بتشدید خا کلمه ایست که وقت خوش آمدن چیزی و رضا بآن گویند و بعضی گویند هنگام فخر و مدح گویند * بخبخت الرجل بخ بخ گفتم آن مرد را * بخبخ البعیر آواز کرد آنچه شتر در حلق خود و پر کرد شقشقه او دهانش را * جمل بخباخ الهدیر صفت از آن * بخبخ الرجل سردی و خنکی جست مرد از گرمی نیمروز * گویند بخبخوا عنکم من الظهیرة و گاهی گفته می شود خبخبوا و آن مقلوب بخبخوا است * بخبخ لحمه گوشت او بسبب لاغری بعد از فربهی چنان شد که آواز از آن می شنوند * تبخبخ الحر فرو نشست گرمی بعد از جوش زدن * تبخبخ الغنم قرار گرفتند گوسپندان بجای که بودند * بخ الرجل بر وزن مد ساکن شد از خشم خود * بخ فی النوم و بخبخ خرخر کرد در خواب * ابل مبخبخه شتران بزرگ شکم * بخ مرد سردار * درهم بخی بتخفیف خا و تشدید آن درمی که بر آن کلمه بخ نقش کرده باشند * درهم مبخبخی درمی که بر آن کلمه مع نقش کرده باشند * بدبخ * بر وزن کریم مرد عظیم الشان بدخاء بر وزن کرماء جمع آن * بدخ الرجل بهر سه حرکت دال و تبدخ الرجل از باب تفعل عظیم الشان شد مرد * امراة بیدخة بر وزن حیدره زن جوان

تازك • وبذخ نام زنی • بذخ بفتحتين تكبر كردن وكشی كردن • بذخ از باب فرح
وتبذخ از باب تفعل تكبر كردن وبرتری نمودن • شرف باذخ شرف بلند • جبال بواذخ
وبذخ بضم با وتشديد ذال مفتوح كوههای بلند • امرأة بيذخ بر وزن حيدر
زن فربه • بيذخ نيز • ورماستانی است مشهور • بذخ بفتحتين وبكسرتين بمعنی لج • بير
بذخ بالكسر وبر وزن كتف وبذاخ بر وزن كتان شتر بسيار بانك كننده • وشقشقه
برآرنده • بذاخی بالضم بمعنی عظيم • بذلجه بر وزن دحرجة وبذلاخ بر وزن
دحراج كنش زنكردن • رجل مبذلخ وبذلاخ بر وزن شملال مرديكه بكويد ونكند
• برخ • بالفتح افزونی وزيادت در نرخ ارزان وبمعنی قهر وبمعنی كرفتن كردن
وابشت ونوعی از سرين شمشيركه نمود پاره از كوشت • برنيح بر وزن قنديل شكسته
پشت • تبرنح خضوع وفروتنی كردن • بربخ • بالفتح منفذ ومجرای آب وبالوعه فراخ
كه از خشت وسفال سازند ونام موضعی • برزخ • بالفتح بازداشت ميان دو چيز
وبرزخ ميان دنيا وآخرت از وقت مرگ تا قيامت پس هر كه بميرد داخل برزخ
می شود • برازخ جمع آن • برازخ الايمان ميان اول ايمان وآخر آن وبعضی كويند
ميان شك ويقين در خبر آمده • سئل عن الرجل يجد الوسوسة فقال تلك برازخ
الايمان در نهايه است مراد از برازخ الايمان ميان اول وآخر ايمان است.
اول ايمان اقرار بخدای تعالی وآخر آن دور كردن نجاست از راه مردم • بزخ •
بفتحتين برآمدن سينه ودرون شدن پشت • بزخ الرجل از باب فرح بمل از ان
• ابزخ بر وزن احمر صفت مذكر از ان • بزخاء بر وزن حمراء صفت مؤنث
از ان • بزخ الفرس پست شد پشت اسب • تبازخ الرجل از باب تفاعل
برفتار آمدن آن مرد همچو ابزخ ونزد بعضی بنشست مانند نشستن ابزخ • تبازخ
عن الامر خويشتن را كشيد از ان كار وپيش نيامد بر آن • تبازخت المرأة
برآمد سرينهای آن زن • بزاخه بالضم والتخفيف نام موضعی كه در انجا
جنگی با مسلمانان شد در خلافت خليفهٔ اول چنانكه در لسان است • تبزخ از باب
تفعيل فروتنی نمود • بزخ بالفتح بمعنی جرف در لغت يمان بروايت ليث وغيرا

او گفته که آن برح است برای مهمله و جرف بمعنی جمله چیزی بیرون وبسیار کوفتن وگل از زمین فرا کوفتن * بزخاء بر وزن حمراء نام اسپ عرف بن کاهن اسلمی * در لسان است بزخ القوس خم داد کمان را * بزح ظهره بالعصی زد او را بعصا * عصا بزوخ بروزن صبور چوب دستی محکم * فزة بزوح عزت استوار * بزمخه بر وزن دحرجه تکبر کردن * بطیخ * بر وزن سکیت انچه در خشش بلند نشود و بر روی زمین بگسترد مانند کدو و خربوزه و احد آن بتاست * مبطخه بفتح طا و ضم آن جا لیز * ابطخوا بسیار شد بطیخ نزد آنها * بطخ بالفتح لیسیدن * باطخ الماء احمق * رجل بطاخی بر وزن غرابی مرد فربه * ابل بطخة بر وزن قرحه شتران فربه * رجال بطخة مردان فربه * بن ابی بکر بن بطیخ محدث شامی است صاحب قاموس از اصحاب او روایت حدیث نمود * بلخ * بفتحتین تکبر کردن از باب سمع * تبالخ الرجل از باب تفعل تکبر نمود * بلخ بالکسر مرد متکبر * بلخ بالفتح و بلاخ بر وزن غراب درخت سندیان * بلخ بالفتح نیز بمعنی طول و نام شهری و بالضم جمع بلیخ و آن نهری است در جزیره عرب که آن را بلخ بالفتح و بلخ بالضم و ابالخ و بلخات و بلایخ گویند * بلخاء بر وزن حمراء زن کول * نسوة بلاخ بالکسر زنان کلان سرین * بلاخیه بالضم زن کلان و نزد بعضی زن شریفه * بلخان بفتحتین نهری است نزدیک ابی ورد * بلخیه بفتحتین درختی است که دراز می شود مانند درخت انار و شکوفهای خوش دارد * بوخ * بر وزن قول فرو نشستن آتش و خشم * باخ الحر و النار و الغضب و الحمی فرو نشست آتش و خشم و تب * انخت النار از باب افعال فرو نشانیدم آتش را * باخ الرجل مانده شد مرد * باخ اللحم فاسد شد گوشت * بؤخ بر وزن قعود مصدر از آن * هم فی بوخ من امرهم بالضم آنها در اختلاط اند

* فصل التاء *

* تخ * بالفتح خمیر ترش و عصاره کنجد * تخ العجین از باب نصر فعل از آن * تخوخه بالضم مصدر از آن * اتخه از باب افعال ترش کرد خمیر را در لسان است گویند تخ العجین هرگاه بسیار شود آب در آن تا نرم شود و همچنین تخ الطین

هرگاه زیاده شود آب دران • اَنْضَحَا از باب افعال زیاده کرد آب را در جبر و کل • تَضْحَضَحَ بروزن زلزله تکست زبان • رجل تَضْحَاخٌ و تَضْحَانِیٌّ مرد الکن • اَضْحَی تاحا صبح کرد در حالیکه اشتهای طعام نداشت • تَرِحَ تَرَحٌ بالکسر زحری است برای ماکیان • تَرِحَ • زخمهای نوم از نشتر برادن زدن برای خون کشیدن از شیشهٔ حجامت • تَرَّحَ الحجام از باب منع مبالغه نکرد حجام در زخمهای حجامت • در لسان است از ابن سید • تواتیح نام موضعی • تنوخ • بالضم اقامت کردن بجای • تنخ بالمکان از باب نصر و تنخ از باب تفعیل اقامت کرد دران مکان درخبر آمد • انه آمن و مَنْ معه مِن بصرة فَتَنَخُوا علی الاسلام یعنی ثابت و مقیم شدند بر اسلام • در نهایه است که در بعضی از روایات تنخوا نیز بتقدیم نون بر تا آمده • یعنی راسخ شدند • تنوخ قبیله ایست از عرب یا از یمن مشتق از تنخ بالمکان زیراکه مجتمع شدند و اقامت نمودند در مواضع خود • صاحب قاموس گوید جوهری که تنوخ را در نوخ ذکر کرده • از خطای او ست • در لسان است تنخ فی الامر راسخ شد دران کاره تَنَحَّفَ نفسه از باب فرح بهم بر آمد نفس او سست پری شکم یا بغیر آن در قاموس است تَنِحَ از باب فرح تخمه کرد • اتخمه الدسم از باب افعال بدهضمی آورد او را چربش • تاخه فی الحرب از باب مفاعله برجا داشت او را در جنگ • توخ • بالفتح فرو رفتن انگشت در جسم آماسیده یا چیز نرم • تاخت الاصبع فی الشئ الوارم او الرخو از باب نصر فرو رفت انگشت در بدن آماسیده یا چیز نرم • تیخ • بالفتح بچوب زدن • تاخه بالمتیخة از باب ضرب زد به بالمتیخة بعصا زد او را در خبر آمده ان النبی صلی الله علیه و آله و سلم اُتی بالسکران فقال اضربوه فضربوه • بالنعال و الثیاب و المتیخه یعنی آورده شد مستی نزد آنحضرت پس فرمود بزنید پس زدند او را به پاپوشها و به جامهها و شاخ خرما در ضبط این لفظ اختلاف کرده اند بعضی ضبط کرده اند بکسر میم و تشدید تا و بعضی بفتح میم و تشدید تا و بعضی بکسر میم و سکون تا قمل یا و بعضی بکسر میم و سکون یای تحتانی مقدم بر تاء فوقانی و از هری گفته این همه اسمای

شاخ درخت خرما اند پس کسیکه منتخه بتقدیم مثناة تحتانی کفته نزد اوراز
رتیخ است وکسیکه متخه بتقدیم تاء فوقانی کفته نزد او از تاخ یتیخ است وکسیکه
مفتخه کفته نزد او فتیله است از متیخ

* فصل الثاء *

* ثیخ * بالفتح بسیار شدن آب در خمیر وگل واین لغتی است در تیخ بتای مثناة
فوقانی چنانکه در لسان است * ثلخ * بالفتح سرکین گاو در ایام بهار * ثلخ البقر
از باب منع سرکین کرد گاو در بهار * ثلخ البقر از باب فرح آلوده شد به سرکین
* ثلّخته از باب تفعیل آلوده کردم آنرا به سرکین متعدی ازان * ثوخ * بالفتح
بر وزن قول وثیخ بر وزن بیع فرو رفتن انگشت در چیز نرم یا آماسیده
* ثاخت الاصبع از باب نصر و ضرب فعل ازان

* فصل الجیم *

* جبخ * بالفتح گردانیدن تیرها وکعبها را در قمار و تکبر کردن * اجباخ
مکانها اند که در انها نخلستان بوده و در قول طرفه بمعنی سنگهاست * جخ *
بر وزن مد از مکانی بمکانی رفتن وکشادن مرد بازو و بلند ساختن شکم را در
سجده * در خبر آمده ان النبی صلی الله علیه وآله وسلم کان اذا سجد جخ یعنی هرگاه
آنحضرت سجده کردی کشادی مرد بازو را و بلند ساختی شکم را * جخ ببوله
انداخت بول خود را * جخّ برجله بهوا داد خاک را بپای خود * جخ فلان
وجخجخ وتجخجخ بر پهلو خواب کرد در حالیکه متمکن ومسترخی بود * جخ جاریته
جماع کرد کنیز خود را * جخجخ الجاریة وتجخجخ همچنین * جخجخت الرجل بر زمین
افکندم * جخجخ پوشید انچه در دل او بود و بمعنی فریاد کرد و بانگ زد و جخ جخ گفت
و بمعنی در آمد در معظم کار * تجخجخ فلان مسترخی شد فلان * تجخجخ اللیل سخت شد
تاریکی شب * جخ بمعنی احمق ومرد گران * جخ بمعنی بخ در لسان است که جخ
زجری است برای کبش * جخ جخ حکایت آواز شکم * جفخ * بالفتح فخر وتکبر کردن
از باب منع * جفّاخ بر وزن شداد صفت ازان * جافخه از باب مفاعله نبرد کرد

باری در فخره جالح ٭ بالفتح پرکردن سیل وادی را ٭ جلح السیل الوادی از باب منع پرکرد سیل وادی را ٭ سیل جلاخ بر وزن غراب سیل پرکننده ٭ جلخ بفلان بر زمین زد فلان را ٭ جلخ بطنه خراشید شکم او را ٭ جلخ الجاریة جماع کرد کنیز را ٭ جلخ الشیٔ دراز کرد آن چیز را ٭ جلخ فلانا بالسیف برید بشمشیر گوشت پارهٔ از گوشت فلان ٭ جلاخ بالکسر وادی فراخ پر از آب شاعری گوید ٭ شعر ٭ الا لیت شعری هل ابیتن لیلة ٭ بابطح جلاخ باسفله نخل ٭ مجالخ بر وزن مساجد وادیٔ در تهامه ٭ اجلخ الشیخ از باب افعال ضعیف و سست شد استخوانهای او پس برانگیخته نمی شود ٭ اجلخ فی السجود کشاده کرد بازوی خود را در سجده ٭ اجلنخی بر وزن اسلنقی منهدم گشت و بنشست ٭ جلاخ بر وزن غراب نام مردی ٭ جمخ بالفتح تکبر و فخر ٭ رجل جامخ و جمخ و جماخ مرد فخر کننده ٭ مجامخة بمعنی مفاخرة در لسان العرب است جمخ اللحم متغیر شد گوشت ٭ جمخ الصبیان الکعاب غلطانیدند کودکان کعبها را در بازی ٭ جنبخ بر وزن قنفذ بمعنی قربه در لغت مصر و بمعنی دراز باشد و بمعنی سپش کلان ٭ جنبخه بزیادت تا یکی ٭ جندخ بر وزن قنفذ مایچ بزرک ٭ جوح بر وزن قول برکندن سیل اطراف وادی را شاعری گوید ٭ ع ٭ فللصخر من جوخ السیول وجیب ٭ جاخ السیل الوادی و جوخه از باب تفعیل فعل از آن در لسان است جاخ السیل یاتی وادی فرود آمد ٭ تجوخت البئر بمعنی ادچاه ٭ جاخت القرحة شکافته شد قرحه ٭ جوخان بالفتح خرمن گاه خرما در لسان است بمعنی خرمن گاه گندم و جز آن ٭ جوخه بالضم بمعنی حفره ٭ جوخه از باب تفعیل بر زمین زد او را ٭ جوخی بر وزن سکری از اسمای کنیزان و نام دهی از اعمال واسط و بالضم نیز آمده ٭ از آنجا ست ابوبکر محمد بن عبد الله جوخانی و نام موضعی است نزدیک

زباله و بامد نیز آمده ٭ جیخ بر وزن بیع بمعنی گرسنگی

٭ فصل الخاء ٭

٭ خنرخ و زنرذ بمعنی اخنوخ ادریس علیه وعلی نبینا الصلوة والسلام ٭ خرخه ٭

روزن دیوار که ازان روشنی درخانه آید و بمعنی شکاف میان درخانه که دران دروازه نباشد و بمعنی کون و نوعی از جامهای سبز و بمعنی شفتالو خوخ جمع آن *خوخاة و خوخاء بالمد مرد احمق *خوخاءن جمع آن *خویخیة بروزن بلهنیه بمعنی داهیة ایبن کوید *شعر* وکل اناس سوف یدخل بینهم *خویخیة تصفر منها الانامل* *در بعضی روایات دویهیة آمده * روضة خاخ میان مکه و مدینه شرفهما الله تعالی و خاخ منصرف و غیر منصرف هردو آمده *احمد ابن عمرخاخی قطربلی محدثی *اخاخ الخشب از باب افعال پنهان و اندک شد کیاه

*فصل الدال**

تدبیخ دوتا نمودن پشت را و پست کردن سر را و رخیر آمده *نهی ان یدبخ الرجل فی الصلوة منع کرد آنحضرت که دوتا کند مرد در نماز پشت را و نکون کند سر را *دباخ بروزن رمان نوعی از بازی *دخ *بالفتح و بالضم بمعنی دخان *دخدخه بروزن زلزله ماندن *شدن و نزدیک از یکدکر نهادن کام را *دخدخنا القوم رام و خوار کردیم قوم را *دخدخ عنی الدخان باز داشت از من دخان را *دخدخه نیز بمعنی سرعت نمودن *مرفلان مدخدخا یکدشت فلان بسرعت *دخداخ دابه ایست کوچک و پدر رابشار بن برد و پدر حداش تلمیذ امام مالک *دخخ بفتحتین سیاهی و تیرکی *رجل دخدخ بروزن هدهد و دخادخ بروزن علابط مرد کوتاه *تدخدخ بروزن تزلزل منقبض و کرفته شد *دخدخ بالضم و دخ وخ بروزن عصفر کلمه ایست که بآن مردم را خاموش کنند و معنی آن اقرار کردمی پس خاموش باش *دربخة *بروزن دحرجه مطیع شدن مادۀ کبوتر نر را رجستن *دربخت الحمامة لذکرها مطیع شد مادۀ کبوتر برای نر خود *دلیخ الرجل نکون کرد مرد سر را و کسترد پشت را عجاج در مدح خود کوید *شعر* ولو اقول دربخوا الدربخوا *لفعلها ان سرة التنوخ *یعنی من سردار شعراام *دلیخ *بفتحتین فربهی *دلیخ از باب سمع فعل ازان *رجل دلیخ بروزن کتف و دلوخ بروزن صبور مرد فربه *ابل دلخ بروزن سکر و دلیخ شتران فربه *رجل دالیخ مرد فراخ سالی یابند **دالخون

جمع ٭ امرأة دُلحة بضم اول وفتح دوم وسوم و دُلاخ بر وزن غراب زن کلان سرین ٭ دلاخ بر وزن کتاب جمع آن ٭ دَلوخ بر وزن صبور خرمابن بسیار بار داز ٭ در لسان است از کواع دلخ الاناء پرشد آوند بحدی که روان شد آب از اطراف آن ٭ دمخ ٭ بالفتح نام کوهی شاعری کوید کفی حزنا اَن تطالَلت کی اَری ذُری قَلتی دَمخ فما تُریان ٭ دماخ بر وزن کتاب کوهها اند نجد و در لسان است دمخ کوهی است میان کوههای کلان در ناحیه ضریه کویند اثقل من دمخ الدماخ یعنی کران تر است از کوهی که میان کوههای دماخ است ٭ ابن سیده کفته دماخ نام موضعی است و ابن ریاس کفته نام موضع دمخ است و جمع آن باعتبار موضعهای که در حوالی وی است ٭ دمخ از باب منع بلند شد ٭ دمخ راسه شکست سر او را ٭ لیلٌ دامخ شب معتدل نه کرم و نه سرد ٭ دُماخ بر وزن غراب بازی است اعراب را ٭ تدنیخ ٭ درتنی و خواری کردن و سرنکول کردن ٭ دنّخ الرجل فی بیته از باب تفعیل اقامت نمود در خانه خود در لسان است اقامت نمود در نکند اشت خانه راه دنخت الخطیحة بور شد پارة از ان در جوف و بر آمد پارة از ان ٭ رجل مُدنّخ الراس بر وزن محدث کسی که در سر او بلندی و پستی بود ٭ رجل مُدنّخ مرد فحش کو ٭ دنخت ذفراه بلند شد سپس سر او پس کردن و داخل شد سپس سر و پس مردد استعرانی که پس کردن بلند باشد ٭ دنحان بفتحتین کران رفتاری است کران باری ٭ دنخ ٭ بر وزن جعفر فربه و نام مردی ٭ دوخ ٭ بر وزن قول خوار شدن ٭ داخ البلاد از باب نصر غالب آمد بر بلاد و مستولی شد بر مردم آن ٭ دوّخ البلاد دو یخ از باب تفعیل همچنین داری و پای مرد و آمد ٭ دوّخ الرجل والبعیر رام و خوار کرد مرد و شتر را در لسان است دوّخ الرجل البلاد دریافت شهر را و مخفی نماند بر وی راههای آن ٭ لیلٌ دائخ شب تاریک ٭ دیخ ٭ بالکسر و شة خرما ٭ دیخة جمع آن مانند دیک و دیکة

٭ فصل الدال ٭

٭ دذخ ٭ بر وزن کرکس عنّین و کسی که وقت جماع حدث کند یا انزال کند پیش از

دخول * دَخداخ بر وزن شملول کارش کننده از هر چیز وصاحب لسان گفته رجل دَخداخ کسی که انزال کند پیش از دخول * دَخدَخان صاحب کریا ج ظاهر سازند ه از معانی * داذ بیخ دهی است از اعمال حلب * ذمج بفتحتین دبروزن عنب باد رختی است * ذیج با لکسر کوک و گفتا رتو بسیار مو * ذیخه بتا ماده آن * ذُیُوخ بالضم وأذیاخ و ذیخه جمع آن در خبر در قیامت آمده وینظر الخلیل علیه السلام الی ابیه فاذا هو بذیخ مُتَلطّخ * در نما یه است مراد از تلطخ آلودگی به پلیدگی آن یا مراد آلودگی بگل است چنانکه در حدیث دیگر است فاذا هو بذیخ آمده یعنی کفتار آلوده بگل * ذیخ بالکسر نیز بمعنی تکبر در حدیث علی است علیه السلام کان الاشعث ذاذیخ یعنی بود اشعث متکبر و گویند فی فلان ذیخ در فلانی تکبر است * ذیخ نیز ستاره ایست سوخ و بمعنی دلیر و بمعنی اسب تیز رو و بمعنی خوشهٔ خرما لغتی است در دبخ بدال مهمله و این مروی است از کراع * ذیّخ فلانا از باب تفعیل خوار کرد فلان را ابن اثیر گوید لغت شاذه است در تدبیخ بدال مهمله * ذَیّخت النخلة قبول نکرد خرما بن کشن را * مَذیخه بر وزن مَسیفه بمعنی کرکان * اذاخ بالمکان کرد مکان کردید

* فصل الراء *

* تربیخ * سست شدن گویند مشی حتی تربیخ رفت تا که سست شد * رَبُوخ بر وزن صبور زنی که وقت جماع غش کند در خبر حضرت علی آمده علیه السلام ان رجلاً خاصم الیه أبا امراته فقال زوّجنی ابنته وهی مجنونه فقال ما بدا لک من جنونها فقال اذا جامعتها غشی علیها فقال تلک الرَّبُوخ لست لها باهل یعنی داد خواه آمد مردی بسوی حضرت علی علیه السلام پدر زن خود را و گفت به زوجیت داد مرا دختر خود را که مجنونه است گفت چه ظاهر شده ترا از جنون او گفت چون جماع می کنم او را غش می کند گفت وی رَبُوخ است تو لایق وی نه مراد او آن است که این صفت ستوده دارد * رَبخت المرأة از باب فرح ومنع ربوخ شد آن زن * رباخ بالفتح مصدر از آن * اَربخ فلان

از باب افعال جدید ریوخ را ٭ رمیح بر وزن امیر مرد فربه در صحاح است
الرمیح من الرجال العظیم المسترخی صاحب قاموس گفته ردیح بالدال
درزک رحم فربه در قول خود من الرجال حفظ کرده و آن رحال است
بجای مهمله را که مصرحی می گفت احتمال داشت که از مسح ناسخ باشد
٭ ارمح الرمل از باب افعال کثیف شد ریگ ٭ ارمح زید درختیها فتاد زید ٭ رامح
نام موضعی بنجد ٭ مرابح بر وزن مجلس ریگستانی است در بادیه ٭ ربحت الابل
فی الرمل از باب فتح دشوار شد سیر در ریگ بر شتران ٭ شورنجه نام کوهی ٭ رتح
بالفتح رقیق شدن گل و خمیره ٭ رتح الطین والعجین از باب نصر رقیق شد گل و خمیر
٭ رتح بالمکان اقامت کرد در مکان ٭ رتح عن الامر باز ماند از کار ٭ حلّه ارتح پوست
خشک ٭ رتوح بالضم چسپیدن ٭ قراد رتیح بر وزن کتف کنه که بر پوست ابو زن را
شکافته چسپیده باشد ٭ رتح بالفتح بمعنی توخ و آن عبارت است از زدن زخمهای
نرم بودن برای خون کشیدن از شیشهٔ حجامت ٭ رتحه بفتحتین گل ولای ٭ رجح
نام شهری چنانکه صاحب لسان گفته ٭ رخ ٭ بالفتح آمیختن شراب را ٭ رخخت
الشراب از باب نصر آمیختم شراب را ٭ رخخت الشیء زیر پا سپردم آن چیز را
تا سست و نرم کردم آنرا ٭ رخاخ بر وزن سحاب عیش فراخ ٭ ارض رخاخ و ارض
رخاء بر وزن حمراء زمین نرم و بعضی گویند زمینی که از پامالی شکسته باشد ٭ رخاخی
جمع آن ٭ رخ بالضم و تشدید گیاهی است نرم و پرنده ایست بزرگ که کرگدن را برداشته
می برد و نام مهرهٔ از مهره های شطرنج ٭ رخخه بر وزن قرده جمع آن ٭ رخ نیز بمعنی
منزلی است از منازل نیشابور از بجاست کارون بن عبد الصمد رخی نیشابوری
٭ ارتخاخ مباراه نمودن در چیزی ٭ ارتخاخ فرو هشتگی و اضطراب رای ٭ طین
رخرخ و رخراخ خاک باریک ٭ سکران مرتخ بر وزن مکرم مست طافح ٭ رشان بر وزن
رمان نام دهی بمرو ٭ رخه بالفتح نام موضعی ٭ ردح بالفتح شکستن هر چیز مجوف
و بالتحریک بمعنی گل ولای ٭ رزح بالفتح به آهن و نیزه زدن ٭ رزوح بالضم
ثابت و برجا ماندن ٭ رسح الشیء از باب نصر فعل از ان ٭ رسح العدیو دور رفت

بر زمین آب غدیر تا نماند چیزی از ان * رسخ المطر فرو رفت تری باران در زمین تا بهم آمیخته شد * راسخ ثابت * الراسخون فی العلم کسانی که در علم ثابت باشند و حفظ و ملاکرۀ آن نمایند * ارسخه از باب افعال ثابت کردانید او را * رسوخ * بالضم بمعنی رسوخ * رضخ بالفتح از باب منع و ضرب شکستن سنکریزه ها و مانند آن * در صحاح است رضخت النوی شکتم خسته را * رضخت راس الحیة بالحجارة شکستم سر مار را به سنك * در لسان العرب است که استعمال آن در شکستن خسته و سرمار و سنکریزه و استخوان و جز آن از چیزهای خشك آمده * مرضاخ بالکسر و مرضخه بروزن مکنسه سنکی که بآن خسته ها شکنند * رضخت له دادم او را عطای اندك * رضخ بالفتح مصدر از ان در حدیث است امرت له برضخ فرمودم برای او به عطیۀ اندك * رضخ و رضخه و رضاخة عطای اندك * رضخ به الارض زد او را بر زمین * رضخت التیوس با یکدیکر سرو نها زدن آغاز کردند بزهای کوهی * در صحاح است رضخته و راضخته از باب مفاعله سنك انداختم برا * تراضخنا از باب تفاعل بایکدیکر سنك انداختیم * رضخ بالتحریك چیزی که بشنوی و یقین آن نکنی * کویند هم یرتضخون الخبر یعنی آنها خبر می شنوند و یقین نمی کنند * راضخ زید شیئا از باب مفاعله داد چیزی بکراهت * راضخت منه شیئا یافتم از وی چیزی را * کویند هو یرتضخ لکنة عجمیة وقتی که اندك نشو و نما یابد در عجم بعد از ان بعرب آمیزد او را با وصف کوشش الفاظ عجمی را در کلام خود استعمال کند در خبر آمده * کان صهیب یرتضخ لکنة رومیة و کان سلمان یرتضخ لکنة فارسیة * رقوخ * بالضم بلاها * عیش رافخ زندکانی فراخ * رمخ * بالکسر درختان درهم * رمخاء بروزن حمراء کوسپندی که فربهکی دارد خوردن رمخ یعنی درختان درهم * رمخه بروزن عنبه و بسره بمعنی غوره خرما * و رمخ بروزن عنب رصرد جمع آن * ارمخت النخلة از باب افعال رمخه یعنی غوره آورد درخت خرما * ارمخ الرجل بوم و رام کشت * ارمخت الدابة شروع کرد شعر بدندان بر آوردن و بعضی کویند یعنی فربه کردید * رنخ * بالفتح سست شدن

از باب نصر ٭ ترنیخ از باب تفعیل خوار و ذلیل کردن ٭ ترنّخ از باب تفعل چنگل زدن ٭ تروّخ ٭ از باب تفعل در گل ولای افتادن ٭ تروّخ فی الطین افتاد در گل ولای فعل ازان ٭ ریخ ٭ بالفتح و رُیوخ بالضم نرم و سست شدن از باب ضرب ٭ ترییخ سست کردن ٭ گویند ضربوا فلانا حتی ریّخوه زدند فلان را بمرتبه که سست کردند ٭ راخ فلان در رشد فرو ماند فلان از یک کرم بمرتبه که عاجز شد از پیوستن آنها مَرِّیخ بر وزن مُعظّم مرد اسلک را استخوان نرم که در جوف شاخ گاو و غیر آن باشد وا تیر امَرِیخ بر وزن قندیل نیز گویند ٭ اَمرِخه جمع آن ٭ ریخ بالکسر نام موضعی به خراسان و بعضی گویند ناحیه ایست به نیشابور و از انجاست محمّد بن قاسم بن حَبیب صَفّار رُذَریه او محدث ثان ریخیون

٭ فصل الزاء ٭

٭ زُرّخ ٭ بالضم چسپیدن کمه ٭ زرّخ القُراد از باب نصر چسپید ٭ شد کنه بچیزی که آویخت به آن ٭ زخ ٭ بالفتح در مغاک افکندن ٭ زخّه از باب نصر در مغاک افکند او را بن در مرکفته هو دفع کردن و دور کردن را زخ گویند در حدیث ابی موسی است اتّبعوا القُرآن ولا یتّبعنّکم القرآن فانّه من یتّبع القرآن یهبط به علی ریاض الجنّه و من یتّبعه القرآن یَزُخّ فی قفاه حتی یَقذف به فی نار جهنّم پیروی کنید قرآن را و نکند پیروی شما قرآن زیرا که هر که پیروی قرآن خواهد کرد فرود خواهد آورد او را در بهشت و کسی که پیروی او قرآن کند بر قفا زده خواهد انداخت او را در آتش دوزخ ٭ زخّه بالفتح خشم و کینه شاعری گوید ٭ شعر ٭
٭ فلا تقعدنّ علی زخّةٍ ٭ وتُضمِر فی القلب وَجدا وخیفا ٭ زخّ زید بخشم آمد زید و کینه ورزید ٭ زخّ فلان برجست فلان ٭ زَخّ ببوله بانداخت بول خود را ٭ زخّ الحادی شور نمود حادی یعنی سرود خوان شورشخت ٭ مِزَخّه بکسر میم و فتح آن و زخّه بالکسر بمعنی زن در خور آمد ٭ افلح من کانَت له مِزخّه یَزُخّها ثم ینام الفخه رستگار شد کسی که زنی دارد و جماع کند آن را بعد ازان بخسپد و خرخر کند ٭ زَخّ المراة و زَخّ زَخّا جماع کرد زن را ٭ مِزَخّه

بالفتح فرج زن * امرأة زَخّاخة بر وزن شدّادة زنی که آب اندازد وقت جماع * زخّت المرأة بالماء افکند زن آب را نزد جماع * زَخّ الخمرُ از باب ضرب درخشیدمی * زخ بالفتح و زخیخ بر وزن کریم مصدر از ان * زُخّه بالضم بچه های گوسفند را گویند چرا که رانده می شوند از پس و آن فُعله است بمعنی مفعول مثل قبضه و غُرفه و در خبر جناب مرتضی علی آمده علیه السلام انه کتب الی عثمان بن حنیف لاتاخذنّ من الزُخّة والنخّة شیئا در نهایه است که صدقه از ان نمی دهند هرگاه تنها باشند و اگر با ما دران باشند در شمار صدقه آیند و گرفته نشود صدقه و باشد که این مذهب علی بوده علیه السلام که نمی گرفت چیزی از ان از صدقه * زرنیخ بالکسر سنگی است مشهور و آن سپید بود و زرد و سرخ گرم است در درجهٔ سوم و خشک در دوم و نام دهی است در صعید مصر * زلخ * بالفتح و بر وزن کتف جائی که اینجا پا بلغزد بسبب تری آن یا املاست آن * بئر زلوخ بر وزن صبور چاهی که اعلای آن پا لغزی دارد هر که پا بستد بران بلغزد شاعری گفته * شعر * کان رماحَ القوم اَشطانُ هُوّةٍ * زَلوخ النواحی عرشُها متهدّم * در لسان است زلخت رِجلُه لغزید پای او * زلخ را سه شکست سر او را * زَلخ بالفتح اقصی مسافت تیر انداختن یعنی نهایت مسافت تیر پرتاب کردن * زلخه بالرمح از باب ضرب زد او را به بن نیزه * زلخت الابل از باب فرح فربه شدند شتران * زُلخه بر وزن قُبّره مکانی که بالای آن بلند و اسفل آن نشیب بود و گویند کان از انجا بلغزند ابو عمرو انشاد نمود * شعر * وَصَرت من بعد القوام ابزخا * وزلّخ الدهر يظهري زُلّخا * زُلّخه نیز نوعی از درد که عارض می شود در پشت و بسبب آن انسان حرکت کردن نمی تواند در خبر آمده رمی الله فلانا بالزُلّخة مثبلی کند خدا فلان را به درد زلخه * زلخان بالفتح و بفتحتین پیشی در رفتار * ناقة زَلوخ بر وزن صبور ناقهٔ تیز رفتار * عقبة زَلوخ راه کوه در رود دراز * زلیخا بفتح اول و بکسر دوم نام صاحبه یوسف علیه السلام * زلّخه از باب تفعیل املس و هموار ساخت آنرا * زمخ * بالفتح بلند شدن و تکبر کردن از باب منع * زامخ بلند * زمخ بر وزن

مکو جمع آن ٭ زمح بازهه تکبر کرده کذا زامح بمانند زافره عقعقه ٭ زموح بر وزن صبور
زمح بفتحتین باکره دور و دشوار ٭ زمیح بر وزن قبیط نام شهری به یمن ٭ زنخ
بفتحتین گنده شدن روغن وجز آن و متغیر شدن بوی آن ٭ زنخ الدهن از باب فرح
فعل از آن ٭ زنخ بر وزن کتف روغن گنده ٭ زنخ الطعام گنده شد طعام در خبر آمده
ان النبی صلی الله علیه وسلم دعاه رجل فقدم الیه اهالة زنخة دعوت کرد پیغمبر را
صلی الله علیه وآله وسلم مردی پس پیش آورد آنحضرت را پیه گنده ٭ و بدبو و در
بعضی از روایات سنخة بجای زنخة آمده ومعنی هر دو یکی است زنح السحل
از باب فرح ونصر وضرب و تفعیل بر داشت بر بچه سر خود را هنگام شیر
خوردن بسبب گلوگرفتگی یا خشکی گلو ٭ تزنیح از باب تفعل گشادگی در کلام
و بمعنی تکبر ٭ ابل زنحة بر وزن فرحة شترانی که تنگ شده باشد شکمهای آنها
از تشنگی ٭ زراح ٭ بر وزن غراب نام موضعی منصرف و غیر منصرف هر دو آمده
٭ زیح ٭ بالفتح و زیحان بفتحتین دور رفتن و دور کردن و یکسو شدن از باب ضرب
٭ ازاحة از باب افعال یکسو کردن ٭ حملوا علیهم فازاحوهم عن موضعهم حمله کردند
بر آنها پس یکسو کردند آنها را از موضع آنها ٭ تزیح از باب تفعل زائل شدن

٭ فصل السین ٭

٭ تسبیح ٭ سبک کردن ٭ در دعا گویند سبّح الله عنک الشدة سبک کند خدا از تو سختی را
شاعری گوید ٭ شعر ٭ فسبّح علیک الهمّ واعلم بانه ٭ اذا قدّر الرحمن شیئا فکائن ٭
٭ سبّح الله عنک الحمّی سبک کند خدا از تو تپ را ٭ تسبیح نیز بمعنی تسکین و بمعنی سکون
رگ از ضربان والم بعضی از عرب گفته الحمد لله علی تسبیح العروق واین اعرابی گفته
شنیدم اعرابی را که می گفت الحمد لله علی تسبیح العروق من ضربان الم فیها ٭ تسبیح
نیز بمعنی پیچیدن پنبه ریشم زده را برای رشتن و نیز بمعنی فراغ از کار و خواب
خفت ٭ سبح بالفتح همچنین بمعنی فراغ از کار وخواب خفت و بعضی ان لک فی النهار
سبحا طویلا بجای معجمه خوانده اند یعنی برای تو در روز فراغ است ٭ سبیخ
بر وزن امیر پنبه که پهنا کرده شود برای دوا بر جراحت و پنبه که آن را بعد از زدن برای

رشتن به لیچند و بفارسی آنرا پاغند گویند و همچنین پشم زده شده را هم سبیخ گویند * سبیخه یکی * سبیخ نیز آنچه از پر طایر بریزد * سبائخ جمع آن * سبخه بفتحتین و بالفتح زمین شوره ناک و نرم * در صحاح است ارض سَبِخَة بکسر باء زمین شوره ناک * سباخ بر وزن کتاب جمع آن * سبخت الارض و اسبخت از باب افعال شوره زار شد زمین در خبر بصره آمده ان مررت بها و دخلتها فایاک و سباخها یعنی اگر به بصره گذری و دران در آیی نگاهدار خود را از شورستان آن * در نهایه است سبخه زمینی که بر روی آن شوره بود و هیچ درختی نرویاند مگر بعضی از درختان * سبخه نیز نام موضعی به بصره و از انجاست فرقد بن یعقوب * سبخه نیز آنچه بر روی آب پدید آید مانند طحلب که آنرا جامهٔ غوك گویند * علت هذا الماء سبخة شد پدیده پدید آمد بر روی این آب سبخهٔ سخت * سبخ از باب نصر دور شد * تسبّخ الحرّ از باب تفعل و سبّخ الحرّ از باب تفعیل آرامید و سست شد گرمی * اسبخ ی حفره از باب افعال رسید در کندن حفره بزمین شوره * در صحاح است حفروا فاسبخوا کندند پس رسیدند به سباخ یعنی زمین شورستان * سخاخ بر وزن سحاب و سخاسخ زمین نرم که سنگهای سیاه دارد در لسان است که قطامی سخاخ را سخاسخ جمع آورده * سخماء بر وزن حمراء زمین نرم * سخاخیّ جمع آن * سخاخ بالفتح نام موضعی بماوراء النهر * سرّخ الحفر والسیر بر وزن مدّ مبالغه نمود در کندن و سیر کردن * سرخت الجرادة فرو برد ملخ دم بزمین تا بیضه نهد * سرّخ بالضم بیست و چهار من اصمعی * انسداخ پهن شدن گویند ضربه حتی انسدخ زد او را بمرتبه که پهن شد * سربخ * بر وزن جعفر زمین فراخ و نزد بعضی زمین بعید و بعضی گویند زمینی که در ان راه نیابند و در خبر جهش آمده و کاین قطعنا الیک من دویه سربخ بسیار است که طی کردیم بسوی تو بیابان فراخ و بعیدة الاطراف را * سربخه بر وزن دحرجه خفت و سبکی و بمعنی آهسته رفتن و بمعنی رفتن در نیم روز * مهمه سرباخ بالکسر بیابان فراخ * مهمه مسربخ بیابان بعید * سردوخ * بر وزن عصفور نوعی از خرما که بران آب

ذیرند ۰ اسفاناخ بالکسر معرب اسپاناخ تره ایست مشهور سرد در تراست در آخر درجهٔ اولی ودران قوتی است حالبه غساله تابین نماید ودفع صفرا کند وسینه رشش را نفع دهد ودد پشت را که از غلبهٔ حون بود نفع بخشد ۰ سلخ بالفتح پوست کشیدن ۰ سلخ جلدة الشاة از باب منع ونصر کشید پوست بزرا ۰ سلخت المرأة درعها کشید زن از تن پیراهن خود را ۰ سلخت الحیة بر کشید مار پوست خود را در حیر سلیمان علیه السلام و هد هد آمد ۰ فسلخوا موضع الماء کا یسلخ الاهاب فحرج الماء پس کندند جای آب را چنانچه کشیده می شود پوست پس بر آمد آب ۰ مَسلوخ گوسفند پوست کشیده شده ۰ مِسلاخ بالکسر پوست ۰ مسلاخ الحیة پوست مار و گاهی مسلاخ را استعاره کنند برای طریق وروش در حدیث عائشه آمده رضی الله عنها ما رایتُ امرأةً احبَّ الی ان اکون فی مسلاخها من سودة یعنی ندیدم زنی را که دوست تر بود پیش من در اینکه باشم بر روش او از سوده ۰ مسلاخ نیز خرمایی که فرو ریزد پیش از تمام شدن نضج وخرمای پخته نشده آید و گاهی ان لیس له مسلاخ ولا مخصا رو لا مغرا رو لا منسار ۰ سلخ الشهر و انسلخ از باب انفعال گذشت ماه ۰ سلخ فلان الشهر گذرانید فلان ماه را وشد در آخر ماه ۰ امید گویند ۰ شعره حتی اذا اسلخا جمادی ستة ۰ جزا فطال صیامه وصیامها ۰ سلخ النبات سبز گشت و رژیل کی بعد از زرد شدن ۰ سلخ الله النهار من اللیل کشید حق تعالی روز را از شب فانسلخ از باب انفعال پس کشیده شد روز از شب الله تعالی فرموده و آیة لهم اللیل نسلخ منه النهار فاذا هم مظلمون ۰ سلخ بالفتح آخر ماه مسلخ مستعمل ۰ سلخ بالفتح نیز بمعنی گوسفند پوست باز کرده شده ۰ سالخ نوعی از مار شتر که پوستش بر کند و بمعنی مار سیاه گویند اسود سالخ بی اضافت زیرا که هر سال پوست می اندازد و ماده را اسوده گویند و سالخة نمی گویند اسود سالخ گویند و تثنیه نمی آرند ودر لسان است که این دو در تثنیه هم روایت کرده اما اول اشهر است ۰ اسا ود سالخة و سوالخ و سلخ بروزن سکر وسلخة بروزن سکرة وآخر نادر است ۰ اسلخ بمعنی کل یعنی کسی که سر ش موی نداشته

باشد و بمعنی سخت سوخ * سلیخه بروزن سفینه پوست درختی است گرم خشک اشد
درد رجهٔ سوم محلل است واندک قبض دارد و چشم و سینه و معده و گرده و مثانه را
نفع دهد و نیز سلیخه روغن بار درخت بان پیش ازانکه شیرهٔ آن برآورده باشند
و بمعنی شوره گیاه که علف ستوران نشود * سالخ مالخ بروزن امیر کسی که بسیار
جماع کند و باز داشتن نکند و کسی که مزهٔ چیزی نیابد * فیه سلاخه و ملاخه یعنی
در و مزه نیست * سلخ بفتحتین زشتهٔ که سرد زک باشد * اسلخاخ بروزن احمرار
بر پهلو خفتن * اسلیخ بروزن اِزمیل درخت کی است * سماخ بروزن کتاب سوراخ
گوش لغتی است در صماخ * سمخه از باب منع زد برسوراخ گوش او پس خسته کرد
آنرا * سمخ الزرع برآمد کشت پیش از همه * انه لحسن السمخه بالکسر هر آینه او
نیک گوش داید یعنی خوب می شنود * سملوخ بالضم و سملاخ بالکسر سوراخ گوش
و بمعنی چرک آن * سمالیخ جمع آن * سملوخ بالضم نیز آنچه کشیده شود از شاخهای
درخت نصی * سمالخی بالضم شیر و طعام بی مزه و شیری که در آوند کرده در گوی
گذارند تا جغرات شود * سنخ بالکسر بیخ هر چیز گویند رجع فلان الی سنخ
الکرم برگشت فلان بسوی اصل بزرگی و در خبر زهری آمده اصل الجهاد
و سنخه الرباط یعنی اصل جهاد بستن اسپان است برای جهاد و آماده
شدن برای آن * سنخ السن بن دندان * سنخ الحمی شدت تب * سنخ النصل دنبالهٔ
پیکان که در تیر کنند * سنخ السکین طرف آهن کارد که در قبضه باشد * سنخ الکلمه
اصل بنای کلمه * سنخ بفتحتین متغیر و کنده شدن * سنخ الدهن از باب فرح متغیر و
کنده شد روغن در خبر آمده فقدم الیه اهالة سنخة پس پیش آورد آنحضرت
را صلی الله علیه وسلم پیه بد بوی و در بعض روایات زنخه بزای معجمه آمده
سنخ من الطعام بسیار آورد از طعام * سنوخ بالضم راسخ شدن * سنخ فی العلم
از باب نصر راسخ شد در علم * سناخه بالفتح و سنخه بالتحریک بد بوی و بمعنی
چرک و آثار دباغت ابو کبیر گوید * شعر * فدخلت بیتا غیر بیت سناخة
* وازدرت من دار الکریم المفضل * یعنی خانهٔ دباغت و خانهٔ روغن نبود

● بَلَدٌ سَنِجٌ بر وزن کَتِف شهری که دران تپ عارض شود ● سانج جد نصر بن
احمد و بعضی بحای مهمله گفته اند ● سنج بالکسر دهی بخراسان ازانجاست ذاکر
بن ابی بکر سِنْجی ● تَسنیج از باب تفعیل طلب نمودن چیزی را ● مُسَنَّحان
در قامت ● مُسَنْسَج بر وزن مُسَرْهَد کسی که در نیم روز سیر کند گویند
ظَلْت الیوم مُسَنْسِجا و مُسَنْسِجا فی الظهیرة امروز سیر کردم در نیم روز ● سوخ
بالفتح فرو رفتن در چیز نرم ● ساخت قوائمه فی الارض از باب نصر و ضرب فرو
رفت پاهای وی در زمین ● ساخ الشیء راسخ و ثابت شد آن چیز ● ساخت الارض بهم
فرو برد آنها را زمین ● سوخ بالضم و سوخان بالتحریک مصدر از آن در خبر سراقه
و هجرت آمده فساخت یدا فرسی یعنی در زمین فرو رفت دست اسپ من و در حدیث
موسی آمده علیه و علی نبینا الصلوة والسلام فساخ الجبل و خرّ موسی صعقا یعنی
فرو رفت کوه در زمین و افتاد موسی بیهوش و در حدیث غار آمده فانساخت الصخرة
یعنی فرو رفت سنگ در زمین و در بعضی از روایات بحای مهمله آمده ● و فیه
سُواحِیَةٌ بر وزن عُلابِطة دران گل و لای بسیار است در صحاح است مُطِرنا حتی
صارت الارض سُواحًا بالضم و سَواحی بر وزن فَعالی بالفتح بارید باران بحدی
که بسیار شد گل و لای زمین صاحب قاموس گوید جوهری که بر وزن فَعالی
بالفتح گفته غلط است صحیح بر وزن شُقّاری بالضم و تصغیر آن سُوَیْحِیَة آمده ●
در لسان است که سواحی بر وزن فُعّالی بضم فا و تشدید عین درین محاوره
است و گویند لطحا سَوّاحی و آن بر وزن فعّالی بفتح فا و لام است یعنی وادی بسیار
گل وادی ● تَسوّخ فی الطین از باب تفعل و افتاد در گل و لای ● سوخ بالضم نام دهی
● سیاخ بر وزن کتاب معمار ان گل ● در خبر روز جمعه آمده ● ما من دابة الا و هی
مُسِیخة نیست هیچ یک از ستوران مگر شنونده ● است و در بعضی روایات بصاد آمده ●

● فصل الشین ●

● شخ ● بالفتح آواز دوشیدن شیر ● شخ ● بالفتح بول و آواز دوشیدن شیر
● شخ فی نومه بر وزن مد خرخر کرد در خواب خود ● شخّ ببوله و شخشخ دراز کرد

بول را مانند شاخ و بعضی گویند دفع نموده و ابن اعرابی گفته شخّ الشیخ ببوله
قادر نشد پیر بر حبس کردن بول پس غالب آمد بول بروی * انه لشخاخ
بالبول * ای آنکه آن کس دراز کننده بول است * شخشخه بر وزن زلزله آواز
کاغذ و جامهٔ نو * شخشخت الناقة بلند ساخت ناقه سینه خود را در حالیکه
نشسته بود * شدخ * بالفتح شکستن هر چیز تر را و بعضی گویند شکستن خشك
را و لیث گفته شکستن چیز جوف دار را * شدخت راسه فانشدخ و تشدّخ
شکستم سر او را پس شکسته شد * شدّخت الرؤس از باب تفعیل تشدید آن
برای تکثیر است * شدخ بالفتح نیز بمعنی میل نمودن * امر شادخ کار مائل از راستی
* شدخ نیز بمعنی پراکنده و فراخ شدن سپیدی پیشانی اسپ در پائین * شدخت الغرة
فعل از آن و در صحاح است شادخه سپیدی پیشانی اسپ که پراکنده و فراخ شود
از ناصیه تا بینی * در اساس است غرة شادخه سپیدی که بپوشد روی را از ناصیه
تا بینی * در قاموس است که آن سپیدی را شادخه گویند و آن اسپ را اشدخ و اسپ
مادیان را شدخاء بر وزن حمراء * و قول راجز رکب الشادخة المحجّلة یعنی
مرتکب فعل مشهور و قبیح شد در قتل پدر خود * در اساس است غلام شادخ غلام
جوان * مشدّخ بر وزن معظم خرمای که بیفشارند تا شکسته شود و در اساس است
که آن را افشرده و خشك کرده برای ایام سرما نگاه دارند * مشدّخ نیز بمعنی جای
بریدن کردن * شدخه از باب نصر زد بر جای بریدن کردن * شدخه بالفتح
رطب کج نرم * شدخ بفتحتین بچهٔ ناتمام که از شکم بیفتد * شادخ کودکی
که تر و تازه بود و در لسان است طفل شدخ کودك نازك * اشدخ شیر درنده
* اشداخ نام وادی در عقیق مدینهٔ منوره * یعمر الشدّاخ بر وزن طوّال و طبّاب
و بالفتح هم آمده یکی از حاکمان عرب که حکم کرده بود میان قضاعه و قصّی در امر
کعبه پس بسیار شد قتل میان مردم پس حکم بکعبه کرد برای قصّی و باطل کرد خون
کشتگان را * در اساس است شدخ دماءهم تحت قدمه باطل کرد خون آنها را
* شادیاخ * نام نیشاپور و نام دهی بمرو * شرخ * بالفتح بمعنی اصل و بمعنی رك و بمعنی

کرانهٔ بلند از هر چیزی ٭ شرخ الرحل هر دو کرانهٔ پالان و هر دو جانب آن و بعضی
گویند هر دو چوب پس و پیش پالان ٭ شرخ العرق هر دو کرانهٔ سوفار که زه کمان در آن
درآید ٭ شرخ الامر آغاز کار ٭ شرخ الشباب آغاز جوانی حسان بن ثابت گفته
٭ شعر ٭ انّ شرخ الشباب والشعر الاسود ما لم یعاص کان جنونا ٭ شرخ الصبی جوان
شد کودک ٭ شرخ نیز جوانان هر ساله شرو بمعنی اولاد مردم گویند هذا من شرخ فلان
یعنی این از جوانان فلان است ٭ شرخ ٭ شروخ بالضم برآمدن دندان کنا دندان شتر ٭ شرخ
ناب البعیر از باب نصر فعل از آن یعنی کفانیده دندان گوشت شتر را تا برآید
٭ شرخ بالفتح نیز جمع شارخ مانند صَحب و صاحب بمعنی جوان و همسال
در حدیث آمده ٭ اقتلوا شُیوخ المشرکین واستحیوا شرخهم یعنی بکشید پیران
مشرکین را که قوت بر قتال دارند و زنده دارید جوانان آنها را که قابل خدمت
باشند و بعضی گویند مراد از شیوخ بالغان و از شرخ نابالغان ٭ شرخ نیز بمعنی
مثل گویند هما شرخان آن هر دو مثل اند ٭ شرخ نیز تیغهٔ کارد که هنوز آب نداده
باشند و دسته نکرده ٭ شروخ جمع آن ٭ در اساس البلاغه است شرخ بمعنی ناچخ گویند
خرجوا وفی ایدیهم الشروخ برآمدند و در دستها ناچخها داشتند ٭ شرخ نیز بمعنی درختان
عضاه ٭ شُرّخ شُرّخ بروزن سُکّر مبالغه است یعنی بسیار در درختان عضاه
٭ بیرشرخ کردنی است ٭ در لسان است شرخ بفتح شین و سکون را نام موضعی در حجاز
و بعضی بدال گفته اند ٭ شرداح بالکسر سمار درع واسع ومسترخی ٭ رجل شردخ القدم
بالکسر مرد بزرگ قدم و پهنا ٭ در لسان است قدم شرداخ قدم پهنا ٭ شلخ
بالفتح بمعنی اصل و اولاد مرد گویند فلان شلخُ سوء ٭ لعین گوید ٭ و بقیت فی شلخ
کجلد الاجرب ٭ و بعضی گویند شلخ بمعنی نطفهٔ مرد و بمعنی فرج زن ٭ شلخه بالسیف
از باب نصر بزد آنرا بشمشیر ٭ شالَخ بفتح لام جد ابراهیم علیه السلام ٭ شموخ
بالضم بلند و دراز شدن ٭ شمخ الجبل از باب نصر بلند و دراز شد ٭ جبلٌ شامخ کوه
بلند و دراز ٭ جبال شوامخ کوههای بلند و دراز ٭ شمخ الرجل بانفه تکبر
کرد مرد ٭ شامخ کسی که بلند کند بینی را از عزت و تکبر ٭ انوف شمخ بروزن سکّر

بینیهای بلند و دراز * شامخ الحسب عالی حسب * مفازهٔ شموخ بالفتح بیابان
دور * نیهٔ شمخ بفتحتین و شموخ بر وزن صبور قصد دور * شمخ بن فزاره
کودکی از عرب صاحب قاموس گوید جوهری که این را در جیم ذکر کرده
از تصحیف اوست * شماخ بر وزن شداد ابن خلیفه و ابن المعتار و ابن العلاء
و ابن عمرو و ابن ضرار و ابن ابی شداد شاعران * شمیخ بر وزن زبیر ابو عامر
* شامخ نام مردی * شمراخ * بالکسر و شمروخ بالضم شاخهای باریک که بر آن
خرما و انگور باشد در خبر آمده قال صلی الله علیه و سلم خذوا عثکالا فیه
مائة شمراخ فاضربوه به یعنی بگیرید شاخ خوشه که در آن صد شاخها باشد پس
بزنید او را بآن * شمراخ الجبل قلهٔ کوه * شمراخ السحاب اعلای ابر * شمراخ
نیز سپیدی پیشانی اسپ که باریک و دراز شود و بینی فرا گیرد و بلب نرسیده
باشد جوهری گفته و این چنین اسپ را نیز شمراخ گویند شاعری گفته * شعر
* قری الحجون والشمراخ والورد یبتغی * لیالی عشرا وسطنا وهو عامر * صاحب
قاموس گوید جوهری غلط گفته این چنین اسپ را شمراخ نمی گویند * شماریخ
جمع * شمرخ العذق از باب فعلله داس را بر شاخهای خوشهٔ خرما نهاده فرو
کشید برای بریدن خرما از آن * ذو الشمراخ اسپ عوف بن مالک نضری
* شمراخیه از خوارج تابعان عبد الله بن شمراخ اند * شمناخ * بر وزن کتاب
بینی کوه * مشنخ بر وزن معظم خرمابنی که خارهایش دور کرده باشند * شنخ نخله
از باب تفعیل فعل از آن * شندخ * بضم شین و دال سخت دراز پر گوشت اعم از ینکه
از اسپ و شتر باشد یا از مردم و صاحب قاموس گفته شندخ نیز بمعنی شیر درنده
و اسپ تیز * شندخ بضم شین و دال و بفتح دال بر وزن جندب و شنداخ بضم شین
و کسر آن و شندخه و شنداخی بضم شین طعامی که بعد بنای خانه یا آمدن از سفر
یا یافتن گم شده پزند * شندخه از باب فعلله فعل از آن * شیخ * بالفتح و شیخون
پیر و اطلاق آن نزد بعضی از پنجاه تا آخر عمر و نزد بعضی از پنجاه و یک تا آخر عمر
و نزد بعضی از پنجاه تا هشتاد * شیوخ بالضم و بالکسر و اشیاخ و شیاخ و شیخه و شیخه

وشیخان ومَشْیخة ومَشْیُوخاء ومَشْیحار مشیحار مشایخ جمع آن ۰ شُیَیْخ بالضم
وبالکسر تصغیر آن جوهری گوید وتصغیر آن شوییخ نمی گویند وصاحب قاموس
گفته قلیل است وجوهری آنرا نیافته ۰ شیخة زن پیر ابن عمیر گفته ۰ کأنها
شیخةٌ رَقُوبٌ ۰ شاخَ الرّجل از باب ضرب قبل از آن ۰ شُیوخة وشیوخیه وشیخیه
وشیخُوخیّه مصدر از آن ۰ شیخ بالتحریک همچنین وآن بر اصل خود آمده
صاحب صحاح گوید شیخوخة در اصل بتحریک یا است بعد از آن سکون داده اند
چراکه فعلول بسکون عین در کلام عرب نیامده وهرچه از آن مانند کَیْنونة و
قَیْدودة وبَیْنونة وهَیْعُوعة آمده اصل آن کینونة بتشدید یا بود بعد از آن تخفیف
کردند واگر چنین نبودی کونونة وقَوْدُودة می گفتندی واین در ذوات
الیاء واجب نیست مانند حَیْدودة وطَیْرورة وشیخوخة ۰ شیّخ از باب تفعیل و
تشیّخ از باب تفعّل پیر شد ۰ شیّخته از باب تفعیل پیر خواندم او را برای تعظیم ۰
۰ شیّخ علیه عیب کردار او ودر لسان است که زشت گفت او را شیّخ به رسوا نمود
او را ۰ شیخ بالفتح نوعی از درخت ۰ شیخ المرأة شوی زن ۰ شیخة بالفتح ریگستانی است
سپید در شهرهای بنی اسد وحَنظله واز آن است قول ذی الخَرق طُهَوی ۰ شعر ۰
ویُستخرج الیربوع من نافقائه ۰ ومن جُحره بالشیخة الیقصّع ۰ شِیخه بکسر شین
نباتی است نامیده شد بآن بسبب سپیدی وشباهت معتدل ۰ اشیاخُ النجوم ستاره‌های
روشن راسخ ۰ گفته کواکب ثابته وثعلب گفته اشیاخ النجوم بمعنی
اصول نجوم که بر آن مدار کواکب وسیر آنها است ۰ عبد اللطیف بن نصر وعبد الله
بن محمد بن عبد الجلیل محدثان شیخیان منسوب اند بسوی شیخان میهنی ۰ رُستاق
الشیخ نام موضعی باصفهان ۰ شیخان لقب مصعب بن عبد الله محدث ۰ شیخان نیز
بفتح شین وکسر نون نام موضعی بمدینة منوره که فراهم آورد لشکر را در آنجا
پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم شبی که بسوی اُحد رفت

۰ فصل الصاد ۰

۰ صحه ۰ بفتحتین لغتی است در صخه بمعنی زمین شوره ناک ۰ صحیحه لغتی است

در سبخه یعنی پنبه و پشم پیچیده شده برای رشتن * صخ * بر وزن مد زدن بچیزی
سخت بر چیز تهی شکم * صخ و صخیخ آواز سنگ * گویند سمعت للحجر صخة شنیدم
آواز سنگ را * در لسان است صخ آواز که از زدن آهن بر آهن و چوب سخت
بر چیز غیر مجوف بر آید * صخ و صخیخ نیز آوازی که از زدن سنگی بر سنگی بر آید
و همچنین هر آوازی که از خوردن سنگی بر سنگی بر آید * گویند ضربت الصخرة
بحجر فسمعت لها صخة زدم سنگی را بر سنگی پس شنیدم از وی آواز را * صاخه
و صاخة آوازی که بسبب شدت گوش را کر کند * گویند صخ الصوت الاذن کر ساخت
آواز گوش را و ازینجاست که قیامت را بلا داصاخه گویند * صخ الغراب منقار زد
زاغ در ریش پشت شتر * در اساس است صخه زد بر گوش پس کر ساخت * صخ لحدیثه
گوش نهاد بر سخن او * صرخه * بالفتح آواز سخت و در لسان است بانگ سخت
که وقت خوف یا مصیبت بر آید * صراخ بالضم آواز و نزد بعضی بمعنی آواز سخت
* صرخ از باب نصر و اصطرخ از باب افتعال آواز کرد * تصرخ از باب تفعل بتکلف
آواز کرد * گویند التصرخ به حمق یعنی بتکلف آواز کردن در عطسه زدن
حمق است * اصطراخ و تصارخ با هم آواز بر داشتن * صارخ و صریخ فریادرس
و فریاد خواه و این از لغات اضداد است * و مثل است عبد صریخه امة یعنی
ذلیل است که مددگار وی ذلیل تر است از و * مصرخ بر وزن محسن فریادرس
و معین در قرآن مجید آمده ما انا بمصرخکم و ما انتم بمصرخی * مستصرخ فریاد خواه
* گویند استصرخنی فاصرخته فریاد خواست از من پس بفریاد او رسیدم * صارخه
فریادرسیدن مصدر است بر وزن فاعله و بمعنی آواز داد خواهی * صریخ و صراخ بالضم
همچنین سمعت صارخة القوم شنیدم آواز فریاد قوم * صارخ خروس در حدیث
آمده ان النبی صلی الله علیه و آله وسلم کان یقوم من اللیل اذا سمع صوت الصارخ
یعنی رسول مقبول بیدار می شد بشب وقتی که می شنید آواز خروس * صراخ
بر وزن کتان بمعنی طاوس * صرخه بالفتح اذان * صوخ بر وزن قفل کوهی است
بشام * صرخه * بالفتح سبکی و طیش * صلخ * بفتحتین کری * اصلخ کری که هیچ نشنو

وهرگاه مبالغه کنند گویند اصم اصلخ در صحاح است کان اذنه صمت اصم اصلخ و در دعای بد گویند صلخا کصلخ النعام زیرا که شتر مرغان کر می باشد در لسان است فلان یتصالخ علینا فلان کری می نماید بر ما چون اصلخ ناقه صلخاء و ابل صلخ شتران کر گین چرب صالخ چربی که بوست برکند آموده صالخ ما رسیده که بوستش افتاده باشد و نیز ابرص را اصلخ گویند و اهیة صلوخ داهیه هلاک کنند اصلحاخ بر پهلو خفتن صماخ بالکسر و صموخ بالضم سوراخ گوش و نزد بعضی صماخ گوش را گویند حجاج گوید شعر حتی اذا صروا الصماخ الاصمخا اصمخة وصمایخ جمع آن ضرب الله علی صماخه خوابانید او را خدا عز و جل در خبر ابی ذر آمد ضرب الله علی اصمختنا در لسان است که تشنه را صادی الصماخ گویند و صماخ بمعنی چاه اندک آب صمخه از باب نصر زد بر سوراخ گوش او صمخ عینه مشت زد بر چشم او صمخت الشمس وجهه الم رسانید آفتاب روی او را و نزد بعضی سخت شد وقوع آفتاب بر روی او صماخ بالضم آبی است امراة صمخة بر وزن فرحة زن ترش از صماخه بر وزن جماحه پاره پنبه صمخ بالکسر چیزی خشک که یافته میشود در سوراخهای پستان گوسفند بعد از زائیدن چون در گرد شود شیر بی خالص شود شیر و اهل آن بهاست صماخ بالکسر اندرون سوراخ گوش و بمعنی چرک گوش صمالخ جمع آن صمالخ بروزن علابط شیر فلیظ و ابن اعرابی گفته صمالخ طعامی و شیری که مزه ندارد صمالخی لغتی است در صمالخی بمعنی طعامی و شیری که مزه نداشته باشد صملوخ پنبه نصی که باریک باشد صنخ بالکسر اصل و ام صنخ او وزن کتف دهنی که در نداهای آن بر آمده باشد و رجل صناخة مرد فربه صنخه بفتحتین بمعنی چرک در حدیث ابی الدرداء آمده نعم البیت الحمام یذهب الصنخة و یذکر النار یعنی خوش است خانه حمام که می برد چرک را و یاد دهد آتش را صاخه اساس استخوان که انکرید و را زصد مه که اثرش باقی ماند باشد و بمعنی بلاد ساحات و سیاخ جمع آن صاخ بر وزن باع و انصاخ از باب انفعال در زمین فرو رفتن

* اصاخ له از باب افعال گوش نهاد بر سخن او * شعر * وبصيخ احيانا كما استمع المضل لصوت ناشد * بلد صواخ بر وزن رمان شهری که با یاد رزمینش فرو رود

* فصل الضاد *

* ضخ * بر وزن مد بمعنی اشك و بمعنی آب ریختن و درازی بول * مضخه بالکسر نیی که در جوف آن جو پی کنند و بآن آب پاشند * ضودخ * بر وزن زبرج کلان وبزرك از هر چیز * نخله ضوداخ بالکسر درخت نیك برگزیده * ضمخ * بالفتح بدن را بخوشبو آلودن بحدی که گویا خوشبو ازان می تراود * ضمخه بالطیب بخوشبو آلود او را از باب نصر فعل ازان * ضمخه بالطیب از باب تفعیل همچنین در حدیث است کان یضمخ راسه بالطیب بود آنحضرت علیه السلام می آلود سر مبارك خود را به خوشبو * تضمخ بالطیب از باب تفعل واضطمخ بالطیب از باب افتعال بخوشبو آلوده شد * ضمخه بالکسر زن و بمعنی ناقهٔ فربه و بمعنی خرمای تری که ازان چیزی چکد * در لسان است ضمخ عینه ووجهه وانفه بمشت زد بر چشم و روی و بینی او و بعضی گویند ضمخ بر بینی زدن اعم از ینکه خون برآید یا نه و بعضی گویند ضمخ هر ضربتی که موثر بود در چشم یا در بینی یا روی * ضمخه فلان در تعب انداخت او را فلان * ضاخ * نام موضعی در بادیه * ضاخه بمعنی بلا * در خبر ابن زبیر آمده ان الموت قد تغشاکم سحابه وهو منضاخ علیکم بوابل البلایا مرك فرو پوشد شما را ابر آن در حالیکه ریزنده است بر شما باران بزرك قطرهٔ بلا را * در نهایه است گویند انضاخ الماء هرگاه فرو ریزد آب و مانند آن در تقدیر مانند انقاض الحائط وانقض است هرگاه بیفتد تشبیه داد مرك را بباران و ریزش آن همچنین ذکر کرده و شرح نموده است آنرا هروی و زمخشری آنرا بصاد و حای مهملتین گفته و روایت هروی را انکار کرده

* فصل الطاء *

* طبخ * بالفتح پختن اعم از ینکه بریان نمایند یا بدیك پزند * طبخ القدر واللحم از باب نصر و منع فانطبخ پخت دیك وگوشت را پس پخته شد * اطبخ از باب افتعال

پختنی است و در صحاح است اطّباخ از افتعال گاهی بمعنی بریان نمودن در دیگ پختن نیز آید کما یقال اطّبخوا اَتانا قرصاً یعنی پزید برای مانان را و طَبیخ بر وزن قتیل شراب منصّف یعنی شرابی که نصف از آن بعد از جوش دادن باقی ماند و نیز بمعنی گچ و خشت در خبر آمده اذا اراد الله بعبد سوءاً جعل ماله فی الطبیخین یعنی هرگاه خواهد خدای به رجل بدی را صرف گرداند مال او را در خشت و گچ و مَطْبَخ بر وزن مَسْکن جای پختن و مِطْبَخ بر وزن منبر آله پختن و بمعنی دیگ و طَبّاخ بر وزن شدّاد طعام پزنده طِباخه بر وزن کتابه پیشهٔ طبّاخی و طُبَّخ بر وزن سُکَّر جمع طابخ بمعنی پزنده و استعاره کرده می شود برای فرشتگان عذاب و طُباخه بر وزن کناسه مرجوش دیگ و طُباخ بر وزن سَحاب و غُراب بمعنی قوت و بمعنی استواری و بمعنی فربهی شاعری گوید و شعره المال یغشی رجالاً لا طباخ بهم کالسیل یغشی اصول الدندن البالی و طَبابخ الحَرّ اول سموم جمع طبیخه و طابخ تب سخت و تیز و امرأة طَباخیة بر وزن کراهیة و غُرابیة زن جوان پر گوشت و نزد بعضی بمعنی زن عاقله ملیحه و طِبّیخ بر وزن سکّین خربوزه و طابخة نیز لقب عامر بن الیاس بن مضر لقب نهاد پدرش وقتی که پخت سوسمار را و تا برای مبالغه است و مُطَبِّخ بر وزن محدّث جوان پر گوشت و بمعنی سوسمار و آنرا در اول حِسل گویند پس از آن غیداق پس از آن مُطَبِّخ پس از آن حضرم پس از آن ضبّ و طَبَّخ الحِسل از باب تفعیل بزرگ شد بچهٔ سوسمار و رجلٌ اَطْبَخ و طَبِخه مردی که حماقت او مستحکم بود در خبر آمده کان فی الحیّ رجلٌ له زوجةٌ و امٌّ ضعیفةٌ فشکت زوجته الیه امه فقام الاطبخ الی امه فالقاها فی الوادی یعنی بود در قبیله مردی که زنی داشت و مادر ضعیف پس زوجهٔ او شکایت مادرش پیش او برد پس برخاست و مادر خود را در رود انداخت و مطابخ نام موضعی در مکّهٔ معظمه و طمراخ و بالکسر لقب پدر علی بن ابی هاشم محدّث و نزد بعضی طمراخ بمیم است و طَبْخ بر وزن منع افگندن چیزی و دور کردن آنرا و در لسان است طبخ الشیء از باب نصر افگند آن چیز را از دست خود پس دور کرد آنرا و طبخ نیز بمعنی جماع کردن و مطبخه بکسر میم

چوبی است که یکی از دو طرف آن نوک دارد کودکان بآن بازی کنند * طخرخ بالضم درشت خلقی و بدصحبتی * طخطاخ بالفتح بدخلق و ابری که فراهم آید بعضی از ان بسوی بعضی و نام مردی * طخطاخ الحلی آواز زیور * در لسان است طخ فلان درشتی نمود در معامله * طخطخه بردن زلزله برابر و هموار ساختن چیزی را و فراهم کردن بعضی از ان بسوی بعضی و حکایت قول ضاحک یعنی طیخ طیخ * در لسان است طخطخ الضاحک طیخ طیخ گفت ضاحک و آن بدترین قهقهه است * تطخطخ السحاب فراهم آمد ابر بعضی از ان بسوی بعضی بعد از کشادگی * تطخطخ اللیل سخت تاریک شد شب اسم از ینکه با ابر بود یا بی ابر * طخاطخ بر وزن علابط بمعنی تاریکی * لیل طخاطخ شب سخت تاریک * متطخطخ بمعنی سیاه و ضعیف البصر و در لسان است سحاب مطخطخ ابر سیاه * طخطخ الاول بصره بپوشید تاریکی شب بینائی او را * طرخه * بالفتح مانند حوض بزرگ که نزدیک مخرج کاریز سازند تا فراهم آید آب در ان و روان شود از ان آب در زراعت و این لغت دخیل است عربی محض نیست * طرخان بالفتح و بالضم و بالکسر نیامده اگرچه بعد ثان ضمه و کسره داده اند نام رئیس شریف به لغت اهل خراسان * طراخنة جمع آن * طربخ بر وزن سکین نوعی از ماهیان کوچک که آنرا نمک سود کنند * طرخاباد دهی است بجرجان * طرخون نباتی است مشهور گویند عاقرقرحا بیخ آن گرم و خشک است در درجهٔ دوم * طرشخه * بالفتح بمعنی خفت و طیش * طلخ * بالفتح آبی که باقی ماند در حوض و غدیر و در ان کرمهای سیاه افتد و نوشیدنش نتوانند و بمعنی آلودن چیزی را بآن و سیاه ساختن و تباه نمودن کتابت را و بمعنی بنجاست آلودن * طلخه از باب نصر فعل از ان در خبر آمده انه کان فی جنازة فقال ایکم یاتی المدینة فلا یدع فیها وثنا الا کسره ولا صورة الا طلخها یعنی بود انحضرت صلی الله علیه وآله وسلم در جنازه پس فرمود هر کسی از شما که در مدینه منوره در آید نگذارد در ان بتی را مگر بشکند آنرا و نگذارد صورتی را مگر

الرد • کند آنرا بگل سیاه تا محو گردد و در نهایه است که ماخوذ از طلح است

بمعنی گل سیاه که در ته حوض باقی می ماند و بعضی گویند بمعنی مزدهاست ماخوذ

از اللیلة المطلحة و میم زاید است • طلحاء بر وزن حمراء • زن کول و نام

موضعی در مصر بر کنار نیل که از اینجا راه بسوی دمیاط رفته است • اطلخ

از باب افعلال پراکنده شد • اطلخ دمعه روان شد اشک او • طمخ • بالفتح درختی

است که آن را دباغت کنند چرم را • طمخ باغفه از باب نصر تکبر کرد

• طمراخ • بالکسر لقب ابی زید علی بن ابی هاشم و نزد بعضی طمراخ بیای موحده

است چنانکه گذشت • طنخ • بفتحتین ناگوارائی • طنخ الرجل از باب فرح تخمه

کرد و فربه شد و غالب شد دسومت بر دل او • طنخ بر وزن کتف و طانخ صفت

از آن • طنحت نفسه بهم برآمد دل او • طنحه از باب تفعیل و اطنحه از افعال

در تخمه آورد او را • و در لسان است طنحت الدابة از باب فرح فربه شد ستور

• طنخه بفتحتین کول • مرطنخ من اللیل بالکسر گذشت پاره از شب • طهالیخ

بر وزن مصابیح ابرهای سپید رقیق پراکنده • طرخ • بالفتح بدی رسانیدن

کسی را • طاخ فلان بر وزن قال رسانید بدی را به فلان از قول یا فعل • طوخ

بالضم چهار ده • موضع اند در مصر • طیخ • بالفتح آلوده شدن ببدی و کردن

متعدی و لازم هر دو آمده • طاخ فلان از باب ضرب و تطیخ از باب تفعل آلوده شد

ببدی • طاخه غیره و طیخه از باب تفعیل آلوده کرد او را دیگری ببدی • طاخ فلان

تکبر کرد فلان و کوشش کرد در باطل • طیخه بالفتح احمق بی خیر و بمعنی فتنه • گویند

اتانا فلان زمن الطیخة آمد فلان پیش ما در زمان فتنه • طیخه السمن از باب تفعیل

پر کرد فربهی او را از پیه و گوشت • طیخ العذاب علیه ستیهید بر و عذاب تا هلاک

کرد او را • مطیخ بر وزن معظم بمعنی فاسد و تباه و قطران مالیده • طیخ بالکسر حکایت

آواز خنده • قالوا طیخ طیخ مبنی بر کسر • یعنی قهقهه کردند

• فصل الظاء •

• ظمخ • بر وزن عنب درخت سماق چنانکه در لسان است و ابو عمرو گفته

درختی است بصورت درخت چنار و درخت اخیرد رلغت طی * طمخه واحدازان و بعضی بسکون میم بروزن کسرة وکسر نیز روایت کرده اند وسکون میم دبهردو لغت نیز آمده مانند تینه وتین

* فصل العین *

* عمیخ * بالضم درختی است که بآن وبمرك آن دراکنند اعرابی را ازناقه اش پرسیدند گفت ترکتها ترعی العمیخ ابن احمد گفته که این کلمه از ثقات علماء عرب پرسیده هم گفتند ازکلام عرب نیست وصحیح خضخع است بدوخاء معجمه ودرکتب اهل لیان عضخع بتقدیم خا واقع شده واین غلط است

* فصل الفاء *

* فتخه * بالفتح وبفتحتین انگشتری بزرك که در دست وپا کنند ودرلسان است اعم از یکه نگین داشته باشد یانه * درصحاح است فتخه بالتحریك حلقة از سیم که نگین نبود دران واگرنگین بود آنرا خاتم گویند وگاهی زنان آنرا درانگشتان پا کنند * تفتخت المرأة انگشتری بی نگین درانگشت کرد * خرجت المرأة متفتخة برآمد آن زن انگشتری بی نگین درانگشت کرده * فتخ وفتوخ وفتخات جمع آن وکانت نساء العرب یتفتخن اصابعهن العشر بودند زنان عرب که می پوشیدند انگشتریهارا درده انگشتان خود * درحدیث است ان امرأة اتته وفی یدها فتخ کثیرة ودرروایتی فتوخ آمده * فتخ بالتحریك فروهشتگی وسستی مفاصل ونرمی آن ونزد بعضی بمعنی پهنائی کف وقدم ودرازی هریکی ازان وازین صادره است * اسد افتخ شیر پهنا ودراز * درصحاح است فتخ اصابع رجلیه فی جلوسه درتا ونرم کرد انگشتان پا هارا درنشستن * اصمعی گفته فتخ بمعنی نرمی است گویند رجل افتخ هرگاه پهنا کف وپهنا قدم بود بانرمی آنها * عقاب فتخاء عقاب نرم بال چه هرگاه فرودمی آید فراهم می آرد هردو بال را ونرم می کند واین نمی باشد مگر از نرمی * فتخه نیز پیه مانندی است درشتران رهرزنگلهٔ که آوازندهد * فتخاء بروزن حمراء چیزی است از چوب مانند قالب خشت که انگبین برآرند *

بر آن می نشینند ٭ ناقة فتحاء الاخلاف ناقه که سر پستانش بسوی شکم مائل شود
و این مذموم است در ناقه و ستور و در مستحسن است در زمان پستان کار
و گوسپند و مانند آن ٭ فتاخ بر وزن کتاب نام موضعی ٭ فتخ الاسد مفاصل
چنگال شیر ٭ افتخ فلان از باب افعال ماده ٭ رگ سسته دم شد فلان ٭ افاتیخ الفرع
چیزها مانند ارتفاع که نوعی از سماروغ است بر می آید از زمین در آغاز
بر آمدن آن چیزها مردم گمان می برند که سماروغ است و بعد از بر آوردن
می باشد که سماروغ نیست ٭ رجل أفتخ الطرف مرد سست چشم ٭ فتیخ بر وزن
زُبیر نام موضعی ٭ فتاخ بر وزن کتاب نیز نام موضعی ٭ فخ ده بالفتح دام و بعضی
گویند معرب پا است ٭ فخاخ بالکسر و فخوخ بالضم جمع آن ٭ فخ و فخة و فخیخ
بفتحتین برمی دمد در خشکی بود ریا ٭ فخ النائم از باب ضرب خرخر کرد خفته
در خواب ٭ فخ بالفتح و فخیخ مصدر از آن ٭ افتخ النائم از باب افتعال همچنین
در خبر نماز شب آمده ٭ انّه نام حتی سمعتُ فخیخه یعنی خفت آنحضرت تا شنیدم
آواز خواب آن سرور در علیه السلام ٭ فخّة خوابی که در آن آواز خرخر آید
و بمعنی خواب برداشت و بمعنی خواب صبح و خوابی که بعد از مباشرت کنند ٭ در بحر
جواهر مرتضی علی آمده علیه السلام ٭ شعر ٭ أفلح من كانت له مزخّة ٭ يزخّها ثم
ينام الفخّة ٭ فلاح یافت کسی که زوجه داشته باشد جماع کند بازی بعد از آن بخسپد
خوابی که در آن خرخر کند ٭ فخت الرایحة دمید خوشبوی ٭ فخّة نیز زن پلید که
نظافت ندارد و بمعنی زن فربه و بمعنی کمان نرم ٭ فخفخة بر وزن زلزله فخر نمودن
بما لیس در دل یا زبان است نیز بمعنی حرکت کاغذ و آواز جامه بر فحیح الافعی بمعنی
فحیح الافعی است یعنی آواز مار از دهن زیرا بر معنی و گفته فحیخ الافعی بجای معجمه
نیامده ٭ فخّ بالفتح نام موضعی نزدیک مکه معظمه دفن کرده شد آنجا عبدالله بن عمر
رضی الله عنهما شاعری گفته ٭ شعر ٭ الا لیت شعری هل ابیتنّ لیلة ٭ بفخّ و حولی
اذخر و جلیل ٭ فدخ ٭ بالفتح شکستن سر سنگ در چیز تر استعمال آن نیامده ٭ فدخ
رامه بالحجر از باب منع فعل از آن ٭ فرخ ٭ بالفتح بچه پرنده و استعمال آن برای

هر کوچك از حیوان و رونیدگی و غیر آن آمده * فرخه برای مونث ازان * افرخ وافراخ وافرخه جمع قلت ازان * فروخ بالضم وفراخ بالکسر وفرخان بالکسر جمع کثرت ازان * فرخ نیز بمعنی مرد ذلیل ومطرود وزراعتی که قریب بر آشدن شود بعد از بر آمدن * فرّخ الزرع از باب تفعیل فعل ازان * فرخ نیز نام مردی و بمعنی مقدم دماغ * صاحب لسان گوید فرخ الراس دماغ را گویند بنابر تشبیه چنانکه عصفور فرزدق گوید * شعر * ویوم جعلنا البیض فیه لعامر * مصممة تفأی فراخ الجماجم * افرخت البیضة والطائر از باب افعال وفرّخت از باب تفعیل چوزه بر آورد بیضه ومرغ * مفرخ برو زن محسن ومحدث پرندهٔ بچه دار * مفارخ جاهای چوزه بر آوردن * استفرخ الحمام از باب استفعال گرفت کبوتران را برای بچه ها * باضت الفتنة وفرّخت صاحب بیضه وچوزه ها شد فتنه یعنی منتشر گشت شاعری گوید * شعر * اری فتنة هاجت وباضت وفرّخت * ولو ترکت طارت الیها فراخها * فرّخ الروع از باب تفعیل وافرخ از باب افعال زائل شد ترس * در لسان است افرخ فواده لو جل یعنی خالی شد دل او از ترس چنانکه خالی می شود بیضه از چوزه * در صحاح است لیفرخ روعك یعنی بر آید از تو ترس چنانکه بر می آید چوزه از بیضه * افرخ روعك یا فلان ساکن شد دل تو یا فلان * در اساس است افرخ روعك بضم را خالی شد دل تو از اندوه مانند خالی شدن بیضه از چوزه * شاعری گوید * شعر * وقل للفواد ان نزا بك نزوة * من الروع افرخ اکثر الروع باطله * وامام رد ایشی که بفتح را ی آمده توجیهش آن است که مراد ازان زوال چیز محذور است یعنی چیزی که حرف زده ترس آن میداشت پس گردانید نسبت آن چیز اکه ترس تعلق بآن می داشت با ترس نسبت چوزه با بیضه و بسیار شد استعمال این محاوره بحدی که بمعنی انکشاف مستعمل شده * ذو الرمه گوید * شعر * ولّی یهزّ انهزامّا وسطها زعلا * جذلان قد افرخت عن روعه الکرب * واما افرخ القوم بیضهم پس بیضه دران منصوب است بنابر تمییز مانند قول الله تعالی الا من سفه نفسه ومعنی این است که منکشف شد کار

قوم و ظاهر شد را از آنها ٭ أفرخ الامر از باب افعال و فرّخ الامر از باب تفعیل
ظاهر شد آن کار بعد از اشتباه ٭ فرخ الرّحل از باب تفعیل ترسید آن مرد ٭ فرخ
القوم ضعیف شدند قوم و مانند فراخ گشتند ٭ در اساس است فلان فرخ من الفرخ
یعنی ولد الزنا است ٭ فرخ الرّحل از باب سمع زائل شد حرف او و مطمئن شد
فرخ الی الارض چسپید بزمین ٭ فَرخه بالفتح سنان عریض و پهنا ٭ فلان فُرَیخ قریش
بر وزن زُبَیر فلان کس بچهٔ قریش است و این تصغیر تعظیم است ٭ فریخ نیز نام مردی
که در جاهلیت بود و تیرها می ساخت شاعری گفته و مقلد ذکین من بری الفریخ
٭ ولقب ازهر بن مردان محدث ٭ در اساس است فلان فُریخ قومه یعنی مکرم
قوم خود است تشبیه داده شد بچوزه که در خانه قوم باشد و آنرا بپرورند
و دوری بال شفقت گسترند ٭ فرّوخ بر وزن تنّور پسر ابراهیم علیه و علی نبینا
الصلوة و السلام بود و عجمیان که در وسط بلاد بودند ٭ مفرد ح ٭ بر وزن
مشرهد فربه نازک اندام ٭ فرسخ ٭ بر وزن جعفر بمعنی سکون و راحت و از ان
است فرسخ طریق و آن سه میل هاشمیه باشد و هر میل چهار هزار ذراع
فرسخ دوازده هزار ذراع بود و بعضی گویند فرسخ ده هزار ذراع باشد
و صاحب صحاح گفته که فارسی است معرب فرسنگ در خبر حذیفه آمده ما
بینکم و بین آن یُرسل علیکم الشر الا فراسخ نیست میان شما و میان این که
فرستاده شود بر شما شر مگر فرسنگها ٭ فرسخ نیز بمعنی ساعت ٭ فراسخ اللیل والنهار
ساعات شب و روز ٭ فرسخ نیز بمعنی فرجه و کشادگی و بمعنی چیزی که در ان
فرجه و کشادگی نباشد گویا از اضداد است و بمعنی زمان دراز گویند انتظرتك
فرسخا من اللیل او النهار ٭ انتظار ترکشیدم تا زمان دراز و بمعنی فاصل
میان سکون و حرکت و بمعنی چیزی که همیشه بسیار باشد و منقطع نشود
٭ فرسخه و تفرسخ و افرنساخ شکسته شدن سردی و زائل شدن تب و غم و مانند
آن گویند فرسخت عنه الحمی و تفرسخت و افرنسخت دور شد از وی تب
٭ سراویل مفرسخه پاجامهٔ فراخ ٭ فرشخه بر وزن دحرجه فراخی ابر و باد گفته

کقتعه اذا احتبس المطرا شتد البرد فاذا مطر الناس کان للبرد فرشح یعنی هرگاه محتبس شود باران سخت شود سردی پس هرگاه باران بمارد برای سردی فرشح یعنی سکون بود * فرضخ * بالکسر گزدم * رجل فرضاخ بالکسر مرد فربه پهناو نزد بعضی بمعنی طویل * فرضخه بزیادت تا برای مونث در لسان است فرضاخ خرمابن دراز و بعضی گویند فرعی از درختان است امراة فرضاخة وفرضاخیة تای آن برای مبالغه است یعنی زن بزرك پستان در خبر دجال آمده ان امه کانت فرضاخیة و مفرضخ بروزن مسرهد بمعنی ضعیف * فرفخ * بمعنی خرفه معرب پر پهن عجاج گوید * شعر * ودستم کما یداس الفرفخ یوکل احیانا وحینا یشدخ * فرفخ نیز چیزی است که از گندم وقت پاك کردن در سازند * فرتخه * بروزن دحرجه نرمی بعد سختی و سکون بعد از دمیدن * فسخ * بالفتح بمعنی ضعف و ناتوانی و بمعنی جهل ونادانی و بمعنی انداختن چیزی وفاسد ساختن رای و بمعنی شکستن و پراگنده کردن فسخت البیع والعزم والنکاح فانفسخ شکستم بیع و نکاح را پس شکسته شد * فسخت عنی ثوبی برکندم از خود جامه را * فسخ وفسخة بمعنی سست عقل وبدن * فسخ نیز کسی که کامیاب نشود وکسی که اصلاح کار خود نکند فسیخ بروزن کریم همچنین * فسخ یده از باب منع زائل نمود مفصل دست ار از جای آن * فسخ از باب سمع تباه شد * تفسخ الشعر عن الجلد زائل شد موا ز پوست و پریشان گشت را ین خاص بمرده است * تفسخت الفارة فی الماء از باب تفعل ریزه ریزه شد موش در آب * تفسخ الربع تحت الحمل الثقیل مانده وعاجز شد شتر بچه زیر بار گران * افسخ الرجل القران به از باب افعال فراموش کرد آن مرد قرآن مجید را وفسخ حج آنست که نیت حج کنند بعد از ان نقض کرده عمره نمایند وحلال شوند وباز احرام حج بندند وآن تمتع است ویا قریب به تمتع در خبر آمده کان فسخ الحج رخصة لاصحاب النبی صلی الله علیه وآله وسلم * فشخ * بالفتح سرچنگی زدن ونزد بعضی بمشت برقفا زدن وظلم کردن ودروغ گفتن در بازی فشخ الصبیان فی لعبهم از باب منع دروغ گفتند کودکان

درباری • تفشیخ سست و نرم ساختن مفاصل را • فشخ بالفتح تغافل نمودن
• فشخ عنه از باب منع اظهار غفلت نمود از وی • فشخ ید زائل نمود دست مفصل
او را از جای آن • فُشخ فلان بصیغهٔ مجهول مغبون شد در بیع • رجل فَیشخ • فضحه
و فاضحه مرد نااستوار رای • فواضح جمع آن • فضخ • بالفتح از باب منع شکستن
هر چیز میان تهی را • افتضاخ از باب افتعال همچنین • فضخ الراس افتضخ از باب
افتعال شکست سرش را • فضخ البُسر والرطَبة شکست غورهٔ خرما و خرمای رسیده
را • فضخ عینه کور کرد چشم او را • فضیخ بروزن قتیل افشردهٔ انگور و شرابی که از غورهٔ خرما
سازند و در آتش تمکل ا ندر شیره‌ای که بر آن آب غالب بود • افضخ العنقودُ
از باب افعال نزدیک رسید وقت افشردن شیره کوفتن خوشهٔ انگور • مِفضخه
بکسر میم سنگی که بآن غوره خرما شکنند و بمعنی دلو فراخ • مَفاضخ بروزن
مساجد ظرفهائی که در آن شراب فضیخ سازند • انفضخت القُرحة وغیره • از باب
انفعال شکافته و فراخ شد جستگی و جز آن • انفضخ فلان بسیار گریست •
انفضخت الدّلو برجست آبی که در دلو بود • انفضخ سنامُ البعیر شکسته شد کوهان
شتر • انفضخت القارورة شکست شیشه • فضرخ بالفتح شراب را گویند چه
نوشنده را می شکند و مست می کند • فضخ الماء برجستن آب • در حدیث است اذا
رأیتَ فضخَ الماء فاغتسل یعنی هرگاه ببینی برجستن آب را که مراد از آن منی است
غسل بکن • فقخ • بالفتح و فقاخ بالکسر بر سر زدن و با هر چیزی که حرف دار بود
و استعمال آن در غیر آن نیامد • فقخه از باب منع فعل از آن • فلخ • بالفتح
و فلاخ بالکسر بمعنی سر شکستن و بعضی گویند بمرتبه‌ای که استخوان را ظاهر کند • فلخه
از باب منع فعل از آن • فلّخه از باب تفعیل زد او را • فلّیخ بر وزن سکّین بمعنی
آسیا و بعضی گویند زیرین آسیای آب را و آسیای دست را گویند شاعری گفته در زبان
کارارت علی القطب فیلخ • فنخ • بالفتح غلبه و قهر نمودن و خوار ساختن • تفنیخ
از باب تفعیل همچنین در همه معانی • فنّخه الامر ذلیل و مقهور ساخت او را آن کار
در خور آمد • وفنخ الکفوة خوار و مقهور کرد کافران را • فنخ ریزه ریزه کردن

استخوان بشکافتن و بی خون بر آوردن * مِقفَخ بر وزن منبر کسی که ذلیل کند
دشمنان خود را و بسیار شکند سر آنها عجاج گوید * شعر * تالله لولا أن تُحَشّ الطُّبَّخ
* بی الجحیم حیث لا مُستَصرَخ * لَعلم الاقوام انی مِقفَخ * لهامهم أرُضّه و أنقَخ
* نَقیخ سست و ناتوان * مَقفوخ بمعنی کهنه و سست در خبر متعه آمده * بُرد هذا غیر
مَقفوخ چادر این کس کهنه و بوسیده نیست * قَنشَخه * بر وزن دحرجه مانده
شدن و باز پس ماندن و بمعنی از هم جدا نهادن هر دو پا را هنگام بول و بمعنی بزرگ
و پیر شدن کسی * مُقنشِخ ساقط شونده خفته * تَقَنشَخت المرأة فی الجماع از هم
جدا کرد زن هر دو پای خود را وقت جماع * قَنشَخ نام مردی * فوخان * بفتحتین
دمیدن بوی * فاخت الریح از باب نصر فعل از آن * در صحاح از اصمعی فاخت
منه ریح طیبة دمید از وی خوشبو و ابو عبید نیز همچنین گفته و اما ابو زید
گفته گویند فاخت الریح وقتیکه باد ببانگ بیرون شود * فاخ الرجل و افاخ از باب
افعال بر آمد باد از مرد ببانگ و نضر بن شمیل گفته هرگاه مردی یا ستوری بول کند
و از وی بادی ببانگ بر آید گویند افاخ و شعر جریر را انشاد کرده * ظلّ لها زِمّ
بالعبور ینسوة بالجو یوم یُفخن بالابوال * و در خبر آمده کل بائلة تُفیخ یعنی هر نفس
بول کننده می آید از وی بادی ببانگ * در لسان است * فیخة الحرّ شدت
گرما * فاخ الحرّ ساکن شد گرمی * أفِخ عنک من الظهیرة یعنی اقامت کن تا تسکین
یابد گرمی روز و خنک شود * فیخه * بالفتح ظرفی کوچک از گل که آن را اسکوره
گویند * فیخة البول فراخی مخرج بول فیخة النبات پیچیدگی و انبوهی و
بسیاری آن * فاخت الریح بمعنی دمید بود و باین معنی واوی نیز آمده چنانکه
گذشت * افاخ الرجل نادم گشت آنچه فرزدق گوید * شعر * أفاخ و ألقی الدرع
عنه و لم اکن * لابقی درعی عن کمیّ اقاتله * أفاخ فلان من فلان در گردانید
فلان از فلان شاعری گوید * شعر * افاخوا من رماح الخط لما * راو انا قد شرعناها
نهالا * افاخه بالکسر بمعنی حدث در گوز و نزد بعضی بمعنی حدثی که باد برد
* فیخ بالفتح بمعنی پیدا کند شدن

٭ فصل القاف ٭

٭ قفخ ٭ بالفتح وقفاخ بر وزن کتاب بر سر زدن چیز جوف دار مانند قفح ٭ و در به کردن قَفَخا علی الهام وبجّا رخضا ٭ قَفُخه بالفتح ماده گاوی که خواهش نر داشته باشد ٭ ٭ قفیخه بر وزن کریمه طعامی است که از خرما بپزند ٭ اقفخت البقرة والرِّمکة از باب افعال خواهش نر کرد ماده گاو و ماده گرگ ٭ قفاخ بر وزن غراب زن خوب صورت ٭ منتهیه الحاقه ٭ قلخ بالفتح وقلیخ بر وزن قطیع زدن چیزی خشک بر خشک و بمعنی برکندن درخت و بانگ کردن شتر نر ٭ قلخ از باب منع فعل ازین همه معانی ٭ در صحاح است قلیخ بانگ کردن شتر نر را گفته که اکثر اصوات بر وزن فعیل آمده مانند هدیر و صهیل و نبیح ٭ قلخ بالفتح بمعنی خر کهن سال و درین معنی بحاء مهمله هم آمده و بمعنی شتر نری که گشنی خواهد و بمعنی فی حالی شکم ٭ قلّخه بالسّوط از باب تفعیل زد او را بتازیانه ٭ قلخ النّبتُ سخت شد و تیز گی ٭ قلاخ بالضم نام موضعی در یمن ٭ قُلاخ عنبری شاعری و قُلاخ بن یزید شاعر دیگر و قُلاخ بن حزن سعدی شاعر دیگر و صاحب صحاح گفته قلاخ بالضم نام شاعری و آن قلاخ بن حزن سعدی است و قول اوست ٭ شعر ٭ انا القُلاخُ فی بغائی مُقسما ٭ اقسمت لا أسأم حتّی یسأما ٭ صاحب قاموس گوید جوهری که این بیت از گفته قلاخ بن حزن سعدی گفته غلط است بلکه این بیت گفته قلاخ عنبری است و اما قول قلاخ بن حزن سعدی این است ٭ شعر ٭ انا القلاخ بن جَناب بن جَلا ٭ ابو خَناثر اقود الجَملا ٭ و جناب جد اوست ٭ قلخ قلَخ صوتی است که وقت بر جستن شتر نر بر ناقه گویند ٭ اقماخ ٭ بر وزن افعال بینی بلند کردن از تکبر ٭ اقمخ بالله از باب افعال تکبر کرد و بینی بلند کرد و مانند متکبران نشست ٭ قنفخ ٭ بر وزن جعفر نوعی از گیاه و بمعنی بلای سخت و بالکسر نیز آمده ٭ قوخ ٭ بالفتح فاسد و تباه شدن شکم بسبب بیماری ٭ قاخ جَوفه فاسد شد شکم او از بیماری ٭ لیلة قاخ شب تاریک شاعری گفته ٭ شعر ٭ کم لیلة طخیاء قاخا

حَندس ساهری النجوم من دُجاها طُمّسا ٭

٭ فصل الکاف ٭

دکیخ بالفتح وکخیخ آواز از کاو برآمدن در خواب * کخ نی نومه از باب ضرب فعل از ان * کخ کخ بالکسر وبسکون خا و نیز بتشدید خا و بتنوین آن و بفتح کاف زبکسر آن. کامهٔ ایست که هنگام زجر و باز داشتن کودک از کرفتن چیزی کویند و بوقت کراهیت داشتن از چیزی * در خبر آمده * اکل الحسن والحسین علیهما السلام تمرة من الصدقة فقال له النبی صلی الله علیه وآله وسلم کخ کخ اما علمت انا اهل البیت لا یحل لنا الصدقة * کرخ * بالفتح محله ایست در بغداد وکرخ باجدا درسرمن رای * کرخ جدان نزدیک خانقین * وکرخ الرقة در جزیره کرخ میسان در سواد عراق وکرخ خورستان مشهور است وآنرا کرخه کویند * کرخ عبرتاء در نهروان * کرخینی قلعه ایست بر پشته بلند نزدیک اربل * کراخه بالفتح شقهٔ ازبوریا از ین لغت سوادیه است * کارخ کسیکه آب براند بسوی زمین واین هم لغت سوادیه است * کروخ بروزن صبور دهی است در هرات واکیراخ نام موضعی و بعضی بخای مهمله کفته اند * کرخایا مشروب آبی است که میریزد آب را از عمود نهر عیسی * کشخان * بالفتح وبالکسر بمعنی دیوث در لسان است که این کلمه دخیل است در کلام عرب پس کومعرب کنند کشخان بروزن فعلال کویند * کشخه از باب تفعیل واکشخنه ای کفت او را یا کشخان ازهری کفته اکر کشخ بصحت رسد پس آن ثلاثی نیست وجایز است که بروزن فعلال کفته آید واکر نون را اصلی کویند پس رباعی خواهد شد وجایز نیست که عربی بود چه درینصورت بروزن فعلال خواهد شد واین وزن از غیر مضاعف نیامده * پس آن بناء عقیم است وکشخنه مولده است عربی نیست * کشمخه * بالفتح تره ایست پاکیزه ونازک که در ریکستان ابی سعد پیدا میشود وآنرا املاخ کویند * کشمخ * بضم کاف وبفتح میم ولام بمعنی کشمخه در لسان است که این لغت بصریه است * کفخه * بالفتح مسکهٔ سپید فراهم آمده وآن از بهترین مسکها است * کفخه بالعصا از باب منع زد او را بچوب دستی یا بوسوزی زد * رجل مکفخ وعمود مکفخ بروزن منبر مرد وستون قوی * کمخ * بالفتح تکبر کردن * کمخ بانفه از باب منع فعل از ان یعنی تکبر کرد * اکمخ بانفه از باب افعال همچنین * در لسان است اکماخ سربرداشتن از تکبر وبعضی کویند

متکبرانه نشستن ٭ کامخ بفتح میم فرعی ازنان خورش معرب کامه ٭ کمخ بالفتح دیدن دکمخ به ربدن آنرا کویند بیش اعرابی نان وکامخ آوردند نشناخت وگفت چیست کفتند این را کامخ کویند گفت دانستم که این کامخ است لکن ایکم کمخ به یعنی ربد ٭ درلسان است کمخ المعبر بسلحه انداخت شیر بلند می رقیق راه اکمخ الکرم ازباب افعال ظاهرشدن نوکهای برک آن واین حالت درآغاز برک بر آوردن بود ٭ کاخ بضم بمعنی تکبیر وتعظم وبالفتح نام شهری در روم وبعضی کویند آنرا کمخ بالفتح کویند ٭ کوخ ٭ بالضم وکاخ خانه ازنی بی دریچه مثل کومان شعر واین لغت عربی نیست ٭ اکواخ وکوخات وکیخان وکوخه جمع ان درلسان است آیله کاخ شب تاریک واهل مروقصر راکه در باغ سازند کاخ کویند

٭ فصل اللام ٭

دلخ ٭ بالفتح زدن وکرفتن وکشتن وحیله نمودن برای کرفتن ودشنام دادن فعل این همه معانی ازباب منع ٭ لخه بفتحتین درختی است بزرک بر کش به برك جوزماند وبازش مانند خرما شیرین بود لکن کریه است وچون چوب آن را به تیشه تراشند رغا فه آورد وبرکاه وتحته راازان باهم بچسپانند چسپید ٭ یك شرد برای درد ندان نافع است ازابی باقل حضرمی مرویست که پیغمبری از پیغمبران شکایت مرض فسادسن دندان ان بجناب پروردکار نمود درختی آمد که لخ بخورد درلسان است که یك تحته آن به پنجاه دینار ارزد اصحاب جهاز آنراد رجهازها بکاربرند کویند این درخت درفارس زفرکشند ٭ بود هرکاه بمصر آورند سبب ازان زائل شد چنانکه درجامع ابن بیطار مذکوراست ٭ لبوخ بالضم بسیارشدن کوشت درتن ٭ رجل لبخ مرد پرکوشت ٭ امراة لباخیة بالضم زن پرکوشت درصحاح است که کویا منسوب است سوی لباخ ٭ لبخه بروزن کریمه ناقه مشك ٭ تلبخ ازباب تفعل مشك مالیدن ٭ لباخ بروزن کتاب طبانچه زدن وبمعنی جستن نروبر ماده ٭ لتخ ٭ بالفتح آلودن وبمعنی شکافتن لتخ ازباب منع فعل ازان ٭ لتخ

فلانا بالسوط تازیانه زد فلان را و درید پوست او را و خراشید ٭ تلطیخ بروزن تلطخ بمعنی آن ٭ رجل لتخة بروزن فرحة مرد زیرک و بلا ٭ لتخان بالفتح مرد گرسنه ٭ لیخ بالفتح بروزن منع بسیار شدن اشک ٭ لخت عینه بسیار شد اشک چشم او و در لسان است که سطبر شد پلکهای او و بسیار شد اشک چشم او ٭ لیخ فی کلامه مشتبه آورد کلام را ٭ لیخ فلانا طپانچه زد فلان را ٭ لیخ فی الجبل از پی او رفت در کوه ٭ لیخ الخبر جستجو نمود خبر را و بنهایت رسانید آن را ٭ لیخ فی الحفر میل نمود در کندن ٭ لیخ بالطیب مالید خوشبو را ٭ التخ الامر از باب افتعال آمیخته شد کار ٭ سکران ملتخ مست بیهوش و عامه ملطخ گویند ٭ لیخ العشب بهم پیچید و شد گیاه ٭ لخلخانیة لکنت و عجمیت در کلام در خبر آمده انا نا رجل فیه لخلخانیة ٭ رجل لخلخانی مرد غیر فصیح و بعضی گویند منسوب است بسوی لخلخان که نام قبیله ایست یا نام موضعی ٭ امراة لخه زن پلیدی آلوده بدبو ٭ وادی لاخ و بمهمله نیز آمده وادی درهم و انبوه اصمعی گفته یعنی وادی پیچیده درهم درختان در نهایه است که در قصه اسمعیل و مادرش هاجره آمده علیهما السلام والوادی یومئذ لاخ وادی انروز تنگ بود بسبب کثرت درختان و قلت عمارت و بعضی بتخفیف خا روایت کرده اند یعنی وادی آن روز کج بود و آن از لخی است بمعنی کج دهن و ابن معین بخاء معجمه ضبط کرده و گفته هرکه جز این روایت کرده تصحیف نموده و صاحب قاموس گفته که حدیث ابن عباس در قصه اسمعیل علیه السلام بسه روایت آمده یعنی بتشدید خاء معجمه و بتخفیف آن و بحای مهمله ٭ اصل لخوخ بروزن صبور اصل عیب دار ٭ لخلخه نوعی از خوشبو لخلخه در استعمال آرد لخلخه را ٭ لطخ ٭ بالفتح آلودن ٭ لطخه لطخا از باب منع آلود او را بچیز فتلطخ پس آلوده گشت بآن و خبر ابی طلحه آمده ٭ ترکتنی حتی تلطخت بکذا اشتی مرا آلوده و نجس شدم بجماع ٭ لطخ فلان بشر بصیغه مجهول تهمت نهاده شد فلان ببدی ٭ لطاخه بروزن کناسه بقیه آلودگی ٭ لطخ بالفتح چیزاندک از ابر مانند آن گویند فی السماء

من السحاب ، از آسمان اندکی از او راست ٭ سمعت لطحا من خبر شنیدم اندکی از خبر ٭ رجل لُطَحة بر وزن همزه ٭ و لطیح بر وزن سکّیت مرد نادان ٭ لُطَحات جمع آن ٭ رجل لطح بر وزن کتف مرد پلید خوار و صاحب لسان بمعنی مرد پلید هم آورده ٭٭ لطرخ بر وزن صمر چیزی که بان آلوده کنند چیزی را ٭ لطح ٭ بفتح لام و سکون تا بر سر زدن بچوب ٭ لفحه علی راسه زد بر راسه از باب منع چوب زد بر سر او و نزد بعضی لفحه بمعنی طپانچه زد او را ٭ لطح ٭ بالفتح طپانچه زدن ٭ ملاطحه و لطاخ بر وزن مقاتله و قتال بایکدیگر طپانچه زدن ٭ تلطح بکلام قبیح آورد کلام قبیح را ٭ لوح بر وزن قول آمیختن ٭ لاحه از باب نصر آمیخت فالتاخ پس آمیخته شد ٭ التاخ العشب چیز آمیخته گشت لراحه و لباحه بکسر هر دو مسکه که از آخته باشید در لسان است و اد لاخ وارد به لاحه را دیهای که ٭ از هری گفته اصل آن لاخ بود قلب کردند

پس لایخ شد بعد از ان حرف علت را حذف کردند لاخ شد

٭ فصل المیم ٭

٭ متح ٭ بالفتح برکندن چیزی را از جا ٭ متحه از باب منع و نصر فعل از ان ٭ امتاحه از باب افتعال نیز بمعنی برکند آن را از جای آن ٭ متح الشیء بلند شد آن چیز ٭ متحه زد او را و برید آن را و لمتح دور کرد ٭ متحت الجرادة فرو برد ملخ دم خود را در زمین تا بیضه نهد ٭ متح الجاریه جماع کرد جاریه را ٭ در لسان است متح بالدلو کشید دلو را ٭ متح سلحه پلیدی انداخت یعنی رید ٭ متح فی الشیء راسخ شد در ان چیز ٭ متیحه بر وزن سکینه چوب دستی و بمعنی چوب باریک ٭ ٭ و دمتیخ بر وزن سکّین چوب دراز و نرم در لسان است متح الحمسین نزدیک به پنجاه رسید ٭ مخ ٭ بالضم مغز استخوان ٭ مُخّه پاره از ان ٭ مِخاخ بالکسر و مخخه جمع آن ٭ در مثل است انقی من مُخّة الرّبیر یعنی آسان تر است از بر آوردن مغزی که کداخته شود در استخوان و در مثل دیگر آمده ٭ رما یجیبک الی مخة عرقوب و تحقیق آن در لفظ عرقوب گذشت ٭ مخّخ العظم از باب تفعیل و امتخ از باب افتعال و مخمخه از باب دحرجه و تمخخ از باب تفعل بر آورد مغز از استخوان ٭ مخاخه بالضم آنچه در دهن مکند از استخوان بر آید

ازمغزآن ٭ عَظم مُمِخّ استخوان مغزدار ٭ شاة مُمخخة وناقة مُمخخة گوسپندی وناقه که استخوانش مغز داشته باشد ٭ اَمَخّ العظم مغزدار شد استخوان ٭ اَمَخّت الشاة فربه شد گوسفند ٭ اَمَخّ العُود تروتازه شد چوب ودوان شد آب دران ٭ اَمَخّت الزرع مغزدار کشت دانهٔ کشت ٭ در لسان مخّ بمعنی دماغ ٭ مخّ العین پیه چشم ٭ مخّ کل شئ خالص هرچیز ٭ در خبر آمده الدعا مخّ العبادة دعا خلاصهٔ عبادت است زیرا که بنده در دعا از ما سوی الله انقطاع نموده بسوی او سبحانه تعالی رجوع می نماید واین نهایت ابتهال وتضرع است وغایت بندگی همین است ٭ ابلٌ مَخابیخ شتران نیکو ٭ مَمخ کارد راز ٭ اموممخ چیز نرم ونام اسپ غراب بن سالم ٭ مدخ بالفتح بمعنی عظمت واعانت تام ٭ مدخه از باب منع فعل از ان ٭ رجل مَادخ ومدیخ بروزن امیر سکیت ومُمادخ مرد عظیم عزیز ٭ رجل مُدُرِخ بروزن صبور ومُمادخ مردی که کار بزرگ کند ٭ در لسان است ممادخه کسی را یاری بنیکی یا بدی کردن ٭ مادخه فعل از ان ٭ تمادخ از باب تفاعل بمعنی بغی وخویشتن را گران ساختن ٭ امتداخ از باب افتعال نیز بمعنی بغی ٭ در لسان است تمدّخت الابل درنگی کردن شتران در سیر ٭ تمدّخ الرجل از باب تفعل تکبر نمود ٭ تمدّخ الابل بسیار فربه شد شتران ٭ تمدّخت الناقة بپیچید ورفت در سیر مانند مار ٭ مذخ بفتحتین انگبینی است که در کنار دشتی باشد ٭ تمذّخ الناس از باب تفعل مکیدن مذخ را مردم ٭ در لسان است مذخ بسکون ذال انگبینی است که در کنار دشتی پیدا آید وچون بسیار شود مردم آنرا می مکند ٭ تمذّخت الناقة از باب تفعل درنگی کرد ناقه در سیر ٭ تمذّخ الرجل درنگی کرد مرد در سیر ٭ مرخ بالفتح درختی است که زود آتش گیرد در مثل است فی کلّ شجر نارٌ واستمجد المرخ والعفار یعنی در هر درخت آتش است وفاضل شد درین مرخ وعفار گفته می شود بوقت تفضیل وتکریم وبعضی گویند عفار چوب زبرین چقماق ومرخ چوب زیرین چقماق را گویند شاعری گوید ٭ اذا المرخ لم یورِ تحت العفار وضبّ بقدرٍ فلم تعقب ٭ مرخ بروزن کتف ومریخ بروزن سکّین درخت نرم ٭ مرخ

ازباب منع مزاح کرده • مَرَخ جسَد • بالدّهن روغن مالیدن بدن ادرا مرحة
ازباب تفعیل همچنین • تمرخ به ازباب تفعل روغن آلوده شدن • امرخ العجین ازباب
افعال آب بسیار کرده در خمیر تا رقیق شده • در لسان است مرخ الموقع پاکیزه
و باریک شد درخت عرفج ردوا زکشت شاخهای آن • مروخ بروزن
صبور چیزی که بدن مالند مانند روغن و جز آن • مرخ بروزن کتف کسی که
بسیار روغن مالد بر بدن خود • مریخ بروزن سکین مرد الاحمق و بمعنی احمق و
نوعی از تیر دراز که چهار پر دارد در نهایت دراز انداخته می شود و ستاره ایست
بر آسمان پنجم که انرا بهرام گویند • مریخ بروزن قتیل شاخ حیوانی که در جوف
شاخ بود • مارخة نام زنی که بسیار شرم می داشت بعد ازان دیدند که تمی قوها
میکرد تا ازان باز هذا احیا • مارخة مثل شد در روی که اظهار نکری کند • مرخه
بالضم درخت هندیان و نزد بعضی بمعنی شوره خرما • مُرخ بروزن مُرد جمع آن •
ثورا مُرخ گاوی که در ان نقطهای سپید و سرخ باشد • مُرّیخ بروزن سُکّر بمعنی کرك
• مُرَیخ بروزن زُبیر نام اسپ حارث بن دُلَف • مارخ بمعنی جاری و جاری کنند •
مَرخاء بروزن حمراء ناقه تیز از نشاط • مَوخ بالفتح و مرختان و مرخ بالتحریك و ذو
المرخ نام موضعها • مرخات بروزن ثمرات لکوکاهی است در یمن • ذو مرخ
بفتحتین وادی است در حجاز • ذو مراخ بروزن سحاب نام وادی و در نهایه
است ذو مراخ بضم میم نام موضعی قریب مزدلفه ذکر بعض کرهی است بمکه منظمه
بعضی بحای مهمله گویند • مسخ بالفتح برگردانیدن صورتی بصورت دیگر
که زشت باشد مسخه الله قردا ازباب منع فعل ازان بوزنه کرد اند او را خدا
• مسخ بروزن کتف و مسیخ بروزن قلیل و ممسوخ بروزن مفعول بمعنی مسخ کرده
شد • در خبر ابن عباس آمده الجان مسیخ الجن کما مسخت القردة من بنی اسرائیل
یعنی مارهای مسوخات جن اند چنانکه بوزنگان مسوخات بنی اسرائیل • مسیخ
بروزن کریم بدصورت و کسی که ملاحت ندارد و بمعنی ضعیف و احمق و گوشتی
و میوه که مزه نداشته باشد مسخ کذا الطعمة برد آنچیز را مزه در مثل است هو امسخ

من لحم الحوار یعنی بی مزه تر است از گوشت شتر بچه شاعری گوید * شعر * مسیخ
مسیخ کلحم الحوار * لا انت حلو و لا انت مرّ * گویند شتر بچه هرگاه از شکم مادر
بر می آید گوشت او مزه ندارد * مسخ الناقة لاغر ساخت ناقه را و پشت ریش
کرد اندران آنرا از تعب * فرس ممسوخ اسپی که کفلش کم گوشت باشد * امراة ممسوخة
العجزتان لاغر سرین * امسخ الورم از باب افعال برکشاد ورم * مسخت العضد
کم شد گوشت بازو * مسخ اسم مصلی از زنان * امتسخ السیف از باب افتعال برکشید
شمشیر را * ذکره * امساخ حماة الفرس ناخوش است لاغری عضلات ساق اسپ * مسخه
بالکسر نوعی از ورش * امسوخ بالضم روئیدگی است مشهور و قوبه کند و رنگ را نیکو کند
و گوشت را التیام دهد و قبض آرد * ماسخی کمانگر * ماسخیة کمانها منسوب بسوی ماسخه
که کمانگری است از ازد و صاحب لسان گوید که او اول کسی است که کمانها ساخته
* مصخ * بالفتح بمعنی مسخ و بمعنی کشیدن چیزی و گرفتن آن * امتصاخ و تمصخ * چنین
* در لسان است مصخ بیرون کشیدن چیزی را از جوف چیزی * مصخ الشی از باب
منع بیرون کشید آنچیز را از جوف چیز دیگر * امتصخه از باب افتعال * و تمصخه
از باب تفعل * چنین * امتصخ الشیء من الشیء جدا شد آنچیز از آن چیز * امصخ الولد
از باب افعال جدا شد بچه از مادر خود * امصوخ و اماصخ و اماصیخ جمع آن * امصخ
الثمام برآمد برگهای ثمام * مصختها و امتصختها از باب افتعال برکشیدم اماصیخ را
از ثمام * مصاخ بر وزن رمان روئیدگی است که پوستها مانند پیاز دارد * مصوخه
بالفتح ماده بزی که بیخ پستانهایش فرورفته شود * مطخ * بالفتح خوشبو مالیدن
* مطخ از باب منع فعل از آن و این لغتی است در رضخ * مطخ * بالفتح بسیار
خوردن و لیسیدن انگبین * مطخ العسل لیسید انگبین را * مطخ الماء برکشید آب را
بدلو از چاه * مطخ بید دزد او را بدست خود * مطخ عرضه آلوده ساخت
آبروی او را * ماطخ اسپیکه سست رود * مطاخ بر وزن کتان احمق و متکبر
و بد زبان * مطخ بالفتح آب اندک و گل آمیخته که در پائین حوضها باقی میماند
و کمی آن را نوشیدن نمی توانند * مطخ مطخ بکسرتین دروغ گو را گویند

کویند بعضی کویند معنی این است که سخن تو باطل است ٭ ملح ٭ بالفتح سبز سخت کویند ملح القوم از باب منع هرگاه در ر وزنده ملح نیز بمعنی آمد وشد کردن در باطل و بسیار کردن آمد وشد دران کویند فلان یملح فی الباطل فلان آمد وشد میکند در باطل و بسیار می‌کند ٭ ملح بالفتح نیز برکشیدن چیز برابه پنجه یا بدندان و بمعنی درتا و شکسته شدن و جماع کردن و متغیر شدن طعام و بازی کردن اسپ و فرشیدن مرکوبی از ل خود وار سست شدن فحل از کشتی ٭ ملوخ بالضم ٭ وملاحه بروزن سحابه هر دو بمعنی سست شدن فحل از کشتی در لسان است ملیخ صفت از ان ٭ ابن اعرابی گفته هرگاه شتر نر و ناقه حبل رحامله نکند انرا ملیح کویند ٭ در قاموس است ملیخ شتر نریکه به در حامله کند و بمعنی ضعیف و بمعنی چیزی که طعم نداشته باشد و بمعنی فاسد ٭ در لسان است بعضی هر طعام فاسد را ملیخ کویند ٭ در صحاح است لحم ملیخ کوشتی که مزه ندارد ٭ ملخ اللحم از باب کرم فعل از ان ٭ ملوخه مصدر از ان در لسان است که ابن حصر صفت له کوشت شتر بچه دار دجه هرگاه از شکم مادر بیرون می آید و ذبح کرده می شود کوشت او هیچ مزه ندارد ٭ امتلاخ از باب افتعال برکشیدن انرا امتلخ سیفه برکشید شمشیر را ٭ امتلخ ید ٭ من ید القابض برکشید دست خود را از دست کسی که دستش کرفته بود ٭ امتلخ ٭ برسه برکشید دندان او را ٭ امتلخ العقاب عینه بر آورد عقاب چشم او را ٭ در لسان است مر بو سحه مرکوز افامتلخه بکذشت بر تیزه که در زمین زده بود پس برکشید آن را ٭ امتلخ اللجام من راس الدابة بر آورد لکام از سر ستور ٭ رجل متملخ الصلب مرد سست پشت ٭ تملخت العقاب عینه از باب تفعل بر آورد عقاب چشم او را ٭ رجل متملخ العقل مرد عقل رفته ٭ ملاخه از باب مفاعله بازی کرد با او و چاپلوسی نمود ٭ ملاخ بروزن شداد بسیار کریزنده ٭ متملخ بن عکرمه بن ابی ذریب هذلی است ٭ موخ بالفتح مو ونشستن خشم ٭ ماخ الغضب از باب نصر فعل از آن ٭ ازهری گفته میم آن بدل از با است ٭ کویند باخ حر اللهب و ماخ فرو نشست د

سست شد گرمی آتش * ماخ مهمله ایست در بخارا رجدی است احمد بن حنب بخاری را او را ماخ نیز گویند * ماخان نام مردی و دهی است در مرو * ماخوان نام دهی دیگر * مبخ بالفتح بروزن بیع از باب ضرب و تمبخ بروزن تفعل بناز و تکبر رفتن ازهری گفته که این خطای لیث است و باین معنی صواب ماخ بمیم بحاء مهمله است

فصل النون

* نبخ بالفتح چیچک و هر آبله که پر از آب بود * صاحب قاموس گوید چیچک گوشفند و غیره آنرا گویند و آبله که بر دست از بسیار کار کردن بر آید و با لتحریک نیز آمده و بمعنی بیخ بر دی و آن گیاهی است * نابخه زمین درشت و مرد کلام کننده و بمعنی متکبر گویند انه نابخة من النوابخ یعنی متکبری است از متکبران ساعده هذلی گوید شعر* یخشی علیه من الاملاک نابخة من النوابخ مثل الخادر الزرم * رجل انبخ مرد درشت جفاکار * تراب انبخ خاک بسیار تیره رنگ * نبخاء بروزن حمراء زمین بلند و نرم سفك ناک نباخی جمع آن * نبخ العجین از باب ضرب ترش و تباه شد خمیره * نبوح بالضم مصدر از آن * نباخ بروزن شداد و انبخان خمیر ترش و تباه * انبخ فلان از باب افعال کاشت در زمین نبخاء و خورد نبخ یعنی بیخ گیاه بردی را * صاحب لسان گوید که در ایام قحط می خورند * عجین انبخان یعنی ترش و تباه * ثرید انبخانی ثریدی که از نان خشک و روغن زیت سازند و چون منتقع شود آب بر آن ریزند پس نرم و سست گردد * خبزة انبخانیه نان کنده سطبر مانند خانه زنبوران * نبخه بالفتح و بالضم نکته و بالفتح خسی که بکرکرد آلوده آتش بآن افروزند و بالفتح و بالفتحتین گیاه بوری که میان تختهای کشتی کنند * نتخ * بالفتح برکشیدن و برکندن * نتخه از باب ضرب فعل از آن * در صحاح و اساس است * نتخ البازی اللحم بمنسره برکند باز گوشت را بمنقار خود * در قاموس است نتخ البازی اللحم در ربود باز گوشت را * نتخ ضرسه برکشید دندان او را * نتخت الشوکة من رجلی بالمنتاخ برکشیدم خار را از پای خود بموی چینه * نتخ الغراب

الدبرة عن ظهر الشئ برکند زاغ ریش پشت شتر را ٭ نقبا لیه بصره دیدار را ٭ نقح الثوب ٭ با فتن جامه را ٭ ذخیر آمده ان فی الجنه بساطاً منترحا بالذهب هر آئنه در بهشت فرشی بافته اشت از زر ٭ منقاح با لکسر مری جمبه ٭ متفتح از باب تفعل کسی که عیب چیند ٭ نقح ٭ بالفتح فخر کردن ٭ نقح از باب منع نقل از ان ٭ نقح البئر کند چاه را ٭ نقح المرء بر انکیخته شد نوء وان عبارت از سقوط ستاره از منازل قمر است در مغرب با فجر وطلوع کردن رقیب ان از مشرق همان ساعت که در انوا نسبت ٭ نقح السیل افتاد سیلاب در راه وی برد ماوی پس انداخت ان را اورد با رمیان آب دریا ٭ نجاخ برد زن فراب آواز برده کنند ٭ ناجخ ومنجخ برد زن محدث سوفه کنند ٭ ناجخ ونجوخ بالفتح دریای تنبار آوازه سیل ناجخ فیل سخت ردکه زمین را نشیاد کند ٭ ناجخ آواز حشش آب بر کناره دریا ٭ امرأة نجاخة برد زن کتانه زنی که در جش فکام جماع آواز کند بعضی گویند زنی که در جش آب انداز دوا را پاک کند وبعضی گویند زنی که از جماع سیر نشود وبعضی گویند زنی که آواز کند محرج ثقل او مانند آواز کردن محرج ثقل ستوران ٭ نجخه برد زن سفیه مشکه که باطراف آرند مشکه گرفتن پیسپره ٭ انتجاخ آواز کردن ٭ تناجخ باهم فخر کردن واضطراب موج بحد ی که در آب کند ها تاثیر کند ٭ منجخ برد زن محسن کوهی است از رویك از کوههای دهناء ٭ در لسان است نجخ المعیر نجخه کود شتر ٭ نخ ٭ بالفتح رفتار سخت شترانی که پیش صدقه گیرنده نشانیده شوند تا صدقه از آنها گیرد شاعری گوید ٭ اکرم امیر المومنین النحاه ٭ نخ نیز نوعی از بساط طویل ٭ در لسان است که نوعی از بساط است که طولش زیاده از عرض بود در این لغت فارسی معرب است ٭ نخاخ جمع آن ٭ نخ نیز اخ اخ گفتن شتر را برای نشانیدن ٭ تخنیخ الاول از باب فعلله فتحنحت از باب تفعلل نشانید شتران را پس نشستند ٭ نخ بالضم ونخاحه برد زن ثمامه بمعنی مغز گویند هذا من نخ قلبی ونخاخه قلبی این از مغز دل من است ٭ نخه بالفتح بمعنی بنده وبعضی گویند کارانی که در کار زراعت وغیر آن برند ٭ در صحاح است از ثعلب

که همین صواب است زیرا که ماخوذ است از نخ که بمعنی راندن سخت است در خبر آمده لیس فی النخة صدقة ٭ کسائی گفته ر آن نخه بضم است بمعنی کاوانی که در کار زراعت بودند ٭ ودر لسان است شتر و ستور زمی راگویند که در عمل آرند از شتر و کاو و خر و بمعنی بند ٭ که آنرا در کار آرند ٭ وفرا گفته نَخَّه بالفتح بمعنی گرفتن مصدق دینار را برای خود بعد از گرفتن صدقه و این چنین دینار را نخه نیز گویند ٭ در قاموس است نخه بتثلیث نون بمعنی خران و بمعنی ستورانی که در خانه پرورده باشند ٭ نخه بالفتح نیز بمعنی شبانان و بالضم نیز آمده و بالفتح بمعنی شتربانان ٭ نخة الخبر بالفتح خبری که حق آن از باطل معلوم نکرده ٭ نخة المطر باران شیلک ٭ تخمخة بروزن سفینه مشکه که باطراف آن مسکه گرفتن چسپیده باشد ٭ تخمخة بروزن زلزله یکسو کردن و سیر سخت کردن و سعد الدین ابن تخمخ بروزن امیر جد فقهای شافعیه از اهل خراسان واز وروایتی در حدیث است و شعری خوش دارد ٭ انوخ بروزن احمر احمق کم کرد ٭ مندخ بروزن منبر کسیکه از فحش گفتن و شنیدن باک ندارد ٭ تندخ الرجل از باب تفعل ظاهر نمود آنچه پیش او نبوده ٭ ندخ از باب منع کوفت چنانکه را کب سفینه کوید ندخنا ساحل کنا اکوفتیم ساحل فلان را ٭ ندخ المرکب الساحل از باب افعال کوفتیم ساحل را بسفینه ٭ ندخ ٭ بالفتح راندن اخ سخت در دیدن شتره نوذخ بروزن کوکب بمعنی جهان وبددل ٭ نسخ ٭ بالفتح تغیر دادن و زائل نمودن ٭ نسخت الشمسُ الظّل وانتسخته از باب افتعال زائل نمود آفتاب سایه را ٭ نسخت الریاحُ اثارَ الدار متغیر کردن بادها نشان خانه را ٭ نسخ بالفتح باطل نمودن چیزی را و قایم کردن مقام آن چیز دیکر را ٭ نسخ الله تعالی الایة یعلک تغیر داد خدای عزوجل این آیت را بان آیت و قایم نمود دیکر را بجای آن ٭ نسخ ما فی الخلیة انچه در خانه زنبوران بود آنرا در طرف دیکر انداخت ٭ در تهذیب است نسخْتُ الکتابَ والتسختُهُ از باب افتعال برداشتن نقل کتاب را حرف بحرف ٭ استنسخه از باب استفعال همچنین در قرآن شریف است اِنّا کُنّا نَسْتَنسِخُ ما کُنتُمْ تَعْمَلُونَ

میشرشته‌ام انچه شما می‌کردید ٭ نسخه بالضم کتابی که ازان نقل بردارند ٭ تناسخ
برگردیدن از حالی بحالی در خبر آمد ٭ لم تکن نبوة الا تناسخت نبود نبوت مگر آنکه
گردید از حالی بحالی مراد ازان کار امت است و تغیر احوال ٭ تناسخ ازمنه گذشتن
قرنی بعد قرنی و ازان است فرقهٔ تناسخیه ٭ تناسخ و مناسخه در میراث مردن ورثه
بعد ورثه پیش از قسمت میراث ٭ بلدة نسیحة و نسیحه بر وزن سفینه شهر دور ٭ نسوخ
دهی است در قادسیه ٭ نضح بالفتح آب زدن نضح الماء علیه از باب منع آب زد
بران ابو زید گوید مانند نضح است ٭ و اصمعی گفته گویند اصابه نضح من کذا و آن
زیاده تر از نضح است و ازان ماضی و مضارع نیاید بعضی گویند که برا زنضخ
وابو عمرو توزی گفته بحای مهمله یعنی آب زدن و بمعجمه اثری که باقی ماند بر جامه
و جز آن و در نهایه است که بمعجمه افشاندن که با قصد بود و بمهمله بی قصد و ازینجا است
در خبر نخعی لم یکن یری بنضح البول باسا یعنی بچکیدگی بول و افشاندگی که بی
قصد بود باکی نمی داشت و هروی بحای معجمه آورده ٭ نضح الماء سخت جوشید
آب از چشمهٔ خود ٭ بعضی گویند آب چشمهٔ که از پائین جوش زده ببالا برد
٭ عین نضاخه بر وزن کتانه بسیار آب در قرآن شریف است فیهما عینان
نضّاختان ابو عبید گفته بمعنی فوارتان است ٭ نضخ النبلَ فی العدوّ و نضخهم
بالنبل پراکند ٭ ساخت تیرها را میان دشمنان و این لغتی است در نضحهم بحاء
مهمله چنانکه گذشت ٭ نضخ نشانی از خوشبو که در جامه و غیر آن باقی بماند ٭ نضّاخ
بر وزن کتان باران بسیار ٭ نضخه بالفتح باران شاعری گوید ٭ لا یفرحون اذا
ما نضخةٌ وقعتْ ٭ وهم کرامٌ اذا اشتدّ المزیبُ ٭ مناضخه و نضاخ مثل مقاتله و قتال
با هم پاشیدن آب و جز آن شاعری گوید ٭ یه من نِضاخ الشَّوْل بردعٌ کانّه ٭ نُقاعة
حَنّاء بماء الصنوبر ٭ انتضاخ تراویدن ٭ منضخه بر وزن مکنسه زراقه
و عامه آنرا نضاحه بمهمله خوانند ٭ نطخ بکسر نون و سکون طای مهمله صاحب
و ملازم کاری گردید ٭ انطخ شر این کس صاحب و ملازم بدی است ٭ نفخ بالفتح
دمیدن گویند نفخ بفمه از باب نصر بر آورد باد را از دهن و همچنین است نفخ

از باب تفعیل * در صحاح است نفخ فیه ونفخه نیز لغتی است * نفخ فی الصور
ونفخه دمید صور را شاعری گوید * لولا ابن جعدة لم ینفخ قهندزکم * ولا
خراسان حتی تنفخ الصور وقطامی گوید * الم یخز التفرق جند کسری و
نفخوا فی مدائنهم فطاروا * کسره فأنفخوا برای ضرورت ساکن کرده *
نفخ الطعام فانتفخ برساخت او را طعام پس پر شد * نفخه دور کرد او را * در خبر
آمد * رایت کانه وضع فی یدی سواران من ذهب فأوحی الی ان انفخهما در خواب
دیدم گویا نهاده شدند در هر دو دست من دو دست برنجن پس وحی آمد بسوی من
که بدمم آنها را یعنی بیندازم چنانکه چیزی را که می اندازند می دمند * نفحت
الدابة لگد زد ستور * نفخ بالاست گوز زد * نفیخ بر وزن امیر موکل برای دمیدن آتش
* منفخ بر وزن منبر ومنفاخ بر وزن محراب آلة دمیدن آتش و آنرا دمه گویند
* ما بالدار نافخ ضرمة نیست در خانه کسی زیرا که هر یکی از خورد وبزرگ ومرد
وزن آتش را می افروزد * نفخ بالفتح بلند شدن روشنی روز * انتفاخ دمیده شدن
وبزرگ جثه گشتن در خبر علامات روز قیامت آمده * انتفاخ الاهلة یعنی بزرگ
شدن هلالها * انتفخ النهار وبلند شد روز * رجل ذو نفخ مرد صاحب فخر وتکبر * رجل
انفخ مردی که خایهٔ او پر باد بود * به نفخه بتثلیث نون یعنی شکم او پر باد است
* نفخاء بر وزن حمراء زمین بلند ونرم سنگناک و بالای استخوان ساق * رجل انفخان
وانفخانی بضم هر دو وکسر هر دو مرد فربه ومونث بتا است * نفخة الشباب معظم جوانی
* نفخ بضمتین نعت از ان در لسان است که مذکر ومونث در وی یکی است
گویند شاب نفخ وجاریة نفخ * نفاخ بر وزن رمان آماسیکه از مرض حادث شود
* نفاخة مانند رمانه سنگهای که بالای آب باشد وچیزی است مانند
در شکم ماهی که اصل ماهی را بخش همان است وبسبب آن ماهی را در آب
استقلال برد وآمد ورفت کند * منتفخ * ومنفوخ فربه وبزرگ شکم * نقاح
بر وزن کتان شهری است در مغرب * نقخ * بالفتح زدن * نقخ از باب فرح
فعل از ان * نقخه دماغه شکست سر او را * نقاخ بر وزن غراب آب خنک شیرین

رماف ود رتهابه است اب شیرین که تشنگی بشکند درخبر آمده شرب من رومه فقال هذا النقاخ نوشید رسول خدا صلی الله علیه و اله وسلم آب شیرین از چاه رومه پس فرمود که این آب حنك است ٭ نقاخ نیز بمعنی خواب درامن رماذیت و بمعنی خالص از هرچیز گویند هذا نقاخ العربیه یعنی خالص العربیه است ٭ نقخ المخ من العظم و تنقحه از باب افتعال برآورد مغز از استخوان ٭ ظلیم انقخ شترمرغ کم دماغ ناقة نقحه بفتحتین ناقهٔ گران در رفتار بسبب فربهی ٭ نقاخ بروزن رمان مقدم قفا ارکوش و از استخوانیکه برآمده است از پس کوش ٭ نکخ ٭ بالفتح مشت برکلو زدن نکخه فی حلقه از باب منع مشت زد بر کلوی او ٭ نوخه ٭ بالفتح بمعنی اقامت تنوخ الجمل الناقة از باب تفعل و اناخها از باب افعال نشانید شتر ناقهٔ را تا فرجهد بر ان فاستناخت الناقه و تنوخت پس نشست ان ناقهٔ و نمی کویند ناخت و اناخت ٭ مناخ بالضم نشتگاه شتران ٭ انخت الجمل فاستناخ نشانیدم شتر را پس نشست در صحاح است قول مرب تنوخ الله الارض طروقهٔ للماء یعنی کرد الله زمین را برد ارنده آب ٭ منیخ بروزن مقیم شمرد رند ٭ قانحه زمین درره ٭ ذومناخ بروزن منار لبیعه بن عبد الشمس و ار پادشاهی بود ٭ تنوخ کردهی است از یمن در فصل تا کذشت صاحب قاموس کفته جوهری که تا را زاید کمان برده اینجاذکر کرده است از خطایای اوست

٭ فصل الواوه

٭ توبیخ ٭ ملامت و سرزنش و تهدید کردن ٭ وتخ ٭ بالفتح بعصا زدن ٭ وتخه ٭ بالعصا از باب ضرب زد او را بعصا ٭ و تخه ٭ بفتحتین بمعنی کل و لای ٭ ما اغنی فلان عنی یعنی بی نیاز نکرد از من چیز یرا ٭ میتخه بمعنی عصا ٭ اوتخه در مشقت انداخت او را ٭ او تخت منه رسیدی ازوی ٭ وتخه بفتحتین توی از آب کویند مافی الحوض وتخهٔ نیست در حوض توی ٭ وتیخه بروزن سفینه کیاه ٭ و مختلف الاحاس که با هم آمیخته باشد و بمعنی استخوانهای باریک که در پیه آمیخته باشد و بمعنی زمینی که کل

ولای داشته باشد و بمعنی شیر دشت * رجل مرتوخ الخلق و مرتخ الخلق بر وزن معظم مرد سست خلقت * رخ بالفتح الم و قصد رخرخة بر وزن زلزله حکایت آواز برند * رجل رخواج بالفتح مرد سست شکم فراخ پوست و عنین و بمعنی ضعیف و بمعنی کاهل و خرمای سست * ورخ * بالفتح درختی است مشابه بدرخت سرخ * ورنخه مانند سفینه زمین تر * استورخت الارض و تورخت تر گشت زمین * وریخة نیز خمیر سست در صحاح است ورنخه خمیری که بسبب بسیاری آب نرم شده * ورخ العجین از باب سمع و تورخ العجین از باب تفعل فعل از آن * او رخت العجین از باب افعال سست و نرم کردم خمیر را * ارض ورخة بر وزن فرحه زمین در هم کیاه * ورخ الکتاب از باب تفعیل موقت نمود کتاب را و این لغتی است در تاریخ * وسخ * بفتحتین چرک بدن و جامه * وسخ الثوب از باب فرح یوسخ و یاسخ و ییسخ چرکین شد جامه * استوسخ الثوب از باب استفعال و توسخ از باب تفعل و اتسخ از باب افتعال همچنین * اوسخ الثوب از باب افعال و وسخ الثوب از باب تفعیل چرکین ساخت جامه را * وسخاء بر وزن حمراء نام موضعی * وشخ بالفتح دری ضعیف و ظرفیکه از برگ خرما سازند و خرما در آن کنند * وشحه بفتحتین آنچه از برگ خرما سازند * وضح * بفتحتین چرک * وضوح بالفتح آبی که در دلو بود قریب به نیم دلو * وضح الدلو از باب ضرب و اوضحها از باب افعال پر کرد دلو را شبیه به نیم دلو * مواضخه و وضاخ بر وزن کتاب برابری کردن در آب کشیدن * صاحب صحاح گوید بعد از آن بطریق استعاره آرند در هر دو چیز متباین * مواضخه و وضاخ نیز برابری کردن در دویدن و در سیر و برابری کردن در رفتار یعنی رفتن بمقدار رفتن دیگری * اوضخ له آب کشید برای او اندك * اوضخ البئر کم شد آب چاه * تواضخ برابری کردن در ابکشی و سیر * تواطخ دست بدست گرفتن * تواطخ القوم الشیء دست بدست گرفتند قوم آنچیز را * ولیخ * بر وزن امیر نوعی از جامهٔ کتان * ارض ولخة بر وزن فرحه و ولیخه بر وزن کریمه و مولخة زمین تر * ولخه شیر دشت و بمعنی گل ولای * استولخت الارض تر گشت زمین * در لسان است ولخه زد دار را بکف دست

و رمخه • بالفتح سرزنش و ملامت و سرزنش • ازهری گفته رمخه در اصل ومخه بود

با را بمیم ساختند بسبب قرب مخرج • دبخ مثل دبغ ودوس ودیه در دبل ودیب این

شش لفظ هم وزن وهم معنی اند واینها را سابع نیست

• فصل الهاء •

هنخه • بر وزن همله جاریه وهرمعه وزن نازک جوان • هبخ بر وزن عملس

احمق سست ومردی خیر و بمعنی وادی عظیم ونهر بزرگ ونوجوان نازک ونام وادی

• در لسان است که نام وادی است بزرگ • هبخی بالف مقصوره رفتار بناز

• اهبخ فعل ازان بناز رفت • هخ بالکسر حکایت آواز آب ازبینی انداختن

در لسان است که فعل ازان نیاید بسبب ثقل آن در زبان مکرر در صرورت شعر

• هخ بالکسر کلمه ایست که در هنگام نشانیدن شتر گویند • هبخ بر وزن قسب شتری

که چون او را هبخ گویند بانک سخت کند • هبخ الهریسة از باب تفعیل بسیار کرد

چربش در هریسه • هبخ التیس ابراکیست بزکوهی در اراده جستن بر ماده •

• فصل الیاء •

یتاخ • بر وزن سحاب نام موضعی وبعضی گویند قبیله ازان است احمد بن محمد بن یزید

یتاخی محدث • یافوخ • پیوستگاه استخوان مقدم ومؤخر سر • یفخه از باب نصر

زد بر یافوخ او • میفوخ اسم مفعول ازان و در یافخ مذکور شد • اینخ • کلمه ایست

که بآن ناقه را برای کشتی کردن میخوانند • اینخ الناقة از باب افعال خواند

ناقه را برای کشتی شتر پس گفت اینخ اینخ • یوخ • صاحب قاموس گوید که ابن

این کلمه را آورده و تفسیرش نکرده • وگفته که نظیر آن غیر ازیوم نیامد •

• باب الدال فصل الهمزة •

ابد بالتحریک بمعنی دهر وابا د وابد بالضم جمع آن و بمعنی دایم وقدیم ازلی وکودکی

که یکسال بر او گذشته باشد • لا افعله ابد الآباد نخواهم کرد آنرا گاهی

وهمچنین ابد الابدیه وابد الابدین مانند دهر الداهرین وعوض العائضین

وابد الآبدین مانند ارضین • ابد الابد بالتحریک • وابد الابید • وابد

الدهر و ابد الابید همه بیک معنی ٭ اوابد وحشیان زیرا که بمرگ خود نمی میرند
اُبَّد همچنین و اوابد نیز بمعنی بلاها جمع آبده ٭ گویند جاء فلانٌ بآبدة ای
بداهیة یبقی ذکرها علی الابد و اوابد نیز قافیه های شعر از فرزدق گفته ٭ شعر ٭
لن تدرکوا کرمی بلوم ابیکم ٭ و اوابدی بتنحل الاشعار ٭ ابد الرجل از باب
فرح بخشم آمد و متوحش گشت ٭ ابد صفت از آن ابوذویب گفته ٭ شعر ٭ فافتن
بعد تمام الظمء ناجیة ٭ مثل الهراوة ثنیاً بکرها ابد یعنی بچه اول او متوحش
شده با او ٭ اتانٌ وامةٌ ابدٌ بروزن ابل و کتف که نمی زایند ٭ بچه ها ٭ ابد
بکسرتین بمعنی کنیز و ماده خر که متوحشه باشد ٭ اوابد کنیز و اسپ ٭ ناقة
ابدة شتر ماده بسیار زاینده ٭ ابید نوعی از گیاه و در لسان است که آن
گیاهی است مانند کشت جو و خوشه ها دارد مانند خوشهای گاورس و در آن
دانه ها بود خوردتر از دانه های خردل و آن شتران را فربه کند ٭ ابدّه بروزن
قبره شهری است در اندلس ٭ مابد بروزن مسجد نام موضعی ٭ صاحب قاموس
گوید جوهری که آنرا در مید ذکر نموده غلط کرده و شعری که انشاد کرده در آن
تصحیف شده ٭ تابد از باب تفعل متوحش شد ٭ تابد المنزل خالی شد خانه و جا
بکرفتن دران وحشیان ٭ تابد الوجه کلف دار شد رو ٭ تابد الرجل دراز شد غربت
مرد و کم شد خواهش او در زنان ٭ ابدت البهیمة از باب نصر و ضرب متوحش
شد ستوران ٭ ابد بالمکان از باب ضرب اقامت نمود در مکان ٭ ابد الشاعر
آورد اشکال در شعر خود و چیزیکه فهمیده نمیشود معنی آن ٭ ناقة مویّدة شتر ماده
وحشیه که بر و شتر نر جهد و بار بر نگیرد ٭ تابید همیشه کردانیدن گویند ٭ جعل
فلانٌ ارضه وقفاً موبداً یعنی وقفی که فروخته نشود و میراث نکردد ٭ ابدة بلاوی
که ذکر آن همیشه باقی ماند ٭ اباد بروزن کتاب رسنی که بآن پای گاو وقت درشیدن
شیر بندند ٭ آبَدَه بروزن جهیده نام موضعی ٭ اُبَید ابروزن رتیلاء نام مکانی در
عکاظ ٭ اجاد بروزن کتاب مانند طاق کوتاه ٭ ناقة اجد بضمتین شتر ماده قوی استوار
خلقت که مهره های پشت آن با هم چسپیده باشند و این اختصاص به مادیان

دارد پس غیر احد نگویند و آحد الله از باب افعال بدل از آن و تا که موجود صفت
از این گویند الحمد لله الذی آحدنی بعد ضعف شکر خدا که قوی کرد مرا بعد از
ضعف و ساء موحدة بنای استواره اجد بالکسر و سکون دال زحو پست برای شتران
و آحد یکی و یکشنبه و احاد و آحدان جمع آن و بعضی گویند جمع آن نیامده
و نزد بعضی جز ذات باری تعالی دیگری موصوف به احد نشود بسبب خلوص
این اسم شریف برای او سبحانه تعالی و هذا امر احدی الاحد این کار بسیار
بزرگ است و فلان احد الاحدین و واحد الاحاد و احدی الاحد آنکه نظیر
خود ندارد و آن بلیغ ترین مدح است و در حدیث ابن عباس است سئل عن رجل
تتابع علیه رمضانان فسکت ثم سئله آخر فقال احدی من سبع یصوم شهرین
و یطعم مسکینا در فایق است مراد از آن است که این مسئله در دشواری از
یعنی بلای است پس گردانید آن را یکی از شبهای هفت گانه عاد و آن دران
عذاب نازل شده بود مثل زدند در شدت چنانچه در کار بزرگ و سخت گویند
احدی الاحد و احدی من سبع رد نهایه است که سخت شد امر در بلوه او
و مراد آن است که یکی از سالهای هفت گانه قحط یوسف است علیه السلام پس
تشبیه داد حال او را در شدت به حال سالهای قحط یوسف علیه السلام و اتی فلان
باحدی الاحد آورد کار منکر و سخت و احد فلان از باب سمع جهل کرد فلان
و احد بضمتین کوهی است در مدینه و احد بالتحریک نام موضعی و نزد بعضی بتشدید
دال است پس مقام ذکر آن ح د د است و استاحد الرجل منفرد شد و جاء احاد
احاد فرد فرد و غیر منصرف اند برای عدل یعنی آمدند یکان یکان و ما فی الدار
احد و لا احد فی الدار نیست کسی در خانه واحد و جمع و تذکیر و تانیث دران
یکسان است قال الله تعالی لستن کاحد من النساء و قال فما منکم من احد
عنه حاجزین و ما استاحد به اکانه تنها بان و احد العشر از باب تفعیل یازده
ساخت ده را در صحاح است که فرا از بعض عرب حکایت کرده معی عشرة فاحدهن
یا من ده هستند آنرا یازده کن در حدیث است احد الاثنین یعنی یکی کن دو را

یک ٭ گویند چنانکه واحد را تثنیه از جنس آن نیست همچنان اثنین را احد از جنس آن نیست ٭ احد بمعنی واحد و آن اول اعداد است گویند احد و اثنان و احد عشر و احدی عشر ٭ در صحاح است اما در قوله تعالی قل هو الله احد بدل است از الله زیرا که نکره گاهی از معرفه بدل آید چنانکه در لنسفعًا بالناصیه ناصیه ٭ کسائی گفته وقتیکه الف لام را بر اعداد آرند پس بر همه اعداد داخل کنند وگویند ما فعلت الاحد عشر الالف الدرهم و بصریین بر اول ان ارند وگویند ما فعلت الاحد عشر الف درهم ٭ مستاخذ ٭ فروتنی و عاجزی کننده از بیماری وکسیکه سرنگون کند از درد چشم یا از درد سر ٭ در تهذیب است که صواب بدال معجمه است و محل ذکر ان باب ذال معجمه است ٭ اد ٭ زاده هود و بالکسر بمعنی شگفت و عجب و بمعنی کار زشت و بمعنی بلا و چیز منکر ٭ اد بالفتح همچنین ٭ در صحاح است که اده واد بمعنی بلا و کار زشت و ازینجا است در قران مجید لقد جئتم شیئًا ادًّا هر آئینه آوردید کار زشت ٭ آد بر وزن فاعل همچنین ٭ در لسان است که همه قاریان ادّ بکسر خوانده اند مگر در روایتی آمده که ابن عمر آدّ بر وزن ماد خوانده و گفته که عرب گوید لقد جئت شیئًا آدا بر وزن مادیعنی آوردی کار بزرگ ٭ اداد جمع اده و اد د بر وزن عنب جمع اده ٭ اد بالفتح و بالکسر و آد بمعنی غلبه و قوت شاعر گوید ٭ شعر ٭ نضوت عنی سرّة ولدا من بعد ما کنت صُملا نهدا ٭ اد البعیر آواز کرد شتر ٭ ادت الناقه بر کردانیدن ناله در شکم خود ٭ اد الشیء دراز کرد آن چیز را ٭ ادّت الناقه حنینها کردانید ناقه بانک خود را در شکم ٭ ادّی الارض رفت در زمین ٭ ادته الداهیه از باب نصر و ضرب و فتح رسید او را بلا و سختی ٭ تادد بر وزن تفعل بمعنی تشدد ٭ ادد بر وزن زفر و بضمتین نام پدر قبیله است از یمن و آن ادد بن کهلان بن سبا بن حمیر است و آن منصرف است زیرا که عرب آن را بمنزله لقب گردانیده و حکم بر فرآن راندادند ٭ اد بن طابخه بن الیاس بن مضر پدر قبیله دیگر ٭ در لسان است ادید بمعنی آواز ها ٭ شدید اد ید اتباع است ٭ ارده ٭ قریه ایست در بوسنج و بالضم شهری است در فارس

اردستان شهری است نزدیک اصفهان ٭ اردشیر پادشاهی از پادشاهان مجوس
٭ ازد ٭ بن غوث و آن اسم مهمله فصیح تر است پدر قبیله یمن است و همه انصار
از اولاد اواند و گفته میشود ازد شنوه ٭ و ازد عمان و ازد السراة شاعری گوید
٭ شعر ٭ و کنت کذی رجلین رجل صحیحة ورجل بها ریب من الحدثان ٭ فاما التی
صحت فازد شنوءة واما التی شلت فازد عمان ٭ ازدن فتح محدثی ٭ اسد بالتحریک
شیر اسادو آسد مثل احمل و احمال و اسود و اسد و اسدان و ماسدة جمع آن ٭ اسد ٭
بزیادت ها مونث ازان ٭ اسد آسد مبالغه است ٭ ارض ماسدة ٭ زمینی که دران
شیران بسیار باشند ٭ اسد الرجل از باب سمع دهشت زده شد از دیدن شیر و نیز بمعنی
مثل شیر شد در شجاعت و اخلاق و این از اضداد است ٭ در حدیث ام زرع است
اذا خرج اسد یعنی هرگاه بیرون میرود مانند شیر می شود ٭ اسد الرجل نیز بمعنی
خشمناک شد و سفیه گشت ٭ اسد فلان از باب ضرب فسادا فکند احمق میان قوم
و درندگی کرده ٭ ذو الاسد نام مردی ٭ در حدیث لقمان بن عاد است خذ منی اخی
ذو الاسد مصدر اسد یا سد است یعنی صاحب قوت اسدی چنانچه در لسان است
٭ اسد بسکون لغتی است در ازد چنانکه گذشت ٭ اسد ٭ بکسر سین بر وزن فرحه
حظیره و ماده سگ درنده ٭ استاسد مانند شیر گشت ٭ استاسد علیه جرات نمود
بر آن ٭ استاسد النبت دراز شد و کلان شد گیاه ٭ و در لسان است که بعضی گویند در
درازی بانتها رسید و بعضی گویند به نهایت رسید و درهم و قوی شد ٭ اسد الکلب
و اسد ٭ از باب تفعیل و ارسد ٭ از باب افعال و او عوض الف است یعنی بر انگیخت
سگ را بر شکار ٭ اساده ٭ بالکسر و بالضم بمعنی بالش و آن لغتی در وساده مانند وشاح
و اشاح ٭ اسعر سد بر انگیخت ٭ اسدی بالضم نوعی از گیاه ٭ اسید بر وزن کریم
هفت کس از صحابیانند و پنج از تابعین ٭ اسید بن حضیر بر وزن زبیر و همچنین اسید
بن ثعلبه و اسید بن یربوع و اسید بن ظهیر و اسید بن ابی الجدعا مشهور
بعبد الله و اسید بن اخرم و اسید بن حدیج و اسید بن شعبه صحابیانند ٭ و بعضی اخیر را
بر وزن امیر هم خوانند ٭ اسید ٭ عقبه بن اسید تابعی ٭ اسید بضم و تشدید برادر سی د

خواندن آمده اسد بالتحریک پدر قبیله ایست از مضر و آن اسد بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر و اسد نیز نام پدر قبیله ایست از ربیعه و آن اسد بن ربیعه بن نزار است اسدآباد شهری است نزدیک همدان و قریه ایست در نیشاپور * اصده * بالضم نوعی از پیراهن کوتاه که دختران خرد سال پوشند و بعضی گویند پیراهنی است کوتاه که زیر جامه پوشند * اصیدة و موصده نیز پیراهنی کوتاه که زیر جامه پوشند کثیر گوید * شعر * وقد درعوها وهی ذات موصد مجوب ولما یلبس الدرع ریدها * اصدته از باب تفعیل فعل از آن یعنی پوشانیدم اصدة را * اصد * بالکسر جای مجتمع شدن قوم * اصد بر وزن کسر جمع آن * اصید بر وزن کریم گرد اگرد خانه در صحاح است که آن لغتی است در وصید * اصیدة بزیادت ها بر وزن حظیره بمعنی آن و از اینجا است قراءت ابو عمرو انها علیهم موصدة بهمزة * آصد الباب و اوصد * از باب افعال بند کرد در را * اصاد بر وزن کتاب مغاکی که میان کوه ها باشد و آب در آن فراهم آید و بمعنی سرپوش اصده * چنین گویند اطبق علیهم الاصاد و الاصدة بپوشید ایشان را به سرپوش * ذات الاصاد نام موضعی * اطد * بالتحریک شاخهای درخت عوسج * تاطید ثابت و مستحکم گردانیدن گویند اطد الله ملکه از باب تفعیل ثابت کند خدا ملک او را * افد بالتحریک زودی و سرعت نمودن و درنگ کردن و این لغت از قبیل اضداد است * افد از باب فرح فعل از آن * افد بکسر فا بمعنی متعجل صفت از آن * افد الترحل نزدیک شد کوچ کردن * استافد از باب استفعال نیز بمعنی نزدیک شد * افد بالتحریک بمعنی مهلت و نهایت * افده بزیادت ها بمعنی تاخیر و درنگی * خرج موقد ابرامد در آخر ماه و بعضی گویند برآمد در آخر وقت * اکد * بالفتح خرمن کوفتن * اکد الحنطه از باب نصر کوفت گندم را * تاکید لغتی است در توکید بمعنی استوار کردن * اکدت الشیء و وکدته استوار کردم آنچیز را * اکید بر وزن امیر بمعنی استوار * اکائید و تاکید تسمه های که بآن قربوس زین را به پردهٔ زین بندند * اکاد بر وزن کتاب واحد از آن * الدة * بالکسر فرزندان * تالد از باب تفعل متحیر گشت * الد بصیغهٔ مجهول زائیده شد

مانند ولد ٭ امل ٭ بالتحریک بمعنی غایت و منتهی ٭ گویند ما امد ک یعنی نهایت

عمر تو چند است در رسالهٔ است که بعضی گفته اند امد بمعنی انتهای مهلت و برای

انسان دو امد است یکی آغاز خلقت که هنگام ولادت ظاهر میشود و از ینجاست

حدیث که پرسید از حسن و گفت ما امدک قال سنتان من خلافة عمر مراد از

آن است که دو سال از خلافت عمر باقی بود که بوجود آمد دوم بمعنی مرگ ٭ امد

نیز بمعنی خشم امد علیه وابد علیه از باب فرح خشم آمد بر وی ٭ آمد بر وزن

فاعل پر از نیکی مانند ی و بمعنی کشتی پر ٭ آمد نیز شهری است مشهور در ثغور شام وی

گوید ٭ شعر ٭ تامد مرة و براس عین ٭ واحیانا بمیا فارقینا ٭ در رسالهٔ است که شاعر

غیر منصرف آورده باعتبار ارض یا بقعه ٭ تامید بیان کردن امد ٭ سقاء مومد مشکی

که در ان یک جرعه آب هم نماند ٭ اُمد ٭ بالضم بمعنی بقیه ٭ امیدا مرداغایتی که انتها

کرده باشد بآن ٭ امدان بروزن اصحان راصحیان نام موضعی است واین

هرسه وزن راچهارم نیست ٭ امد ٭ بالضم شهری است در اندلس ٭ وابوالولید

یوسف بن عبد العزیز الاندی که فقیه مشهور است از انجا است ٭ اندورد ٭

راندورد یه والدوارد یه واندرارد بمعنی تنبان از هری آن را در بابی

ذکر کرده و روایت است از ابی مجیر گفت کان ابی یلبس اندورد مراد از ان

تنبان است ٭ در حدیث علی علیه السلام است انه اقبل و علیه اندوردیه بعضی

گویند که آن نوعی است از پاجامه که از تنبان بالامیباشد و زانو را می پوشد و نزد

بعضی آن خورد تنبان است و آن لفظی است عجمی که عرب آنرا استعمال کرد ند

و عربی نیست چنانکه ابو المنصور بدان تصریح نموده ٭ اَوَد ٭ بالتحریک کج

شدن ٭ گویند اود یاود داود اکج شد از باب فرح و ناهموار گشت ٭ اود وا وداء

لغت است از ان ٭ اودته فاتاد کج کردم او را پس کج گردید و همچنین اودته

٭ از باب تفعیل و مطاوع آن تاود از باب تفعل است ٭ آده الامر اَوداً

واُوُودا بنهایت رسید در آن کوشش ٭ آدنی الحمل یؤدنی اَوداً ای گرانی کرد

بر من فانا مئوود مانند مقول گویند ما آدک فهو لی آئد اچه گرانی کند ترا پس

آن گرانی کند مرا مارد باؤماه آد رجوع کردن میان نمود هذلی گوید شعر * اقمت
بها نبار السیف حتی رایت تلال آخره تؤده ای رجوع می کند و مائل میکرد د
بسوی جانب مشرق مؤتس گوید * شعر * والعز دبین الحاجبین اذا آد العشی وتنادی النعم
* اوید القوم آواز وحرکت و شدت قوم * تاوده الامر گران گشت بر ان کار
وانئیاد منحنی شدن عجاج گفته * لم یک ینآد فامسی انآدا * قد انآد * جوهری
گفته ماضی را در آن حال گردانیده و قد مضمر است مانند قول باریتعالی او جاؤکم
حصرت صدورهم * آرد بالضم موضعی است در بادیه * آود بالفتح نام مردی
است * آفوه اودی گفته * شعر * مالکنا ملکت لقاح اول * و اود نام من بنی ازدخیاره * ذواود
لقب مردی مرثد نام که در یمن شش صد سال پادشاهی کرده اید * شدت و قوت
* گویند آدیئد ایدا شدید و قوی گشت * آد مانند اید است عجاج گوید * من
ان تبدلت بآدی آدا * قوت جوانی اراده کرده * ایدته مرائدة و ایدته تائیدا
قوت دادم او را * مؤید و مؤید از باب تفعیل و افعال قوت داده شده * ایاد مانند
کتاب چیزی که تائید او شود و جای پناه و پرده در کنف و هوار پناه و کوه
استوار و خاکی که گرد حوض گردانید شود و آنچه منع کرده شود بان آب
باران ذو الرمة در وصف شترمرغ گوید * شعر * رفعناه عن بیض حسان باجرع *
حوی حولها من تربه بایاد * و آنچه بلند باشد از ریگ و میمنه لشکر و میسره آن راجز
گوید * شعر * عن ذی ایاذ ین لهام لو دسر * برکنه ارکان دمخ لا نقعر * و قبیله
ایست از معد و آن ایاد بن نزار بن معد است و بسیاری شعران * مؤید مانند
مومن کار بزرگ و بلا طرفه گوید * شعر * السنت تری ان قد اتیت بمؤید * موائد
جمع آن * تاید قوت یافتن * اید مانند کیس قوی شاعر گوید * شعر * اذ
القوس وترها اید * رمی فاصاب الکلی والذری * ایله موضعی است نزدیک مدینه

* فصل الباء *

* تبرد نام موضعی است چنانکه در لسان العرب است و این لغت در قاموس
نیست * مجد * بالمکان بجود اقامت کرد در آن مکان و همچنین بجد از باب تفعیل

٭ بجدت الابل لازم کرفتند شتران چراگاه خود را ٭ بَجْد ٭ اصل و صحرا و باطن
کار و اندرون آن کویند ٭ و عالم ابجدة امرك ٭ بجد ٭ بضم و بدینمعنی نیز مانند آنست
٭ کویند هو ابن بَجْدتها برای کسیکه از قول خود باز نکردد ٭ بُجْد ٭ نیز معرفت چیزی
کویند عنده ٭ بَجْدةُ ذلك ای نزدیك آن علم آنچیز است ٭ بجُد مثلثاً جماعتی از ما
٭ بجد الخیل جماعت اسپان که یکصد یا زائد باشند ٭ بجاد بر وزن کتاب
چادر مخطط و آن یکی از اقسام چادرهای اعراب است و از آنست حدیث جبیر
بن مطعم نظرت والناس یقتتلون یوم حنین الی مثل البجاد الاسود یهوی من السّماء
مراد فرشتگان اند و از ینجاست ذو البجادین که لقب عبد الله دلیل النبی است
وجه آن آنست وقتیکه اراده رجوع کرد بسوی رسول الله مادر آن برای آن
چادر خود را دو پاره کرده از یك پاره ردا و از یك پارهٔ ازار ساخت ٭ بجاد نام
مردی است و آن بجاد بن ریسان است ٭ بُجودات ٭ ردیا و سَعد چند مواضع
معروف اند ٭ ثَوبان بن بُجْد مانند قعد مولای رسول الله است ٭ طُفیل بجادی بالکسر
شاعر است ٭ بجید بر وزن تصغیر نام مردی است ٭ ام بجید صحابیه است و آن
حواله بنت یزید است ٭ ابن بجدان مانند عثمان تابعی است ٭ بجِّد بر وزن جِلِّق
موضعی است و بدین وزن سوای این دو کلمهٔ حِمّص و حِلّز آمده است و اینها را
ثالث نیست ٭ ابجد تا قرشت نام پادشاهان مدین و کلمن سردار آنان بود وضع کردند
کتابت عربیت را موافق عدد حروف نامهای خود هلاك شدند همه در یوم الظله پس
کفت دختر کلمن ٭ شعر ٭ کلمن هدّم رکنی هلکه وسط المحلّه ٭ سید القوم اتاه الحتفُ
نارًا وسط ظُلّة ٭ جعلتْ نارٌ علیهم دارَهم کالمضمحله پس از آن بعد ایشان ثخذ و ضظغ را
یافتند و روادف نام نهادند ٭ بجداة ٭ و جهندات مانند علَنْدات زن تمام
استخوان ٭ بجاند جمع آن و احز کویند ٭ شعر ٭ قامت تریك حشیةَ اَنْ تَصرِما ٭ ساقاً
بجنداة و کعباً ادرَمَا ٭ و همچنین بخندی و خبندی و یاء آن برای الحاق بسفرجل است
٭ و احرکوید ٭ الی خبندی قَصَبِ ممکورِ ٭ ابخندی البعیر کلان شد ٭ شعر ٭ ابخندت
الجاریة تمام کشت استخوانهای آن ٭ بدد ٭ بدده بتدیدًا متفرق کردانید آنرا

فتبدد پس متفرق گشت ٭ بُدّ ذرین درماندن ٭ شرود درپنکی آمد وحالیکه نشسته
است و خواب نمیکند ٭ جاءت الخیلُ بَدادِ بَدادِ بکسر و بَداد بَداد بفتح آن و بَدَدَ
بَدَدَ بدون الف و بَدّاً بَدّاً بالنصب ای آمدند اسپان جدا جدا و وجه بناء آن
بر کسر آنست که معدول از مصدر است و آن بدد است شاعر گوید ٭ والخیل تعدو
فی الصعید بداد ٭ بدّد فلان رجلیه جدا کرد هر دو پای خود را ٭ ذهبوا تبادید
رابادید ای رفتند متفرق و پریشان ٭ تفرق القومُ بَدادِ ای پریشان شدند قوم
جدا جدا شاعری گوید شعر کُنّا ثمانیة وکانوا جحفلا ٭ لجبا فشلّوا بالرماح بداد ٭
و نیست بناء آن مگر بسبب عدل و تانیث و صفت پس هرگاه که بسبب دو علت
غیرمنصرف گشت بسبب سه علت مبنی شد زیرا که بعد منع صرف فقط منع اعراب
باقی ماند ٭ رجل ابدّ مردی که در هر دو دست آن تباعد باشد یا کلان اعضا که
بعضی از دیگر جدا باشد یا آنکه در هر دو ران آن دوری باشد فعلش از باب
فرح است ٭ بدّ رنج ٭ بِد بالکسر مثل و نظیر مانند بدید ٭ گویند هذا بِدّه و بدیده
ای آن مانند آنست ٭ بُدّ بالضم بتکده ها و بت معرب است جمع آن بِدَدَة و ابداد
و نیز بتخانه و نصیبی از هر چیز مانند ٭ بِداد بالکسر و بُداد بالضم و بُد ٭ بالضم و جوهری
در کسر آن خطا کرده ٭ بد بالضم چاره و جدائی ٭ گویند لا بد ان یکون کذا
ولا بد منه و استعمال آن بدون نفی نیامده ٭ لیسَ منه بُدّ نیست از آن حیله
٭ لیس الیوم بد من قضاء حاجتی نیست امروز جدائی از قضای حاجت من
٭ بعضی گویند بد بمعنی عوض است ٭ لا بدّ منه ای نیست عوض از آن ٭ بداد
و ابدید خوگیر زین ٭ بدید خرجین و صحراء کشاده ٭ بداد نمدیکه بر پشت دابه
که زخم داشته باشد بندند ٭ بداد مبادة آنکه بیرون آرد هر کس چیزی را بعد
از آن جمع کند پس بکند از بداد آنرا ٭ زمیان خردها با یغه بدّ اوبادّه مبادّة
و بداداً فروخت آنرا بمعارضه ٭ بد ٭ دورکردانید آنرا و بازداشت آنرا
و جدا ساخت ٭ باداد دو ران ٭ بدّاء زنی که هر دو رکنار فرجش سطبر و کنده باشد
٭ بده ٭ بالضم غایت ٭ طیرا بادید و تبادید پرندگان متفرق ٭ جوهری در این مقام

آورده • شعره • کانما اذن حجر ینظر دون متی • یرونی خارجاً طرقاً دبرته • وآن
تصحیف است زیرا که صحیح طیرالنّاد بد است بنون ولام تعریف زیرا که قافیه
مکسوره است و تعبیر ای عطارد بن قران است و قول ابو الحیله السعدی
• شعره • من کل ذات طائف و زوره الذی یمشی مشیة الاوّزّه غلط وصواب آن نداء
تمشی مشیة الاوز • ابتداء • ابتدا اکر قصد انرا از هر دو جانب یا وصیل ند انرا
از هر دو طرف کویند السعان یشد ان الرجل دو دوند • از دو طرف میگیرند
مرد را کویند الرضیعان یمتدان امهاد و طفل شیرخوار • از دو طرف میگیرند
مادر خود را وقتیکه یکی بیک پستان و دیگری بدیگری می چسپد • درهو وقتیکه یک طفل
باشد یمد المرأة ابنها می کویند • بد در بده • وبلذه • بالکسر قوت وطاقت کویند ما
لک بذه بذد ان • وابل تدید بیده • بلای بد • ابل جامه باف زیرا که بسبب کثرت
نشست پاهای آن از هم جدا می باشد وا مینکه در میان هر دو دست دوری داشته
باشد • ابل وغنم شیرخورنده • تبدد الشیء قسمت کردن آنچیز را • بدا حصه حصه
• تبدد الحلی صدر الجاریه کرفت زیور تمام سینه آن را • بدد و لفظ معنی
مانند لیح لیح است • تبادّدوا • ولقوا انداد هم یعنی کر قصد همسران خود را هریک
مقابل همسر خود کردید • کویند یا قوم بداد مانند قطام ای کرکه بکیرد هرکس مقابل
خود را و آن مبنی بر کسر است زیرا که اسم فعل است وکسر آن بسبب اجتماع
ساکنین است زیرا که واقع موقع امر است • استبدّ به متفرد شد بآن • بداد باهم
جنک کردن • لوکان البداد لما اطاقونا ای اکر جنک می کردیم با آنان باین طور که یکی
بایکی مقابل می کشت طاقت جنک نیاوردند • ابدّ ید • دراز کرد دست خود را سوی
زمین • ابدّ العطاء منهم داد هریک را حصهٔ آن • در حدیث است ابدّ لهم تمرة وقال فی
المسلمین ابد هما تعجبین • بدّ حاجت • بدّ بد مانند ... مانند
زبیر نام خیر حارث ملکوره • برد سرما بردة سردی • برد برودة از باب تصور کرم است
• ماء برد وبارد وبرد وبراد بالضم وبرود آب سرد شاعر کفته شعر وبرد الثنایا
واضح الثغر اشنب • برد الماء برد وبرد تبریدا سرد کرد انید آب را یا امصحت

آنرا نیز برف * جوهری گفته ابردته نمیگویند مگر در لغت ردیه شاعری گوید * شعر *
رعظل فارسی فی الرکاب فانها ستبرد اکبادا و تبکی بواکیا * ابرده ای آورده آنرا در
حالیکه سرد بود * ورا برد له نوشانید اورا در حالیکه سرد بود * گویند لا تبرد
عن فلان ای اگر ان ظلم کند بر تو پس او را دشنام مده تا گناه از کم گردد * برد
خراب و از آن است لا یبرد ذون فیها برداً ولا شراباً و آب دهن * برد بالتحریک
تگرگ و نام موضعیست * سحاب برد و ابرد ابر سرده * برد القوم بصیغه مجهول
سرما زده شدند مردم * الارض مبرودة بروزن مکرمة زمین سرد شده *
بردُ الجندب تب هر دو بازوی آن شاعر گوید * شعر * کان رجلیه رجلا مقطف عجل
اذا تجاوب من بردیه ترنیم * برد بالضم جامه خط دار جمع آن ابرد و ابراد و برود
و چادرهای که پوشیده شود در احد آن بزیادت هاست * جوهری گفته برده بالضم
چادری است سیاه رنگ مربع و خرد که اعراب آنرا می پوشند و در حدیث
است بردة قلوت * برادة مانند جبانه ظرفیکه خنک گردانند آب را و جاییکه
بر آن آب خنک کرده شود * ابرده بالکسر بیماری شکم که بسبب سردی
و رطوبت میباشد * برده بالفتح و بالتحریک هم آمده بدهضمی و در حدیث
است اصل کل داء البردة * ابترد الماء ریخت آب سرد را بر خود یا نوشید آنرا
تا سرد شود جگر ان راجز گوید * شعر * لطالما حلأتماها لا ترد فخلیاها والسجال تبترد من
حر ایام و من لیل و مد * هذا الشیء مبردة للبدن ای سرد کننده بدنست * اصمعی گفته
اعرابی را پرسیدم که کدام چیز بر انگیخت شما را بر خواب چاشت گفت انها مبردة
فی الصیف مسخنة فی الشتاء بدرستیکه آن در گرما سرد است و در سرما مسخن * تبرد
فیه مجتمع شد آب در آن و صاف گردید * ابردان بصیغه تثنیه صبح و شام همچنین
بردان و نیز سایه قبل زوال آفتاب و سایه بعد زوال آن شاعر گفته شعر * اذ الارطی توسد
ابردیه خدود جواری بالرمل عین * ابرد فلان داخل شد در آخر روز * بردنا اللیل
* و برد علینا اللیل رسید ما را سردی شب * عیش بارد زندگانی گوارا * برد فلان مرد * برد
حقی ثابت شد حق من و واجب گردید گویند لی علیه الف بارد * سموم باردای

ثابت غیر زایل ابو عبید انشاد کرده شعر الیوم یوم بارد سمومه من جزع الیوم فلا تلومه
• برد العین بسرهان کرد این را • برد بالفتح دوائی که آنرا مانند سرمه در چشم کشند
• برود العین سرمه داد چشم را • برد الخبز ریخت آب بر نان • خبز برد و مبرود
نانیکه آب بر آن ریخته باشند • برد السیف کند شد قول شاعر و المرهفات البوارد
مراد شمشیرهای قتاله است • برد زید ضعیف شد و همچنین برد بصیغه مجهول و مصدر
آن برد و برود است • برده • ابرده ضعیف کرد اسد آنرا • مبرود سرمان • ابراده
ریختن سرهان • بردی روئیدگی است مشهور شاعر گفته • کبردیة الغیل وسط الغریف
• بردی بالضم قسم خرمای جید • محمد بن احمد بن سعید الحمانی البردی محدث است
• برید تو تب کرده شده • گویند حمل فلان علی البرید و دو فرسنگ دوازده کروه
و مسافتی که در میان دو منزل باشد و مشهور است که برید عبارت است از
چهار فرسنگ و آن مطابق دوازده میل است زیرا که یک فرسنگ سه میل می باشد
و جانوری که پیش پیش شیر دود • بیرد و آنرا فرانق میگویند و رسولانیکه
بر چهارپایه های منازل راه روند قول شاعر • فدتک غراب الیوم امی و خالتی
و ماتی الباجی الیک بریدها مراد شاعر از آن در برید است و صاحب سیره سکة البرید
محله ایست در خوارزم از آنست ابراهیم بن محمد بن ابراهیم البریدی و منصور
بن محمد الکاتب البریدی • برده • اابرده فرستاد امیر ایس آن برید و مرد است و رسول
برید است • همانی برد • احماس ای برد و بلک کار میکند • بردی مانند جوی
نهری است در دمشق اعظم که از زیدانی بیرون آمده • وکوهی است در حجاز و قریه
ایست در حلب و نهری است در طرطوس • بردیا موضعی است در آن و بعضی گویند
آن نهری است در شام • تبرد نام چند مواضع است • بردکوهی است و آبی و موضعی
است • بردن بتشدید دال قریه ایست در دماره • برده نام میش است و قریه
در نسف • عمر بن سلیم بردی محدث از آن است و قریه ایست در شیراز • برده
بالتحریک مبارک چشم و دختر موسی بن قحیح • برده • الغضان بالضم قسمی از شیر
• محمد بن احمد بن سعید بردی محدث است • برداء مازن کرمان تپ • در البردین

عامر بن احيمر و ربيعه بن رياح جوادی است مشهور * ثوب برود جامهٔ که در ز

ن اشته باشد * ابیرد حميری نام مردی که بسوی بنی سليم رفته پس آن را کشتند

* ابیرد نیز لقب شاعری است از بنی یربوع * ابیرد بن هرثمهٔ عذری شاعر

دیکر است * بارده نام زنان می باشد * ابراهيم بن برداد مانند صلصال است

* برداد * قریه ایست در سمرقند * بردان بالتحریك لقب ابراهيم بن

سالم است و چشمه ایست در نخلهٔ شاميه و آبی است در سماوه و آبی است

در نجد برای عقيل و آبی است در حجاز برای بنی نصر و دهی است در

بغداد ابو علی بردانی که شیخ سلفی و حنبلی است از انست و قریه ایست در کوفه

و نهریست در طرسوس و نهر دیکر است در مرعش و چاهی است در تباله و موضعی

است در بلاد نهد بین و موضعی است در یمامه و آب شور است در حمی * ابرد

پلنك جمع آن ابارد و مونث البرده بزیادت ها ست * ثور ابرد نر کاوی که در ان

سیاهی و سپید ی باشد * برد الخيا و لقب اسعی عرب کویند وقع بينهما قد برود

يمنه و قتيكه دو کس بکار بزرك رسند زیرا که چادرهای یمن قطع نميشود مکر

برای کار بزرك کویند * هو ابرد * یعنی وقتيكه نيك در باقته شد * باشد * ابو عبيده

در باب نواده و نقل کفته هی لك برد * نفسها ای خالصا برای تست * بردانيه دهی

است در نواحی قریه اسکاف * احمد بن مهلهل بردانی حنبلی از انست * ايوب بن

عبد الرحيم ابن بردی بر وزن جهنی بعلی متاخر است صاحب قاموس از اصحاب

آن روایت کرده * ادرس بن عبد الله البردی منسوب است بسوی جد خود

که برید * ابن حصيب صحابی است * سرحاب بردی یکی از راویان حدیث است

بردة * و بريده * و برادنامهای مردمانند * ابو الابرد زیاد تابعی است * برد شير

شهری است در کرمان معرب اردشير است * بردرايا موضعی است در نهروان

بغداد * برجد * بضم چادر درشت و بالفتح لقب مردی از عرب * بروجرد بضم را

و کسر جيم شهری است مشهور نزدیك همدان * برخداة * بضم با و فتح را و سکون خا

زن نازك و جمله * برقعيد * بر وزن زنجبيل شهری است نزد موصل * برند *

بر وزن فرند شمشیر که بر آن نشان کهنه باشد و رزد و بعضی فرند بمعنی فرند است
و بالفتح والضم آمده * عَبَرنَّد * زن بسیار گوشت * عرعر * بن اوند و ماشران
برند محمد تانند * بزدة * قریه ایست از اعمال نسف و نسبت بسوی آن بزدی
و بزدوی است و از آنست محمد بن منصور بن محمد بن قرینه و بعضی بجای قرینه
مزینه خوانده اند و در آن صحیح است آخر کسانیکه جامع از بخاری تحدیث
کرده * بعد * دوری و مرد و لاکی و فعل آن هر دو از باب کرم و فرح آمده
گویند بعد فلان بعداً فهو بعید و باعد و بعاد بالضم هر سه بمعنی دور آمده
جمع آن بُعداء و بُعدان و بعدٌ آمده نابغه گفته * ان له فضلاً على الناس
* في الادنين والبعد * مبعد بر وزن منجل مردی که سفرهای دور و دراز
کرده باشد * بعد باعد مبالغه است * بعد اله دعای بد است ای دور گرداند
خدا آن را * بُعد و بِعاد لعنت که دوری از رحمة خدا است * ابعده الله یکسو
گرداند آنرا از نیکی و باب مفاعله و تفعیل آن مانند افعال است * منزل بعد
بالتحریک دور مانند بعید * عرب گویند تنحّ غیر بعید و غیر باعد و
غیر بَعَد ای نزدیک باش * ما انت منا ببعید و ما انتم منا ببعید واحد و جمع در آن
برابر است * گویند انه لغیر اُبعد و بعد مانند مرد ای نیست نیکوی در آن * گویند
انه لذو بُعد و همچنین ذو بُعدة بزیادت تا ای صاحب دانائی و تدبیر است
* ما عنده ابعد و ما عنده بُعد بر وزن مرد ای نیست نزد آن فایده * بعد ضد قبل است
و آن در حالت افراد مبنی میباشد و در حالت اضافه معرب و بناء آن بر ضم میباشد
تا ضم آن دلیل باشد بر بنایش زیرا که ضمه اعرابی بر آن داخل نمیشود که صلاحیت
وقوع موقع فاعل و مبتدا و خبر ندارد و از بعض عرب من بعد را نقل بعد با اعراب
در حالت افراد نیز حکایت است * استبعاد مانند تباعد است و دور شمردن
چیزی را * گویند استبعدت الشیء ای دور پنداشتم آن را * جئت بعیدکما ای
آمدم پس شما * راتیه بُعیدات بین بر صیغه تصغیر و بعیدات بین بر وزن کوبات
ای دیدم آن را پس از جدائی و این وقتیکه مرد از ملاقات صاحب خود امساک

کنند پس از آن باز رود بسوی آن بعد از آن باز امساک کند بعد از آن باز رود * بعیدات از ظروف زمان غیر متمکنه است * امابعد ای پس از دعای من برای تو دارد علیه السلام اول کسی که این سخن گفته و نزد بعضی آنست که اول کسیکه این کلمه گفته کعب بن لوی است * ابا غد ضد اقارب است * بینا بعدة بالضم ای در میان ما دوری است و آن عام است از دوری مسافت و دوری خویشی اعشی گفته * ولا تنأ من ذی بعد وان تقربا * بعدان بر وزن سعبان مخلافی است از مخالیف یمن * بغداد * بدو دمهمله شهری است که انوامد ینه السلام کویند در ایام جاهلیت آن را بغداد می گفتند بمعنی داده بتی که بغ نام ان است رسول الله ان را مدینه السلام نام نهاد * بعضی گویند که اصل ان باغ داد بود ای باغی که در ان سلطان برای عدل می نشست * ودر بغداد چند لغت دیگر نیز آمد * * بغداذ بهر دو ذال معجمه و بغداد بتقدیم ذال معجمه بر مهمله و بغداذ بعکس ان و بغدان و بغدین و مغدان * گویند تیغلد ملان منسوب شد بسوی بغداد یا مشابهت پیدا کرد با اهل بغداد * باغند * دهی است مشهور * باید * بسکون فا شهری است در کرمان را جتماع دو ساکن در ان واقع شده پس آن معرب است و اصل آن فارسی است بافت بود تا را بدال بدل کردند * بلد * و بلد * مکه معظمه وهر پاره از زمین که جای بود و باش مردم باشد خواه اباد باشد خواه ویران و بمعنی خاک نیز آمده * بلد گور و جای گور که تعمیر ساز ند اندرادر عرف مقبره گویند و خانه و اثر و نشان ابن الرقاع گفته شعر من بعد ماشمل البلی ابلادها قطامی گفته شعر لیست تجوح و را آنها و زهم وبا النحور کلام ذات ابلاد و جای که شتر مرغ بیضه دهد * گویند هو اذل من بیضة البلد ای از بیضه شتر مرغ که بگذارد انرا و شهریست در جزیره و در فارس و قریه ایست در بغداد و کوهی است در حمی ضریه جمع آن ابلاد است و سینه و کف دست و منزل قمر و زمین و چیزکی است گرد و مدور که از قلعی ساخته میشود و ملاحان بان آب را در یافت می کنند و میان دو ابرو که گویند و ان ابلد ای در میان دو ابروی

آن فرق است وانرا ابلج نیز گویند و همچنین است بلد بالضم و فعل آن بلد است مانند
فرح و اصل چیزی و زمین نا کنده که آتش دران افروخته نشده باشد و گویا لای سینه و
آنچه گرد آن باشد یا میانه آن • فلان واسع البلدة ای کشاده سینه شاعر گوید شعر
انیخت فالقت بلدة فوق بلدة • قلیل بها الاصوات الا بغامها • و جنس مکان مانند عراق
و شام و حجاز • بلد جزء خاص کرده شده مانند بصره و دمشق و شهری است در
اندلس از آن است سعید بن محمد البلدی که از مشایخ معتزله است • بلدة نیز پارهٔ
ایست از آسمان که ستاره ها ندارد درمیان نعایم و سعد ذابح و قمر در آن نزول
میکند و اکثر از آن مائل میگردد پس در قلاده نازل میشود و آن شش ستارهای
گرد و مدور است که آفتاب در آنها نزول می کند در کم ترروزی از روزهای
سال • بلد با مکان بلد ا اقامت ورزیدن و لازم گرفتن آن را • نزد بعضی
آن را شهر خود گرفت • ابلد • اباء لازم گردانید آن را انجا • مبالدة باهم جنگ
کردن بشمشیر و عصاها • بلد را از باب فرح و نصر لازم گرفتند زمینی را که باهم
جنگ کنند در ان • تبلد کند ذهن و سست شدن و مقابل آن تجلد است بمعنی
چالاکی فعلش از باب کرم و فرح آمده • بلید را بلد لغت است از آن • تبلد نیز
دست بر دست زدن بطوریکه آواز دهد و حیران شدن و افسوس خوردن
و فرو افتادن بسوی زمین و غلبه نمودن بر شهر دیگری و فرود آمدن
بشهری که دران هیچ کس نباشد و برگردانیدن هر دو کف دست • مبلود مرد
دیوانه وار • بلد از باب تفعیل متوجه نشد بچیزی و بخل ورزید و بخشش نکرد
و خرد نابر زمین زد و بلدت السحابة باران نیاورد ابر • بلد الفرس سبقت نه برد
اسپ در دویدن • ابلد مرد بزرگ خلقت • بَلَنْدَی پناه • مُبْلَنْدِی بر وزن مغرندی
شتر سخت و بسیار گوشت • بلید آنکه بتحریک کسی هم در نشاط نیاید • ابلندوم
ای بلید شدند دواب آنان و بزمین چسپید • کشتند • مبلد بر وزن محسن حوض
کهنه • بلادة الوجه بضم هیئت روی بلد و بر وزن قربوس موضعی است در نواحی
مدینه • بلد بضم سنگریزهای متفرقه از قسم طلا و نقره و قلعی • بلندة بر وزن

سمند بیرحنا ه بند ه هام بزرك زحیلهای باستعمال آمده وانچه سکر آرد از آب ومونه می است وپیاده شطرنج که با فرزین بند شده باشد ه بند با لکسر کروهی است برادران سند ه بنود ه برر زن سقود ه کرن ه عوف بن بند ریه بالکسر و مهٔ بن بند ویه از محدثانند ه بود ه بالفتح چاه ه بندی ه برر زن سکری ابن سعید ابن حرث وابن ثعلبه است وآن معروف است و نیز نام ما در زید خورشیده است ه براقد بلاها ه بندی و نزد بعضی بزیادت کلمه ذ و نام موضعی است ه بید ه رفتن و منقطع شدن و غروب کردن و همچنین بید و بیاد و بواد و بیود و بید و دة ه اباده هلاك كردانیدن كویند اباد هم الله ای هلاك كرد اند ایان را خدا ه بید ه صحرا جمع آن بید بالکسر و قیاس ان بید ارا تها ست و زمینی است هموار درمیان حرمین ه بیدانه ماده خور وحشی با آنکه خاص در صحرا سکونت داشته باشد شاعر گوید ه ریوما علی بیدانه ام تولب وان اسم آن نیست چنانکه جرهری وهم کرده و جمع آن بیدانات است ه بید و باید بمعنی سوای دیرو برای می آید یعنی قایم مقام غیر و علی و من اجل می اید ه فلان کثیر المال بید انه بخیل ای غیره طعام بید خوردنی ردی وزبون ه بیدان نام مردی است و موضعی است و بعضی گویند ابی است برای بنی جعفر بن کلاب ه تبرد ه برر زن زبرج موضعی است ه تریدی ه عمرو بن مهٔ شاعر است ه ما تربد بضم تا قریه ایست در بخارا ابو منصور مفسر از انجا است وان پشوای ائمه حنفیه است ه تقد ه بالکسر و بالفتح نیز آمده کشنیز و زیره رومی ه تقرد ه مانند زبرج زیره رومی یا همه تخمها ه تالد ه مانند صاحب و تلد بالفتح و بضم نیز و تلد بتحریك و تلاد بالکسر و تلید مانند کریم و اتلاد و متلد بفتح لام انچه از قسم مال نزد تو پیدا شده باشد یا زاثیده باشد در حدیث است هن من تلادی ای ان سورتها از قسم چیزی است که از قدیم آن را از قران کرفته ام ه کویند تلد المال یتلد و یتلد بفتح لام و کسران ه تلود مصدر آنست ه اتلاد متعدی ازانست ه خلق متلد مانند معظم قدیم و کهنه ه تلید و تلد بالتحریك کسیکه زائیده شده باشد در عجم و د رصغر سن ان را در بلاد اسلام

بوده باشند پس در اینجا بزرگ شده باشد وازانست حدیث شریح وشرط الناس مولد ه جلها تلید ه ضمیر بسوی جاریه است ه تلد فلان از باب فرح رتصر اقامت ورزید ه اتلاد بالفتح چندی بطنها از عبد القیس ه اتلاده ان بسوی عمان منسوب باشند زیرا که از ذیم در انجا سکونت داشتند ه تلد بالضم جمع تلید ه تلید جمع کردن ومنع نمودن ه تلید مانند امیر وتلید مانند زبیر نام مردم است ه تود با ضم درختی است ذرالتود موضعی که دران این قسم درخت بسیار میباشد ه تید ه نرمی وملایمت گویند تیدک یا هذا ای اتئد ه رتید ک زیدا ای بکذار آنرا وآن مصدر است مضاف بسوی کاف ه ویعضی گویند آن اسم فعل است وکاف فقط برای خطاب است ابن مالک گوید نمی باشد این کلمه مکر اسم فعل وگفته می شود تید زید ه تید موضعی است

د فصل الثاء ه

ه ثاد ه بالتحریک خاک تری وسردی ذرالرمه گوید ه شعر ه فبات یشیزه ثأد ویسهره تذوب الریح والوسواس والهضب وگاهی بسکون نیزمی آید ه مکان ثئد مکان نمناک ه رجل ثئد سردی زده فعلش ثئد است از باب فرح ه فخذ ثئدة ران تروتازه پرگوشت ه ثاداء زن کول وکنیز مانند داثاء شاعر گوید ه شعر وما کنا بنی ثاداء حتی ه شقینا بالاسنة کل وتر ه وآن معمول بر قلب است ه گویند ما انا بن ثاداء بتحریک وتسکین ای من عاجز ودرمانده ه نیز ثاداء ثادا ء وسحناء را بسبب حرف حلق بتحریک خوانده ه ابو عبیده گفته نشنیدم کسی که این هردو را بالتحریک خوانده باشد بجز آن ه ابن سکیت گفته در کلام عرب فعلاء بتحریک نیامده مکریک کلمه وآن ثاداء است وگاهی ساکن نیز کرده شود ه جوهری گفته یعنی در صفات لیکن در اسماء پس دران دو کلمه آمده یکی قرماء ودیگر خنفاء که هردو نام موضع است ه ثأد کاربد وغور وحرما که هنوز نرم ونازک باشد ورتیدگی نازک وتازه ومکان ناموافق ه ثاده بزیادت تا زن پرگوشت ه ثأده برورزن جهاله فربهی وگویند فیها ثاده ای دران فربهی است ه ترده ه شکستن وریزه ریزه کردن گویند ترد الخبز ای شکست نان را وثرید ور

مثرورد • ثردة بالضم اسم آن است • اترد بتاء مثناة را ثرد بثاء مثلثه اصل آن
اثترد از باب افتعال بود • بسبب اجتماع دو حرف قریب المخرج در یک کلمه
ادغام واجب شد • سکرهرکاهی که تاء موسه است رثا مجهوره صحیح نکشته لهذا
اول را بتا بدل کرده • درمثل ادغام کردند و بعضی تاء مثناة را که دوم است
بثاء مثلثه بدل کرده ادغام میکنند پس دریصورت حرف اصلی ظاهر است
• ثرد الثوب غوطه داد جامه داد در رنگ • ثرد الخصیة مالید خایه را مکان
خصی کردن • ثرد الذبیحة کشت آن را بدون بریدن رکهای حلقوم آن و همچنین
ثرد ها از باب تفعیل • ثرده و اثرد ان بضم اول وثالث ثرید • که طعامیست
مشهور و آن را از نان شکسته می سازند • ثرد باران سست و روئیدگی است
است • ثرد بالتحریک شکافتگی است در هرد ولب • فلان ثرد من المعرکه ای بود اشته
شد از جنگ کاه در حالیکه رمقی از حیات در ان بود • • مثرود تام جد عیسی
بن ابراهیم غافقی • ارض مثروده ومثرده زمینی که بان تری باران رسیده باشد
• مثرد کسیکه ذبح کند بسنگ یا استخوان یا آهنی که تیز نباشد واسم ان مثراد است
بکسر میم • ثرید مانند کفی که بالای شراب می باشد • اثرندی الرجل بسیار شد
کوشت سینه مرد • ابوثراد کنیت هوذبن غالب مصری است که یکی از صلحا بود •
• ثرمد • دره کوهی است دراجا • ثرمد • کیاهی است ترش • ثرمد اللحم خوب نه
پخت کوشت را وخام نگذاشت انرا در پختن یاآلوده کرد انرا بخاکستر
• ثرمداء موضعی است یا آبی است درد یار بنی سعد • ثعد • خرمای تر یا غوره •
خرما که رطب شدن بر آن غالب آمده باشد جوهری کفته ثعد البخلة نرم شد •
باشد از غوره خرما ثعد • واحد آنست کویند هذا بقل ثعد معد وقتیکه تره تر
و تازه باشد پس معد از قبیله اتباع است لهذا مفرد نمی اید وبعضی انرا با فراد
نیز مستعمل نموده • ثری ثعد مانند جعد وقتیکه خاک نمناک و نرم باشد کویند
ما له ثعد ولا معد وقتیکه نفی کم وبسیار را اراده نمایند • مثعد بروزن مطمئن
بمعنی نوجوان نازک • ثغاقید • ابرهای سپید که بعضی بالای بعضی باشد و بطانه های

جامه‌ها ٭ همچنین شافید بعضی گویند آن قسمی از جامه هاست و نزد بعضی چیزهای
پوشیدنی که زیر چیزی نهاده شود یا آن شافید است که بدر ثقل دریه‌ای زیر جامه
پوشیده باشد و آن را بطانه جامه گردانید ٭ ثکد ٭ آبی است برای بنی تمیم ثلد
و همچنین آبی دیگر است ٭ ثلل الفیل از باب ضرب سرگین کرد روی ٭ ثمد ٭ بالفتح
و التحریک هم آمده و ثماد بالکسر آب کم که ماده نداشته باشد یا آنکه در پوست باقی ماند
یا آنکه پیدا شود در موسم گرما ٭ ثمد ٭ و اثمد ٭ و استثمد ٭ ساحت آب اثمد ٭ اثمد
الرجل را ثمد بادغام از باب افتعال وارد شده و بغیره ماء مثمود آبی که بسبب احتیاج
مردمان منقطع شود و اندکی از آن باقی ماند ٭ رجل مثمود مردی که سوال کردن
مردمان هر آنچه نزد وی دارد ببخشد و همچنین مردی که زنان بکثرت جماع آب
منی او را کشیده باشند تا اینکه منقطع شده باشد ٭ اثمد بالکسر سنگ که از آن
سرمه سازند ٭ اثمد بروزن احمد موضعی است و بضم میم هم جوهری گفته ٭ و رصه الثمد
موضعی است ٭ ثامد دهیه و قتیکه چرد ٭ ثمد الرجل و اثمد اذفر به شده ٭ استثمد طلب
احسان کرد از آن ٭ ثمود قبیله‌ایست از عرب اول و آن قوم صالح علیه السلام
و آن غیر منصرف است و گاهی منصرف نیز آمده و بنا بر آن گاهی مصروفه نیز
می آید و بعض قراءت بدان وارد شده ٭ مثمد ٭ بروزن مشعل روی روشن
پوست نیک چهره غلام ثمد فرجوان نیک روانیست ٭ مثغد ٭ بزغاله که پرانیده
باشد ٭ ثندوه ٭ بضم اول و ثالث و بفتح اول نیز گوشت پستان یا بن آن ٭ ثوهد
مانند فوهد نوجوان فربه کامل خلقت نزدیک به بلوغ ٭ ثوهد ٭ بزیادة تا مؤنث
آنست ٭ ثهمد زن بزرگ خلقت و فربه و نام موضعی است طرفه گوید ٭ شعر ٭ لخولة
اطلال ببرقة ثهمد ٭ تلوح کباقی الوشم فی ظاهر الید ٭ ثهوده ٭ یعنی ثوهد مقلوب آنست

٭ فصل الجیم ٭

٭ جحد ٭ بالفتح و جحود بالضم دانسته انکار نمودن از باب منع جحد حقه بحقه
٭ لام الجحود لامی که بعد از نفی کان آید مثل قوله تعالی ما کان الله لیعذبهم
٭ جحد ٭ لا ناجخیل یافت و نیرا ٭ جحد بالفتح و بالضم و بفتحتین کمی و کمی خیر

و تنگی عیش از باب سمع و شیخین است اجحا د گویند جحد فلا ن و جحد
عیشه و در دعای بد گویند نکدا لله و جحداً شاعری گوید ٭ شعر ٭ لئن بعثت ام
الحُمید بن ما یرّاه لقد غنیت فی غیر بوس ولا جُحد ٭ جحد النبت کم شد و تنگی
ودراز نکشید ٭ جحدت الارض خشك و بی خیر شد زمین ٭ رجل جحد بسکون حا
وکسرآن و مُجحد مرد کم خیر فرزدق گوید ٭ شعر ٭ و بیضاءَ من اهل المدینه لم تذق
بئیسا ولم تتبع حمولة مُجحد ٭ عام جحد سال کم باران ٭ ارض جحد زمین خشك
بی خیر ٭ رجل جحادٌ مثل شدّاد مرد دیوانزال ٭ جحادی بالضم وتشدید یا سطبر ازدو چیز
٭ جحاد به مشك پر از شیر و جوال پر از خرما یا گندم ٭ فرس جحد مانند کتف اسپ
درشت خرد و انثی بنا ست ٭ جحاد مثل کتاب جمع ٭ جحاده بالضم نام مردی
٭ جخادی ٭ بالضم وتشدید سطبر از شیر با از هر چیز ابن سکیت گفته خای معجمه
بدل است از حای مهمله وکانسه که در ان شیر دوشیدن ٭ ابو جخاده وابو جخاد
٭ مثل غراب ملخ ٭ جد ٭ بالفتح پدر پدر و پدر مادر ٭ اجداد وجدود وجدود ده
جمع ٭ جده مادر پدر و مادر مادر ٭ جدات جمع ٭ جد بخت ونصیب وروزی
وبزرگی وعظمت ٭ گویند فلان ذو جدٍ فی کذا ای صاحب نصیب است در فلان چیز
٭ سعی فلان بجده وادرك بجده ای به بخت خود و در خبر قیامت آمده
قمت علی باب الجنة فاذا عامة من یدخلها الفقراء واذا اصحاب الجد محبوسون
ای قایم شدم بر در بهشت پس ناگاه اکثر کسان که داخل می شدند در بهشت محتاجان
بودند و ناگهان اصحاب نصیب و توانگری محبوس بودند از در آمدن
در جنت و در دعا آمده ولا ینفع ذا الجد منك الجد ای نفع نمی بخشد توانگر را از تو
توانگری و بعضی گویند ای نفع نمی دهد کوشش کننده را از تو کوشش و فائده نمی کند
مگر رحمت و فضل پروردگار و در تنزیل است تعالی جد ربنا ای بلند است عظمت
پروردگار ما و در خبر دعا آمده تبارك اسمك وتعالی جدك ای صاحب برکت است
نام تو و بلند است عظمت تو ٭ جددت یا فلان بصیغه مجهول ای بهره مند شدی ای
فلان ٭ جددت بالامر جداً صاحب نصیب شدی بان کار ٭ رجل جدید و مجد

رذ و جد وجد ی مرد بهره مند ٭ هو اجد من فلان او بهره مند تر است از فلان
کس ٭ در حدیث انس آمده کان الرجل منا اذا قرأ البقرة وآل عمران جد فینا ای بود مردی
از ما که هر گاه می خواند سوره بقره و سوره آل عمران عظیم می گردید در چشم ما
٭ گویند جد فلان فی عینی جدا بالکسر از باب ضرب بزرگ شد در چشم من ٭ جد
بالفتح و بالکسر جد ٭ بالکسر ساحل دریا در حدیث ابن سیرین آمده کان یختار الصلاة
علی الجد ان قدر علیه صاحب نهایه گفته جد بالضم ساحل نهر و جد ٭ بالضم و بالکسر
وجدید مثل امیر وجدد بفتحتین روی زمین در حدیث آمده و ما علی جدید الارض
ای بر روی زمین و زمین سخت هموار ٭ در مثل است من سلک الجدد امن العثار
ای کسیکه در زمین سخت رود ایمن باشد از گرد و غبار ٭ می گویند این مثل را در
حزم و هوشیاری زنند و زمین هموار در حدیث آمده کان لا یبالی ان یصلی فی المکان
الجدد ٭ قد اجد القوم ای در زمین جدد شدند ٭ اجد فلان در زمین سخت هموار راه رفت ٭
جد الطریق راه زمین هموار شد ٭ جاد ٭ معظم راه جواد جمع در حدیث عبد الله بن سلام و اذا جواد
منهج عن یمینی ٭ جد بالفتح و بالضم وجدی بالضم وجدیده وصحتور مرد نصیب مند
٭ جد بالفتح و بالکسر چکیدن خانه از باران از باب نصر ٭ جد بالفتح بریدن از
باب نصر شاعری گفته ٭ شعر ٭ ابی حب سلمی ان یبید اراسی حبلها خلقا جدیدا
٭ ثوب جدید و ملحفة جدید و جدید فعیل به گفته اجیر قلیل است ای جامه و
لحاف نو و ثنی که برید ٭ باشد و یا جامه باف ٭ جدد مثل سرر جمع ٭ جدیدة
السرج نمد زین را مولد است و عرب جدیة السرج و جدیة السرج گویند
٭ جد بالفتح و جداد بالفتح و بالکسر بریدن خرما در حدیث آمده انه نهی عن
جداد اللیل ای بریدن بشب که نبی صلی الله علیه وسلم منع نمودند از بریدن خرما
در شب تا آنکه مساکین محروم نمانند ٭ جاد درخت خرما که از آن خرما
بریده شود ٭ اجد النخل وقت بریدن خرما رسید ٭ جد وجده ٭ بالضم ساحل دریا
بمکه و از آن است جده نام موضعی بر ساحل ٭ جد بالضم جانب هر چیز که
باشد و قریه‌ای بدن و باری است مثل بار مویز و چاهی در جای بسیار گیاه ٭ اعشی

در تفسیر عام و بره لقمه کرده شده ٭ ما جعل الجدّ الظنون الذی جنّب صوب اللجب
الماطر ٭ مثل الفراتی اذا ما طما یقذف بالبوصی والماهر ٭ و چاه بسیار آب و چاه
کم آب از لغات اضداد است و آب اندک و آب در جانب دشت و آب قدیم ٭ جد
بالکسر ضد هزل از باب ضرب در خبر آمده ٭ لا یاخذنّ احدکم متاع اخیه لاعبا جادا
و کوشش کردن از باب ضرب و نصر ٭ اجد فیه ای کوشش نمود در آن کار اصمعی گوید
فلان جاد مجد ای فلان کس کوشش کننده است جمع است در همان در لغت ٭ قولهم
اجد بها امرا ای اجد امره بها امرا منصوب است بنا بر تمیز مثل قررت به عینا ای
قرت عینی به ٭ در خبر آمد ٭ کان رسول الله صلی الله علیه و آله و سلّم اذا اجدّ فی السیر
جمع بین الصلاتین ای بود پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم هر گاه جد و کوشش
می نمودند در سیر و سفر جمع کردند در نماز را ٭ جاده فی الامر ای مخاصمت کرد
و برابر در آن کار ٭ فلان محسن جدًّا ای آنکس نیکوکار است قطعا ٭ هو علی جد امر ای
آن شخص بر شتاب کار است ٭ فی هذا خطر جدّ عظیم ای خطر عظیم جدًّا ٭ جد بالکسر
تحقیق و محقق مبالغ در تحقیق ٭ و اجدک لا تفعل مستعمل نمی شود مگر با اضافت
و بفتح جیم قسم بخت باشد و بکسر جیم قسم حقیقة بود و چون وجدک بر او گوئی
مفتوح خوانی ٭ ثعلب گوید آنچه در شعر آمده از قول او اجدک پس آن مکسور
است و چون بواو آید وجدک پس آن مفتوح است ٭ اصمعی گفته معنی اجدّ منک
هذا و نصب بحذف با است و ابو عمرو گفته معنی ان مالک اجدّ منک هذا و نصب
آن بر مصدریه است ٭ جد ٭ بالضم طریقة و علامت ٭ جدد مثل قلل جمع قال الله
عزوجل و من الجبال جدد بیض و حمر ای طریقه های مخالف رنگ کوه و از آن
است جد ٭ خطی در پشت خرکه مخالف رنگ او باشد ٭ رکب فلان جدة الامر ای
در آن کار رای دید ٭ کساء مجدد مثل معظم ای مخطط بخطوط مختلفه ٭ جد ٭ بالکسر
قلاده در گردن سگ و نو بودن از باب ضرب ٭ جد بالضم نو ٭ اجدّ ٭ و جدّد ٭ تجدّد او
استجدّ ٭ فتجدّد نو کرد آنرا پس نو گشت ٭ بکسی که جامه پوشد گویند ابل واجد
واحمد الکاسی ای کهنه کن و نو پوش وثنا کن کسوت دهنده را ٭ جداد مثل رمان

جامه های کهنه معرب کداد که در صف می فروش کویند ٭ اما مطلقه بالسراج
واللیل فامر جُدّاد ماه و هر چیز که بعضی از آن بعضی پیوسته و درهم شده باشد از رشته
وشاخ درخت کویند شعر نجیّ بن ثامر جدّاد ٭ من فوارس یوم اوتوام وده رختان خود
وکرههای خود ٭ جداد مثل کتاب می فروش زمی سازه جدود مثل صبور ماده ٭ خر فربه ٭
جداد مثل کتاب جمع ومنه کم شعر همچنین است جدود ده نیّر دالضرع رفت شیر
پستان ٭ جدائد جمع ٭ جدیدان را جدان شب و روز زیرا که کهنه نمیشوند کویند
٭ لا افعل ذلک ما اختلف الاجدان والجدیدان ٭ جدید مرک ٭ جدجد مثل جعفر
زمین سخت هموار شاعری کفته ع صُمّ السنابک لا تقی بالجدجد ٭ جدجد مثل هدهد
جانورکی است مانند ملخ که انرا صرّار اللیل کویند در حمرة طاد رجل جدکه در آب رسو
جیورد آمد فقال لا باس به وآبله که در بیخ حدقه بر آید ودابه ایست کوچک ومانند حدبه
قوچ بزرک ٭ جداجد جمع ٭ جدت اخلاف الناقه بصیغه مجهول برید ٭ شد پستانهای
شتر ماده بسبب صرّ پستان بند فهی ناقه مجدودة الاخلاف ٭ امرأة جداء مثل حمراء
زن خرد پستان و بریده کوش ٭ ناقة جدّاء ناقة کم شیر در خبر آمده ٭ لا تضحی بجدّاء
٭ فلاةٌ جداء دشت بی آب ٭ سنةٌ جداء سال خشک ٭ جدا بالکسر نام موضعی است
هموار بطایف هیچ نبرشد وهمچنین است جد وجدان وازین است مثل عرب
٭ رجعت جدا و بجدا و بجد بصرف ومنع صرف وبجدان ای هو ید اکر دیر قصه د ز جدا
می زنند وچیزی که ظاهر کرد بعد التماس وپوشیده کی ٭ جد بفتحتین ریک رقیق
ومانند غده در کردن شتر ٭ فلان عالم جدا بالکسر ای فلان کس عالم نهایت رسیده است
٭ جده بالکسر وبالضم خرقه جامه کویند ما علیه جده ٭ اجدت قوری ضمه کداشته ازرا
٭ جداء بالکسر دهی است در حجاز ٭ جدود مثل صبور نام موضعی وداران آبی است که
اوراکلاب کویند شاعری کفته ٭ شعر ٭ اری ابلی عافت جدود فلم تذق بها قطرةً الا
تحلة مُقسِم ٭ جدید مثل امیر نهری است در یمامه ٭ جدیاد نام موضعی است
٭ جد الاثافی وجد الموالی دو موضع اند در عقیق مدینه ٭ جدان موضعی است واسی
جدیلدی اسداز ربیعه است ٭ جدید ٭ مثل سفینه در قریه ایست در مصر ٭ جدیله ٭

مانند جیمینه قلعه ایست محکم نزد یک حصن کنفی و موضعی است بنجد و در آن باغی
است و آبی است در سماوه و اجداد موضعی ۰ ذو الجدید بن عبد الله بن عمرو و ابن
حارث ابن ربیعه سوار صنعا است و جد ید بن خطاب کانی مثل زاید و در فتح مصر
شهید شد ۰ جرد بشقتین میدان بی گیاه ابوذویب در وصف گور خر گوید ۰ شعر ۰
یقضی لبانته بالليل ثم اذا اضحى تيمم حزنا حوله جرد ۰ مكان جرد و اجرد و
جرد مثل کتف و ارض جرداء و جرده بکسر را بی گیاه ۰ اجارد جمع اجرد ۰ جرد القحط
الارض مثل نصر بی گیاه ساخت قحط زمین را ۰ سنة جارود سال قحط که زمین
را بی گیاه سازد ۰ رجل جارود مرد مشوم ۰ رجل اجرد مرد بی موی در خبر آمده ۰
کان اجرد ای بود رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم کم مو ۰ جرد بضم
جمع و از آن است حدیث اهل الجنة جرد مرد ۰ قلب اجرد دل خالی از غش و کینه
۰ لبن اجرد شیر بی کف ۰ فرس اجرد اسپ کوتاه موی باریک موی ۰ جرد مثل فرح و انجرد
کوتاه موی و باریک موی گشت و این در مدح اسپ است ۰ اجرد سبقت کنند ۰ ۰ صخرة
جرداء سنگ هموار ابوذویب گوید ع بجرداء مثل الوکف یکبو غرابها ۰ نعل جرد
پاپوش بی موی ۰ جرد ۰ مثل نصر و جرد ۰ تجرید اخراشید ازو ۰ جرد الجلد و جرده ۰ پوست کند
موی پوست را ظرفه گوید ع کسبت الیمانی قد ۰ لم یجرد ۰ اجرد القوم سوال کرد
قوم را پس نداد ندیا بکراهت داد ند ۰ اجرد زید امن ثوبه برهنه ساخت زید را
از جامه اش فتجرد و انجرد پس برهنه گشت و القطن ندف کرد پنبه را ۰ ثوب جرد
و برد تجرد بالفتح ۰ جرود جمع ۰ ابوذویب گوید ۰ شعر ۰ و اشعث بوشی شفینا
احاحه غداة اذ ذی جردة متماحل ۰ ۰ و در خبر آمده ۰ قالت امراة رایت امی فی
المنام و فی یدها شحمة و علی فرجها جرید ۰ تصغیر جردة ای خرقه کهنه ۰ تجرید برهنه
ساختن ابن مسعود گفته جردوا القرآن ای معری سازید قرآن را از غیر وی مثل
احادیث و نقط و اعراب و مثل آن ۰ جرد السیف تجریدا از نیام کشید شمشیر را
۰ جرد الکتاب ضبط و بند نه کرد کتاب را ۰ جرد الحج افراد کرد در قران نساخت
و جامهای کهنه پوشید ۰ ۰ جرذ ۰ بالضم زمین هموار بی گیاه و برهنگی ۰ فلان حسن

الجردة والمجرد والمنجرد ای نیکو رست نزد بوفنکی ٭ منجز د بفتح را مصد راست واکر کسرده‌ی مراد ازان بدن قادر باشد ٭ در خبر آمده انه کان انور المتجرد ای بدن رستی که پیغمبر صلی الله علیه وسلم روشن بدن بود ٭ جراد مثل شداد بوهنه سازنده ٭ تجرد العصیر ساکن گشت جوش افشرده ٭ تجردت السنبله بر آمد خوشه از غلافهای خود ٭ تجرد زید لامره جد وکوشش نمود زید در کار خود ٭ تجرد بالحج مشابهت نمود بحج کنند ٭ خمر جرد امثل حمر اشراب صاف ٭ انجرد به السیل مهتد ردر اشد بدان سیل ٭ انجرد الثوب سایید ٭ کردید جامه بیدن ٭ جراد مثل سحاب ملخ ٭ جرادة واحد ٭ ارض مجرودة زمین بسیار ملخ ٭ جوهری گفته جرد الارض بصیغه مجهول فهی مجرودة خورد ملخ رویید کی آن زمین ٭ جرد الرجل بصیغه مجهول فهو مجرود خورد آن مرد ملخ را پس درد امد شکم وی ٭ جرد الرجل مثل فرح ابله دارکشت پای او بسبب خوردن ملخ ٭ جرد الزرع ملخ رسید کشت کشت ٭ جراد ٭ الغیار نام اسپی یا فیار دندان شکسته ملخ را گرفت تا برد آن ملخ از موضع شکستگی دندان بد رفت بعد از آنکه رنج بسیار کشید ٭ ٭ ما ادری ای جرادة عاره ای نمی دانم که کدام کس برد آن را ٭ جرد بالفتح فرح ذکر دسپر وبقیة مال ربفتحتین نیار دست مشهور د چهار پایه یا این بدال معجمه است حریری در درة الغواص گفته صواب بدال معجمه است و بدال مهمله تصحیف است ٭ جرید مثل امیر شاخ که برکهای ار دور کرده باشند جریده واحد آن است یا شاخ در از تر باشد یا خشک وسوار ان که در آنها پیاده نباشد وفتحتین است جرد بالفتح وبقیه از مال ٭ عام جرید سال تام ٭ یوم جرید واجرد روز تام ٭ ما رایته مذ اجردان وجریدان ای ندیدم وی را از دو روز یا دو ماه ٭ جردان بالضم را جرد ومجرد کیر چهار پایه سم دار یا عام است جرا دین جمع جردان ٭ جراد مثل کتان دلاکنندهٔ ظروف رویین ٭ اجود بکسر همزه وتشدید دال تخفیف آن کیاهی است که بر سما روغ دلالت کند ٭ جرد بفتحتین راجرد پشت ٭ رمی علی جرده واجرده ای انداخت بر پشت وی رمی

ملی جُرید امتنه ای بر وسط پشت وی تصغیر جردا ای موضع تقا خالی از کرشت
* متجرده بکسر را نام زن نعمان بن منذر پادشاه حیره * جرد بفتحتین موضعی است
از بلاد تیم را جز کرید ه ملی مُبین جرَدَ القصیم * اجارد بالضم وجارد دو موضع اند
* جارود لقب بشر بن عمرو بن عبد القیس عبدی صحابی رسول مقبول صلی الله
علیه وسلم بشتران اوار خود نزد قوم مادر خود بکر بن وائل رفت پس آن مرض در
شتران آن کرده پیدا شد و آن شتران هلاک کشتند ازین جهت جارود لقبش نهادند
شاعری کفته * کاجردا لجارود بکر بن وائل * جارودیه فرقه ایست از زیدیه
منسوب به سری ابی الجارود زیاد بن ابی زیاد * جراده نام زنی و نام اسپان
عبد الله بن شرحبیل و ابی قتاده حارث بن ربعی و سلامه بن نهاد بن ابی الاسود
و عامر بن طفیل و آن واسرج بن مالک کرفت * جَرادتان دو مغنیه بودند
در مکهٔ معظمه یا برای نعمان بن منذر * جرادی مثل عرابی دهی است بصنعا
* جراده بالضم ریکستانی است * جراد بالضم ابی درد یا ربنی تمیم و در آب
جرد دو موضع اند * ابن جرده نام مردی معول بغداد * جرادی مثل حماری
موضعی * جردان وادی میان عمیره * جرد مثل صُرد موضعی است در دمشق
* اجرهد اد * مثل اقشعرار سرعت در رفتار * اجرهد فی السیر سرعت کرد و استوار
نمود در رفتار شاعری کوید * شعر * لم تُراقب هناک ناهلَه * الواشین لما اجرهد
نا هلها * اجرهد القوم قصد نمودند میانه روی را * اجرهد الطریق ممتد و مستو
شد راه * اجرهد اللیل دراز کشت شب * اجرهدت الارض بی کیاه شد زمین
* اجرهدت السنه سخت و دشوار کردید سال * جرهده مثل دحرجه شتابی کردن
در سیر و سبوی آب و درینمعنی جرهد * برزن مرت به تیزآمده * جرهد مثل جعفر
و برثن سیر کننده بانشاط * جرهد بن خویلد صحابی رسول مقبول است صلی الله علیه
وسلم * جسد بفتحتین تن * تجسد تمثل شدن ابن سیده کفته که هی ملایکه وجن را
جسد کویند و غیری کوید هر مخلوقی که نخورد و نپوشد مثل ملایکه وجن از ذوی العقول
پس آن جسد است کوساله بنی اسرایل جسد بود که آواز می کرد و نمی خورد

و نمی پوشند و همچنین طبیعت جن حق عز وعلا فرموده فما جعلناهم جسدا لا یاکلون الطعام

خوارة بعضی گویند مراد از جسد سرخ است از زره و زجاج در تفسیر این آیه

گفته جسد آنچه عقل و تمیز ندارد و در معنی جسد نیست مگر جثه واجساد جمع و

کافی جسد در واحد و غیر واحد مستعمل شود حق سبحانه تعالی فرموده و ما جعلنا

هم جسدا لا یاکلون الطعام ه زجاج در تفسیر این آیه گفته ای نکردانیدیم انبیا

علیهم السلام را صاحب جسدها مگر تا که بخورند طعام را و ابوت گفته جسد بدن

انسان و هر مخلوقی که نخورد و نیاشامد مثل ملایکه و جن از ذوی العقول پس آن

جسد است و معنی این آیه این است که نکردانیدیم انبیا را جسد که طعام نخورند

مثل ملایکه ه ازهری گفته این غلط است زیرا که هر چه جسد دارد می خورد و

ملایکه جسد نیند * جسد بفتحتین و جساد مثل کتاب زعفران و مانند آن از رنگ

* جسد بالفتح و بفتحتین و جاسد و جسید خون خشک نابغه گوید ع ما هریق

علی الانصاب من جسد ه یکوی گوید م شعره لساعدیه جسد مورس من الدماء

مائع و یبس ه جسد الدم به جسدا مثل فرح فرحا چسبید خون بآن ه تیر جاسد

از هر چیز آنچه سخت و خشک باشد طرماح در وصف تیرها گوید ع مهاجا مد

و تجمع ه ثوب مجسد و مجسد مثل مکرم و معظم جامه رنگین بزعفران یا عصفر

و بعضی گویند سخت سرخ یا زرد ه احمد ثوب فلان اجسادا و جسّد تجسید الصبغة

مجهول ای سخت سرخ یا زرد نمود ه شد جامة فلان کس ه مجسد مثل منبر جامه که

بدن چسبیده باشد فراگفته در اصل مجسد باضم میم بود از اجسد صیغة مجهول

ای چسبانیده شد ه جساد مثل غراب درد ی است در شکم * صوت مجسد مثل

معظم آواز قوم با نغمه و رقت ه جسدا و مثل حمرا موضعی است در وطن جلدان

ه ذو الجساد عامر بن جشم و او اول کسی است که جامه ها را بزعفران رنگین

کرده ه رجل ه جحدن بالفتح مرد تیز خشم سا کار د اصل جلد بود لام را بنا بدل

کردند ه جعد بالفتح موی پیچیده ناکوتاه ه جعد مثل کرم جعودة و جعادة و تجعد

و جعد تجعیدا ه رجل جعد و امرأة جعدة پیچیده موی رجل جعد مرد مجتمع الاعضا

و شدید الخلقت طرفه گویند ۰ انا الرجل الذی یعرفونه ۰ ناقه جعده
ماده شتر مجتمعه الاعضا سخت خلقت ۰ ومرد کریم را جعد گویند ومرد بخیل را
جعد الیدین وجعد الانامل وگاهی بخیل را جعد گویند راجز گوید ع لا تعدلینی
بظرب جعد ۰ بعضی گویند هرگاه جعد را در مدح گویند یکی از دو معنی
اراده کنند یکی شدید الاعضا غیر مسترخی دویگری انجید ۰ و این معنی عربی است
نه عجمی زیرا که انجید کی مرغالب است در عرب وهرگاه در ذم گویند
نیز یکی از دو معنی اراده کنند یکی کوتاه متردد الخلق دویم بسیار انجید ۰ مو مانند
زنگیان ۰ تراب جعد خاک نمناک ۰ تجعد بسته شدن ۰ حیس جعد بالفتح وجعد
مانند معظم حیس درشت ۰ حیس قسمی است از طعام چنانچه در باب سین آمد
۰ رجل جعد القفا مرد بد حسب ۰ رجل جعد الاصابع مرد کوتاه انگشت ۰ خد جعد
رخسار غیر دراز ۰ بعیر جعد شتر بسیار پشم ۰ جعد اللغام بسیار و بر هم کف ۰ جعده
ماده بزغاله ۰ وابو جعده ۰ وابو جعاده مثلثا ماه کنیت گرگ که بیت در وصف
گرگ گوید شعر و مستطعم یکنی بغیر بناته جعلت له حظا من الزاد وافرا ۰ ودر مثل
است هی الخمر تکنی الطلاء کما الذیب یکنی ابا جعده ای کنیت ان نیك است
وعملش بد ۰ جعده گیاهی است که بر ساحل نهرها روید ۰ رجل جعد روی گرد
کم گوشت ۰ جعادید چیزی است زرد درشت خشك گونه نرمی وتری دارد از
سر پستان ناقه وغیر آن در اول ابا بر آید ولبا شیری که قریب زائیدن دوشند
۰ جعده ابن کعب بن ربیعه بن عامر بن صعصعه پدر قبیله است واز بنی است
نابغه جعدی شاعر ۰ جعل وجعید مثل زبیر اسماانند ۰ جلد ۰ بالکسر پوست ۰ جلد
بتا واحد است اما قول هذلی ۰ ضربا الیما بسبت یلعج الجلدا ۰ پس بکسر لام بنابر
ضرورت شعر داد چه شاعری را میرسد که حرکت دهد ساکن را در قافیه بحرکت
ماقبل چنانچه گفته ۰ شعر ۰ علمنا اخوالنا بنو عجل ۰ شرب النبیذ واعتقالا بالرجل ۰
وابن اعرابی بفتح لام روایت می نمود ومیگفت که جلد بالکسر وبفتحتین هر دو است
مانند شبه وشبه ومثل ومثل وابن سکیت گفته این معروف نیست ۰ اجلاد

وجلاد جمع ۰ تجلید الجزر د پوست باز کندن شتر مانند برح مثل سلخ شاه ۰ گویند جلد جزور ه تجلیداً وکم است که گویند سلخ الجزور ه فرس مجلد مثل معظم اسپی که از زدن نترسد ۰ مظم مخلد استخوان که بجز پوست توان باقی نمانده باشد ۰ جلد بالفتح تازیانه زدن ودرد بپوست رسانیدن از باب ضرب حلدة الحداى زد جلد را مثل رأسه وبطنه ای سر وشکمش را زد ۰ جلد ه علی الامر اکراه فش نمود بران کار ۰ جلد جاریته جماع کرد کنیز خود را ۰ جلدته الحیه گزید زیرا ماره انه لیجلد بکل خیرای اررشتی که ا نکس ظن کرده شود ۰ مرخیری امام شافعی گفته کان مجالد بحلد ای بود مجالد که تکذیب کرد ۰ میشد ۰ مجلد مثل منبر پوستی که زن نوحه کننده انرا بر روی خود زند ۰ مجالید جمع ۰ جلد بفتحتین پوست شتر بچه که از کاه پر کرده نزد ماده گذارند تا بدان بربچه غیر مهر بانی کند عجاج گوید مفر وقد اراني للغوانی مصیدا ملاوة کان فوقی جلد و نیر جلد ۰ جلد ۰ زمین سخت ۰ مرارنا بغه گوید ع والذری کالحوض بالمظلومة الجلد ۰ همچنین است اجلاد جریر گفته اجالت علیهن والواسن بعد ما دفاق الحصی من کل سهل واجلاد ۰ احلاد و اجالد جمع ۰ جلد و جلده ه مرد ۰ بفتحتین بزی که بچه اش وقت زایدن بمیرد ۰ جلد بفتحتین شتران بزرگ که در انها شتر خورد نباشد وشتران وگوسفندان کلان سال که انها را بچه ها وشیر نباشد واحد ندارد است ۰ جلاده بالفتح ۰ وجلوده بالضم وجلد بفتحتین و مجلود مثل معقول شدت وقوت از امام کرم شافعی گوید ۰ ان احالجلود من صبراه رجل جلد وجلید مثل امیر مرد شدید قوی وگاهی رجل جلد گویند بابدال لام بضاده جلد وجلاد وجلداء واجلاد جمع ۰ ناقه جلدة نا قة نوبه بوسیده لیجلد کلادت کردن ۰ جالد ه بالسیف و تجالدوا واجتلدوا باهم شمشیر زدند ۰ جلاد مثل کتاب ناقه های پر از شیر ۰ همچنین است مجالید ۰ و در خرمای خرما که سخت و بزرگ باشند شاعری گوید ۰ شعر ۰ ادین وما دینی علیکم بمغرم ۰ ولکن علی الشم الجلاد القراوح ۰ مرورها انکه بچه وشیر نداشته باشند ۰ جلد ه بالکسر واحد ه اجلاد الرجل وتجالید ه جسم مرد وبدن وی یا جماعه شخص وی گویند فلان عظیم الاجلاد ای بزرگ جسم است ۰ اجالد جمع

اجلاد در خبر قسامه آمده در دراویهان علی اجلادهم ای علی انفسهم گویند فلان من جلدتنا ای از نفس و عشیره ماست ٭ جلید مثل امیر تری مثل شبنم که بر زمین بار در بسته کرده ٭ جلدت الارض بصیغهٔ مجهول فهی مجلودة و جلدت از باب فرح و اجلدت جلید رسید زمین را ٭ اجلد القوم جلید رسید به قوم ٭ جلد به بصیغهٔ مجهول افکنده شد بر زمین ٭ در خبر آمده ان رجلاً صلّی مع النبی صلی الله علیه و آله و سلم فی الظهر فقال النبی صلی الله علیه و سلم فی الصلوة فجلد بالرجل نوماً ای بیفتاد از غلبهٔ خواب ٭ اجتلد ما فی الاناء نوشید تمام آنچه در ظرف بود ٭ نمرحمت بجلدان و جلداء بمعنی جلداء یعنی و اضح شد بعد التماس ٭ جلد بالکسر ذکر حق عز و جل فرمود و قالوا لجلودهم لم شهدتم علینا ای گفتند کافران فرجهای خود را چرا گواهی دادید بر ما ٭ اجلد ٭ الیه مضطر ساخت وی را بسوی آن ٭ مجلد مثل محدث کسی که کتابها را جلد بندد ٭ مجلد مثل معظم مقداری است از بار معلوم الکیل و الوزن ٭ جلندی مثل حبنطی و جلندد مانند سفرجل مرد فاجر و عاجز تصحیف است ٭ مجلندی مانند مفرندی سخت ٭ جلندا بضم جیم و فتح لام و مد و بضم لام و قصر نام پادشاه عمان اعشی گوید ٭ شعر ٭ و جلندا فی عمان مقیماً ٭ ثم قیساً فی حضرموت المنیف ٭ بنو جلد بالفتح قبیله ایست و جلود مثل قبول دهی است در اندلس از آن است حفص بن عامر ٭ در صحاح است و اکفته جلودی منسوب است بسوی جلود که قریه است از قری افریقیه و جلودی بالضم مکرر صاحب قاموس گفته جلودی راوی مسلم بالضم است نه غیر و وهم کرد جوهری در قول خود جلودی بالضم مکرر ٭ عبد الله بن محمد بن ابی الجلید مثل امیر محدث است ٭ جلد بالفتح و جلید مثل زبیر و جلاده بالکسر و مجالد نامهای مردم ٭ جلبید ٭ مثل دحرجه آواز های اسپان ٭ جلحید ٭ مثل سفرجل غلیظ درشت ٭ اجلخد ٭ مثل اقشعرار در از بر پشت خوابیدن ابن احمر گوید شعر ٭ ظل امام بتیک مجلخد اکما القیت بالسند الوضینا ٭ رجل جلخد مرد بی غدا ٭ جلسد ٭ مثل جعفر نام بتی جوهری گفته لام زاید است و جلسد بتشدید لام مفتوحه نیز آمده است

• جلعد • مثل جعفر سخت استوار و خر کرنا • وزن مسنه و نام موضعی
• جلس • مثل دحرجة سرعت در کوفتن • احلعد اد دراز برزمین افتادن
• جلعد • دراز بر زمین افکندن • جلاعد مثل علابط شتر قوی قتعس گوید
• شعر • مری لها ذا اکد نه جلاعدا • لم یرع بالاصیاف الا فاردا • جلاعد
مثل مساجد جمع • جلعد • • بقا اختلاط آوازها که مراد راسو د نباشد • جلمد •
بالفتح وجلمود مثل عصفور سنگ و شتران کلان سال • جلمد وجلامد • مرد سخت
• جلمد • کار و کاه شتران فربه و شتران مسن مانند جلمد و زاید بر صد میش
جلمد مانند زدرج سنگی که پاره از ان در آب برد و پاره بیرون • ارض جلمدة زمین
سنگین • القی علیه جلامیده • افکند بروی بار خود را • ذات الجلامید نام موضعی •
جمد • بالفتح وجمود بالضم بسته گشتن آب و مثل ان از باب نصر و کرم • ماء
جمد بالفتح وجامد ومنجمد آب بسته • جمد بفتحتین جمع مثل خادم و خدم و برف
و آب جامد • جماد بالفتح و بالکسر نوعی است از جامه ها • رجل جماد الکف
مرد بخیل و درمل مت بخیل گویند جماد مثل قطام ای همیشه جامد الحال باشی
مبنی است بر کسر زیرا که معدول است از مصدر بای مثل فجار از فجره • متلمس
گوید شعر جماد لها جماد و لا تقولی طوال الدهر ماذکرت حماد • جمد الرجل
مثل نصر بخیل شد • جمادی الاولی وجمادی الاخرة مثل حباری نام ماهها معرفه
و مونث اند جمادیات جمع • جمادی خمسة یا ماقت جمادی الاولی زیرا که ماه
پنجم است از محرم • جمادی ستة جمادی الاخره • عین جماد و عین جمود
مثل صبور چشم بی اشک • رجل جامد العین مرد یکه گریه نکند • جمد بالضم
و بضمتین زمین سخت بلند امرو القیس گوید شعر کان الصوار اذ تجاهدن غدوة
علی جمد خیل تجول باجلال • اجماد و جماد جمع • مجمد مثل محسن سخت
بخیل و کم خیر و امین در قمار طرفه گوید • شعر • و اصفر مضبوح نظرت حویره
علی النار و استودعته کف مجمد • و اصمعی گفت مجمد داخل در ماه جمادی
و جمادی در ان وقت در زمستان بود • جمد مثل نصر بریدن • • بعث جماد مثل

شد ادشم شیر بوند * جمد حقی واجب وثابت گشت * اجمدته ثابت ساختم آن را * هو
مجامدی ای آنکس همسایه منست خانه بخانه * جوامد حدها میان اراضی
* جامد المال وذائبه مال بی جان ومال جان دار * اجمد بن عجیان وجمد کندی
هردو صحابی رسول مقبول است صلی الله علیه وآله وسلم * جمد بن معد یکرب
بالضم یا بفتحتین از پادشاهان کنده است * جماد مثل کتاب محدثی است
* جمد بضمتین کوهی است بنجد وبفتحتین دهی است ببغداد * جمدان مانند غفران
کوهی است در راه مکه معظمه میان منبع وعیص و وادیی است میان امج و ثنیة
غزال * سعید بن ابی سعید جامدی زاهدی است وویرا روایت حدیث است
* جمعد * سنگهای جمع کرده شده * یا این تصحیف است از ابن عباد بن اسمعیل
* جند * بالضم لشکر ومددکاران وشهر گویند الشام خمسة اجناد دمشق وحمص
وقنسرون واُردنّ وفلسطین وشاعر گوید * شعر * فقلتُ ما هو الا الشامُ تركبهُ كأنما
الموتُ فی اجناده البغَر * ونوعی ملخ * از مخلوقات در مثل است ان لله تعالی
جنوداً منها العسل ای خدای عز وجل را اصناف مخلوقات است وازان است
شهد * تجنید لشکر جمع کردن * در خبر آمده * الارواح جنودٌ مجنّدة ای ارواح لشکرها
اند جمع نموده شده * جند بفتحتین زمین درشت و سنگها مانند خاك و وادی است
در یمن وجوهری گفته شهر است در یمن * جند بن شهران کردی است ازمعافر * جندل
مثل قنفذ وادی است [illegible] * خلاد بن جندله بالضم وتمیم بن جناد مثل کتان وعلی بن
جندل بفتحتین محدثان اند * جناده اصحاب رسول مقبول اند صلی الله علیه وآله وسلم
* جنید بن عبد الرحمن وجنید بن عبد الرحمن هردو برادر از اصحاب رسول مختار
اند علیه الصلواة والسلام * جنید مثل زبیر لقب ابی القاسم سعید بن جنید سلطان
طایفه صوفیه * اجنادین موضعی است * جندی سابور موضعی است دیگر * جود *
بالفتح وبالضم خوبی ازباب نصره شی جید مثل کیس چیز خوب * جیاد مثل کتاب جمع
* جیادات وجیائد جمع ان وجوهری جیائد را جمع جید گمان نموده گفته
که همزه در جیائد بر غیر قیاس است * جاد * فلان را جود * وجود تجوید اجید

صاحب زیرا فلان کس * جاد در اجاد چیز جید آورد * مجواد مثل محراب بسیار
آورنده * شاعر مُجید و مجواد شاعر سخن خوب آرنده * استجاده جید پنداشتن
او را یا طلب جید کردن او را * جود بالضم سخاوت * جاد الرجل بماله از باب نصر
سخاوت کرد بمال خود * جواد مثل سحاب سخی مذکر یا مؤنث شاعری
گفته * شعر * صناع بأشفارها حصان بشکرها * جواد بقوت البطن والعرق
راجوه اجواد و آجاود و جودا مثل کرما و جود مثل قذل و جوده بالضم جمع
* استجاده و اجاده * در همه طلب بخشش کردن و نیز بخشیدن او را زهم * اجاد
الولد پسر جواد زائید * جاودت فلانا فجدته سخاوت کردم فلان را * جوده
بالضم خوش رفتاری اسپ * جاد الفرس جودة مثل قال و جودا الفرس تجویدا
را خود خوش رفتار شد اسپ * فرس جواد مثل سحاب اسپ خوش رفتار مذکر و
مؤنث در آن برابر است * جیاد مثل کتاب و اجیاد و اجاوید جمع * استجاد
الفرس طلب کرد اسپ خوش رفتار * اجاد اجود صاحب اسپ خوش رفتار گردید * جود
بالفتح باران بسیار یا باران که از آن بسیار تر نبود * جاد المطر جودا مثل قال بسیار
باریدن باران * جاید باران بسیار * جود بالفتح اسم جمع مثل صاحب و صحب
و راکب و رکب * جادتنا السماء جود مطرتان جودان فعال گردید مانا ران بزرگ
ردو باران بزرگ * جیدت الارض و اجیدت بسیار باریده شد زمین * ارض مجودة را جر گویند
ع الجار یاز السمر المجوده * تجاوید باران ها جمع است بی واحد * جود بالضم و جود مثل
تعود بسیاری اشک * جادت العین مثل قال بسیار شد اشک چشم * جاد بنفسه جودا
قریب موت گردید * حتف مجید موت حاضر * جواد مثل غراب تشنگی یا شدت آن یا قلی
کوید شعر و نصرك جاذل عنی وطی کان یکم الی حلل جواد * جود بالفتح مرة است از آن * جدت
تجاد بهر مجود مثل قیل یقال بهر مقول سخت تشنه شد یا قریب بهلاک رسید ذو الرمه
گوید شعر تعاطیه احیانا اذا جید جودة رضابا کطعم الزنجبیل المعسل * و از مجاز است
انی لأجاد الیك ای اند و ستی من مشتاقم بسوی تو * جوده بالفتح یکی جاده الهوی
مثل قال در مشقت انداخت او را عشق * جاده فلان علمه کرد بوی فلان * جوده

کرسنگی این لفظ غریب است شنیده نشده مکرر در بیت هذلی شعر رکادیت ا
تساهان رداه من الجرد لااستقبلنه الشباك دنام قلعه جرد بالفتح وادی است
در یمن جردی بالضم وتشدید یا کوهی است در جزیره و کوهی است در
دراجاحق عزوجل فرمایند واستوت علی الجودی ای برابرشد کشتی نوح علیه الصلوة
والسلام بر کوه جودی وامش بسکون یا خوانده برای تخفیف و فرا گفته جودی
علم کوه منقول است از فعل امر مونث پس آورده شد بران الف ولام مانند حطی
ابوالجودی تابعی است و اسمش معروف نیست و کنیت حارث بن عمیر
شیخ شعبه بن الحجاج جادی زعفران شاعری گوید ع یشرق جادی بهن
مقید تجود یا بالضم والمد کالهم تجوده موضعیست در بلاد تمیم جر جرا اد
دهی در دیار طی وقعوان ابی جاد افتاد ندر باطل اجیاد کوهی است
در مکه معظمه که در آن اسپان جمع بودند جهد بالفتح والضم طاقت وبالفتح مشقت
و فرا گفته جهد بالضم طاقت وجهد بالفتح ازقول عرب است اجهد جهدك از باب
منع ای برس غایت خود را جهد مثل منع و اجتهاد کوشش کردن جهد فی کذا
واجتهد فیه وجهد مثل منع واجهاد در مشقت انداختن زیاده از طاقت جهد
دابته واجهد بار داشت آن را بر سیر زیاده از طاقت وی جهد بزید امتحان
کرد زید را جهده المرض لاغر ساخت او را بیماری جهد اللبن برآورد از شیر
مسکه بتمامه جهد الطعام واجهد خواهش کرد طعام را بسیار خورد آن را
جاهد خواهش کنند طعام مرهی جهید مثل امیر چراگاه مرغوب جهد عیشه
مثل فرح بد شد زندگانیش جهد البلاء بالفتح حالتیکه بر آن موت اختیار کنند
یا کثرت عیال وفقر جهد جاهد مبالغه است جهد الرجل بصیغه مجهول فهو
مجهود در رنج ومشقت کرده شد جهاد مثل سحاب زمین سخت بی گیاه و یا درخت
اراك مجاهده مثل مقاتله وجهاد مثل قتال کارزار کردن بکافران و باغیان
اجهد الشیب بسیار شد پیری و سرعت کرد اجهدت الارض برید اشد اجهد الحق
ظاهر و واضح گشت حق اجهد فی الامر احتیاط نمود در کار اجهد فی الشیء در هم شد

• اجهد ماله فنا کرد وبرا کند • مرده • اجهد العل رجد دکوشش کرد در دشمنی • اجهد له القوم صرف شدند قوم ویرا • اجهد له الامر قریب کردید مرورا کار • اجتهاد وتجاهد بذل کردن مجهود در وسع • جهیدی بالتخفیف جهد • جهاداك ان تفعل مثل قصاراك در رزن ومعنی • بنو جهاد دکوری است از عرب • جید • بالکسر کردن یا جای قلاده از ان یا مقدم آن • اجیاد وجیود جمع • جید بالفتحتین درازی کردن یا باریکی آن مع درازی • رجل اجید وامرءة جیدا وجیدانه • جود بالضم جمع • جید بالکسر قمیص جود • اجید ابن عبد الله محدثی است • اجیاد نام بزی ورزمینی در مکه یا کوهی است دران

• فصل الحاء •

• حتد • اقامت کردن وثابت ماندن • یقال حتد بالمکان یحتد از باب ضرب اقامت کرد دران • عین حتد چشمیکه آب آن منقطع نشود وجوهری آنرا بمعنی چشمهٔ زمین نهید • وآن غلط است • محتد اصل وطبیعت • حتد برد زن کتف هرچیز که صافی سرشت باشد وفعلش از باب سمع است • حتد مانند عنق چشمهای که بیماری سلاق دارد واحد ان حتد است بالتحریک وحتود است وجوهر هرچیزی واصل ان • حتد ته از باب تفعیل اختیار کردم آن را برای خالص وبهتر بودن آن • حتود جاهای آب • حد • درایند • درمیان دو چیز ومنتهای چیزی اعتنی کرید • وکاس کعین الدیك باکرت حدها • حد تیزی تیزی از هرچیزی که باشد • حد الرجل دلیری مرد • حد الشراب تندی آن • حد نیز دفع کردن ومنع نمودن مانند حد بالتحریک وادب دادن کنهکار بطوریکه منع کند آنرا وغیر آنرا از گناه وانچه عارض باشد ادمی را از غضب وطیش وهمچنین حدة وفعلش از باب ضرب است وممتاز کردانیدن چیزی از دیگری کویند دار حدیدة داره ای حد خانه من مانند حد خانه آنست وهمچنین داری محادة داره • حدید آهن • حدائد وحدیدات جمع آن شاعر کوید • قرن یعلکن حدید اتیاه حدادا هنکو رنکیان زندان زیراکه آن منع میکند

از برون شدن یا برای انکه استعمال آهن قصد ها می نماید شاعر گوید ٭ شعر ٭ یقول لی الحداد وهو یقودنی الی السجن لا تجزع فما بک من باس و بمعنی دربان اعشی گفته شعر فقمنا ولما یصح دیکنا الی جونة عند حدادها دربان و نهری است ٭ استحداد چیزهای آهنی ساختن ٭ حد السکین واحدها وحددها مالید کارد را بسنگ یا بسوهان ٭ حد السیف تحد حدة از باب ضرب ای تیز گشت شمشیر و همچنین احتد السیف ٭ حاد وحدید وحداد بالضم وحداد بتشدید تیغ تیز ٭ ابو عمرو حکایت کرد ٭ سیف حداد مانند امرکبار ٭ سیوف حداد جمع همچنین حد ابدوحد یداة ٭ ناب احد یدوحد یدة دندان تیز ٭ رجل حدید وحداد مرد تیز زبان و تیزفهم و زود خشم ٭ احداد واحد جمع ٭ حد علیه حد از باب ضرب واحتد واستحد غضب کرد بران ٭ محاده باهم خشم کردن ودشمنی ومخالفت نمودن ٭ ناقه حدیدة الجره شتر ماده که از ان بوی تیز یافته شود ٭ تحدید الزرع بدیر برون آمدن کشت بسبب دیر رسیدن آب باران ٭ حدا لیه وحد له قصد آن کرد ٭ حداد حدته بود زن فطام کامه ایست که اتراد حق زشت ضورت زنند ٭ محدود محروم ومنع کرده شده از خیر مانند حد بالضم واز شیر باز داشته شده از جست خزان ٭ هل الامر حدد ای این امر ممنوع وحرام است که ارتکاب آن جایز نیست کمیت گفته شعر حدد ان یکون سیبک فینا زرما او یجیا تصیر الی حراما ٭ حاد ومحد زنی که برای عدة وفات شوهرخود زینت وخضات ترک کرده باشد فعلش از باب ضرب ونصر واز باب افعال است ٭ حد وحداد واحداد مصدر آن ٭ ابو الحدید کنیت مردی از حروریه ٭ ام الحدید کنیت زن کهل ٭ حد بالضم موضعی است ٭ حد ٭ اندکی از اب رشیرویتد را لکه ریخته شود ٭ دعوة حدد دعوت باطله ٭ دونه حدد ای منع شاعر گفته شعر لا تعبدن آلهاد ون خالقکم وان دعیتم فقولوا دونه حدد ٭ مالی عنه حدد ومحد ومحتد ای نیست مرا از ان هیچ چاره ودیاه ٭ گویند ما اجد منه محتدا ولا ملتدا ای بدا ٭ حداد تلک کذا زن توانیچنین است ٭ حد دک ان تفعل کذا ای غایت ونهایت توانکه این کارکنی ٭ بنی حدان بتشدید بطنی است از بنی تمیم از ایشان است

اوس حدان که شاعر است و ابو الشمر حضین ابن حدان محدث است ۰ ذو حدان ابن
شراحیل و ابن شمس و سعید ابن ذی حدان تابعی و ذو حدان در همدان نیز ۰ حد ۰
بالفتح موضع است در میان مکه و جده و ساق آن را حدا می گفتند و قریه است
نزدیک صنعاء ۰ حداد ۰ قریه ایست در میان بسطام و دامغان ۰ حدیثه ۰ قریه
ایست در واسط ۰ حدید بتحریک کوهی است در تهامه و زمینی است برای کلب
۰ حدبرداء مرجمی است در بلاد عذره ۰ ۰ حدحد مانند هدهد کوتاه قامت ۰ حدرد ۰
بضم اول و فتح ثانی و کسر ثالث بر وزن علابط گویند ابن حدرد ۰ حدرد بنی عبس
۰ حدرد ۰ کوتاه قامت چنانکه در شرح تسهیل است ۰ ابو حدرد الاسلمی صحابی
است و غیر یک کلمه متکرر العین سوای آن در کلام عرب نیامده ۰ حرد ۰ قصد حردت
حردک قصد کردم مانند قصدت قصدک گفته شعر و اقبل سیل جاء من امر الله ۰ یحرد
حرد الجنة المغله ۰ قوله تعالی و غدوا علی حرد قادرین ای علی قصد و منع ما تند
تحرید و سوراخ کردن ۰ رجل حرد و حارد و حرد و حرید و متحرد مرد گوشه گیرنده
و یکسو شونده ۰ ۰ حی حرید قبیله که منفرد باشد خواه بجهت عزت و خواه بجهت
قلت ۰ گویند حرد الرجل از باب ضرب ۰ حرود و حرید وقتیکه ترک کند مرد قوم خود
را و جدا گردد از انها ۰ شاعر گفته ۰ شعر ۰ اذا انزل الحی حل الجحیش حریدا المحل
غریا غبورا ۰ کوکب حرید ستاره که یکسو باشد از ستاره های دیگر ذو الرمه گفته ۰ شعر ۰
یعتسفان اللیل ذا السدود اما بکل کوکب حرید ۰ اصمعی گفته رجل حرید ای فرید
وحید ۰ منحرد ۰ منفرد در لغت بنی هذیل ابو ذویب گفته ۰ کانه کوکب فی الجو منحرد
و ابو عمرو آنرا بجیم روایت کرده و مراد از آن سهیل است ۰ حرد الرجل از باب ضرب
و سمع غضب کرده ۰ حارد و حرد و حردان نعت است از آن ۰ حرد غضب شاعر گوید ۰ اذا
جیاد الخیل جاءت تردی مملوة من غضب و حرد ۰ حرد بیکوی گوید ۰ یلوک من حرد علی
الارم ۰ حرد با لکسر پاره از کوهان شتر و مقام سرگین انداختن شتر و ناقه و همچنین
حرده با لکسره زیاد ابن حرد مانند کتف مولای عمرو بن عاص است ۰ حاردت
الابل منقطع گشت شیرهای آنها یا کم شد ۰ ۰ حاردت السنة کم شد باران در سال

* ناقه خرد و محارد و محارد شتر ماده * که شیر از ان ظاهر کم شده باشد * خرد بالتحریک ازاری است در پاهای شتران یا هر دو دست یا خشکی پی یکی از ان هر دو راست بسبب پای بند که در رفتار دست جابجا نهد * بعیر اخرد و ناقه خرداء اعشی گفته * شعر * واذرت برجلیها النقی وراجعت * یداها خنافا لینا غیر اخرداء * و آنکه گران شود زره بر مرد پس قادر نشود بر انبساط در رفتار و آنکه بعض تارهای چلهٔ کمان درازتر از بعض دیگر باشد و فعل این همه از باب فرح است * خرد لغت از ان است * خردی وخرد به ضرد و بالضم مخروطه مانند حوض که برد یوار قصب بندند خرادی جمع * جوهری گفته الخردی من القصب نبطی معرب ولا یقال الهردی * بیت مخرد خانه که دران خرادی قصب باشند * همچنین غرفه مخرد * اصمعی گفته بیت مخرد خانه مسنم که آنرا مسند بوم مانند کمان سازند و آنرا کوخ میگویند و مخرد هر چیز که کج باشد * خرد الخیل تخریدا خرب تافت رسن را تا آنکه کج و مستد برآمد * خرد الشی کج ساخت آنرا * خرد زید رجوع کرد بسوی بیت مخرد ای بخانه ازنی بشکل سنام شتر * گویند تخرد الادیم وقتیکه دور کرده شود موها از پوست * قطا خرد مرغان سنگ خوار شتاب رو * خردید ماهی بریده شد * اخرد * جدا کرد آنرا * اخرد فی السیر سست کرد در رفتار * اخرد مرد بخیل و لئیم * خرید اعرمله ایست در بلاد بنی ابی بکر بن کلاب و نیز است که در موضع پاینده شتر می باشد که به بیاری آن دابه خرداء میکردد * خرود کنارهای کوه مانند خرادید * محاردلبهای شتر * انخرد النجم فرو شکست ستاره * خردان بالضم قریه ایست در دمشق * مخرد مانند مجلس جای پیوند استخوان کردن یا موضع پالان * خرداء مانند صحراء لقب بنی نهشل ابن الحارث است * خرذه بالکسر شهریست بر کنار دریای یمن * خرافد شتران اصیل وتیک سرشت * خرقده * کره نای * خرقد مانند زبرج بن زبان * خراقد مانند خراقد بشاست * خرمد * بالفتح اول وثالث و خرمد بکسر هر دو گل سیاه و چیزی که رنگ و بوی آن متغیر شده باشد * عین مخرمده

بکسر هم درهم چشمه که در ان کل میاه بسیار باشد حزده بریدن زراعت بداس

درهم بعضی گویند زاء آن بدل صاد است ه حسد والتحریک مشهور است گویند

حسدته الشیء و علی الشیء اذ زوی آرزو کردم که نعمت و فضیلتش سوی من آید یا انکه

زایل کرداتم ان فرد در اه حسود و حساد ه مانند حسد است حسدته از باب تفعیل

مانند حسدته است ه حسد و حاسد نعت است از ان ه حسد و حساد و حسد جمع

ان ه حسدنی الله ان کنت احسدك ای خدا یاداش حسد من بدهد اگر حسد کنم ترا ه

تحاسد القوم حسد کردند بعضی دیگر یرا ه حشد ه جمع کردن ه حشد الزرع دروند همه

کشت ه حشد القوم جمع کردند در مدد کاری یا دعوت کرده شدند پس شتاب

اجابت آن نمودند یا مجتمع شدند برای یك كار مانند احشد القوم و احتشد

ه احشدت الناقه جمع کرد شتر ماده شیر را در پستان خرد ه حشود

شتر ماده که شیر در پستان آن زود مجتمع شود و شتر ماده که هر وقتیکه نر بوان

حمل حامله کردد در کاهی تخلف نکند ه حشد بالسکون و التحریك جماعت گویند

عندی حشد من الناس نزد من جماعتی است از مردمان ه حشد مانند کتف کسیکه

نزد نفس خود نگذارد چیزی را از کوشش و نصرت و مال مانند محتشد ه حشاد

مانند سحاب زمینیکه بجهت ادنی باران جاری شود یا انکه جاری نشود مگر بباران

دایمی ه و اد حشد بر وزن کتف صحرای همچنین ه عین حشد چشمه که آب آن

منقطع نشود ه حاشد کسیکه بستی ند و شد شتر ماده را و اهتمام آن بستی تمایل

و شاخ درخت خرما که بسیار بار باشد و قبیله ایست ه حشاد بر وزن کتان

وادی است ه رجل محشود مرد مطاع که مردم در خدمت ان گرد آمده باشند

گویند جاء فلان حاقدا احاشدا ای مستعد و با سامان آمد ه حصد ه و حصاد بالکسر

و حصاد بالفتح بریدن کشت زر و ثیل کی بداس و فعلش از باب نصر و ضرب است

است ه احصد ه مانند حصد ه است و حاصد نعت است ه حصد ه و حصاد جمع ه

حصاد وقت درو کردن و بکسر هم امده و کیاهی که در شکم آرد گوسفندان را

ه زرع محصود و حصید و حصید و حصد بالفتحتین کشت درو کرده شده ه استحصاد

رسن تافتن • درکوردن ره • چنین احصاد و احصد الحبل تافت رسن را • حصید جای کشت و پالیز زراعت که حصاد کرده شده در آن باشد • محصد بر صیغه مفعول از باب افعال زراعت خشک که استعداد درو داشته باشد • حصد بالتحریک گیاهی است و انچه خشک باشد ازان • حصد تافتن و استوار کاری کردن در جمله کار و رسن و زره • حبل احصد و حصد بکسر صاد و محصد بر صیغه مفعول و چنین مستحصد رسن محکم و درع حصداء زره محکم که حلقهای تنک داشته باشد • شجرة حصداء درخت بسیار برگ • حصد الرجل مرد • استحصد الرجل خشم گرفت • استحصد القوم مجتمع شدند مردمان و یاری نمودند • استحصد الحبل استوار شد رسن • محصد مانند منبر داسی که بدان درو کنند • فلان محصد الرای ای استوار رای درست فکر است • حصائد الالسنة که در حدیث شریف واقع است مراد ازان سخنهایی که در حق مردمان بطریق غیبت و دشنام گفته شود و ان بطریق استعاره است • حضض • بضمتین بضم اول و فتح ثانی نیز آمده داروی تلخ که آن را دهندی رسوت گویند و در عربی حضضر هم میگویند • حقد • سمکد ستی دشتابی گویند حقد فلان از باب ضرب شتابی و چالاکی کرد در کار • حقد ان نیز مصدر آنست • احقاد مانند حقد است • حقد نیز خدمت کردن و ازان است حفد بالتحریک بمعنی خدم و اعوان و آن جمع حافد است • حفد بتحریک نیز رفتاری است کم از دویدن و چنین حفدان و احفاد • گویند حفدا لبعیر و الظلیم حفدا و حفدانا وقتیکه شتر و شترمرغ سیر کنند بدین طور • حفد نعمت است ازان و ازان است انچه در دعا است الیک نسعی و نحفد • حفد • بالتحریک دختران مرد یا اولاد آن مانند حفید یا خسران و اماد ان و رفقا شان و بعضی گویند حفد اولاد اولاد حافد و احد ان است • محفد مانند مجلس و منبر چیزیکه در ان دراب و کاه می دهند • محفد مانند منبر کناره جامه و کاسه که بدان پیمایش کنند ابونصر انشاد کرده • ع • و سقی و اطعامی الشعیر بمحفد • محفد بفتح اول و کسر ثالث بیخ چیزی و بن کوهان زهیر گوید • شعر • جمالیة لم یبق سیری و رحلتی • علی ظهرها من نیها

غیر محفل ونقش جامه محافل جمع آن ودهی است در یمن ٭ محفل مانند مقعد
قریه ایست در سحول ٭ سیف محتفل شمشیر زرد بوند ٭ احفل دو انگشت آنرا
برشتاب کردن ٭ احفلته حمل کردم آن را بر حفل و انواع و اعی کویند شعر
٭ مزائد حرقاء البدین مسوفه احب بمن المحلقان او حفل الا ای احفل ابقیرهما
و قال بعضهم ای اسرعا کذا فی الصحاح ٭ رجل محفر مرد حدمت کرده شده
٭ حقرد مانند زبرج دانهٔ جوهر و روئیدکی است ٭ حشد ٭ بر وزن سفرجل کسی
که شتران دار در تیمار داری نیک کنده حقل ٭ و حقد بالکسر و حقد بالتحریک و
حقیده ٭ دشمنی دردل نهان داشتن و منتظر فرصت شدن و همچنین تحقد ٭ حقد
بالکسر کینه ٭ رجل حاقد مرد کینه ور ٭ حقود بسیار کینه ٭ احقاد و حقائد و حقود
هر یک جمع حقد است ٭ احقاد کینه ور کردانیدن ٭ حقد المطر از باب ضرب رفتهمی
احقد بیشد باران ٭ حقدت السماء بارید آسمان ٭ حقد المعدن منقطع شد کان
بی بودن و بار ندادن چیزی را ٭ احقد القوم طلب کردند از معدن چیزی را پس نیافتند
٭ جوهری کفته این را از کتابی نقل کردم و خود نشنیده ام ٭ حقدت الناقه براز
پیه کردید ٭ حقل اصل و طمع ٭ حقلد ٭ بتشدید لام مفتوحه تنگدل و احمل
چنانکه از ابن الاعرابی حکایت است در قول زهیر کناه و کینه و دشمنی ٭ حقلد
بکسر اول و ثالث مرد بد خلق کران جان ٭ حکد ٭ رجوع کردن کویند حکد الی
مله ای باز گشت بسوی اصل خود از باب ضرب است ٭ احکد الیه تاخیر نمود در
اعتماد کرد و همچنین حاکد ٭ محکد بکسر کاف اصل و جای پناه ٭ حلمد ٭ بکسر اول
و ثالث شتر کوتاه قامت و مرنت بر یادت هاست ٭ مان حلبدة بروزن علابطه
میش سطبر ٭ حلقد بروزن زبرج مرد بد خلق و کران جان مقلوب حقلد است ٭ ابل محالید ٭
شترانی که شیرهای انها رو کرد اینده باشد ٭ حمد ٭ شکر و رضا و جزا و اداء حق کویند قد
حمدته حمدا و حمدا بکسر میم دوم و بفتح آن و حمدة و حمدة بکسر میم دوم و فتح آن
ثنا کردم آنرا از باب سرب است ٭ حمود و حمید نعت است از آن ٭ حمد ٭ مرنت
احمد الرجل رجوع کرد کار آن بسوی حمد یا کاری کرد که بر آن حمد کرده شود

• احمد الارض رسید آنرا درحالیکه حمید • بود • چنین حمد الارض • احمد فلانا راضی شد کار آن درمذهب آن ونشرنکرد آنرا بمردمان • احمد امره ای محمود شد نزد آن • رجل حمد ومنزل حمد ای محمود • حمد بمعنی مفعول است مانند خلق بمعنی مخلوق مونث بزیادت ه است • تحمید ثنا گفتن خدارا مرة بعد اخری پس تحمید ابلغ است از حمد و حمد عام است از شکر • انه لحماد الله تعالی بدرستیکه آن بسیار ستایش کننده است مرخدارا • محمد صیغة مفعول است از تحمید ای ستوده شده مرة بعد اخری یا آنکه خصائل محمود • بسیار دارد شاعر گوید • الی الماجد القرم الجواد المحمد • احمد الیک الله شکر میکنم خدارا نزد تو • حماد له بروزن قطام ای شکرا ست مراورا چنانکه حمدا له وشکرا مبنی بر کسر نشد مگر برای آنکه از مصدر معدول است چنانکه در صحاح است • حماداک وحمادی هذا ای غایت تو وغایت من این است • احمد وحامد وحماد وحمید وحمید بر صیغه تصغیر وحمد وحمدان وحمدین وحمدان وحمدی وحمود بروزن تنور وحمدویه نامهای مردمان می باشند • یحمد مانند مضارع منع ویحمد مانند مضارع باب افعال پدر قبیله ایست از عرب • محامد جمع ان • در صحاح است یحمد بطنی است از ز • حمدة النار بالتحریک اواز مشتعل شدن آتش • یوم محتمد بکسر میم دوم روز سخت گرم • حماد • بروزن حمامه ناحیه ایست در یمامه • حمدیه قریه ایست در نواحی بغداد وقریه دیگر است در برقه از ناحیه اسکندریه وشهریست در نواحی زاب وشهری است در کرمان وقریه ایست نزد تونس ومحله ایست در ری ونام مدینه مسیله است در مغرب ودهی است در یمامه • تحمد منت نهادن گویند هو یتحمد علی ای منت می نهد بر من یقال من انفق ماله علی نفسه فلا یتحمد به علی الناس ای کسیکه نفقه کند مال را برذات خود پس منت نمی نهد بان بر مردمان • حمد • بروزن همزه کسی که حمد بسیار کند برای چیزها وگوید در حق آنها زیاده تر از آنچه در آنها است • حمد الرجل خشمگین شد • العود احمد ای رجوع مقتضی زیادت حمد است زیرا که دوباره رجوع کرده نمیشود مگر بعد از آگاهی وازمایش

آن بعضی گویند معنیش آنکه مرد در ابتدا احسان سزاوار و یکباره حمد می
باشد و وقتیکه اعادهٔ آن می کند زیاده تر کسب می کند بعضی گویند آن افعل
است از مفعول ای ابتدا محمود است و عر دسزاوارتر است با آنکه ستایش کنند
آن را • جوهری گفته احمد ای اکثر حمداً شاعر گوید • شعر • فلم تجر الاحبة
فی الحیو سابقاً • ولا عدت الا انت فی العود احمد • و اول کسی که این مثل گفته
خداش ابن حابس است که در حق رباب گفته هرگاه پیام نکاح آن داد مادر و
پدر وی رد آن نمودند پس نا امید برگشت چون مدتی برین بگذشت باز دیگر
در محلهٔ قوم رباب آمد و این قسم اشعار سرود می خواند • شعر • الا لیت
شعری یا رباب متی اری • لنا منک نصحا او شفاء فا شتفی • ترجمه اش این است
ای کاشکی من می دانستم که کی ببینم ای رباب حاجت روای خود از تو یا شفاء
مرض پس شفا یابم از ان پس رباب شنید و آنها را یاد گرفت و پیام فرستاد بسوی آن
که دریافت کردم حاجت ترا صبح بیاد پیام نکاح من ده و بوقت شب بمادر خود گفت
ایا نکاح کنم یا غیر کسیکه خواهم آنرا دهم بهتر باشم بغیر کسیکه خوشنود شوم با آن
مادر گفت نه رباب گفت پس مراد رحمالهٔ نکاح خداش این گفت با وجودیکه
مال ندارد پس گفت وقتیکه مال بسیار جمع می شود صاحب مال کارهای بد
می کند پس آن مال بچه کار آید بلکه وبال جان میگردد پس بوقت صبح خداش
رسید و بقوم رباب سلام رسانید و این کلمات بر زبان راند العود احمد والمرءة
ترشد والورد یحمد • محمود نام فیلی است که در الم ترکیف فعل ربک باصحاب الفیل
ذکرش واقع شده • احمد بن محمد بن احمد بن یعقوب بن حمدویه بضم حا وتشدید
میم وفتح آن محدثی است و بعضی گویند ان حمدو • بدون یاست • حمدونه
بر وزن زیتونه نام دختر رشید • حمدونه ابن ابی لیلی محدث است • حمدویه
بتحریک میم وتشدید یا جد والد ابراهیم بن محمد رازی مسند ابن الحصین است
• حمرده • بر وزن سلسله آبی که در تک حوض باقی ماند • حمد • بضمتین ابها که
انها را زمین در خود چیده باشد جمع است واحد آن حنود مانند قعول است

* حنجور * بر وزن قنفذ کره دراز از ریک * حنجور مانند زنبرنای کاور شیشه دراز که دران نمك دارند در اتراتمك پاش می کویند و ظرفی دیکر است مانند حقه کوچك که دران دارو نهند * حود مایل شدن و اعراض کردن * حاور دیر و قبیله ایست از حدان * تحاورد * الحمی تب متعهد آن میکردد * حود بالضم موضعی است * حید * وحیدان بتحریك و محید و حیود و حید و حیدوده اصل آن بتحریك یا بوده پس ساکن کرده شد زیرا که در کلام عرب فعلول نیست سوای صعفوق کویند * حاد عنه ای اعراض کرد از ان * حید انچه برامده باشد از اطراف چیزی * حید الجبل چیزی بلند شده و برآمده از کوه و یا بازو ست و استخوان که سخت کجی داشته باشد و کرهی که در شاخ کوزن باشد و هر برامدکی که در شاخ یا کوه باشد * حیود و احیاد جمع ان عجاج کوید شعر فی شعشعین عنق یمخور حانی الحیود فارض الحنجور * حید مانند عنب نیز و جمع آمده هذلی کوید شعر تالله لا یبقی علی الایام ذو حید بمشمخر به الظیان والاس و همتا و مانند و ذو ریمعنی بکسر هم آمد * حیدان مانند سعبان سنك که در رفتار از سم ستور یکسو جهد * حید بالتحریك طعام و داخل شدن بزغاله در جای بطوریکه برون آمدن از ان دشوار شود * حیدی بالتحریك رفتار متکبره حمار حیدی وحید مانند کیس خری که در نشاط از سایه خود یکسو میشود و میکریزد * صاحب قاموس در اینجا کوید که هیچ کلمه در صفت مذکر بر وزن فعلی بجز آن نیامده و آن منقوض است زیرا که حماد جمزی بمعنی خوشتاب و آمده است و همچنین رجل قفطی بمعنی مرد زود نکاح کننده چنانکه در جمز و قفط خود هم بدان تصریح کرده شاید باتباع جوهری بدون تامل این قاعده را آورده است امیه بن ابی عایذ الهذلی کوید شعر او اصحم عام جرامیزه حزابیة حیدی بالدحال * حیده و حید بالکسر و احید و حیاده و حیدان نامهای مردم عرب * حید عوز از ریجای عین قاف و حا نیز آمده کوهی است در یمن و در ان غاری است که آموخته میشود دران سحر * محاید و حیاد بالضم کناره کزیدن و مجانبت کردن * ماترك حیادا بالفتح ای نکذاشت چیزی را

حوید و وقتیکه سوراخ کرده میشود چنانکه از ابن الاعرابی حکایت است ۝ احرد شوم نمود ۝ احرد الله عمله باطل شد سعی باری ۝ احرد حاموش از رسوای به ار شوم چنانکه ابو زید روایت کرده ۝ حرید ۝ مانند علط شیر علط و ترش ۝ محروم ۝ تکسر میم دوم مقیم و برمین لکرید از حاموش مانده ۝ حورمی اده ام حاوی و داردکـ. ور او فتح میم و مکسور نون نام والد امام ابی بکر مالکی اصلی است ۝ حصد ۝ قطع کردن و شکستن کو سد حصد العرد ای شکست چوب حشك را تر را و حد انکرده ۝ انحصد و تحصد مطاوع آن است ۝ حصد المسرعین آحرد و تا کردا نید شیر کردن دیکوی راه حصد الشجر قطع کرد حارهای درخت را ۝ حصد و محصود نیست از آن ۝ حصد زیر حو ید حو رد فی سحت ناهر چی نور اما سد حمار رکر راموه القیس کفته ۝ شعر ۝ و یحصدنی الاری حتی کانه به عرة از طایف میر مُعقب پوسید ۝ شد ازاعرابی که برحمار دسار شد کفته بود کدام چیز تو احوش می آید از آن کفت حصد ای بو دن و تراشیدن آن باس نو می و قوی ۝ تحصید مانند حصد است شاعر کرید ۝ ع ۝ او خروع لم یحصّد ۝ حصد بالتحریك لاغر و زبون شدن بر ها و خشك شدن آنها و دردی است که بوسد اعضا را نمی رسد با نیکه کسو باشد ما سد حصاد بالفتح و هر آنچه بوید ۝ شود از شاخ تر یا شکسته شود از درخت مانند یحصو د شاعر کفته ۝ شعر ۝ او حوت حُفرته جوصّافه مال به کالاشی حَصَدمن نام المال زکسانی است و سنی در روئیدگی ۝ حصد مانند کتف مرد دوماره که بو استادن قدرت ندارد ودو ۝ چنین محصور ده محصد مرد ۝ مار حوره حصاد برورن سحاب درختی ۝ احصد دو باشد ۝ همچنین است متحصّد ۝ احصد المرکشید کره اسپ دهنه لکام را از روی نشاط خوشی ۝ احتصد المعیر مهار دردی شیر اندا حت تا رام شود پس سوار شد بر ان ۝ انحصد ت الثمار پاره پاره شد میوه ۝ هاه حصاد درختی بوم و فرو هشته که حاو هاید او چنانکه حو هری کفته ۝ حعد ۝ رحعدان و حعد بالتحریک شتاب رفتن یعلش از باب نصر است حعد تیز رفتار در شتر موع سمك ز ر جمع حعارد و حعارید و حعدات و نام اسپ

و بعضی گویند که آن یک جزء از شیر است کنایه می باشد از چیزی اندک ٭ حید ٭ نام بدر زمینی است ٭ حیدی حماد مانند فعلی و باحای فراخ شود گویند قد السیر قمیدٌ ای تراشید تسمه را پس بلند بها کردانید دران

فصل الخاء

٭ خبنداة ٭ زن تمام و کامل استخوان یا جوان پر گوشت یا کران سرین با ساق خبنداة ساق کرد و پر گوشت ٭ رجل خبندی مرد کامل استخوان و پر گوشت خباند و خبندیات جمع است ٭ گویند اخبندی فلان ای تمام و کامل شد استخوان آن ٭ اخبندی البعیر کلان و سخت شد شتر ٭ خد ٭ رخد ٭ رخسار خد مذکر است ٭ خدان و خدتان تثنیهٔ آن ٭ خد نیز راه و جماعت و شکافی دراز کنده ٭ در زمین و همچنین خد بالضم و اخدود جمع آن خدود و اخادید فرزدق گوید ٭ع ٭ وترى لها خدًّا بكل مجال ٭ و نیز خود و ظاهر روی هودج جمع آن اخدة و خداد و خدان است ٭ اثر کردن در چیزی ٭ اخادید نشانهای تازیانه ٭ خدد لحمهٔ و تخدد لاغر و کم شد گوشت آن ٭ خدده السیر لاغر و کم گوشت گردانید انرا سیر لازم و متعدی هر دو آمده است بعیر مخدد و متخدد شتر لاغر ٭ خداد موضعی است ٭ خدد بالضم مخلافی است در طایف ٭ خد العذرا کوهی ٭ خدد مانند زفر موضعی است برای بنی سلیم و چشمهٔ ایست در حجر ٭ خداد مانند کتاب نشان رخساره و موضعی است ٭ خدخد مانند هدهد و هابط دابه ایست کوچک ٭ خاده خده کرد او را پس معارضه کرد بان در عمل آن ٭ تخدد فراهم کشیده شد ٭ مخده با لکسر بالش نهاده شود زیر رخساره و آهنی که بدان زمین را می شکافند ٭ خد الارض یخد ها از باب نصر است ٭ ضربة اخدود ای زدنی که پوست را بشکافد ٭ خرید ٭ رخریده ٭ خرود زن دوشیزه که بمرد نرسیده باشد یا زن شرمگین بسیار خاموش پست آواز پرده نشین ٭ خرائد و خرود جمع فعل آن خردت از باب فرح است و تخردت از باب تفعل ٭ صوت خرید آواز نرم که بران اثر حیا باشد ٭ خرد لقب سعد بن زید مناة ٭ خرود درازی سکوت و همچنین اخراد ٭ خریده نیز مروارید ناسفته گویند لؤلؤه

ابی الاسود ابن حمران * خفلود مانند بهلول شیر و همچنین خفلد بر وزن قمفد پرنده دیگر هم هست * اخفدت الناقة بچه ناتمام انداخت قبل از کامل شدن ایام حمل * خفود ناقه که اینچنین بچه اندازد یا ظاهر نمود انکه حامله است و در حقیقت حامله نبوده خفدان مانند سرطان موضعی است * خلد * بالضم بقا و همیشگی و همچنین خلود یقال اخلده الله وخلّده تخلیداً او بهشت و نوعی است از قیره که موغ مشهور است و موش کور و در این معنی بفتح نیز آمده و نیز دابه ایست کور زیر زمین که دوست دارد بوی پیاز و گندنا را پس اگر نهاده شود یکی از ان هر دو بر سوراخ بیرون می آید برای آن پس شکار کرده میشود و آویختن لب بالای او بر کسی که تب ربعی داشته باشد شفا می بخشد و دماغ آن آمیخته بروغن گل بهاری برص و بهق و کلف و جرب و حنازیر را سودمند می باشد جمع آن مناجد است و آن جمع من غیر لفظه است چنانکه مخاض جمع خلفة است و دست برنجن و گوشواره همچنین است خلده بالتحریک و جمع آن خلده مانند قرده و لقب عبد الرحمن حمصی تابعی است و قصر منصور که خراب گشته و مقام ان محله آباد شده * و جعفر خلدی غیر منسوب است بسوی ان بلکه لقب آنست * خلد بالتحریک دل و قلب و نفس * خلد خلوداً همیشه ماند * خلد خلداً و خلوداً و رنگ کرد از ان سفیدی موبا وجود یکه پیر شد * خلد بالمکان اقامت کرد در ان و همچنین خلد الی المکان * اخلد از باب افعال و خلّد از باب تفعیل مانند خلد است در هر دو محاوره زهیر گفته * کالوحی فی حجر المسیل المخلد * خوالد یک پایه ها و کوه ها و سنگ ها و نام نهاده شد باین مگو برای اینکه انها بعد منزل و حق شدن منزلها و محو شدن نشانهای انها باقی می مانند شاعر گوید الا رماداً هامدا دفعت عنه الریاح خوالد سُحم * اخلد بصاحبه لازم گرفت صحبت او را چنانکه ابوزید حکایت کرده * اخلد الیه مائل شد بسوی ان و ازان است قول باری عز شانه و لکنه اخلد الی الارض * ولدان مخلّدون ای گوشواره کشیده شده یا دست برنجن بدست انداخته شده یا انکه پیر نشوند کاهی

را از حد خروج نیاورند ٭ خالد وخویلد وخالد ٭ ومخلد مانند مسکن
وخلید مانند زبیر ومخلد مانند منصر وخلاد بر وزن کتان وخلده مانند حمزه
وخلید بر وزن جهینه نامهای عرب اند ٭ مسلمه ابن مخلد بر وزن معظم صحابی
است ٭ خالدان بر صیغه تثنیه خالد ابن نضله بن اشتر ابن جحوان ابن فقعس
وخالد ابن قیس بن مضلل ابن مالك اصغر ابن منقذ ابن طریف ابن عمرو ابن قعین
شاعر گوید ٭ شعر ٭ وقبلی مات الخالدان کلاهما عمید بنی جحوان وابن المضلل
٭ خمد ٭ کنصر خمود فرو شدن زبانه زدن آتش وحالیکه هنوز آن سرد نشود
وگرمی آن سرد شدن خمود است فعلش خمدت النار از باب نصر و
سمع ٭ اخمدت النار متعدی است از آن ٭ خمود مانند تنور وجائیکه آتش
را دفن کنند تا فرو نشیند در آن ٭ خمد المریض بیهوش شد یا مرد ٭ خمد الحمی
فرو نشست جوش تب ٭ اخمد ساکن وخاموش گشت ٭ خود ٭ زن نیك خو
جوان یا نازك بدن جمع آن خودات است وخود مانند لدن بالضم که
جمع لدن بالفتح است ٭ تخوید رفتار ومرسل کردن نرد شتران ورسیدن
بچیزی از طعام ٭ تخود الغصن دوتا گردید شاخ ٭ خود مانند سمو موضعی است
٭ خود من هذا الطعام شیئا رسید از آن طعام بچیزی ٭ خید گیاه تر
وآن لفظ فارسی بوده اصل آن خوید است تغیر تعریب در آن راه یافته

٭ فصل الدال ٭

٭ داد ٭ لعب وبازی کردن گویند ددید ادد داده مانند دحرج
یدحرج دحرجة لهو ولعب نمود ٭ دد لهو ولعب در حدیث است ما انا من دد
ولا الدد منی ودران چهار لغت است گویند هذا دد ودد ددا مانند قفا وددن
بنون طرفه گفته بالنون اصل من دد گرفته میشود که نام موضع هم است ونام
زنی وساعتی از زمانه ودددی بازی از اهد آمد ٭ ودد بر وزن کتف در قول
طرماح آمد ٭ شعر ٭ واستطربت ظعنهم لما احزأل بهم ٭ آل الضحی ناشطا من داعبی
ددد ٭ دال سیوم درآخرش زیاد شد زیرا که نعت متمکن نمی شود تا اینکه تمام شود

سه حرف مراد از ناشط شرق جاذب است ○ درد ○ بالفتح رفتن دندان ○ رجل ادرد
مردیکه در دهن آن بظاهر دندان نباشد و مونث آن درداء در حدیث است امرت
بالسواک حتی خفت لادردن ○ درداء و دردم بالکسر شتر ماده کهنه سال و میم دران
زاید است چنانکه در دلقاء دلقم گویند و درد قعاء درقعم نابغه جعدی گوید
○ شعر ○ و نحن رهنا بالافاقة عامراً بما کان فی الدرداء رهناً فابسلا ○ ابو عبید ○
گفته کتمه که بود آنان را ○ دردی شراب ته خم که بخاک آلوده باشد ○ دردی
الزیت آنچه در ته روغن نشیند ○ درید تصغیر ادرد در حالیکه ترخیم کرده شود
○ ابو الدرداء و ام الدرداء از صحابه اند ○ دعد ○ لقب ام حبین است که دابه است
کوچک و نام زنی معشوقه منصرف است و غیر منصرف هم میباشد شاعر گفته لم تتلفع
بفضل مئزرها دعد ولم تغذ دعد بالعلب ○ جمع آن دعود و دعدات و ادعد ○ دنباوند
بکسر دال کوهی است بلند در نواحی ری که خلیفه ثالث ابو حمکه را از انجا برای دریافت
نیرنجات فرستاده بود ○ دود ○ بالضم کرم جمع آن ادواد و دیدان تصغیر آن دوید
و قیاس دوید است ○ داد الطعام یداد دادا و داد و دود و دید هر دو از باب از
باب تفعیل کرم افتاد در طعام راجز گوید شعر قد اطعمتنی دقلاً حولیاً مسوساً مدوداً
حجریاً ○ دودان بالضم وادی است دودان ابن اسد ابن خزیمه پدر قبیله ایست
○ ابو دواد بالضم شاعری است از ایاد ○ دواد کرمهای خرد و کرم خشک که از شکم
آدمی بیرون می آید و مرد چالاک ○ ابو دواد نیز کنیت پدر قاضی احمد معروف است
○ ابو دواد یزید رواسی و ابو دواد جاریه ابن حجاج و ابو دواد عدی ابن رقاع
شاعرانند ○ محمد ابن علی ابن ابی دواد محدثی است ○ داود که نام پدر سلیمان
است علیهما السلام عجمی است و همزه دران جوانز نمی شود ○ دوداة اختلاط
آواز هار و ادبیج که ابو الرحوحه گویند ○ دود فلان بازی کرد بدوداه ○ دوید بن
طارق بر صیغه تصغیر محدثی است ○ دوید بن زید چهارصد و پنجاه سال زنده
ماند و زمان اسلام را دریافت در حالیکه جراءت پیری بر ان غالب آمده
بود در حالت احتضار ارتجالاً زید بن قول میکرد ○ شعر ○ الیوم یبنی لدوید بیته

ه نودّات للنفر مربّأ بالبتة ه اوّكان قرني واحداً كذبته ه يا رب نهب صالح جزيته
ه وربه ذو حسب لو يته ه ومعصم مخضب ثنيته ه ذرود ه مانند رم کردن است
ه ذرد ه راندن ورد کردن و دفع نمودن و همچنين ذياده ذائد اسم فاعل است
ه ذود ذرد راد و ذاد ة جمع آن ه ذود سه شتر تا ده يا پانزده تا بيست يا سي يا در ميان
دو و نه و آن مونث است و نمى باشد مگر از اناث و آن هم واحد است و هم جمع
و بعضى گويند كه اين جمع است كه واحد ندارد ه و بعضى گويند كه واحد است
و جمع آن اذواد و در مثل است الذود الى الذود ابل اى در ان بمعنى مع است
اى وقتيكه مجتمع شود قليل بسوى قليل كثير پيدا ميشود ه و صاحب قاموس
گفته اين مثل دلالت ميكند برين كه آن بجاى واست زيراكه ذود يا در
حد كثرت و جمع ميرسد نه در فقط ه مذود بالكسر زبان حسان ابن ثابت
گويد ه شعر ه لسانى و سيفى صارمان كلاهما و يبلغ ما لا يبلغ السيف مذودى
و كاه دان و شاخ گاو و كوهى است ه ذايد اسمى اصيل از نسل حردن و شمشير حبيب
ابن اساف و مرد حمايت كنند ه حقيقت و همچنين ذواد ه ذائد لقب امرء
القيس ابن بكر است گويد ه شعر ه اذود القوافى عنى ذيادا ه ذياد غلام غوى جرادا
ه ذواد مانند كتان شمشير ذى مرحب پادشاه حمير است و نيز شاعرى است
ه ذواد ابن عليه محدثى است ه ذواد ابن مبارك صاحب ذكر است ه ابو الذواد
ه امير است كه روايت كرد ه ه محدر ابن ذياد صحابى است ه و ذياد ابن عزيز شاعر
است ه عبد الله ابن معقل ابن ذويد بصيغه تصغير صحابى است ه عبد الله ابن ذويد
شيخ وليد بن مسلم است ه فره ابن معيك ذويد صحابى است ه مذاد چراگاه
ه اذدته اعانت كردم ان را بر طرد كردن و راندن شتران

ه فصل الراء ه

رئد بالكسر همزاد و كاهى بدون همز نيز آمد ه كثير گويد شعر و قد درعوها و هى ذات
مؤصد مجوب و لما يلبس الدرع رئدها و تنك و بچه درخت ه راد بالفتح و رود
بالضم و رود رفود و ها نيز زياده ميشود زن جوان نيك صورت مانند رؤد ه و رآد ه

و این بهمزه آمده چنانکه ابو زید حکایت کرده ورد ابن ریش و بالضم مهربانی ورد رمثی و ترد شادمانی نمودن از نعمت و همچنین ارتیاد و ترادت الریح مضطرب کردید باد و ترادد زید امتداد پس گرفت آنرا الونه و ترادالغصن سایه دار کردید شاخ و ترادالعنق بپیچید و شکردن و رائد الضحی بلند شدن آن و همچنین راد الضحی و راد الارض خلا زمین و ربد و بالضم رنگ مائل به تیرگی و اربد الشیء و ارباد رنگش بغبار مائل کردید و ظلیم اربد شترمرغ غباری رنگ مونث آن ربدا جمع ربد و داهیه ربدا بلای بد و ربدا از قسم وزان آنکه رنگش سیاه باشد و دران نقطهای سرخ و ارقمار بروشیرد رنگ و مانند متو بد و اربد بن صالح را رید بن شریح شاعرانند و ابن ربیعه شاعر است برادر لبید شاعر و تربد متغیر کردید و تربدت السماء ابر آورد آسمان و تربد وجهه متغیر کردید روی آن از غضب و تربد الرجل ترش رو کردید و ربد مانند صرد جوهر شمشیر و کویند سیف ذو ربد شمشیری که دران مانند غبار یا رفتار مورد بود و شود شاعر کوید و ابیض مهرق متمه ربد و ربدت الشاة لغت است در رمدت بمیم و ربید بوزن امیر خرماهای برهم نهاده و آب بران پاشیده و ربید خریطه محضرها و رابد خزانچی و مربد نقشدید دالابلق سیاه و سپید فعلش اربد و ارباد مانند احمر واحمار و اربد یا ارمد تمیمی تابعی است و مربد النعم بوزن منبر موضعیکه نزدیک مدینه است و ربود اقامت کردن و بند ساختن و مربد مانند منبر موضعی که دران شتران رخوان حبس کرده شود و ازان است مربد بصره که مقام حبس شتران بصره بود شاعر کوید عراصی الاما جعلت وراء ها عصم موبد تغشی نحورا او ادرماد رقول فرزدق شعر عشیه سال المربدان کلاهما عجاجه مرت بالسیوف الصوارم مرادشکه مربد بصره است رسکه متصل آنست از ناحیه بنی تمیم مرد ورا مربد کردانید و چنانکه در احوصان مراد احوص وعوف ابن احوص است و مربد نیز موضعی که دران خرما خشک کرده شود و این لغت اهل مدینه است و در لغت اهل نجد ان را مسطح و جرین میکویند و رثد و نه ترتیب نهادن کویند رثد المتاع به ترتیب نهاد

این را مانند ارتند • رشید و مرشد بترتیب نهاده شد • رفیع چنین رثد بالتحریک • ثمامه ابن منذر المازنی کوید • وانهاتند کرا بعضها انی ارحمهاانا اسرعا الیه فتذکر ثمه ارثید اسد ما القت ذکاء یمینها فی کافر • رثد بالکسر جماعت اقامت کنند • که بر رفتن قدرت ندارد در هزیادت تاهم آمده قدارثد القوم اقامت کردند چنانکه از کسائی حکایت است • رثد بالتحریک مردمان ضعیف یقال ترکنا علی الماء مرثدا ما یطیقون تحملا • رثد از باب فرح کداشن رفیع چنین ارثد • مرثد مانند مسکن مرد کریم و نامی است از نامهای شیر و ند • و نام مرد یست از عرب و پادشاهی است که ششصد سال در یمن سلطنت کرد • ترکتهم مرتثدین ما تحملوا بعدای کذاشتم آنان را که متاع خود را به ترتیب می نهادند و هنوز بارنکرده بودند • ابن سکیت کفته از آن است مرثد که نام مردی است • احتفر فلان حتی ارثد کند بد زمین را تا اینکه به ثری رسید • یرثد مانند ینمع و رود باری است • رجد بالفتح لرزیدن رفیع چنین ترجید • ارجد فلان بصیغهٔ مجهول لرزه کرفته شد • چنانکه از ابوعمرو حکایت کرده • وانشاد نموده ارجد راس شیخه عیصوم • رجاد به تشدید کسیکه خوشهای زراعت را بسوی خرمن برد در مصدر آن رجاد بالفتح • رخدهٔ نرمی و نازکی و ارزانی و فراخی عیش • رخل رخو دبکسر را رتشدید یود ال مرد نرم استخوان بسیار کوشت • رخود الشباب جوان نازک رد رمونث تا زیاده میشرد • رد • باز کرداییدن رفیع چنین مرد د رقران است فلا مرد له و همچنین مرد رد که مصدر است مانند معارف و معقول شاعر کوید لا یعدم السائلون الخیر افعله اما نوالا و اما حسن مردود و همچنین ردیدی در حدیث است لاردیدی فی الصدقه • رداد بالفتح و بالکسر اسم است • رد علیه قبول نکرد آنرا و خطاء آن ظاهر کرده • مرد رده استر • زیرا که رد کرده میشود در دسته خود د زن طلاق داده شده • مانند ردی بروزن حمی • شیء رد ای ردی رناقص • فی لسانه رد در زبان آن بستگی است • فی وجهه ردای در روی آن زشتی است با وجود قدری از جمال • رد بالکسر عماد چیزی • ردء بالفتح زشتی • رده بالکسر اسم

است بمعنی ارتداد ای رجوع کردن و از دین برگشتن و ارشدن پستان از شیر پیش از زائیدن چنانکه اصمعی حکایت کرده و برای ابی نجم انشاد نموده ۰ شعر ۰ تمشی من الردة مشی الحفل ۰ مشی الروایا بالمزاد الاثقل ۰ و ارد و تکی زانخ و صدای کوه و آب دادن شتران را یکدرمیان ۰ تردد بمعنی تردید است ۰ مردد حیران و هلاک شونده ۰ راده الشیٔ رد کرد او را بران ۰ هم ایتراد آن البیع ای رد و فسخ میکنند بیع را ۰ هل الرد نافع تراست ۰ لا رادة فیه ای فایده نیست در ان و همچنین لا مردة فیه ۰ رجل مرد مانند معز مرد سخت شهوت و خشمناک و گویند جاء فلان مرد الوجه ای در حالت غضب آمده ۰ بحر مرد دریای موج زن و نیز مردی که تجود ان بطول کشیده باشد یا آنکه مفرد و از کرده باشد مانند مردود و ناقه که کس و پستانش متغیر باشد بسبب نشستن او بر زمین نمناک و بز که شیر دار شده باشد ۰ گویند اردت الشاة فهی مرد و قتیکه پستان آن پر از شیر شود و شتر یکه بسبب زیادت نوشیدن آب گران شده باشد ۰ مراد بتشدید دال و رود بروزن عنق مردمان بد و رد ید مانند امیر ابریکه ریخته شده باشد آب آن ۰ استرده طلب کرد آن را و سوال ردکردن نمود ۰ رداد بروزن شداد نام مجیری است معروف نسبت کرده میشود بسوی آن پس گویند لکل مجیر رداد چنانکه گویند لکل فرعون موسی ۰ راده چوبی است در مقدم کردن بهنا بسته می شود میشر د میان دو چوب ۰ رشد ۰ بالضم و رشد بالتحریک و رشاد بالفتح راه نمودن یافتن گویند رشد مانند نصر و فرح و همچنین استرشد ۰ استرشد رشد طلب نمود ۰ رشدی مانند جمزی اسم است از ان ۰ ارشده الله هدایت کند خدا ان را ۰ رشد بالضم مستقیم شدن بر راه حق و سختی کردن در ان ۰ رشید هدایت نماینده بسوی راه راست و کسیکه نیک باشد اندازه او و چیزی که اندازه ان کنند ۰ رشید ۰ قریه ایست نزدیک اسکندریه و نام است ۰ رشیدیه طعامی است مشهور در فارسی رشته بود تغیر تعریب در ان راه یافته ۰ مراشد میانه راهها ۰ طریق ارشد راه میانه ۰ ولد لرشدة ای از نکاح است نه از زناء ان بر خلاف ولد از نیه

است ٭ ام راشد کنیت موش ٭ راشد و رشد بالضم و رشید مانند امیر و رشد
بفتحتین و رشد مانند جهل و رشدان بالفتح و رشاد بالفتح و مرشد بفتح میم
و شین و مرشد بضم میم و کسره شین نامهای مردم عرب میباشد ٭ رشاد ٭
سنگ کلان یا سنگی که پر کند کف دست را ٭ رشاد و حب الرشاد تخم
سپند است و نام آن در عربی حرف و برای تفاول آن را این نام نهادند زیرا که
حرف بمعنی حرمان است ٭ راشدیه قریه‌ایست در بغداد ٭ بنو رشدان بکسره
آمده بطنی است از عرب پیشتر نام آنان بنی غیان بود پس تغیر داد آنرا رسول
الله صلی الله علیه و آله وسلم و را در اصل اگرچه مکسور بود لیکن بجهت
مشاکله غیان مفتوح گشت ٭ رصد و رصد بالتحریک نگاه داشتن و انتظار
کشیدن و همچنین ترصد ٭ راصد شیر درنده ٭ رصید ٭ درنده که در انتظار
جهیدن باشد بر شکار خود ٭ و شتر ماده که منتظر آب خوردن دیگر
باشد تا خود آب خورد ٭ ارصدت له سامان نمودم برای او و مکافات آن
نمودم به نیکی یا به بدی در حدیث است الا ان ارصدته لدین علی ٭ مرصاد راه
و مکان که در آن دشمن نگاه داشته شود و انتظار آن کشیده شود ٭ رصده ٭
بالضم شکارخانه که صیاد در آن نشسته شکار کند و حلقهٔ از مس یا نقره در بند شمشیر ٭
رصد ٭ بالفتح یک دفعهٔ باران ٭ رصد بالتحریک رصد کنندگان جمع راصد است مانند
حرس و حارس ٭ جوهری گفته در آن واحد و جمع و مونث برابر است و اکثر در
جمع آن ارصاد نیز میگویند و نیز رصد اندکی از گیاه و باران گویند رصدٌ من حیا جمع
آن ارصاد ٭ ارض مرصد ٭ مانند محسنه زمینی که دران چیزی باشد از رصد یا
زمینی که به جهت رسیدن باران دران امید رویندگی دارد ٭ رصد بضم را و تشدید
صاد مکسور ٭ دهی است در یمن ٭ رضد ٭ به ترتیب نهادن مانند رثد بثاء مثلثه
گویند ٭ رصد المتاع فارتصد یا راستگی نهاد اسباب خانه پس همچنین نهاده شد
رعد آواز ابر یا نام فرشته ایست که ابر را می راند چنانکه حادی شتر را می راند
فعل آن از باب نصر و منع است ٭ صلفٌ تحت الراعده ٭ مثل است در حق کسی زنند

که بی فایده سخنهای بسیار گوید و کسی را چیزی ندهد ٭ رعد زیدٌ و برق ای ترسانید
و طمطراق خود ظاهر کرد ابن احمر گوید شعر یا جلّ ما بعدت عنك بلادنا فابرق
بارضك وارعد ٭ رعدت امرأةٌ و برقت ای زینت کرد و خود را آراسته گردانید
٭ ارعد ٭ وعید کرد او را و ترسانید کمیت گوید شعر ابرق و ارعد یا یزید فما وعیدك
لی بضایر اصمعی آن را انکار کرد و قول کمیت را حجت قرار نمیدهد ٭ ارعد القوم
رسید ایشان را رعد ٭ ارتعد الرجل مضطرب شد و لرزه در بدنش افتاد ٭ رعد بالکسر
و بالفتح اسم است ٭ رعد الرجل بالضم گرفت او را لرزه ٭ کثیب مرعد بفتح عین
تل ریگ از هم فرو ریزنده ٭ ارعد فرو ریخته شد ٭ رعدید بالکسر بد دل و نامرد
و همچنین رعدیده ٭ زن نازك اندام کسی باعرابی گفت اتعرف الفالوذ در جواب
گفت نعم اصفر رعدید ٭ رعّاد بتشدید ماهی است که هر که او را مس کند دست
او لرزان شود و رعشه کند تا وقتی که آن ماهی زنده ماند ٭ مرود کثیر الکلام
٭ رعید آنچه وقت پاك کردن گندم بیرون انداخته شود ٭ رعوم نام ناقه
ایست و حاجت سؤال کنند ٭ جاء بذات الرعد و الصلیل ای بجنك آمد ذات
الرعد بلای بد ٭ ترعدت الالیة لرزان گردید ٭ بنو راعد بطنی است از عرب
٭ رغد ٭ کشاده و پاکیزه از آن است عیشة رغد و عیش رغد و عاش مانند سمع و کرم
٭ ارغد القوم فهم رغد فراخ عیش شدند مردم ٭ ارغدوا مواشیهم بچرا
فرستادند چارپایهای خود را بدون ممانعت و ارزانی یافتند ٭ رغیده شیر تازه
جوش داده شده که بر آن آرد انداخته باشند تا بسته شود پس آن را لعوق کنند
٭ ارغادّ اللبن ارغیداداً ای آمیخته شد بعض آن به بعض و هنوز زبد درسته خثورت
نرسید ٭ مرغادّ بتشدید دال مرد خشمناك که از غضب جواب ندهد و بیماری
که هنوز لاغر نشده باشد و در آن سستی باشد و خواب کننده که خواب خود
تمام نکرده باشد و شك کننده در رای خود در یافت نماید که چه طور صادر
گردانید آن را و همچنین هر مختلط فعلش ارغاد و مصدر ارغیداد است ٭ رغیداء
همان رعیدا است بعین مهمله ٭ ارغلّ افعلّ است از رغل ٭ رغل بالکسر کشش

و ماله در فد بالفتح مصدر است کو بند ر فد ته رفد ای شنیدم آن را شنیدنی از باب ضرب و رفد ته نیز اعانت کرد م آن را ه رفد بالفتح و بالکسر قدح کلان ه ارفاد مانند رفد است ه مراهد معارنت ه ترافد تعاون ه استرفا د استعانت ه ارتفاد کسب ه ترفید سرداری کردن بزرگی نمودن یقال رفد فلان در فتار است مانند مزله ه ارفدا الرجل کرد انید برای دابه خود رفاده ه و هم چنین رده رفاده مانند خو گیر زین است گویند رفدت علی البعیر ارفد از باب ضرب ای ساختم برای آن رفاده ه و نیز آن خرقه ایست که بآن زخم بسته میشود و چیزیکه قریش در جاهلیه بالهم مطامیکردند بیرون می آوردند از میان خود مالیکه بآن برای حاجیان کندم و زبیب میخریدند ه رفاده و سقایه خاص بنی هاشم بود و سدانه و لواء برای بنی عبد الدار ه مرفد بروزن منبر چیزی که زنان لاغر سرین برای فربه نمودن آنرا بر سرین بندند و قدح کلان ه مرافید بزهای که شیر آنهاد کرمای و سرما قطع نگردد ه رفود ناقه که بیکدوشیدن کی قدح کلان را برکرداند ه رافدان دجله و فرات فرزدق کفته ه شعر ه ارسلت العراق و رافدیه ه فزاریا احذ ید القمیص ه مراد آنکه سبک دست است ه بنوا رفده ه مانند ار قله فرجی از حبشیان که رقص میکنند ه رفد ه آبی است در سوار قیه ه رفیده ه قبیله ایست از عرب و زنان را رفیدات نیز میگویند ه راهد و رفید بر صیغه تصغیر و مرفد بضم اول و کسر ثالث نامهای مردم عرب ه فریق رفد فلان کنایت است از مرگ آن ه و رافد چوبهای سقف احمر انشاد کرده و رافد ذا الکوم الرافدات بید لک پخ الحو خضم ه رقده ه و رقاد بالضم و رقود خواب بعضی گویند رقاد خاص بشب است فعلش از باب نصر است ه راقد خواب کننده ه و رقود و رقد جمع ه رجل یرقود مرد بسیار خواب کننده ه مرقد خواب آرد راقی که نوشنده را خواب آرد و راد راضی ه مرقد مانند مسکن خوابگاه ه ارقده ه خوابانید آن را ه ارقد المکان اقامت کرد در آن ه رقدان بالتحریک جست کردن از نشاط مانند شتر و بزیقال ارقد ارقاد اشتابی کرد عجاج در وصف ثور گوید شعر فظل یرقد من النشاط کالبربری لیح فی انخراط

ه رجل مرقدی بکسر میم وسکون را وکسر قاف و تشدید دال مفتوحه مانند مرمزی مردی که شتابی کند در کارهای خود ه راقود خم کلان دراز تنک که داخل آن بقار بر کرده شده باشد ه وآن معرب است و نیز ماهی کوچک ه رراقید جمع آن ه رقیدات بضم الی است برای بنی کلب ه رقد کوهی است که ازان اسپاهامی تراشند شاعری گوید ه شعر ه کارجاً رقید زلّتها المناقره اصابتنا رقد ه من چراگاه رده ه ورزه تو تمد قسمی است از رفتار ه رقاد بالضم نام است وهمچنین راقده رکود ه قرار گرفتن و ثابت ماندن گویند رکد الماء ساکن شد وهمچنین رکدت الریح والسفینة گویند رکدت الشمس وقتیکه افتاب در نیم روز قرار گیرد ه رکد المیزان برابر شد هرد و پله ترازو ه رکود مانند قبول ناقه که شیران درگرما و سرما منقطع نشود ه جفنة رکود کاسه پره مراکد مواضعی که دران آدمی وجز ان قرار گیرد شاعر گوید ه شعر ارته من الجوبآءِ فی کل منزل طباباً فمرعاه النهار المراکد ه رمد ه ورماد خاکستره رمداء بکسر اول و ثالث وارمداء بفتح اول وکسر ثالث مانند ومادامت ه ارمد خاکستری رنگ و ازان است که نعامه را رمداء گویند و پشه را رمد بالضم ه رماد ارمد ورمد مانند زبور ح ر د رهم ورمدید با لکسر خاکستر بسیار و باریک و هلاک شرند ه انرا صفت گردانیده اند که میت گوید ه شعر رماداً اطارته السواهک رمد داه ارمد الرجل فقیر گشت ه رمد الشیء درخاکستر کرد انید انجیز را د رمثل است شری اخرک حتی اذا نضج رمّده مرمد بر صیغه مفعول از باب تفعیل گوشت درخاکستر گرم بریان کرده شده ه ارمد القوم بخشک سالی رسیدند و مواشی آنان هلاک کردید ه ه ارملت الناقه شیر دار در به پستان و همچنین رمدت الناقه و در کار و بزنیز مستعمل میشود گویند رمّدت الضان قریب زیق ای شیر دار شده است بز پس رسن برای بچه مهیا کن زیرا که شیر نمی اورد مگر وقتیکه نزدیک زائیدن میباشد ه رمد و رماد هلاک این السکیت گفته و رمدنا القوم نرمدهم از باب نصر وضرب ای رمدیدیم بر آنان ه رمدت الغنم ترمد از باب ضرب هلاک شد بسبب سرما یا ژاله ابو وجزه گوید شعر صبحت علیکم حامی

دعوكنكم كاضرام ماد حين حالها الرمد و از انست عام الرماده كه در زمان خليفه ثاني
شده بود مردمان رحياد با بادران بسيار هلاك كرديد كويند خشك سالي و قحط دران
زمان چند سال پي درپي مانده بود ٭ رمد برو زن كتف اب متغير شده چنانكه
سهيستاني حكايت كرده ٭ رمد بالتحريك بر آمدن چشم و درد كردن ان و ٭ حوشين
ارمداده يقال رمد الرجل مانند فرح ارمد ورمد و ارمد رمد ٭ ارمد الله عينه
خدا چشم ان را دردناك كرد اندر وآزار رمد مبتلا كند ٭ عمين رمد چشم دردناك
٭ ابوالرمداء دربطن اند از عرب ٭ ابوالرمداء بلوي صحابي است ٭ مرمقل كل زنده
رروان ٭ رماده موضعي است در يمن ودر فلسطين ودر مغرب بلدي است درميان
مكه وبصره و محله ايست در حلب وقريه است در بلخ و دهي است يا محله ايست
درنيشاپور ورشه ريست درميان برقه و اسكندريه ٭ رمادان موضعي است ٭ ما تركوا
الا رمد ٭ حسان مثلي است زده ميشود درجاي كه هيچ نمانده باشد اي باقي نكذاشتند
چيزي مكر بقدر انكه دست ماليده ٭ بها داده شود ٭ رند ٭ درختي
است خوشبو از درختهاي باديه شاعر كويند در ندا واللبنى والكباء
المقتراه رعود در آس اصمعي كفته اكثر عود را نيز رند مي كويند مكر آنكه اطلاق
رند بر آس زياده ٭ است و مانند جوال كه از برك خرما مي سازند ٭ ذو رند موضعي
است در راه حاجيان عمر ابن ابراهيم ازان است ٭ رندة بالضم قلعه ايست از
تاكرني در اندلس از آن است خطيب آن عبيد الله ابن عاصم و احمد بن ابي
العافيه و آن شيخ است ٭ رهد ٭ سخت سائيدن و رهاد ٭ نعمت ٭ رهيده نان جوان
دبو كوشت و نازك وكنند مي كه آن را كرفته شير بر آن ريزند ٭ رهود يه نرمي
و ملائمت ٭ رهو ترهيدا احماقت كلان از آن سرزد شد ٭ امومر هود كار نااستوار
٭ تركهم مرهودين اي بكذاشت آنان را درحاليكه عزم بر كاري نداشتند ٭ ورد
طلب كردن و ٭ چنين رياد و ارتياد در آمد و رفت كردن ٭ مراوده و رواد
را راده هرد وبكسر خواستن ٭ اراده ٭ دراصل وارى است زيرا كه راوده
مستعمل است مكر آنكه واو ساكن كرده شد و حركت آن بسوي ما قبل

نقل کردید پس در ماضی با الف بدل گشت ود رمستقبل بیا و د ر مصدر ساقط شد بسبب مجاورت الف ساکن و تا د رآخر عوض آن زیاده شد د رحدیث است اذا بال احدکُم فلیرتد لبوله ای طلب کند مکان نرم یا نشیب ه رائد نیست ازان ه رائد القوم آنکه فرستند آنرا برای طلب آب وگیاه ه گویند الرائد لایکذب اهله مثل است و رائد تیر دسته آسیاه و یاد الابل اختلاف شتران د رچراگاه یکی پیش میرود یکی پس میرود ه مراد ومستراد موضع ریاد است ه مراد الوبر مکانی که باد د ران ایدورود ه جندل گفته ه شعر ه والال فی کل مراد هوجل ه امرءة رأدة بدون همزة ه وراد ه مانند ثمامه ورائد ه زنی که اکثر د رخانه های همسائگان خرد آمد ورفت نماید مصدر ازان ورود ان است بالتحریك ه رحل راد ای رائد اصل آن رود بود ه وار با الف بدل شده پس آن فعل بمعنی فاعل است مانند فرط بمعنی فارط ه مرود میل سرمه وحلقه آهنی که د رلکام میکردد ونیز چرخ چاه که ازآهن باشد ه فلان یمشی علی رود ای آهسته میرود شاعرگوید ه کانها ثمل یمشی علی رُود ه روید تصغیر ان است ه ارود ارواد اومرود اما اسم زمرود امانند مُخرج ومخرج شاعرگفته ه جواد المحثة والمرود بضم میم وفتح ان هرد وروایت است ه رد ید اه رو ید یه نرمی ومدا ثمت نمود وروید اً آهستگی کن ه الد هراود ذ رغیرای زمانه د راهستگی کارخود میکند نظر وبکه د ریافت نمی شود ه روید ك عمرا ایکدار ه یوروا وکاف داخل نمیکردد مکروقتیکه بمعنی امرباشد واین کاف فقط برای خطاب است ود ر مقام اعراب نیست حرکت دال آن بسبب التقاء ساکنین است وآن تصغیر ترخیم است ازارواد واستعمال ان پچهاروجه آمده اسم فعل گویند روید عمرا ای امهله وصفت گویند سارواسیرارویدا وحال گویند سارالقوم رویدا جوتکه بمعرفه متصل گردید ازان حال واقع شد ومصدرگویند رویدعمرو باضافت مانند فضرب الرقاب ه رویدکمی بکسرکاف برای مونث رویدکما برای تثنیه رویدکم برای جمع مذکر رویدکنّ برای جمع مونث ه ریح رود ورایدة

بادیکه نرم وزد ٭ ماترید قریه‌ایست یا محله‌ایست در سمرقند ٭ رند بر وزن سجل
درایست مشهور که شیبان آنرا اوراوند میگویند پس زیادت الف و واو از
تصرفات عجم است و بهتوان چوبی است ٭ راوند موضعی است در نواحی اصفهان ٭
احمد ابن یحیی راوندی بفتح را از اهل مرو رود است ٭ عبد العزیز ابن ابی
رواد بر وزن شداد تابعی است ٭ ریند طرفی بر آمده از کوه جمع آن ریود
٭ ریح ریدة و رادة و ریدانة باد نرم وزنده ٭ ریان بن قحافة گفته
جرت علیها کلّ ریح ریدة ٭ هوجاء سفواء نوج الغدوة ٭ ریدة شهری
است در یمن و قریه ایست در صعید و قریه اند در حضرموت و قریه ایست
در قنسرین ٭ ریدان قلعه ایست در آن

فصل الزاء

٭ زؤد بالضم و زؤد بضمتین خوف و ترس ٭ زأده از باب منع ترسانید آنرا ٭
زئد فلان مانند عنی ترسیده شد ٭ رجل مزؤد مرد خوف زده ٭ و همچنین امرأة
مزؤدة ٭ زبد ٭ بالتحریک کف آب و شیر و جز آن ازانست ازبد البحر کف آورد
دریا و کرهی است در یمن و دهی ایست در قنسرین و نام حمص است و بعضی
گویند آن قریه ایست در حمص و نیز موضعی که در جانب غربی بغداد واقع است
٭ زبد سر شکوفه و ازانست ازبد السدر شکوفه دار شد درخت کنار ٭ زبد
بالضم و زباد مسکه ٭ زبدته خورانیدم او را مسکه ٭ زبدتُ السقاء جنبانیدم
مشک شیر را تا مسکه آن برون اید ٭ مزدبد از باب افتعال صاحب مسکه ٭ زبدتُ له
چیزی از مال باو دادم ٭ زبد شدقُ فلان از باب تفعیل ای کف براورد کنج دهان او ٭
زباد بر وزن رمان و زبادی بر وزن حواری گیاهی است ٭ زباد اللبن انچه خیر ندارد
٭ مزبد بر وزن محدث نام است ٭ زبید بر صیغه تصغیر ابن حارث است و در صحیح بخاری
و صحیح مسلم بجز آن نیست و بطنی است از قبیلهٔ مذحج قوم عمرو ابن معدیکرب و محمد
بن ولید زبیدی صاحب زهری و محمد ابن جزء زبیدی و محمد بن حسین نحوی
زبیدی و دو پسر آن همه منسوب اند بدان ٭ زبید شهریست در یمن و موسی ابن

طارق زبیدی و محمد ابن یوسف زبیدی و محمد بن شعیب زبیدی بدان منسوب اند
و زبیدان مانند لعبان بضم موضعی است زباد بر وزن سحاب خوشبوی است
معروف و آن گرفته میشود از دابه که آنرا مشک گربه میگویند و آن در حقیقت
نوعی از گربه است که بوی مشک میدهد رطوبتی زیر دم آن بر مخرج مجتمع میشود
پس آنرا بند میکنند و از اضطراب منع میکنند و آن رطوبت بپارچه یا بپوست نی
میگیرند در کتاب طبایع الحیوان است که این قسم گربه در صورت و شکل
مانند همین گربه هاست لیکن آن نادر الوجود است اکثر اهل لغت و فقها
میگویند زباد دابه ایست که کشیده می شود خوشبو از ران و آن غلط است که نام آن
نیست بلکه آن دابه همین گربه است و زباد نام آن خوشبو است چنانکه ابن
سینه بدان تصریح نموده * زباد شهریست در مغرب و نام ابن کعب است
و نام دختر بسطام ابن قیس است و نام جد محمد بن احمد است و اکثر آن را
زبد نیز خوانند چنانکه مشهور است * ابو الزبید بالضم کنیت محمد ابن
مبارک عامری است * تزبد * از حلق فرو برد آن را یا گرفت خلاصهٔ آن را
* تزبد الیمین شتابی کرد بسوی یمین * زبد مانند کتف نام اسپ حوفزان * زبده
بالضم نام دختر حارث است * حسن ابن محمد ابن زبده محدث است * زبد بالفتح
نام ابن سنان است * زبد بالتحریک ام ولد سعد ابن ابی وقاص است * زبیده زن
هارون الرشید و آن دختر جعفر ابن منصور است * زبیدیه موضعی است
در راه مکه نزدیک مغیثه و قریه ایست در جبال و در واسط محله ایست در
بغداد و محله دیگر است اهل از آن * زبرجد * جوهری است مشهور و لقب قیس
بن حسان است که مرد با جمال بود * زرده حلق فرو بردن گویند زرد اللقمة
از باب سمع بلع کرد آن را و همچنین ازدراده * مزرد حلق که جای فرو بردن لقمه
است * مزرد بر وزن منبر و زراد بر وزن کتاب رشته که بآن گلوی شتر را بندند
تا نشخوار بیرون آورده و اکب رابدان آلوده نکرده اند * مزرد بر وزن محدث
لقب برادر شماخ است * زرده از باب نصر خفه کرد او را * ازدرد الزرع حلقهای

زره در هم افکنده ٭ زرد قریه ایست در اسفراین ٭ زرده قلعه ایست در درتنگ
زکرهی است در شیرازه ٭ زرد مانند کشف انکه شتاب از حلق فرو برده ٭ زردان
بالتحریک کس زن زیرا که مانند لقمه فرو میبرد کیرهار او برای انکه بسبب تنگی
کیر را خفه میکند ٭ زرد بالتحریک زره که حلقهای او در هم افکنده باشد ٭ زراد
بتشدید را زره سازه ٭ زراد بالکسر دره یا تازیانه ٭ زرنی مانند مرند شهریست
معروف در کرمان وقریه ایست در اصفهان ٭ ابن عباس زرندی که شوی
است ازان است وموضعی است نزدیک مدینه ٭ زرارند دوائی است مشهور وآن
دو نوع می باشد یکی طویل دوم مدحرج ٭ زغد ٭ دد پر کردن شتر گویند زغد
البعیر از باب منع سخت آواز کرد شتر ٭ زغد سقاء ٭ بیفشرد مشک را تا مسکه
از دهن آن بر آید ٭ زغدان مسکه را گویند ٭ زغدله نابیفشارد حلق آن را
٭ زغد ٭ بالکلام بر انگیخت او را بر گفتار ٭ بحر زغاد دریای زخار بسیار
آوازه ٭ زغد ٭ شیر داد او را ٭ مزغد مرد خشمناک ٭ زغد رندکانی ٭ زغید
مسکه ٭ زغد ٭ دد بر شتران که آن را در شکم خود میکرد اند ٭ زفد ٭ پر کردن
گویند زفد ٭ ای ملاء ٭ ٭ زفد ملان فرسه شعیرا ای بسیار جو داد اسپ خود
را تا اینکه شکم آن پر شد ازان ٭ زمرد ٭ بضم را مشدد ٭ جوهری است مشهور
ارسطاطالیس گفته زمرد و زبرجد هر دو از یک جنس اند یعنی زبرجد
زمرد خام است بکمال خود نارسیده لهذا جمیع حکما وابو نصر این رای را
پسند نمودند واکثر اهل لغت بر انند که زمرد تعریب زبرجد است ٭ زمارزد ٭
در ورد خواهد امد ٭ زند ٭ پیوند طرف ساعد در کف دست ٭ زندان تثنیه ان
وچوبی بالا زد وچوب که بدان آتش افروزند وچوب زیرین را زنده بزیادت تا
گویند ودر تثنیه آن زندتان نمیگویند وجمع آن زناد است واز ندوازناد ٭
کوری ورت یک زنادی برای کسیکه اعانت ومدد کاری تو کند ٭ زند نیز درختی است
خاردار وقریه ایست در بخارا ٭ احمد ابن محمد ابن حمدان بن عادم زندی
بدان منسوب است وازان است ثوب زندنیجی وکوهی است در نجد ٭ زندیه قریه

ایست در بخارا ٭ زند رود نهری است در اصفهان ٭ زندورد شهریست نزدیک
واسطه که خراب گشته ٭ زنده بلدی است در روم ٭ زند ابن حون شاعری
است مشهور بابودلامه ٭ زند نام مرد یکو هم است و آن زند ابن لوی ابن
اعراق الثری است ٭ زند بالتحریک موضعی است و خرقه که در کس ناقه داشته
بدان بچه ناقه دیگر در ابو دهند تا این ناقه بچه خرد دانسته بدان مهربان شده
شیر خورد دهد ٭ مزند بر صیغه مفعول از باب تفعیل مرد بخیل و تنگدل و
پسر خوانده ٭ و پارچه کم عرض ٭ زند الرحل تر نید اد دروغ گفت و زیاده
برحق خورد عقاب کرد و پر کرد ید مانند زند از مصدر اتش داد زند آن ٭ ازند
زیادت کرد ٭ ازندنی رجعه ٭ ازند رخود مستاوکردن ٭ زند از باب فرح تشنه شد
تزند تنگ شد د رجراب و بخشم آمده تزنید بستن چوبکها بحری ناقه و تقیکه د زایدن
زهد الش لورن الخد ٭ مایزندک احد علیه از باب افعال و مایزندک از باب تفعیل ای
هیچ یک بر تو زیادت نمی کند ٭ زند یما قریه ایست در نسف ٭ زندان قریه ایست در
مالین و قریه ایست در مرو و ناحیه ایست بمصیصه ٭ زهد ٭ بالضم و زهاد ٭ کراهت
کردن کویند زهد فیه از باب سمع و منع و کرم ای رغبت نکرد در ان ٭ بعضی کویند زهد
در دین می باشد و زهاده در دنیاه زهد ٭ از باب منع انداز دولخه بن کرد انرا ٭ چنین
ازهد ٭ ٭ زهد بالتحریک زکوة ٭ زهید کم و مرد تنگ ظرف و همچنین زاهد و کم خوراک
و زود بار تنگ داز هده کم شمار کرد انرا ٭ تزهید ضد ترغیب و تحجیل است و استعمال
آن بعن رقی هو در آمده ٭ تزاهد ره حقیر پنداشتند انرا ٭ زاهد ابن عبد الله وابو زاهد
موصلی محدثانند ٭ زود توشه ساختن ٭ مزود مانند منبر توشه دان ٭ ازدته د زودته فتزود
از باب افعال و تفعیل توشه دادم پس توشه گرفت ٭ رقاب المزاد لقبی است مرسه مرد راه
زوید ٭ بر زن جهینه نام زنی است از مالیه ٭ زراد ابن فلون المحدثی و زراد ابن محفوظ
القو یعی ٭ و دربه تشدید محدثانند ٭ ازواد الرکب بصیغه جمع مسافر ابن ابی عمرو
زمعه ابن اسود وابو امیه ابن مغیره زیرا که توشه نمی گرفت همراه انان کسیکه خوانند
ازوارکفایت زادان نمایند ٭ زادالرکب اسپی است که حضرت سلیمان علیه السلام

آنرا قبیله ازدداده بود وقتیکه بطریق وفادت بخدمت آنحضرت رسیدند ذوزود بالضم لقب معبد است که خلیفهٔ اول درشان رد ثانیه از اهل یمن بدان نامه نوشته بود زید و زید بالکسر و زید بالتحریک و زیاد بالکسر و مزید افزونی و همچنین زیدان و آن شاذ است مانند شنان لیکن زراده پس تصحیف است از جوامری زیراکه آن رداده و زیاده برای مهمله است بدون ذکر نمود زاداته خیرا و زیده از باب تفعیل دعای خیر است زاد و ازداد مطاوع آن می آید استزاده کمرشمرد آنرا و زیاده ازان طلب نمود تزید گرانی نرخ و دروغ گفتن و رفتار بست بالای عنق و بتکلف در کلام زیادت کردن و همچنین در غیر آن مانند تزاید مزاده مشک ابوعبید گفته مشکی که از دو جلد ساخته شده باشد و جلد ثالث دران قایم کرده شده باشد تا فراخ شود و همچنین سطیحه و شعیب جمع آن مزاد و مزائد زوائد چیزهای برون آمده در موخر پالان ذوالزوائد شیر درنده نام نهاده شد بآن زیرا که چند چیز زیاده است در آن مانند اظفار و انیاب و زئیر و صولت ذوالزوائد جهنی صحابی است زید و زیید بتصغیر و زیاده بالکسر و زیاد بتشدید و زیاده بتشدید نیز و زیدك و مزید و زیدل و زیدیه نامهای مردم عرب اند زیادان نهری است و ناحیه ایست در بصره زیدان بلدی است از اعمال اهواز و نام قصری است و موضعی است در کوفه بر زیدان در رایع است مشهور زیدان قریه ایست در سرس یزیدان نهری است در بصره یزیدیه نام مدینهٔ شروان است زیدی قریه ایست در یمامه زیدیه قریه ایست در بغداد و آبی است برای بنی نمیر زیدیه جماعتی منسوب بسوی زید ابن علی بطور نسب یا بطور مذهب زید ابن عبدالله زیدی از اولاد زید ابن ثابت زیادیه محله ایست در قیروان زید موضعی است تزید پدر قبیله ایست و آن تزید بن حلوان ابن عمران ابن الحاف ابن قضاعه است برود تزیدیه چادرهای منسوب بدان در آنها خطهای سرخ میباشد علقه گوید رد القیان جمال الحی فاحتملوا

وکلها بالتربیدات معکوم ابو ذویب کوید ٭ شعر ٭ یعثرن فی حد الظبات کانّما برود
بنی تزید الاذرع ٭ اهل کثیرة الرباد شعرای که در انها زیاد تها بسیار باشد

٭ فصل السین ٭

٭ سوده ٭ بقیه حوالی کویند با سوده ٭ مثل مانند درح اب کوشد ٭ مثل جرحه
شکست قرحه آن ٭ سند نعت است از ان ٭ مثل ٭ سأ دا رساداً الزباب منع حفه
کردان راه مسناد بروزن منیر مشك در قس وشهد وآن با همزه وبدون همزه هردو
روایت است در صورت اول مفعل است ودر صورت ثانی فعال ٭ سواد بروزن
غراب آزاری است که بجهت خوردن آب شور میکیرد مردم را وشتران
دیران راه کویند مثل بوزن هی فهو مسود مراد کرفته شد ٭ اسئاد شتاقتن
در رفتار یا شب سیر کردن بدون استراحت در واخر شب یا سیر کردن شتران
شب در روز ٭ سمد ٭ تراشیدن موما سد اسماد وتسمد ٭ سمد بالکسر کرك ویلا
٭ فهو مسمد اسماد ای آن بلا ئی است در زدی شاعر کوید ٭ یصرف سمداً ثی العماں
عمرداه سمد بالتحریك موی کم ٭ ماله سمدٌ ولاله لسمدٌ بالتحریك ای نیست
برای او کم نه بسیار ٭ سبد مانند صود مرغ شرمکاه ٭ وجامه که بآن حوض بدن
کرده شود تا این کد رنکرد در موضعی است نزدیك مکه وبرنده ایست که نرم
وصاف بر دارد کویند وقتیکه دو قطره اب برآن افتد روان کردد واحز کوید
شعر ٭ اکلّ یوم عَرشُها مقیلی حتی تری المِئزرَ ذا الفضولِ مثل جناح السُبدِ الغسیل
وعرب دان اسپ را تشبیه میدهند وقتیکه عرق ریز کردد طفیل کوید کانّه سبدٌ
بالماء معسولٌ وجمع آن سبدان است بالکسر ومرد بد یمن ونام ابن زرام ابن
مازن است ٭ سبد بروزن کتف باقی مانده از کیاه ٭ تسبد روئیدن دو موا بدانجس در
حدیث است قدم ابن عباس مکه مسبدا راسه بزیت را بتدا بر امدن پرهای
جوزه رمری سر ودر ثید کی نو از کیاه نصی درسی قدیم آن وهمچنین اسباد در
شاره کردن موی سر وتر کردن آن بسر کذاشتن ٭ اسباد جامه های سیاه واز کیاه
سرهای ان را بتدا در ثید کی ٭ سبدی دراز دو لپراره چیز زیان کوید ٭ شعره

لما رأیت الظعن شالت تحد التحتهن آرجا مسد الاعمی جواب الشمس مسجدا
بدرع اللیل اذا ما اسرد آه اصمعی گفته مسجدی بلند و اسجنین سختی
سماند و سجانید و بعضی گویند مرد فارغ البال و مشغول بامور و اطلاق مسجد ده
تراشیدن مسجد شعر و تراشیدن موی زیرا مسجدت الناقة بیند اخت شترماده ناقه را
که موها ندارد مسجد آن ناقه ساتیدما نام کوهی است و نوبد ابن مفرغ گوید شعر
قدیر واسات یدانبصری فنادان الحشانه العبال و اصل آن ساتیدما بود شاعر میم ازو را
حذف نموده مذکران زیان اصل آن النجا مزار ابرد مسجد مدررا فتادن و راست
شدن از قبیله اضداد است و اسجد نگون کرد سر خود را و کج کرد الشاعر گوید شعر
از منها اسجدت سجود النصاری لاربابها و پیوسته نگریست و اسجاد بیماری بلکها
کثیر گوید شعر اغرک منا ان ذلک عندنا اسجاد عینیک الصیودین رابح و مسجد
بروزن مسکن پیشانی و مساجد هفت اعضا که در سجده بر زمین مس کند وانها را آراب
سبعه نیز میگویند و مسجد بروزن مجلس معروف است و گاهی جیم ان مفتوح هم می اید
و مفعل از باب نصر بفتح عین می آید خواه اسم باشد خواه مصدر مگر چند حرف
مانند مسجد و مطلع و مشرق و مسقط و مفرق و مسقط و مجزر و مسکن و مرفق از باب
نصر و منبت و منسك از باب نصر عرب کسره عین را دران لازم گرفته اند و فتح ان
هم جایز است اگر چه شنیده نشده باشد وانچه از باب جلس باشد پس موضع ازان
بکسر می اید و مصدر بفتح گویند نزل نزولا و منزلا بفتح عین ای نزل نزولا و بدرا
منزله بکسر است زیرا که بمعنی خانه است و مسجدت رجله از باب فرح منتفخ گردید
پای آن و اسجد نعت ازان و اسجاد در قول اسود بن یعفر شعر من خمر ذی نطف اغن
منطق وافی بها کدراهم الاسجاد یهود و نصاری و بعضی گویند مراد ازان جزیه است
و بعضی گویند دراهم الاسجاد دراهمی باشد که بران صورتها می باشد که آنها را سجده
میکردند و اسجاد بکسر همزه نیز آمده و تفسیر کرده شده است بیهود و عین ساجدة
چشم سست و نخله ساجده درخت خرما که بسبب بارها شاخهایش مایل شده باشد
و گاهی سجده بمعنی رکوع هم می آید چنانکه وادخلوا الباب سجدا ای داخل شوید

در باب رکوع کمند ٭ سجد ٭ سر بزمین نهادن ٭ سجدة الصلوة بکسر است ٭ سورة
السجده بفتح است ٭ سجاده جای نماز ونشان سجده در پیشانی ٭ سُجّاد ٭ بر وزن رمانه
نماز گذاره ساجرده بکسر جیم قریه است نزدیک قاشان وقریه دیگر است در ارشح
٭ سجدده بر وزن قنفذ سخت متمرد ٭ سجد ٭ کرم وبالضم آب زرد غلیظ که از بچه
برون آید درحدیث است فاصبح السُّجُد علی وجهه ٭ سجدرد مرد تیز فهم ٭ مسجد مانند
معظم مرد مختلط الرای زرد رنگ گران آماسیده ٭ گویند اصبح فلان مسجدا ٭ سجد
ورق الشجر از باب تفعیل تر شد وکهنه نبود یاری جویند ٭ شباب سجودٌ مانند جعفر
جوانی با نعمت وناز ٭ سد ٭ سد کردن ٭ سدّ الثلمة از باب نصر سد کرد رخنه را ومحکم
کرد اینجا آنرا ٭ سدده ٭ تسدیدا راست ودرست کردانید آنرا ٭ وفقه للسداد توفیق
داد او را ابرای سداد ای برای صواب از قول وفعل ٭ سدید از باب ضرب ای راست
ودرست کردید ٭ استدّ راست شد شاعر گوید ٭ اعلّمه الرمایة کلّ یوم فلما استدّ
ساعده رمانی ٭ اصمعی گفته استد بشین معجمه چیزی نیست ٭ اسد رسید بصواب
یا طلب صواب کرده سدد راستی وهمچنین سداده سداد القارورة یعنی سربند شیشه
٭ سداد الثغر بمعنی آنچه بدان راه آمد وشد بند کند ٭ مرد بکسر است فقط عرجی گوید
٭ شعر ٭ اضاعونی وایّ فتیً اضاعوا ٭ لیوم کریهة وسداد ثغر ٭ سداد من عوز ذوعیش
چیزی که بدان فقر ودرویشی بند کرده میشود وآن گاهی مفتوح هم می آید یا آن
فتحة لحن است ٭ سد کوهی وچیزی که درمیان آید وبالضم نیز می آید یا بضم
آنچه مخلوق خدا باشد وبفتح آنچه از کرده های ما باشد ٭ سد بالضم ابر سیاه جمع
آن سدود ورود بادی که در آن مغاکهای خرد وکلان می باشد که آب در آن چیزی
باقی مماند جمع آن سدد ٭ بر وزن قرده وسایه وآب باران در کوهچه غلطان وتلعه
ایست در یمن ورودبار ٭ جراد سدٌّ ملخ بسیار که کنارهٔ آسمان را سد کرداند شاعر
گوید سیل الجراد السّدّ یرتاد الخُضَرَ ٭ سدای جولاهگان پائین است ازمقه منی
نزدیک قبور از جانب راست کسیکه بسوی منی رود ٭ سد قماء وادی است که در شعه
میرزده ٭ سد بالکسر کلام صحیح وبالفتح ٭ عیب جمع آن اسده است وقیاس آن سدد است

و قول انان لا یبطلن بجنبك الا سدّ ● ای تنگ نشود بند تو یعنی سکوت کن از جواب
مانند کسیکه بآن عیب باشد که وی گفته و ما یغنی من صفح و شائدة عنا الا
سدّة ان النبي کالعقب مراد کری زنگی و چوبی است که ساخته میشود از شاخها
برای آن طبقها می باشد ● سده ● بالضم درخانه جمع آن سدد ● سده بالضم نیز
آنچه باقی ماند از ذاق بند کرده شده را زانست اسمعیل سدی گویند که سربندهای
زنان در سده مسجد کرده میفروخت و بیماری است در بینی مانند سداد بالضم
مثل مداع زکام ● سدر ● بفتحتین چشمهای کشاده که تیز نظر نباشد واحد
آن سادر است یا چشمهای که سپید باشد و بینائی ان زایل گشته مگر نکمه
نباشد ● سادر ● شرماده کلان سال وکیسوی آدمی ● مسد بستانی است جوهری
گفته ان بستان ابن معمر است و شیران در ان میباشند ابو ذویب گوید
اللیث اغلب من اسد المسد حدید الناب اخذته عفر فتطرحه اصمعی گفته
ابن ابی طرفه را پرسیدم که مسد چیست گفت ان بستان ابن معمر است
مشهور به بستان ابن عامر صاحب قاموس مشهور را صحیح داشته است ● سدین
بروزن سجین شهریست بر ساحل ● سداد بروزن کتاب شیرخشك در سوراخ پستان
ناقه ● سداد ابن رشید جعفی محدث است ● ضربت علیه الارض بالاسداد ای
بند کرده شد بر ان راهها پوشیده شد بروی مذهبها ● استدت عیون الخرز
بسته کردید سوراخهای دوخت ● سرد ● درز دوختن و همچنین سراد بالکسر
سوراخ کردن و همچنین تسرید در هرد و معنی و بافتن زره و نام است جامع مر زرهها
و حلقه ها را و جسم و سیاق سخن و موضعی است و شهرهای ازد و پی در پی نهادن
روزه ● سرد فلان از باب نصر روزه دار گشت بر روزههای پی در پی ● سردت الصوم
پی در پی روزه ها نهادم کسی باعرابی گفت اتعرف الاشهر الحرم گفت نعم ثلثه سرد
و واحد فرد محرم ذوالقعده ذوالحجه محرم فرد رجب ● سراد بروزن سحاب
خلاف سخت دل سود سخت شد درخت خرما از انچه ضرر رساند بان تشنگی ● سردد
مانند قنفذ وجندب بازجه شور و دار یست در تهامه ● سارد ● ابن تو بد ابن جشم در

نسب انصار است ٭ فلان بن مسردیا بکسر ای کنیزک زاده است یا پسر مطربه است
واین از دشنامهای عرب است ٭ سرید درفش ٭ سردانیه جزیره کلان است
بدریای مغرب ٭ سرد ده قریه ایست از همدان ٭ سرمد ٭ همیشه و
شب دراز وموضعیست از اعمال حلب ٭ سرندی ٭ مانند خنثی مردی چالاک در کارهای
خود وسخت ومرتب آن سرنداه است وشاعری است از تیم ٭ امرندادالفرشان را
وغالب گشت راجز گوید ٭ شعر قد جعل النعاس یغرندینی ادفعه عنی ویسرندینی
یاء آن برای الحاق بافعنلال است ومقام ذکر آن این است نه در سرد ٭ سرهد ٭
نیک خورانیدن گویند سرهدت الصبی نیک خورانیدم کودک را ٭ سرهدت السنام
بریدم کوهان شتر را ٭ مسرهد کوهان فربه ٭ مسدد ابن مسرهد ابن مسربل ابن
مسربل ابن مغربل ابن مطربل ابن سرندل ابن عرندل ابن ماسک ابن مستورد
اسدی محدث است ٭ سعد ٭ بایمن وبرکت شدن گویند سعد یومنا بابرکت شد
روزما ٭ سعید مبارک مانند سعد ومسعود ٭ سعد موضعیست نزدیک مدینه وکوهی است
بحجاز ویا دایست که در ان زره شاهانه ٭ وبعضی گویند نام قبیله ایست و
سیم حصه لته ٭ سعید مانند زبیر چهارم حصه آن ٭ استسعد به شمار کرد اورا سعید
٭ سعادة ضد شقاوت است فعلش سعد است مانند علم ٭ سعد مانند عنی نیز آمده است
٭ سعید ومسعود نعت است از آن ٭ اسعده الله نیک بخت کناد او را خدا اسم مفعول
از باب افعال نیامده لهذا مسعود میگویند ومسعد نمی گویند ٭ اسعده اعانت
کرد آن را ٭ لبیک وسعدیک ای اعانت می کنم ترا اعانتی بعد از اعانتی
٭ سعود از ستاره‌ها ده اند سعد بلع سعد الاخبیه سعد ذابح سعد السعود
سعد ناشره سعد الملک سعد البهایم سعد الهمام سعد البارع وسعد
مطر چهار اول از منزلهای قمراند وشش اخیره از منزلها نیستند وهر یک ازانها
دو ستاره اند درمیان آن هر دو دوری یکدراع بنظر می آید وسعد الاخبیه
سه ستاره اند مانند سنگهای دیک وچهارم زیر یکی ازانهاست ودر عرب سعدها
بسیاراند سعد تمیم سعد قیس سعد هذیل وسعد بکر وجز آن ٭ بکل وادبنوسعد مراد

سعداة بن زید مناة بن تمیم گویند چون که اضبط بن قریع سعدی از قوم خود جدا شد در قبایل انتقال میکرد بس چون که خوبی نیافت آنها را بسوی قوم خود باز گردید و گفت بکل واد بنو سعد بنو اسعد بطنی است و آن تذکیر سعدی است ٭ گویند اسعدُ ام سُعَیدٌ یعنی چیز یست که درست داشته میشود یا چیزی که مکروه داشته میشود و اصل آن انست که ضبة ابن اد دو پسر داشت هر دو از خانه برون رفتند سعد باز آمد و سعید گم گشت پس سعید را بدبخت و شوم شمردند ٭ سعدانه دایره سینه شتر و طوق کبوتری یا نام انست و گره دوال زیرین پاپوش ٭ سعدانه الاست گرده کون ٭ سعدانات المیزان گرههای زیرین پلهٔ ترازو ٭ سعدانات چیزکهای که مانند ناخنها میباشد زیر سجایه و آن گوشتی می باشد بقدر مضغه پیوسته بعصب از زانو منحدر شده ٭ قریب بند دست میرسد ٭ ساعد معروف ٭ ساعدان تثنیهٔ آن ٭ ساعد الطائر دو بازوی پرنده ٭ سواعد جاهای جاری شدن مغز در استخوان ٭ سعد بالضم و سعادی مانند حباری نام خوشبوی است که برای قرحه های عسیر الاندمال نافع می باشد ٭ ساعد شیر غرنده است و نام مردی است ٭ بنو ساعده قومی از خزرج ٭ سقیفه بنی ساعده در مکه بناییست آنان را که مانند خانه ساخته بودند ٭ سعود کبوتری است ٭ سعیده خانه ایست که عرب انجا حج میگذاردند ٭ سعید قریه ایست در مصر و قسمی از چادرهای یمن ٭ سعد نام بتی است برای بنی ملکان بود ٭ سعد بالضم موضعی است نزدیک یمامه و کوهی است ٭ سعد بضمتین خرما است ٭ سعد بالتحریک آبی است که زیر کوه ابی قیس جاری می شد و بیشه ایست معروف ٭ سعدان گیاهی است بهترین گیاه های که شتران آنرا می چرند و از آن است آنکه میگویند مرعی و لا کالسعدان و خار آن مانند سرپستان میباشد و از همین جهت سعدانه الثندوه گفته می شود ٭ تسعد الرجل طلب نمود سعدان را ٭ سعدان بالضم اسم اسعاد است ٭ سبحانه و سعدانه ای تسبیح میکنم و اطاعت می نمایم ٭ ساعده چوبی است که چرخ را نگاه میدارد ٭ سعید و مسعود و مسعده و مساعد و سعدون و سعدان و اسعد و سعود نامهای مردم عرب ٭ سعاد بالضم

بالضم وسعدی وسعدی وسعید و نامهای زنان آنان ٭ اسعد آزاری است که عارض
میکرد شتر را پس پیرمی شود بدان شتر ٭ سعادا بن سلیمان محدث است
٭ مسعود ٭ درمحله ایست در بغداد ٭ بنو سعد م از قبیله مالک ابن حنظله است ومیم
آن زاید است ٭ دیر سعد موضعی است ٭ حمام سعد موضعی است در راه حاجیان
کوفه ٭ مسجد سعد منزل است درمیان مغیثه وقرعاء ٭ سعدیه منزل است برای بنی
سعد ابن حارث وموضعی است برای بنی عمرو بن سلمه وموضعی است برای بنی رفاعه
در یمامه وچاهی است برای بنی اسد وآبی است در دیار بنی کلاب ودیگر برای بنی
قریط ودو قریه اند در حلب سفلی وعلیا ٭ سعدی قریه ایست دیگر در حلب وموضعی
است در حاله بنی مرثد ٭ اورده اسعد وسعید در شرع ملک درحوالی شد ٭ سعدمین
دهی است نزدیک مهدیه از آن ده است حافظ شاعر ٭ اسعرد ٭ بالکسر شهریست
واز آن است مسید ٭ زینب دختر محدث سلیمان ابن هبة الله خطیب ابن ابیها
٭ سعد ٭ باشهای پاکیزه ومکان های میوه دار درهم ونقل ٭ سفد ربیعه مجهول آمادید
٭ فصال ساعد ٭ ومسغد ٭ بفتح غین بچه های شتران قریه وسیراب از شیر ٭ سغدان
مانند سلطان قریه ایست در بخارا ٭ سغادی مانند سکاری کیاهی است ٭
٭ اغده الله بسغد مفرتازه دار دار راحد اما ران نرم ٭ سفاد ٭ بالکسر جهیدن نر
بر ماده گویند سفد الذکر علی الانثی از باب ضرب وعلم ٭ اسفدته جهانیدم از واه
سافد الصباع بالضم جهید ند درزنکان ٭ سفود بروزن تنور سیخی که بران کباب برند
٭ تسفید اللحم سفتن گوشت بران برای بریان کردن ٭ استسفدتُ البعیر آمدم
از پس شتر وسوار شدم بران ٭ تسفدت البعیر راندم شتر را در جاهای تنگ ٭ اسقد
شراب ومکسر فاهم آمده ٭ سقد ٭ مانند قعدد اسب لاغر کردانیده شده بریاضت ٭ اسقاد
وتسقید لاغر کردانیدن آن ٭ سقد ٭ وسقید ٭ مانند جهینه خم خورده سقد سقیدات
جمع ٭ سقد ٭ مانند خمره شهریست در ساحل دریای افریقیه ٭ سکدان ٭ بضمتین قریه
ایست در مرو ٭ سکلند ٭ شهری است در تخارستان علی ابن حسین سکلندی که نقیه
است بدان منسوب است ٭ سلحد ٭ وسلحداه ٭ مانند جردحل وجندلاه شتر ماده قویه

ملازم شدن جمع ٭ سلغد ٭ مانند جیرد حال و تیشه مرد کرل زیست و خشمناک و کرک راسپ
اشقر رنگ و سرخ رنگ و سیاه خورند و نوشند و سرمست آن باست ٭ سلغد ٭ بر وزن زبرج
اسپ دوانیدن ٭ سلغد ٭ در مضمار ٭ سلغد ٭ در مضمار دوانید آن را از دل لغت
این حرف را اهل گذاشته اند ٭ سمد ٭ سمودا ٭ بلند کرد سر خود را از روی
تکبر و عالی شد ٭ سمدت الابل کوشش کرد در رفتار و رنج کشید ٭ و کار را ستاد
در حالت تحیر و ان گاهی بحزن مهیا شد و گاهی بسرور ٭ سمد الارض از باب
تفعیل گردانید زمین سماد را ان سرگین است یا خاکستر آلوده ٭ سمد الشعر
از بیخ بر کند موی را و بعضی گویند ٭ شعر سوامد الابل خفاف الازراد ای بدرایم
السمرة ٭ و جوهری که سوامد الابل را بشعرانی که سرگین و کاه در شکمهای آنها باشد
تفسیر کرده غلط نموده است ٭ گویند هو لک سمدا ای ابدا تست همیشه ٭ سمید
نان سپید و بدال معجمه فصیح تر است ٭ اسمد و اسماد مانند احمر و احمار
آماسیدن از روی غضب ٭ سمدان بالتحریک قلعه ایست در یمن ٭ سمرد ٭
بالضم دراز ٭ اسمعد اسمعدادا پر شد از روی خشم ٭ اسمعدت انامله آماسید
سر انگشتهای آن ٭ اسمغد ٭ بغین معجمه مانند اسمعد است در هر معنی ٭ سمغد مانند
خضجر دراز سخت ارکان و نادان و متکبر ٭ سمند ٭ اسپ فارسی است ٭ سمند قلعه
ایست در روم ٭ سمهد ٭ مانند جعفر چیز خشک سخت ٭ سمهد شتر کلان ٭
اسمهد سنامه کلان شد کوهان شتر ٭ سند ٭ بالتحریک آنچه مقابل تو باشد
از کوه و بلند باشد پائین آن و تکیه گاه مردم و قسمی از چادرها جمع
آن اسناد و بعضی گویند که جمع آن مانند واحد است ٭ سند از باب تفعیل پوشانید
آن چادر را ٭ سند الیه سنودا و همچنین تساند الیه تکیه زد بآن و اعتماد کرد
بر آن ٭ سند فی الجبل صعود کرد و همچنین اسند ٭ اسند که متعدی است در هر دو معنی
٭ سند الخمسین قریب به آنجا رسید ٭ سمر ذنب الناقة ای سرگین آلود شد سرین
ناقه پس بوی راست رجب زد ٭ مسند قسمی از اقسام حدیث و آن است که تا آن
حضرت رسانیده شود جمع آن مساند و مسانید و ... خوانند و همچنین سند

رهطی است در حمیری وکوهی است مشهور * عبدالله ابن محمد سندی لقب نهاده شد
زیرا که تتبع مسانید میکرد و مراسیل و مقاطیع را میگذاشت * مسند مانند زبیر
حدیث است * و مسانید جمع آنان زیرا روایت های مختلفه اند که روایت یک امیر
آنان را جمع کرده است * سناد ناقه قویه سخت سرشت شاعر گوید جمالیة حرف
سناد یشلها وظیف ازج الخطو ظمآن سهوق * و در اصطلاح عروض عبارت است از
اختلاف در ردف در شعر و آن از عیوب شعر است و جوهری در مثال آن آورده * شعر *
فقد الج الخدور علی العذاری * کأن عیونهن عیون عین * فإن یک فاتنی اسفا شبابی *
واضحی راسه مثل اللجین * فیروزآبادی گفته روایت صحیح درین شعر لجین بفتح
لام است نه بضم آن و آن گل خطمی است مالیده شده که کف آرد و سپید گردد
ورق مالیدن پس درین صورت سناد نخواهد شد * ساند الشاعر نظم کرد شعری که
در آن عیب سناد باشد * ساند فلانا پشتی کرد و پناه داد او را * ساند علی العمل
جزا داد آنرا بر کار آن * سنداد بالکسر و بالفتح نیز نهری است مشهور یا قصری
است در عذیب اسود ابن یعفر گوید * شعر * والقصر ذی الشرفات من سنداد
* سندان الحداد بالکسر و الفتح آنچه آهنگران آهن را بر وی کوبند * سندان بن عباس
محدث است * سندان بالکسر مرد کلان و سخت و همچنین گرگ کلان و سخت
* سندانه بزیادت تا ماده سنده * سند شهرهای معروف و مردمان آنجا را واحد سندی است
جمع سند و نهری است کلان در هند و ناحیه ایست در اندلس و شهریست در مغرب
نیز * سند بالفتح شهریست در بادیه * سندی بالکسر اسپ هشام ابن عبد الملک
و لقب ابن شاهک صاحب حرس * سندیه آبی است در جانب غربی مَعیشه
و قریه ایست در بغداد * محمد ابن عبد العزیز السندوانی از آن است برای فرق
نسبت را تغییر داده * ناقة مساند * ناقة بلند سینه و پیش یا ناقه که بعض خلقت
آن بر بعض تکیه کرده * سندیون بکسر سین و فتح دال و ضم یاء مثناه تحتانیه
دو قریه اند در مصر یکی در رقوه دیگری بشرقیه * سود بالضم و سود دو برادر
مؤذ بهمزه مانند قنفذ سود ادی * سائد سودار مانند سودیا کمتر از آن جمع

ساده درمیان راساده اسود بچه سید یا سرد زاتیه از قبیله اندی اداست ٭ سواد شیاهی ٭ اسود سیاه ٭ اسود و اسراد مانند احمر و احمار سیاه کردیده اسود مار سیاه و بزرگ و کنیت ما زندسواد یه ٭ اسود القوم سرداز همه قوم ٭ اسودان خرما و آب یا مار و کژدم ٭ استاد و ابن فلان قتل کردند سوداران را یا اسیرکردانیدند یا پیغام نکاح دادن ٭ سواد شخص و مال بسیار ٭ سواد البلد دهات آن و شمار کثیره ٭ سواد الناس عامه مردمان ٭ سواد القلب دانه دل مانند سویدا و اسود و سویداء ٭ سوادنیز اسمی باشد در رستاق عراق و موضعی است نزدیک بلقاء ٭ سواد بالکسر سخن پنهان کردن و بالضم نیز آمده ٭ سواد بالضم بیماری است که مرزبان را می باشد بعد از ان شتر مانند عنی اشت و مسؤد مفعول آن و بیماری است مرانسان را از زردی در رنگ و سبزی در ناخن ها ٭ سید بالکسر شرد رنده و گرگ مانند سیدانه و مانند کیس و امعوز کلانسال ٭ سویداء قریه ایست درحوران هامواین دغش صاحب غزالی از ان است و موضعی است نزدیک مدینه و شهریست در میان آمد وحران و قریه ایست درمیان حمص و حماه ٭ حبة سوداء دانه سیاه که انرا شونیز گویند ٭ تسود نکاح کردن ٭ ام سوید کنیت کون است ٭ سود بالفتح کوه هموار که سنگریزها بسیار دارد ٭ سوده پاره از ان زان است سوده نام زنی و گروهای قیس ٭ تسوید جرأت و قتل سوداران وگرفتن پلاس کهنه تا پشتهای شتران بان در واکرده شود و تیر سیاه رنگ مبارک که بان یمن گرفته شود گویا آن سیاه شده است از بسیاری رسیدن آن بدستهای مردم ٭ اسود العین ٭ اسود النساء ٭ اسود العشاریات ٭ اسود الدم ٭ اسود التمی کوهها اند و موضعها ٭ اسوده ابی است یا موضعی مر ضباب را ٭ سود بالضم نام است ٭ بنی سود بطنهای از عرب ٭ سیدان بالکسر پشته بلند ٭ سیدان ابن مضارب محدث است ٭ مسود مانند معظم آنکه رده ها گرفته شود و زدون وصد ناقه پرکرده شود و سرانها استوار نموده بریان کرده شود برای خوردن ٭ مساوده رنج کشیدن در اندن گویند ساود الاسد ای طرده ٭ ساردت الابل النبات

تکلف کردند شتران در گرفتن روئیدگی بلادهن های خود و جرب نادر نشدند
برخوردن آن عشب کوتاه ز کم بودن آن ٭ سارده ای غالب اندوران در
سوداری یا در سیاه رنگی ٭ سوادیه دهی است در کوفه ٭ سودا شهریست در حمص
سردتان موضعی است ٭ اسید بتصغیر نام است ٭ اسید دختر عمرو اس زمانه
است ٭ ماء مسردة آنکه آن را از ردی گرفته باشند ٭ سادیسود برشید آن اسب را
٭ عثمان ابن ابی سرده محدث است ٭ سهد ٭ بیخوابی فعلش سهد از باب فرح است
سهد بضمتین مرد کم خواب ٭ سهدته فهو مسهد متعدی است از باب تفعیل ٭
ما رأیت منه سهدة ای ندیدم من از آن امری که بر آن اعتماد کرده شود از کلام یا
خبر ٭ شی سهد مهد ای چیزی نیک است ٭ ذو سهدة ای آن صاحب بیداری
است ٭ هو اسهد رأیا منک ای استوار رأی و بیدار هوش است از تو ٭ غلام سهود جوان
تازه و نو یا دراز شحمت ٭ اسهدت المرأة بالولد بیک زحره زائید بچه را رکوهی
است در آن غیر منصرف است ٭ سید ٭ بالتحریک قریه ایست در ابیورد

٭ فصل الشین ٭

٭ شحرود ٭ بر وزن مرشو مرد بدخلق ٭ شحرد ٭ مانند جعفر نام است ٭ شدة
بالکسر اسم است از اشتداد و بالفتح حمله در جنگ ٭ شد دویدن ٭ شد النهار بلند
شدن آفتاب و تقریب و استوار گردانیدن ٭ اشتد دویدن ٭ مشادة تشدید دال تشدد
از آنست لن یشاد الدین احد الا غلبه ٭ متشدد مرد بخیل ٭ حتی یبلغ اشده ٭ بفتح همزه
وضم شین و گاهی بضم اول نیز آمده ای تا اینکه برسد بقوت خود و آن در میان هژده سال
تا سی سال و آن واحد است بصورت جمع مانند آنک و این هر دو نظیر ندارند
بعضی گویند که جمع است که از لفظ آن واحدش نیست و بعضی گویند که جمع است
و واحد هم دارد و آن یا شدة است بالکسر و آن خلاف قیاس است زیرا که جمع فعله
بر افعل نیامده است یا شد بالفتح مانند کلب و اکلب یا شد بالکسر مانند ذئب و اذؤب
و آن هر دو سماعی نیست بل قیاسی است ٭ شدید مرد جری و شجاع و بخیل و شیر درنده
و نام مولای ابی بکر است ٭ شدید ابن قیس محدث است ٭ شدید بر صیغهٔ تصغیر

شاعر است • شداد نام است • شدید قسمی از حروف و آن چند حرف اند که جمع کنند آنرا اجد طبقت • کر بتر اشتر اشتداد اوقتیکه باشد بآن دابه شدید • • کویند اشد اشترکان کذا بتشدید دال و بتخفیف هم آمده ای کراهی • شد هم که هراتنه التجنیس برده است اصل آن اشهد است از شهاده تخفیف استعمال دران راه یافته • اشد نام برادر یوسف صدیق است • سنان ابن خالد اشد یکی از پهلوانان است • ابو الاشد سامی محدث است و نزد بعضی آن بسین مهمله است • شرده • شرود آوشرادا بکریخت وشارد و شرود کریزنده و جمع شرد و شرود مانند خدم و زبره • تشرید دفع کردن و تفریق نمودن • شرد به از باب تفعیل ای هیبها ی ان بکوش مردم رسانید • اشرده شرید کردانید آن را ای راند • شد • • بنو شرید بطنی است از عرب • قافیه مشروده قافیه رواج یافته در شهرها • شقد • • با لکسر کیاهی است بسیار ریزنده و نرم • شکد • بخشیدن • شکد بالضم بخشش و شکر • اشکد • دادانرا و همچنین شکد • از باب تفعیل وجمع کرد کمترین مال را • شمردی • مانند حبرکی کیاهی است یا درخت • شمردا • شتر ماده تیز رفتار • شمرذا • بذال معجمه مانند آنست • شهادة • خبر یقینی فعلش از باب علم و کرم است وکاهی هاء آن ساکن کرده میشود • شهد • مانند سمعه شهودا حاضر شد آن را پس شاهد جمع آن شهود و اشهد • شهد لزید بکذا اشهادة ادا کرد چیزیکه نزد او بود از خبر • و شاهد جمع آن شهد بالفتح وجمع الجمع شهود و اشهاد • استشهد • سوال کرد انکه کواهی دهد • شهید وکاهی شین ان مکسور هم میشود شاهد وامین در شهادت و انکه از علم آن چیزی غایب نباشد و انکه قتل شده باشد در راه خدا از یرا که فرشتکان بران حاضر میشوند یا برای انکه خدا و فرشتکان شاهدان اند برای آن به بهشت یا برای انکه آن از کسانی است که استشهاد کرده خواهد شد بآن روز قیامت از امتهای ماضیه یا برای ساقط شدن آن بر شاهده ای زمین یا برای انکه آن زنده است و نزد پروردکار خود حاضر است یا برای انکه شهود می کند ملکوت خدا و ملک آن را جمع ان شهداء است •

شهادت اسم است ازان ٭ اشهد بکلا ای قسم میخورم با نیچنین ٭ مشاهد ٭ معاینه ٭ امرءة مشهد زنیکه حاضر باشد شوهران ٭ تشهد در نماز مشهور راست ٭ شاهد یکی از اسماء نبی صلی الله علیه وسلم است و زبان و ملك در و زحمه وثریا و اپچه گواهی دهد و رجیم شدن اسپ از جرشتاری آن و مانند آب بینی که با بچه بیرون می آید و از کارها انچه شتاب باشد ٭ صلوٰة الشاهد نماز مغرب ٭ مشهود روز جمعه یا روز قیامت یا روز عرفه ٭ شهد عسل و ابر ابضم نیز خوانند ٭ اند و برای وحدت تا زاید میشود در آن احص است ازان ٭ جمع ان شهاد است شاعر گوید الی ردح من الشهد ی ملاؤ لُباب البر یُلبك بالشهاد و آن است برای نبی مصطفی از قبیله حزاعه ٭ شهد الله انه لا اله الا الله ای میداند خدا یا گفت خدا یا نوشت ٭ اشهد ان لا اله ٭ الا الله ای میدانم و بیان میکنم انکه معبود بحق نیست مر ای خدا ٭ اشهد فلانٌ مذی اند احت همچنین شهد از باب تفعیل ٭ اشهدت الجاریه حائض گشت و بالغه گردید ٭ اشهد فلان بر صیغه مجهول در راه خدا قتل کرده شد و همچنین استشهد فهو مشهود مانند مکرم ٭ مشهد و مشهود ٭ ذور در ضم میم و مشهد ٭ بالفتح محضر مردم و علامت های مخل زادن ناقة از خون و پوست تنك شاعر گوید ٭ شهر دفعات يمثل الساهری تعحمر اله والثری ماجف منه شهرد هاه تبشود ٭ طالع شدن آفتاب و بلند کشتن آن و همچنین تشهید ٭ بعضی گویند صواب آن بدال معجمه است ٭ شید ٭ بالکسره انچه بدان دیوار را طلا کنند از چونه و گل و مانند آن ٭ جدار مشید دیوار طلا کرده شده بآن ٭ مشید مانند مویل دراز کسائی گفته مشید برای واحد است در قران است و قصر مشید و مشید برای جمع است در قران مجید است بی ابر و ج مشید ٭ یعنی اکثر استعمال مجرد در صورت افراد است و استعمال مزید در صورت جمع پس انچه که صاحب قاموس گفته که مشید برای جمع نیست بلکه مشید ٭ بتاخرب نیست ٭ اشاد ٭ بلند کردن بچیزی ٭ اشادیذکره بلند کرد از قدر ان ٭ ابو عمرو از عیسی حکایت کرده ٭ اشدت بالشیٔ شاحتم اکثر او بعد از گم کردن آن و آرار کردم بوان ٭ شیاد حوانند شراند و ماليدن حرشمو بجلد و همچنین تشید ٭ شاد یشید هلاك شد

فصل الصاد

صخد روشن کویند صخدته الشمس مانند نفع ای سوخت آنرا آفتاب و نالیدن کویند
صخد الصرد و الهام شاه کویند و صاخ من الاذی الهام صراخه صخد کوش داشتن کویند
صخد الیه صخوداً و سخت کرم شدن کویند صخد النهار از باب فرح یوم صخود
روز سخت کرم و همچنین صخدان و بالتحریک هم آمده صخره صیخود مثلث سخت
و همچنین صیخاد صخد چشمه آفتاب اصخد الرجل داخل شد در کرما اصخدت
الحرباء تابید بکرمای آفتاب مصخد نیم روز بسیار کرم جمع آن مصاخد صخد
شهریست و آن منصرف است و کاهی غیر منصرف هم آمده صخدون سختی واحد
فاحد یعنی یکی تنها صد منع کردن و باز داشتن کویند صد عنه و همچنین
اصد شاعر کوید شعر اناس اصدوا الناس بالسیف عنهم صدد السواقی عن انوف
الحوائم صد عنه صدوداً اعراض کرد و رو کردانید صدید فریاد کردن کویند صد
یصد از باب نصر و ضرب صدد قریب و مقابل کویند داری صدد داره ای خانهٔ من
قریب و مقابل خانهٔ وی است منصوب است بر ظرفیت صدید آب قرحه که
بخون آمیخته باشد و هنوز غلیظ نشده باشد کویند اصد القرح ای ریم برزن
آورد زخم و آب کرم جوشانیده شده تا اینکه غلیظ شده باشد تصدید دست
بر دست زدن که آواز دهد تصدد تعرض کردن و در پی چیزی شدن و دال آن بیا
بدل شود پس تصدی کویند صداد مانند رمان مار و دابه ایست مانند موش
خرد ابو زید کفته ان در کلام قیس سام ابرص است صداید جمع آن صداد نیز راهی
که بسوی آب رود صداء مانند کتاب پردهٔ زنان صدّاء نام چشمه یا چاهی است
که آبش شیرین بود در مثل است ماء و لا کصدّاء از ابی علی نحوی پرسیده شد که آن
فعلاء است از مضاعف کفت آری و شعر ضرار بن عتبه عبشمی انشاد کرده شعر
کانی من وجد بزینب هائم یخالس من احواض صدّاء مشرباً یری دون برد الماء هولاً
وذاده اذا اشتد صاحوا قبل ان یتحبباه و بعضی کویند که آن صداء بهمزه است
مانند صدعاء و سؤال کرده شد از زنان در بادیه مردی از بنی سلیم پس آنرا بدون

همزه خوانند ٭ صد بالفتح و بضم نیز نام چشمه و وادی و کوه ابو عمرو گفته مرکوه را صد و سد میگویند برای لیلی اخیلیه انشا کرده ٭ شعر ٭ انابغ لم تنبغ ولم تک اوله وکنت صنیا بین صدین مجهلا ٭ صدان بالضم دو گوشه بلند از سره صدود مانند صرد مصدر واینچه بر آئینه مالیده شود به ساخته شود ٭ صل صد نام زنی ٭ صداصد بر وزن علابط کوهی است برای هذیل ٭ صرد ٭ خالص از هر چیز و مکان بلند از کوهها و مبنی که بدان نیزه استوار کرده شود و لشکر کلان و در ینه معنی بالتحریک هم آمده و صرد بمعنی جنگ هم آمده و آن فارسی است که اصل آن سرد بود بتعریب سین را صاد کردند ٭ رجل مصراد مرد قوی بر سردی و ضعیف بر سردی از قبیل اضداد است و همچنین صرد مانند کتف ٭ صرد مانند فرح یافت سردی را شتاب ٭ صرد بکسر را ٭ مصراد کسیکه بزودی سردی زند ٭ صرد الفرس ریش شد پشت اسپ ٭ صرد بکسر را اسپ ریش پشت ٭ صرد السقاء بر امد مسکه از مشک شکافته شده ٭ صرد قلبی عنه باز ماند دل من از ان ٭ صرد السهم خطا کرد تیر و نافذ گردید پیکان از قبیل اضداد است ٭ سهم صارد و مصراد تیر نافذ ٭ سهم مصرد تیر خطا کننده ٭ صرد بضم و فتح را پرنده ایست کلان سر که شکار میکند کنجشک ها را بعضی گویند که اول پرنده ایست که برای خدا روزه داشته جمع آن صردان و سپیدی در پشت اسپ که نشان زخم به شده می باشد ٭ صردان دو رگ زبان ٭ یزید ابن صعق گوید ٭ شعر ٭ وای الناس اعدل ومن شاء له صردان منطلقا اللسان ٭ صریده بزیکه بسردی گرفته شده باشد جمع آن صراید ٭ صراد بر وزن رمان و صرید بر وزن قبیط ابر تنک که در آن آب نباشد ٭ تصرید در سقی اب دادن کم از سیرابی و تصرید در عطا کم بخشیدن است ٭ شراب مصرد ای مقلل ٭ صرد بالکسر ناقه کم شیر جوهری زیادت میم زده کرده آنرا اینجا آورده و صاحب قاموس گفته که این مقام موضع ذکر آن نیست ٭ مصطرد سخت خشمناک ٭ صارد سیف ابن ابن ثابت ابن ابی الافلح ٭ صرداء کوه ٭ مصراد بر وزن معیار زمینیکه در ان نه درخت باشد و نه هیچ چیزه لبن صرد مانند کتف شیر پراکنده که بهم مجتمع نباشد ٭ بنو صارد بن مزه قومی است از عرب ٭ صمرد موضع ذکر ان مقام دیگر است ٭

صرخد • شرابست نيز صرخد شهري است در شام كه صرخدي بدان منسوب
است و درين معني الف لام بران داخل نمي شود شاعر گويد • ولذ كطعم الصرخدي
تركته بارض العدى من خشية الحدثان • صرفند • شهري است در ساحل شام
• صعود • بالا رفتن صعد في السلم از باب سمع بالا رفت و همچنين صعّد على الجبل و
في الجبل از باب تفعيل • و صعد بكسر عين در ان شنيده نشده است • اصعد فلان
آمد بمكه • اصعد في الارض رفت • اصعد في الوادي فرود آمد در وادي و
همچنين صعّد از باب تفعيل • تصعد لي و تصاعدني دشوار شد بر من • اصعد بكسر
همزه و فتح صاد و ضم عين با تشديد هر دو و اصاعد بكسر همزه و تشديد صاد و
ضم عين و اصطعاد از باب افتعال بالا رفتن مصدر اند مانند صُعود • صعود بالفتح
ضد هبوط جمع آن صُعُد و صعائد مانند عجوز و عجائز در جمع عجز و ناقه كه بچه امسالين
ازو مرده باشد و او را بر بچه سال گذشته مهربان كرده باشند شاعر گويد لها اللبن
الخلية و الصَعود • گويند اصعدت الناقة و اصعدتها لازم و متعدي هر دو بهمزه آمده
چنانكه از قراح كايت است • صعود نيز كوهي است در جهنم و عقبه كه بالا رفتن ان دشوار
باشد مانند صعوداء • بنات صعد خرهاي وحشي و نسبت بسوي آن صاعدي
است بر خلاف قياس ابو ذويب گويد شعر فرمى فالحق صاعديا مطحرا بالكشح
فاشتملت عليه الاضلع • صعد نيزه همواره كه همين طور رويده باشد شاعر گويد شعر
نابتة في حائر • اينما الريح تميّلها تمل • و ماده خر و آله و نيز كج شاخ واسپ ذويب
ابن هلال و موضعي است در يمن و جد ابن ابراهيم ابن مسلم صعدي از ان است و
نام ابي ايمن در ميان دره بني سلول و موضعي است براي بني عوف در بالغ كذا
فصاعدا اي رسيد تا اينجا و همچنين حال بالاء آن • صعداء مشقت مانند صعد و
بر زن انفره صعداء مانند برحاء تنفس دراز • صعيد خاك و روي زمين چنانكه از
ثعلب مروي است بجهت قول باريتعالى فتصبح صعيدا زلقا جمع آن صعد و صعدات
مانند طرق و طرقات در جمع طريق • صعيد نيز راه را زان است و اياكم و القعود
بالصعدات • صعيد مصر شهرها اند بمصر مسافت پانزده روز از روي درازي و

موضعی است نزدیک وادی القری که در آنجا مسجد رسول الله است صلی الله علیه

وآله وسلم ● صعاید بالضم موضعی است ● صداء معنی بالتحریک عذاب سخت

● ونفس کنا احتی حیری ● شراب مصعّد ساخته شده با تش و مصعاد با لکسر

رسنی که بران صعود کنند بود رخت خرما ● صعل بالضم و صعل دمانس ده ده و

صعادی مانند حماری و صعیداء مانند مریطا موضعی است ● صاعد اسپ والا

ابن قیس کنای راسب صحرویس ● ناقه صعادیه مانند غرابیه ناقهٔ دراز ● صغد ●

بالضم موضعی است در سمرقند و موضعی است در بخارا ● صُغدبیل شهری است

بار مینیه که انوشروان عادل آن را بنا کرد ● صغر ● بالتحریک عطار و ثاق

و شهری است در شام و بوان الف ولام نمی آید ● صعاد مانند کتاب احده ... ان

قوی استوار کردانید ● شود از قسم تسمه یا ز شتره ● اصفاد قیدها ● صفد از باب

ضرب سخت بست آنرا و استوار کرد آنرا و همچنین اصفد ● و صفده از باب تفعیل

● اصفاد بخشیدن ● گویند اصفدته ای بخشیدم آنرا مال و دادم آنرا غلام ● صفرد ●

مانند زبرج چکاوک و آن پرنده ایست که آنرا عامه ابوالملیح گویند و آن نهایت

جبان و بد دل می باشد لهذا در جبن مثل بان میزنند در حدیث است احبن من

صفرد ● اصعمد ● بکسره مرد و فتح فا و کسر عین مهمله شراب ● صلد ● بفتح و بکسر

نیز سخت هموار و جمع آن اصلاد و رد کعقه ● تراق اصلاد الحجین الاصله ● و همچنین

صلود مانند سقرجل و اسپی که عرق نریزد مانند صلود بالفتح و آن سخت مل موم است

● صلدت الدابه تصلد زد زمین را بسم و دست خود در رفتار ● صلدت الحمل صعود کرد

درکوه ● صلد انیابه آواز کرد دندانهای وی ● صالده و صرا الد دندانهای آواز کننده ●

● صلدت الارض سخت کشت مانند اصلدت ● صلدت صلاته در خشید جای موی

ورفتکی آن ● صلد الزند صلود آواز کرد و آتش برون نیاورد ● صلد الرجل مانند

کرم بخیل کشت ● اصلاد بخیل ● صلّد الرجل از باب تفعیل مانند صلد است ● صلود

تبار همچنین صلید و یک دیر جوش رباقه کم شیر همچنین مصلاد و رکسیکه صعود

کند در کوه از ربی حرف ● صلدا ه و صلداره زمین درشت و سخت ● مرد صلاد چری

که آتش نگیرد • صلد درختی • صمار مانند صحون شیرکه دوشیده شود و تلخی چرب
با آن شیر و گلف نماند • ناقه صلود • سخت جلاک • صلود ناقه که زاید و شیر ندارد
• صلد • موضعی است در یمن نزدیک حضرموت • صلخد • بروزن جعفر شتر قوی
و همچنین صلخد مانند جردحل • صلخاد مانند قرطاس و صلخدی مانند سبنتی و
صلاخد مانند علابط سخت قوی با تیز گذرنده • اصلخد اصلخداداً راست استاده
شد ناقه صلخود شتر ماده شدید و همچنین صلخداد و مکروند جمل صلخدم میم
آن زیاده است • صلقد • مانند جردحل کسی که پوست بینی او را شده باشد از سرخی
• صمد • قصد کردن و زدن و بر پا شمردن و آبی است مرضباب را و مکان
مرتفع در شب او النجم گویند در الصمد کظهر الاجرل و اثر کردن گرمی
آفتاب در روی • صمد بالتحریک سید از زیرا که ان قصد کرده میشود در حاجتها
شاعر گفته • علوته بحسام ثم قلت له خذها حذیف فانت السید الصمد و همیشه
و بلند و منه الله الصمد و چیزیکه شکم ندارد و مردیکه تشنه و گرسنه نگردد در
جنگ و گروهی که کسب و کار ندارند و تیری که بان زدن کالی کنند • صماد مانند
کتاب سربند شیشه گویند صمدت القارورة از باب منع و دره زدن و جستن تو
ارماده و پاره که زیر عمامه بر سر بپیچند • صمد سنگی کلان که در زمین محکم
شده باشد خواه هموار باشد یا بلند و شتر ماده که با وجود عقیم نمودن حامله
نشود • صمد درشت و غلیظ • مصمد بروزن معظم قصد کرده شده و چیزی سخت
که در ان ضعف نباشد • ناقه مصماد شتر ماده که با وجود سرما و قحط سالی شیر آن
همیشه منقطع نشود جمع آن مصامد و مصامید • صمعد دبشا و صمعمه مانند سفرجل
و قذعمل خالص گویند انت فی صمعد قومک • اصمعد الرجل از روی غضب
منتفخ گردید • صمرد • مانند زبرج ناقه بسیار شیر و هم کم شیر از قبیل اضداد است
• صمارید زمینهای سخت و بزان فربه ولاغر از قبیل اضداد است • اصمعداد بشتاب
رفتن و تمام گویند تسمع للوبر اذا اصمعد ابین الخطی منه اذا اما ارتدا مثل عریف
الجن هدت هدا • مصمعد شیر و رفتن • صمغد مانند سمعل سخت شدید • مصمغد

مستفرغ از بسیاری پیه یا مرض • صنبد • بر وزن زبرج سرد او دلیر مانند صنبده
یا حلیم یا جواد یا شریف و طرف جبل کانه در کوه و کوهی است در تهامه • روح
صنبد باد سخت سرد • صنابد سرمای سخت • غیث صنابد باران بزرگ قطره
و غالب • صنادید بلاها و از انست قول حسن نعوذ بالله من صنادید القدر و
جماعت لشکر • یوم حام الصنادید روز سخت گرم • صد و دا موضعی است در شام
• تصوید • صاد نوشتن • صهد • مرخات الکرم گویند صهدته الشمس مانند صحرته
• صیهد سراب و روان و شدت گرما الصیهدان بالتحریك زرد را ز وادی
که آب ان بدشت نیاید و همچنین صیهود و کوی بزرگ و قریه که در سرش
کجی باشد و موضعی است در میان ساحل و حضرموت • صیهود قلعه بلند • رجل
صیهود مانند جعفر مرد تن داره • صید • شکار کردن گویند صاد • یصید • و یصاد •
شکار کرد آن را • خرج یتصید برون آمد شکار کنان • صید نیز شکار کرده شده
مانند مصید با آنکه ممتنع باشد و کسی مالك آن نباشد و کوهی بلند در یمن
و تقیل صید از آن است • صیدان مس و طاو دیگهای سنك ابو ذریب گوید
و سود من الصیدان فیها مذانب نُضار اذا لم نستفدها نعارها • صیداء غول
بیابانی و زن بد خلق و بسیار سخن • صیداء زمین درشت و شهری است بساحل شام
و شهری دیگر است در حوران و لغتی است در صیدا که نام چاهی یا چشمه ایست
و نام زنی که معشوقه ذوالرمه بوده و سنگهای که از انها دیگها تراشند • بنو صیداء
بطنی است از قبیله اسد • مصید بکسر میم و مصیده • بزیادت تاء مصید • مانند
معیشه انچه بدان شکار کنند • صدت فلانا صیدا ای شکار کردم من صید را برای آن
اصل صدت له صیدا است • صید از باب فرح کج گردن شد • صیّد کج کردن • صدت
فلانا کژ دانیدم آن را • اصید ابن صیاد یا ابن صائد آنکه در زمان انحضرت
ظاهر شده بود از امور غیب خبر میداد چون انحضرت مر ده دخان در دل
گرفته از ان استفسار فرمودند دخ دخ میگفت بس گمان کرده میشد که آن
دجال است • صیرد مانند قنبل شکار کننده • و نام ابن مشهور • صیرود • مانند قندور

تیر رسا • صاد و صید بالکسر و التحریک هم آمده • بیماری است که شتر را میرسد و آب
از بینی آن روان میگردد پس سر را بلند میکرده اند • بعیر صاد شتری که بیماری صاد
دارد • صاد نیز روئینه مس بالضم • از آن جمله است گفته • رایت قدور الصاد
حول بیوتنا • قبائل دهم فی المباءة صیّدا • صادی منسوب است بسوی آن و رگی
است میان دو چشم شتر و از آن رگ بیماری صید او را میرسد • اصیاد جمع • اصائد
جمع الجمع • اصاده آثار صید رسانید او را و اکردانرا از صید از قبیل اضداد
است • اصید پادشاه و کسیکه از تکبر سر خود را بلند کند و شیر درنده • مانند مصطاد
و صیاد ابن صیاد از صید است یعنی ازاری مذکور

• فصل الضاد •

• ضؤدة • بالضم و ضردة بزیادت تاء و ضؤدة بمد زکام گویند • ضئد فلان ضوادا بر
صیغه مجهول با بیماری زکام مبتلا شد • مضود مبتلا بزکام • اضاده الله صاحب زکام
کرد الله آنرا • ضاده از باب منع دشمنی کرد او را چنانکه ابو زید حکایت کرده •
• ضعد • ابی است • ضادکس زن • ضمد • بالتحریک خشم و غصه • ضمد بالکسر و
آمیختن خرمای خشک و تر • تضمید باد دهانیدن چیزی که بخشم آورد • ضد و ضدید
مثل و مخالف از قبیل لغات اضداد و گاهی در مقام جمع هم مستعمل میشود و ازانست
یکونون علیهم ضدا • ضد فی الخصومة غالب آمد او را در خصومت • ضد عنا باز داشت
ازان و منع کرد بنرمی • ضد القربة پر کرد مشک را از باب نصر است • اضد فلان بخشم
آمد • بنو ضد بالکسر قبیله ایست از ارم عاد • مضادة • مخالفت • هما متضادان
ای متخالفان • ضرغد • کوهی است یا نکه مانی است مر قبیلهٔ غطفان را شاعر گوید
• شعر • فلا یقیئنکم قتارا و وارضا • ولا قیلن الخیل لابة ضرغد • و بعضی گویند که آن
مقبره ایست در ینصورت غیر منصرف است • ضغد • بغین معجمه خفه کردن یا کار
شردن و غلس از باب منع است • ضفد • طبانچه زدن قفا را از باب ضرب است
• ضفادی • گرکها و آن جمع ضفدع است مانند ثعالی در جمع ثعالب • اضفاد مانند احجار
از روی غضب و خشم آماسید • کرد بر • ضمد • بر زن فنج مرد سبعد و شکم دار

٭ فند دسطبر و نادان ٭ ضمد ٭ و تضمید ضماد کردن ٭ گویند ضمدت الجرح از باب
نصر و ضرب و ضمدته از باب تفعیل خرقه است بر ریش ٭ ضماد و ضماد آن خرقه که
بسته شود ٭ تضمد مطاوع است ٭ تضمید بر سر زدن ٭ گویند ضمدته بالعصا زدم عصا
بر سرش ٭ ضمد از باب فرح خشک شد ٭ ضمد چیز تر و خشک از قبیل اضداد است
٭ گویند شبعت الابل من ضمد الارض و بهترین کوه خندان و بهترین آنها و رای
غریم گفته میشود اتضمك من ضمد هذه الغنم رمد را ه و گرفتن زن دو دوست را
او زدیب گفته ٭ شعر ٭ ترید بن کیا تضمدینی و خالد ٭ و هل یجمع السیفان ویحك
فی غمد ٭ ضمد بالکسر دوست ٭ ضمد بالتحریك کینه و فعل آن از باب فرح است
و باقی مانده از حق دیت یا دین گویند ضمد فلان ضمدٌ ٭ اضمد جمع کرد آنان را
٭ ضمد العرفج شکوفه برآورد و این وقتی است که ظاهر نشده باشد و در شکم اشته
باشد ضماد بالکسر نام مردی از عرب ٭ انا ملی ضمادة من الامرای من مشرف
بر ان کار هستم ٭ ضاد ٭ حرف هجا مختص بزبان عرب ٭ ضوادی سخنهای بهانه آمیز
٭ ضهد ٭ قهر کردن و ظلم نمودن فعلش از باب منع است و همچنین است اضطهادی
٭ اضهد به جور کرد بر ان ٭ مضطهد شیر ٭ ضهید بضم اول و سکون ثانی و یاء مفتوحه
تحت شدید و برین وزن سوای این لفظی دیگر نیامده است و مرضعی است و بعض
گویند که بصاد مهمله است ٭ هو ضهدة لکل احد یعنی ان شخصی است که هر کسیکه
خواهد بر ان قهر کند

٭ فصل الطاء ٭

٭ طرد ٭ دور کردانیدن و جمع نمودن شتر از اطراف آن و همچنین طرد بالتحریك
گویند طردته فذهب ای دور کردانیدم آن را پس رفت و از ان انطرد و اطرد
از باب انفعال و افتعال نیامده مگر در لغت قلیله ردیه ٭ مطرود و طرید رانده
و دور کرده شده ٭ طرد مانند کتف آب پلید بسبب در آمدن دواب در ان ٭ طرد
بالتحریك مزاولت شکار کردن ٭ طردته گفتم او را دور شو از من و شاخ کج و دروزد رانده
مانند طراد بتشدید و مطرد رکسیکه زائید ه شود بعد از تو و تو هم طرید او هستی

و طرید ابن شب و روز • طریدان ایشانند که در رکردانده • شرد از شکار و حیوان و شهر
د زدند • و چوبی که بدان درك رتبه و اقرانشد • شرد • داخ کرید • شمر و اقام العقات
داطرید قد ر آها • تا تورست صفین لشمر من الیامور قطعه کم عرض از کیا • در زمین
دپارچه دراز از حریر دیبا زی است که دامه آنرا شقه رنده کویند پس رقتیکه
واقع شرد دست کسیکه بازی می کند با دیکر ریدن باسر آن باشانه آن را مسه می
کویند ررقتیکه واقع شرد برای ان پس ان اشن است ر پارچه ایست که الراتر کرده
تمرز بدان صاف نمایند رهمچنین مطرد • • طراد مانند کتاب • مطرد بالکسر
نیزه کرتاه • طراد مانند کتان کشتی خرد شتاب رو رمکان کشاده • رسطح هموار و فراخ
و کشاده • و کسیکه بر مردم قرات ان قدر رد را زکند که همه اکر بزند واسم جماعت
است • طراد مانند رمان مرضعی است • طرده بالکسر با هم طرد کردن سواران یك
د یکه د رجنك • بد رطرید د امر مطرود دربطن اند • طُرَدین بالضم طعامی است
مرقوم اکرا د راه مطرد • ریکسر نیز مهاله راه • طرد تهم امدم آنان را بس کذشتم
• تطرید السوط تار یانه کشیدن • اطرد • حکم کرد بدفع آن یا به بیرون کردن از شهر
و کفت برای آن اکر سبقت نمائی بر من پس برای تو بر من اینچنین است و اکر
من سبقت برم بر تو پس برای من بر تو این قدر است این شرطی است که در
درانیدن اسپان می نمایند • مطاردة الاقران حمله کردن بعض اقران بر بعض
دیکرا نان را درسان الطراد می کویند • استطرد • له خرد هزیمت خورد از پیش
دشمن تا فر یب دهد آن را • مطار د کوههای تهامه • اطرد الشی تا بع کشت بعض
ان بعض را و جاری شد • اطرد الامر راست و درست شد • اطردت الانهار
روان شد نهرها شاعر کوید • شعر • وکان مطرد النسیم اذا جری بعد الکلال خلیقتا
زنمور • طرد دکوه یا کوه عظیم یا کوه دراز بسوی اسمان روند • جمع آن اطراد در
طرده • و ریك بلند • ابن الطرد سنکی کلان یا سنکی که از کوه بر آمده شاعر کوید
شعر دعرت مجلوداً دموة تکاتماد عرت به ابن الطرد او هو اسرع رد رشدت
سرعت بدان مثل میزنند کویند هو اسرع من ابن الطرد • طرد نیز نام مردی

است و نام کوهی بلند برعرفه کشیده شده بسوی صنعا و شهری است در صعید ٭ طاد کوان و شتری که در میان امد باشد ٭ مطاد ٭ دشت دور و درازه طاد الشی ثابت کردید ٭ تطوید دراز کردانیدن ٭ گویند طود الله تطویداً ای طوله ٭ مطاود جاهای دور کی ذوالرمه گوید ٭ شعر ٭ اخو شقة جاب الفلاة بنفسه ٭ علی الهول حتی اوحته المطاود ٭ طود الرحل گرد کردید مانند تطود ٭ مطرد برزن معظم دور ٭ اطماد بالا رفتن در دراه بنا ٭ مطاد عمارت امد ابن الاعرابی روایت کرد ٭ گویند طود الرحل وقتیکه در شهرها برای طلب معاش گردش کند

٭ فصل العین ٭

٭ عبد ٭ آدمی خواه بنده کسی باشد یا آزاد و مملوک که بنده دیگری باشد و همچنین عبدل بزیادت لام جمع آن عبدون و عبید مانند کلب و کلیب و اعبد و عباد و عبدان بالضم مانند تمر و تمران و عبدان بالکسر مانند جحش و جحشان و عبدان بدو کسر و تشدید دال و معبدة مانند مشیخة و معابد و عبداء بمد و بقصر هم و معبوداء و عبدی و عبد و عبد بضمتین مانند سقف و سقف و عبد مانند ندس چنانکه در بعض قرات عبد الطاغوت باضافت آمده ای خادم الطاغوت ٭ بعضی گویند آن جمع نیست و در قول شاعر ٭ شعر ٭ انسب العبید ان امکم امة وان اباکم عبد ٭ فرامیکرید که ضم با برای ضرورت شعری است زیرا که قصیده از بحر کامل است و جمع الجمع اعابد ٭ عبدیة و عبودة و عبودیة و عبادت بندگی و طاعت ٭ دراهم عبدیة درمهای بهتر گران تر ٭ عبد و قبیلکی خوشمرد پیکان کوتاه و درپنار کوهی است برای بنی اسد و دیگری برای غیرایشان و موضعی است در بلاد بنی طی ٭ عبد بالتحریک غیرت خشم و غضب فعلش از باب فرح است فرزدق گوید ٭ اولئک احلاسی فجئنی بمثلهم و اعبد ان اهجو کلیباً بدارم ابو عمرو گفته از بس است قول باری تعالی فانا اول العابدین و حنک سخت و ندامت و ملامت نفس و حرص و انکاره فعل عبد است مانند فرح در همه ٭ عبدة بحرکت قوة و فربهی و قلاده سنگی که بران خوشبو سایند و نمک و ما ره و عبدان بتحریک قبیله ایست ٭ عبدان کوشه ایست در یمن ٭ عبدان مانند

سمعان قریه ایست در مرو از آن است حمد بن عبد الرحمن ابو القاسم خواهر
زاده و مردی است که برای ان نیزی است مشهور در بصره و سمید مانند زاهد
اسبی است و آن اسب عباس ابن مرداس است کفته و اتجعل نهبی و نهب العبید
بین عیینه و الاقرع و سمید در قول اعشی و لم تعطف علی حوار و لم یقطع
سمید مرو ثهامن حبال نام بیطاری است و سمیدان وادی است یقال
ان به حیة لا منفعة فلا یرعی نابتة کروه شعر لبنی لکران قد نعتهم ابو تما
منذ امید ان التعادیها قره و برا الحمیدا طبی است و سمدی بر وزن هذلی منسوب
است بان و سمید دشت خالی باد شتی که در ان باران نشده باشد و سمید بر وزن
درون شکنبه و ام سمید و مانند سکینه موضعی است نزدیک بر اسط قبر سید
احمد رفاعی در ان است و سمید مانند تنور نام موضعی است و کرهی نام مردی
اسهار عراب کنند که در جای هیزم چیدن هفت سال خفته بود در حدیث
منقول است ان اول الناس دخولا الجنة عبد اسود یقال له سمید در قصه ان است
که باری تعالی نبی را بسوی اصحاب یک قریه فرستاد کسی از ان ایمان نیاورد
مکر یک غلام سیاه که سمید نام داشت بعد از ان قوم ان برای نبی چاهی کندیدند
وانرا در ان چاه انداخته دهنش را سنکی کلان و کران بند ساختند پس این غلام
سیاه بیرون می رفت و هیزم را جمع کرده میفروخت و بدان طعام و شراب خرید
کرده بران چاه میرفت و بقاعدت ربانی ان سنک کران را برداشته طعام و شراب
ان نبی را میرسانید روزیکه آن غلام سیاه برای هیزم چیدن رفته
بود بعد از رنج کشیدن نشسته متوجه استراحت شد و به پهلوی چپ بر زمین
دراز کشید پس هفت سال همین طور در خواب بود بعد از ان از خواب
بیدار کشت و کمان کرد که یک ساعت از روز خوابیده است پس باز هیزم را
برداشته بسوی قریه خود امد و هیزم را فروخت کرده آب و طعام خرید نموده
بدان چاه رسید وان نبی را در انجا نیافت وان قوم در این مدت او را رها کرده
بودند و همچنین ان غلام حبشی از هریک سوال میکرد پس مردمان می کفتند

ما ندری دانیم که کجا رفت از این راه زده میشود این مثل برای کسی که دیر خوابد

و ابن عبد محدث است و عبد بالکسر ایل و عبابید رمه ها دیر فرقه های مردمان و

ستوران روند بهر سو و این فرد در را احد از لفظ نیست و واحد آن عبدود یا عبدیل

یا عبداد است موافق قیاس و پشته های بلند و راه های دور و عبادید موضع است و مر

را کما عبادید و ای گذشت سوار شوند بهر در سر بن کوه و عابود بلده ایست نزد

قدس و عابد کوهی است و ابن عمرو ابن مخزوم و ابو عوف عبدالله بن سایب صحابی و

عبدالله ابن مسعود محدث عابدی اند منسوب بدان و عباد و بفتح ان ... است از

جمهوری چند قبایل عرب که بر نصرانیت در حیره اجتماع کرده بودند و نسبت بدین

ان عبادی است و اعبدنی گرفت مرا بنده و اعبد فلان فلانا مالک کرد او را بنده او را

اعبد القوم بالرجل زدند او را و عبادیه نام شهرکی قریه ایست در مرج و عبادان

جزیره ایست که دو شعبه دجله آن را احاطه کرده در دریای فارس ریخته شده و

عباد کثیر و مخنث و عبدت به بر آنکه عجب شد مرا بانکه ابتدا رسانیدا او ... بر وزن

معظم خوار کرده شده از راه و ... بزرگی کرده شده از قبیل اضداد است

و ... از ... که ... نشان و علامت نباشد ... هم ...

کرده شده بقطران ... تعبد ... گرفت ... مانند وحشی و ... قبل ای

... که این کار ... و ... مجتمع شدند ... عبادت ... کی

کردن و تعبد خدا پرستی کردن و ... بسرکشی ... کرد شتر و تعبد البعیر ...

... انکه ... کرد ... فلانا ... گرفت ... همچنین ... و معبده

کشتی ... و ... بر ... شعر ... ذات ... مصبرة

... ازواج و ... ای ... شد ... آن ... درمانده

کشت و عبد و ابن طبیب بالفتح و علقمه ابن عبد و بالتحریک و عبدی منسوب

بسوی عبد القیس ... شاعر ... دو ... العبدی ... جذع

نخلة ... شیبان ... عبدالله ... عبدالله ابن قشیر است

ز آن ... ابن ... عبدالله ابن سلمه ... ابن قشیر ... سلمه ... است و ...

عبید ابن معاویه ابن قشیر و عبید ابن عمرو ابن معاویه • عبادله جمع عبدالله
است و مراد از این در اصطلاح رواة عبدالله ابن عباس و عبدالله ابن عمرو و عبدالله
ابن عباس و عبدالله ابن مسعود در این داخل نیست و جوهری غلط کرده • عبدل
بلام نام حضرموت است • ذو عبدان پادشاهی از اعمر دین شکسته • عباد و عباد
و عبید و عبدید و اعبد و عابد و عبود و عبید و عبید • و عبد • و عبد • و عبدل
و عبدک و عبدرس نامهای مردمان عرب اند • عبرده بر وزن قنفذ و علبطر عبردة
بزیادت تا زن جوان مانند ملا بطه خوش سپید رنگ نازک بدن جنبنده بناز و نعمت
• عشب عبرد گیاه باریک زردی • غصن عبرد و عبارد شاخ نرم و نازک • شحم عبرد
پیه جنبنده و حرکت کننده • عتید حاضر و آماده • عتد الشیء عتادة و عتادا آماده
گشت از باب کرم است • عتده تعتیدا و اعتده اعتادا آماده کرد آنرا برای
روزی از آن است قول باری تعالی و اعتدت لهن متکأ • فرس عتد بالتحریک و
عتد مانند کتف اسپ برای تیز روی مهیا کرده شده و ابن سکیت گفته اسپ کامل
خلقت • عتید ابن صواد شاعر است • عتید مانند زبیر موضعی است • عتیده
حقه و طبله که در ان خوشبوی مرد و زن نوکدخدا نهاده شود • عتاد بر وزن
سحاب و عتدة بر وزن تحفه آنچه برای سفر مهیا داشته شود جمع آن اعتد • عتاد
مانند سحاب کاسه کلان ابو عمرو انشاد کرده شعر کل [illegible] لا ترمل رادع فریت
بعتاد جمیل • عتائد بالضم موضعی است • عتود درخت کنار و درخت خار و
بزغاله یکساله جمع آن اعتد • و عدان اصل آن عتدان تا را بسبب قرب مخرج
به دال بدل نموده ادغام کردند • تعتد فلان فی صنعته ای در کار خود استواری و
[illegible] کرده • عترد بکسر عین و فتح را نام وادی است در صحاح است که در کلام
عرب برای آن [illegible] یافته نشد و این وهم است زیرا که از ادوات است
درهم [illegible] • عترد [illegible] مانند جعفر موضعی است و نامی است و عین
آن بکسر هم آمده • عجرد بالضم نوعی از مویز و دانه انگور و بالفتح نیز آمده و یا انبره
است مانند زنبور و بالفتح دانه انگور و بادرنجبویه آن • عجر بالتحریک زاغ از احد

ان عجرد ● عنجد مرد خشمناک و تیز و تند ● عجرد ● سبک و شتاب و سخت و درشت
و قریه ایست در دمار و نام مردی است و ذکر مالک عجا ردر عجرد ● عجرد برهنه
● عجرد مانند عملس دلیر و تنها ● عبدالکریم ابن عجرد رئیس عجارده خوارج است ●
عجارده اصحاب آن ● عنجرد زن شوخ زشتک بد سرشت بد طینت و اجرکرید
● عنجرد یکلف حین احلف کمثل شیطان الحماطا مرف ● عجلد مانند علبط و عجالد
مانند علابط شیر غلیظ که قریب بخثرات شدن باشد ● تعجرد الامر بر کشند کار رو کو
کردن عنجید در ین مقام چنانچه جوهری کرده وهم است ● عد ● شمار کردن ●
عد دائم است و همچنین عد ید ● عد بالکسر آبی که مر آن را ماده باشد که انقطاع
نپذیرد مانند آب چشمه و چاه شاعر گفته ● دیمومة ماؤها عد ز لال ● و کثرت در
چیزی و چاه کهنه ● عد بمعنی معد و نیز آمده گویند ما هم عد کامی ● و تو چند
مال است ● عدید شریک و هم همچنین است عد و عداد هر دو بکسر ● عدید القوم
شمار کرده شده در قوم ● عدید ● حصه ● ایام معدودات روزهای
تشریق که بعد عید اضحی می آیند ● عد ● کتب چند کتابها ● عدة المرأة
روزهای حیض یا طهر آن و روز ترک زینت زن بعد مردن شوهر آن ● عدان بالفتح
والکسر زمانه آن و عهد آن ● گویند کان ذلک علی عدان فلان ای ابرد آن ترعد آن
و زمان آن و فرزدق گفته ● ککسری علی عدانه او کمصراه یا اول و بهترین آن عدد ●
کرد اقید آنرا سامان ذخیره اسعد له مهیا گشت برای آن ● دم یعتاد در ان و یتعدون
علی الف ای زیاده اند بر هزار ● مَعَدّان موضع در پهلوی زین ● معد ابن عدنان پدر
عرب است و بعضی گویند که میم آن اصلی است و آن مذهب سیبویه است زیرا که
گویند تمعدد الرجل در حق کسیکه براه و روش معد کار کند یا منسوب باشد با آنان
یا مبر غا ید لو زند کای آنان قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ● تمعددوا
واخشوشنوا ابن ابی حدرد آنرا روایت کرده است ● یقال تمعدد الغلام جوان
شد طفل و سطبر گشت و احرکوید ● و بقیه حتی اذا تمعددا ● یقال تمعددوا ای
مشابه شدند بزنی کای معد که آنان در صحرا و درشتی عیش بودند و در حدیث

دیگر است ملکم با الهسة المدیة وقول ابن ادریس دقت انها امست قنار آرمن اما وان کان من ذی ود تا تقد تمد وامراد تماعد است کمانی گوید و درمثل است تسمع بالمعیدی خیر من ان تراه آن تصغیر معدی است منسوب امری معد در حال است استعمال در تشدید دال را تصغیر تخفیف کردند زده میشود و رحوکسیکه شهرت و آوازه آن اسما ربود و صورت آن کامل حقیر را این مثل گفته تسمع بالمعیدی لا ان تراه وتاریخ ان تا ربل امر است ای اسمع به ولا تره و ذو معدی این بریم بادشاهی است • عداد بالکسر وپنشش زدومی از جنون وجنگ کردن ورقت مرك راز کان وهم چنین هل بد وبرانگیخته شدن درد مار گزیده • بعد یک سال همچنین است عدد مانند منب وسکون آن برای ضرورت شعری آمده است • ماد تا اللسعة آمد او راد درد گزندگی مار اهل یکسال درحدیث است ما زالت اکلة خیبر تعاودنی شاعری گوید • شعر • الاقی من تذکر آل لیلی • کما یلقی السلیم من العداد • یوم العداد روز جمعه بالفتح یا اضعی عداد • فی بنی فلان ای آن شمار کرده میشود در آنان ونام آن در دیوان ایشان است • لقیته عداد الثریا ای ملاقات کردم آن را یکبار در یک ماه و این برای آن است که قمر وثریا در هر ماه یکبار نزول می کند • یوم العداد روز پنجشش شاعری گوید • شعر • وقایلة یوم العداد لبعلها اری عتبة بن الرعل بعدی تعیرا • عد عد سرعت وشتابی در رفتار واز قطا • عد عد زجری است برای شتر • عد بدانی است برای عمیره • عد رعد • عرد وبشم اشوری که در روی ملاح بیرون آیند • عرد • سخت شدید بر پا استاده گرویدند شد • عرد ای صاحب زخر دکیر شهوت استاده و جای قرشدن کردن • عرده مانند هزه ایی است شرین مراتی صخر را یا پشته بلند که در امخ آن آب است • عرد النجمت ای طالع شد وبلند گردید • همچنین عرد النبات وجزآن وازان است قول راجز • شعره تری شودن راسه العراراداه مصورة الی شجاصد اثراه • عرد الحجر درانداخت سنك را • عردات بالتعریك رادی است برای بجایه • عراد مانند سحاب کیاهی است وهر گیاه خشک وطیر ساجم گفته • الاعراد آمرداه عراده ملیح ماده وحالت گویند فلان فی

عراد خیرای در حالت نیک است و اسپان ابی دار و د ازادی و رو امع این زیاد
کابی و کاعمه هرنی شاعری گوید شعره تسالی بدرحشم ان بکره اغراء العراد ۰ ام
ابیم ۰ و نام مردی که جبرئیل آنرا فجر کرده ۰ عراده بالتشدید چیزی است کوتاه
از منجنیق و قرنیه ایست نزدیک نصیبین ۰ عوذ الرجل تعویذا ای بکر یخت مانند مرد
از باب سمع ۰ عراد مانند کتان اسپ ماخوذ این معالد وجد والد احمد ابن موسی
محدث ۰ عربد در روعادت ۰ عروند بضم تین و تشدید دال قلعه ایست در صنعاء یمن
۰ عرواد بالکسر اول و شجاع سخت و چوبی که بآن اسپ و شتر را بندند ۰ عرتد
و عرند سخت مانند مرد بر وزن اکتف ۰ عرد مانند عتل سیمرغ حکایت کرده
۰ و ترعرند ای غلیظ و نظیر آن از کلام عرب ترنج است ۰ عرد السهم فی الرمیه نفوذ کرد
تیر از شکاره عرد فلان گذاشت راه را ۰ عرد النجم بلند شد ستاره و مایل گردید برای
هر ربه بعد رسیدن در وسط آسمان ۰ عرده مانند خمره موضعی است ۰ عار یکسر شوانده
۰ عوارد در شعر مذکور شاید که از ان باشد ای یکسر شده بعض آن از بعض پاسداد آن
غلیظ و درشت باشد ۰ عرند مانند ترشب و بکسر باشد یداز هر چیز و داب و عادت
و مار نر و ماری است که دم میزند و ابتدا نمی و مانند ماری است خبیث و سرخ
رنگ ۰ و رکمت عردی در گذشتم و میل نکردم بسوی چیزی ۰ عربد مانند زبرج
مار و زمین درشت ۰ عرید ۰ بد خلقی ۰ عربید بالکسر و عربد اول ادعنده یار خود
را در مستی ۰ عرجد ۰ بر وزن ابوقع و عرجد بتشدید دال و عرجود بر وزن زنبور
شاخ کج درخت خرما ۰ عرجود مانند زنبور اول ابچه بیرون می اید از انگور
مانند مسه ها ۰ عرد ۰ نام شخصی ۰ عرقد ۰ ناف سخت تافتن ۰ عزد ۰ جاریه
جماع کرد کنیز خود را ۰ عسد سیر کردن بغلی از باب ضرب است ۰ عسد الحبل تافت
رسن را تافتن سخت ۰ عسد جاریه جماع کرد جاریه خویش را ۰ عسود مانند
قرشه و رهی از دانه است مانند افتاب پرست و قسمی از مار و قوی سخت ۰ عسوده
زیادت تا دانه کوچک ... که سوا انگشتان زنان با گردن ان نشیمه داده ۰ و د
جمع آن عساود و عسودات و کنیت ان بنت المقا است ۰ عسجد زر و گوهر

و عضاد مانند غراب درد زمرد اربد شتر کلان ران یکی از کلمات رباعیه
است که بنهو صرف کرد ولقی آمد ٭ عضید به اسپی است از نسل دیناری
د مرعی است اعشی گفته ٭ فالسعد به فالابراء فالرجل و شتر کرده ای
کلان ران شتران ملوک و شترانیکه برای نعمان زیست داده می شدند و افراد کتاب
الملوك می گفتند ٭ عضد بالضم مرد دراز با ان و نازك در شت خلق ٭ عضد ٭
از باب ضرب جمع کرد اورا ٭ عضد ٭ عضد از باب ضرب بچهد آنرا و همچنین
اعضد ٭ عضد المرأة جماع کرد زن را ٭ عضد فلانا اکراه کرد فلان را برکاری
٭ عضد عضودا از باب علم و نصر مرد ٭ عاضد شتریکه وقت مردن گردن خود را
بشانه اش نهاد ٭ عضدمی ٭ اعضدی همارك ای خر خود بعارت بد ٭ مراة عضید
قسم طعامی است معروف ٭ عضید لقب بسیاری از مردمان است ٭ عضید بر
وزن خرام مرد کرلی که اورا مابون گویند و لقب حذیفه ابن بدر یا قلعه ابن
حذیفه ٭ برم عضد مانند شهر دل دروز دراز ٭ عضود مانند قرشع زن باریك
٭ رکب عضود ٭ شد سوار برسر آن ٭ رجل عضواد بالکسر و بالضم سخت و شدید
و فتنه انگیز تذکیر و تانیث در ان برابر است ٭ قوم عضادید انانکه در جنگ
اقران خود را لازم گرفته باشند ٭ عضادید الکلام سخن های پیچیده ٭
عضادید الظلام تاریکیهای کشیده و درهم گشته ٭ جاءت الابل عضادید آمدند
شتران بعضی سوار بر بعضی ٭ عضود را و تعضود را بریاد کردند و باهم قتال نمودند
٭ درد عضواد بالکسر درد رنج دهنده ٭ و تعرانی عضوادا افتادند در کار بزرك
٭ عضاد مانند جعفر و عضاود مانند زنبور سخت شدید ٭ عضد بفتح و الضم و بالکسر
و مانند کتف و فلس و عنق در میان آرنج تا شانه و عضد ناحیه و مدد کار و اعانت
کنند ٭ گویند هم عضدی و اعضادی ٭ اعضاد العرش بناءکه گرد ان مسك ها بسته
شود و همچنین اعضاد البیر و الطریق ٭ عضد و عضید دراز ترین درخت خرما
است می گفته و قتیکه درخت خرما را شاخهای باشد که گیرنده انهارا بگیرد پس آن
درخت را عضید گویند و وقتیکه شاخهای ان بدست نماید پس ان را جبار ٭

گویند ٭ عضد ٭ یعضد ٭ از باب ضرب قطع کرد آن را و از باب نصر اعانت کرد او را
و نصرت داد و زد بازوی او ٭ عضد بر صیغه مجهول درد ناک گشت بازوی
آن ٭ عضد مانند کتف کسیکه درد بازوی وی باشد کسیکه در کنل
بازوی آن وی که جمع کرده باشد ماده را از جوانب آن و همچنین عاضد ٭ عضد
بالتحریک درخت دراز شده و بسیار نیست در بازوهای شتران ٭ عضد مانند فرح
فعل است از آن ٭ معضد مانند منبر آنچه بدان درخت را قطع کنند و بازوبند ٭ رقی
اعضاد من العاضد ٭ معضدة بزیادت ها ملهای که در آن درا هم دارند ٭ عاضد زننده
بعیری دانه و شتری که بازوی ناقه را بگیرد پس بنشاند آن را ٭ اعضد مرد باریک بازو
و کسیکه یک بازوی آن کوتاه باشد ٭ ید عضدة دستی که بازوی آن کوتاه باشد ٭ عضد
القتب المعیر گزید چوب پالان شتر را پس زخمی شد ٭ عضد الرکائب آمد سوار بیارا
از جانب بازوهای آنها و جمع کرد بعضی آنها را بسوی بعض ٭ غلام عضاد بر وزن رباع
مرد کوتاه میانه حلقت ٭ عضاد بر وزن سحاب کوتاه از مردان و زنان و زنیکه بازوی
آن غلیظ باشد ٭ عضاد مانند کتاب بازوبند و همچنین ٭ معضاد بالکسر و آهن است
مانند داس که راهی بدان شاخ و برگ درخت خرما را بسوی شتر می کشد ٭ عضادة
بالکسر آنکه بدان اعانت کرده شود کقالی بکما عضاد تین ای معینین ٭ عضدان
بالضم قلعه ایست در یمن ٭ معضاد بالکسر کاردی که بدان قصاب استخوان ها
قطع کند و چیزی که بر بازو بسته شود از تسمه و جز آن و سیفی که در بریدن
درخت بذل کرده شود ٭ عضید دظهری مانند جهینه محدث است ٭ یعضید مانند
بیرون قسمی از تیر ٭ رمی فلان فاعضد ای تیر انداخت فلان پس رفت بسوی
راست و چپ و همچنین عضد از باب تفعیل ٭ املک اعضاد الابل راست رد رست
کرد آن سیر شتر را تا راست و چپ نرود ٭ حبان ابن حزء بن ضرار گوید ٭ شعر
قالت سلیمی لست بالحادی المدل مالک لا تملک اعضاد الابل ٭ معضد مانند
معظم جامه که انراد و مقام بازو نشانی می باشد ٭ معضد مانند محدث غر و حرما
که بحتکی در یک جانب آن ظاهر شده باشد ٭ اعتضدت الشی کرد انهدام انراده

درمازری خود ۰ تعضد مثل شد طلب اعانت کرد و با بجرة استعضد الشجرة
یا درخت را استعضد الثمر چید میوه را او رجل عضادی ابو سامه کوتاه مرد
کلان بازو ۰ منتشر عضد ک العضادة ای استوار خواهم کرد بازوی ترا به برادر تو ۰
عضد یا بالضم ریک پای است جانب شرقی دیده فت ز عضد شکست ازینها ی مددکاران
خود و متفرق کرد انید ایشان را از خود ۰ تعاضد را باهم معاونت نمودند ۰ عاضد را اعانت
یکدیگر کردند کر یند فلان عضاده ۰ فلان و تعبیکه نمی گذارد آن راه ۰ عطرده بر وزن
عمانی شدید دشوار و سیر سریع و راه تمام رواحی که بر ورد ران بهر طور یکه خواهد
و مرد نجیب ۰ جمل عطرد کوه دراز ۰ یوم عطرد روز دراز ۰ سنان عطرد نوک
آهن نیزه تیز کرده شد ۰ عام عطرد سال تمام ۰ ذهب یوما عطردا رفت تمام روز چنانچه وی
گفته اند ملحق خماسی است به تشدید دال راجز گوید ۰ الیک تشکو عنقا عطردا
۰ عطرده بر وزن عماس مانند عطرد است در جمیع معانی آن ۰ عطارد ستاره ایست
از سبع سیاره در آسمان دویم و آن منصرف و غیر منصرف هر دو می آید و نام
مردی است از تمیم رعطاردی رجا عمران ابن ملحان عطارد ابن حاجب ابن
زراره صاحب حله ایست که عمران را ابراز ارد و معروض بیع بر رسول الله صلی الله
علیه و سلم گفت که خرید بکن آن را تاد و برکشی آن را ورد تجمعه کرینند عطرد ۰
لنا رضهم بنی اجعله لنا عطردا با لشرای بگردان تو را برای ما مانند ساز و سامان سفر
۰ عقد ۰ و عقد ان هر دو بابر ابر کرد ۰ جمع ان بر وزن دریان ۰ عقد نیز
کبوتر یا بر زنه ایست مشابه ان ۰ اعتقاد آنکه کسی در دراز ۰ بر نفس خود
بند کند پس سوال نکند کسی را تا اینکه بمیرد از روی گرسنگی و در عرب
این طور در ایام خشکی و قحط سال اکثر میکردند حکایت است که مردی ملاقات
کرد با دختری که می گریست پس گفت چه چیز است ترا گفت تر ید ان نعتقد ای
اراده می کنیم آنکه در خانه برخود بسته و ر گرسنگی بمیریم ۰ اعتقد کذا اعتقاد
کرد این چنین ۰ عقد بستن و گره دادن گرینند عقد الحبل را لبیع و العهد از باب
ضرب ۰ عقد عقدة الیه پناه آورد بسوی آن ۰ عقد الحاسب حساب کرد ۰ عقد ضمان

و پیمان واشتر استوار پشت • عقد بالتحریک قبیله ایست از بجیله بایمن و بشر

ابن معاذ عقدی و ابو عامر عبد الملک بن عمرو عقدی از آنند و گرهی که در زبان

باشد • عقد الرجل مانند فرح کرد و در زبانش لکنت است از ان اعقد و عقدای

کسیکه در زبانش گره باشد • عقد نیز گوهرتن کس ماده سگ مرکبو سگ را • عقود

بزیادت هاییج زبان • عقد مانند کتف و المتعقد انچه گره بسته باشد از ریگ و

اجتماع نموده باشد واحد آن عقد بزیادت ها است • عقد مانند کتف اشتر

کوتاه مرکمند • بو کاور درختی است که برگش ملتف و پیوسته می گرداند

زجهار • عقد بالکسر قلاده جمع ان عقود • هو منی معقد الازار ای ان از من

جای گره دادن ازار است ای کمال نزدیک است • ماقدم بحاجه و انچه

گرد اگرد ان باشد و آهو ئی که پیچیده کرده باشد گردن خود را یا نهاده باشد

ان را بو سرین خود و ناقه که قبول کرده باشد آب منی را و باردار شده باشد

زیرا که آن ناقه دم خود را می پیچد و از ان معلوم می شود گویا گره داده شده است

• عقد بالضم والی شدن بر شهر جمع آن عقد مانند صرد و متاع و زمینیکه صاحب آن

معتقد ملکیت آن باشد و جای گره دادن و بیعه عقد کرده شده مر آنان را و مکانیکه

دران درختها و خلستان و گیاه بسیار باشد که شتران را کفایت کنند و انچه که

مرد را بقدر کفاف باشد و گیوسک و هر زمین که دران انزالی و فراخی باشد و واجب

شدن نکاح و جز آن و گوشه گوفتن از چراگاه و شتران مضطر بسوی درخت واشتران

شکسته در دست بدرن همواری و بلا بیست نزدیک بر در تام دختر معتوق تن بولان

است • عقد ترین بسوی آن نسبت کرده می شود از ان است طوماح عقری

• الف من غراب عقد و مثل است زیرا که زاغهای عقد بسبب بسیاری درخت

پراکنده نمی شود و عقد • منصرف است زیرا که اسم هر زمین فراخ ما لبست و غیر

منصرف زیرا که علم زمین است • عقد • الحروف و عقد • الانصاب و موضع اند

• عقد مانند صرد یا کتف موضعی است در میان بصره و ضریه • تنوعقبن • مانند

جهینه قبیله ایست • عقدان بالتحریک میوه ایست • اعقد سگ و گرگ که دم اوردن

کوهی می باشد و بناء معقود بنائی که برای ان کرههای مائله باشد مانند در هاء معقود شده چیزی که بسته شده دانه رطب امی که بسته شده باشد • معقد هم بهمان • منعقاد ومانند بسوی عقد شده و شد ازه می که باشد قال الراجز اذامات سوداء کالمنعاده عقرته از باب تفعیل بیهوش دادم او را انکه غلیظ گشت و همچنین اعقدته • عقدت المنا کردانیدم برای بنا کرهها • استعقدت الخنوره کرد ماده خواهش بوی خرگ • معقد مانند مسند جای کره • معقد بر وزن معظم کلام غامض • تعقد الرس غلیظ شد در شاب • منعقدت قوس قزح گشت کمان دو مانند کره داده شده • اعتقد یقین کرد مانند اعتقاد بنا • تعقد بمیعه ومالا کسب کرد اسباب ومال را • تعاقدوا باهم عهد کردند • تعاقدت الکلاب سکان در سفاد باهم یکدیگر را لازم گرفتند • ماله معقد نیست عقد رای برای او • عقید و معاقد آنکه پیمان بسته باشد • هو معقد الکرم ای لازم گیرند کرم را و همچنین معقد اللوم لازم گیرند ملامت را • حوالت معقد فلان ای خشران او نشست • معقاد رشته مهرهای که در کاری طفلان او بخته میباشد • عقدان بالضم لقب فرزدق است زیرا که او کوتاه قامت بود • تعقد بر آمدن لای زیرین و داخل شدن بالا را بسوی فراخی چاه • عکد • بالضم استخوان دمیره قوت وسوراخ وسمار • عکد بالتحریک بیخ زبان واصل دل وبهری که بیان نازی نقطه که ده شود • عکد بالضم میانه چیزی • عکد فی الامر از باب ضرب دست داد مرا این کار • عکدت علیه پناه بردم بسوی آن و همچنین اعکدت • معکد جای پناه • معکود اقامت کننده که لازم گیرد مکان را وممکن ویند کرده شد • معکود الطعام آماده کرده شد • همیشه • عکدت الضب والمهر از باب نصر فربه شد وسوسمار و همچنین استعکد • عکد و عکره بکسر کاف نعت است از آن • عکد به چسپید بآن • عکد مانند کتف درخت های خشک شد بعض ان بالای بعض • عکاد بالفتح کوهی است نزدیک زبید مردمان بخار لغت فصیحه باقی اند • اعتکد لازم گرفت او را • استعکد الطایر منضم شد پرنده بسوی چیزی بسبب خوف شکار زیان • جوهری عکاد و عکد را لام زاید نیز ... ایشان ذکر کرده • عکرد بر وزن جعفر و عکرد مانند ازقم د

عکرد مانند علبط و عکرود مانند عصفور جوان قریب بلوغ یا فربه ° عکرد
فربه و قوی گشت ° عکردت ناقتی رجوع کرد بمن بجانب مال او فان حرد
در حالیکه من کاره آن بودم ° عکلد بر وزن علبط و عکالد بالضم شیر غلیظ
شده و لام اصلی است لهذا التعاذ کر کرده شد ° عکله پی کردن ° شی علد سخت
شدید ° علد نیز بمعنی شدت ° علد علدا از باب سمع است ° علداء موضعی است
° علدی بالفتح غلیظ از هرچیز و بالضم هم آمده چنانکه از یزیدی روایت است
گویند جمل علدی بالضم شتر سطبر و غلیظ و درختهای خاردار واحد آن بهاست
° علاند جمع و علندی بالضم و علادی مانند قرادی شتر سطبر ° علود بفتح عین
و واو و تشدید دال بزرگ و سردار گران بار و بار قار او و عمید ° کتله دکان مجاشع
بن دارم ° علود العنق ° ای بزرگ گردن ° علوده از یادت ها اسپ سرکش را می که
بدون راندن کشیده نشود و شتر کهنه سال او السمیدع گفته ° اعلندی الجمل
و اعلندی غلیظ و شدید گشت ° معلند در معنی مرادف آمده ° علود جسیم بمکان
بطوریکه کسی جنبش دادنش نتوانست ° اعلود الرجل غلیظ و شدید و گران بار شد
° علکد ° بالکسر پیر زال لاغر کوتاه قامت گوشت دار حقیر کم خیر ° علکد بتشدید دال
بر وزن قرشب نیز ° علکد مانند علبط شیر غلیظ شده ° علکد بر وزن جعفر و علکد بکسر
عین و کاف و علکد بضمتین و علکد مانند علبط و علاکد بالضم غلیظ ° علنکد سخت شدید
° علهاده ° علهاده موی برکسر چیزیکه تکرداند بران رشته را ° علامید جمع آن ° علهدت
المرأة الصبی نیکو ساخت غذای طفل را ° عمود ستون اعمده جمع قلت آن ° عمد
و عمد بالتحریک و عمد بضمتین جمع کثرت و در قول باری تعالی فی عمد ممدده هر دو
قراءت است ° عمود دلیر و دار و مهتر قوم و همچنین عمید ° عمود السیف خطیکه
بر پشت شمشیر می باشد ° عمود العسکری مردی که در لشکر دلاور باشد و همچنین
عماد و عمد و عمدان هر دو بالضم ° عمود البطن رگی است که از نزد استخوان
زیرین سینه تا نزدیک ناف کشیده باشد ° بعضی گویند که عمود شکم پشت است
° عمود الکبد رگی است که آب میدهد جگر را ° عمود السنان انچه درمیان دو کناره

ابی باشد از قبیل * عهود الاذن محفوظ گوش داوام آن و تند رهنك واند و سخت * عهود الظهر هردو بار خشن ع * عهود الجیاد دوپا جرث ج * عهود لشکر کار است دردل که بر بدن بار است مرت است * عهاد بالکسر بنا های بلند را سدان عهاد به ملکرا است تذکیر موثث هم امده باجر کرید * شعر درحُسن اذا عهادُ الحی حرث فی الا خفاض تمم من باتنا * وطرق العباد یعنی منزل او نشانه است مرزاوران را * عهد * قاهر کردانید ان را استران همچنین اعهد * فانعهد قایم کردید * عهد الشی اعهد آن چیز کرد همچنین تعهد * عهد الا بالامر کردانید فلان وادر رد رسانید بان در شکست انرا دبر راند اخت انرا وزد ان را بستر ان رزد عهود شکر را راند در هلاك کردانید * عهد مانند فرح خشم امد * عهد به لازم کرفت ان را * عهد الجیر شکسته شد انرا وزن کردان شد بسبب سواری رقادر ادرست است * عهد نعت از ان لبهد کوید * ذات العهد یرکب جانبه من العقار ذلعهد الثقال * عهد الثری سوراب ترکردانید خاك رابار ان تا اینکا بکر اتن بسته کرد دراهی کرید * حتی غدت فی بیاض الصبح طیبته ریح المیاه تغذی و الثری عهد عهد الیتاء من الرکوب هردو دریش ان بسبب سواری آماسید * شد درکشید * کشت * دلان عهد الثری ای بسیار خیر است * انا اعهد منه ای تعجب میکنم ازان رازان است قول ابی الجهل اعهد من سید قتله قومه العرب * معهود عهد و معهد عاشق * عهد * بالضم انچه اعتماد کرد * شود بران * عهد مانند عتل و عهد الی جوانی که از جوانی پر باشد و موثث آن بهاالت * معهود به ابی است برای نصاری که وطه میکنند دران بچه های خرد را با اعتقاد انکه ازین اب پاك میشوند وان مازند خفته است نزد مسلمانان * استقام اهل عهود راهم ای مستقیم شدند بر وجهیکه اعتماد میکرد بران دفعلته عهد اعلی عین ای کردم ان کار را بیقین و همچنین فعلته عهد عین عفاف کرید * عهد اعلی عین تعمت ماکه وادی عهد وادی است در حضرموت * عهدت السیل بندکردم جای روانی سیلاب را * ذلك رجوان ناکاه جمع شود در یك موضع * اعهد البلیة مرا رشدکه سیر نماید بشب * عهد مانند مکرم مرود واز قد همچنین عهدان

• عماد معروف بر وزن معظم خیمه قایم کرده شده • ستون‌ها • شیء معمد نوعی از
نقاشی است که در آن شکل ستون نامی باشد • اهل العماد اهل خیمه یا اهل خیمه‌های
بلند و رفیع • عمود العماد موضعی است برای بنی سلیم • عماد الشی موضعی است
در مصر • عمادیه قلعه‌ایست در جانب شمال موصل • عمود عربیه کوهی است
در زمین مِنی • عمود العذیب آبی است برای محارب • عمود سوارمه درازترین
کوه در مغرب • عمود العمیره موضعی است • عمود الیان و عمود السفح دو کوه
دراز که بالای آن بجز پرنده کسی نمی رود • عمود الکور آبی است برای بنی جعفر
• عمرد بر وزن عملس دراز از هر چیز و همچنین عمرود گویند قوس عمرد اسپ
دراز شاعر گوید • شعر • یصرف سدّ آفی العنان عمرد او همچنین طریق عمرد دراز دور
گویند • شعر • خطارة بالسهب العمرد و مرد بدخلق قوت دار و گرگ خبیث و عمرت
بازو شتر تیز رفتار و اسپ و علم اس شراجیل و در بادیت‌ها احت متروح
رمحه و من و حمد و اضعه که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر آنان لعن
کرده • عمس بر وزن جعفر و تمعس و حمل معروف نوعی از قسم سیاه از آن یارد می
• عمس الامر عمس کشت • عمس بر غضب کنند • در حوض ری و هم کو د •
آن را د رقلاق د کو نموده و آن رباعی است • عنصر و عمس • عمود و اسم این عمرد •
مایل و کج شدن گرویدن • عند من الطریق از باب نصر و سمع و کرم • عند العرق روان
شد رگ پس ساکن نگشت و همچنین اعند • عندت الناقه چرید تنها • بعث از پس
گرسنه ماند و عنود است • عند بضمتین جمع آن و اجر گویند • شعر • یتبعن ورقاء
کلون العوهق • لاحقة الرحل عمود المرفق • عند فلان مخالفت حق کرد و رد کرد حق را
در حالیکه شناسنده آن بود • عنید و عاند لغت زان • اعند فی قیئه ی بعض آنرا
پس بعضی آورد • عاند شتری که از راه کج رود • عند بضم عین و لتشدید نون
معترضه جمع آن ابو عبید انشاد نموده • شعر • اذا رکبت فاجعلانی وسطا • انی
کبیر لا اطیق العندا • معانده از هم جدا شدن و کناره گرفتن و معارضه نمودن بمخالفت
و همچنین ابو ذر ب گفته و عاند • طریق مهیع و لازم گرفتن • عند بهوسه حرکت

اول ظرف مکان و زمان است گویند عند اللیل و عند الحائط مکان ظرف غیر متمکن
است و عندك اسم ابرام معنی نیست را ز حروف جر فقط من بران داخل میشود
چنانکه در لدن گویند من عند زید و من لدنه و نگویند الی عندك و الی لدنك و گاهی
برای اغرا نیز می آید گویند عندك زیدا ای بگیر زید را و گاهی بر حرف مستعمل میشود
گفته میشود لك عند هر گاه که گویند عندی کذا مراد از عند درین مقام اکرد
رای است • عندیه حرکت ناحیه و عند بالتحریك جانب گویند بمعنی وسطا
لا عند اد جمایه عنود ابر بسیار باران و قدح عنود تیری که بر خلاف جهت دیگر تیرها
رود و اعتند معارضه کرد آن را امر الحق یا باطل الف از قبیل اضداد است •
عندأره در باب همزه گذشت • گویند مالی عنه عند مانند قفد و معنی نبای
نیست مرا حیله و چاره ازان و همچنین مالی عنه معلند د بفتح دال و گاهی بکسر هم
آمده مالی عنه معلندد ای نیست مرا سوی این راه معلند بکسر دال زمینیکه
آب و گیاه ندارد • استعند القیء غالب آمد • استعند الفرس غالب آمد بر زمام •
استعند عصاه زد بعصای خود در مردم • استعند الذکر زنا کرد بکبود رمضان اثان
• استعند السقاء دهن مشك را سوی بیرون شکست و آب خورد ازان • استعند
قصد کرد انرا • عنن د مانند جنن ب حیله و تدبیر • عاند و عنود و عناد و معانده نام
مردم عرب • عنده زنی است از مهره ام علقمه بن سالمه • و یندبر وزن
درهم القصیر قریه ایست برای بنی خدیج و ابی است برای بنی عمرو ابن کلاب
و ابی است برای بنی تمیره • عنقود بالضم نام گاوی است • عنقود العنب بمعنی خوشه
انگور و در عقد گذشت • عنکد تخت و گول • عود رجوع کردن و همچنین عود •
و معاد و صرف در در زیارت بیمار مانند عیاد و عیاده • عود بکسر و عواد • بالضم
• عاشق نعت است • عود و عواد اهر بن تشدید واو و عود بی تشدید جمع آن • و در مثل
است العود احمد قال • شعر • جزینا بنی شیبان امس بقرضهم • و جئنا بمثل البدء
والعود احمد • و تحقیق این مثل در ذیل حمد گذشت • معود و معود بحذف واو و راو
ان مریض عیادت کرده شده • عود نیز نوبت رسیدن و همچنین اعتیاد و مرتبه

دوم ابتدا اما تمد عیاد و کهنه سال از شتران که بازل و مخلف را تجاوز کرده باشد
و همچنین بر کهنه سال و عیده و عوده بر وزن ابله جمع در هر دو گویند عود البعیر
ای کهنه سال گشت و در مثل است ان جرجر العود فزده وقرا ای مرتبت بزیادت ها
است و عود نیز راه قدیم شاعر گوید و عود علی عود لاقوام اول ای شتر مسن بر راه قدیم
راسب ای ابن خالف راسب ای ربیعه ابن ذهل و مهری قدیم گویند سود و عود دریاست
قدیمه طرماح گفته شعر هل المجد الا السود و العود والندی و راب الثای والصبر
عند المواطن و عود بالضم چوب جمع آن عیدان و اعواد و نام سازی است از سازهای
سرود و مراد عود قماری و عود نیز چوب خوشبوی که آنرا برای بخور می سوزند و اعتراف
است در دهن زبان و عیدان منبر و عصای رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و ام
العود پنیر مایه گوسپند که کلان باشد و عاد کذا گشت چنان و این محتاج خبر
می باشد چنان گوید و شعر و لقد صرت لها و عاد شابها قفارا و عاد مزارها متطرا
و گاهی حرف می باشد بمنزله ان ناصب اسم و رافع خبر و قدرت و عاد اباك ساهره
و گاهی قائم مقام حرف استفهام می باشد مانند هل معنی بر کس محتاج سوی جواب
چنانچه گویند عاد ابوك مقیم ای آیا پدر تو مقیم است و گاهی عاد متصل بضمیر
جواب می باشد که دلالت میکند بر نفی مضمون سوال چنانچه در جواب هل قامت
گویند عادنی ای من گردانده ام نه از راه عاد نام قبیله است و آن قوم حضرت هود
علیه السلام است منصرف است و غیر منصرف هم می آید و عادی چیز کهنه گویا
منسوب است بسوی عاد و بیر عادیة چاه کهنه و ما ادری ای عاد هو ای نمیدانم
کدام خلق است ان و عید بالکسر آنچه بر آن عادت کرده شود از غم و مرض و رنج
رجز آن قال الشاعر و القلب یعتاده من حبها عید و بکر گوید شعر امسی باسماء
هل القلب معمودا اذا اقول صحا یعتاده عید او روزی که در آن مردم اجتماع
نمایند و آن معروف است و جمع آن اعیاد است نه اعواد با وجود اصالت واو
و وجه آن لازم شدن یا است در واحد و بعضی گویند که برای فرق است
در میان جمع آن و اعواد جمع عود بمعنی چوب و عید را حاضر شدند بر و ز همین ...

نیز و هی است کریم و نام فحلی معروف و نجائب عیدیه که در قول شاعر است
عیدیة ارقلت بها الرکائب از ان است یا آن نسبت است بسوی عید ابن الندعی
ابن مهرة ابن حیدان یا بسوی عاد ابن عاد یا بسوی عادی ابن عاد یا بسوی ابی
عید ابن امری • عیدان بالفتح درخت خرمای دراز و احدان عیدانه است و ازان ازد
قدحی که در ان رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم شاشه می نمودند • جوهری گفته
اگر وزن آن فعلان است پس ان از باب نون است • عیدان بدون الف لام موضعی
است و نام مردی • معاد آخرت و حج و مکه و جنت و قول باری عز شانه لرادك
الی معاد بهر دو تفسیر کرده شده • و مرجع و جای بازگشت • رجع فلان عوداً علی بدءٍ و
رجع عوده علی بدئه ای رجع ... قبل از انقطاع به بازگشتن بر ... لك العود
والعواده بالضم والعودة ای واجب است برای تو رجوع کردن • عائده معروف
و صله و عطف و منفعت گویند هذا اعود من کذا ای انفع • عواده بالضم انچه اعاده
کرده شود بر مردی از طعام خاص بعد آنکه از مهمانی عامه فراغت نموده شده و خورد
خورد • عواده راه • عادت معروف است جمع آن عاد و عید است • تعوّد و عاوده
و اعتاده و اعاده و استعاده گردانید انرا از عادت خود • عوّده ایاه گردانید ان
را که اعتیاد کند بدان • معاود مواظبت کنند • و شجاع و پهلوان • استعاده سوال
کردن انرا که کند ان را بار دیگر و اعاده نماید • اعاده الی مکانه بازگردانید آن را بسوی
مکان آن • عاد الکلام مکرر آورد سخن را • معید طامعی دارنده ... بارها بر
شتر ماده های ... جهید • باشد و شتر نر ند • ... کارها و صاحب مهارت
در امور • متعود ظلم کنند • و خشمناک و بتکلف جنایت کنند • و کسیکه ترسانند
• ذو الاعواد غوی ابن سلامة اسدی یا ربیعة ابن مخاشن یا سلامة ابن غوی بود
برای ان خراج بر مضر ادا میکردند انرا بسوی ان هر سال پس پیر شد تا آنکه بر تخت
او داشته طواف کرده میشد بدان در ابهای عرب پس اجابت می نمود انها را
یا ان جد اکثم ابن صیفی که از عزت داران اهل زمان خود بود و نمی رسید
بسوی تخت آن هیچ خوف کنند • مکر امان می یافت و هیچ ذلیلی مکر عزیز میشد

ذکر سنة مکرر میشود ۰ عاد یاد خود ۰ اول این حبّا است و آخر این قول کوید

۰ فلا سالت بمادیار وبیته والحیّ والحمر الذی لم یمنع ۰ جوان العرد شاعر یست ۰ عراد

بروزن قطام بمعنی امر است مانند تراک و نزال ای عود کن ۰ نعارد رانی الحروب رجوع

کرد هر یک بسوی صاحب خود در جنگ ۰ هل فلک عوادٌ حسن ابو ربه حرکت ای

رجوع کن پس برای تست انچه خواهی ۰ معاویه ابن مالک به معود الحکماء

لقب نهاده شد ۰ است زیرا که کوید ۰ شعر ۰ اعوّد مثلها الحکماء بعدی ۰ اذا ما الحق

فی الاشیاع نابا ۰ معود الفتیان لقب ناجیه جرمی است زیرا که آن زد مصدق بجره

خارجی را پس در رفت بسوی ناجیه پس زد آن را بسیف وقتل کرد آن را و کفت

۰ شعر ۰ اعوّدها الفتیان بعدی لیفعلوا کفعلی اذا ما جار فی الحکم تابعٌ ۰ فرس مُعوِّد

معید امی در ریاضت انداخته شد ۰ و رام نمرده شده و ادب داده شد ۰ و مردی

آزموده کاربارها محنت جنگ کشیده ۰ تعید العاینُ علی المعیون ای تتکلف چشم زخم

رسانید بآن و سختی کرد در رسانیدن آن بدان ۰ تعمدت المرءة سخن بد برآورد

از زبان در حق ضره خود وجنش داد هرد ر دست خود را ۰ عیدان السقاء بالکسر لقب

والد احمد بن حسین متنبی است ۰ زاحم لعود اود غ ای طلب مدد کن در حرب

بشیخان کامل یا ترک کن ۰ عهد ۰ وصیت و پیش آمدن بسوی کسی در چیزی و استواری

و قدم در این همه کویند ۰ عهد الیه وعهد الیه وصیت کرد آن را و انچه نوشته شود

برای حاکمان و نوشتنی است از عهد الیه ورعایت حرمت ورحدیث است ان

اکرم العهد من الایمان و امان و ذمه و با هم پیوستن و شناختن و از ان است انچه

کویند عهدی به بموضع کذا ای معرفت من بان در موضع فلانی است و منزلی که عهد

کرده شود برای قومی هر گاه از ان بیرون روند با زبدان رجوع نمایند ۰ معهد

موضعی که بدان چیزی معهود شده باشد و اول باران بهار مانند عهد ۰ بالضم وعهده

وعهاد بالکسر کویند عهد بالسکان برصیغه مجهول فهو معهود و باران بعد باران

که اخربه تری اول پرسد کویند عُهدت الارض اِی معهودة ای ممطورة و وفا و رحمت

خدا آخر دمی فرماید الا من اتخذ عند الرحمن عهدا رضوان و همچنین عهد ی

مانند شوی و عهدان مانند عهدان • تعهد و تعاهد • و اعتهد • تیمار کردن آن را و از نو تازه کردن عهد و گویند تعهدت ضیعتی و آن فصیح تر است از تعاهدت • عهد • بالضم نوشتن نامه و پیمانه و صفت درخت و سستی در رای و درخت کویند لا عهدة ای لا رجعة • عهدته علی ای عهدی ضمان درک برو است • استعهد من صاحبه ای شرط کرد بروی عهده را • استعهد الیه نامه نوشت ضامن کردن آن را از حوادث نفس خرد • عهد مانند کتف کسیکه تعهد کارها و حکومت ها نماید • عهید کسیکه در میان آن و تو عهد شده باشد و قدیم کهنه کویند قوبه عهیدة ای دهی قدیم که بران عهد دراز کذشته باشد • معهد معاهدة بالضم بطی • انا امهدك من اباقه از باب افعال ای بری میکردانم ترا از کریختن آن و مأمون میسازم ترا ای ضامن آن میشوم • اعهدك من الاسراق کفالت میکنم ترا از ین کار • ارض معهد آمو وزن مکرمة زمینی که باران لرزه • از باران رسیده باشد و قول الشاعر فلیس لهذا الدار یا ام مالك و لکن احاطت بالرقاب سلاسل ای نیست امر چنانکه عهد کردی لکن اسلام آمد پس شکست آن راه عیدانة قسمی از درخت خرما که نهایت دراز می باشد • عیدان بحذف تا جمع انست و از آن است قدحی که رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در آن بوقت شب بول میکرد چنانکه کذشت

• فصل الغین المعجمة •

• غدة • و غدد • غرد و بضم اول هر کرهی که در بدن از عارضه آن را احاطه کرده باشد و هر پاره سخت که در میان پی باشد غدد جمع آن • و غدة • و غدد بالتحریك طاعون شتر • غد البعیر و اغد و غند طاعون رسید شد شتر • مغد و دو غاد و مغداد شتر طاعون رسیده • و نزد بعضی مغد و مستعمل نیست جمع غداد است و بعضی کویند غد • نمی باشد مکر در شکم و غدة چیزی خرد که بر بدن زیاده باشد و آنرا سلعة میکویند و انچه در میان شحم و سنام باشد و پاره از مال غدائد جمع آن • و غدائد و غداد نصیب ها • اغداد خشم کردن کویند اغد علیه خشم کرد بروی اصمعی کفته مغد مرد خشمناك • اغد القوم ای شیران قوم به بیماری غدد مبتلا شد تر • رجل مغداد

مرد نیما رقص و همچنین امرودٌ مقدار ه غدار د بفتح راء و مهمله ایست در سمرقند
م غد دالان تعلیداً کوفت نصیب خود را ه غرد ه آواز بلند کردن در حالت طرب
و همچنین تغرید و اغراد کویند غرد الطائر از باب فرح و غرد از باب تفعیل و اغرد
بطرب نالید برند ه مرید بن کراع عکلی کوید اذا هرمت داریة مدلهة و غرد حادیها
فرین بها فلقا و کافی تغرد از باب تفعل هم می اید چنانچه امرء القیس تغرید و تغرد هر دو
یکجا جمع کرده ه شعر یغرد بالاسحار فی کل مرتع ه تغرد مرتاح الندامی المطرب ه غرد
بالکسر و غرد بکسر را و مغرد و غرید بر وزن سکیت لعوت اند ه استغرد الروض الذباب
خواند مکس را به نعمت خود بسوی آنکه آواز بلند کند و طرب ناک کردد ه غرد
خانه که از نی ساخته شود و بنای است برای متوکل در سرمن رای و قسمی است
از سماروغ و همچنین غرد ه و غرده و غرد هر دو بکسر و غرد بالتحریک
و غراد و غراده هر دو بفتح و مغرد بالضم جمع ان غرده مانند قرده و غراد
مانند کلاب و ذباب و مشار یند کسائی کفته واحد غرد ه مانند قرد ه غرد است
بالکسره فرا کفته شنیدم غرد بالفتح مانند حب وحبأة و نیز میکویند غردة مانند تمر
و تمره و غرد ه و غرد مانند تبنه و تبن ه ارض مغروداه زمینی که دران سماروغ بسیار
باشد ه اغرنداه و اغرندی علیه مانند اغلمی المد کشت و ان بدشنام دادن
و زدن و قهر کردن و غالب آمد بران ه مغرندی کسیکه مالی شود و غلبه کند و احوکوید
ه شعر ه قد جعل النعاس یغرندینی ه اطرده عنی و یسرندینی ه غرقد ه درختهای بزرك
یا درختی خاردار که آنرا عوسج کویند و قتیکه کلان کرد و واحد آن غرقده است و مقبره
مدینه طیبه را برای همین بقیع الغرقد میکویند که این درختها در انجا بسیار روئیده
بود ه غرقد نیز سپیدی تخم مرغ که بالای زردی میباشد ه غرید ه مانند حلیم مرد
سخت آواز و بعضی کویند آن تصحیف غرید براء مهمله است ه متغلد ه نعت زهر میباشد
کویند سم متغلد ای زهری پرتیر که نوشنده را فورت یکدم است لد هد وفی القر رقتل
کند ه غمد ه بالکسر نیام شمشیر یا غلاف آن و همچنین غمدان بضمتین و تشدید جمع آن
اغماد ه غمود بالفتح کردانیدن شمشیر در نیام کویند غمد السیف غمداً از باب ضرب

و نصر کردانید خشب را در تمام «کأنهم خشب مسنده» خصف مخصف و مخروط در ترك
کرده شد و این هم گفته اند و لغت خضد اند خضد المرفقه و رد اسبار برك
آوردن شاخهای درخت مرافقه اینکه خارهای آن در برك بوده گشت و جائیکه
آب آن رفته باشد خضرا کرده از باب ارج بسیار شد آب یا کم گشت از قحول
امداد است تقدر الله برحمته اورد و دانرا امداد و رحمت خورده تقدم الله او را
پوشید گردانید خدا اکه از رساد رشد و مانند غمد از باب تفعل تغمد
الایاه اوکرد غلاف را اغتمد اللیل داخل شد در شب گرویا شب برای آن مانند
غلاف شمشیر گشت اغمد الاشیاء داخل کرد انها بعض افراد و بعضی برك الغماد
ابر سه حرکت غین راحی از تزار موری است موضعی است یا اقصی زمین چنانکه
از آن علم در ماورا ربست غمدان مانند سحبان قصری است در یمن
بنا کرد آنرا یشرح بچهار رومی سفید و زرد و سبز و در میان آن قصری مشتمل
بوده سقف بنا کرده و در میان هر دو سقف مسافت چهل ذراع نهاده غامد
جاده کرده شد و کشتی از مردم و جز آن و چنین غامد غامد نیز او قحله
اسم غامد بود بدان منسوب اند یا آن غامد است و نام آن عمر و ابن عبد الله
است و لقب نهاد شد با آن زیرا که اصلاح کرد امر کاری راکه در میان قوم آن
واقع بود و در صحاح است غامد و قبیله ایست از یمن ابن الکلبی انشاد کرد
شعر تغمدت شرا کان بین عشیرتی فسمانی القوم العدو ری غامدا غیا دید
مانند مغاربد بمعنی مهار رغیار غمجن مانند تنفذ نام مادر رافع ابن خدیج
حارث که صحابی است و آنرا غمجره و غمتره نیز کویند غید فلان از باب فرح
مائل شد کردن آن و نرم گشت اطراف آن غیدا زنی که بغایت نرمی در تاشد و گردن
تمایلت امراة در تاند زن بسبب نرمی و نازکی اغید مرد نازك و نرم در تاشرند
در رفتار و گیاه نازك و نرم در تاشد و مکانی که در ان درویدگی بسیار باشد و کسیکه
در بلند کردن گردن خود را کج کرده باشد غیدان موضعی است در یمن غیدان الشباب
اول جوانی غاده زن نرم و نازك بدن که نازکی آن خوب باشد و درخت تر و تازه

ومرصعی است ٭ فهد غمد بالکسر بمعنی امراست ای شتاب کن

٭ فصل الفاء ٭

٭ فأده مانند منع کردانیدنان درخاکستر گرم ٭ فادالحم فی النار بریان کرد گوشت را در آتش ٭ همچنین افتاد از باب افتعال ٭ فأد ٭ زد دل او را ٭ فاد لخوف فؤادا بدل گردانید خوف آن را ٭ فؤ بالضم والمد نان گردانیده شد ٭ در خاکستر گرم مانند مفؤد ومفتاد دران نیز اسم ظرف است ٭ مفید مانند منبر ومفتاد مانند مفتاح ومفید ٭ مانند مکنسه سیخ آهنی که برروی کباب سازند یا چوبیکه بان آتش تنور را جنبش دهند جمع ان مفائد ٭ فئید مانند کریم آتش وگوشت بریان مانند مفؤد در هر دو ٭ رجل مفؤد وفئید مرد بیدل ٭ افاد القوم روشن کردند آتش را ٭ تفؤد سوختن وزبانه زدن آتش وازان است فوا بالضم بمعنی دل وآن مذکراست یا او را دانچه بمری تعلق دارد از کبد وریه وقلب جمع آن افئده ٭ فؤاد دقیق واو غریب است ٭ فئد لرجل از باب فرح وفئد بر صیغه مجهول به بیماری دل مبتلا شد یا درد کرد دل آن ٭ فثائید ٭ ابرهای سفید بعض آن بالای بعض وبطانه های جامه ٭ گویند فدفثد درهه تفثید ابطانه دار گردانید زره را ای زیر آن استر جامه داد ٭ فثاید ٭ همان فثائید مانند ثقائید جدا نکه گذشت ٭ فدید ٭ آواز یا شدت آواز یا آواز در یدن بزان با آواز دریدن نزان همراه چرانند گان ورانند گان آنرا یا آوازی مانند آواز پریدن و همچنین فدفده وفعل این همه فدیفد از باب ضرب ٭ فراد تشدید مرد سخت آواز مانند فدفد بر وزن فدفد وفدفد بروزن علابط سخت کوب ومالک دو صد شتر تا هزار وصاحب تکبر جمع آن فدادون وشتربانان وراعیان ونگهبانان کاران وجزآن وزراعتگران وصاحبان پشم وکسانی که در زراعتگاه ومواشی آواز بلند می کنند وجمع کنند گان شتران بسیار را نیز فدادین ٭ ... گویند ٭ در حدیث است الجفاء والقسوة فی الفدادین بتشدید دال مراد مردم دهانی اند ٭ فراد ٭ غوك ومرد بیدل وبه تخفیف هم آمده ٭ فدفد صحرای خالی از آب وکیاه ومکان سخت درشت وبلند وزمین هموار ونام مردی است ٭ فدید موضعی است در حوران از اقست عبدالله بن خالد هنانی

که دارا با رها و زن ادعاء ملامت کرده • فردء فرد بقدر ادید آد وردء بفتح فی و فقل
ای متبسیانه مواه فرد تقدید ادبکیر قصر خوامید • فرد انمار ج فروادء فرد برای
فرودمن • فراد فرد کرسزند • فرد وند • باد شون • فرد • مذاق و تبهامیوان فراد
با آشرو کسی که نظیر ندارد سیه ان افراد و فرادی و بلت طرف از زان و کنی
یکه رک دران درخت نباشد و درخت بالای درخت ام نهاد • نشده باشد دشم فارد
و فرد با لتحریک و فرد بکسر دارا فرد بضم ان و فرد بحتین و فرد ان و فرید و فرد چیزی
تنها و یکتا • شجرة فارد درختی که از درختهای دیگر یکسو باشد • ظبیة فارد آهو
ماده ای که جدا شده • ناقة فارد و مفراد و فرود ناقه که از ناقه های دیگر جدا
چرد • افراد النجوم ستارگانی که در افاق آسمان طالع کنند وانها را افرود
النجوم نیز میگویند • فرد فلان بقفه را جتهاد کرد و کناره کش شد از مردم و عادت
گزید برای پاسداری امور دینی • طوبی للمفردین و سبق المفردون فی حدیث [illegible] ذیل
حدیث گفته مفردون کسانیکه لذت آنان هلاک شده باشد و قرنیکه در ان بودند
گذشته باشد و باقی مانده که یاد میکردند خدا را از ابی هریره روایت است که
صحابه گفتند یا رسول الله صلی الله علیه واله وسلم ما المفردون ای رسول الله مفردون
کدام اند پس فرمود الذاکرون الله کثیرا والذاکرات ای بسیار ذکر کنندگان خدا
از مردان و زنان • راکب مفرد سواریکه همراه آن سوای شتر دیگر نباشد • فرد
بالامر بضم حرکت را فرد و افرد و تفرد واستفرد تنها آوردن کار را • جاؤا
فرادا و فراد و فرادی و فرادی و فرادی و فردی مانند سکری ای آمدند یکی پس دیگری
• ولقد جئتمونا فرادی کما خلقناکم فرادی جمع است و واحد فرد است
و فرد و فرید و فردان و فرد و [illegible] جایز نیست • استفرد فلانا متفرد گشت بدان
• استفرد الشی بیرون آورد چیزی را از میان اصحاب ان چیز • فرد و فرد و فرد و فرد
و فرد و فردی و فاد و فردات [illegible] لازم میباشد نامهای مواضع اند
• فرد کرمی است در بادیه و دیگری برای [illegible] اسم برای جرم و بعضی
گویند ان بقات است • فرید مهره که فصل کرده شود بدان در میان لؤلؤ طلا جمع

ان فرائد وجوهر نفیس مانند فرید ٭ ومروارید و تحفه که نظم کرده شود در نقره ان فصل داده شود ٭ فرادمانع ان ریایح ان زبند استخوان که جداگانه باشد واقع در میان اخوش بند استخوان که متصل مهره های گردن اند ومیان شش بند استخوان که میان استخوان پیچ اند ومیان این مانند فرائد ٭ فررد دستارهای صف زده پس ثریا ٭ ذهب مفرد طلای فصل کرده شده بجوهر ٭ فرنداد درختی ومرصعی که دران قبر ذی الرمه شاعر است ٭ فرار د شترماده کانی که نران بر آن ها رغبت نمایند ٭ لقیته فردین ملاقات کردم بآن در حالیکه بجز من واو دیگر نبود ٭ زیاد ابن فرد وابی الفرد صحابی است ٭ حفص فرد مصری از جبریه است ٭ فردسیف عبدالله ابن رواحه ٭ فارد شکر بهتر سپید رنگ دکوهی است در نجد ٭ فرده مانند همزه آنکه تنها رود ٭ فردات اضم فابشتها ٭ سیف فرد وفرد بالکسر وفرید وفرد بالتحریک وفرود وفرند بکسرتین ونون شمشیر بی نظیر ٭ افرده عزل کرد آنرا ٭ افرد الله رسولا بیغامبر فرستاد بسوی آن ٭ افردت المرءة یک بچه زائید آن زن ٭ امرءة مفرد زن یک بچه زاینده ٭ و در ناقه گفته نمی شود زیرا که ناقه نمی زاید مگر یک بچه را ٭ فرردفریه ایست در سمرقند ٭ فرشده رخچه بسیار شد گوشت وروی آن وبرگشت ٭ فرشد الرجل دور نهاد مرد پای خود را ٭ فرصد ٭ فرصید مرد وبالکسر خسته مویز خسته انگور مانند فرصاده فرصاد بمعنی توت است یا ثمره توت عموما یا سرخ رنگ خصوصا ونیز رنگی است سرخ ٭ فرقد ٭ بچه گاو یا بچه گاو وحشی خاصه وستاره که بدان هدایت نموده شود ومچنین فرقد ودر فرد ومعنی فرقدان تثنیه است ودر شعر مثنی وواحد فرد وامده است ٭ فرقد ابن نسبت وعتبه ابن فرقد دو صحابی اند ٭ فرقد نیز موضعی است در بخارا ٭ فراقد مانند علابط سیلی که جاری شود در وادی صفراء ٭ فرنده بکسر فا در اشمشیر وجوهر آن ونقاشی ان مانند افرند وگلهای سرخ وپارچه ایست معروف معرب پرند ود انه انار ٭ فرند بر وزن قنکال تخمها ٭ فرانده جمع آن ٭ فرنداد مرغ سنک خوار که آنرا قطاة گویند ٭ فرنداد مانند حجنبار کوهی است در دهنا ٭ مقابل ان کوهی دیگر است وهر دو را

او ... ذکر شده و فقه بتشدید ... در مدد ... درشت ...
... اندریشه ... از گوشت ... در فتح ... آمد ... گویا ...
... اسب از آن سبب ... این ... منسوب ... است ...
... گرچه ... در ... است ... و ...
در مورد ... نزدند فصد کرده شد برای آن دردها ... آید
فصد و افصاد ... شد ... تفصید جمع انفصد از باب
انفعال مطاوع فصد ... فصاد کردن مال کسی از راه ... مصلحت
فصد و تفصید ... کردانید آنرا ... قطع کردند قرابتها را ... افتصد
... فصاد کرده شد ... رگ شکافتن و همچنین فصاد بالکسر گویند فصد یفصد از باب ضرب
فصدا و فصادا ای شکافت رگ را و همچنین افتصد افتصادا ... رگ شکافته شده
فصد له عطاء قطع کرد بخشش را برای او و جاری کرد آنرا فصید چیزیکه از فصد
رگ شتر گرفته اندرون روده ها کرده و آن روده ها را بریان کنند و این ... در ایام
جاهلیت بود و کسی در شب ... مانند پس وقت صبح که ملاقات کردند یکی
مر دیگری را از حال مهمانی پرسید پس گفت ما قریت ... فصد لی پس گفت لم یحرم
من فُصَد له را از راه تخفیف صاد را ساکن خواندند و در روایتی من فُزد له بزاء معجمه
آمده و من قُصد له بقاف هم آمده و آن ماخوذ است از قصد یعنی آنرا که ای
محروم نشد از مهمانی کسیکه فصد کرده شد برای آن ناقه و با ندکی از ان ...
فصید خرماهم برکرده شده و آمیخته شده ... و همچنین فصد و ابن کثیر گفته
آن در ای است که بدان اطفال ... مرده شوند و ما حرم من فصد له را بدان
تعبیر کرده چنانکه ابن هانی از ان روایت کرده و گویند افصد الشجر را تفصد و ...
شکافته کرد چشمهای رگ آن ... ابن سهل گفته رایت فی الارض تفصیدا
ای دیدم در زمین شکافهای رشتها را ابو الدقیش گفته تفصید ...
اب و افتصاد رگ زدن ... مفصد آلت رگ زدن از آن نشتر است و تفصد روان شدن
و جاری کشتن و همچنین انفصاد گویند و یتفصد عرقا ای روان میشود عرق آن

ان النبی صلی الله علیه وسلم کان اذا انزل علیه الوحی تفصّد عرقا و یتنضّح عرقا و
وصاد درین صحیح بیار تا د معجمه نیز روایت است ٭ فقد ٭ گم کردن و همچنین فقدان
و فقود ٭ فقید و مفقود گم کرده شده ٭ افقده الله ایاه گم کناد او را خدا آن چیز را
و زنیکه شوهران مرده باشد یا پسرش یا زنی که بعد مردن شوهر شوهر دیگر کرده
و کاریکه بچه اش را در شکم مرده باشد ٭ افتقد ٭ و تفقد ٭ طلب کرد او را نزد یک
غایب شدن آن ٭ مات غیر فقید و لا حمید ای مرد در حالیکه هیچ یار و غمخوار نبود
و همچنین مات غیر مفقود ٭ فقد بالسکون و بتحریک نیامده چنانکه ازهری رقم
کرده رو بیدگی است و شراب مویز باشد یا کشوت مانند فقد د بالضم ٭ تفاقد را با هم
گم کردند بعضی بعض را ٭ افلود ٭ بالضم گویند غلام افلود تر جوان کامل صاحب
احتلام راست قد نازک و نرم بدن و دوبه ٭ فلهد ٭ در زن جعفر و فلهد بوزن
قنفذ و فلهود بالضم و مفلهد کودک حسین فربه قریب بلوغ ٭ فند ٭ کوه بزرگ
یا پاره ازان دراز و بفتح نیز آمده و لقب اسمی و مانی و زمینی که انواع ان
نو بسیده باشد و شاخ و نوع و قوم اجتماع کنند ٭ فند بالتحریک خرافت و یاوه گوئی خود
بسبب پیری یا بیماری و خطا در سخن و نکر دروغ مانند افناد گویند شیخ مفند و عجوز
مفندة گفتن روا نیست زیرا که پیرزال گاهی صاحب تدبیر و رای نبوده ٭ فند ٭
تفنید ادروغگو گردانید و عاجز کردانرا و تخطئه رای او نمود و همچنین افند ٭
٭ فند الفرس تفنید الاغر گردانید اسپرا ٭ فند فلانا علی الامر خواهش آن کار کرد
ازان مانند فاند ٭ و تفند ٭ ٭ فند فی الشراب تفنید ادمت نمود بر شراب
٭ فند فلان نشست بر بلندی کوه ٭ فند بالکسر کوهی است در میان حرمین شریفین
و نام ابی زید که مولای عایشه بنت سعد ابن ابی وقاص بود و ازانست مثل مشهور
ابطا من فند زیرا که عایشه او را برای آوردن آتش فرستاده بود در میان
راه دید که قافله تاجران بسوی مصر می رفت پس همراه آن قافله بمصر رفت
و یکسال دران اقامت کرد بعد ازان قدم نمود پس آتش گرفت و دوان دران آمد
و در دویدن پایش بلغزید پس بر زمین فرو افتاد و آتش متفرق گشت پس گفت

الا کر باد مشغول راه لنا دالنهی ارکان شب • علی الناس بل النبی صلی الله علیه
و آله وسلم ابتداءً بما دالنهی فاز کذا ایدر مردمان بر نبی صلی الله علیه و آله وسلم
تم تسا اندرین امام ونهی کویند جماعت جماعت وارزاه مقدمتی س هزار مردم
رشصد هزار از مشغلان بردلند زیرا که هر راه هر مرده از شعله بردزد در حدیث است
تقیم لی ابعادا ابعاد ارلك ومشکم ... تربیت کنید مراد رحالیکه صاحبان شعر
وکذا ... آرد • قدم لنا دقیشة تهزد قدا یا در صوره کذشت تکثر الان ایشان
شده خرد • موی بنا کوش در کرانه سر دباری ازد وارد قمد الان ابن القود بن ای
نشست در میان دو بار خرد ار دوران وارج دخلاط موت • کوبند شاد بهود ای مرد
شاعر کرید • شعره رمی خررات الملك سعین حمرا • رمشرین حتی اد دالشیب شامل •
ورلقی مال و ثوات آن وهمچنین ... امر است • افاده راستفاده
کسب کرد وحاصل کرد آنرا ادرته ایاه • دادم من آنرا آنچیز و ادرت ... آنرا بک
کرداندم آنرا و برك رسانیدم • قراد القتیر دل مانند قراد بشم ... چنانکه کذشت
• تقود الرجل ... الحمل ... بالای کوه برآمد • رجل متلاف ... تلف کنند •
... رسانند • وهمچنین معلاف ... ردان الدام ای ... هر یک
ازان در مرد ... در ان ... است ... پلنك ... جمع
ان • ... آهنی که در میان پالان میباشد • ... بن ذ
نام اسب ... ابن مالك ... بصیغه تثنیه ... بر امد پس
هر دو کره ... القوس در ... کوشت بر امده زیر سینه اسپ ... الرجل
ازباب ... تکلف ... آن لازم بود ومشابه کشت
پلنك را در ... آن وخراب کردن آن در حدیث است ان دخل ...
خرج امد • ... در اول لغت اسمع ازان • ... ازباب منع ...
درکار آن ... قریب بلوغ وهمچنین ... آن
... • غلاما امرد ...
... در راه ... کردن کو بند شاد

فلان فهو لباد بعشد يدوليا د • يزيادت هانيز ابوالنصر كويد • ليس بالعبادة الرقصول
و همچنین تفید ازباب تفعل • فادفلان مرد • فادالمال ثابت شد یا رفت • فادالزعفران
سائیدن زعفران را شاعر گفته ع ویشرق حادتی بن مفیده • فادالرحل ترمید از چیزی پس
عدول کرد از ان بطرف دیگر • فاید • انچه حاصل کنی از علم و مال • فادت له فایدة حاصل شد
برای ان فایده • مید بالفتح زعفران سائیده شد • و مرغی لب اسپ و ناقه ایست در راه
مکه نامید • شده • مید ابن فلان • و در کردن خاکستر گرم الدست از نان • میدالقریات
موضعی است • خوم قید • موضعی دیگر است • فیاد بالتشدید دو نوع نیر و کسیکه وه بیدن
چیزی را که بران قدرت دارد بسیار بخورد آنرا مانند زیاده • فید تفید اي ال الکر فت
از آراز دوم نوه • مدت المال گرفتم مال را و بخشیدم آن را از تمیل اصد اد است چنانکه
ابوزید روایت کرده و برای قتال انشاد نموده • کرته تعثر والنقال مهلک مال ومفید
مال لمقیل اینجا بمعنی مستفید است • هما یتفایدان بالمال ای هر یک فائده دهد مر
دیگر را بمال و یتفاردان برا و نماید گفت که بها صحیح است • فائد کرهی است

• فصل القاف •

• قتد • بالتحریک چوب پالان و جمع آن اقتاد و قتود است راجز گوید • شعر کانّی
ضمنت هقلاً و هقاه اقتاد رحلی او کبد ر اُمحنقاه • در ش است که صاحب قاموس
این معنی را در اینجا ذکر نکرده و آن مشهور است و در صحاح مذکور • قتاد بالفتح
درختی است سخت که مانند سوزن خار ها دارد و در مثل است من دونه
خرط القتاد گویند آن را وقتیکه کار دشوار شود • و این قتاد اعظم است و قتاد اصغر
آنست که ثمره آن نفاحه می باشد مانند نفاحه عشر کسائی گفته ابل قتدة و قتادی
مانند رمثة و رمانی شترانیکه بجهت خوردن قتاد آزار شکم بهم رسانیده باشند فعل ان
قتدت ازباب فرح است و جمع اقتاد و اقتد و قتود • ابل قتادیه شترانیکه قتاد
خورند • تقتید انکه قطع کنی درخت قتاد را پس پاره پاره کنی ان را و چاره شتران
سازی • ابوقتاده کنیت حارث ابن ربعی صحابی است • قتاده ابن دعامة تابعی
است • قتاده ابن نعمان • و قتاده ابن ملحان هر دو صحابی اند • قتامد • بالضم

بمد ... گوئی بمد مثال این درج قول گویند • شعر • حتی اذا اسلکوهم فی
قتائده شلا • کما تطرد الجمالة الشُرُدا • و بعضی گویند مرزمین بلند قتائده است • تقعد
بروزن تفسیر ... است در ... زیادت است • قتند • ... زیادت نون
شیر ... قتاد ... شتر ... است • ذات القتاد ...
است ... قتاد ... بالضم ... است • قتاد • اسپ ... واین در آن ام زاهر
است • قتادی ... برای خزرج و آن ... منسوب نیست • اقرد • الرجل
بسیار ... آن ... مال با نکسر ای مال بسیار • رجل اقرد و قعادد
بالضم ... مرد ی که بزان و گوسپندان بسیار داشته باشد چنانکه از ابی عبید
حکایت است • جوهری ... آن همچنین ذکر کرده اند و هم تصحیف است و صواب آن
... چنانکه ابو عمرو وابن الاعرابی و غیر آن بدان تصریح نموده اند • قعد
بالتحریک ... است مشابه بخمار یا آن ... است از ان یا خود خمار است
• ... آن • قعد خوردن خمار • اقتاد بر ... • قعدد • مانند برقع
و زبرج ... خانه • ... مردی
که گوسپندان و بزان بسیار دارد یا آنکه قماش خانه اش بسیار باشد • همچنین
... مانند زبرج گیاه خشک در ... انگور ... بسیاری مردمان
• قتارد مانند ... دامنهای دراز ... • قترد مانند ... پارهای
... نشرد • قعد • بالتحریک ... کوهان مانند مقعد •
یا کوهان با ما بین ... کوهان جمع قعاد • اقعد • قعد البعیر از باب منع
صاحب قعد • گشت یا بزرگ شد قعد آن • ناقة قعدة بالفتح • قعاد بالکسر ناقه
که قعد آن بزرگ باشد اصل بالتحریک بود بعد از ان ساکن کرده شد مانند عشره
و عشر جمع آن مقاعد • واحد قاعد ... اتباع است • ابن قعاد • مانند ثمامه
... است از ... ابن قعادیه که یکی از ... است
• قعادی بروزن شدادی مردی تنها که نه برادر دارد و نه پسر • قعدد • ... رباعی
است ... جوهری زیادت میم زعم کرده ... انتهی

مذکور ساخته است ٭ قد ٭ از بیخ بریدن یا درازبریدن یا درازشکافتن و همچنین
اقتداد وتقدید در جمیع معانی ٭ انقد وتقدد مطاوع انست کویند قد القلم وقطه
ای ابرون قلم را در درازی وقطع کرد آنرا در پهنا وازانست انچه کویند اذا احاد
قدّ و قطّ قدّ استوی خطّه وپوست مرغاله وجمع قلت آن اقد است وجمع
کثرت قداد بالکسره وازانست مثل مشهور ما یجعل قدّك الی ادیمك ای کدام چیز
برانگیخته است ترا که کار حقیر خود را کبیر و بزرك سمای زده میشود این مثل
برای کسیکه در طور خود تجاوز کند و برای کسیکه حقیر و ناچیز را خطیر و بزرك
قیاس نماید وتازیانه وازانست حدیث لقاب قوس احدکم و موضع قده فی الجنة
خیر من الدنیا وما فیها ای هر آینه بقدر یك کوشه کمان یکی از شما و موضعی برابر
یك تازیانه از بهشت بهتر است از جمیع دنیا وانچه در واست واندازه وقامت مرد
وتقطیع آن و معتدل شدن آن کویند جاریة حسنة القد ای خوش تقطیع و خوش
قوام جمع اقد وقداد و اقد ٭ و نورد در قطع کردن بیابان و بریدن سخن و نام
مردیست و در قول نابغه ٭ دلیر هطّ حراب رقد سورة ٭ فی المجد لیس غرابها بمطار ٭
ابو عبید کفته در مرد اند از قبیله بنی اسد ٭ قد بالضم ماهی است دریائی ٭ قد
بالکسر ظرفی است چرمین کویند ماله قدّ ولا قحف ای نیست برای ان ظرفی از چرم ونه
ظرفی از چوب وتازیانه وتسمه که قطع کرده شود از چرمی که دباغت کرده نشده
باشد کویند اسره بالقد ٭ فلان ما یعرف القد من القد ای نمی شناسد پوست بزغاله را
از تسمه ٭ قده ٭ واحد آن و راه و آبی است مر کلاب را وان بتخفیف باشد وازان
است کانا طرایق قددا ای فرقهای که خواهشهای انها مخالف یکدیگر باشند ٭ کویند
تقدد القوم وقتیکه خواهشهای انان مختلف باشد وازانجاست انچه کویند طار روا
بددا و صار واقددا ٭ مقد بکسر میم وفتح قاف آهنی که شکاف کرده شود بدان ٭ مقد
بفتح میم راه و مکان هموار و قریه ایست در اردن که خمر مقدی بدان منسوب
است ٭ و جوهری که انرا بتخفیف دال خوانده در مقد ذکر نموده غلط کرده است
٭ و شراب مقدی بتخفیف غیران است ٭ قداد مانند غراب درد یست در شکم

گرم شد اثر مثل بنر قاف از تعذیر آزاری باشد مرد بد و شکم • اراد این نمله
ای موریانه بوله • اراد برد ران حباب ها ر پشت و سر نوعی دستی • قدقدیر در تن
ظلان گویی است که در ان تن دلهای شکی است • قدیدر • وقه تصغیر مصدر ان
عود و قام مود ی ز اوی در رسمی را سب قیس ها مری • قدقد • بالضم و بالفتح
نیز موسمی است • قد دگرشت بنا کرد • شد • بریده شد • یا در از قطع کرد • شد •
وجامه کهنه • قدید مون آنان لشکر از قسم کاریکران مانند بیطاران و بیلداران
و ان جسم نهامده است • زد رشنام دشنام می کرند با قدیدی • مقداد این مرد
این امرد صحابی است وا سر دانرا پرورش کرده یا پسر خوانده خود کرده اند •
او لیرا ایمان منسوب میشود • فرا حدیث در ان لحن کرده گمان برده اند که جد
آن است • قهید رد ناقه در از پشت جمع ان قهادید • تقدد الشی خشک کردید •
تقدد القوم متفرق گشتند • تقدد الثوب پاره پاره گشت • تقددت الناقة قدری
لاغر گشت یا لاغرا و دیس در بغرا ی آورده • فلان اقتدر الامر تدابیر کارها نمود
را انها را متمازکرد اند • استقر مستمر شد رهرو ارشد گویند لا یستقر له امرای
مستمر نمی باشد برای آن کاری • استقدت الابل راست شدند شتران بر یک وجه
• قد التعذیب در قسم است حرفی و اسمی اورد در وجه است گاهی اسم فعل می باشد
بمعنی یکفی گویند قدلی درهم ای یکفنی درهم و قد زیدا درهم ای کفایت
میکند زید را درهم و گاهی اسم می باشد بمعنی حسب و اکثر مبنی مستعمل
میشود گویند قد زید درهم بسکون و معرب مانند قد زید بر فع و حرفیه
مختص است بفعلی متصرف خبری مثبت که مجرد باشد از جازم و ناصب
و حرف تنفیس و برای آن شش معنی است توقع گویند قد یقدم الغایب
توقع است که غایب باز آید و تقریب ای زمان ماضی را بحال نزدیک
کرد ایندن گویند قد قام زید و تحقیق مانند قد افلح من زکاها و نفی مانند قد کنت
لی غیر معرفه بنصب با و تقلیل گویند قد یصدق الکذوب گاهی راست می گوید
دروغ گو و تکثیر شاعر گفته • قد اترک القرن مصفرا انامله • جوهری گفته اگرانرا

اسم کرد انی مشدد خرانی وکوتی کنیمت قد احسنه وان غلط است زیرا که مشدد
کرده نمی شود مگر آنکه در اخر ان حرف علة باشد در هر دو تشدید گویند تا اسم
بر یک حرف باقی نماند زیرا که حرف علت بانتوین ساکن است وقد وقتیکه چیزی بآن
نامیده شود گویند قدٌّ ما قد من در من رعن در رعن لتخفیف نه غیر آن ونظیر آن ید
ودم ومشابه آنست ❊ قرد ❊ بالتحریک ابره بر هم چسپیده باشد از پشم وصوف یا لیف
توبن پشم وصوف وشاخ درخت خرما که بر کش بریده شده باشد واحد آن قرده است
وچیزیکه چسپیده باشد بطرثوث که گیاهی است گویا مرغ خرد است در مثل است
عکرت علی الغزل باخرة فلم تترك النحل قردة این مثل زده میشود در حالیکه کسی
حاجت را وقت امکان ترک نماید ووقتیکه ممتنع گردد طلب کند واصل آن آنست
که زن ریسیدن را ترک کند در حالیکه چیزهای ریسیدنی مهیا باشد وچون فوت شود
در کناسه ها ریزهای پشم وصوف را جستجو نماید ❊ قرد الشعر از باب فرح پیچیده گشت مو
وهمچنین تقرد ❊ قرد الادیم نرم شد چرم ❊ قرد الرجل ساکت گشت مرد وهمچنین اقرد و
قرد گویند کلمته فاقرد کلام کردم با او پس ساکت شد وبند گردید ❊ قرد بالفتح
مرد ساکت شد ❊ قردت اسنانه خرد گشت دندان آن ❊ فلان قرد الفم کنایه
ایست از خرد دندان ❊ قرد العلك فاسد گردید مزه مصطکی ❊ قرد از باب ضرب
جمع کرد وکسب نمود ❊ قرد فی السقاء جمع کرد روغن یا شیر را در مشک ❊ قرد
ابر زن کنف ابر منعقد شده وبر هم چسپیده شده ❊ قرس قرد الحصیل اسمی که متروکی
و باشد شاعر گوید قرد الحصیل وفی العظام نصیبه من صیعه قد منها الاتدهب ❊ قرد
بالتحریک پاره های خرد که نزدیک ابر باشد غیر پیوسته وهمچنین متقرد ❊ و
کود انبلدن سخن در زبان ❊ قراد بالضم سر پستان شاعر گوید ❊ کان قرادی صدره
ان طبعتها بطین من الجولان کتاب اعجم ودر راخ ابواسپ وداده حورد که انرا کنه
گویند وهمچنین قرد بالضم جمع آن قردان بالکسر ❊ تعبیر قرد شتریکه کنه بسیار
دارد ❊ تقرید کشیدن کنه از بدن ❊ قردت البعیر قردا کشیدم از بدن شتر کنه ها را
ورام کردانیدم شتر را ❊ قرد الرجل از باب تفعیل منقاد شد وخوار گردانید وفریب

داد • لیق آنست که مردی را یک از ده کرد ازین نشیب بیست بار ... وزودان زد
کرها کما از وی آن ملکند شاه کردد • قرشاه با لستور ... که فرمنعوری
جاهرای بقره • قراد این مثل قرد این شتران رود ... آن ... الله صعد قنده
فردشتری که از کما برکندن نخوت نکنند • قرد کردن معرب است رکوتاه • قرد با لکسر
بوزنه جمع آن اقراد قرود و قردة بکسر قاف و فتح را مانند فیل و فیلة و قردة
بفتح اول و کسر ثانی نیز آمده • جوهری گوید قرد جمع قردة است که مونث قرد است
مانند قربة و قرب • قراد بتشدید بوزنه دار • قرد این معاویة مردی است از بنی
هذیل و آن در زمانه خود در زنا نظیر خود نداشت که مادر و دختر او هم نگاه داشته بود
و از آن است مثل مشهور ازنی من قرد و بعضی گویند مراد از قرد اینجا بوزنه است
زیرا که آن زنا کنند • قرا است از جمع جمع انات و عرب زعم کرده اند که بوزنه
در ایام جاهلیت زنا کرد پس همه بوزنه ها جمع شده او را سنگسار کردند • قرد ده
موضعی است • قرد و بوزن مهد کوهی است و آنچه بلند باشد از زمین جمع آن
قراد و قرادید مانند قرد رده • قردد الظهر بالای پشت • قردد الشتاء شدت سرما
و تندی آن • قتال جاء بالعدد ... علی قرددة ای علی وجهه • قرد بده با لکسر ...
و غطه که در وسط پشت باشد و خرمای باقی مانده در ظرف و سر مرد را ملای کره
• قرد مانند زفر موضعی است • اقرد الرجل ساکت شد و ساکن کردید و خوار کشت
و خرد را مرده نمود اخیرا انشاد کرده • شعر تقول اذا اقلولی علیها و اقردت • الا هل
اخو عیش لذیذ بدائم • قردی مانند سکری قریه ایست در جزیره • قردیه بتحریک
آبی است درمیان حاجر و معدن نقره • ذوقرد موضعی است نزدیک مدینه منوره در انجا
بغارت بردند شتر ماده کان رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم را پس جنگ کرد حضرت
با آنان • ام القردان موضعی است درمیان ثنیه و حاجر و وری کفته قرد کوهی و مکان
شاهکه بلند و انتزار ... آن نکرده شد • مکر برای آنکه ملحق بفعلل است و الحاق
مانع ادغام است کاهی قرادید هم در جمع آن می آید اکر چه قراد دامست کرکیا
است کراهت اجتماع دو دال باز آید می کنند • قرصد چیزیکه با قوا ند در هوا بال

از سمرو و آن معرب کفته است ازهری کفته لا ادری ما صحته ٭ قرمد ٭ چیزی
که بران طلا نمرده شود مانند زعفران و کچ و سنک ریزهای که در انها تکانها باشد
و آنها را پخته در عمارت بکار می برند نابغه کوید ٭ وابی المحنة بالعبیر مقرمد ٭ و سفال
پخته و حشت پخته مانند قرمد و مرمی اسید ٭ قرمود بالضم بار درخت غضا
و برک وی ٭ قرمید چادرها و بزکوهی ماده ٭ و بعضی کویند که این نیز اچیر بتصحیف
حاصل شده یعنی در عمارت عربی ارد به بدال را و ریه مرار حوانده اند ابن
احمر انشاد کرده ٭ شعر ٭ ما امّ غفر علی دَعْجَآءَ ذی عَلَقٍ ٭ یَنْفِي القراميدَ عنها الاعصمُ
الوقُلُ دایره میرد ٭ کفته قرامید پخته های بران کوهی واحد آن قرمود است ٭ قرمد
الکتاب کتاب را بهم پیوسته نوشت ٭ قرمد فی المشیِ در رفتار نزدیک کام نهاده
ثوب مقرمد جامه طلا کرده شده مانند زعفران و اشباه مقرمد عمارت ساخته
شده خشت های پخته و سنکها و اعمارتی که مرتفع و بلند باشد ٭ قرهد بالضم نازک
و نرم ازهری کفته ان نیست مکر قرهد بقاف و هاء قاف در ان تصحیف است ٭
قراهید بر وزن و معنی قراهید است کثیر ابن قارد نیز اه از اتباع تابین است
٭ قزد ٭ خواهش و اصل آن قصد است صاد را بزاء بدل کرده اند ٭ قسود ٭ بر وزن
مشول مرد قوی که کردنش سطبر باشد شاعر کوید ٭ ضخم الوفاری قاسیاً قسودا ٭
٭ قسمد ٭ بر وزن فعلل کمر بند معرب کستند است و نیز بزرک و بزرک بزرک معرب
کو مند است و این کلمه را اهل لغت در بمواضع بر ده اند و تفسیر آن نکرده اند
٭ رجل قسمد مرد در از بزرک کردن ٭ امرأة قسندة زن اینچنین ٭ قشد ٭ ثفل
روغن با ثفلی که در ته مسکه نشیند و تجکه هم را سویق و خرما طبخ کرده شود
تا روغن از ان بر کیرند و همچنین قشاده بالضم و کیاهی که بسیار شیر دارد و میکه
رقیقه ٭ قشدت الشی بر داشتم چیزیکه او را بر شیده بوده ٭ قصد ٭ راه راست و
اعتماد و آهنک کویند قصده وله و الیه از باب ضرب آهنک کرد آنرا قصد الراط
و همچنین اقتصاد در پی در پی کفتن شاعر قصیده ها را مانند اقتصاد ٭ یقال قصد الشاعر
واقصد ای و اصل عمل القصائد ٭ قصد نیز مردی میانه که نه کمال فربه باشد

نه نهایت لاغر و همچنین مقتصد اسم فاعل از باب افتعال و مقصد اسم مفعول از باب تفعیل و شکستن چیزی بر نحو یکه باشد و بعضی گویند بنحو یکه در نیم گردد و همچنین تقصید * و تقصد مطاوع آن است گویند قصدت الشی و قصد ته بتشدید فانقصد و تقصد ای شکستم آنچیزرا پس شکسته شد و قصد نیز تقتیر و عدل و میانه روی شاعر گوید * علی الحکم الماتی یوما اذا قضی قضیته ان لا یجوز و یقصد اخفش گفته مراد ینبغی ان یقصد است پس هرگاه حذف کرد انیرا آن را در یقصد را قایم مقام ینبغی ساخت پس یقصد بجهت واقع شدن موقع ان مرفوع گشت وفراء گفته که رفع از راه مخالفت است زیرا که معنی ان هرگاه مخالف ماقبل است پس اعراب نیز مخالف آن میباید از ان است اقصد فی مشیک و همچنین اقتصاد گویند فلان مقتصد فی النفقه * قصد بتحریک درختی است خاردار که عصای مرسی از ان درخت بود و آنرا عوسج میگویند * قصد العوسج شاخهای نرم و نازک ان و بسوی غیرعوسج هم اضافه کرده میشود * قصد نیز گوسفندی و برگ درخت غضا در فصل خریف * قصده برپا دها از هر درخت خاردار ابتدای ظاهر شدن رو بیدگی آن * قصادة بالفتح فربه شدن گویند قصد الرجل از باب کرم * قصده بالکسر پاره که از شکستن چیزی حاصل شود و جمع ان قصد بر وزن عنب و رمح قصد بر وزن کتف نیزه شکسته شده و همچنین رمح قصید و اقصاد اخفش گوید رمح اقصاد یکی از انهاست که بر بناء جمع آمده * قصید جمع قصیده ایضا مانند سفین در جمع سفینه * و بعضی گویند قصید اسم جنس است و قا در قصیده برای وحدت است و آن انچه که نصف ابیات آن را قافیه لازم باشد و ادنی مراتب آن انست که از سه بیت کم نباشد چنانکه ابوالحسن اخفش گفته وابن جنی گفته قول اخفش محمول بر توسع و مجاز زیرا که سه بیت را حقیقة قصیده نمی توان گفت بلکه سه بیت تا پانزده داخل قطعه است و قصیده از شانزده شعر کم نمیباشد * قصید نیز مغز استخوان که فربه باشد یا نزدیک آن مانند قصود و استخوان مغزدار و گوشت خشک و ناقة فربه که در استخوانهایش مغز باشد و عصا و همچنین است قصیده در

هر دو معنی ذکر شان فربه • شعر قصید شعر منقح کرده شد • و جیل کرد اقصید • شد •
• اقصد السهم رسید تیر بران و در دم آن مکان او را کشت • اقصدت فلانا تیر زدم آنرا
پس خطا نرفت • اقصدت الحیة گزید آنرا مار بنحویکه هم در وقت هلاک شد • اخطل
گوید شعر • فان کنت قد اقصدتنی اذ رمیتنی • بسهمك فالرامی یصید ولا یدری •
اقصدتنی ای تیر بمن رسانیدی • مقصد بفتح صاد مشدده • لامی است که در کرشهای
شعر میباشد • مقصد بضم میم و فتح صاد کسیکه بیمار شود و زود نمیرد • مقصده بر وزن
مجمله • زن کلان نام خلقت که هرکس را خوش آید و زنیکه بکوتاهی قد مایل باشد قاصد
نزدیک • قاصده مونث آن یقال بیننا و بین الماء لیلة قاصدة ای در میان ما و در میان
آب شب درمیان است که بیرنج اندرون تعب و رفتن به یک شب بدان می توان
رسید • تقصد مردن • گویند تقصد الکلب مرد سگ لبید گوید شعر • فتقصدت منها
کساب و ضرجت بدم • وغودر فی المکر سحامها • قعود • مقعد نشستن و بعضی گویند
فرق است میان قعود و جلوس قعود نشستن است بعد از ایستادن و جلوس نشستن
پس از خوابیدن بر پهلو و پس از سجده کردن قایم را میگویند اقعد و اجلس نمیگویند
و ساجد و مضطجع را اجلس میگویند و اقعد نمی گویند و این فرق اکثری است و اکثر
قعود مقام جلوس و جلوس مقام قعود استعمال میکنند • اقعاد نشانیدن • اقعده
نشانید او را • و قعد به مانند آنست زیرا که متعدی بها است • مقعد و مقعده
مکان نشستن • قعده بالفتح یکبار نشستن و بالکسر نوعی از نشستن و انقدر از مکان
که نشینند • احاطه آن نماید و آن مفتوح هم آمده • قعدد نیز بچه آخرین و مذکر
و مونث و جمع در آن یکسان است • اقعد البیر چاه را بقدر جای نشست بر کند یا چاه را
بر روی زمین قدری کند • بگذاشت و تا بآب نرسانید • اصمعی گفته بر قعدة چاهی
که طول آن مانند طول مردی نشسته باشد • ذو القعده بفتح قاف و بکسر هم آمده • نام
ماهی است از ماههای عرب وجه تسمیه آنکه درین ماه در خانه می نشستند و سفر
را مکروه میداشتند • ذوات القعده جمع آن و گاهی ذوات القعدات می آید و این
خلاف قیاس است • قعد بالتحریک خارجیان و آن جمع قاعد است مانند حارس

و حرس منسوب بآنان * قعدی که اعتقاد آن مانند اعتقاد ایشان باشد * قعد نیز
کسانیکه دیوان نداشته باشند و آنانکه بسوی قتال نروند * سرگین و نرمی و استخوانها
در موضع بار بلند ساق و دست شتر * قعده بزیادت ها مرکب زنان و بالش گونه چیزی
بر میان پالان شتر می نهند و بر آن نشینند * ابن اقعدی زقومی کنیز زیرا که از جانب
مالک مردم باین کار مامور کرده میشود * قعاد بالضم بیماری که مرد در آن
نشسته ماند و قدرت بر قیام ندارد و همچنین اقعاد بالکسر و اقعاد بالفتح گویند
به قعاد فهو مُقعد بفتح عین * مُقعدات شرکها و بچه های قطا پیش از آنکه برخیزند
* قعد الرجل استاده شد و در نشست از قبیل اضداد است * قعدت الرخمة لازم
گرفت جای خود را * قعدت النخلة یکسال بار آورد و یکسال نیاورد * قعد بقرنه در
مقابله همسر خود طاقت را صرف کرد * قعد للحرب مستعد ساخت برای جنگ
اقران آن را * قعدت الفسیلة درخت خرما ساق پیدا کرد * قاعد درخت خرد
یا درختی که دست بدان رسد و جوال پر از دانه ها و زنیکه از حیض و بچه زائیدن
و شوهر کردن باز مانده باشد گویند قعدت المرأة قعود الی هر کاره کشت * قواعد
الهودج چهار چوبها که هودج را بدانها ترکیب داده شود * رجل قعدی بالضم والکسر
مرد عاجز و در مانده * فلان قعید النسب و همچنین قُعدُد و قعدَد و اقعد و قعدد و ک
قریب الاباء از جد اکبر و قعدد بعید الاباء از جد اکبر نیز پس آن از قبیل اضداد
است * عبد الصمد بن علی بن عبد الله بن عباس را قعدد بنی هاشم می گفتند و آن
مدح کرده میشود بآن از وجهی زیرا که ولایت کبر است و مذمت کرده می شود
از وجه دیگر زیرا که از اولاد هرمی است منسوب بسوی ضعف شاعر گوید * شعر
* دعانی اخی والخیل بینی وبینه * فلما دعانی لم یجدنی بقُعدد * و دیگری گفته امرؤن
لا یورثون سهمَ القُعدد * قعدد نامرد و ناکس از مکارم باز استاده و کم نام افتاده و
قُعدی و قُعدیه هر دو بالضم و ضجعی بالضم و بکسرهم آمده و ضجعه بزیادت ها نیز آمده
و قعده ضُجعه هر دو بر وزن همزه مرد بسیار نشیننده و بر پهلو خوابنده * قعود بی
شوهر شدن زن * قعود بالفتح شتر که بنشانند آن را شتربان در هر حاجت چنانکه

ابو عبید ه گفته و انراد و فارسی رخت گویند تصغیر آن را رد است مثل مشهور
اتفق و ه قضیت الحاجات زند این مثل را وقتیکه حوا ر د لیل نمایند کسی راد ر
حاجت ها که هست در وصف ناقه گوید ه شعر معکوسه کقعود الشول انطفا ه عکوف
الرماء یا بضاع و تکرار و همچنین قعود ه و قعده بالضم اقتعد ه قعده ماحت آنرا
وجمع آن اقعده و قعد و قعدان و قعاید و شعر کره شعر جوان که لایق سواری
شده باشد و ادنی مرتبه آن آنست که دو ساله شده باشد یا اینکه در سال ششم
در آید و در ینصورت انرا جمل گویند و بچه شتر که از ماد ر جدا کرده شده
باشد ه قعید ملیحی که با زوی آن هنوز درا شت نشده باشد و پدر و از ان است
قعید ک لتفعلن ای با بیک و قعیدک الله و قعدک الله با لکسر استعطاف است نه قسم
بدلیل انکه جواب در قسم ضروری است و آن مصدر است که موقع فعل و اقع
شده مانند عمرک الله ای عمرتک الله بالتشدید ای سوال کردم من خدا را که
عمر تراد راز کرد اند پس قعدک الله تقدیر ان قعدتک الله از باب تفعیل ای طلب
کردم حفظ و نگهبانی تو از قول باری تعالی عن الیمین و عن الشمال قعید ای حافظ
همچنین مقاعد در واحد و جمع مذکر و مونث د ران یکسان است زیرا که در وزن
فعیل و فعول همچنین می باشد قال الله تعالی انا رسول ربک و قال الله تعالی والملائکة بعد
ذلک ظهیر وانکه از پس تو نباشد ترا از آمور باپرند ه و آن خلاف نطیح است ه قعید ه زن
و همچنین قعاد با لضم شاعر گوید ه شعر فهممت قعادد القفی حد ها و بنست مرقبة الاربع
و چیزی است که بران می نشینند و غراره یا مانند آن چیزی است که د ران گوشت
خشک و نان خشک نهند و جمع آن قعائد است ابو ذویب گفته ه قعائد قد ملئن
من الوشیق ه و ریکی که دراز نباشد یا کوه چسپیده بزمین ه تقعد ه قیام نمود بکار آن
و بند کرد آنرا از حاجت آن گویند ما تقعد فی عنک الا شغل ای ماحبسنی ه تقعد
عن الامر طلب نکرد آن کار را ه تعدک الله بالفتح و بکسر نیز آمده ه و قعیدک الله
قایم مقام نشدتک الله استعمال می نمایند و بعضی گویند گویا نشسته است همراه تو
و نگاه دارد آنرا و تو یا معنی آن بیاری که واقف جمیع اسرار نهانی است ه مقعد بضم

میم وفتح عین هر بیتیکه در آن زحاف واقع شود و آنکه از عروض آن قوت کم شده باشد و مردی که در تیرها کار پرسازی کند و بچهٔ کرکس و کرکسی زخم رسیده که آن را شکار کرده باشند و پرهای آنرا کنده باشند و همچنین مقعد در هر دو معنی و پستان بلند که هنوز درنتانشده باشد نابغه گوید * شعر * والبطن ذو عکن لطیف لَیّنٌ * والاتبُ تنفجه بثدی مُقعَد * رجل مُقعد الانف مردی که درسوراخ بینی آن کشاده باشد * مقعده زنبیلی از برگ ساخته شده و چاهی که کنده باشد و هنوز باب نارسیده گذاشته شده باشد * مقعدان بضم میم وفتح عین درختی است که چرا کرده نمی شود * گویند حد فلان شفرته حتی قعدت کانها حُمُر اُمّه قعدت اینجا بمعنی صارت است همچنین در قول آنان ثوبك لا تقعد تطیر به الریح قعود بمعنی صیرورت است ای لا تصیر الریح طایرةً به * قُعدة بالضم خرجمع آن قعدان بالضم و زین اسپ و پالان شتر * اقعد خدمت کرد اورا * اقعد ابا ه کفایت کرد کسب او و همچنین تعدّه از باب تفعیل در هر دو معنی * اقعد بالمکان اقامت کرد * اقعاد بالفتح مانند قعاد بالضم بیماری است که سرین های شتران رامی گیرد و بسوی زمین مائل می گرداند * قفد طمانچه زدن بر قفا و کار کردن گویند قفدته از باب ضرب ای برقفایش طمانچه زدم * اقفد مرد فزونشتٔه کردن یا مرد سطبر گردن و کسیکه برانگشتان رفتار کند و پاشنها بزمین نرسد و کسیکه هردو دست وپای آن سخت ودرشت باشند وانگشتهای آن کوتاه و فعل دربن معنی قفد است از باب فرح * قفد نیز مائل شدن سپل شیر بجانب انسی واز پس محو شدن مقدم پای آدمی از موخر آن واستاده شدن بند دست ستور درپش آمدن بر سم گویند فرس اقفد اسپی که قفدان ظاهر باشد و آن عیب است ابوعبید گوید قفد نمی باشد مگر در پا اصمعی گفته قفد مائل شدن سپل شترا از دست یا پا بسوی جانب چپ پس اگر بسوی جانب راست مائل شود آن صدف است شاعر گوید * شعر * من معشر کُحلت باللوم اعینهم * قُفد الاکف لیام غیر صُیّاب * ونوعی از عمامه بستن و همچنین قفد گویند اعتم القفد آن وقتیکه کسی عمامه

بر سر پیچیده وشمله نکذارده ٭ قفدان بالتحریك غلاف سرمه دان وخریطه چرمین که عطاران را باشد چنانکه ابن دریددران تصریح نموده ٭ واصل آن فارسی است تعریب دران را ٭ یافته ٭ قفند ٭ بر وزن سفرجل کوتاه ٭ قعندد ٭ مانند صملل سخت سریا کلان سر ٭ قفندد بر وزن سفرجل مرد کلان قحت الاقفاء ٭ قفاند وقفندد ون جمع ان ٭ قلد ٭ جمع کردن کویند قلدتُ الماءَ فی الحوض واللبنَ فی السقاء والشرابَ فی البطن جمع کردم آب را در حوض وشیر را در مشك وشراب را در شکم وآن از باب ضرب است وپیچیدن کویند قلدتُ الشیَ علی الشیِ پیچیدم چیزی را بر چیزی ٭ قلدتُ الحبلَ تاب دادم رسن را ٭ قاید ومقلود رسن تاب داده شده ٭ قلدت الحمی فلانا کرفت انرا تب هر روزه قلدتُ الزرعَ سیراب کردم کشت را ٭ قلدتُ الحدیدَ باریك کردم اهن را وپیچیدم آنرا بر چیزی ٭ سوار مقلوّد وقلد بالفتح دست اورنجن پیچیده شده ٭ اقلاد بالکسر حلقه بینی ناقه وکلید مانند مقلاد ومقلد بر دو بالکسر رشته از برك خرما که سرحله بآن استوار کرده شود وتار روئین که بر حلقه بینی شتر ودر شکاف کوشواره پیچیده شود و همچنین قلاد بالکسر وکودن وجمع ان اقلاد ٭ ناقه قلداء ناقه درازکردن ٭ قلید مانند سکیت ومقلاد مانند مصباح خزانه ٭ ضاقت مقالده ومقالیده ای کارهابر ان تنك کشت ٭ مقلد مانند منبر آرندوتونو ودرپیمانه وعصا وکه در سرآن کجی باشد وکاید یست مانند داس وجمع آن مقالید ٭ قلد بالکسر روز آمدن تب ربع را زان است بمعنی قافله های مکه بسوی جده وتصبی از آب وجماعت وکبیر دابه وباریدن ابر در هر هفته ٭ کویند سقتنا السماءُ قلدًا ای مطرتنا الوقت وچیزی مانند کاسه کلان ٭ اطعمتهُ قلدًا امری سپردم بان کار خرد را ٭ قلد هر یادت ها انچه در زیر بن مسکه بماند وخرما وپست که بان روغن خالص کرده شود ٭ قلید رشته برك خرما ٭ قلاده بالکسر چیزی است که در کردن اندا خته شود ٭ تقلد قلاده در کردن کشید ٭ ذو القلاده لقب حارث بن ضبیه است ٭ مقلّد بفتح لام مشدد ٭ جای قلاده در اسپ سبقت برنده در میدان زیرا که برای نشان چیزی در کردن آن می انداختند ومحل حمایل شمشیر ازهر دو در شی ٭ تقلد السیف

حمایل شمشیر بدوش کشید شاعر گوید * شعر یالیت زوجک قد غدا متقلدا سیفا و رمحا ای حاملا رمحا مانند قول دیگری علفتها تبنا و ماء باردا ای سقیتها *
مقلد الذهب یکی از سادات عرب است * بنو مقلد بطنی است * مقلدات الشعر
و قلائد الشعر شعرهای دردهر باقیمانده * یتقالدون الماء نوبت بنوبت
می گیرند آب را * اقلد البحر علی خلق کثیرای غرق کرد دریا انرا * اقلود * النعاس فحرم
کرد بران پنکی * اقلد غرق شد * قلدت المرأة قلادة گرادانیدم قلاده را درگردن
آنزن * تقلدت مطارح آن را زان است تقلید در دین و تقلید والیان * و تقلید بدنه
هم ای ادیختن چیزی در گردن آن تا دانسته شود بآن که هدی است * اقلد الرجل
رفت برو ی خود در شهرها * اقلد الشعر سخت بپیچید * شد مره قلقشندة بفتح اول
وثالث قریه ایست در مصر * قمحدوة * چیزی برآمده بالای قفا و اعلای بنا گوش
جمع آن قماحد و جوهری آنرا از راه وهم در قحد ذکر کرده چنانکه گذشت * قمد *
سرکشی و انکار و اقامت و رغبت یا شره قمد بتحریک درازی یا سطبری گردن در درازی
* اقمد نعت است * قمداء مونث آن و همچنین قمد قمدة و قمدانیه بضمتین و تشدید
دال ذکر قمد بر وزن عتل نیکه از نماط آن سختی می باشد * رجل قمد بضمتین
و تخفیف و قمد بتشدید و قمدانی بتشدید یا سخت یا غلیظ * اقمد الرجل بلند کرد گردن
خود را و استاده کرد کبر خود را وروان کرد اینده ی را جوهری اقمهد البعیر را بتوهم
زیادت ها اینجا ذکر کرده وآن وهم است که قمهد رباعی است و ها ء آن اصلی مقمعد
مانند مشمعل کسیکه بسخن آری آنرا بکوشش تمام و آن ترمی نکند با تو و منقاد تو
نشود و کسیکه شکم آن از بالا کلان باشد و از اسفل برهشته * قمهد * بر وزن جعفر مرد
فرومایه و بد اصل زشت رو * قمهد بالضم کسیکه اقامت را لازم گیرد و از جای خود
نرود * اقمهد بالمکان اقامت را لازم گرفت در مکان * اقمهد البعیر اقمهدادا بلند کرد
شتر سر خود را و همچنین اقمهد الرجل و این بلندی سر مانند لرزیدن و سر بلند کردن
چوزه است در وقتیکه ماده و پدر آنرا طعام میدهند * قند و قندة و قندید بالکسر
معروف و آن معرب است * سویق مقند بفتح نون مشدده و مقنود و مقندی بضم میم

وشرح قاف سویق با قند آمیخته شاعر گوید ۞ شعر یا حبذا الکعک بلحم مثرود ۞ وخشکنان
وسویق مقنود ۞ ابن مقبل گفته ۞ شعر اما تبیت رکب کوفنات ونمرقة ۞ تکرمان بمعنی
السویق المقند ۞ قندید در شراب انگوری اصمعی گوید شیرهٔ انگور که در آن ادویه
خوشبو انداخته حل کرده باشند و آن شراب نهمت رها مرو کالور در مشک و خوشبو نیست
که از زعفران ساخته شود و حالت مرد تنبل باشد یا ابله ۞ همچنین است قند و قندید و از در
باب همزه گذشت ۞ مرقند در باب را خواهد آمد ۞ رجل مقنود الکلام مرد شیرین سخن
از قبیله حجاز است کمی گفته ۞ وبین تکبه حسام مهند یقطر منه کلام مقند ۞ قباد
بروزن سحاب موضعی است جانب شرقی واسطه محمد بن سعید ابن قباد محدثی است
۞ قنده الرقاع بکسر را خوم ماهی است ۞ قند بالضم خصیه ابو القند بن بالضم کنیه
اصمعی است وجه اکتنا بدان آن است که در خصیه او بزرگ بوده ۞ جاء بالامر
علی قماذیذه ای علی وجهه ۞ قنفذ بضم اول و ثالث و فتح ثالث هم آمده خار پشت و آن
بری می باشد و کوهی و بحری دیدن ماده را بری احشا منع میکنند و خاکستران
مجفف و جلی و محلل است و مسک البول و از بری دا الفیل و فالج و تشنج و جمیع امراض
اعصاب را نفع می بخشد و با سکنجبین برای استسقا جید است و گوشت آن بجهت
شدت تحلیل و تجفیف نافع از جذام است و سوخته جلد آن با زفت آمیخته از
دا الثعلب نافع است و گوشت بحری برای خنازیر بسیار نافع است و خاکستر
جلد آن قرحه های چرک آلوده را مفید است و گوشت زاید را دور میکند گوشت
بحری شکم را نرم میکند و ادرار بول مینماید و گوشت بری نفع دهد برای کسیکه در
فراش بول کند از طفلان تا اینکه ادمان خوردن آن اکثر مورث سلس البول میگردد
و در برای تب های مزمنه نهایت مفید است و خوردن آن از زهر گزیدن
هوام نیز نافع است ۞ قود از پیش کشیدن چنانکه سوق از پس راندن و همچنین
قیاده و مقاده و قیدوده و تقواد و اقتیاد و تقوید ۞ قود نیز اسمی یا اسبیکه بدون
مهار کشیده شود ۞ مقود و مقوده و مقوده دابه کشیده شده ۞ گویند اقتاد الدابه
فانقادت کشید دابه را پس کشیده شد ۞ مقتاد کشنده مانند قائد ۞ قود قومه اکثار کرد

در قیادت اسپ خود * اذا نزلت عن فرسك فقُدْه * و تشبکه قود داغ از اسپ خود
پس اکش آن را شاعر گوید شعر * فقودُ قلوص فی الرکاب فانها * ستبرد اکبادًا و تبکی
بواکیا * رجل قاید مرد کشنده دابه را * قُواد و قُوَّد و قاده جمع آن * اقاد * خون
داد آن را اسپان تا بکشد انها را * اقاد القاتل بالقتیل کشت کشنده * بدل عوض
کشته * گویند * استقدت الامام من القاتل فاقادنی منه * اقاد الغیث باران
فراخ بارید * اقاد فلان پیشی گرفت * مِقود بالکسر رسنیکه با زمام یا لجام بسته
شود و بدان دابه کشید * شود درهمچنین قیاد بالکسر * اعطاء مقادته منقاد
گشت * فلان سلس القیاد ای مطیع و فرمانبردار * فرس اقود و قَوْد ذو قیدٍ و قید
مانند میت و میّت اسپ منقاد که سرکشی نکند و همچنین در شتر نیز استعمال می آید
شاعر گوید * شعر * نعتکم باحمد حتی کاننی * نعبك بقروس الحریر قود * جملة
مقاد البهر ای کرد اندیم اورا بدین سبب راست خود * قائد بینی کوه و هر پاره دراز
از زمین یا هر کوه بر روی زمین و بزرگترین قلعان زراعت * ابن سیده گفته صحیح
نکرده ایم انرا و مکبر ای اکنه در ان و او بسیار است از باو ستاره اول از ستاره
های بنات النعش صغری که در حقیقت ان آخر است قائد است و ثانی عناق است
و بطرف آن قائد اصغر است و ثانی آن عناق است و بطرف ان صیدق است و آنرا اسها
میگویند و ثالث جور است * قیادید خرماد کان درازپشت و گردن را جل آن
قیدو داست ذوالرمه گوید * شعر * راحت تقحم اذواز مل و سقت * له الیرایش
والقب القیادید * قید بالکسر و قاد مقدار اندازه * اقود کوه دراز و همچنین مقود
بر وزن معظم یا شتریکه دراز گردن و پشت باشد و مرد سخت گردن بسبب قلت التفات
بدان نام نهاده شد و بخل کننده بر توشه زیرا که آن التفات نمیکند بر قبیح خوردن اسوی
کسی تا بجهت التفات کردن دعوت آن لازم نیاید و ازینجا اقود کسی را گویند که بر چیزی
چنان متوجه باشد که گویا از ان باز نخواهد ماند * قود بالتحریك قصاص * استقاد قصاص
طلبیدن گویند * استقدت الحاکم ای سوال قصاص کردم از حاکم * قود نیز درازی پشت
و گردن * فرس اقود اسپی که درازی پشت و گردن آن هوید اباشد * انقیاد فرو تنی

و ذلت ٭ انقاد لی الطریق الیه رای کشت مرا راهی بسوی آن ٭ قرداد پشته دراز
و بلند بسوی آسمان ٭ قراد بتشدید یای و آن لغت حمیری است ٭ احمر این قوید
مانند زبیر معروف است ٭ مقاد بالفتح کوهی است در عمان ٭ قائد ٭ پشته دراز
کشیده بر زمین ٭ قید الدهق لغتیست آرد در صحیح کرده شد و بر تابه کردانیده شد
٭ قهد ٭ خالص رنگ و سپید تیره لعبد کوید ع لعفر قهد تنازع شلوه غبس کواسب
لا یمن طعامها ابو عبیده کوید ابیض و قهد و قهب بیک معنی است و نوعی از کوسفند
که بالای آن سرخی باشد و کوشها خرد دارد یا آنکه سرخ رنگ باشد و روی آن بوری
شک مشابهتی دارد و آن از کوسپندان حجاز میباشد جمع آن قهاد بکسر است با آنکه
شاخها نداشته باشد و بچه گاو و بچه کوزن و کوتاه دم و خرد لطیف از گاو و نوکس
در جا آنکه کشاده نشده باشد ٭ قهد بالتحریک موضعی است ٭ قهید بر صیغه تصغیر اسم
مطرف غفاری است و در صحبت آن اختلاف کرده شده است ٭ قهاد بالکسر موضعی است
٭ قهدی مشیته از باب منع قدم نزدیک نزدیک نهاد در رفتار و کشاده گامی نکرد ٭ قهبل
بر وزن جعفر مرد بد اصل کمینه زشت روی ٭ قید ٭ بند جمع آن اقیاد و قیود و انچه
فرا گیرد دو بازوی را از دو موخره بالان یا تسمه که جمع کند دو چوب پهنای بالان را و
اسپی از آن بنی تغلب ٭ قید السیف همین اند چرمین در اصل حمایل در ازشده که
حلقهای زیر و شمشیر آن را بند کرده و نکاه داشته ٭ قید الاسنان کوشت بن دندان
٭ قید الفرس داغی است در کردن شتر بر شکل قید می باشد چنانکه احمر کوید
و انشاد نموده ٭ شعر کُومٌ علی اعناقها قیدُ الفرس ٭ تنجو اذا اللیلُ تدانی والتبس ٭ قید
الاوابد اسپ تیزرو زیرا که آن بجهت تیزروی خود بر وحوش لاحق کشته انهارا بند
کردانند و نکاهدارد امرؤ القیس کوید ٭ بمنجرد قیدِ الاوابد ٭ قید رقاد مقل او
وانداز ٭ کویند بینهما قید رمح ای مسافت در میان آن هر دو بقدر یک نیزه
است ٭ قید الرجل بر صیغه مجهول بند کرده شد مانند قیّد از باب تفعیل ٭ مقید
بر وزن معظم جای بند شدن از پای اسپ و جای پای برنجن از پای زن و آنکه قید کرده
شود از شعر و مانند آن جمع آن مقائید کویند هؤلاء اجمال مقائید ای مقیدات و

مقامیکه دران شتر بند کرده شود وکلاسته شود * قید بر وزن کیس کسیکه مساهله کند
با تو وقتیکه بند کنی از اقوال الشاعر * شعر * وشاعر قوم قد حسمت خصاته * وکان له
قبل الخصاء کتیت اشم خبوط بالغراسین مصعب فاصبح منی قید اتر بوت * قیاد
بالکسر رسنیکه بدان ستور و جز آن بند کرده شود * تقیید قرا گرفتن و اقسون
نمودن * تقید بر وزن مضارع مونث غایب از باب تفعل و معنی که در ان
کیا * ترش بسیار باشد زیرا که بند می کند شترانی را که بچرا می روند * تقیید العلم
بالکتاب ضبط آن بکتابت * در حدیث است العلم وحشی فقیدوها بالکتاب * تقیید
الخط شکل آن و تنقیط آن * مقیدة الحمار حره * شاعر گوید * شعر * لعمرک قد خشیت
علی عدی * سبرق بنی مقیدة الحمار * و عرب اکثر از ان بقید و غل تعبیر می کنند
* بموم قید و گزدم ها * قید الایمان الفتک ای یمنع من الفتک بالمومن * در حدیث
حتی مالت الشمس قید الشراک ای بقدر یک تسمه کفش که بر روی آن میباشد و مراد
وقتی است که کسی در نماز ظهر بر آن پیشی نبود * در حدیث دیگر است لقاب قوس
احدکم من الجنة او قید سوطه خیر من الدنیا وما فیها ای مقدار تا زیانه آن از بهشت

* فصل الکاف *

* کاد * سختی و ظلم و شم راندن وحد و شب تاریک * کاد فلان از باب منع رنج کشید
* کوداه آه بر کشیده شد * تکاد الشئ تکلف کرد دران و رنج آن کشید * تکادنی الامر
شاق شد بر من آن کار و تفعل و تفاعل درین معنی هر دو برابر اند * عقبه کورد
وکاداء عقبه که صعود بران سخت و دشوار باشد * در حدیث ابی درداء است
ان بین ایدینا عقبة کوداء لا یجوزها الا الرجل المخف * اکوا دلرزیده شد
بسبب کبر سن * مکود آن پیری که در اعضایش رعشه باشد * در حدیث ما تکادنی
شئ مثل ما تکادنی خطبة النکاح ای صعب شد بر من وگران کردید * ابن سعید *
در وجه آن گفته زیرا که خاطب زن مطلوبه را شد بسوی دروغ گفتن که مخطوب له
را به بیان وصفهائیکه دران نیست مشهور کرده اند * کبد * بالفتح و بالکسر و بر وزن
کتف جگر و آن مونث است وگاهی مذکر نیز می آید چنانکه فرا و غیر آن بدان تصریح

نموده • لحیانی گوید که آن لغتی مرتب است جمع آن اکباد و کبود • کبدت الرجل
از باب ضرب و نصر زدم جگر آنرا و قصد کردم آنرا ازهری گفته • کبد بر موضع
کند در ظاهر پهلو گویند در حدیث است فوضع یده علی کبدی زیرا که نهاده نمود
دست را مگر بر ظاهر پهلو و بعضی تاویل کنند علی کبدی ای علی ظاهر جنبی مما یلی
الکبد • کبد البرد القوم دشوار شد بر ایشان و تنگی نمود • کباد بالضم
درد جگر • کبد الرجل از باب فرح دردناک شد • کُبِد مانند عنب بیماری درد جگر
ممتلو شده کبد مانند کتف شکم تمام و میانه چیزی و معظم آن • کبد القوس انچه در میان
دو طرف علاقه آن باشد یا مقدار یک وجب از مقام گرفتن آن گویند ضع السهم علی
کبد القوس • کبد نیز کوهی است مر بنی کلاب را و بر او لقب عبد الحمید بن ولید
محدث بجهت ثقل آن • دارة کبد داری است برای بنی کلاب • کبد الوهاد موضعی است در
سماوه • کبد قنه دوای غنی • کبد الحصاة شاعر است • کبد بالتحریک بزرگی شکم و دشواری
و مشقت و منه لقد خلقنا الانسان فی کبد • کابدت الامر مکابدة و کباداً کشیدم شدت
آن کار و راه • کبد نیز میانه ریگ و وسط آسمان و همچنین کبد و کبداء • و کُبید بصیغه تصغیر
• تکبدت الشمس آفتاب تا وسط آسمان رسید • کبد النجم السماء • ستاره بمیانه آسمان
آمد • کبیدات السماء جمع بعد از تصغیر است • تکبد الامر آهنگ آن کار کرده
تکبد اللبن غلیظ و مجتمع گشت شیر • سود الاکباد دشمنان اگرچه در حقیقت جگرهای
آنان سیاه • نباشد چنانکه صهب السبال گویند اگرچه در حقیقت آنچنان نباشد
اعشی گوید • شعر • فما اجشمت من اتیان قوم • هم الاعداء و الاکباد سود • کبداء
اسیای دستی و کمان که قبضه آن کف دست را پر کند و زنی که قبضه آن کف دست را
پر کند و زن سطبر میان آهسته رو • اکبد مرد همچنین • کبداء ریگ بزرگ میانه • اکبد
پرنده ایست و کسیکه مقام کبد آن استاده باشد • کبد • بالفتح مهره دوسطی • فلان
تضرب الیه اکباد الابل ای کوچ کرده شود بسوی آن برای علم و جز آن • کتد •
بالتحریک ستاره ایست و کوهی است در مکه و طرف معین و محل مجتمع شدن دو شانه
آدمی و اسپ مانند کتف یا کسر تا یا فرد و بعضی میانه فرد و ریش است یا مابین کاهل تا پشت

جمع آن اکتاد و کتود ٭ اکتد کسیکه میان هردو دوش آن بلند باشد ٭ تکتد بر صیغه مونث غایب از باب نصر موضعی است ٭ هم اکتاد ای آنان جماعتها اندیا متشابهانند یا زود روند کانند بعضی در پی بعضی و آن جمعی است که واحد ندارد ٭ کد ٭ شدت و الحاح در کار و طلب کسب ٭ یقال کددت الشیء ای نحیته و اشاره با نگشت چنانکه سایل اشاره میکنند که بهمت گویند ٭ شعر فنعمت قام ازددکم عند بغیته و حیت قلم اکدکم بالاصابع و شانه سر و انچه کوفته شود دران چیزها مانند هاون ٭ کده و اکتده طلب کرد از آن کد را مانند استکد و کشید چیزی را بدست خود و این در بصته و روان هرد و جاری میشود ٭ کدد ه بالتحریک و کدده بر وزن همزه و کداده بر وزن سلاله انچه در اسفل دیگ باقی ماند از شوربا ٭ کداده بالضم انچه در ته مسکه بار رغن باقی ماند بعد طبخ آن و موضعی است در مروت برای بنی یربوع ٭ کدید نمک بد بو و آواز نمک وقتیکه ریخته شود و آبی است در میان حرمین شریفین و شکمی فراخ از زمین و زمین درشت کوفته شده بسمهای اسپان و سپاهای شتران امرء القیس گوید ٭ اثرن الغبار بالکدید المرکل ٭ و چنین کد ٭ بالکسره یوم الکدید روزی است مشهور در عرب ٭ کداد بالضم نو بدن سلیان که نام گیاهی است و نام نو است که خوان بسوی آن نسبت کرده می شوند یقال نبات کداد شاعر گوید شعر وغیرها من نبات کداد یدهمج بالوطب والمزود ٭ اکده باقی مانده های چراگاه خورده شده ٭ رایتهم اکداد اکده و اکادید ای دیدم انها را فرقه های متفرقه ٭ کد کد ه از حد تجاوز نمودن در خنده مانند کدکاد بالکسر و زدن مصقله بر شمشیر وقت جلا دادن و کوتاهی کردن در رفتار اصمعی حکایت کرده قوم اکداد ای شتاب روندگان ٭ اکد و اکتد امساک کرد ٭ بیر کدود چاهی که رسیده نشود با آب آن مگر بکوشش بسیار ٭ کدید ه بالضم آبی است برای بنی ابی بکر ابن کلاب ٭ کدد بر وزن صرد موضعی است نزدیک بصره ٭ کدد بالتحریک موضعی است در دیار بنی سلیم و لغتی است در رکند بابدال ال تا بدال ٭ مکد بکسر شانه ٭ تکدید و کد کد ٭ و تکدکد سخت دفع کردن ٭ کدکده آواز چیزی که زده شود بر چیزی سخت ٭ کرد ٭ کودن یا بیخ آن و آن معرب فارسی است

شاعر گوید ٭ شعر ٭ وکنّا اذا القیسیّ نبّ عتوده ٭ ضربناه بین الانثیین علی الکرد ٭ ردو
آمدن و دفع کردن دشمن یقال فلان یکرد القوم ای یدفعهم و یطردهم ٭ مکارده ٭
مدافعت و بیرون راندن شارب ٭ مکرود ٭ کرد بالضم گروهی از مردمان و جمع آن
اکراد و آنان از اولاد کرد بن عمرو مزیقیاء بن عامر ابن ماء السماء اند و قطعه
از زمین زراعت کرده شده ٭ واحد آن کرده است و قریه ایست در بیضاء ٭ کرد
ابن قاسم محدث است و همچنین علی ابن کرد اسفراینی ٭ کردی کوردی ٭ کردین
و نام آن عبد الله ابن قاسم است ٭ کردید ٭ بالکسر پاره کلان از خرما یا ظرفی که
دران خرما می نهند یا آنچه باقی ماند در اسفل آن از خورد و خاشاک از خرما اجز
گوید ٭ شعر ٭ و اصطفت قلالها بأطره ٭ و اطعمت کردیدة ٭ و فدره ٭ من تمرها
و اطرطت بشعره ٭ و جمع آن کرادید شاعر گوید ٭ شعر ٭ القاعدات فلا ینفکّن یأکلن
و الآکلات بقیّات الکرادید ٭ کراد بالکسر مانند کردیه ٭ عبد الصمد ابن کردین
محدث ثقه است ٭ کرید ٭ ٭ کوشش کردن در دویدن ٭ کرمد ٭ ٭ دویدن یقال کرمد
فی آثارهم دوید در پی آنان ٭ کرکید ٭ ٭ برزن و معنی کردید ٭ ٭ کزد ٭ بالفتح موضعی
است ٭ کسد ٭ بالضم ناروائی است مشهور که آنرا قسطی گویند ٭ کساد و کسود ناروائی
٭ درهم کاسد و کسید ای روا نایافته و همچنین سوق کاسد و کسد و سلعه کاسد ٭ که فعل
از باب نصر و کرم است ٭ اکسد القوم ای کسدت سوقهم ٭ کسید فرومایه شاعر گوید
٭ فما جد و کسید ٭ انکسدت الغنم الی الغنم باز گشت بز بسوی بز ٭ کشتمدی ٭ بضم
کاف و تاء مثناة فوقانیه خطائی و پسران که راه روانند ٭ کشد ٭ قسمی از دانها که خورده
می شود ٭ کشد ٭ یکشد ٭ از باب ضرب بریدن آنرا بدندان خود مانند بریدن کزر ٭ کشد
الناقه دوشید آنرا به سه انگشت ٭ کشود بالفتح ناقه که به سه انگشت دوشیده شود یعنی
بسیار شیرده ٭ و ناقه کرنا پستان تنگ سوراخ ٭ کشد بضمتین آنانکه کسب بسیار کنند
و کسانیکه بر اهل و عیال رنج نهایت کشند و آنانکه با قربیان خود مواصلت دارند
واحد آن کاشد و کشود و کشد است ٭ اکشد خالص تمر و مسکه را ٭ کعد ٭ جوال کعد ٭ طبق
شیشه ٭ کاغذ ٭ همین کاغذ که آنرا در عربی قرطاس می گویند فارسی معرب است ٭ کلد ٭

جمع کردن چیزی بعض آن بر بعض و همچنین تلبید * کلد با لتحریك مکان سخت که در آن سنگریزه ها باشند و بلند و پشته های زمین و زمینهای درشت را حد آن کلد * است * ابو کلده نام طبیبی است برای عرب * ضرار ابن فضاله ابن کلده شاعر است و پدر و جد آن نیز شاعر اند * کلده بن حنبل و حارث بن کلده هر دو صحابی اند * کلندی پشتهٔ بلند و موضعی است * مکلند بضم میم و فتح لام و کسر دال سخت درشت * اکلندی البعیر غلیظ و شدید گشت شتر مانند اقلندی و همچنین تکلد * اکلند ده علیه خود را بر وی انداخت و سخت شد و هم در کشیده شد و انکار نمود * دیخ کال خورشة کهنه * ابو کهلد * از کنیتهای عرب است * کمد * بالضم و کمد بالفتح متغیر شدن رنگ و زایل شدن صفای آن و رنج سخت و بیماری دل و غم پنهانی * گویند کمد الرجل از باب فرح * کامد و کمد و کمید بکسر میم نعت از آن * اکمد * فهو مکمود در رنج انداخت آنرا پس آن رنجیده است * اکمد الثوب کهنه شد جامه و ملایم گشت * کمد القصار الثوب کوفت گاذر جامه را از باب نصر است * اکمد القصار الثوب خوب صاف نکرد جامه را * کماد بر وزن کتاب اسم است و نیز پارچه که آنرا گرم کرده بر موضع درد نهند مانند کماده بالکسر * تکمید گرم کردن عضوی بدان و همچنین کماد * در حدیث است اَلتَّلْبِیدُ اَحَبُّ اِلَیَّ مِنَ الکَیِّ * کمد * بضم و بتشدید دال کره کمرد * مانند جعفر قریه ایست در سمرقند * کهند * بر وزن قنفذ * سرکیر * کهند بر وزن قنفذ کسیکه سر کیر آن کلان باشد * اکهند الفرخ کردن بلند کرد جوزه و لوزید مانند اقمهد * کنابد * بالضم زشت گویند و جه کنابد ای ردی بد * کنود * کفران نعمت * گویند کند الرجل کنودا از باب نصر کفران نعمت آن کرد * کنود بالفتح کسیکه کفران نعمت کند و ملکی در موثنت در آن نیز است و همچنین کند و کناد بالتشدید و کافر و ملامت کننده پروردگار خود را و بخیل و عاصی و زمینی که چیزی برآورد و کسیکه تنها خورد و دهش ندهد و بدیکوی راند و بنده خود را زند * امرأة کنود زنی که کفران نعمت دوستی و مواصلت نماید و شوهر خود را ملامت کند * کنود نام مردی است * کنده * بالضم قریه ایست در سمرقند * کنده

بالفتح ناحيه ايست در حبش كه زنان آن در حسن مشهور اند ٭ كنده مالك و قطعه
از كوه ٭ كاد بالتشديد پدر پسر ادرع غافقی كه بطريق رفادت نزد رسول صلی الله عليه
وسلم آمده ٭ كمد ٭ بالكسر و گفته ميشود كيدی لقب ثور ابن عفير كه پدر قبيله
ايست از يمن زيرا كه آن كفران نعمت پدر خود كرده به برادران مادر خود
لاحق گشته بوده ٭ كمد بوزن كتاب بسيار برنده ٭ اعشی گفته ٭ شعر ٭ امرطی تمطی
بصلب الفؤاد وصول حبال وكنادها ٭ كنده ماهی در يامع ذكر كرده ٭ كود ٭ كودن و مقاربت
و همچنين مكاد و مكادة ٭ گويند كاد يفعل كل ايكاد نزديك گشت و هنوز كاری نكرده
وضع ان برای مقاربت چيزی خواه كرده شده باشد يا نكرده شد مجرد آن آگاهی دهد
از نفی فعل و مقرون بجحد منفی ميباشد از وقوع فعل پس آن از افعال مقاربه است
وبفاعل تمام نميشود وبسوی خبر محتاج ميباشد و خبر آن فعل مضارع ميباشد و
سيبويه از بعض عرب حكايت كرده ٭ كُدت افعل كذا بضم كاف و گفته كه حديث كرد
مرا ابوالخطاب كه اكثر مردمان از عرب ميگويند ٭ كيد زيد يفعل كذا و ما زيل يفعل
كذا مراد كاد و زال است نقل كردند كسره را بسوی كاف در فعل چنانكه در فُعلت
ميكردند و اصمعی زعم كرده كه شنيده است بعضی از عرب را ميگفت لا افعل ذلك
ولا كَوداً يعنی كردانيده است انرا از واو وگاهی مر آن ان را داخل ميكنند بجهت تشبيه
ان بعسی وگاهی صله كلام ميباشد و از ان است لم يكد يراها ای نديد انرا و اكثر بمعنی
اراد ميباشد و منه اكاد اخفيها ای اريد و عرف ما يكاد منه ای يراد و اين چنانكه
گاهی يريد بمعنی يكاد ميباشد قال الله تعالی يريد ان ينقض ٭ لا مهمه ولا مكادة گوی برای
كسيكه طلب كند از تو چيزی و تو نخواهی كه انرا بدهی ای لا اقوم ولا اكاد ٭ يكود بروزن يقول
موضعی است ٭ فلان يكود بنفسه ای سماحت وجوانمردی ميكند ٭ كود الرجل پوشد
ولرزان گرديد ٭ كوده انچه جمع كنی ان را از خاك و جز آن ٭ اكواد جمع آن
٭ كود جمع كردن آن را ٭ كود انيد انرا يك توده انبار ٭ كواد و كويد هرد وبالضم
نام مردم عرب ٭ كهد ٭ كهدان سرعت نمودن و سريع گردانيدن گويند كهد فلان
وكهد ٭ والحاح كردن در طلب و رنج كشيدن و عاجز ماندن ٭ اكهد البدين

خرماده شتاب رو * کوهد مرد لرزان بجهت پیری * کهداء کنیزک * اکهاد رنج کشیدن
ودر رنج انداختن الاهزم ومتعدی هردو آمده * اکوهد لرزان شد وسر بلند کرد
چنانکه چوزه در وقت خورانیدن می کند * اصابه جهد وکهد رسید او را رنج وتعب
ونزد بعضی از قبیل اتباع است * کید * مکر وحیلت وهمچنین مکاید * کویند * کاده
یکیده مکر کردن را * مکاید * باهم مکر کردن وحیله وحرب کویند غزا فلان فلم یلق
کیدا ای بیرون آوردن زند آتش را وقی کردن وبسیار آواز کردن زاغ * کاد الرجل قی
کرد مرد * کاد الغراب بکوشش نالید * کاد بنفسه جوانمردی نمود * کادت المرءة
حایض کشت زن * کاد الشیء بتکلف ساخت آن را * کاد یفعل کذا نزدیک کار شد
وهنوز آن را نکرده یا اراده کرد وهمچنین کید یفعل چنانکه کذشت * فیه تکاید
تشدد * لا کید ولا هما جواب کسیکه چیزی طلب کند ای نمی خواهم واهتمام آن
نمی کنم * اکتاد مکر کرد وحرب کرد از باب افتعال است * هما یتکایدان هر دو باهم
مکر میکنند * یتکاردان برادران نیابد کفت که در لغت شاذ آمده است * لبد * بالتحریک
ولبود اقامت کردن وچسپیدن کویند لبدت لبد از باب فرح ولبدت لبود از باب
نصر وهمچنین الباد * لبد بضم اول وفتح ثانی ولابد بروزن کتف کسیکه مقام خود را
نکذارد وبرای طلب معاش نرود شاعر کوید * من امرء ذی سماح لا تزال له * بزلاء
یعیا بها الجثامه اللبد پیرو رطور مرویست وابو عبید ثانی را اشبه کفته * لبد بروزن
صرد نام آخر کرکس از کرکسهای لقمان وآن منصرف است زیراکه معدول نیست
وزعم عرب آنست که قوم عاد در وفد خود لقمان را برای استسقا بحرمین فرستاده
بودند پس هرکاه که هلاک کرده شدند اختیار داده شد لقمان درمیان بقاء هفت پشکهای
کندم رنک از آهوی سرخ بدن میمید شاخ در کوه سخت که نرسد انها را باران وبقاء هفت
کرکسهای هرکاه یک کرکس بمیرد کرکس دیکر سر از بیضه بیرون آورده خلیفه ان
باشد پس لقمان شق ثانی را اختیار کرده بقاء هفت کرکس را حساب میکرد آخرین
کرکس های آن که لبد بود مرت لقمان با موت او مقارن کشت وشاعران اکثر باین
مضمون اشارت کرده اند نابغه کوید * اضحت خلاء واضحی اهلها احتملوا اخنی

عابه الذی احنی ملی اللمد ٥ لمدی و لمادی با لنشدید و لتحقیف هم آمده پرنده
ایست کفته می شود برای آن لمادی اللمدی و تکرار کرده می شود پس از مین
می حسد چوکونه ٥ میشود ٥ لمد الشی بالارض از باب نصر چسپید بزمین ٥ البد المهیر
ندشم دم خورده ابو سرپس خورد باد خورد یکه بر آن سرکین و پشاب کرده برد پس
لیحت دم زدن مجتمع شده لمد گشت ٥ بعیر ملبد شتر اینچنین ٥ تلمد الصوف متواحل
گشت بعض آن بعضی چسپید ای تمد ٥ گشت ٥ تلمد الطائر بالارض چسپان شد
پرنده بزمین ٥ لبد بالکسر ٥ لمد ٥ جمع ٥ لماد بالتشدید نمد ساز ٥ لمد با لکسر
موهای دوش شیر و ازینجا آن را ذو لمد ٥ لقب کرده اند و از ان است مثل هو امنع
من لبدة الاسد وچیزی مانند پوار کیماه ملیان العقد و داخل ران و ملح و پارچه که
مدرة بصر لیان پیوند کرده شود یا فتیله که بکریبان درجیه شود و شهوری است
درمیان برقه و افریقیه ٥ لبد بالکسر کار و فرش مشهور که آن را نمد گویند و
چوگیر زین زیرا که از نمد ساخته می شود ٥ ذو لبد موضعی است در بلاد هذیل ٥
البد بالتحریک صوف و بسیار خوردن شتر کیاه صلیان را تا اینکه درمیان سینه آن
لپیچد و بدان غصه ناک شود کو یند لمدت الابل از باب فرح ٥ الیدتُ السرج
ساختم برای زین خوگیر را ٥ المدتُ الفرسَ بستم براسپ خوگیر را ٥ المدتُ القربه
کردانیدم مشک را در جوال کو چک ٥ البد فلانٌ راسَه بست کو دسر خود رقت
دراملین ٥ البدتُ الشیَ بالشیِ چسپانیدم چیزی را بچیزی ٥ المدت الابل شتران بشها
براوردند و برای فربهی مستعد کردیدند ٥ البد بصرُ المصلی نظر نماز کذارنده بمقام
سجده چسپید ٥ لباده بضم و تشدید بارانی ای نمدیکه برای حفاظت باران پوشیده
شود ٥ لبید جوال صغیر و ازان است البدتُ القربهَ ترتره ٥ لبید بن ربیعه ابن مالک
ولبید ابن عطارد ابن حاجب ولبید بن ازنم الغطفانی شاعرانند ٥ لبید بر صیغه تصغیر
دهم بوزن کویر پرنده ایست ٥ ابو لبیدا ابن عمد ٥ شاعر فارس است ٥ لبد الصوف
را کوده صوف را تر کردانید آن را آب پس درخت انرا کردانید انرا بر نیام شمشیر
تا بند شمشیر خسته نکردد و آن از باب ضرب است و همچنین لبدا زباب تفعیل ٥

الهلكتُ مالاً لُبَدًا بضم اول وفتح ثانی وتشدید ثانی هم آمده مال بسیار و همچنین مال لُبَّد
لابدّ ولُبَدی بالضم قوم اجتماع کنند ویقال الناس لُبَدٌ مانند صوف ای مردم مجتمع اند *
تلبید رفتن درختان وهمچنین التلبد رکودانیدن محرم در شعر خود چیزی از صمغ تا موهای
ان بهم چسپیده شود * لبَّد کنده * التبد الورق بالهم چسپیده شد برگهاء التبدت الشجرة
بسیار کردید برگهای آن درخت شاخ گفته ومتکشا ملتبدا * لبد الندی الارض بهم
مجتمع کرد خاک را تری * لابد وملبد ولابد مانند صوف شیر دزنده * لبد بر وزن عنب
نیز آمده وآن جمع لبده است مانند قربه وقرب * گویند ماله سبدٌ ولا لبدٌ ای نیست
برای آن موی ونه صوف ای هیچ ندارد * لبد * بیده ازباب ضرب مشت زد بآن
* لبث القصعة بالثرید ازباب ضرب جمع کرد بعض ثرید را بر بعض در کاسه وهموار
کرد * لبد آنرا * لبد المتاع به ترتیب نهاد آن را * لبد * بالکسر جماعت مردم که در یکجا
اقامت کنند واز انجا بیرون نروند * لحد * بسکون شکافیکه در یکجانب قبر می باشد
* لحد بالضم لغتی است دران وهمچنین بلحود جمع آن الحاد ولحود * لحد القبر
* لحد للقبر لحد ساخت برای قبر از باب منع است وهمچنین الحد القبر والحد للقبر
در حدیث است الحدوا لی لحدًا * در حدیث دیگر فارسلوا الی اللاحد والضارح
* لاحد گورکن لحد سازنده * ضارح گورکن ضریح سازنده وضریح در وسط قبر باشد
* لحد المیت دفن کرد مرده را * لحد الیه مائل شد بسوی ان وهمچنین التحد * الحد
مائل گشت وعدول کرد در خصومت کرد وجنگ نمود ولحد لغت است دران وبدان
قرات کرده شد * لسانُ الذی یُلحدُونَ الیه والتحد مانند ان است * الحد فی الحرم
ترک کرد مبالغه روی را دران چه امر کرده شده بود بدان یا شریک کرد انبید کسی را
بخدا یا ظلم کرد یا ذخیره کرد طعام را در حدیث است احتکارُ الطعامِ فی الحرمِ الحادٌ
فیه * الحد بزید عیب کرد زید را ودروغ گفت بران * الحد الرجل ظلم کرد در
حرم واصل آن از کلام باری عز شانه است ومن یرد فیه بالحاد بظلم ای الحاد بظلم
وباء زاید است حمید بن ثور گفته * شعر * قدنی من نصر الخُبیبین قدی *
لیس الامامُ بالشحیح المُلحد * ای جور کننده در مکه * ابن بری گفته این بیت

برای حمید ار نظاست نه برای حمید بن ثور هلالی چنانکه جوهری زعم کرده
٭ قبر لاحد و ملحود قبری که لحد داشته باشد و منه الحدیث اللحد لنا و الشق لغیرنا
٭ ملحود نیز دفن کرده شده ٭ رکیة لحود چاهی کج مایل شده از راستی ٭ لحاده ٭ بضم
حظاد رقوات و پاره از گوشت ٭ گویند ما علی وجهه فلان لحادة لحم و لا مزعة لحم ای
نیست در روی آن چیزی از گوشت بجهت لاغری ٭ در حدیث است فیلقی الله
و ما علی وجهه لحادة من لحم ای قطعة منه ٭ زمخشری گفته اصل آن لحاته بتا است
ز الحت ٭ ابن اثیر گفته اگر روایت بدال صحیح است پس دال آن بدل از تا است
مانند دولج ٭ لاحد فلان فلانا کجی و بد حلقی نمود هر یک ازان هر دو بر دیگری ٭ ملتحد
جای پناه زیرا که مضطر بسوی آن میل می کند و ازانست و لن من دونه ملتحدا
الا بلاغا من الله و رسالاته ٭ لد ٭ جوال ٭ لدید الشیء جانب چیزی ٭ لدیدان دو صفحه
گردن زیر گوش و دو جانب هر چیز ٭ لدید الوادی دو جانب وادی ٭ الد ٭
جمع ٭ تلدد به راست و چپ نگریستن بطور نادانان متحیر ماندن ٭ متلدد بفتح
دال گردن شاعر در ذکر ناقه گوید ٭ بعید مدی التطرب و المتلدد مراد درازی است
٭ مالی عنه محتد و لا ملتدد ای نیست مرا ازان هیچ حیله ٭ لدود مانند صبور چیزی
که بسعوط در یکی از دو جانب دهن ریخته شود پس آن بزود بدگذر کنند و همچنین
لدید در حدیث نبی است خیر ما تداویتم به اللدود و الحجامة و المشی جمع الدّة و جمع
ازان الدّة لد آرلد و دا اولدّ ٭ اداه و الدّه ٭ لدّ بصیغه مجهول ٭ ملدود کسیکه در یک
جانب دهن آن دوا ریخته شده باشد ٭ در حدیث است انه لُدّ فی مرضه فلما افاق
قال لا یبقی فی البیت احد الا لُدّ و این برای عقوبت بود زیرا که بدون اذن ان
این فعل کرده بود ٭ در مثل است جری منه مجری اللدود ٭ لدود نیز دردی
که دهن و حلق را بگیرد ٭ لد ٭ خصومت کرد آن را لدّا و لدود ٭ لد ٭ عن الامر بند
کردان را ازان ٭ الد شهر در از دشمن شدید الخصومه که میل بجانب حق نکند
جمع لد و لداد ٭ در حدیث فانا منهم بین السنة لداد و قلوب شداد و سیوف حداد
و همچنین یلندد و الندد طرماح گوید ٭ شعر ٭ یضحی علی سوق الجذوع کانه ٭ خصم

ابو علی الخصوم یلندد وابن جنی گفته همزه الندد و یاء یلندد هردو برای الحاق است * وتصغیر الندد الید است زیرا که اصل آن الد است پس زیادت نون برای الحاق است به بناء سفرجل پس در کاه نون رفت بسوی اصل عود نمود * لد دت لد الذی کشتم * لددت ولا تا غالب آمدم بر آن در خصومت * قال الله تعالی فهو الد الخصام ای شدید الخصومة * در حدیث است ان ابغض الرجال الی الله الالد الخصم * قال الله تعالی لتنذر به قوما لدا ای دشمنان کج رو بعضی گویند مراد کسانیکه سخن کسی نشنوند * مهدی ابن میمون از حسن پرسید قوما لدا پس گفت صما * لدید موضعی است یا آبی است مر بنی اسد را لبید گوید * شعر * تکر اخادید اللدید علیهم وتوفی جفان الضیف محضا مضمما * لدید * باغ شکفته * ملد بالکسر نام مردی و شمشیر عمرو ابن عبد ود * لد بالضم موضعی است درحدیث دجال است یقتله المسیح بباب لد گویند آن موضعی است در شام و بعضی گویند دهی است در فلسطین ابن الاعرابی انشاد کرده * شعر * فبت کانتی اسقی سمولا * مکو غریبة من خمر لد * در تهذیب است بالضم ریکستانی است در شام * لسد * شیر کشیدن یقال لسد الطلی از باب ضرب کشید شیر از پستان ها * ابو خالد در کتاب ابو امیة حکایت کرده لسد الطلی امه بالکسر لسدا بالتحریک بعضی گویند لسد هاای خورد جمیع شیریکه در پستان مادر بود * فصیل ملسد مانند منبر بچة شتر بسیار لسد کنند * شاعر گوید * شعر * لا یخرعن طی علا له بکوره لسط لعارضها فصیل ملسد * * لسد الکلب الاناء لیسید سگ آوند را * لسدت الوحشیة ولدها لیسیدن مادة وحشی بچه خود را * لغد * لغد ودهرد و بالضم ولغدید بالکسر گوشت پاره در حلق یا گوشت زاید اندرون گوش یا گوشتیکه احاطه کرده باشد باقصاء دهن تا حلق و بعضی گویند آن گوشتی است در موضع گفتن و بیخ گردن جمع آن الغادر لغادید شاعر گفته * شعر وان ابیت فانی واضع قدمی علی مراغم لفاح اللغادید * بعضی گویند لغادید گوشتهای درمیان کام وصفحه گردن در حدیث بخشی به صدر و لغادید * شاعر گفته * شعر ایها الملک بن مرداس لقاییه شنعاء قد سکنت منه اللغادید

وبعضی گویند العاد ولعادید لبخهای فرد دکله واز زمل گفته‌اند مستهای نرمه گوش
از اسفل آن ولغدت الابل ردکردم شتررا بسوی میانه راه ولغد اذنه کشید گوش
آن را تا راست کرد و لغد فلانا من حاجته بازداشت اورا از حاجت آن ومتغلد
بتکلف خشم کننده گویند جاء متغلدا ای متغضبا متغیظا ولاغیزه را الغفد نگوفت کرد
بردست آن کم از اینکه معروف است آن را دلغد بالضم ادیب نحوی اصبهانی است والقره بمعنی
قد است در تهذیب اصل آن قد است برای تاکید لام بر آن داخل کرده شد و اکیفته
بعضی از عرب گمان کرده اند که لام آن اصلی است لهذا الام بر آن داخل کرده
مشر دشاعر گوید للقدکانوا علی ازمانهم صنعین لباس والفاء لکن ما لتحریک لازم
گرفتن و چسپیدن گویند لکد قلبه الوسخ چسپید ونشد لوان چرک از باب فرح
است ولکد از باب نصر زد اورا بدست چرد باز قم کرد اورا ملکد بر وزن منبر
آلت کردن والکد مرد ناکس چسپنده بقرم خود شاعر گوید باسب اوام الحصب
فیهم وبیرك اصلا کان من خدم اللکبد ولکاد بتشدید نام مردیست ولکد مانند کتف
سخت شمل وملاکد بالضم کسیکه هر کاه در قید بر قهار آید مزاحمت کید اورا قبل
پس از درست گرداند اوراه فلان یلاکد الغل لپله ای یعالجه اسامة هذلی گفته و فیه
ذراعیه راحتی صلبه وفرجها عطفا مم ملاکد ملاکد نیز نام مردی است وتلکد فلان
فلان نادمست درکردن آن نهاد چنانکه اصمعی اورا حکایت کرده وتلکد الشیء ای چسپید
بعضی از آن بعضی وتلکد فلان غلیظ شد گوشت آن والکد الدم بالحلد چسپید خون
بجلد و رحل بیت مطا است اذا کان حول الجرح نبع ولکد فاتمه بصوقه فیها ماء
فاغسله لمد مردی خوردن بخواری چنانکه ابوعمرو روایت کرده لمدان نعت از آن
ولمد طبانچه زد اورا البیت این ماده را ترك خورده است ولود نافرمانی کردن
یقال لود الرجل از باب فرح والود گردن مطیر و درشت وکسیکه میل نکند بسوی عدل
وانقیاد نکرد د برای امری حدیج الواد بر وبه کزیده امکث احراس القروم الالود
ازهری گفته این کلمه نادره است ولبد الحمل از باب منع کران کرد اوید
باران راه لبدا یعنی در رفتن اندرانت داد به خود راو در کار زراعت داشت

آنرا * لهد الشئ خورد آنچيز را يا ليسيد آنرا * لهد فلانا دفع كرد آنرا بخواري * ملهود دفع كرده شده * شاعر گويد * ذليل باجماع الرجال ملهد * اي مدفع وتشديد براي تكثير است * لهده زد در ميان هر دو پستان آن و در بيخ دو شانه آن يا دست بدان خلانيد * وچنين لهد * درمرد و معني از باب تفعيل * لهد انقراحي كه بسينه شتران رسد بسبب صدمه ومانند آن و آماسي است در رگ گردن وبيماريست در پاهاي مردم و رانهاي آنان مانند انقراح و مرد كوان و ناكس و بد دل و گران زبان * الهد ظلم كرد وجور نمود * الهد به عيب كرد بدان * الد الي الارض گراني نمود بسوي زمين * الهد بفلان يك پا را نگاهداشت و پاي ديگر بران گذاشت تا بكشد آن را * لهيد * غصيده نرم * لهاد بالضم هيچه كه آنرا فواق نيز ميگويند * لياد * بالفتح چيزي گويند ما تركت له لياذا اي نگذاشتم براي آن چيزي * مخصوص بنفي است

* فصل الميم *

* ماد * نرم و نازك از هر چيز * ماد النبات از باب منع جنبش آمد و سيراب گرديد و دراز شد در آب و نرم و ملايم گرديد * اماده الربيع نرم و نازك گردانيد آن را موسم بهار * اصمعي گفته قيل لبعض العرب اصب لنا موضعا فقال وانلهم وجدت مكانا ثادا امادا * ماد العود برشد از سيرابي در اول رواني آب در شاخ پس هميشه آن ماند است ماد اميكه رطب باشد * رجل ماد و يمود مرد نرم و نازك * امره مادة و يمؤوده زن * وچنين * ماد نيز اندك اندك برامدن آب از زمين پيش از انكه چشمه گردد * يؤد موضعي شماخ گويد * شعر * فظلت بيمؤود كان عيونها الي الشمس بل يدنو كي قواكيز * يمؤود نيز چاهي است شماخ نيز گويد * شعر * فمد و ن لها صعوالخيد و كاغدت علي * ماء يموود الالا المواهرة ابن سيده گفته آن را نام چاه كرد انيده است پس غير منصرف شد و جائز است كه مراد موضع باشد و با اين غير منصرف باشد كه بقعه از ان اراده كرده شود * امتاد الرجل خيرا كسب نمود مرد نيكي را * ميد بروزن كريم نازك * مايد * بروزن مبزل شهريست در سرات

ابو ذویب گفته ٭ شعر ٭ فأمه احی بها مضر مابد وال قراس صوب اسقیه کحل
٭ مجد ٭ ابن درید گوید گویند مجد بالمکان مجوداً از باب نصر ای اقامت کرد در آن مکان
٭ مانند اقامت کنند ٭ و ابو منصور گوید یاد نمیدارم این کلمه از غیر آن ٭ مجد ٭ بین
الحجارة پوشیده شد در میان سنگها و نظر کرد بچشم خود از سوراخ های آنها بسوی
دشمن تا خبر دهد قوم را از حال آن ثیاب انشاد نموده ٭ شعره ٭ وما مجدت لو مالی
الا بعمها تحمل ملیم فی الوغی کیف تصنع و دیدبان که بر جای مرتفع ساز ده ٭ مجد ٭
انا کرد انیدم آن را ما ثرای دیدبان ٭ مجد ٭ شرف و بزرگی و مروت و سخاوت بدر
کفایت از ریاست و سیاست بعضی میگویند مجد نمی باشد مگر بپدران یا کرم
پدران خاصه ابن سکیت گوید شرف و مجد نمی باشد مگر باباء یقال رجل شریف
ماجد ای پسر کسانی است که در شرف متقدم بودند و حسب و کرم نمی باشد مگر
در نفس مرد اگرچه اباء او صاحب شرف نباشند گویند مجد الرجل مجداً از باب
نصر و مجد مجادة از باب کرم ٭ رجل ماجد ای شریف مفضال کثیر الخیر ٭ مجید
فعیل است از آن برای مبالغه بعضی گویند مجید آنکه باوجود شرافت ذات نیکوکار
هم باشد ٭ و بعضی گویند فعیل از فاعل ابلغ است گویا آن جامع است هر معنی جلیل را
در باب و کریم زاده و مجید نیز از صفات باری تعالی است ذو العرش المجید در صورت
قرات رفع فرا گفته یعنی و اصحاب آن ابو جعفر خوانده ٭ و در این صورت صفت عرش
خواهد شد و در قول الله تعالی والقرآن المجید مراد رفیع عالی است و در حدیث
عایشه ناولنی المجید مراد مصحف است ٭ امجد ٭ و مجد ٭ بزرگ گردانیدن آن را و ثنا
کردن آن در حدیث قراءة الفاتحة مجدنی عبدی ای شرفنی و عظمنی ٭ مجد العطاء
تمجیداً بسیار کرد بخشش را ٭ ماجد الرجل ذکر کرد مجد او را ٭ ماجده مجاده معارضه
کرد او را در مجد ٭ فمجده ٭ پس غالب آمد بر او در مجد ٭ و در حدیث جناب مرتضی علی
علیه السلام است اما نحن بنو هاشم فانجاد امجاد ای اشراف کرام جمع مجید است
یا جمع ماجد چنانکه اشهاد جمع شهید یا شاهد است ٭ مجدت الابل مجداً و مجوداً و امجدت
افتادند شتران در چراگاه بسیار گشاده و از خوردن گیاه نزدیک بسیری رسیدند

* مجد الابل و امجد ها و مجد ها سیر کرد آنها را شتران را یقال امجد القوم ابلهم و این در
موسم اول ربیع است * ابو عبید از ابی عبید روایت کرده که اهل عالیه میگویند
مجد الناقه بتخفیف وقتیکه علف دهد او را باری شکم و اهل نجد میگویند مجدها
تمجیدا بتشدید وقتیکه علف دهد او را بنیم شکم * مجدت الغنم سیر خورد ابو حیه
در وصف زنی گوید و لیست بماجدة للطعام ولا للشراب ای لیست بکثیرة الطعام ولا الشراب
* مجد و ماجد و مجید نامهای مردم عرب است * مجید بن حمید بن معد ید ربطی
است از شعرا * مجید بتصغیر نام مردی * مجد نام دختر تیم بن غالب بن فهر
است و در لسان العرب تیم بن عامر بن لوی است و آن مادر کلاب و کعب عامر
و کلاب و کعب بنی ربیعه است و لبید ایشان را در شعر خود ذکر کرده * سقی قومی بنو مجد
و اسقی نمیرا و القبائل من هلال یعنی گویند مراد از بنو مجد بنو ربیعه
بن عامر بن صعصعه اند و آن غیر منصرف است و گاهی منصرف هم می آید
* مجدوان قریه ایست در نسف * مجدرن وبکسر اول نیز قریه ایست در بخارا
* ذو ماجد * قریه ایست در یمن در مثل است فی کل شجر نار و استمجد المرخ
والعفار ای ازین هر دو بسیار آتش بیرون می آید گویا آتش بقدر یکه سزاوار
آنها است گرفته اند تا صالح اقتداح گشته اند و بعضی گویند زیرا که آنها شتاب
آتش میدهند پس مشابه اند بکسیکه عطا بسیار کند تا مجد حاصل کرده * تماجد
القوم تفاخر کردند و اظهار مجد خود نمودند * مده * بالتحریک معروفست * مد *
روان شدن گویند مد النهر و مده نهر آخر عجاج گوید سیل اتی مده اتی و بلند شدن
روز یقال مد النهار ای ارتفع و سیاهی گرفتن از دوات و بسیاری آب * مد البحر
بسیار شد آب دریا و گستردن مددت البساط گستردم فرش را و بلند نگریستن
بسوی چیزی و مهلت دادن و همچنین امداد و کشیدن و در تلک نمودن و دراز کردن
گویند مددت الشیء فامتد و مددت بالشیء نیرا مدد * و مدد شدن مد زید للقوم مدد
شد برای آنان * مد البصر مقدار درازی رسیدن در آن مد البصر است چنانکه
در مقابل خواهد آمد * نظر مد بدر دراز و در از کشیده شد * جمع ان مدد * مدید نام



جویست از جویهای شمردا ی که بوان آرد یا کشید یا جوی چشمه شمران را جو را تنی
٭ مد الاهل مدید جو را نیل شوران را وموضعی است نزدیک مکه وکیاه جراه مدیدان
دو کره به بشت مارش بیامه ٭ مداد بالکسر سیاهی نوشتن کویند مدلی یا غلام
مد ٭ من الدواة را کوامدنی دراستعما کویند نیز جایز است چنانچه در تهذیب است
وانچه مرد کی بدان چراغ را از روغن وجزان افطل کفته ٭ رارابا رقات بالاکف
کانما مصابیح سرج اوقدت بمداد ومثال وطریقه یقال هیا هداملی مداد واحد ای علی
مثال واحد ٭ مداد قیس بازی است برای کودکان عرب ٭ فی الحوض میزابان مدادُ
هما الجنته ای جاری میکنند ان هر دو راجویهای بهشت ٭ مد مد تیرکوه ٭ مد بالضم
پیمانه ایست چهارم صاع و رزان او دو رطل است یا یک رطل وسه یک ان و نزد بعضی
بقدر انکه پرهر دو کف مرد معتدل کمید وقتیکه در هر دو دست دراز نموده پر کند
وازین جهت مد نام نهاده شد ٭ صاحب قاموس کفته من این را تجربه کردم پس
صحیح یافتم جمع آن امداد و مدده بر وزن عنبه ومداد بالکسره مداد بمعنی مدد و
کثرت نیز میباشد واز ان است سبحان الله مداد کلماته ٭ و نزد بعضی جمع مد است
٭ مده بالضم غایت زمان ٭ یا مکان و پاره از دهر یقال لهذه الامة مدة ای غایة فی
بقایها و نام اندر مرهاهی که بان قلم را امدد رسانی ٭ مده بالکسر ریم ٭ امدود بالضم
عادت ٭ امدد بر وزن امنه تارهاانت و مقام کرفت ایکبرجامه در هر دو جانب ان
وقتیکه در ساخت ان شروع کرده شود ٭ امدان بالکسر تیز اب شور ر اوا الطحان کفته
٭ شعره فاضحت قد انهی الی کاذب ٭ حیاض الامدان الظباء القوامح ٭ و همچنین
مدان بالکسر تراویدن آب از زمین و کاهی مبهم مشدد میشود ودال مخفف
٭ امداد موخر کردن اجل و آنکه یاری دهی لشکر را بجماعت غیر خود و عطا کردن
وبطور یاد رسیدن یونس کفته در خیر باب افعال مستعمل است ودر شر مجرد و آنکه
عطا کنی نویسنده را سیاهی وقلم ٭ امداد زخم حاصل شدن ریم در ان ٭ کویند
امد الجرح امدادا ٭ و در عرفج جاری شدن آب در شاخهای آن ٭ کویند امد العرفج
وقتیکه آب در شاخهای آن روان شده ٭ مددت الدواة وامددتها آب انداختم

در ذرات ٭ ماده زیادت پیوسته بچیزی ٭ مماده مماطلت ٭ استمداد طلب مدد
٭ مدمد الرجل گریخت چنانکه ابن اعرابی روایت کرده ٭ ممد لشکرهای که
بغازی فی سبیل الله لاحق شوند و اصل زیادت است در چیزی و هر زیادت که در
چیزی از نفس آن حادث باشد پس در ان مددت بدون الف است و هر زیادت که
در چیزی از غیر آن پیدا گردد در ان امددت بالف است پس مدا النهر میگویند نه
امد النهر و امد الجرح میگویند نه مد الجرح زیرا که مده غیر جرح است ٭ مرود ٭
و مراد ٭ سرکشی کردن یا از سرکشی از حد در گذشتن ٭ گویند مرد مرود از باب
نصر و مرد و مرادة از باب کرم ٭ مارد و مرید و متمرد نعوت اند ازان ٭ مرده
و مرد ٭ جمع ٭ مرد قطع کردن و نرم کردن و ان متعدی بنفسه می باشد و
اشتغال کردن و مداومت نمودن و آن متعدی بعلی می باشد ٭ مرد الثدی بدست
مالید پستان را ٭ مرد الخبز نان را بشوربا آمیخت تا نرم گردد ٭ امرد جوانی بی ریش
که نو رستن موی او رسیده باشد فعل آن مرد مانند فرح است و مصدر ازان مرد بالتحریک
و مرودة است ٭ رمله مرداء ریگی که سبزه بر نیاید در ریگستان است ٭ و زنیکه
موی کس نداشته باشد ٭ غصن امرد شاخیکه برگ نداشته ٭ غلام امرد آنکه بی ریشی
آن ظاهر باشد ٭ و جاریه مرداء نمی توان گفت که زن صالح ریش بر آمدن نیست
٭ اصمعی گفته گویند تمرد فلان زمانا ثم خرج وجهه ای آن چندی امرد ماند بعد
ازان روی آن موی بر آورد ٭ مرداء قریه ایست در نابلس و بالف مقصوره هم آمده
٭ مریداء بصورت تصغیر قریه ایست در بحرین ٭ تمرید در بنا هموار نمودن و برابر
ساختن ٭ بناء ممرد عمارت دراز و ازانست صرح ممرد من قواریر ٭ تمرید در شاخ
جدا کردن برگهایش ٭ مارد بلند و سرکش و پارچه بلند از اطراف منتهای کوه
مشرف بر بادیه و قلعه ایست در دومة الجندل و ازان است تمرد مارد و
عز الابلق مثل شد و هر عزیز ممتنع در تهذیب است این هر دو قلعه اند
زباء ملکه عرب غزا کرده بود ان را زباء در مفصل گفته قصد کرده بود زباء این
هر دو قلعه را چون از ان هر دو عاجز ماند این قول گفت ای سرکشی کرد مارد و غالب

مانند ابلق ٭ تمراد بالکسر خانه خرد در خانه کبوتر برای بیضه دادن پس وقتیکه
به ترتیب نهاده شود بعضی از ان بالای بعض پس آن تمار بداست گویند مرد ٭
ماخوذ از باب تفعیل و مصدر ازان تمراد بالفتح نیز آمده است ٭ مرد بار تازه و لطیفه
از درخت اراک و زائل شدن سختی و دفع کردن ملاح کشتی را بمردی بالضم و آن
چوبیکه بدان کشتی را دفع نمایند ٭ مراد بالضم پدر قبیله ایست از یمن و آن
مراد بن مالک بن زید بن کهلان بن سبا ٭ گویند نام او یحابر بود چون سرکشی
نمود مراد نام نهاده شد بعضی گویند نسب ایشان در اصل از نزار است و قول
ابی ذریب ٭ شعر ٭ وکیف المرادی لانا کلا ٭ حیاتا و لا حیدرتا قصبها ٭ مرادی سیف
عبد الرحمن ابن ملجم است و بعضی گویند مراد انست گویا سیف یمانی است
در روانگی برای ضرورت مرادی گفته ٭ مراد بر وزن سحاب و مراد بتشدید گردن
جمع ان مرادین ٭ ماردین قلعه ایست معروف و اعراب آن منصرف می باشد لهذا
در نصب و خفض ماردین می گویند ٭ مرید خرما تر کرده شد ٭ در شیر تا نرم گردد
٭ گویند مرد الرحل از باب فرح ای برخوردن مرید مداومت نمود در آب یا شیر
٭ مرید بتشدید مرد سخت سرکش مانند خمیر و سکیر ٭ مرید بر صیغه تصغیر مرمی است
در مدینه ٭ مرید دلال ٭ عبد الاول ابن مرید و احمد ابن مرید محدثانند
٭ و ربیعه بنت مرید نیز محدثه است ٭ مارده شهریست در مغرب و شیبه ٭ مردان
در میان تبوک و مدینه ٭ مرند ٭ شهریست در آذربیجان ٭ مرحد ٭ امرحد الشی
فرو هشته شد آن چیز ٭ مزد ٭ ما وجدنا مرداتی هذا العام ای نیافتیم سردی مرمارا
درین سال چنانکه گویند ما وجدنا مصدا یصاد شاید از ابدال از صاد باشد و بعضی
گویند مزد قسمی است از جماع و در ان نیز احتمال ابدال است ٭ مسد ٭ تافتن
و در تعب انداختن سیر در شب و بعضی گویند سیر همیشه خواه شب باشد خواه
روز ٭ مسد بالتحریک نیز چرخ که از آهن باشد و رسنی از لیف خرما یا از پوست
خرما یا موی یا صوف یا غیر آن چنانکه ابن سید ٭ گفته و انشاد کرده ٭ شعر ٭ یا
مَسَدَ الخوصِ تَعَوَّذ منّی ان تَکُ لدناً لیناً فانّی ٭ ما شئتَ من اشمطَ مُقسئنٍ ٭ در کاهی

ازجرم شتران وپشمهای آنها نیز می باشد عماره ابن طارق در روایت اصمعی یا عقبه هجیمی در روایت ابوعبیده گوید * شعر * فاعمل بغوب مثل غوب طارق * ومَسَدٍ اُمِرَّ من اَیَانِقٍ * لیسن باَنیاب ولا حَقَائِقِ * و بعضی گویند رسن لیف خرما خاصه وبعضی گویند لیف کوکل خاصه وبعضی گویند لیف خرماه حبل من مسد وسنی از لیف در تفسیرا ست که آن زنجیری است بد رازی هفتاد ذراع که زن ابی لهب بدان گردن بسته شده در دوزخ افتاده خواهد شد بعضی گویند مسد رسن استوار بافته شده * ابن سکیت گفته مسد استوار تافتن و مسد بالتحریك یعنی ممسود است مانند نقض بالتحریك از نقض پس مراد در آیت زنجیری محکم بافته شده از تارهای آهنی * مسدتُ الحبلَ امسد * جبل کردانیدم تافتن آن رسن راشاعر گوید * یَمْسُدُ اعلی لحمه ویازمه یعنی بقل تقویت میدهد پشت آن حمار را واستوار می گرداند انوار بعضی مسد رابه لیف خرما تفسیر کرده اند * مساد وامساد جمع * رجل ممسودٌ نیم تافته خلقت مونث ان ممسوده بها است یقال جاریةٌ حسنة المسد والعصب والجدل والارم ای ممسوده ومعصوبه ومجدوله ومارومه * مساد بالکسر لغتی است در مساب یعنی مشك روغن وشهد ابو عمرو گفته مساد بدون همزه مشك سیاه و مساد قوام گویند فلان احسن مساد شعرمنك ای احسن قوام شعر * مصد * قسمی از شیر دادن چنانکه لیث روایت کرده و قسمی از جماع کردن شاعر گوید * شعر * ابیتُ اعتنق الشعور واتقی من مصد ها اشفار ها المصد و مکیدن مصد جاریه و مصّها ورشفها بیك معنی است ورعد وباران و شدت سردی وبالتحریك نیز آمده وشده گرمی نیزاز قبیل اضداد است وخوار کوهانیدن و پشته بلند مطلقا یا سرخ رنك خاصه مانند مصد ومصاد جمع امصده ومصدان * ما اصابتنا مصدةٌ ای نرسید ما را یك بارانی * مصاد بروزن سحاب بلندی کوه وکوهی است شاعر گفته * اذا ابرز الروع الکعابَ فانهم * مُصَادٌ لِمَن یادی الیهم ومَعْقِلٌ * واسپ نمیشه ابن حبیب ونام مردی وبالضم نیز آمده اصمعی گوید مصدان بلند یهای کوه واحدان مصاد است * ازهری گوید میم مصاد میم مفعل است

وجمع آن نیز مصدان مانند مصیر و مُصران است ای همی است بر توهم اصالت
میم * مصد * امتی است در مصد الراس بطرف قلب تمامی است و نیز افعی است در رفصد
ما ان ال ذوان میم * مصد بالتحریک کبمه * معد * رود دل زکشیدن بسرعت و احر کویند
* فَل بُر دِرَن ذو ذلک نوعٌ مَعَدٌ * رساقیان سطٌ وجقد * امتداد مانند الست کویند
امتعدته مانند معدته در فر در معنی ر در معد * زدن کویند معدته زدم معد * انرا
پرقش کویند معدنی الارض رفت در زمین ر گزیدن کویند * معد لحمه کرد گوشت
انرا * معد الشی فاسد کشت * معد بالشیٔ معدا رمود ابر د المجیر را * معد صطیر در شت
رذ رشتی رتره نرم رتا زک وشتر تر و تازه کویند * شعد معداً ای تازه و نرم و بعضی
کویندان از اتباع است که شلحد * مستعمل نمیشود و شتر تیز رفتار کویند نیز معداً ای سریع
زیمان کویند * ما رایت الظعن شالت تحدا تمعقهن ارحبا معدا * معد نام پدر مالک طائی
است و پسر حارث حمنی است * وطبه معد * و معدبا ای تر و تازه * معد * بر وزن کامه
و معد * بالکسر موضعی که طعام تحل منحدر شدن پیر می امعاء در ان ماند و آن
در آدمی بمنزله کرش باشد برای شتران و ایشان * معد مانند کتف و منسب جمع آن
* معد بطم فاسد شد معد * آن پس کوارا نمیکرد انرا طعام * معد بقشل بر دال پهلو
و شکم رکوشت زیر شانه و موضع پاشنه سوار و رکی است از رکهای اسپ * معدان
صیغه تثنیه ما بین شانهای اسپ تا آخر پشت * معداس عدنان حد هوب است در صور
تیکه میم اصلی باشد چنانکه از ابن سکیت روایت است مقام ذکر آن اینجا است
ودر صورت زیادت مقام آن عدد است * معد قبیله ایست و بعانست هم آمده
* معدی منسوب بدان و از ان است تسمع بالمعیدی خیر من ان تراه و در معد
مذکور گشت * تمعد الرجل راه ردوش آن قبیله اختیار کرده * تمعد المریض شفا یافت
بیازه * تمعد المهزول شروع کرد در فربهی * ذئب ممعد بالکسر کرگی که کام کشی کند
* معل * شیرکشیدن کویند معل الفصیل امه از باب منع بچه شتر از مادر شیر کشید و مکیدن
کویند دحدث صرله فمعدت حرتها ای با فتم صرله و ازان صمغ طلح است پس
مکیدم شکم آنراد شکم آن شیر * می باشد که انرا می مکید * معل الدلو لوشدة در

پر گوشت کردید و مصدران مقد و مغد بالتحریک * مغده الحیص غذا رسانید او را زندگی و در تنعم داشت چنانکه از ابو زید ابن الاعرابی روایت است * مغد النبات دراز کشت و رثید کی * مغد الرجل فی ناعم عیش ای بناز و نعیم زندگانی نمود چنانکه فرا گفته * مغد جاریه جماع کرد کنیز را * مغد نرم و نازک و شتر جوان پر گوشت و سطبر دراز از هر چیز و بر کندن موی موضع غره پیشانی است تا سفید بشود * امیخته بر آید شاعر گوید * بنازی قرحه مثل الوتیره لم تکن مغدا و چیدن میوه * تنضب که درخت حجازیست و د لوکلان و لفاح و بادنجان و بالتحریک نیز آمده و ثمر یست مشابه خیار * امغد بسیار آب نوشید و گویند زن امغدت الصبی فمغد فی شیر نوشانید ام بچه را پس شیر همی نوشید * مغدان نام بغداد است در صحاح است که گاهی ضربه را نیز مقد میگویند و همچنین صمغ کنار صحرائی را جوهر ابن حارث خنیسی گوید * و انتم کمغد السدر ینظر نحوه ولا یجتنی الابقاس و مجنی دیگر گفته * فمن بنو سوا لقه بن عامر اهل اللثا والمقد والمغافر * مقد * مقدی بتخفیف دال شرابی است که از شهد کرفته میشود شاعر گوید * علل القوم قلیلا یابن بنت الفاء د سیمه انهم قد عاقروا القوم شرابا مقدیه * جوهری گفته که ان منسوب است بسوی قریه د د شام وان وهم است زیرا که ان قریه بتشدید است چنانکه در مقد گذشت * مقدیه نوعی از جامه هار نیز قریه ایست * مکد * و مکود اقامت کردن * مکدت الناقه کم شیر شد ناقه بسبب گذشتن عرصه دراز * مکود ناقه بسیار شیر و ناقه کم شیر از قبیل اضداد است یا اینمعنی از اغالیط لیث است * مکداء و ماکده ناقه بسیار شیر * رکیه ماکده چاهی که آب آن بقدر قامت باشد و گاهی منقطع نشود * مکاده بور تن جبانه شهریست در اندلس * مکد بالکسر شانه * مکد بالضم جمع مکود * اما کند دیههای با قیات * * ملد * کشیدن * ملد الادیم تملیدا نرم کرد چرم را * ملد و ملدان بالتحریک جوانی و نعمت و بهره و جنبیدن * ملد و املود و املید و ا ملدان بضم اول و ثالث و املدانی بزیادت یای مشدد * و املد و املد بضم اول و ثالث نرم و نازک از ادمی یا از شاخ * شبان املید جوانان نازک بدن * غصون امالید شاخهای

نازك ٭ امارد و املد دالیه و املوده و ملداء زن نرم و نازك ٭ رجل املد مردیکه ریش
نبر اشته باشد ٭ ملد غول ابابانی ٭ ماود بر وزن صمر رودبال المعجمه نیز قریه ایست
در ارد حید ٭ املد دشت هموار ٭ امدان دیکر داده ٭ و میم مشدد ٭ مانند اکلان
موضعی است ٭ مند بالضم قریه ایست از صنعا یمن و مند موضعی است و حویزمنداد
درفصل حاکذشت ٭ میند قریه ایست نزدیك فیروزآباد و قریهٔ دیکر است در غزنه
علی ابن احمد وزیر از انست ٭ سکتکین از انست ٭ مهد کهوارهٔ طفل و زمین مانند مهاد
بالکسر جمع مهود ٭ مهد بالضم زمین بلند یا زمین پست نرم و هموار مانند مهده
بزیادت هاء مهد بفتحتین و امهاد جمع ٭ مهدت الفراش از باب منع کستردم فرش را
و همچنین مهدته از باب تفعیل ٭ امتهد و تمهد پس کسترده شد و نیز کویند تمهدت فراشا
و استمهدت را نیز کویند شعر ٭ تمهدن دیما جا و عالین مقنهٔ راثر ن و قها قد اجر
الاکاره ٭ مهد کسب کرد و عمل نمود مانند امتهد ٭ مهد مکان خالص ٭ مهاد بالکسر
فرش جمع آن امهده و مهد بضمتین قوله تعالی الم نجعل الارض مهادا ای الم نکرد انیده
ایم زمین را فرشی نرم که رفتن بر ان آسان باشد ٭ و لبئس المهاد ای فراشه بد است
انچه که برای نفس خود در مقدمه معاد کسترده است ٭ مهد از نامهای زنان است
و ان از وزن فعال است سپربه کوید میم آن از نفس کلمه است و اکر زاید می بود
هر آئینه دران ادغام کرده میشد مانند مفر و مرد پس ثابت شد که دال ملحق است
و ملحق ادغام کرده نمی شود ٭ امهد بالضم کرهی که برای کرفتن شکار یا احسان نان
ساخته شود ٭ تمهید الامور راست و درست کردن کار ٭ تمهید العذر بسط عذر
و قبول کردن آن ٭ ما امتهد فلان عندی مهد ذلك ای پیش نکرد وسیله را در
حاجت خود ٭ ما متهد آن نه کرم نه سرد ٭ تمهد ممکن شد ٭ امتهد السنام
کشاده کردید کوهان در بلندی شاعر کرید ٭ و امتهد العار بقعل الرمل ٭ مید ٭
و میدان بالتحریك جنبش کردن و مایل شدن و نمو کردن کویند ماد الشیء
یمید جنبش کرد ٭ مادت الاغصان مایل کشت شاخها و نمو کرد و جنبید
و مضطرب شدن و لرزیدن ٭ ماد السراب لرزید و بتاختن را میدن و زیادت کردن ٭

ماد الرجل بنا زخرامید و زیادت کرده ماد الرجل قرمه طعام کشید ازجاج برای قوم بعضی کویند ماده هم یمید هم لغتی است در مارهم ازمیره بابدال را بدال ممتاد ازباب افتعال ازان است اخفش برای رویه انشاد نموده شعر نهدی رَبَّسَ المرقین الاذراد الی امیر المومنین الممتاده و آن عطادهند که سوال کرده شود ازان و بمعنی سائل طلب کنند عطا نیز آمده که صیغه فاعل و مفعول می تواند شد ماد الرجل رسید مرد را غثیان دوران سر از مستی یا از سوار شدن بر کشتی در حدیث ام الحرام است المائد فی البحر له اجر شهید مراد کسیکه در دوران بسبب هوای دریا و مضطرب شدن کشتی دوار پیدا شود مادت الحنطة رسید آفراتری پس متغیر گشت مائده طعام یا خوانی که بران طعام باشد و اکر نباشد آن خوان است و مائده ایضا ده چندین میده و دهود و معنی شاعر کوید شعر و میدة کثیرة الالوان تصنع للاخوان والجیران و ازان است انزل علینا مائدة من السماء ابوعبیده کوید مائده فاعله بمعنی مفعوله مانند عیشه راضیه ای مرضیة و دائره از زمین فعله میداذلك بمعنی فعله من اجله است ای کرد انرا ازبرای ان میداء الشی بالکسر والمد مبلغ ان چیز و قیاس آن کویند ماادری ما میداء ذلك میداء الطریق مسعد و جانب راه و بعد آن و میتاه بعا هم آمده هذا میداءه و بمیدائه و بمیداه بالقصر ای بمقابل آنست متاد بتشدید نام کنیز حبشی است و رباح بن ابوذوبن ثوبان که شاعر است بدان منسوب است که مادر آن است میدان بالفتح و بکسر هم آمده مشهور است جمع آن میادین و محله ایست در نیشاپور ابوالفضل محمد بن احمد المیدانی ازان است و محله ایست در اصفهان و ابوالفضل مطهر بن احمد میدانی بدان منسوب است و محله ایست در بغداد و عبدالرحمن ابن جامع میدانی و صدقه ابن ابی الحسین میدانی هر دو بدان منسوب اند و محله ایست بزرگ در خوارزم شارع المیدان محله ایست در بغداد که خراب شده و لقب شاعر فقعسی است جوهری کفته ماید در شعر ابی ذویب یمانیة احیا لها مظ مائد نام کوهی است و آن غلط است زیرا که صواب آن ماید بروزن منزل بماء مرحد

است چنانچه در ابدکذشت • مبدلغتی است در مبدنا را جیم تبدیل کردند در حدیث است انا افصح العرب میدانی من قریش ونشات فی بنی سعد بن بکر وبعضی ان را من اجل انی تفسیر کرده اند

• فصل النون •

• نأدة بالفتح حصه زمینی که اندك آب از وقرار ده کویند نأدته از باب منع حصه بردم انرا • نادت الارض قرار بید زمین • نادت الداهیة فلانا مربت داد انرا وبستوه • نأدی بروزن سحاب ونؤد بالضم ونادی بروزن حبالی داهیه وبلا داهیه نآدی بد بلا که بیت کوید • فایاکم وداهیة نادی اظلتکم بعارضها المخیل • نشد • ساکن شدن وثابت ماندن کویند نشد الماء از باب فرح • نشدت الکماة روئید سمارغ درنهایه ابن الاثیر است • در حدیث اذا ترکته نشد ای سکن ورکد • خطابی کوید کمان کنم که ان کدام چیز است کان مکن شاید رثد باشد براء ای جمع کرد بید وتعرکاسه وجایز است که نشط باشد طا را بدال بدل کرده باشند زمخشری بجای نون هم روایت کرده وان سابق کذشت • نجد • زمین بلند وسخت ودرشت وهموار جمع ان انجد وانجاد ونجاد ونجود واز ابن الاعرابی نجد نیز مرد است وانجد • جمع نجود است • نجد نیز راه واضح بلند • نجد از شهرهای عرب انچه خلاف غور است ای تهامه ودر این معنی بضم جیم هم امده وفرا نجه از تهامه بسوی زمین عراق بلند باشد ان نجد است وان مذکر است ثعلب انشاد کرده • ذرانی من نجد فان سنینه لعبن بنا شیبا وشیبننا مردا اعلای آن تهامه ویمن واسفل آن عراق وشام واول آن از جهت حجاز ذات عرق • ونجد نیز انچه خانه بدان ارامته کرده شود از بساط وفرش وبالشها جمع ان نجود ونجاد ورشتهای باماهارت ومکانی که در ان درخت نباشد وعلمه ود رختی است مانند درخت شبرم وزمینی است بشهرهای مهره در اقصای یمن وزمرد ذلاور کار کذار زودیکه غیر ان عاجز شود وهمچنین نجد ونجد ونجید اعل ان نجد مانند کرم است وفصل ونجد ونجاد است • نجد نیز کرب وغم • نجد الرجل بر صیغه مجهول نجیدا وغم زده کشت • منجود

* ونجید مرد اندوهناک * نجد البدن عرقاجاری شد عرق بر بدن * نجد نیز بسجان * نجد بالتحریک عرق نابغه گوید * شعر یظل من خوفه الملاح معتصماً بالخیزرانه بعد الأین والنجد * و درماندگی و ماجزشدن * هو طلاع انجد و اطلاع نجاد و ابلاد ای آن ضابط امور راست و غالب بر آنها * حمید ابن ابی شجاد الضبی با خالد ابن علقمه دارمی گوید * شعر فقد یقصر القل الفتی دون همه و قد کان لولا القل طلاع انجد * زیاد ابن منقذ در طلاع انجد گوید * شعر یغدوا امامهم فی کل مرماة طلاع انجدة فی کشحه هضم و آن جمع نجاد جمع نجد است که فعال بر افعله جمع کرده میشود مانند حمار و احمره نه جمع نجود چنانکه جوهری فهمید * انجد الرجل داخل شد در نجد یا خارج شد بسوی آن و غمناک شد و اعانت کرد و بلند کردید فی المثل انجد من رای حضناً و این دقتی است که از غور بالا رود حضن نام کوهی است * انجدت السماء در قصد ابر از آسمان * انجد الرجل قریب گشت از اهل خود * انجد الدعوة اجابت کرد دعوة را * نجود دراز کردن ازماده * خر یا ماده * شتر یا ماده * خری که بار نکشد و ناقه پیشی گیرند و تقدیم کنند * و بسیار شیر و آنکه بر جای بلند بنشیند و آنکه نزد یکی کند شتر آنرا پس شیر بسیار دهد وقتیکه دیگران شیر بسیار دهند و زن عاقله نجیبه جمع آن نجد مانند کتب * عاصم بن ابی النجود بن بهدله قاری است و بهدله نام مادر اوست * نجدة جنگ کردن و شجاعت و شدت و هول و دهشت * رجل ذونجدة ای ذو بأس * لاقی فلان نجدة ای ترسید شدت را * نجیم شیر درنده * منجود هالک * نجاد مانند کتاب حمایل شمشیر و بعض گویند اینجا از آن بر دوش واقع شود * نجاد بر وزن کتان کسیکه فرشها و بالشها بسازد و بدوزد * نجود جامهای که بدان دیوارها و سقفهای خانه پوشانید * شود * بیت منجد خانها راسته بلباس و فرش * ناجود شراب یا جید از آن و ظرفی که در آن شراب باشد خواه کاسه باشد خواه کشتی یا جزان و زعفران زحرن * منجد مانند مکنسه عصای سبک که دابه رابدان بر انگیخته کنند بر رفتار و چوبی که بدان بار دان پالان شتر پر کرده شود * منجد بر وزن منبر کوه * حود و هیکل مکلل به نگینهای از مروارید و طلا

می باشد یا از قوتش که بهنای یک شبر از کردن تا اسفل هر دو پستان میرسد بر موضع حمایل واقع می شود جمع مناجد ٭ در حدیث است انه رأی امرأة تطوف علیها مناجد من ذهب فنهاها عن ذلک ٭ منجذ بر وزن معظم مجرب ٭ نجذه الدهر مجرب گردانید آن را زمانه و آن بدال و ذال هر دو آمده ٭ استنجد الرجل طلب اعانت کرد و قوی گشت بعد ضعیف شدن ٭ استنجد علیه جرات کرد بران بعد از بیم خوردن ازان ٭ نجد مریع و نجد خال و نجد عفر و نجد کبکب هر یک نام موضعی است شاعر گوید ٭ و آخر منهم جازع نجد کبکب ٭ نجد العقاب موضعی است در دمشق ٭ نجد الود در بلاد هذیل ٭ نجد برق در یمامه ٭ نجد اجأ کوهی سیاه برای طی ٭ نجد الشری موضعی است ٭ نجد الاموجود ازرشن و هر دو اکشت آنکارامیه گوید ٭ شعر ٭ تری فیه انماء القرون التی ٭ مضت واخبار غیب فی القیامة تنجد ٭ ابو نجد عروة بن الورد شاعر است ٭ نجدة بن عامر الحنفی خارجی است ٭ نجدات بالتحریک یاران آن در ترتیب است نجدات قومی است از خوارج به منسوب بسوی نجد ٭ حروری ٭ مناجد مرد قتال کنند و اعانت نمایند ٭ تواجد پاره های پنبه که بکر جهیل ٭ جمع ناجد است ٭ تنجید در یدن و آراسته کردن ذوالرمة گوید ٭ شعر ٭ حتی کان ریاض القف البسها من وشی عبقر تجلیل و تنجید ٭ و بکام کردک مالیدن ٭ تنجد بلند شدن ٭ نجدین در قول شماخ اقول و اهلی با لجناب و اهلها النجدین لاتبعد نوی ام خشرج نام موضعی است ٭ هدیناه النجدین یعنی دو راه خیر و شر چنانکه در آنکفته و زجاج گفته دو راه آشکار ٭ نحد ٭ بحاء مهمله پیمان ناحد ٭ پیمان ٭ پست ٭ ابوهم ینحد و قتادان تهد بما میکنند ٭ ند ٭ کریختن و نفرت کردن و همچنین ندید و ندد و ندادا شاعر گوید ٭ قضی علی الناس امرا لا ند له عنهم و قد اخذ المیثاق و اعتقدا ٭ یقال ند البعیر از باب ضرب ٭ اناند ترد شتر ماده کریزنده و نفرت کننده ٭ ند خوشبویی است مشهور و بکسر نیز آمده از ان عربی نیست ابن درید گفته لا احسب الند عربیا صحیحا ابو عمرو بن العلا انرا بعنبر تفسیر کرده و پشته بلند از ریگ و زمین بلند کلان و قلعه ایست در یمن ٭ ند بالکسر

همتا و مخالف جمع انداد و همچنین ندید جمع آن ندداء و همچنین ندیده لبید گوید
٭ لکی لا یکون السندری ندیدتی و اجعل اقواماً عموماً عماعما و جمع آن نداده گویند
هی ندة فلان ای آن زن همتای زن فلانی است و همچنین گویند هی ند فلان ای آن زن همتای
فلان مرد است ٭ ندّد به بد شنوانید او را و دشنام داد و تصریح بعیبهای آن مرد
٭ تندید بلند کردن آواز طرفه گوید ٭ تحبین خفی او صوت مندد ٭ لیس له نادّ ای
ای نیست مر آن را رزق ٭ ابل ندد بالتحریک شتران متفرقه ٭ ندّد الابل و اندّها
متفرق گردانید آنها را ٭ ذهبوا اتادید و تنادید متفرق و پریشان گشتند در هر طرف
٭ طیر تنادید پرندگان متفرقه شاعر گوید ٭ کانی اهل حجر ینظرون متی یرونني خارجا
طیر تنادید ٭ و جوهری طیر یبادید خواند و در بدل ارزده است و روایت صحیح
تنادید است بنون و باء مهمله چنانکه گذشت ٭ تنادّ پریشان شدن و گریختن و تنفر
نمودن و از آن است یوم التناد یعنی روز قیامت و جماعتی ندان قرات کرده
عبد الله بن عباس از آنان است ازهری گوید قاریان همه بتخفیف دال خوانده
اند و ضحاک تنها به تشدید دال خوانده ابو الهیثم گوید یوم التناد از ند البعیر
ماخوذ است و تناد بتخفیف دال است از ند پس قلب کردند تشدید دال را و یکی را
یا کردند بعد از آن یا را حذف کردند چنانکه دیوان و دیباج و دینار و قیراط
گفته اند که اصل دوان و دباج و دنار و قراط بوده و دلیل بر آن امدن جمع آنهاست
بر دواوین و قراریط و دنانیر و دبابیج نیز ابن سیده گفته قرات بتشدید جایز است
که از قبیله تحویل یا باشد برای تعدیل سر آیتها و جایز است که از ندا باشد ٭
یندد نام موضعی است و بعضی گویند یکی از نامهای مدینه نبویست ٭ نادّ دتّه
مخالفت کردم آن را مندد شهریست ابن سیده گوید که آن در فک تضعیف
جاری است مجرای منتسب برای ملحق و از باب مهدد گرداند مثل
زیرا که مثل نهاده است ابن احمر گوید ٭ شعر الشیخ تبکیه رسوم کانما تراوحها
العصرین او راح مندد ٭ نرد ٭ معروف است معرب است از فارسی ارد شیر
بن بابک آن را وضع کرده بود و از اینجا نرد شیر نیز می گویند در حدیث

است مَن لَقَّ بالبرد شیراً کالماءِ مِن بَرَدِه لحم الحرِّ بردَه • بعضی گویند شیر محقق
شیرین است و جوال که اسفل آن فراخ باشد و اعلای آن تنگ مانند شکل مخروط •
آن را از برگ درخت خرما می بافند بعد از آن می دوزند و درزهای آنرا
به ریشه های لیف خرما می بندند تا استوار گردد در استعاده مانند رد وان خرماء تر •
اندر آن جمع در درزهای جوال می بندند تا شیره استوار کرده شود و آن شاید که مقلوب زبیل
باشد چنانکه ازهری گفته • نوذلیر طلاقی اسم مرکب که بدان علاج کرده شود •
عباس نردی شخصی است که از هارون رشید روایت کرده • نشد • و نشدها بالکسر
و نشدان بیرها بکسر طلب کردن و تعریف نمودن یقال نشدت الضالة ای طلبتها
وعرفتها • ناشد طالب و معرف و در قول ابو داود و یُصیخ احیاناً کما استمع المضل
لصوت ناشد مراد معرف است نه طالب زیرا که مضل صحراست که مضل دیگر را مانند
خود یابد تا تصور رای آن نماید و ابوعبید گفته ناشد معرف است و ناشد طالب
• در حدیث است لا تحلّ لقطتها الا لمنشد ای معرف و در حدیث دیگر یا ایها الناشد
غیرک الواجد مراد طالب است • انشد الدابة تعریف کرد دابه را و طلب کرد
تعریف را از آن از قبیل اضداد است • نشد بالله قسم خورد و گفت نشدک الله بفتح
دال قسم دهم ترا بخدا و نشد مصدر است تا از آن حذف کرده شد و ازین واقع شد
مقام فعل • و بعضی گویند که آن نداء مرخم است مانند نشدتک الله و عمرک الله • ناشد
به مناشدةً و نشاداً حلف کرد با آن قول اعشی • شعر • الی کردم لا یکدر نعمة • و ادا
تُنوشد فی المهارق انشدا • ابوعبید گوید یعنی نعمان ابن منذر وقتیکه سوال کرده
شود بجابره ها عطا میکند • انشد الشعر خواند شعر را • نشد بهم • ذکر کرد آنان را تا نشدوا
بالهون بکر اشعار خواندند • نشد بالکسر آوازه نشید بلند کردن آواز و شعر که
با آواز بلند در میان مردمان خوانند • شعر در شعر حین انشده • اقاشید جمع آن
• استنشدته الشعر فانشدنیه طلب کردم از آن خواندن شعر را پس خواند برای من
آنرا • نشدته فانشدنی ای سوال کردم آنرا پس جواب داد مرا • ابن الف در آن
الف از اله است گویند نشط الرحل ای جور کرد و انشط ای حل گره را از اله حرود

کرده * انشد الاخبار خبرها جست تا معلوم کند * منشد بر وزن محسن موضعی است در میان رضوی و ساحل و نیز موضعی است در کوههای طی و یکی ازین هرد و مراد راعی است * شعر * اذا ما انخاست عنه غداة صبابة * غدا وهو فی بلد خوانق منشد *
* نضد * ته و بالا نهادن گویند نضد فلان متاع بیته از باب ضرب ای وضع کرد بعض آنرا بالای بعض * تنضید مانند آنست مگر آنکه بجهت تشدید مبالغه در ان راه یافته * منضود و نضید و منضد متاع بترتیب نهاده شده * نضد بالتحریک متاع منضود و بهترین ان نابغه گوید * خلت سبیل اتی کان یحبسه و رفعته الی السجفین فالنضد و تخت که بران متاع نهاده شود * و لیث شعر نابغه را بران حمل کرده و شرف و شریف * جوهری گوید انضاد الرجل اعمامه و اخواله المتقدمون فی الشرف و یه گوید * انا ابن انضادها الیها ازری و شتر ماده فربه همچنین نضود * انضاد جمع * انضاد القوم جماعت قوم و عددان * انضاد الجبال سنگهای کوه بعضی بالای بعض * انضاد السحاب ابرهای که در هم باشد یکی بر دیگری * نضید * بالش در حدیث است لتتخذن نضائد الدیباج و سرور الحریر و چیزی پر کرده شده از متاع شاعر گوید * و قربت خد امها الوسائد حتی اذا علوا النضائدا * نضاد مانند قطام کوهی است در عالیه و ان مذکر است زکاهی مونث
[illegible] و بترتیم جاری نمایند انرا مجرای غیر منصرف * انتضد بالمکان اقامت کرد دران * طلع نضید ای منضود فراگفته مادامیکه در غلاف است نضید است و وقتیکه بیرون اید نضید نباشد * طلع منضود انکه از سر تا پا از بار چیده شده باشد یا از برگها که یک شاخ هم ظاهر نباشد و ازان است حدیث مسروق شجر الجنه نضید من اصلها و فرعها * نضاد کوهی است در حجاز کثیر عزه گوید * کان المطایا یتقی من زبانه منا کب رکن من نضاد ململم * نفد * بالتحریک و نفاد بالفتح فنا شدن و کم گشتن گویند نفد الشیء از باب سمع فنا شد فی التنزیل ما نفدت کلمات الله زجاج گوید ای ما انقطعت و لا فنیت * انفاد فنا کردن و نیست کردانیدن و همچنین استنفاد و انتفاد ابن هرمه گوید * شعر اغر کمثل البدر یستمطر الندی و یهتز مرتاحا اذا هو انفد * انفد القوم فنا شد و تمام کردید توشه یا مال آنان * انفده فراخ کردانید آن را * انفدت الرکیه رفت آب ان

○ ناقد ○ معاکمه کردن و مخاصمه نمودن ○ مناقد کسی که با دیگری حجتی آرد یا
آنکه حجت او را قطع نماید ○ خصم مناقد دشمنی که در خصومت کوشش تمام کرده
باشد در حدیث است ان ناقدتهم ناقدوك از مناقده بمعنی معاکمه است ای ان قلت
لهم قالوا لك و در بعضی روایت بقاف آمده و در بعضی بدال معجمه ○ انتقاد تمام
گرفتن نان را ○ انتقد اللبن در شد شیر را ○ انتقد فلان منتقدا ای بنشست بکوشا و آن
از ابن الاعرابی روایت است ○ منتقد عن غیره ای در آن فراخی و بی نیازی از
غیر آن است چنانکه گویند ○ منتقد رحمه من غیره اخطل گوید ○ شعر لقد نزلت اعهد
الله منزلة فیها عن العقب منجاة و منتقد و گویند ○ ان فی ماله لمنتقدا ای فراخی و
گشادگی ○ نقد لی بصره و صید مرا بصر آن را نکار نمود در حدیث است انکم مجموعون
فی صعید واحد ینفذکم البصر بعضی گویند مراد بصر رحمان است که در آن وقت
ابر همه ابلغ و نزد بعضی مراد بصر ناظر است که بسبب هموار شدن زمین هر جا
خواهد افتاد و آن اول وانسب است زیرا که خدا روز قیامت همه خلایق را در یک
زمین جمع خواهد کرد و بایک بند که محاسبه خواهد کرد ○ به خلایق آنرا خواهد
دید ابو حاتم گوید اصحاب حدیث این را بدال معجمه روایت میکنند و صواب
بدال مهمله است ○ نقد ○ آنچه فی الحال داده شود و مقابل آن نسیه
شناختن درم و بیرون کردن نا سره از آنها سره و به روایت کرده ○ شعر ○ تنفی یداها
الحصی فی کل هاجرة ○ نفی الدنانیر نقاد الصیاریف ○ و نقد دادن و زدن انگشت
در جوز و زدن بوند ○ منقار پرنده را در دام گوید ○ نقد الطائر الفخ بمنقاره
و منقار را منقاد گویند و اندک خوردن و در حدیث جعل ینقد شیئا من طعامه
ای می خورد چیزی اندک و درهم جید کامل وزن و در بودن نگاه بسوی چیزی
و گزیدن مار ○ نقد بالکسر بد جوان شوند ○ کم گوشت و بالضم هم آمده ○ نقد بفتحتین
و بالتحریک قسمی است از درخت که در صحرا میروید و شکوفه ها زرد دارد واحد
آن نقده است ○ نقد بالتحریک جنسی از گوسپند که کوتاه پا و زشت شکل میباشد واحد
آن نقده است و نگهبان آن نقاد است و ذکر وانثی در آن برابر است و جمع

آن نقاد و نقادة مرد و بکسر * د ومثل است هو اذل من النقد شاعر گوید
* شعر * رب عبد لئیم اعز من اسد * ورب مثر اذل من نقد * وشکسته شدن دندان
وکرم خورده شدن آن مثل گرید * فما صهرا الله فلا ما بعد ما * شابت الاصداغ والضرس
نقد * وآن درشاخ هم میباشد شعر گوید * تیس یتوس اذا ناطحناه * یالم قرنا ارومه
نقد * ای بیخ آن شاخ کرم خورده شد * قرنا منصوب بتمییز است ودر بعض روایت
مرفوع هم آمده * وخراشیدن سر طفلیکه در نشو ونما نماید * انقد مانند احمد خار
پشت داران معروفه است مانند اسامه وگاهی الف لام هم بران داخل میشود * شاعر
گوید فبات یقاسی لیل انقد دائبا * بات فلان بلیل انقد مثل است در حق کسیکه تمام
شب بیدار ماند زیرا که خارپشت همه شب خواب نمیکند * نقد * بالکسر زیره
رومی * انقد بالفتح وانقدان بالکسر باخه بانوازان * انقد الشجر برگ آورد انورخت
* انقد فی الدراهم داد مراد رهم یا فانقدتها ایس کوفتم انها را * انقد الولد جوان شد * نوقد
قریش قریه ایست * ویوسف بن عبد القادر بن عبد الخالق النوقدی از انست * نوقد خرداهین
قریه ایست از انست محمد بن سلیمان معدل نوقدی * نوقد سارقریه ایست که ابراهیم
ابن محمد بن نوح فقیه نوقدی از انست * مناقده مناقشه کردن در چیزی * منقد بالکسر
[illegible] زار فند * نقرد * بالضم نام مرضی است وگاهی بران الف ولام هم داخل
میشود * نقرده * اقامت کردن درمقام گویند مالك منقردا ای مقیما * نکد * شدت و
دشواری گویند نکد عیشهم از باب فرح ای سخت و دشوار شد زندگانی آنان
* نکد الغفیر کم گشت آب چاه * نکد آب کم * انکد الرجل کم گشت آب چاه
آنمرد * نکد الغراب ای انتها نالید زاغ وآن از باب نصر است * نکد زید فلانا
منع کرد آنرا از انچه طلب کرد از ان یا اندك آنرا مکرا اندکی ثعلب انشاد کرده
* شعر * نکدت ابا زینه اذ سالتنا * ولم ینکد لحاجتنا مناب * تعدیه آن بلا بجهت
تضمین معنی بخل است * نکد زید مانند عنی ای بسیار شد سوال ازان وکم گشت
بخشش آن * رجل نکد ونکد وانکد مرد شامت زده بسختی افعاد * در بد دها نکد الله
* ماله فانکد ای سوال کرد آنرا پس یافت آنرا تنکد سخت کم مال انکاد ومناکید

جمع ٭ نکد بالضم کم بخششی و بخششی که سائل آنرا بخوشی نگیرد ثعلب انشاد کرده ٭ شعر ٭ واعط ما اعطیته طیبا ٭ لاخیر فی المنکود والناکد ٭ وگاهی بفتح هم می آید و جمع نکدا ٭ گویند ناقه نکد آ ای شتر ماده بسیار شیر و نیز آنکه شمرند از داز قبیل امداد است و ابن فارس گوید شتر ماده ٭ که بچه اش باقی نماند پس شیر آن بسیار شود که بیت گوید ٭ شعر ٭ وَحَوح فی حضن الفتاة ضجیعها ٭ ولم یك فی النکد المقالیت شحب ٭ عطاء منکود بخشش نادر وکم ٭ نکدی بالفتح مدینه بقواط حکیم در روم ٭ تا کدا ام بصورت کند وانید نه نا کد یا شراری انداخت آنرا ٭ جاء متنکدا ای آمد درحالیکه آمدن آن محمود نبود در حدیث ٭ وازین است ولا درها بها کد ولا ما کد ابن الاثیر گوید فتیبی گوید اگر ناکد محفوظ است پس مراد ازان قلیل است ٭ قوله تعالی والذی خبث لا یخرج الا نکدا قول اهل مدینه نکد بفتح کاف است و قراءت عامه بکسر است و از زجاج دران دو وجه دیگر نقل نموده اند ٭ نراد و تفسیران گفته ای لا یخرج الا فی نکد رشدة ٭ انکدان بر صیغه تثنیه مازن بن مالك بن عمرو بن تمیم و یربوع بن حنظله راجز گوید ٭ شعر الانکدان مازن و یربوع ٭ ان ذا الیوم لشر مجموع ٭ نمرود ٭ بالضم نام پادشاهی است مشهور که دعوی خدای کرده بود بعضی گویند اشتقاق ان از نمرد است دریصورت نون آن مانند دار نهادند که ریاعی است چنانکه ابن سید ٭ گفته لهذا اینجا ذکر کرده شد ٭ نرد و نراد بالضم و نود ان جنبید شدن بسبب پنکی گویند ناد الرجل ینود مانند ناس ینوس و ناع ینوع ٭ نواده بروزن قتاده ٭ قریه ایست در یمن که دران قبر سام بن نوح علیه السلام است ٭ تنود الغصن جنبش کرد شاخ مانند تنوع و نودان الیهود ازان ماخوذ است در حدیث است لا تکونوا مثل الیهود اذا نشروا التوریة ناد را ٭ گفته می شود ناد الرجل ینود و قتیکه جنبش دهد سر و شانه های خود را ٭ نوند ٭ بالضم و اجتماع دو ساکن محله ایست در نیشاپور و عبد الله بن حمشاد نوندی بدان منسوب است ٭ باب نوند محله ایست در سمرقند و از انست احمد نوندی که محدث است ٭ نهرد ٭ برخاستن پستان و بر آمدن آن گویند

نهد الثدی نهودا از باب نصر و منع نهدت المرءة برخاسته شد و بر آمد پستان آن زن و همچنین نهدت از باب تفعیل زن را ناهد و ناهده و منهد گویند * نهد الرجل استاد و قایم گشت * نهد الرجل لعدوه برخاست و قصد دشمن خود کرد و مصدر از آن نهد بالسکون و نهد بالتحریک است و از آنست حدیث انه کان ینهد الی عدوه حین تزول الشمس ای ینهض * نهد الهدیة بزرگ کرد آنرا هدیه را و همچنین انهدها * نهد هر چیز بلند و شیر غرنده مانند ناهد و مرد کریم که بسوی کارهای بلند قصد کند و اسپ نیک تند اندام برگوشت بلند بالا و فعل از آن نهد مانند کرم و مصدر نهوده است * نهد نیز قبیله ایست در یمن * نهد بالکسر نفقه که رفیقان آنرا در سفر برابر خرج نمایند گویند هات نهدک بالکسر و گاهی بفتح نیز می آید عمرو بن عبید از حسن حکایت نموده اخرجوا نهدکم فانه اعظم للبرکة و احسن لاخلاقکم و اطیب لنفوسکم * ابن الاثیر گوید نهد آنچه که یاران در وقت جنگ بدشمنان بیرون آرند که نفقه خودها را جمع کرده برابر تقسیم کنند تا یکی را بر دیگری فضل ظاهر نشود * تناهدوا برابر آوردند آن نفقه برابر برا * طرح نهده مع القوم اعانت کرد قوم را * انهد الاناء پر کرد ظرف را یا نزدیک به پری رسانید * حوض نهدان حوض پر که هنوز بالا نریخته باشد یا آنکه تا دو ثلث آب او رسیده باشد * مناهده در جنگ باهم برخاستن و باهم حصه کردن با نکشت * نهداء ریگستانی بلند * نهید خلاصه دانهای حنظل که پخته میشود و با آرد * نهید مسکه رقیق در صحاح است گویند زبد نهید و قتیکه رقیق نباشد شاعر گوید * شعر * اَرَخْفُ زُبْدُ ایام نهیدُ * نهادماثیه بقدر صد * نهود گذشتن بر هر حال * نهدان و نهید و مناهد نامهای عرب * نهاوند * بفتح نون و کسر آن چنانکه صغانی گفته و ازلباب ضم نون هم منقولست شهریست از شهرهای جبل در جانب جنوبی همدان و اصل آن نزد بعضی اینهاوند است و نزد بعضی نوح آوند زیرا که آن ساخته حضرت نوح است و بعضی گویند که آوند اینجا بمعنی تخت یا مسند است زیرا که آن تخت گاه حضرت نوح و مسندگاه آنست و بعضی گویند نه بالکسر بمعنی شهر یست پس معنی آن

شهرستانست واینهمه از تصرفات فارسیانست

٭ فصل الواو ٭

٭ وأد ٭ کشتن دختر و زنده دفن کردن است ذلك الوأد الخفي و آن در حق عزل واقع شده ٭ گویند وأد بنته یعنی دفن کرد دختر خود را زنده ٭ موؤدة دختری که آن را زنده دفن کنند و در قرآنست واذا الموؤدة سئلت بأی ذنب قتلت و در حدیث است تلك الموؤدة الصغری ای کشتن بعزل موؤدة صغری است چنانکه کشتن بعد از زائیده شدن موؤدة کبری زیرا که این را در ظاهر است و آن را پوشیده ٭ و همچنین وئید ٭ وئید در حدیث است الوئید فی الجنة فعیل اینجا بمعنی مفعولست ٭ در صحاح است کمد ٭ دختران را می کشتند در زمان فرزدق گوید ٭ ومنا الذی منع الوائدات واحیا الوئید فلم یوأد ٭ مراد جد آن صعصعة بن ناجیه است ٭ واد و وئید آواز بلند سخت و آواز شتر که در حلق گردانده ٭ وئید الارض آواز کوفته شدن زمین لها ٭ در حدیث است فسمعت وئید الارض خلفی و از انست حدیث والارض منك وئید گفته میشود سمعت وئید قوائم الارض و همچنین را دها ای شنیدم آواز پاهای شتران ٭ تؤدة ٭ بفتح همزه و سکون آن و وئید و تواد بورد باری و درنگی فعلش اتاد و تواد از باب افتعال و تفعل و منه مشی مشیا وئیدا ای ملی تؤدة ٭ را احر گویند ٭ ما للجمال مشیها وئیدا احملن ام حدیدا ٭ اتئد فی امرك ای ثابت و قایم باش در کار خود ٭ مواتد بلا هاء توادت علیه الارض غایب گردانید زمین او را و برد او را ٭ وبد ٭ بالتحریك سختی زندگانی و بد حالی و آن مصدر است گویند لاترك الله له سبدا ولا لبدا ولا ابقی الا وبدا آنها توصیف کرده میشود پس گفته میشود رجل وبد ای مرد بد حال و واحد و جمع در آن برابر است چنانکه در رجل عدل و جمع آن اوباد می آید چنانکه عدل بر توهم لغت صحیح آمده شاعر گوید ٭ لاصبح الحی اوبادا ولم یجدوا ٭ عند التفرق فی الهیجا جمالین ٭ و بد نیز بسیاری اولاد و کمی مال و غضب ٭ و بد گبکی جامه و گوی در کوه مانند و بالفتح فعل آن رابد مانند فرح در جمیع ٭ وبد مانند کتف مرد گرسنه و سخت چشم زخم رساننده ٭ مانند متوبد گویند انه لیتوبد اموال الناس ای رساند مالهای مردم را

چشم زخ پس هلاك كردانند آنهارا * او بدره جدا كردند آنرا اصمعى انشاد
نموده * عهدت بها سروات بنى كلاب * ودرنهم الصمرة بالربذ بنى * اربده موضعى است
* منسوب بدجاهل بمكان وبدحال وتد بالفتح ووتد بالتحريك وتد مانند كتف ميخ
چوبين ودر اصطلاح عروض كلمه سه حرفى مانند على و چيزكى برآمده در مقدم
گوش وآن دو وتد اند وآنرا ايران نيز ميكويند جمع آن اوتاد ودد وتد ود نيز لغتى
است تا را بدال بدل كرده ادغام نموده شد * وتد واتد تاكيد است اصمعى كويد
آن از قبيل شغل شاغل است وانشاد نموده * شعر لاقيت على الماء جذيلا واتدا * ولم يكن
يخلفها المواعيدا * اوتاد الارض كوههاى زمين * اوتاد البلد رئيسان شهر * اوتاد الفم
دندانهاى دهن * وتد بالفتح وتده مانند عده استوار كردانيدن ميخ را * ميتدة
ميخ كوب كويند * تد وتدك بالميتدة بكوب ميخ خودرا بميخ كوب * وتد رجله استوار
كردانيد پاى خود را در زمين * توتيد الك كراستاده كردن كيره * واتدات كوههاى
بنى عبد الله بن غطفان * يوم الواتدات روزيست مشهور * واتده ابى است * وتده
موضعى است در نجد يادر دهناء * ليلة الوتده شبى است مشهور كه بنى تميم بو
بنى عامر بن صعصعة شبخون زده بودند * وجد بالفتح ووجد بالضم وجد مانند عدة
ووجود بالضم ووجدان بالكسر واجدان به تبديل واو بهمزه يافتن كويند وجد ضالته
اى يافت كم كشته خود را آن مانند وعد وورم است ومضارع آن يجد
بكسر جيم ويجد بضم آن وآن لغت عامرية است كه در باب مثال نظير ندارد
لبيد كه عامرى است كويد * شعر * لوشئت قد نقع الفؤاد بشربة * تدع الصوادى
لا يجدن غليلا * وجد المال يجده وجدا بهرسه حركت وجدة مانند عدة مستغنى و بى
نياز كشت * وجد شئ وآن بهرسه حركت آمده است * وجد عليه يجد ويجد وجدا
وجدة وموجدة درغضب آمد * وجدان بالكسر غضب چنانچه بعضى حكايت
كرده * شعر * كلانا رد صاحبه بغيظ * على حنق ووجدان شديد * وجد به وجدا در حب
مستعمل ميشود وهمچنين در حزن لكن ماضى آن بكسر مى آيد * وجد بهرسه حركت
جاى كه آب دران قرار يابد جمع آن وجاد است * اوجده غنى كردانيد آنرا * اوجد

ملا ما مطالبه رسانید او را مطالب آن دارچه علی الامر اکراه کرد او را ایران ه ارحده
بعد ضعف قوت داد او را بعد سستی و همچنین آحده گفته میشود الحمد لله الذی
ارحدنی بعد فقر آحدنی بعد ضعف ه توحد السهر شکایت سهرانی نمود ه توحدت بهلائه
همکین شدم برای آن ه وحید اشیه برابر و هموار باشد از زمین جمع وحدان بالضم
ه وحد من العلم فهو موحود بر صیغه مجهول است مانند حم الرجل فهو محموم و وحد الله
ه یکو ینند چنانکه جمله می گویند لکه ارحد الله می گویند ه واحد ه یک و پشراد و علم
و جز آن ه وحدان واحدان جمع آن مانند شاب و شبان و راع و رعیان و واحدون
نیز و جمع می آید فرا گویند ایم هی واحد وحی واحدون چنانکه گویند شرذمة قلیلة
و شرذمة قلیلون که بیت اشاره کرده ه شعر ه فضمّ قَوامِی الاحیاءِ منهمْ ه فقد رجعُوا کحیّ
واحدینا ه و بمعنی احد نیز می آید ه واحد نیز از اسماء باری تعالی است و معنی آن تنهای
که همیشه تنها باشد و با آن دیگر نباشد و بعضی گویند واحد آنکه تجزیه و انقسام
به یک بر نه در نظیر و مثل ندارد در این صفت منفرد ذات باری در دیگر نیست ه وحد
الرجل مانند علم و کرم اسمی مجد با لکسر و فرد و تنها گشت و مصدر آن وحاده
و وحودة و وحود و وحد و وحدة و حدة مانند عدة از وعد تا در آن عوض واو است
ه توحد الرجل مانند وحد است ه توحد برأیه ای منفرد گشت برأی خود ه وحد
وحد بالتحریک واحد و همچنین وحد و متوحد و وحید ای منفرد و یگانه مرتبت آن
وحدة ه توحید یک گردانیدن و یگانه داشتن و شریک نپنداشتن ه وحّدته ای جعلته
واحدا چنانکه گویند ثلثته ای گردانیدم آنرا ثلثة ای سه گردانیدم آنرا ه اوحده
للاعداء ای گذاشت آن را برای دشمنان ه اوحد الله جانبهٔ ای دها امت ای ماند
تنها ه اوحد الله فلانا گردانید آن را یگانه زمان ه اوحدت الشاة یک بچه زائید
گوسپند ه شاة موحد گوسپندی که یک بچه زاید چنانکه گویند اوحدتِ الشاة فهی مُعِل
ه دخلوا موحدَ موحدَ یعنی هم وحداه ای داخل شدند یکان یکان و همچنین احاد احاد
و فرد و منصوب اند چنانکه در ثلاث گذشت ه وأتیته وحده دیدم آنرا تنها مصدر
است که تثنیه و جمع کرده نمیشود ه جوهری گفته آن نزدیک اهل کوفه منصوب است

بر ظرفیت و نزد اهل بصره بر مصدریت در هر حال گویا گفتی اوحدته بروئیتی ایحادا ای
ندیدم کسی را سوای آن بعد از آن وحده را موضع آن نهادی * و صاحب قاموس گفته
نصب آن بنا بر حالیت است نزد بصریین نه بجهت مصدریت و جوهری که قائل
آن شده خطا کرده و یونس از آنان منصوب میگرداند آنرا بر ظرفیت باسقاط علی ای
منصوب بنزع خافض است * ابو العباس گفته که در نصب آن احتمال دیگر است
و آن انست که مرد فی نفسه منفرد باشد گویا گفتی رأیت رجلا منفردا انفرادا بعد از آن
وحده را مقام آن وضع کردی و اضافت کرده میشود بسوی آن مکرر در نسیج وحده
که مدح است و در عییر وحده و جحیش وحده که ذم است گویا گفتی نسیج افراد پس
هرگاه وحده را موضع مصدر مجرور نهادی آنرا هم مجرور ساختی و اکثر نحویین وحده
نیز میگویند بعضی گویند که آن اسم متمکن است گویند وحده و علی وحده و علی وحدهما
و علی وحدیهما و وحدهم و همچنین میگویند هذا علی حدته و علی وحده ای آن او تنهای
و یکتای خود است * وحد منفرد شدن و وحشی یگانه و مردی که نسب و اصل آن شناخته
نشود * توحید ایمان آوردن بخدا که یک است و ده را یازده گردانیدن گویند معی
عشرة فاحدهن ای آن ده را یازده بگردان * موحد ضد مشرک * اوحد و متوحد از
صفات باریتعالی * رجل متوحد مردی که با مردم نیامیزد و با آنان ننشیند * استوحد
فلان ای منفرد گشت * هو من احاد الناس ای آن از یگانه مردم است * هو واحد
قومه ای آن یکتا است در قوم خود * هو واحد امه ای از مادر خود یکی است حاتم
گوید * احادی ای رب واحد امه * اجزت فلا من علیه و لا اسر * فلان احد اهل زمانه
یگانه روزگار خود است * میگویند لست فی هذا الامر باحد و لیوا حد امر تک
وحداه همگویند شاعر گفته * و تلک سبیل لست فیها باوحد * جمع آن احدان
است مانند اسود و سودان اصل آن وحدان بوده که همزه گویند * شعر فما کره و
والشمس لم یبلغ قرنها * باحدانه المستولغات الکلب * اتحاد ارتباط اتحد الرجلان
با هم ربط کردند * بینهما اتحاد در میان آن هر دو ارتباط است * نزلت به احدی
الاحد ای نازل گشت برای آن یکی از بلاها مردی از قبیله غطفان گفته * شعر *

الکم لم تنتهوا عن التحمید حتی بدا لکم الی احد الاحد • وتحللوا حرماً لم تحرم احد
• جوهری گفته محاداز راحد مانند معشار است از عشره • صاحب قاموس
گوید وقتیکه بینی چند پشتهای زمین راهر واحد جدا از دیگری پس آنست محاد
ومواحید • وجوهری در لغزش آمده که محاد را مانند معشار قرار داده
زیرا که اگر مراد آن تشبه در اشتقاق است پس کلام بیفائده می باشد واگر مراد
آن اینست که معشار ده ده است چنانکه محاد یك یك است پس غلط است
زیرا که معشار یکی از ده است و محاد یکی از ده نیست • بنو الوحید بطنی
است از عرب از بنی کلاب ابن ربیعه بن عامر بن صعصعه • و حید مرضعی است
وحیدان بصیغه تثنیه دو آبهااند در بلاد قیس • و حید ه از متعلقات مدینه
است در میان آن و در مکه • گویند نقله من ذات حدته و علی ذات حدته
ومن ذی حدته ای نقل آن از ذات خود است و نقل نیز آنست • هو ابن احدها ای
ان کریم است از جانب پدران و مادران وآن در مردم و شتران مستعمل می شود
• هو واحد الاحاد و واحد کل شئ • احدی بنات طبق بلا و مار و حدان زمینی است
• توحده الله بعصمته نگاهداشت آنرا خدا و حوالة دیگری نکند • در حدیث است
ان الله لم یرض بالوحدانیة لاحد غیره شر امتی الوحدانی المعجب بدینه المرائی ۱
بعمله مراد از وحدانی کسیکه جماعت را گذاشته بذات خود منفرد باشد وآن منسوب
است بسوی وحد بزیادت الف ونون • وحد • شتاب رفتن شتر یا اند احتن آن پاها را
مانند رفتار شتر مرغ یا فراخ نهادن گام و او همچنین است وحد ان و وحید گویند
وحد البعیر یحد مانند وعد فهو واحد و وحاد و وحود • ورده • ورداد دوستی و هردو
بهرسه حرکت آمده • اذکری نودی ان یکون کذا شامر کوید • شعر • ایها الوائد
السائل عنا • بودیك لو تری اکفائی • بکسر دال را برای استقامت بیت اشباع نموده
پس یا پیدا گشت و همچنین وداد • و مرده و مورده • و مرده • ودد ته وودد ته اورده
در هردو ود نیز درست و بهرسه حرکت می آید و همچنین ودید مردی که دوستی
بسیار کند و همچنین ود ود و مود و ود ستان مانند او داه جمع ودید را و داد

جمع ورد و همچنین اردماند قدح واقدح وذیب واذوب * ورداء جمع ورد و در دروره تذکیر و تانیث برابر است * ورید و اورد بکسر واو و ضم آن * وود نام بتی که بود مر قوم نوح را بعد ازان برای کلب گشت و بود در دومة الجندل وازانست عبد ود که نام است و گاهی بضم هم آمده * وتد میخ اصل آن وتد بود تارا ساکن کرده بدال بدل نموده ادغام کردند و آن لغت اهل نجد است * ابن درید گفته ود نام کوهی است وازانست قول امرء القیس * شعر * تظهر الود اذا ما اشجذت * وتواریه اذا ما تعتکر * ودان قریه ایست نزدیک ابواء صعب بن جثامة الودانی ساکن آن است و شهریست در افریقیه علی بن اسحق که ادیب شاعر است ازانست * ودان بزکوهی است در نزدیک فید و دهائی اند در نواحی سمرقند * وداء و برقه وداء و بطن الوداء نامهای موضعهااند * تودده کشیدن محبت آنرا * تودد الیه رغبت کرد بسوی آن * توادّ باهم محبت نمودن * مودة زلی است * مودة مکتوب وازانست ملقون الیهم بالمودة * وددت لو تفعل ذلك و وددت لو انك تفعل ذلك تمنی است شاعر گفته * شعر * وددت ودادة لو ان حظی * من الخلان الا یصرمونی * ورد * شکوفه هر درخت واکثر استعمال آن بر گل سرخ است و اسپی که در میان کمیت واشقر باشد و ماده آنرا ورده گویند جمع آن ورد بالضم مانند جون و جون ووراد بالکسر و راد فعل آن از باب کرم است * ورده بالضم اسم آن رنگ مانند غبشه و شقره * ورد نیز صاحب جرأت مانند وارد و زعفران و شیر غرنده مانند متورد * ورد نیز نام قلعه ایست و بران الف لام داخل نمی شود و نام شاعری است * ابو الورد کنیت کیر است و کاتب مغیره بن شعبه و اسپ عدی بن عمرو الطائی و اسپ هذیل بن هبیره و اسپ حارثه بن مشمت عنبری و اسپ عامر بن طفیل بن مالك * ورد بالکسر از نامهای تب باتب بنوبت * مورود صاحب تب نوبت * قال اعرابی لاخر ما امار افراق المورود فقال الرحضاء * ورد حاضر شدن بر آب خواه اندر رون ان رود یا نرود و حاضر شدن و همچنین تورد و استیراد و نعت ازان وارد و وراد جمع ان و وراد بضم وارد تشدید راو وراد بین * ورد بالکسر نیز پاره از قران گویند قرأت وردی و طایفه از

بوند کان را لشکر و نصیبی از آب و قومی که برآب وارد شوند مانند وارده شاعر ورد وصف
قلیب کریم ٭ یطمو اذا الورد علیه التکّا ٭ ورد در شعر آن نیز مستعمل شود و آخر گفته ٭ و
صبّح الماء ورد عکمان ٭ موارده یا هم وارد شدن ٭ مورد جای ورود آب و راه میانه
جز تو گفته ٭ امیر المؤمنین علی موارد اذا اعوجّ الموارد مستقیم ٭ و همچنین وارد لمبد
گویند تم اصدر ناهمانی وارده ٭ ما دریهم موارد کالمثل ٭ وریدان دو رگ گردن و از آنست
نحن اقرب الیه من حبل الورید ٭ جمع آن اورده و ورود ٭ ورده واحد ورد هر چیز سرخ
و عشیه ورده شامی که سرخ باشد افق آن و هلاکی ٭ وقع فی وردة اعتاد و هلاکی ٭
عین الوردة راس عین که موضعیست در جزیره ٭ اوراد موضعی است ٭ ورد وراد
و وردان نامهای عرب اند ٭ بنات وردان دابه های مشهوره اند ٭ ورّده حاضر کردانید
آن را برمورد همچنین استورده ٭ تورّد طلب کرد ورد را ٭ تورّدت الخیل البلدة
داخل شدند اسبان در شهر طایفه طایفه و اندک اندک ٭ وردّت الشجرة نور برآورد
آورد درخت ٭ وردّت المرأة سرخ کرد اندر رخساره خود را ٭ و بعض مورّد گویند
رنگ کرده شده به رنگ ورد و آن کم از مضرج است ٭ وارد پیش رو در جرانمود و موی
دراز آویزان ٭ وارده شهری است ٭ وردان وادی است و نام مولای رسول الله
صلی الله علیه وآله وسلم و مولای عمرو بن عاص و از آنست سوق وردان که بازاری است
در مصر ٭ وردانه قریه ایست در بخارا ٭ وردانیه قریه ایست ٭ وردیه مقبره ایست
در بغداد ٭ ورد ٭ نام مادر طرفه شاعر ٭ واردات موضعی است ٭ فلان وارد الارنبة ای
دراز نرمه بینی ٭ ایرادّ المقرئ ای گشت رنگ آن در میان کمیت و اشقر اصل آن اوراد
بود ادغام کردند میوار یا گشت ٭ مستورد بن شداد صحابی است ٭ زماورد طعامی است
که از گوشت و تخم مرغ ساخته شود و آن معرب است عامه آن را بزماورد میکنند
بعضی گویند گوشت پخته رقره رقاق کبنه باشد که آن را در نان تنک پیچند ٭ و کارد پاره
پاره کرده خورند ٭ وساده تکیه گاه و بالش خورد و همچنین وساد ٭ و آن بهره حرکت
آمد ٭ جمع آن وُسُد و وسائد ٭ توسّد تکیه گرفت ٭ وسّده ایاه تکیه گاه داد آن را
٭ اوسد فی السیر نهایت سرعت کرد در رفتار ٭ اوسد الکلب برداشت سگ را بر شکار

رشهچنین آمده * وساده موضعی است در راه مدینه از شام * ذات الوسائد موضعی است در زمین نجد * عریض الوساده کنایه باشد از بسیاری خواب و پهنای قفا و بزرگی سر که دلیل غبارت است رحدیث که درحق شریح حضرمی واقع است ذلک رجل لایتوسّد القران محتمل مدح است ای آنرامطروح نمیسازد بلکه بزرگی او میکند چنانکه درحدیث دیگر است لاتوسّدوا القرانَ ای قران را وساده مکردانید که مانند وساده مطروح افتاده باشد و هم محتمل ذم است ای سرنگون نمیکند بر تلاوت آن چنانکه خواب کننده بربالش اعتماد کند و ازینجا است آنکه کسی از ابی درداء گفت که من خواهش میکنم که طالب علم کنم پس می ترسم که ضایع میکنم آنرا پس ابودرداء گفت لئن تتوسّد العلم خیرٌلک من ان تتوسّد الجهل ای اختیار کردن علم و اعتماد نمودن بران بهتراست از جهل * وصید * کرداگرد خانه و درو قاء اصحاب کهف وکلبهم باسطٌ ذراعیه بالوصید بپرسه تفسیر کرده شده * مزرد گوید * شعر * حملت علیه الهم واللیل جانح * تمامٌ ولم یفتح لحق وصیدها * ای بابها و سر بالای کوه و خانه مانند حظیره که در کوهها از سنگها برای شتران ریزان باشد * وصیده واحد آنست * وصائد جمع * وصید نیز روئیدگی های بافتم پیچیده شده از بهیر وقمات و بوشید * وکسیکه در بار خفته کرده شود و حظیره از شاخهای درخت * وَصَد بالتحریک بافتن * وَصّاد بافنده * موصد بفتح صاد مشدده پرده * ایصاد و استیصاد حظیره کرفتن کویند اوصدت واستوصدت فی الجبل حظیره کرفتم از سنکها در کوه * اوصد الکلب برداشت سگ را بر شکار * اوصد الباب منطبق کردن بند نمود در راو همچنین آصده * اُوصِد الباب بر صیغه مجهول بند کرده شد در * بابٌ موصد در بند کرده شده * مانند ارجع و موجع * انها علیهم موصدة * بطریقه تفسیر کرده شده است * اوصد واعلی فلان تنکی وسختی کردند بران * وصد مانند وعد ثابت شد واقامت کرده تو صید تو ساتیدن * وطد * وطد ثابت کردانیدن وکران ساختن کویند وطدت الشی فهو وطید و موطود همچنین وطدته فتوطّد * شاعر در وصف قوم وکثرت عدد کوید * وهم یَطِدُونَ الارضَ لولاهُم ارتمت * بمن فوقها من

ذی بیان را عیبا ه وطد الیه ضم کرد بآن ه وطد له منزلة گسترانید برای او
منزلت را ه وطد الارض پا کوب کرد زمین را یا سخت کرد ه وطد الشیء ثابت شد و
همیشه ماند و ساکن شد و جنبش کرد از قبیل اضداد است ه وطد ه لغتی است در
وطأ و از انست حدیث اللهم اشدد وطدتک علی مضر ای سخت کن پامالی خود
بر قبیله مضر ه میطده چوبی که بآن اساس بناء و جز آن کوفته شود تا سخت کرده
ه وطائد پایه های دیگ و ستونهای عمارت ه واطد ثابت ه طادی مقلوب انست ه
متواطد همیشه ثابت که بعض آن در پی بعض باشد و سخت ه وعد ه وعدة و موعد
و موعده و موعود و موعودة وعده کردن گویند وعدته الامر و وعدت به
متعدی بنفسه و بباء میباشد و این عام میباشد نیکی و بدی را وقتیکه روان تصریح ورد
چنانکه گویند وعدته شرا و وعدته خیرا شاعر گوید ه شعر الا علانی کل حی معلل
ه ولا تعدانی الشر والخیر مقبل ه و چون تصریح نباشد در خیر وعد و در شر وعد
میباشد و وعد در نیکی و وعید در بدی مستعمل میشود شاعر گوید ه و انی ان
اوعدته او وعدته ه لمخلف ایعادی و منجز موعدی ه بعضی گویند وعد در نیکی
و بدی هر دو مستعمل میشود لیکن در صله فرق میباشد که در نیکی متعدی بنفسه
است و در بدی متعدی بباست ه جوهری گفته پس اگر در اوعد باء در شر الف
می آرند راجز گفته ه شعر اوعدنی بالسجن والاداهم ه رجلی و رجلی شثنة المناسم ه
تقدیر آن اوعدنی بالسجن و اوعد رجلی بالاداهم ه عدة وعده داده آن عوض واو است
جمع آن عدات و نسبت بسوی آن عدی مانند زنی منسوب بسوی زنة و فواه
عدوی و زنوی گویند مانند شیوی و های عدة وقت اضافت حذف کرده
میشود شاعر گوید ه شعر و اخلفوک عد الامر الذی وعدوا ه ماد وقت
وعد ه موضع وعده و همچنین موعد بکسر عین است زیرا که از آنکه فاء
فعل آن واو یا یا باشد بعد از آن ساقط شده باشد در مستقبل مانند وزن و یبس
و یضع مفعل مکسور العین باشد در اسم و مصدر و موعدة تواعدوا و اتعدوا با هم
وعده کردند و بعضی گویند از باب تفاعل در خیر است و از باب افتعال در شر

٭ مواعده با هم وعده نمودن ٭ واعده الوقت والموضع فوعده بسیار تر شد
در وعده از ان ٭ فرسٌ واعدٌ اسپ وعده دهنده در رفتار یعنی از رفتار ٭ سحابٌ
واعدٌ ابر وعده کننده بباران ٭ یومٌ واعدٌ روزی که از ابتدای آن گرمی یا
سردی آن دریافت شود ٭ ارضٌ واعدةٌ زمینی که در ان امید نیکی و روئیدگی باشد
٭ وعید ترسانیدن و آواز شتر نره ٭ توعد تهدد مانند ایعاد ٭ اتعاد قبول کردن وعده
و اصل آن اوتعاد بود واو را بتا بدل کرده ادغام کردند و بعضی از مردم ائتعد
یاتعد بهمزه میگویند ٭ وغد ٭ کودک و خدمتکار و مرد کول سست کمینه و فرومایه
یا سست از روی جسم و نیز مردی دنی که برای طعام شکم خود خدمت هر یک کند
گویند ٭ وَغُدَ الرجل وغادةً از باب کرم است و وغدتُ القوم اغدهم خدمت کردم
آنان را فانا واغد ای خادم جمع ان اوغاد و وغدان ٭ وغد نیز بار بادنجان و تیری که
نصیب ندارد و بند ٭ مواغده بازی است و کار کردن تر مانند کار کردن یار تور با هم
رفتن و گاهی مواغده در یک ناقه میباشد زیرا که یکی از دو دست یا پای آن میبرد
با دست و پای دیگر ٭ وفد ٭ ورود و وفود و وفادة و افاده قدم نمودن و وارد شدن گویند
وفد فلان الی الامیر و علی الامیر ای بطریق رسالت بران رسید و آن وافد است
٭ وفد و وفود و اَوفاد و وُفَّد جمع آن ٭ وفادة بالکسر این پیشه ٭ اوفدته انا الی الامیر ای
فرستادم آنرا بسوی امیر ٭ وافد آنکه سابق باشد بر همه از شتران و سنگ خوار
وانچه بلند باشد از رخسار وقت خائیدن و در زمان پیری آن کم می شود
٭ وافدان که در شعر اعشی آمده تثنیه آن است و منه من شاب غاب وافداه کسی
که پیر شد هر دو وافد آن غایب گشت ٭ وافد نیز قبیله ایست ٭ ایفاد بلند شدن
هر چیزی مانند توفد ٭ شعر ٭ تری العلافی علیها مُوفداً ٭ کانّ بُرجاً فوقها مشیّداً ٭
گویند برای اسپ ما احسن ما اوفد حارکه ای اشرف و فرستادن مانند توفید
و بلند کردن آهو بره سر خود را و استاده نمودن دو گوش خود را و شتابی کردن
چنانکه در شعر ابن احمر واقع شده است و بلند شدن ٭ وفد بلندی که از ریگ
توده بلند ٭ مستوفد راست نشیننده بدون اطمینان ٭ بنو وفدان قبیلةٌ ایست

ه ارقاد قومی است از عرب ه هم علی ارقاد ای علی مقره ه وقده آتش وا افروخته
شدن آن مانند وقد ه گویند وقدت النار تقد وقدا و وقودا و قدة و وقدانا
و وقودا ه همچنین توقدت واتقدت واستوقدت ه ایقاد آتش افروختن ه گویند
اوقدت النار ه همچنین توقید تها را استوقدتها را آتش تا به تمد ول هرا و با الف نیز
ه وقود بالفتح هیزم مانند وقید و وقاد بالکسر و قرأت بضمه آمده است
ه استوقد فلان طلب کرد وقود را ه والنار ذات الوقود در قرات یعقوب بضم است
و در قرات دیگران بالفتح ه موقد بکسر قاف موضع است ه وقاد مانند کتان مرد خوش
طبع پیش رونده ه همچنین متوقد و چیز روشن و ذهن زود روشن شونده ه و نشاط
و سرمه تیز سوزنده چشم ه وقده سخت گرمای آن ده روز است یا پانزده ه وقیده
روزی از روزها و وقد و وقاد و وقدان نامهای عرب اند ه اوقدت للصبی نارا اکد اشتم
آتش را برای کودک ه گویند ابعد الله داره واوقد نارا اثره ای برنگرداند او را باز
نیارد ه زند میقاد چوب آتش زنه بسرعت آتش گیرنده ه ابو واقد اللیثی حارث ابن
عوف صحابی است ه و واقد بصران و ابو واقد اللیثی صالح بن محمد هر دو تابعی اند ه
و واقد بن ابی مسلم الواقدی محدثی است ه و باماس است میقد ه در مشعر حرام است
بر قزح اهل جاهلیت بر آن آتش روشن میکردند ه طایر الواقدین کنایه است از
نا بینا را از قبیل مجاز است ه طعنتهم وقدة الصیف ووقدة الحصی شمام گریه ه و هن
الندى حتى اذا وقد الحصى ه ولم يبق من نوء السماك بورق ه موقد مستوقد جای
افروختن آتش مانند موقد ه ليلة الوقود در آن شب دهم ماه بهمن اهل فارس است
که در آن شب جشن میکنند ه رکد ه رکود اقامت کردن گویند رکد المکان رکودا
اقامت کرد در آن و قصد نمودن و رسیدن گویند رکد فلان امرا ای قصد کردن کار را و
رسیدن آن ه رکد رکدا ای قصد قصده و استوار کردن گویند رکد العقد ای استوار کرد کره را
مانند اکد العقد و همچنین رکد الیمین را کدها بعضی گویند همزه در اکد بدل واو
است و گویند اذا عقدت فاکد و اذا حلفت فرکد و بستن گویند رکد الرحل بستی
کجاوه شتر را ه رکاید تسمه های که بآن بسته شود جمع رکاد و اکاد ه جوهری

کفته و کادستی است که بدان کار وقت شیردوشیدن بسته شود * وکد بالضم سعی وکوشش ما زال ذلک وکدی ای همیشه است این کار من * وکد بالفتح مراد واراده وقصد و موضعی است درمیان حرمین یا کوهی کوچک مانند برخلافی از کوههای مکه * ترکیب فصیح تر است از تاکید * توکد و تاکد بیک معنی است * مواکد * ناقه رنج کشنده * درسیر * متوکد قایم و مستعد برای کار * میاکد تراکید تاکید تسمه هایی که بدان کوهه زمین بند ند و ازهری تراکید دامنع کرده است * ولد * بالتحریک ولد بهرسه حرکت پسر و پسران هم واحد است هم جمع وکاهی جمع کرده شود براولاد ولده والده مرد و یکسو * ولد بالضم جمع ولد است مانند اسد و اسد از امثال بنی اسد است ولدک من دمی عقبیک ای پسر تو آنست که بعد زائیدن آن خون نفاس از تو جاری شود * ولید مولود وطفل و غلام و موتث آن مرد و برابر است جمع آن ولائد است و ولدان * ام الولید کفهت ماکیان است * کویند امرلا ینادی ولیده فی الخیر و الشر ای مشغل شدند تا اینکه اکر بچه دست دراز کند بسوی عزیزترین چیزها ندا کرده نشود بر آن بزجر در صحاح است که اصل آن از جاری شدن اسپ است نابغه کوید امام هوی لاینادی ولیده وشروا مرو با لعنان لیرملا بعد از آن برای هر امر عظیم و هر چیز بسیار گفته شد * ولدت المرة و لادا و ولادة و الادة و لدة و مولدا بچه زائید زن فهی والد و والدة پس آن زن والد و والده است * شاة والد و والدة و والود کوسپند زائنده جمع ولد * ولدت الشاة تولیدا اولدت ای جفت کردانیدم آن را پس زائید چنانکه کویند نتج اولد نتجا * مولد * آن زن مو الید و موالد جمع * لدة بالکسر همزاد جمع لدات و لدون و هاء آن عوض واو است * هو الدان هر دو همزاد اند و استعمال آن در مذکر و موتث برابر است کویند هم لداتی و هن لداتی ولیدات و ولید ون تصغیر ولد یات ولد یون نباید کفت که از غلطهای بعضی از عرب است * ان * نیز وقت زائیدن مانند مولد و میلاد جوهری کفته میلاد الرجل نام وقتی که دران زائیده شود * مولد موضعی که دران زائیده باشد * مولده زائیده شده درمیان

عرب که پرورش یافته باشد و اولاد آنان و خصلت آنان آموخته باشد مانند
واهد و ونو پیدا از هرچیزه ولَد را حد پیدا کلا ما تو ید اکرد ند آن راه کلام مولد
کلامی که در اصل لغت نباشد مولد و نیز شاعران برای حادث شدن آنان و شاعر
مولد شاعری که اصل عرب نباشد مولد و بکسر لام قابله گویند هذه مولدة فلان
ای ان دایه انست و ولدیه عوذی و یا لفتح بیرآمد و است وجود وحفا ومهربانی
کم کردن و تولد پرورش کردن و از آن است قول خدای تعالی برای عیسی علیه
السلام انت نبی وانا ولدتک ای تونبی من هستی و من ترا پرورش کرده ام
نصاری آن را تحریف کرده انتَ بُنَیّ وانا ولدتک خوانند و نفی را تصغیراین
نهند و ولدتک را بتخفیف لام قرار دادند ای تو پسر من هستی و من والد
تو هستم و دنو الولاد دیطی است و ولید و ولاد نام می نهند و نسبة مولدة بعادة الاستوار
و کتابٌ مولد کتابی که بتکلف ساخته شده باشد و مادری ای ولد الرجل هوای
نهم انم که آن کدام آدمی است و ارضُ المَلقا تلد الزعفران گیاه از رو تیدن
است و اللیل حُبلی لیس یدری ما تلد ای شب حامله است و معلوم نیست که
چه زاید و صحفُ فلان ولادةُ الحیر همنشینی آن مرحمت نیکی است این همه از قسم
مجاز است و رمد و بالتحریک گرمی سخت با وجود ساکن شدن باد یا تری که در
گرمای خالص از جانب دریا آید از انست لیلة رمد و رمدة و بعضی گویند آن
شدت گرمی شب است مانند رمد و بالتحریک گویند و مدت لیلتنا بالکسر و رمد
نیز حشم گویند و مد الوجل لیثی است درو ثد و پیل ازهمه مانند وحل بوحل است
و رهد و ه زمین پست مانند و هدجمع آن اراد و رهاد و وُهدان و کوی در زمین
و اوهد بروزن احمد و وزد و شنه جمع آن اراهد و وهد الفراش گسترد فرش را
و تراهد المرءة جماع کرد زن را

و فصل الهاء و

و هبد و و هبید حنظل یا دانهٔ آن و هبد الرجل از باب ضرب شکست حنظل را
و لغت انوار جهد انرا مانند تهبد و اهتبد و گویند الظلیم یتهبد و قتیکه بگیرد

حنظل را بشکنند و بیرون ارد دانه انرا تا بخورد * اهتباد انکه دانهای حنظل را که خشک باشد در موضع نهاده اب بران میریزند و مالش میدهند و همین طور تا چند روز کار میکنند تا تلخی ان دور شود بعد از ان کوفته پخته کرده شود * هبید فلانا حنظل خورانید انرا * هوابد زنانیکه حنظل را چینند * هبود بروزن تنور مردی است و اسپی است برای عمرو بن جعید و نام ابی است نه موضعی در بلاد بنی تمیم چنانکه جوهری وهم کرده و کافی ان را هدابید نیز میگویند * هبود انه گویند ثوبدة هبرداته هبردانه ای مرد و بارپک بسر زهوار کرده شده درشت و کرد کرده شد * * تهجود * خواب مانند تهجید * هجد نماز کذارد در شب هجد بالضم جمع ان * هجد و تهجد بیدار شد مانند هجد از همین اضداد است * وازانست که نماز شب را تهجد گویند * تهجید بیدار کردن و خوابانیدن ایضا گوید * قال هجدنی فقد طال السری * اهجاد خوابیدن و خوابانیدن * اهجد الرجل یاقت ان مرد را خوابید * اهجد البعیر انداخت شتر پیش کردن خود را بزمین * هجد زجری است مر اسپ را * هد * سخت بر انداختن شکستن سست کردانیدن مانند هد و هدة الصیبة ای سست کرد انید ان را * هادة کذا ای ما کسره کذا * انهد الجمل شکسته شد رسن و پیری و مرد کریم وهد بیرا از شترها وازدرشت مانند هدد و مرد ضعیف و بکسر هم امد * جمع هدون گویند هد بهدهد مانند هل و قال اصمعی کفته مردی برای مردی که بان ذم کرده باشد گوید انی لغیر هدای من ضعیف نیم ابن الاعرابی کفته هد جواد کریم از مردمان و لیکن جبان ضعیف پس آن هد است بکسر شاعر گوید * لیسوا بهدین فی الحروب اذا * تعقد فوق الحراقف النطق * هاد آوازی از دریا که مانند آواز مکس باشد و ساکنان کناره دریا آنرا میشنوند و اکثر بعد از ان زلزله پیدا میشود * هد * آواز ابوه امد نا مرد و بد دل امانند هد اده * مورث بر جل هدک من رجل و بکسر هم آمده ای کفایت میکند ترا و در آن دو مذهب است بعضی آنرا جاری مجری مصدر میگویند در یصورت واحد و جمع و مذکر و مونث در آن برابر است و بعضی انرا فعل میدانند پس قائل تفرقه شده اند آن را در یصورت کفته شود برای زن امرأة هدتک من امرأة و در تثنیه رجلین هداک

رد در جمع رجال هدوک و در تشبیه مونث امرأتین هدتاک و در جمع نساء هددنک
٭ هدبد مانند زنبور پادشاهی بود که میکویند هرکس او را دفعه چنانکه
از بخاری مرد بیست ٭ هدد زمین نرم وکتل دشوار ٭ هدرده هدبد مرد درازقامت
٭ هدهد مرغیست که سر او جنبش داده آواز کننده و پرنده ایست مشهور مانند هدهد
بروزن علابط و هداهد بروزن علابط را می کوید ٭ کهل اهل کسر الرماة جناحه و کبوتر
بسیار آواز کننده ٭ جمع همه هداهد و هداهید ٭ هدهد بفتح هر دو ها آوازهای جنیان
و آن را واحد ندارد ٭ تهدید ترسانیدن و همچنین تهدد ٭ هدهدة آواز کردن و جنبش
دادن ٭ هدهد الصبی جنبش داد کودک را تا خواب کند کویند هدهدت المرأة ابنها
٭ هدهد الرجل فرود آوکند چیزی را از بالا ٭ هداهد قبیله ایست ٭ هدهد بالفتح
نرمی ٭ هدادیک ای مهلا کویند فلان یهد الی ای خیال کرد ٭ میشود بسوی
من وکویند انه لهد الرجل چنانکه کویند نعم الرجل ٭ کویند فلان یهد رفتیکه
ثنا کرده شود بجلادت و دلیری ٭ هد بکسر دال مشدد ٭ کلمه ایست که کفته میشود
نزدیک آب نوشیدن خر ٭ هد موضع است درمیان عسفان و مکه بعضی کویند
از طایف است وکاهی بتخفیف نیز می آید ٭ هداد بروزن زنبیل جمع است
٭ هم تیها دزن ای آنان با هرب یکی یکی میروند ٭ مانی زده هداهد ای نیست در
درستی آن لطفی ٭ هداهد جمع هدهد ٭ است عجاج کفته ٭ شعر ٭ یتمعن ذا هداهد
عجنسا ٭ هدهاد صاحب مسائل قاضی ٭ هداد قبیله ایست از یمن ٭ هدبد ٭ بروزن
علبطش که نهایت غلیظ شد ٭ باشد و همچنین دابد و بعضی کویند که هدبد مقصور
نیست ٭ هدابد نیز درذکوری شاعر کوید ٭ شعر ٭ انه لا یبرئ داء الهدبد ٭ مثل
القلایا من سنام وکبد ٭ جوهری کفته مه انه مختلسه است چنانکه شاعر کفته
شعر ٭ فمیاه یشری رحله قال قائل ٭ لمن جمل رخو الملاط نجیب ٭ هدبد نیز
معنی بینائی و معنی است بیاه ٭ و هرد ضعیف البصر و سرء بصور زرد زرتش
ه معنی بیمای که بال اب از چشم روان شده مرده ٭ نیک پختن و مهرا کردن کویند
هردت اللحم اهرد ٭ از باب ضرب بحتم کوشت را تا آنکه مهرا کردید و همچنین تهرید

گویند هردته همرد * هرد نیز دریدن و پاره پاره کردن گویند هردت الثوب دریدم
جامه را * هرد الشی قاد رشد بران * هرد نیز تهمت زدن و قتل و طعنه زدن و شکافتن برای
فاسد کردن * هرد بالکسر شتر مرغ رمرد افتاده * هرد بالضم زعفران و گل سرخ و
زردچوب که بدان رنگ کنند * ثوب مهرود و هردی جامه رنگین زردچوبی گفته
هردی بروزن فعلی بکسر فا رستنی است * هردیه لغتی است در هردبه * هرده بالفتح
موضعی است در بلاد ابی بکر بن کلاب * هردیا بالکسر بمد نیز آمده رستنی است *
هیردان دزد و زرستنی است و نام مردی است * هردان بالضم موضعی است و نام
مردی * هردت الشی اهرید لغتی است در اردت الشی اریده * تهرید پوشیدن
جامهای مهرود * هراهر دای جانب دهن آن کشاده و تراست * هسد بالتحریک
شیر و مرد دلیر جمع هساد * هکد * تهکید شدت کردن گویند هکد فلان علی غریمه تشدد
کرد بر قرضدار خود * هلد * الهلک الناس کوقعت شدت کو ما مردم را و شامل گشت
همه را * همود * موت و بر نشستن آتش یا رفتن گرمی آن و پاره شدن جامه از
بسیاری پوشیدن مانند همد * همود الارض آنکه نباشد در آن زندگانی و نه درخت
و نه روئیدگی و نه باران * اهماد مقیم شدن گویند اهمد فی المکان توقف کرد در آن
راجز گوید * شعر * لما رأتنی راضیا بالاهماد * کالکرز المربوط بین الاوتاد * و بسرعت
رفتن * اهمد فی السیر شتابی کرد در رفتار از قبیل اضداد است اصمعی انشاد نموده
* ما کان الا طلق الاهماد وانزاع طعام و آرام کردن و آرام دادن و خاموش
ماندن بر چیزی مکروه * هامد کهنه سیاه شده و متغیر گشته در روئیدگی خشک و مکانی
که در آن روئیدگی نباشد * همدان قبیله ایست در یمن * همد مالی که در دفتر
برنوشته شده باشد * همد بالتحریک آبی است برای ضبه * هند * بکسر نامی است
برای گله یکصد شتر مانند هنیده یا زیاده از آن یا کم یا برای گله دو صد شتر و هنیده
گفته نام هر یک صد است شاعر گوید * شعر * ونصر بن دهمان الهنیدة عاشها * وتسعین
عاما ثم قوم فانصاتا * جریر گوید * شعر * اعطوا هنیدة تحدوها ثمانیة * ما فی عطائهم من
ولا سرف * و نام زنی است و آن منصرف و غیر منصرف هر دو آمده جمع تکسیر آن اهند

واهماد و هنوادت و جمع هالم هندات و نام مردی است ٭ بنو هند بطنی است ٭ هند
نام سرزمینی است که جامع شهرهای بسیار است و نیز گروهی است مشهور و نسبت
بسوی آن هندی است و هنود ۱ هائند مانند زنج و زنجی و زنوج و از انجمله ٭ هنادک مردم
هند ٭ هندیّ و هندوانی بکسر و ضم نیز منسوب است بسوی اهل هند ٭ هند الرجل از باب
تفعیل قصور کرد در کار و آواز کرد مانند آواز بوم و یا دشنام داد و دشنام داده شد پس
برداشت کرد آنرا یا بدل گشت از دشنام دشنام دهنده ٭ هند السیف تیز کرد شمشیر را
٭ سیف مهنّد شمشیر تیز کرده شده و نیز شمشیریکه از آهن هند ساخته شده باشد
تکذیب نکرد یاد رنگی نه نمود ٭ هنّدته المرأة عاشق کرد او را آن زن بلطافت
و خوش خلقی خود ٭ هندوان نام نهریست بخوزستان و نام موضعیست ٭
دیر هند و این محله است در بلخ از انجمست ابوجعفر هندوانی فقیه ٭ هندمُند نهری
است در سجستان که هزار نهر در آن ریخته میشود پس ظاهر نمیشود در آن زیادتی
و هزار از آن جدا میشود پس ظاهر نمیشود در آن نقصان ٭ هماد بروزن حماد محدثی
است ٭ هماد بیاء از نامهای زنان است ٭ دیر هند ٭ در دمشق است و نام دو موضع
در حیرة ٭ هود توبه و بازگشتن بسوی حق گویند رجل هائد و قوم هود مانند حائل
و حُول و بازل و بُزل اعرابی گفته انی امرءٌ من مدحه هائدٌ ٭ ابن عمس گفته تهوّد
توبه و کار نیک و یهودی گشتن ٭ هاد الرجل یهودی گشت ٭ هود بالتحریک اسماء
جمع هود شاعر گفته ٭ کرمٌ علیها هوداً نهادها ٭ یهود بالضم یهود مراد از آن یهود بن
اند کاهی یاء اضافت را حذف می کنند چنانکه زنجی و زنج میگویند ٭ جوهری گفته
تعریف کرده شده است نرد من چه پس جمع کرده شده برقیاس شعیره و شعیر بعد از آن
معرفه کردانیده شد جمع بالف و لام و اکر ادن نباشد جایز شود دخول الف و لام
بر آن زیرا که آن معرفه مونث است که مانند قبیله در کلام عرب جاری است
و مانند حی کردانیده نشده است علی بن سامان بحری انشاد کرده ٭ شعر ٭ فرّت
یهودُ و اسلمت جیرانها ٭ صمّی لما فعلت یهودُ صمام ٭ هود نیز نام نبی است معروف
علیه و علی نبینا السلام و آن منصرف است و کاهی نام سوره هود میباشد و در منصرفست

غیر منصرف است مانند نوح و لوط و یهود جمع کرده میشود بر یهدان * هوّده تهویداً
تغیر داد آن را بسوی ملة یهود در حدیث است فابواه یهوّدانه * هراده شیر
و آنچه نیکوی بآن امید داشته شود و صلح و خواهش و رخصه * تهوید جواب و جواب
دادن جن و آواز در حلق گردانیدن به نرمی و در طرب انداختن و مشغول ساختن
و آهسته رفتن و مستی آوردن شراب و آواز سست نرم مانند تهواد و درنگی کردن
* در حدیث است اسرعوا المشی فی الجنازة ولا تهوّدوا کما تهوّد الیهود والنصاری
و سکون در سخن گفتن و از انست غناءً مهوّد و همچنین تهود و تهواد * مهاودة با یکدیگر
رجوع کردن و باهم صلح نمودن و باهم خواهش کردن و باهم عود کردن * اهود مانند
احمد روز دوشنبه و نام قبیله ایست * تهود یهودی گشتن و صله رحم و حرمت نمودن
* تهوید خوردن کوهان گویند هود فلان ای خورد کوهان را * یهودا نام برادر
حضرت یوسف است * هید * ترسانیدن و در رنج انداختن و جنبش دادن و درست
گردانیدن همچنین هاد و تهید در همه و در کردن و بازداشتن و جنبانیدن و زجر
نمودن ما یهید فی ذلک ای ما یزعجنی ولا ابالیه و بعضی گویند که یهید مستعمل نمیشود
مگر با حرف نفی و آن مذهب یعقوب است * هید و هاد زجری است مر شتران
را * ابو عمرو انشاد کرده * شعر * وقد حدونا ها بهید وهلا * حتی یری اسفلها صار علا *
* گویند هید مالك وقتیکه سوال کنند از شان ان * یعنی الهیدان والزیدان ای
هید هید هر کسی را شناخته باشد ان را یا نشناخته باشد * ماله هید ولا هاد ای نیست
او را جنبشی و زجری احمر انشاد کرده حتی استقامت له الافاق طائعة کما یقال له هید
ولا هاد * هدت الرجل هیدا و هیدته تهیدا از یعقوب منقول است * تهید شتابی کردن
* هیود نام کوهی است * ایام هید ایام موتان که در زمان جاهلیت مقرر بودند *

هید بالفتح مضطرب * هیده مشاکچه ایست در بالای مضجع

* فصل الیاء *

* یمد * ایمد کیاهی است که روئیدکی ان مانند روئیدکی جو است و ان شتران را
فربه میکند * ید * لغتی است در ید بتخفیف * یرد * بالفتح نام پدر حضرت ادریس

علیه السلام • برده • شهری است در میان شیراز و خراسان و جماعتی از محدثین بدان منسوب است • بردود شهری دیگر است • بزداباد قریه ایست در ری • یا قریه ایست بروزن صاحب قریه ایست در حلب

• باب الدال •

• اخذ • گرفتن مانند ماخذ شاعر گفته • لِيَعُودَنَّ لِمَعَكَّرةِ • وَلَمُّ الْأُولِ وَتَا حَاذَ الْمِنَحِ • گویند اخذته ای تناولته و امر از آن خذ است اصل آن اخذ بود همزه را ثقیل دانسته برای تخفیف حذف کردند و همچنین از اکل کل و از امر مر • خذ عمل ای بگیر آنچه من میگویم و بگذار از خود شک را • خذ الطعام و خذ بالطعام هر دو یکسان است • اخذ نیز دست بالا انداختن کمی را و باد اس دادن • اخذ بالکسر داغ کردن بر پهلوی شتر مانند پشه بیماری • اخذ بالضم درد چشم و داوا دادن جمع اخاذ و اخاذه • اخذ بفتحتین بد هضمی بچه شتر بسبب شیر خوردن و دیوانه شدن شتر و درد چشم از این سبب مرویست که فعل آن هر دو مانند فرح است • اخذه • بالضم افسونی است مانند جادو یا مهره که زنان بدان مردان را تسخیر کنند • اخیذ بر وزن امیر مسافر و اخیل • مونث آن • اخاذه • مانند کتابه مقام گرفتن سپر و زمینی که آن را برای خود جدا کنی مانند اخاذ و زمینی که پادشاه ترا دهد و ملک تو نباشد • آخذ کسیکه چشمش درد کند و از شتران آنکه شروع شده باشد قریبی آن یا دندان برآمدن و شیری که زبان را گزد • اخذ اللبن اخوذة از باب کرم ترش شد گویند اخذته تاخیذا • ما اخذ الطهور • امهای پوند کان • مستاخذ کسیکه از درد سر احتمل دهد و مرد • احتراز تنی کند • و همچنین مؤخذ و مواخذه دراز مواخذه • یکساه کردن گویند آخذه بذنبه یکذا • گرفت آن را از باب مقامله است و عامه واخذه • میگویند • گویند اتخذ وا فی القتال بدو همزه گرفت بعضی از ایشان بعضی دیگر را در جنگ • اتخاذ • افتعال است از اخذ بعد تلیین همزه و اندال بتا ادغام کردند بعد از آن بسبب کثرت استعمال بر لفظ افتعال توهم کردند که تاء آن اصلی است پس فعل بفعل از آن بنا کردند و تخذ یتخذ گفتند و در قرات است

لتخذت علیه اجرا دراخذت کذال رابتا بدل کرده تا را درتا ادغام می کنند و بعضی اظهار ذال می نمایند و آن کم است • نجوم الاخذ منزلهای قمر زیرا که میگیرد هر شب منزلی از آنها یا چیزی که جنبان سخن دزد بآن زده میشوند • ذهبوا ومن اخذ اخذ هم بکسر همزه و فتح آن و وقع ذال و نصب آن و رفع از ابن السکیت مرویست • ومن اخذ • اخذهم بکسر نیز آمده ای کسیکه سیرت ارشان را گرفته و با خلاق آنان متخلق گشته در صحاح از ابو عمرو حکی است استعمل فلان علی الشام و ما اخذ اخذه بکسر ای اخذ نکرد انچه واجب است بر ان از سیرت نیک و اخذ • نما ید گفت • میگویند لو کنت منا لاخذت باخذنا ای اگر می بودی از ما هر آینه میگرفتی خصلت های ما راه باد • یزندک آخذه النار بضم و آن بعد نماز مغرب است زعم عرب آنست که آن بد ترین ساعتی است که دران آتش زنه زده میشود • استخذ فلان ارضا اخذ کرد زمین را چنانکه مبرد از بعض عرب حکایت نموده • اصل آن اتخذ بود یک تا را بسین بدل کردند چنانکه سین بتا بدل کردند در ست که اصل آن سدس بود جایز است که استفعال باشد از تخذ یتخذ یکی را از دو تا حذف کرده باشند برای تخفیف چنانکه در ظللت ظلت میگویند • اذ • بر بدان اذ ر ذ بوند • شفرة اذ رذ بدن هاست • اذ با لکسر و التخفیف دلالت می کند بر زمان گذشته و آن مبنی بر سکون است وجه آنست که مضاف باشد بسوی جمله خواه فعلیه باشد مانند جئتک اذ قام زید خواه اسمیه مانند جئتک اذ زید قایم و همچنین اذ زید یقوم و وقتیکه اضافت کرده نشود با تنوین مستعمل میشود چنانکه ابو ذویب گوید • نہیتک عن طلابک ام عمرو • بعاقبة وانت اذ صحیح • حینئذ اراده کرده • اسمی مانند یومئذ ولیلتئذ و گاهی اذ اسم میباشد برای زمان ماضی و در ینصورت اکثر ظرف میباشد فقد نصره الله اذ اخرجه و گاهی مفعول به و اذکروا اذ کنتم قلیلا و گاهی بدل از مفعول واذکر فی الکتاب مریم اذ انتبذت اذ دران بدل اشتمال از مریم و گاهی مضاف الیه اسم زمانی که صالح باشد برای استغنای از ان مانند یومئذ یا غیر صالح مانند بعد اذ هدیتنا و نیز اسم میباشد برای زمان

مستقبل مانند بر مثل تحدث احبار ها و کاهی برای تعلیل میباشد لن ینفعکم الیوم اذ ظلمتم و برای مفاجاة و آن بعد لفظ بینا و بینما واقع میشود بینما العسر اذ دارت میاسیر و دران اختلاف است بعضی کویند ظرف زمان است و نزد بعضی ظرف مکان و بعضی کویند که حرف است بمعنی مفاجاة و بعضی میکویند که حرف موکد است ای زائد جوهری کفته اذ از حروف جزا است مکر اینکه مجازاة کرده نمی شود مکر باما چنانکه کوی اذ ماتاتنی اتک مانند ان تاتنی و قتا اتک شاعر کوید ه شعر ه اذ ما اتیت علی الامیر فقل له ه حقا علیک اذا اطمأن المجلس ه و کاهی می آید برای چیزی که مرافقت کنی او را از زمان ایکه تو دران باشی و متصل آن نمی باشد مکر فعل واجب کری بینما انا کذلک اذ جاء زید ه اذ ه نوعی است از خرما جابر بن ازد بالتحریک و ام بکر بنت اذ از راویان حدیث اند

ه فصل الباء ه

بذ غلبه مانند بذیذ ه کویند بذ ه یعنی بذا مانند نصر ینصر و از خرما پراکنده و کوه ثا یست از کوه های بابک خرمی د میان اران و آذربیجان دران موضعی است بقدر سه جریب مکر و دران مکان مانند موری است کسیکه دعا کند دران قبول کرده شود برای آن و زیر آن نهریست بزرک اکر غسل کند دران کسیکه تپ های کهنه داشته باشد از پس دور کند آنها را اذ بذیکتاره چنین اذ ابن ه بذ ذت یارحل بعدی مانند علامت بد حال شدی تو ای مرد بعد من ه بذاذه و بذاذ و بذذ و بذ ذه مصدر آنست ه فلان باذ الهیئة و بذ الهیئة ای بد شکل است ه حال فلان بذه ای سیئة ه بذ ه بالکسر و بذیذه حصه ه بذ و بذ بذما تفذ و هم تاه الناس هل اذ یک و هل اذ یک مردم اینجا را اینجا را ذته مبادرت و سبقت نمردم آنرا ه انشذ ذت حقی کرفتم حق خود ه بذیذه درشتی و تغیر حال ه استه اذ مستقل شدن ه بسد ه بروزن سکر مرجان و آن معرب است ه بغداذ ه در دال کذشت و دران هفت لغت است و تذکیر و تانیث دران ابرا برابر است ه بروذ ه تعدی کردن بر مردم و محتاج شدن و تواضع کردن و اس بروذ و به مردی است که روایت کرده

* جاذه * پی دری جرعه نوشیدن گویند جاذیجاذ فهو جاذ * جبذ * کشیدن در حدیث است فجبذنی رجل من خلفی بعضی گویند آن مقلوب است چنانچه جوهری هم بدان رفته و تحقیق آنست که مقلوب آن نیست بلکه خود لغت صحیح است و همچنین اجتباد و فعل آن از باب ضرب است * جبذه * بتحریک پیه تنه درخت خرما که در آن خشونتی باشد * جباذ مانند قطام نبت یا نیست کشنده گاو * جنبذه * بضم جیم و یا معرب گنبد است و گاهی فتح با هم آمده است و نزد بعضی آن لحن است یعقوب گفته که آن قول عامه است * جنبذ قریه ایست در نیشابور و شهریست در فارس * جنبذ بن سبع یا سباع کسیکه جنگ نموده بود بر قصد صحیح با رسول الله صلی الله علیه واله وسلم در حالت کفر و بوقت شام همراه رسول الله صلی الله علیه واله وسلم در حالت اسلام با کافران کارزار کرده صحابی است * قصر الجنبذ در مدینه است * انجباذ کشیده شدن * جخرذه * دویدن * جذ * سرعت کردن واز بیخ بریدن مانند جذ جذه و شکستن * جذاذ بهرسه حرکت اسم است از آن * جذاذ بالفتح جدا کردن چیزی از چیزی مانند جذاذه * جذاذ بالضم و بالکسر پاره چیزی که از بریدن و شکستن حاصل شده باشد وضم آن فصیح تر است از کسر چنانچه جوهری بدان تصریح نموده * جذاذ بالضم سنگ زر * جذاذات قراضه های زر * جذان سنگی است نرم * جذانه واحد آن * جذاء موضعی است * رحم جذاء یعنی رحم بی پیوند چنانکه از قرا مور‌ی است و حذاء بحاء مهمله هم آمده * سن جذاء دندان شکسته * ما علیه جذه بالضم نیست بر آن چیزی از جامه ها * جدید پست مانند جذیذه * جذیذ نیز موضعیست نزدیک مکه و بر آن الف لام داخل نمیباشد * تجذیذ آنکه طلب تبیعت کنی از قوم پس کسی ترا تبیعت نکند * انجذاذ منقطع شدن * جرذ * هر آماسی یا زیادتی که در زانوهای دابه باشد * جرذ مانند صرد قسمی است از موش جمع آن جرذان * ارض جرذه زمینی که در آن این قسم موش بسیار باشد * ام جرذان بالکسر و جراذین و واحد آن جرذانه است و قسم خرما * ذو اجراذ

موضعی است • اجرذ کسیکه در رفتار بالای هر دو قدم آن باهم نزدیک باشند و هر دو پاشنه از هم دور • اجراذ بیرون کردن و جدا کردانیدن و مضطر کردن • مجرذ بر وزن معظم مرد مجرب آزموده کار چنانکه ابو عبید حکایت کرده • مجرذ القرحه بسته شدن ریش تا اینکه گره کرد مانند موش • جربذه • از رفتار شتران و اسپان مانند جرباذ و نزد بعضی در بدن گران • عرس مُجرّذ و مجرذ القوایم اسپ همچنین ورنده • و نزد بعضی نزدیک قدر در میان سر نگون کردانیدن و شدت اختلاط با رجز دابسته گذاردن هر دو دست و پا نزد بعضی نزد یکی غرسم از زمین و بلند شدن آن • جرنبذ مانند قنفذ سطبر • جرنبذه • بزیادت ها کسیکه مادران شوهر دارد • جلوذ • بر وزن عجول سطبر سخت جلذا • بالکسر زمین غلیظ • جلذاء • بزیادت ها پاره • جلذان بالکسر موضعی است مشهور و نزدیک طایف نرم رهموار مانند کف دست • جلذی بالضم سخت و سطبر از شتران راجز گفته • شعر • صَرّی لهاذ اکرنه جلذیا • احیف کانت امه صقیا • جلذیه شتر ماده • همچنین علقمه گفته • جُلذِیّةٌ کاتان الجَبَلِ عُلکومَ • جُلذی نیز سیر شتاب راجز گوید لتقربن قرباً جُلذیا • خادم معبد نصاری و سیر سریع و عابدان نصاری مانند جلاذی در همه • جلذ موش کور و آن تصحیف خلد است بدال مهمله نیست • جلاوذ جمع آن • اجلواذ رفتن باران و روان شدن و شتابی کردن در سیر و قسمی از رفتار شتران • گویند اجلوذ بهم الصبر اجلواذا ای دوام کرد با سرعت • جنبذ • بالضم مانند شکوفه انار و باقی معانی آن در جیم گذشته • جوذی • بالضم چادر • جوذیاء جامه از صوف که ملاحان را میباشد • جهبذه بالکسر مورد انار آنکه درسوه کنند • جهبذ • بالکسر محمد بن احمد جهبذ که از ابن اعرابی روایت کرده •

• فصل الحاء •

• حبذ • تحبیذ حبذا گفتن گویند لا تحبذ لی مکوما حبذا • حذ • مانند جذ اسپ مجیم حذذ بالتحریک سبکی دم • بعیر احذ شتری که موهای دمش کم باشد • قطاة حذاء آنکه پرهای دم آن کم باشد • حذذ نیز افتادن و تند مجموع از سیر کامل

از متقاعدین پس باقی می ماند متقا و آن را بسبب توحش اسری فعان که مانوس است نقل می کنند * حذاء قصیده که در ان حذذ باشد و جذاء بجیم هم آمده * است چنانکه از فراء مروی است و قسمی که بزودی خورده شود و بعضی آنرا بجیم هم خوانده اند * ازجذ البعیر الصلیانه و زخمی که پیوند کرده نشود در شریعت گذشته که بدان چیزی متعلق نباشد و قصیده ذوات یا قصیده که دران هیچ عیب نباشد از قبیل اضداد است * احذ مرد سبک دست مرد زود گوید * شعر * ولمت العراق ورافدیه * فزاریا احذ ید القمیص * ولاغر و امر سخت و بد و جمع آن حذ وشتر تیز رو که روز پنجم آب خورد * حذه پاره گوشت * حذ حاذ مانند حباث شتاب * حوفذ * بقاشر ماده گوساله باریک بدن لاغر * حوافذ جمع آن * حنذ بالضم رسوت که آنرا خضر گویند * حماذی * سختی گرمی * حنذ بریان کردن و همچنین تحناذ گویند حنذ الشاة بریان کرد بزغاله را بطوری که گردانید بالای آن سنگهای گرم تانیک پخته شود * حنیذ بریان کرده شده بطوری و نزد بعضی همان گرم که آب ازان بعد بریان نمودن چکد * حنذ الفرس حنذا از باب ضرب پاشنه زد اسپ را و دوانید آنرا یک دفع یا دو دفع بعد ازان در آفتاب بر پشت آن جلها انداخت تا عرق ریزد پس اگر عرق نکند گفته میشود ازانست قول آنان اذا سقیت فاحنذ ای برپزد ران قدری از آب * حنیذ و محنوذ آن اسپ * حنذ الشمس المسافر سوخت آفتاب مسافر را و بجوش آورد دماغ آن را محتاج در وصف خورماده آن گویند * ورقبا من حنذه ان یهرجا * حنذ بالتحریک قریه ایست نزدیک مدینه یا نام آبی است برای بنی سلیم راجز گوید * شعر تابری یا خیرة الفسیل * تابری من حنذ فشولی * اذ ضن اهل النخل بالفحول * حنیذ آب گرم و روغن و شهد خوشبو آمیخته و آبی است در دیار بنی سعد * حناذ بروزن قطام اسمی است از اسماء آفتاب * حمذه بالضم گرمی سخت * حنذوة شعبه کوه * حنذیان بالکسر مرد بسیار بد * حنذیذ بسیار عرق * محنذی دشنام دهنده * احناذ بسیار آمیختن چیزی را در شراب و کم آمیختن نیز در یک صورت از قبیل اضداد است * استحنذ

الوحل در آفتاب به پهلو خوابید تا عرق ریزد • حناذ در زبان کتان نام مردی است • حوذه بکسر اشتر و سخت راندن و همچنین احواذ کو یند حذ ت الابل و احوذتها ای سخت راندم شتران را و محافظت نمودن بر چیزی • حاذ المتن جای خوگیر نهادن از پشت در حدیث است مؤمن خفیف الحاذ ای خفیف الظهر • حاذان بر صیغه تثنیه اخیه بر ان دم افتد از پس دو ران • حاذ پشت و کماهی است و احدان حاذه است • خفیف الحاذ مرد کم مال و کم عیال • ثقیل الحاذ بسیار اولاده • احوذی دانا و چالاک و دامن بر زننده برای کارها و غالب آینده بر انها که چیزی ازان گذاشته نشود چنانکه اصمعی بدان تفسیر نموده لبید گفته • شعر اذا اجتمعت و احوذ جانبیها • و اوردها علی عوج طوال • ای ضمها و لم یفته منها شیٔ • حوید مانند احوذی • حوذان رو ئید گی است که شکوفه آن زرد میباشد • حوذی بالضم راننده و براننگیزنده بر سیره احوذ ثوبه جمع نمود جامه خود را • احوذ الصانع القدح سبک ساخت کاسه را • حواذ بالکسر دوری • استحواذ غالب شدن و مستولی کردیدن قوله تعالی الم نستحوذ علیکم ای لم نغلب علی امورکم • استحوذ علیه الشیطان ای غالب گشت و این بر او آمده است بر اصل خود چنانکه استروح و استصوب آمده است ابو زید گفته که این باب همه بر اصل هم آمده است و باب ال هم و ان قیاس مطرد است نزد عرب • حاذه حالت • هما حاذه واحدة ای هر دو بر یک حالت اند • حیدران • تموی نر

• فصل الخاء •

• خذیک • دران نمودن زرداب گویند خذ الجرح رقتیکه زرد آب ازان روان گردد • خذروذ • بفتح حا و را مشدده و ضم را و موحده پل و معروف است که محدث لغوی است از مکه • خرداذی • شراب • خندیذ • بالکسر در از زمین کوه بلند مانند خندق و در نرشیر گویند • و خندید توی الغرمول منه • کطی الزق علقه التجار • و خندید نیز خصی از قبیل اصل اداست ابو عبید گفته خناذید اسبان جید خواه نر باشند خواه خصی خفاف بن قیس گوید • و خناذید خصیة و فحولا • مراد وصف

بجودت است در بنضرورت از حد اضداد بیرون کشت وشاعر نیک گوشعیب از ر وشجاع دلیر و سخی و خطیب بلیغ د مهتر بردبار و عالم بایام عرب وا شعار انان ورمز فحش کو مانند خنذیان وکرد باد و اسپ عتفان ضبانی * خنذی الرجل بفحش کوی درامد وجرهری انرا در معتل ذکر کرده و خنذی را در ثاء واین هر دو از یک جنس اند * تخند ذالرجل کشت شکار کنند * بیماك * خوذه * مغفر جمع آن خود بروزن عرف * مخاوذه * موافقت ومخالفت از قبیل اضداد است یقال بنو فلان خاوذونا الی الماء ای مخالفت نمودند ما را بسوی آب * تخاوذ با هم عهد کردن * خوذان الناس خادمان مردم * خواذ الحمی بالکسر رسیدن تب در وقت معین * امرخائذ لائذ ای سخت محتاج کنند * و همچنین مخاوذ او ملاوذ * گویند ذهب فی الخوذان الخامل وقتیکه از اهل فضل موخر کرد انیده شود

* فصل الدال *

* دیبوذ * جامه ذ واود معرب است چنانکه ابو عبید تصریح نموده * جمع ان دیابیذ ودیابوذ وبرای اعشی انشاد کرده * شعر * علیه دیابوذ تسربل تحته * ارندج اسکاف یخالط عظلما * واکثر بدال مهمله نیز آمده * است * داذی * شرابی است برای فاسقان * دمدالدینماذ موضعی است دریمن که جوز دران بسیار باشد

* فصل الذال *

* ذاذی * نباتی است که خوشه دراز دارد بوصورت نسخت است در حقیقت منسوب نیست

* فصل الراء *

* رذ * بالتحریک پارچه پشم که شعر را بدان قطران مالند شاعر گوید * شعر * یا عقمد اللوم لولا نعمتی * کالربذة ملقی بالفناء * وپارچه که زر گر بدان زیور را جلا دهد نابغه گفته * شعر * تجع الله ثم ثنی بلغن * ربذة الصانع الجبان الجهولا ودربین هر دو کسره هم آمد * وجای دفن ابوذر غفاری نزدیک مدینه ربذه موسی بن عبیده ربذی * هرد وبواد وانس عبد الله ومحمد از انند ورشته سوتار تازیانه رسختی * ربذ بالکسر

مردیکه دران حیرانباشد و سو بنیز هیشه و پشه که دیگوش شود جز آن در آویزد چنانکه ابو عبیده در باب نوادر این حکایت کرده ولثة حبقر و هرجا ستی که باشد جمع هو یک ربذ رذ باذاست ٭ ربذی بالتحریک جلة کان و تازیانه ٭ ربذ بالتحریک سکدستی ٭ ربذت ید ٭ بالقداح سبک گشت دست آن به تیر ها ٭ ربذ بروزن کتف سبک گذارنده بار ادر رفتار ٭ رباذ العنان تنها و جست یا اتة ذ لثة ربذة بن دندان کم گوشت ٭ ذ ربذات مرد بسیار غلط کرده رباذیه مانند علانیه بدی و فساد گویند بین القوم ربا ذیة ای شر و فساد شاعر گفته ٭ شعر ٭ و کانت بین آل ابی ابی ٭ رباذیه فاطفاها زیاده مرباذ مرد بسیار گوی بیهوده ٭ سخن مانند ربذانی ٭ ار باذ بریدن و ساختن تازیانه های ربذی که رشته بر سر نوک آنها باشد ٭ ربذا نام دختر جریر بن خطفی است رحمه الله ٭ ابو الربذا از کنیات عرب است ٭ رذاذ بروزن سحاب باران ضعیف یا باران ساکن همیشه بارنده ٭ خرد قطره مانند غبار یا آن باران که بعد شبنم می باشد ٭ ارذت السماء و رذت السماء بیک معنی است و همچنین ارض مرذة علیها مرذ و رذة کساح ارض مرة ٭ حکایت نموده و ابو عبید ٭ گفته ارض مرذ علیها میگویند و مرذة و مرذ و رذة نیامده ٭ ارذ السقاء والشجة روان گشت انچه دران هرد ربوده یوم مرذ روزی که دران رذاذ باشد چنانکه اموی گفته است ٭ رذه ٭ رفتن و آمدن ٭ راذان موضعی است در مدینه ٭ از انست رلید بن کثیر که محدث معروف است و دو کوزه اند در عراق یکی اعلی و دیگر اسفل محمد بن حسن زاهد از انست

٭ فصل الزاء ٭

٭ زباذیه ٭ مانند علانیه شر و آن مصحف رباذیه برای مهمله است ٭ زمرد ٭ بضمه و تشدید را زبر جد معرب آنست ٭ زاذ ٭ نوعی از خرما که ان را الزاذ نوز میگویند ٭ منصور بن زاذان محدث بزرگ است ٭ بنات زاذان خرمان ٭ محمد بن ابراهیم بن علی بن قاسم الزاذانی حافظی است مسند اصبهان

٭ فصل السین ٭

* سبذ * بالتحریک چیزی است مانند مکتل معرب است و اسم مانند احمد شهری است در هجره اسابذ گردهی از فارسیان و آن کلمه عربی نیست زیرا که سین و ذال دریک کلمه جمع نمی شوند * و سُباذج بمعنی هنک فسان معرب است * اسفیذیان * قریه ایست در اصفهان و قریه ایست در نیسابور و عبد الله بن ولید از ان است

* سمیذ * نان سفید مانند سمید بدال مهمله عبد الله بن محمد ورقی سمیدی و محمد بن محمد بن علی سمیدی و عم آن مبارک بن علی سمیدی و ابو القاسم احمد ابن احمد بن علی سمیدی همه بکسر سین و میم محدث اند

* فصل الشین *

* شبذ * بالتحریک قریه ایست در ابیورد حافظ رشید الدین ابو بکر احمد ابن ابی المجد ابراهیم الخالدی الشَبَذی از ان است و همچنین حفید آن علامه شمس الدین ابراهیم بن احمد و پسران علامه یحیی * شبرذی * شتر شتاب و شَبَرذاة ناقه شتاب رو و نام مردی است از بنی تغلب * شبرذه تیز روی * شجذه * باران ضعیف و ان بالای بغشه است * شجاذ بر وزن قطام معدول است از ان * اشجذ الشی سختی کرد بران و رنج رسانید انرا * اشجذ المطر منقطع شد باران بعد باریدن * اشجذت السماء سست کردید باران امرء القیس گوید * تظهر الود اذا ما اشجذت و تواریه اذا ما تعتکر * و اصمعی این ماده را اهمال نموده * شحذ * تیز کردن و همچنین اشحاذ * شحذ السکین از باب منع تیز کرد کارد را و همچنین اشحذها * سکین شحیذ کارد تیز * شحذ الجوع المعدة سوخت گرسنگی معده را * شحذ الرجل راند انرا و همچنین شحذه از باب تفعیل * شحذ * بعینه چشم زد بان * شحذان بالتحریک بسیار رونده و گرسنه و سبک در کوشش * مشحاذ پشته فراخ و زمین هموار در سر کوه * شحذ مانند منع سخت راندن و خشم و خراشیدن و مبالغه کردن در سوال * و گویند هو شحاذ ای الحاج کننده * در اساس است رجل شحاذ و شحات مرد رامی * و تحقیق انست که شحات گفتن روا نیست * مشحذ سنگ افسان و راننده بسختی * محمد بن ابی شحاذ بالکسر شاعر ضبی است * و ابن ابی الفتح الشحاذ بر وزن شداد محدث است * شاحذت الناقه

مد المعاش ای بلند کردانید نانه دم خود را ازسخت ابچه انرا وقتیکه آنرا
دردزه شده اشحاذ ٭ بر انکیختن کویند اشحذت الکلب بر انکیختم آن سک را
شد بیرون شدن از جای بر و همچنین شد و فعل ان شد یشد بالضم و بالکسر شده
مانند مد ٭ نه غیر آن و همچنین شذذ اشذ ٭ شذاذ کسانیکه در میان قوم خود در
منزلهای خود نباشند ٭ شذان بالکسر و تخفیف ذال و بفتح و ضم ایجه پراکنده باشد از
سنگ ریزه ها و جز آن ٭ شاذ بن فیاض محدثی است فلان نام ٭ اشذ الوحل سخن شاذ
آورده ٭ شذ آنشی یکسر کرد ٭ شیر را دنبایت رسانید ٭ شرذ ٭ فشرذ بهم من خلفهم
در قرات اعمش بدال معجمه و ابن جنی گفته که در لغت هیچ بنای از ترکیب
ش ر ذ نمی نظر نکند شده است شاید ذال آن بدل از دال مهمله باشد ٭ شرنبذ ٭
مانند همنفر سطبر ٭ شعوذه ٭ سبکدستی و افسون مانند حاذق که بدان چیزی خلاف
نفس الامر در نظر آید ٭ شعوذی رسول امیران بر برید ٭ شعوذ بن عبد الرحمان
و شعوذ بن حلید ٭ دو محدث اند ٭ شعوذ بن مالک از کرده نعمان بن منذر
است ٭ شعبذ ده شعوذ ٭ مشعبذ مشعوذ ٭ شقذان ٭ بالتحریک کسیکه خواب کردن
نتواند مانند شقذ و شقیذ و کسیکه مردمان را چشم زخم رساند مانند شقذ آه
ومرد تیز نگاه که زود چشم زخم رساند فعل آن شقذ از باب فرح و آفتاب پرست
جمع ان شقذان بالکسر و کرک و در این معنی بکسر هم آمده ٭ همچنین شقذ بالکسر
حشرات الارض و کزندگان و جوزهای حماری و جوزهای مرغ سنگ خوار
٭ شقذ مانند موذ بچه آفتاب پرست و در این معنی بکسر و فتح نیز آمده است جمع
شقذان و شقاذی ٭ شقذا ٭ عقاب سخت گرسنه و همچنین شقذی مانند حمزی ٭ ماله
شقذ و لا نقذ ای چیزی یا غیبی و خللی و در این معنی هر دو بضم نیز آمده ابن الاعرابی گفته
ای ماله حراک ٭ اشقاذ راندن کویند اشقذته اشقذا از باب ضرب و علم ای راندم
آنرا پس رفت و دور گشت اصمعی انشاد کرده ٭ شعر ٭ لقد فصموا امل واشقذونی ٭
فصرت کانی فر امتار ٭ مشاقذه باهم دشمنی کردن ٭ کویند فلان یشاقذنی ای
یعادینی ٭ شمذ ٭ باردار شدن زن همچنین شماذ و شموذ ٭ کویند شمذت الناقة ای

باردار گشت پس بلند کردانید دم خود را تا باردار ی خود نماید * شامذ نا قه بار دار * ابوالجرح گوید میش نر بوماده بد وطور می حید یکی باشماذ و یکی بغل اشماذ آنکه پیش از جهیدن الیه را زند تا بلند شود و غل آنکه بد زن آن بر جهد * شرامذ شمذ جمع آن گویند اشمذ ازارک ای بردار لنگ خود را * رجل شمذ ان مزدی که ازار خود را تا زانو بردارد * شمذ النخل کشن داده شد درخت خرما * نخیل شوامذ نخلستان کشن داده شده * اصمعی انشاد نمود * * غلب شوامذ لم یدخل بها الحصر * شمذت المرأة فرجها نهاد پارچه را در کس خود تا بچه دانش برون نیفتد * مشمذ عمامه * اشمذ * یشمذ * تیر پره * شامذ نام کیاهی و کژدم * شمذان یشمذان کوك * اشماذ زدن سرین ماده را تا بلند کرداند انزاپس بجهد بران * و میگویند الحمالة فی شمذتها و آن باین طور است که درخت را نزدیك کردانند بسوی حمله تا بران بلند کرد د * شمرذی * مانند شمزدی در همه معانی آن و نیز لغتی است در شبرذی تغلبی است * شمیذ * آهن * شمیذ * تیز کردن و زدیق کردن آهن وسکی سبك که نوکهای دندانش تیز باشد * شنبذ * نام جد احمد بن محمد قاضی دینوری که محدث بود * محمد بن احمد بن شنبوذ بفتح شین و نون که مجاب الدعوة بود و علی بن شنبوذ هر دو قاری اند * شوذ * مشوذ عمامه ولید بن عقبه که زالی صدقه های تغلب شد * بود گفته اذ ماشدت الرواس منی بمشوذ * فعیلك منی تغلب ابنة وائل * در حدیث است امرهم ان یمسحوا علی المشاوذ والتساخین * شوذت الرجل فتشوذ واشتاذ عمامه بستم برسر او پس صاحب عمامه گشت * مشواذ مانند مشوذ است * مشاوذ و مشاوید جمع * مشوذ نیز پادشاه دستوار * فلان حسن الشمذ * نیك دستار است * فلان خیر الاشاوذ ای نیك تر بن مردم * اشوذ پسر سام بن نوح است ازهری گفته ذکتاب شعر خوانده ام شوذت الشمس مایل گشت بر ای غائب شدن و انشاد نمود * شعر لدن غدوة حتی اذا الشمس شوذت * لذی سورة مجتنة و جدار * شوذ السحاب الشمس در گرفت ابر آفتاب را و پیدا گشت گرداگرد ان پرده ابر باریك که اب ندارد چنانکه در قول امیه است وشوذت

شمسهم اذا طلعت

فصل الصاد

اصبهان بالفتح شهریست در شهرهای دیلم اصبهانیه قریه ایست از دیههای عراق

است و ملک رسته است در بغداد از درمیان دیو دب

فصل الطاء

طبرزد شکر معرب است اصل آن تبرزد بود که بانه تبر تراشیده شده اصمعی

گفته شکر طبرزد و طبرزل و طبرزن هر سه لغت معرب اند طرمذ بالکسر و

طرمذ کسیکه بکوید و نکند یا آنکه کاری بی تحقیق کار ها نکند گویند طرمذ علی فلان

و طرماذ و طرمذان ای ذهری الهروده نمود و فخر تکبر کرد و ابن دریدی پس ان

مدعی چیزی است که در ان نیست جوهری گوید طرمذ از کلام اهل بادیه

نیست و اجز گویند طرمذه منی علی الطرماذ طلذ بالسکون تمر و گاهی بالتحریک

نیز آمده جمع ان اطلاذ گویند طلذته از باب ضرب ای دفن کردم آنرا در زیر خاک

پنهان کردم طمید بروزن تمید قریه است در مصر مسلم بن یسار طمیدی که

محدثی است تابعی همشیره عبد الملک از انست و یاقوت در مشترک گفته طمید نام

در موضعی است شهری در صعید و موضعی است در اقلیم که به در تونس

فصل العین

عثجلت السماء سخت شد باران آسمان عندی به ورغلاثید و ابرا کنجشک

امروه عندیان یا کمروزن لد خلق هانده پیر ز نیر دکوش عوذ پناه آوردن

و همچنین عیاذ و معاذ و معاذه و تعوذ و استعاذه گویند عذت بفلان و استعذت

به و تعوذت پناه بردم بسوی آن عوذ بالضم آهو ماده کان نوزاد و هر ماده

که باشد از شتران و اسپان و همچنین عوذ این هود و جمع عائذ اند مانند حول جمع حائل

و ربما ن حوران جمع راعی و حائر گویند عاذت عیاذا و همچنین اعاذت و اعوذت

نو زائید معیذ و معوذ نوزاید جوهری گفته گویند هی فی عیاذها ای در ابتدای

زائیدن است و اطلاق آن در ده یا پانزده است پس از ان مُطفِل گویند عوذه

با لضم افسون مانند معاذه و تعویذ * عوذ بالتحریک جای پناه و همچنین معاذ و عیاذ یقال هو عیاذی ای ملجای و کراهت مانند عواذ گویند ما ترکت فلانا الا عوذا منه و عواذا منه ای کراهة و برگ فرو افتاده از درخت و مردم که بیمه گویند افلت منه عوذا وقتیکه برساند آن را و نزند آن را یا زند انرا و اراده قتل آن میکند پس قتل نکند انرا * عوذ مانند سکر گیاهی که در بیخهای خارها باشد یاد رمکان سخت که شتران بآن نرسند شاعر گوید * شعر * خلیلی خالصا فی لم یبق حبها * من القلب الا عوذا سینا لیا * و همچنین معوذ بفتح واو و بکسر هم آمده و گوشتی که باستخوان چسپیده باشد گویند اطیب اللحم عوذه و پرند که پناه گرفته باشد بکوه یا جز آن مانند عیاذ * معاذ الله منصوب بر مصدریت است ای اعوذ بالله معاذا مانند سبحان الله همچنین معاذة الله و معاذ وجه الله و معاذة وجه الله مانند معنی و معناة و مانی و ماناة * عوذ بالله منک ای اعوذ بالله منک راجز گوید * شعر * قالت و فیها حیدة و ذعر * عوذ بربی منک و حجر * بنو عایذ قبیله ایست از ضبه منسوب بسوی عایذ بن مالک بن ضبه شاعر گوید * شعر * معی تسال الضبی عن شر قومه * یقل لک ان العایذی لئیم * بنو عوذه و بنو عوذی بطنهای عرب اند * عایذ الله قبیله ایست و جوهری گفته عیذ الله بر وزن سید نام قبیله ایست و آنرا عایذ الله نباید گفت * عویذه نام زنی است * عاذ موضعی است بسرف * عاذه موضعی است در بلاد هذیل یا کنانه * تعاوذ وا پناه گرفت بعضی ببعضی * معوذ مانند معظم جای قلاده بستن از اسپ و دائره معوذه در آنجا میباشد و آنرا بهتر پسند اشته اند و شتر ماده که از زیک جا نرود و چراگاه شیران که گرد خانه ها باشد * معوذتان بکسر واو دو سوره قل اعوذ برب الفلق و قل اعوذ برب الناس و اگر قل هو الله با آنها منضم شود معوذات گویند چنانکه بعضی بدان تصریح نمود * عوذ بالله بمعنی اعوذ بالله است * عائذ و عایذه و معاذ و معاذة و عوذ و عیاذ و معوذ نامهای عرب اند * عائذ الله نام ابوادریس خولانی است * معاذ و ابی است برای بنی اقیشر و سکه معاذ در نیشابور است * عبدون جد ابو علی غالی است * عوایذ چهار ستاره اند بتربیع مختلف در میان انها ستاره

ایست که اثرارہ کویند ہ غیدان ہ مرد بدخلق

ہ فصل الغین ہ

ہ غلہ دروان شدن کویند غذ الجرح از باب ضرب ونصر روان شد چیزی که ذر زخم بود ہ وھمچنین اغذ الجرح از باب افعال و بعضی کویند که غذر اغذا بمعنی آمادہ بودن است ہ غذیلہ دریم ہ غاذ دنشی هوحا که باشد در کنج دو چشم که آب دروبود بودن انقطاع ہ غاذۃ زن شیر دهندہ مانند غاذیہ سار یہ ہ اغذ السیر اغذ فی السیر سرعت نمود در سیر ہ غذ غذ منہ کم کرد ازان و همچنین غذّہ ہ تغذغذ بکھیدن ہ غذاذ شعری که ازاب کراهت دارد ہ غلیذہ لغت است در غلیظ ہ غذ می بہ ہ ای روا نکیخت اورا مانند غذی بہ بمین مهملہ غائذ حاذ و مضرج اوازہ غذان مرد راست اندیشه مغتاذ مرد بخشم امد ہ

ہ فصل الفاء ہ

ہ فحذ ببورن کتف میان ساق و سرین وان مونث است مانند فحذ بالفتح وکافی بالکسر هم امدہ و قبیلہ مرد و قتیکہ از نزدیک تر بن کرو ہ ان باشد حو هری کفته فحذ در عشائر کمتر از بطن است اول انها شعب است پس ازان قبیلہ پس قصیلہ پس عمارۃ پس بطن پس فحذ جمع آن افخاذ ہ فحذ بران زدن کویند فحذ تہ ہ تفحیذ حرا کردن و پوشان ساختن کروہ را فحذ فحذ حرا ندن در حدیث است بات یفحّذ عشیرتہ ہ فحذاء زنی که مرد را در هردو ران خود در کیرد ہ تفحذ درنک نمودن ہ استحجاذ منقاد شدن ہ فذ تنها جمع آن افذاد فذذ ہ فذ تیر نام تیری است از تیر های میسر وآن اول انهاست دوم توأم سوم رقیب چهارم حلس پنجم نافس ششم مسبل هفتم معلی و ازین هرهفت را نصیب می باشد و سہ را از انها نصیب نمی باشد یکی سفیح دویم منیح سوم وغد و حرها ی پراکند ہ وحشت رانندہ افذاذ یک آوردن کویند افذت الشاۃ یک بچہ زائید ہ مفذ بزی که یک بچہ زائد ہ مفذ اذ بالکسر بزی که یک بچہ زائیدن عادی باشد ہ افذ تیر بی پرہ فذ فذ الرجل کوتاہ شد تایکر بچہ ہ استفذ بہ یگانہ کشت و آنکار و همچنین تفذذ بہ ہ کویند اکاما فذاذی

وفذ اذا وفذ اذا ای خود دیم تنها رجلا رجلا * فرفذ * بالضم مرد درهم کشیده *
وقوی منظر همچنین فرفوذ وفرافید وبعضی گویند که صحیح بدال مهمله است
* وطذ * زجر کردن از چیزی * فلذ * بخشش بدون شمار دردرنك ونزد بعضی بسیار
بخشش کردن یا یکمرتبه دادن * فلذ بالکسر جگر شتر * فلان ذومطارحة ومفالذة
ای بسیار بخشش کنند بزنان * فلذة بزیادت ها پاره از جگر واز زر وسیم و گوشت
وجزآن * افلاذ جمع آن مانند فلذ بر وزن عنب * افلاذ الارض خزانهای زمین
* فولاذ آهن سخت معرب فولاد است و همچنین فولاذ * سیفٌ مفلوذٌ شمشیریکه
از آهن فولاد ساخته باشد * فولاذ نیز پالود معرب آنست و همچنین فالوذق
یعقوب گفته فالوذج نباید گفت * تفلیذ بریدن و پاره پاره گردانیدن * افتلاذ
گرفتن پاره از چیزی * گویند افتلذته ای گرفتم از مال آن پاره را کثیر گوید
* شعر * اذا المال لم توجبْ علیك عطاءه * صنیعة قربی او صدیقٌ توامقه * منعتَ
وبعضُ المنعِ حزمٌ وقوةٌ * ولم یفتلذك المالُ الاحقائقه * جوهری گفته لایقال فلذت
له من مالی * فانیذ معرب پانید است که قسمی است از شیرینی

* فصل القاف *

* قباذ * بالضم نام پدر کسری * قباذیان موضعی است در بلخ * حنطة قباذیة گندم
کهنه وزبون * قذة * پر تیر جمع آن قذذ وکینه و همچنین قذذ وجمع قذآن است بالکسر
وطرف کس ناقه * قذتان دو جانب آن * قذ * گوش انسان واسپ وکلمه ایست که
بر زبان طفلان عرب جاری میشود گویند لعبنا شعاعا و یوقذة قذة و همچنین قذان
قذآن غیر منصرف آمده * قذ چسپانیدن پرها به تیر و همچنین اقذاذ * گویند قذذتُ
السهم واقذذتُه ای چسپانیدم پر به تیر و بریدن کنارهای پر و گرد ساختن آن
رهموار گردانیدن وسنك انداختن و هرچیز سخت و درشت انداختن و پس شوذن
اقذ تیریکه بران پرها باشد و تیریکه بران پرها نباشد و تیر هموار تراشیده * بدون کجی
قذ جمع * قذذ جمع الجمع راجز گوید * من نبل قذان و قذذ خشن * ماله اقذ و لا
مُریش * ای ندارد هیچ چیز و بعضی گویند مال وقوم ندارد * مقذ کارد و چیزیکه

بدان او را به تیرچه باندد • مقل بالفتح میم وقاف پس مرد در میان در کرش ذخای منتهی

شدن او رتهد کی مرها از پس مرد نام موضعی است • تراده بالضم انچه از اطراف زر

و حزان ارید • شود • مقلد بر وزن معظم زینت داده • شده و همچنین مقلد و ر

برید • مرکو یند رجل مقلد الشعر وقتیکه موهایش تراشید • و زینت داده باشد

و مرد صملک هست و هر انچه هموار و لطیف کو داید • شود یعقوب کفته امرءة مقلدة

و امرءة مز آنه زنی را کویند که دراز قد نباشد • مقندة • مقلد • کرش مذور کو باتراشیده

شده است • تقلقد بالارض کویند تقرقلت الحمل و لورافتادن کویند تقلقد فی الرکیة

ای افتاد در چاه و هلاک کشت • تقلقد الرجل بسر خورده • فلان ما یدع شاذة ولا فاذة ای

شجاع است که بقتل میرساند هر کرا که می بیند و کسی را نمیکذارد • قذان بالضم سپیدی

بری در رد و جانب سر و سپیدی در بازوی پرند • قذاذات بالضم انچه فرو افتد از بریدن

پرها و مانند آن • قشد • ماننده قشد • بدال مهمله در همه معانی آن چنانکه از

ازهری مروی است قشمد بن آسمان لغت یمانی است • قلد • چیزی مانند

سپش که بکوسپند بود • می آویزد و حمل امی شود تا آنکه آن را هلاک کند • یمه قلدة

کوسپند بود که آن سپش دارد • قیقذ بالفتح بانیز امده خارپشت • تمانذ جمع • قنفذه

ماده آن • قمقذ نیز موی رجای روان شدن عرق از پس دو کوش شتر شاهر کویند •

کان بد مراها منیته مقرب • لها وشل فی قنفد اللیت ینتح • قنفذ ریک مجتمع و بلند

• و قمقذ لیز درختی که در میان ریک باشد و مکانی که در آن درختهای ابنجیده

و در هم شده روید • قمقذ الدراج نام موضعی از انست • قمقذ آبی است برای بنی تمیم

• تقمقذ زدن کویند تقمقذ • بالعصا ای زد انرا بعصا چنانکه موش را می زنند •

قماقذ کرها ی که دراز نباشد یا کوهها ی ریک یا پشتهای زمین بلند در راه • قمقذ

ابل کسا یه مر باشد از مرد • حسن چین • اقباذه نام موضعی است و آن در قول مرار

فقعسی واقع است • کانها والعهد من اقباذة • اس جرا میز علی رجاذ

• فصل الکاف •

• کلذ درشت شدن • کذان بتشدید ذال معجمه سنگ های نرم مانند کلوخ کهست

در وصف رباح گوید ٭ شعر ٭ ترامی بکذان الاکام ومرد هاه ترامی ولدان الاصارم بالنشل ٭ اکذ واکشتمسد دران ٭ کذکد ٭ موخی سخت ٭ کاغذ ٭ دهن کاغذ نوشتنی ٭ کلواذ ٭ تابوت تورا ٭ ٭ ام کلواد کنیت بلا است ٭ کلواذی بالفتح وکاهی بمد هم آمده ٭ قریه ایست پائین بغداد ٭ کلواذ زمین ٭ کنابذ ٭ کسیکه زشت شکل ستبر و باشد ٭ کاذه ٭ انچه کرداگرد شومکاه باشد از ظاهر هرد وران یا گوشت موخر آن هردو ٭ کاذ تان تثنیه آن شاعر گفته ٭ شعر ٭ فلما دنت للکاذتین واحرجت ٭ به حابساً عند اللقاء حلاما ٭ کاذه قریه ایست در بغداد و بدان الف ولام داخل نمی شود واز ان است اسحق ابن محمد شیخ بن زرتویه ٭ کاذان رکوذان ستبر فربه ٭ تکوید رسیدن ازار بکاذه ٭ مکوذ مردی که ازارش تا کاذه رسد ٭ تکوید نیز کیر را در اطراف کس زدن وعصا را در کون زدن ٭ کاذی ٭ درختی است که از گل آن روغن خوشبو کرده شود

٭ فصل اللام ٭

٭ لجذ ٭ خوردن واول چریدن وباطراف زبان خوردن مواشی کیاه را وگرفتن سهل راندک را وبسیار کردن سوال پس از انکه عطا کرده شود کوی لجذ فی فلان یلجذ وقتیکه کسی را چیزی بدهی وآن بار بار سوال کند وور طلانیدن وبرانگیختن ودر بعنی بتعویلک هم آمده اسم وفعل همه از باب تصر وفرح است ٭ دابة ملجاذ انکه تره را به پیش دهن خود بگیرد ٭ لجاذ بر وزن کتاب برانگیختن جوهری گفته لجذ الکلب الاناء بکسر ای لحسه آوند را حکایت کرد آنرا ابو حاتم ونقل کردم آن را از کتاب ابواب بدون آنکه شنیده باشم وگفته میشود برای مواشی وقتیکه چرند کیاه را لجذ الکلاء چنانکه از ابو عبید مروی است واصمعی گفته که لجذه مانند لسه است ٭ لذ ٭ ٭ مزه ٭ لذیذ یا مزه ٭ لذات جمع ٭ لذ ولذ اذ ولذاذه والتذاذ مزه دریافتن وتعدیه بما وبدون با هردو آمده ٭ استلذه لذیذ یافت آنرا ٭ تالذذت به مزه برداشتم بآن ٭ لذ الشئ لذیذ گشت ٭ لذ خواب شاعر گوید ٭ ولذ کطعم الصرخدی ٭ ٭ لذیذ شراب مزه دار مانند لذ ٭ جمع آن لذ ولذاذ ٭ لذلاذ مرد سبک تیز رود رکار

وکرک • و وصله ملتقل موضعی است نزدیک مدینه • الد • کسانیکه لذت خود را
بکیر ند جوهری ابیها الذی راذکر نموده و آن بدهم است و موضع آن معتل است
• لد • لغتی است در لیح • لوذه پناه کرفتن بچیزی و همچنین لواذ بوصله حرکت ولیاذ
وملاوذه واحاطه کردن مانند الاذه وجانب کوه را نیز کویند کرد ان کردد و محل کیج
کردیدن رود جمع الواذ نزلوا بلوذ الوادی والواذه • ملاذ قلعه مانند ملوذه •
• ملاوذه ولواذ باهم خراهش کردن مانند لواذیه و باهم مخالف شدن و پناه کرفتن
بعضی ببعض و همچنین تلواذ قال الله تعالی یتسللون منکم لواذا جوهری کفته اکر ا زلاذ
بودی هر اینه لیاذ کفتی شاعر کوید • یلاذن من حر یکاد اواره • یذیب دماغ الضب
وهو جلد وع • ابن قیام کوید • تصری الضما فتموت فی الواذه • ربوقال ثعلبه من الحموب
نسیم • لوذان موضعی است • اوذان الشی کناره صحری • لاذه جامه خز وصرخ چینی
جمع لاذه ملاذ جای پناه • ملاوذ همراه • ملاذ بالضم اندک شاعر کوید • و لم تطلب
الحیر الملاذ من همرود نظامی کوید • وما صوهاان لم تکن رعت الحمی • ولم تطلب
الحیر الملاذ من بشر • ای خیراندک که بکد بسیار نوصد • اوذکوهی است در یمن
• لوذالحصی موضعی است • لاوذ ابن سام بن نوح است • حرزن لوذان شاعر است

• فصل المیم •

• مزمذ • دروغ کفتن • مذ مهذ بسیار دروغ کو • همچنین مذ مذ • مذ ماذ بسیار
فریاد کننده • مذ مذی مرد ظریف • مرذه نوم کردانیدن کو بند مرذت الحیرای
نوم کردانیدم نان را • ملذ • تکلف کردن در دوستی • ملاذ و ملوذ بالکسر انکه در دوستی
ان خالص نباشد • ذیب ملاذ کرک • سمک • ملذ ان رملذ ای بالتحریک رملاذ الی رملذ بالفتح
دروغ جوهری کفته ملذ ان کسیکه ظاهر خیرخواهی و در دل دشمنی داشته باشد و نیره
زدن و مسح کردن بر دست ود را زکردانیدن اسپ هرد و با زوی خود را تا
اینکه بماند مزید را بر ای لاحق شدن که مث در وصف خرجشی رماد • آن
کوید شعره اذا املذ القریب جا ابن ملذ • وان هومنه آل الی المقن • رشتاب
دویدن • ملذ بالتحریک درهم شدن تاریکی • امتلاذ بخشش کردن • مند •

کلمه بسیط است نه مرکب و مبنی است بر ضم ومذ مخفف آنست بحذف نون
مبنی بر سکون است و گاهی میم هردو بکسره هم می آید و بعد انها اکثر اسم مجرور
می آید و در این صورت از حروف جار میباشند بمعنی از در ماضی و بمعنی
در در حاضر و بمعنی از و تا هردو در معدود چنانکه گویند رایته مذ یوم الخمیس
وبسا است که اسم مرفوع می آید چنانکه گویند منذ یومان و مذ یومان و در
ینصورت هردو اسم اند مرفوع المحل با بتدا اما بعد آنها خبر میباشد و معنی هردو
غایت ومدت در حاضر ومعدود ابتداء مدت در ماضی یا هردو ظرف که خبر داده
شده باشد بانها از ما بعد انها و بمعنی در میان باشند گویند لقیته منذ یومان ای
در میان من و ملاقات آن دو روز است جوهری گفته که در صورت اسمیه
ما بعد آنها مرفوع می باشد بر تاریخ یا بر توقیت در تاریخ گویند ما رایته
منذ سنةٌ ای امد ذلك سنةٌ و در این مقام نمیباشد مگر نکره زیرا که نمیگوی مذ
منذ سنة نه منذ سنه کذا سیبویه گفته منذ برای زمان مانند من است برای مکان
گاهی بر جمله فعلیه داخل میشوند نحو ما زال مذ عقدت یداه ازاره و گاهی بر اسمیه
مانند ما زلت ابغی المال مذ انا یافع و دریصورت هردو ظرف اند مضاف بسوی جمله
یا زمان و بعضی بابتداء قائل اند واصل مذ منذ است زیرا که ذال مذ را وقت اجتماع
دو ساکن ضمه میدهند چنانکه گویند ما رایته مذ الیوم اگر اصل آن ضمه نبودی
هر اینه آنرا کسره میدادند و تصغیر مذ که منیذ است نیز دلالت میکند بر آنکه
اصل آن منذ است پس مذ وقتیکه اسم باشد البته اصل آن منذ است و اگر حرف
باشد پس آن خود اصل است گویند ما لقیته منذ الیوم و مذ الیوم بفتح ذال
هردو بعضی گویند اصل آن هردو من که حرف جار است و ذو که بمعنی الذی
است و بعضی گویند که اصل آن من اذ بود همزه را حذف کردند و بجهت
اجتماع ساکنین ذال را مضموم ساختند ونزد بعضی اصل آن من ذا بود پس معنی
ما لقیته مذ یومان ای من ذا الوقت یومان ذا اسم اشاره است و هر یك ازین
توجیهات خالی از تکلف نیست # ماذه مرد زیرك خوی خوش طبع ه ماذی شهد

نبید رتو باشد خالص یا چیزی شامر کرده فی سماع باذن الشیخ له ٭ وحدیث مثل ماذی مشاره ورزه نرم وسهل مانند ماذیه ودیه سلاح که از آهن باشند ٭ ماذیه ٭ زیر شراب ابوبکر گفته نام نهاده شد خمر بان بجهت نرمی ان ٭ مبید ٭ بکسر با ٭ مرحده شهری است نزدیک یزد ٭ مهذ ٭ بالکسر کره ٭ی است از فند چنانکه از ابن عماد مرزا مست دان ثابت نیست

٭ فصل النون ٭

٭ نبذ ٭ پس انداختن چیزی را یا پیش انداختن یا عام است خود ورا از باب ضرب است وجستن رگ مانند نبذان بالتحریک بعضی گویند که آن لغتی است در تسمر و چیزی کم وسهل جمع آن انباذه ذهب ماله وما بقی نبذ منه ای باقی نماند چیزی از ان وهمچنین نبذ من کلاه ونبذ من شیب ونبذ من مطر ٭ نبذه ٭ بالفتح و بالضم نیز امده گوشه گویند جلس نبذه نشست بگوشه ٭ نبیذ ٭ افتاده وشیره انگور وخرمان ٭ انبذه جمع آن ٭ نبذت نبیذا ای نبیذ ساختم وعامه انبذت میگویند ٭ انباذ ٭ را انتباذ و تنبیذ هرسه بمعنی نبذ اند و اخیر برای کثرت می اید ٭ انتباذ ٭ یکسر رفتن ٭ منبوذ ولد الزنا و بزیکه بجهت لاغری خورده نشود مانند نبیذ ٭ و بچه که مادرش آن را در راه انداخته باشد ٭ انتباذ ٭ یکسو شدن وجا گرفتن هر یک از دو فریق در جنگ گاه وهمچنین است منابذه ٭ منابذه ٭ در بیع آنکه بگوید بیفکن از سوی من این جامه را یا اندازم آن را بسوی تو پس بیع واجب شد یا آنکه بیندازی بسوی کسی جامه را و بیندازد آن بسوی تو دیگری را مانند آن یا آنکه گوید وقتیکه سنگریزه بیندازم پس بیع واجب گشت ٭ منبذ ٭ بروزن مکنسه بالش ٭ انباذ ٭ مردم از باش در حدیث است صلی رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم علی قبر منبوذ با صالت ای نماز کذارد رسول خدا بر قبر کودک در راه افتاده و در بعضی روایت بترصیف آمده ای بر قبری دور از قبرها ٭ نجذ ٭ سخت گرفتن بدندان و سخت کردن نواجذ دندان یا دندانهای آخرین یاد ندانی که انها را انیاب گویند یا آنها که با انیاب متصل باشند وآن جمع ناجذ است ٭ گویند للت نواجذه رقتی

که ظاهر کنند دندانها را در خندیدن وجز آن * ابو العباس گوید مردم اختلاف کرده اند در نواجذ که در حدیث شریف واقع است فضحک رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم حتی بدت نواجذه مراد نزد اصمعی اقصی اضراس است ونزد بعضی ادنی اضراس است ونزد بعضی دیگر ضواحک از علی علیه السلام روایت است ان الملکین قاعدان علی ناجذی العبد یکتبان ابو العباس نواجذ را درین قول بمعنی انیاب گرفته وآن بهترین اقوال است زیرا که ثابت است که بزرگ ترین خنده های رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم تبسم بود * عض فلان علی ناجذه ای بلغ اشده رسید بلوغ زیرا که آن وقت برآمدن نواجذ است * منجذ بر وزن معظم مرد آزموده در بلاها افتاده * منجذ با لکسر کسیکه آزموده باشد کارها را وشناخته باشد آنها را شاعر گوید * شعر * اخو خمسین مجتمع اشدی * ونجذنی مداورة الشؤون * مناجذ درجلد گذشت نیز که آن جمع جلد است از قسم جمع بغیر اللفظ * انجدان بضم الجیم وتشدید کی است که بادزهر همه زهرها است وبرای وجع مفاصل جید است وقتیکه بروغن حنا آمیخته شود وبرای دبیله های باطنه نافع است ومرهم آن درخنازیر بوهم بکار می آید وآن دو قسم می باشد سفید وسیاه وقسم ثانی در غذا داخل نمی شود وبیخ آن قرینه است در مزه از شیرها ونزد بعضی اشیرها بیخ قسم اول است وانکوزه صمغ انست گویند وقتیکه مالش کرده شود بدن بانجدان وخصوصا بشیر آن مواد را بسوی خارج می کشد * نخذ * تنخذ مانند نواس مشق است از تاخذ ای بمعنی تاخذا * نواحذ جمع آن وآن از تصرفات عرب است * نفذ * نفذ پیشاب کردن وانچه بودن این از بینی یا دهن * نفذ * روان شدن گویند نفذ الکتاب الی فلان ودرگذشتن تیر از نشانه بطوریکه بیرون شود از طرف دیگر وتمام آن روان باشد وهمچنین نفوذ ونفاذ گویند نفذ السهم من الرمیة * نفذ القوم گذشت از آنان وپس گذاشت آنان را وهمچنین انفذهم * طریق نافذ راه روان * رجل نافذ مرد چالاک وروان در همه کار وهمچنین نفوذ ونفاذ * امر نافذ حکم اطاعت کرده شده وهمچنین نفیذ

• میگویند اتی بمخذ مما قال ای آوردم چیزی که بدان از گفته خود بیرون شود و رهایی
یابد در حدیث است کان حقا علی الله ان یعذبه او یاتی بمخذ مما قال ای بالمخرج
منه • طعنة لها نفذ ای نافذ شد گویند • شعر • طعنت ابن عبد القیس طعنة ثائر
لها نفذ لولا الشعاع اضاءها • نفذ • البصر ومیدان را نگاه وگذشت از آن در حدیث
است انکم مجموعون فی صعید واحد ینفذکم البصر ای نگاه رحمان بر همه خلق
افتاد و گرد بعضی مراد بصر ناظر است بجهت هموار شدن زمین ابو حاتم گفته
که اصحاب حدیث این را بذال معجمه روایت کرده اند و صحیح آنست که بدال
مهمله است ای بصر همه را استیعاب خواهد کرد • نفاذ رهایی یافتن از چیزی
و در اصطلاح اهل قافیه حرکت های روی که هاء باشد مانند کسره ها در این قول مجرد
المجمرون من کساهم • انفاذ روان گردانیدن کار گویند انفذ الامر ای انفذ القوم
گذشت از ایشان یا در پیش آنان رادرفت در میان ایشان و بعضی در اول انفذ را خاص
کرده اند و در ثانی نفذ را بدون الف • منفذ گشادگی و فراخی • منافذ جمع
سوراخ که از انها غم یا سرور و سوی نفس روان شود و آن هفت اند دو سوراخ گوش
و دو سوراخ بینی یک سوراخ دهن و دو سوراخ برک و دراز • تنافذ والی القاضی ای
رسیدند بسوی حاکم و وقتیکه هر یک حجت خود پیش کرد تنافذ را بدال مهمله گفته شود
• انفاذ روان گردانیدن در حدیث و الدین است الاستغفار لهما و انفاذ عهدهما
مراد وصیت آن فرد راست و آنچه در حالت زندگانی بدان عهد کرده باشد •
انفذ عنک ای برو از مکان خود در بگذر از آن و در حدیث است انفذ علی رسلک
وانفذ بسلام ای جدا شو و بسلامت برو • منافذه • محاکمه کردن در حدیث ان نافذتهم
نافذوک ای ان قلت لهم قالوا لک و آن بقاف هم مروی است • نقذ • رهانیدن
دیگر گردانیدن و همچنین انقاذ تنقیذ و استنقاذ و تنقذ میگویند نقذ اللک
برای کسیکه اثر الغوث رسد ای سلامت و رهایی یافت • نقذ بالتحریک چیزی
رهایی یافته فعل بمعنی مفعول است مانند نقض و قبض • رهایی یافتن نقذ فلان
نقذا از باب فرح ای رها شد • ماله نقذ ولا نقذ ای نیست برای آن چیزی شاید

از قبیله اتباع باشد * مابه شفذ ولا نقذ ای نیست بآن عیبی وخللی * انقذ خاربشت * نقیذ * اسپی است در زره * زنی که زوج دارد * نقائذ هر انچه باشد از اسپان و شتران وجز آنها که از دشمنان بعد ازانکه از تو گرفته باشند باز گرفته باشی * انقذته من العدو رها کرد انیدم آنرا از دست دشمن * منقذ مرد یست * نقذ * بالتحریك موضعی است * ناهید * زهره که ستاره فلك سوم است چنانکه از ابن عباد مروی است وبعضی گویند که آن لفظ پارسی است غیر معرب و نزد بعضی آن بدال مهمله است پس در این صورت کلام دران ازین مبحث خارج است

* فصل الواو *

* موبذان بضم میم وفتح باء فقیه فارس یاحاکم مجوس مانند موبذ * موابذه جمع آن رهای آن برای عجمه است * وجذ * گوی در کوه که آب دران فراهم آید و حوض جمع آن وجذان ووجاذ هردو بالکسر راجز گویند * اُس جرامیز علی وجاذ * مکان وجذ مکانی که گوهای آب دران باشد * ایجاذ مضطر گردانیدن واکراه کردن گویند اوجذته الیه مضطر گردانیدم آنرا بسوی آن واوجذته علیه اکراه کردم بران * وذوذة * شتاب رفتن * رجل وذواذ مرد شتاب رو * مرّ الذئب یوذوذ گذشت گرگ شتاب رونده * وَرْذ * در نگ کردن گویند ورذ فی حاجته یورذ مانند وعد یعد * وقذ * سخت زدن * گویند وقذ * یقذه ای زد آن را تا اینکه فرو هشته کردید و قریب بهلاك شد * شاةٌ وقیذٌ و موقوذةٌ بزی بچوب کشته * وقیذ بر زمین افتاده ودرنك کنند * گران وسخت بیمار ونزدیك بهلاکی و همچنین موقوذ * وقذ بر زمین افکندن وساکن گردانیدن و غلبه نمودن و همچنین ایقاذ گویند وقذه النعاس وقتیکه غالب آید بر کسی خواب اعشی گفته * شعر * یلوینی دینی النهار واقتضی * دینی اذا وقذ النعاس الرُقدا * موقذه بروزن معظمه شترماده که پستان بندی در سر پستانش اثر کرده باشد چنانکه از اصمعی منقول است عدبس گفته ناقه که بچه شیر ازرا بخورد شیر بسبب درازی پستانش بیرون نماید هکوکرپس بچه زند انرا وبجهت ان ازاین بگیرد واما س ظاهر شود * موقذ بروزن

مثل اطراف بدن مانند زانو و دوش و شتالنگ ٭ مواقذ جمع آن ٭ و قابذة کنایه

کپیرده ٭ ولذ ٭ شتاب رفتن و جنبش کردن و لاذ تکلف کنند ٭ و درد رستی ٭ رمله ٭

ﻫﻮﺑﻴﺪی حالص

٭ فصل الهاء ٭

٭ هذّ ٭ در بریدن و شتاب رفتن و بریدن ٭ اهتماذ و اهماذ در ماند ٭ همچنین دماذ ٭ ناقه

شتاب رو ٭ هذّ ٭ شتاب بریدن و شتاب خواندن گویند فلان یهذّ القرآن هذّا و یهذّ

الحدیث هذّا ای مسلسل میخواند قرآن و حدیث را ٭ همچنین هذذ بالتحریک و هذاذ

و اهتذاذ و نزد بعضی بریدن هرچیزیکه باشد ٭ هذوذ و هذاذ و هذاذ هذاذ

و هذاذیک گویند وقتیکه باز ماندن کسی از کاری مقصود باشد هذاذیک و هذاذیک

چنانکه اصمعی حکایت کرده بعضی از فصحا گفته اذا اتی بردشق بالبرد مثله ٭

هذا ذیک حتی لیس للبرد لابس ٭ قرب هذ هاذ ٭ سرد و رود شرار و اسپ شتاب ٭ هذل

هذا ذیک ایشی رو مقبت کمند ٭ هذا هذ کسانیکه هر یک را گویند که این از ماست

و از چادمان ماست ٭ هریذ ٭ میری کم از حسب ٭ هو بذی رفتار ناز و کرشمه ٭ هذی

الجمل الهربذی ای درید شتر در جانبی ٭ هرابذ ٭ اهتمام کنند کان آتش خانه در

هند یا رئیسان هند یا عالمان هند یا خادمان آتش کده ان و واحد آن هربذ است مانند

زبرج ٭ هرذ ٭ ازین ماده هیچ لفظ مسموع نشده است مگر مهرود که تثنیه آن در

قول رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم در حق عیسی علیه السلام ینزل عیسی المنارة

البیضاء شرقی دمشق فی مهرودتین ای نازل خواهد شد عیسی علیه السلام نزدیک

مناره سپید جانب شرقی دمشق در میان دو معصر و بدال مهمله نیز روایت

است ٭ همذ ٭ هماذی شتاب رفتن شتر شتاب رو و ناقه تیز رفتار ٭ هماذی

الطرشدت باران وکرما چنانکه ابو عبید حکایت کرده ٭ همذانی بالتحریک مرد

همدانی و رفتاریک قسم آمیخته بقسم دیگر ٭ همذان نوعی از رفتار ٭ همذان

شهریست ساخته همذان بن فلوج بن سام بن نوح است ٭ هنبذ ٭ کار سخت ٭

هنابذ جمع آن ٭ هرذ ٭ قطا و جمع آن هرذ است و بعضی گویند که آن پرنده ٭

ایست دیگر و مردی است معروف و در هر دو صورت معرفه است اعشی گوید * شعر من یلق هوذه یسجد غیر متئب * اذا تعمم فوق التاج او وضعا * هاذه و دختی اسما * هاذ جمع ان * یهوذی همان یهودی بدال مهمله است

* باب الواو *

* ابو * و ابار و اباره درخت گشن دادن گویند ابر النخل والزرع از باب ضرب و نصر و اسم ای اصلاح کرد درخت خرما و زراعت را و همچنین ابر از باب تفعیل گویند * نخله موبرة مانند مابورة * ابره بالکسر سوزن جمع آن ابر و ابار * ابار سوزن گر و سوزن فروش و نزد بعضی ابار سوزن گر و ابری سوزن فروش و فتح با ء ان لحن است * ابو الکلب سوزن خور را نیدسک را در نان در حدیث است المؤمن کالکلب المابور و بعض روایات کالشاة المابورة چنانکه از مالک بن دینار مروی است * ابر العقرب گزید کژدم به نیش دم خود * ابر فلانا عیب ان ظاهر کرد * ابر القوم هلاک گردانید قوم را * ابوه بالکسر استخوان و تره پاشنه و طرف ارش دست یا استخوان هموار یا طرف زند از دست تا طرف انگشت و تندی پی زانوی پای است و درخت کوچک از درم جمع آن ابرات و ابر و سخن چینی و درختی است مانند درخت انجیر * اباز برو زن کتان کحلک * اشیاف الابار دوای است برای چشم * مئبر بر وزن منبر سوزن دان و سخن چینی و فساد انگیختن در میان دو کس مانند مئبره * مآبر جمع نابغه گوید * شعر وذلک من قول اتاک اقوله * ومن دس اعدا الیک المآبرا * گویند انه لذو مآبر فی الناس چنانکه گویند دب بینهم العقارب وقتیکه سخن چینی در میان ایشان کرد و چیزی که درخت خرمابان گشن داده شود و آنچه که باریک باشد از ریگ * ابر مانند نوح صالح شد * ابر مانند امل قریه ایست محمد بن حسین حافظ ابری از انست * تابر گشن قبول کردن * شعر تأبری یا خیرة الفسیل * اذ ضن اهل النخل بالفحول * ائتبره خواست از ان اصلاح درخت خرما یا زراعت طرفه گوید * شعر * ولی الاصل الذی فی مثله *

یصلح الابر زرع المؤبره ائتبر الصبر کند چاه راه ابیر بصورت تصغیر آبی است ه ابیرن
ملا محدثی است ه عصمة بن ابیر ه یوسف بن اسبط بن ابیره هرد و صحابی اند ه بنو ابیر
قبیله ایست ه آبرین لغتی است در یبرین ه آبار از کوره های را مظامت ه آبار
الاعراب موضعی است در عمان ا جفر وقین ه مقبره انچه اول روید از درخت در زم
ه مانور رتبه کرده شد ه در حدیث علی علیه السلام است لست بمابور فی دینی
فیتالنی الغنی صلی الله علیه و آله وسلم ابوالحسن فاطمه رضی الله تعالی عنها و در بعضی
روایات ثاء مثلثه آمده است ای نسودم انکه نقل بد از من روایت کرده شود
ه ابرة القرآن طرفه ابن الرقاع گوید ه شعره تزجی اغن کان ابرة روقه ه قلم اصاب
من الدواة مدادها ه اترورة چاکرحاکم و عمله اره اترا القوس از باب تفعیل
مانند وترای زه کرد کمان را ه اترار بالضم شهریست در ترکستان ه اثرة بالتحریک
خبر باقیمانده از هرچیز که باشد جمع آن آثار واثوره حسن بن عبدالملک الاثری
وعبدالکریم بن منصور الاثری محدثانند ه خرج فی اثره واثره ای بیرون آمد
از پس آن ه انتثر الاثار تاثره پیروی آن کرده ه اثر نه تاثیرا گذاشت در ان
اثورا ه اثار نشانها ه اثر بالفتح جوهرشمشیر و بکسر نیز آمده و همچنین اثر جمع آن
اثور یعقوب گفته که اصمعی نمی شناسد آن را مکر بفتح گفت که عیسی بن عمر ثقفی
مرا انشاد نموده ه شعره جلاها الصیقلون فاخلصوها خفافا کلها یتقی باثره ای هریک
پیش آید تر الجوهر خود در نقل کردن حدیث و روایت کردن آن مانند اثاره
بالکسر واثرة بالضم و نقل ان از باب ضرب و نصر است ه حدیث ماثور حدیثی که آن را
خلف از سلف نقل کرده باشند اعشی گوید ه شعره ان الذی فیه تماریتما ه بین للسامع
والاثره ای خبر متکلم وازانست حدیث عمر فما حلفت به ذاکرا ولا آثرا و بمعنا
جمعیدن شعر نیز ماده ه اثر بالضم نشان زخم وآبرو و رونق وثاء آن هرد و بضم
هم آمده و قول شاعره کانهم اسیف بیض یمانیة عضب مضاربها باق بها الاثر مراد اثر
ریش است و بعضی آن را بر جوهر حمل کرده اند و علامتی است در باطن سم شتر
که بنشان آن پیروی کرده می شود ه اثر بالکسر حلاوه روغن و بضم هم آمده است

اثرمانند عجز و مانند کتف کسیکه برای نفس خود چیزهای نفیسه برگزینند * اثره
بالتحریک اسم است ازان و همچنین اثره بالضم واثره بالکسر واثری مانند حسنی
فعل آن از باب فرح است گویند اثر فلان علی اصحابه * اثره بالضم بزرگی خاندانی
مانند ماثره و بقیه از علم که اختیار کرده شود مانند اثره واثار و خشک سالی
وحال ناپسندیده * آثره اکرام کرد آنرا * اثیره دابه که نشان سم آن بر زمین
کلان باشد * فعل آثر اما و آثر ذی اثیر و اثره ذی اثیر بالضم واثر ذی اثرین بالکسر
و بالتحریک هم آمده و آثر ذات یدین و ذی یدین ای نخستین همه * عروه ابن ورد
گفته * شعر * وقالوا ماتشاء فقلت الهو * الی الاصباح آثر ذی اثیر * حارث بن حلزه
حنظلی گوید * شعر * وانی قد لبست بواس طرف * طویل الشخص آثر ذی اثیر * سیف
ماثور شمشیری که در پشتش نشان باشد یا آنکه پشتش از آهن نرم باشد ودم آن
از آهن سخت و بعضی گویند شمشیریکه آنرا جن ساخته باشند اصمعی گفته آن ازاثر
بمعنی جوهر نیست * اثر یفعل کذا از باب فرح ای شروع کرد در ان کار * اثر الامر عزم
آن کرده * اثر له پرداخت بآن * اثر الشیء اختیار کرد آنچیز را * اثر و بدا اکردا نید
آنرا تابع آن * تؤثور بر وزن تفعول بالضم آهنی که اندرون سم شتر بآن تراشند تا پیروی
اثر آن کرده شود مانند میثره و پیاده کوتوال * میثره السرج ابعجاز کر نماید
کرد که مهموز نیست * استاثر بالشیء مستقل شد بآن چیز و برای نفس خود خاص کردانید
گویند استاثر الله بفلان ای برگزید آنرا خدا به بخشایش ابن السکیت حکایت کرده
گویند رجل اثر بر وزن فعل بضم عین و قتیکه با خلاق پیش آید و کارهای نیک کند
* ذوالاثار لقب اسود نهشلی است زیرا که آن چون هجو قوم میکرد اثار را بانان
میگذاشت یا شعران در اشعار دیگر مانند اثار شیرد در آثار و رلد کان دیگر بود * اثیر
خالص و مختار گویند فلان اثیری * کثیر اثیر از قسم اتباع است چنانکه کثیر بثیر
* اثیره دوابیکه آثار سمهای آنها بر زمین کلان باشد * اثیر بر وزن زبیر پسر عمرو سکونی
است که طبیب مشهور بود * معیره بن جمیل بن اثیر شیخ ابی سعید اشج است وقول علی
علیه السلام و لست بماثر که در یک روایت بثاء آمده و روایت با سابق مذکور

است واجره ثواب وجزای کار مانند اجاره بهرسه حرکت جمع ان اجور واجار گویند اجرك الله علی ما ملکت فانت ماجور علیه وذکر نمك تکابین را از انست واتو هن اجور هن گویند اجره یاجر ه از باب ضرب ونصر جزا دادن وهمچنین آجره از باب افعال اهمی گفته گویند اجو العظم به شد استخوان برکجی وناراستی از باب ضرب ونصر است و مصدران اجور واجار واجوره اجرت المملوك بکرایه دادم انرا ه آجرته الدار بکرایه دادم آنرا خانه از باب افعال وهمچنین آجرته از باب مفاعله ه اجرته میگویند چنانکه در صحاح جوهری است ه اجرة بالضم کرایه ه ائتجر فلان از باب افتعال کرایه طلب کرده ائتجر علیه بکذا امر الاجره اجاره گرفت بران با همچنین اجرت شاعر گوید ه یا لیت انی ماثوابی وراحلتی ه عند لاملك هذا الشهر موتجره گویند اجرنی اولاده بصیغه مجهول کسی راکه اولاد ان بمیرند گویا انان اجر ان کشته اجر یده بست شکستگی دست او را ه آجرت المرءة نفسها زن خود را باجرت مباح کردانید ه استاجرته راجرته از باب افعال فاجرنی ای باجرت کردم آن را پس آن اجیر من گشت قوله تعالی علی ان تاجرنی ثمانی حجج ای بر این که اجاره کنی مرا نهشت سال در عوض مهره اجار ربام وان لغت اهل شام و حجاز است او همون گفته جمع آن اجاجیر و اجاجره است وانا جیر هم آمده است ه اجیری عادت اجر دیاجور آجور اَجر اُجراجُر اجره اَجردن اجو خشت وهمه معرب انده آجرما در اسمعیل علیه السلام اجره ام مع نیزه دردهن آن زده دَرَبُ آجُر درموضع اند در بغداد ه اجره همچنین پس گویند شق توبه اخرّ ام من اجرای در بده شد جامه آن از پس شاهر گوید ه وعین لها حدرة بدرة وشقت ماقیها من اخره تاخر وهمچنین تاخیر واستئخار درنك کردن وازپس ماندن و تاخیر متعدی هم می آید ه مرخر بر صیغه مفعول از ان نقیض مقدم گویند ضرب مقدم راسه ومرخره ه اخرة العین ومُوخرة العین ومرخر العین کوشه چشم از جانب کوش چنانکه مقدم العین کوشه چشم از جانب بینی ه گویند نظر الیه بموخرعینه وبمقدم عینه

• آخرة الرحل چوب پسین پالان که سوار بدان استناد کیرد خلاف قادمة الرحل و مؤخرة الرحل نیز لغتی قلیله است دران و یعقوب آنرا منع کرده و همچنین آخر الرحل و مؤخر • و مؤخرته بکسر خاء مشدده و مخففه هر امده • است • اخران پاره پیهان که ببرد وران متصل باشند • آخر ضد اول • اخرة بها مؤنث آن • اخر و اخیر غایت • اخر بفتح خاء بمعنی غیر می اید • جمع آخرون و اخر بضم اول و فتح ثانی و مؤنث ان اخری و اخراة جمع آن اخریات و اخر و آن غیر منصرف است قال الله تعالی فعدة من ایام اُخر زیرا که افعل با من مستعمل شود و جمع و تانیث آن نمی اید تا وقتیکه نکره باشد کوئی مررتُ برجلٍ افضل منك و برجال افضل منك و در صورت الف لام تثنیه و جمع و تانیث می آید کویند مررت بالرجل الافضل و بالرجال الافضلین و بالمرءة الفضلی و بالنساء الفضل همچنین در صورت اضافت مررتُ بافضلهم و بافضلیهم و بفضلاهن و بفضلیهن • زنی از عرب کفته صغراها مُرّاها و جایز نیست که کوئی مررت برجل افضل و برجال افاضل و بامرءةٍ فُضلی تا اینکه کلمه من در آن نی یا الف و لام بران داخل کنی و آخر اینچنین نیست زیرا که بدون من و الف و لام و اضافت جمع و مؤنث می آید کویند برجل اخر و برجال اخر و اخرین و بامرءة اخری و بنسوة اخر پس بجهت عدل و وصف غیر منصرف کشت و اکر نام نهی کسی را بآن منصرف کردانی اتراد در نکره نزد یك اخفش و غیر منصرف نزد سیبویه چنانکه جوهری بدان تصریح نمود • • آخرة و اُخری ضد اولی • دار الاخرة و الاولی دار بقا و دار فنا • اخیری در قول اعشی • و ملقنی اُخیری ما تلائمنی تصغیر اخری است کویند جاء اَخرةً و باخَرةٍ هرد و بتحریك و کاهی اول آن هرد و بضم نیز آمده ای آمد پس هر چیز و همچنین جاء اخیرا و اخرا بد و ضم و اخریا و اخیریا بکسر و ضم و اخریا بد و کسر و اخریا بمد و کسر خا • اتیتك اخر مرتین و آخرة مرتین ای آمدم ترا بار دوم • بعتُ الشی باخرة بکسر خا ای فروختم ان چیز را بمهلت • مئخار درخت خرما که ثمره ان تا آخر سرما و منقطع شدن فصل ان باقی ماند • اخر بمد و ضم شهری است در دهستان اسمعیل بن احمد و عباس بن احمد بن فضل از انند • لا افعله اُخری اللیالی ای

نحو اسم کرد انرا همیشه و همچنین لا افعله اُخری المنون ۰ او اخر صد او ایل ۰ جاء
فی اخریاتهم بضم اول و فتح ثالث ای امد در اواخر اتان ۰ ا جری القوم کسیکه
در اخر اتان باشد شامی کرید ۰ مفعوتون اُخری القوم عُرتَ الاَجادِل ۰ ادره ۰ بالضم
وَ اَدَر بالتحریک بیماری فتق و فرود امدن درده در کیسه خصیه ۰ و در حدیث
است ان رجلا اتاه و به ادرة فقال ایت بعس فحساه ثم مجه فیه وقال انتضح
فما بیت عنه الادرة ۰ خصیه ادر آمای بزرگ و کلان ۰ ادر و مآدور کسیکه این
ازار دارد در حدیث بنی اسرائیل است کانوا یقولون ان موسی آدر من اجل
انه کان لا یغتسل الا وحده و فیه نزل قوله تعالی لا تکونوا کالذین آذوا موسی
فبرأه الله مما قالوا ۰ مآدیر را در جمع است ۰ اذار ۰ ماه ششم از ماهای رومی
۰ اذ ۰ راندن و دفع کردن و جماع کردن و که انداختن و افتادن ان و اتش
افروختن و شاخی که انرا نرم کرده باشند ۰ ۰ آب و نمک بوان باشد ۰ در رحم شرماده
داخل کنند و اثر الرار بکسر نیز میگویند فعل ان ار یور ار از باب نصر ۰ ار ۰
بالکسر اتش ۰ اریرا از انکه فریب دهد در وقت قمار بازی و غالب شدن گویند
ار الرجل ارا از باب نصر و نیز دهقی ار بمعنی مطلق اوا ناسف ۰ ارار کلمه ایست
که بدان گوسفندان را اخر انند ۰ امتر ار شتابی کردن ۰ متر بالکسر مرد بسیار
جماع ۰ ازر ۰ احاطه و قوت و ضعف از قبیل اضداد است و تقویت و پشت
قوله تعالی اشدد به ازری ای ظهری و موضع ازار و جای بستن آن و آن
بالضم نیز امده ۰ ازر بالکسر اصل ۰ ازر ۰ همی ازار پوشیدن گویند ازرتهٗ
تازیرا فتازر و اتزر ازرةً حسنةً مانند جلسة و رکبة ۰ ازار بالکسر جاد و لنگ
وآن مذکر و مونث هر دو هم می آید اعشی گوید ۰ شعر ۰ کتمثل النَشوان یرفلُ ۰
فی البقیر و فی الاِزار ۰ و همچنین میزر مانند لحاف و ملحف و مقوم و قوام ۰ ازار
و ازار ۰ هر دو بالکسر مانند و ساد و وساده جمع ان ازره و ازرٌ بالضم و
ازر بضمتین مانند کتاب و کتب و حمار و حمر ۰ ائتزر و تازر ازار پوشید
و اتزر بتشدید تا نمی گویند و در حدیث است کانَ یباشر بعضَ نسائه و هی موتزرةٌ

فی حالة العسر ای مشدودة الازار و در بعضی روایات معزوه که بعضی بدآمده خطا است از قسم تحریف راویان زیرا که همزه دیتا ادغام کرده نمی شود چنانکه در نهایه مرقوم است ٭ ازار نیز هر چیز پوشیدنی و عفاف و زن شاعر گوید ٭ شعر اَلَا اَبْلِغْ اَبَا حَفْصٍ رَسُولاً ٭ فِدًى لَكَ مِنْ اَخِي ثِقَةٍ اِزَارِي ٭ ابو عمرو جرمی گفته مراد از ازار اینجا زن است و میش و وقتیکه خوانده شود برای دوشیدن پس گفته میشود ازار ازاره موازره مسارات و محاذات و معارضه و برابر شد است و بقوت بهم اپیچیدن زراعت بعضی ازان مر بعض را ٭ تازه بهم اپیچیده شدن گویند تازر النبت ای ضعف بهم اپیچید شاعر گوید ٭ شعر تازر فیه النبت حتی تخایلت ٭ رباه و حتی ما تری الشاء نوما ٭ تازر بر پوشیدن و قوت دادن ٭ نصر مو ززمد دگاری شد بدو کامل ٭ آذر بهمد رفتح ثانی ناحیه ایست درمیان اهواز و رامهر مزوبنی و کلمه دشنام است در بعضی لغات و نام عم ابراهیم و نام پدر ان تارخ است و نزد بعضی هر دو یکی است ٭ قوس آزر آسپی که سرین آن سپید باشد و اگر سپیدی آن تاران زسد الوا امعور دل گویند و بعضی سیاهی پاها شرط کنند و بعضی گویند هر رنگی که باشد ٭ موزره بر وزن معظمه میش گو یا از سیاه پوشیده است ٭ اسر ٭ بستن و اسیر کردانیدن و همچنین اسار گویند اسرت الشی اسرا و اسارا و در حدیث است فاصبح طلیق عفوك من اسار غضبك و سخت سرشتی و بدخلقی ٭ أُسر بالضم بند شدن بول گویند اسر الرجل بر صیغة مجهول فهو ما سور ٭ در حدیث است ان رجلا قال له ان ابی اخذه الاسر ٭ عود اسر چوبی که آن را بر شکم کسی که بولش بند شده باشد نهند و آن را عود یسر با نیز می گویند و بعضی گویند که آن لحن است ٭ اُسُر بدو ضم پایه های تخت ٭ اسر بالتحریك اکیفه ٭ اسار بالکسر وانچه که گرفتار بدان بسته شود جمع آن اسر و لغتی است در یسار که ضد یمین است ٭ اسیر گرفتار و قید کرده شده و در زندان انداخته شده و همچنین ماسور جمع آن اُسراء و اَسارى و اَسرى و رو ثیدگی در هم اپیچیده ٭ هذا الشئ لك باسره ای بجمیعه ٭ اسره بالضم زره استوار ٭ اسرة الرجل گروه

ونزد دیگران آن در حدیث است زمارخل فی امرة من الناس ۰ تاسر بهانه کردن
وتاخیر نمودن گویند تاسر علیه ۰ اسارون دوائی است مشهور و از شهرهای چین
می آید سنبهای آن نافع تر میباشد و بهترین آنها قمی بو باشد و آن گرم و خشک است
در ثالثه و بعضی گویند که خشکی آن از گرمی آن کم است همه دردهای پنهانی را
تسکین می بخشد و تلطیف و تحلیل میکند و اعضای سرد را گرم می نماید و عرق النساء
و وجع مفاصل کهنه را سودمند است و صلابت طحال را نیز نافع است مثانه و کلیه را
تنقیه میدهد و منی را زیاده گرداند و شربت آن هفت مثقال ۰ اسره الله پیدا کرد
آنرا خدا ۰ شد تا اسرهم نزد بعضی بمعنی حلق است و نزد بعضی بمعنی مفاصل و بعضی
گویند مراد رگهای بول و غایط است که وقت بر آمدن نجاست منقبض میشوند
یا آنکه بیش از اراده مسترخی نمیشوند ۰ اسیر بر وزن امیر و اسیر بر وزن زبیر و اسیره
مانند جهینه نامهای مردم عرب اند و اسرال در ذلام مذکور خواهد شد ۰ تاسمو
السرج تسمهای که بآنها زین بسته شود ۰ اشره لقب بعض از ملوک است در کرده
و در فصل شین ذکر کرده خواهد شد ۰ اشره تکبر کردن گویند اشر الرجل از باب فرح
۰ اشر بکسر شین و اشر بضم آن و اشر بالفتح و اشر بالتحریک و اشران مرد متکبر و تبختر
کننده ۰ جمع اشرون و اشرون و اشری و اشاری بالضم و اشاری بالفتح شاعر گوید
۰ شعر ۰ وخلت وعولا اشاری بها ۰ وقد ازهف الطعن ابطالها ۰ ناقة مئشیر وجواد مئشیر
نشاط کننده ۰ و تذکیر و تانیث در آن برابر است ۰ اشر الاسنان بفتحتین رخنه های
دندانها و تیزی آنها خواه خلقی باشد خواه عملی و همچنین اشر الاسنان بضم اول
و فتح ثانی در مثل گویند اعییتنی باشر فکیف بدردر جیمل گویند معمول بمعقول
ترف اشره ۰ تاشیر رخنه دار کردن دندانها و باریک کردن طرفهای آن ۰
اشر المنجل دندانهای داس ۰ اشرت اسنانها از باب ضرب است نصیب اصمع گفته ان
العروق اذا استمر بها الثری اشر النبات بها وطاب المزرع از قبیل مجاز است
۰ مؤتشره و مستاشره زنیکه این کار کند ۰ مؤشر از زن معظم باریک
ورقیق نموده شده ۰ گویند ثغر مؤشر فی ثغرها اشر مراد حسن دندان و باریکی

اطراف باشد ٭ مئشار اره که ان را منشار بنون می نیز گویند و آن مهموز است ٭ اشر الخشب بالمنشار شکافت چوب را باره شاعر گوید لقد عیل الایتام طعنة ناشرة انا شرلا زالت یمینک اشرا مراد ماشور است مانند عیشة راضیة چنانکه در صحاح است ٭ ناشر چیزیکه ملخ بدان گزد جمع آن تاشیر ٭ آشیر خار خورد در ساق ملخ دگرهی که در سردم آن مانند چنگال باشد و ان را اشرة بالضم و مشار نیز میگویند ٭ اشیره مانند سفینه شهری است در مغرب عبدالله بن محمد که حافظ نحوی است از ان است ٭ اصر ٭ شکستن گویند اصرت الشیء شکستم آن چیز را چنانکه اسری گفته و حمل نمودن و بند کردن ٭ اصار بستن و فعل هذه از باب ضرب است ٭ اصر بالکسر عهد و گناه و گرانی گویند حمل عنهم الاصر و از ان است ولا تحمل علینا اصرا انا بقه گوید یا مانع الضیم ان یغشی سراتهم والحامل الاصر عنهم بعد ما غرقوا و هو یلد بضم و بفتح آمد ٭ و چیزیکه مائل کرد اند بسوی چیزی و قسم خوردن بطلاق یا بعتاق یا بنذر و سوراخ گوش جمع آصار و اصران گویند بهی و بینهم آصار یر عونها ای عهود طرفه گوید ایا ابن الحراضین والحاضنات تنقض اصرک حالا فحالا ٭ آصره رحم و قرابت و احسان و هر انچه مائل سازد بسوی شخصی گویند ما تاصرنی علی فلان آصرة ای مهربان نمیکند مرا بران قرابتی و منتی جمع آن اواصر و رسن خرد که بانین خیمه بدان بسته شود و همچنین اصار و ایصار و اصاره و ایصره ٭ اصر جمع اصار است و اصیر جمع ایصره ٭ مأصر بفتح صاد و بکسر آن زندان جمع آن مآصر و عامه آن را معاصر گویند ٭ اصار و زن کتاب میخ طناب و زنبیل و گیاه و چادری پر کرده شده از گیاه و همچنین ایصر در هر دو معنی جمع آن اصر و آصره ٭ اصیر بهم پیچیده از موها و سطبر و دراز موی گویند نکل منامة هدب اصیره ٭ مواصره همسایه گویند هو جاری مواصری مانند مطابق و مکاسری ماخوذ از اصار است ای اصار خانه آن به پهلوی اصار خانه من است ٭ حی متآصرون همسایگان ٭ ایتصار در از بسیار شدن گویند ائتصر النبت وقتیکه دراز و بسیار باشد و تنگ کی زگویند ائتصر الارض وقتیکه زمین کی زمین باهم متصل باشد

٭ ایتصر القوم بسیار شدند از آن ٭ مآصر بالکسر چیزی که آنرا در نهر کشند تا کشتیها
بدان واقف شود و آن معرب است از ماصر و نزد بعضی فاعل است از مصر بمعنی حاجز
٭ اطره مایل گردانیدن چیزی را پیچیدن بر فاق تیر پی هر دو از ضرب و نصر است
و همچنین تاطیر در هر دو معنی و بدل کجی کمان را شاب ساختن برای خانه و آن مانند
کمربند باشد گرد خانه ٭ اطرتُ القوس کج ساختم کمان را از باب ضرب است ٭ اطیر
بر وزن امیر گناه ٭ گویند اخذنی باطیر غیری ای گرفت مرا بگناه دیگری و تنگی
سخن و شری که از در آید ٭ اطره پی که بر فاق پیچیده شود و کناره کیر و همچنین
اطار در هر دو معنی و گوشتی که گرد ناخن باشد و طرف رنگ کردن و خاکستر بخون
آمیخته که دیگ سنگین شکسته را بآن پیوند کنند را جر گویند ٭ قد اصلحتُ تدرّالها
باطره ٭ اطار بر وزن کتاب حلقه از مردم و شاخهای رز که برطارم تاک پیچیده باشد
و فاصله که در میان لب و مویهای بروت باشد و کرده چوبین غربال و هر آنچه بچیزی
احاطه کند شاعر گوید ٭ شعر ٭ وحَلّ الحَیّ حَیّ بنی سُبَیع ٭ قراضِبَةٌ ونحن له اِطارٌ ٭ تاطر
بند شدن و دو تا گشتن ٭ گویند تأطر الرمح دو تا گشت نیزه و خانه نشین شدن زن
٭ گویند تأطرت المرأة بخانه نشست زن شاعر گوید ٭ شعر ٭ تأطّرن حتی قلتُ لَسنَ
بوارحا ٭ وذُبْنَ کذاب السدیف المسرهد ٭ و کج شدن و همچنین انطار از باب انفعال
٭ تاطیر دیر ماندن زن در خانه مادر و پدر خود ٭ ماطور چاهی که در پهلوی
آن چاه دیگر باشد و آبی بچوبها پیچیده شده تا زمین نرم که گرد انست فرو نیفتد
٭ ماطوره شیردرشه که کج نهاده شود بر سر آن چرنک و کرد کرده شود پس از آن
اسیان پوشیده شود ٭ اطریر بفتح همزه و هر دو را شهری است در مغرب ٭
٭ افر دراندن و دویدن و جستن ٭ گویند افر البعیر دوید و جست گرد شتر و سخت
جوشیدن گویند افر الصدر القدر سخت بجوشید گرما و دیگ ٭ افر البعیر فربه شد
بعد از رنج و بنشاط آمد ٭ همه از باب ضرب و اخیر از باب فرح هم آمده و در هر دو
معنی ٭ رجل اشران افران ای مرد متکبر از جمله اتباع است و استعمال از باب
استفعال هم در هر دو آمده است ٭ افرس ملک شد در حدیث ٭ مئفر بالکسر کسیکه

در خدمت سبک باشد ٭ اقر تیز راندن ٭ اقره بدو ضم و تشدید را جماعت وبالا را مبتغین وشدت واول گرما و بفتح اول نیز آمده و در همه تحریک هم امده ٭

اقران بالفتح قریه است در نسف ٭ اقره بفتح و ضم فا و تشدید را شهریست در عراق ٭ اقر بضمتین وادی کشاده پر از آب و گیاه ٭ اکره بالضم لغتی است در کره و کوی که دران اب مجتمع شود ٭ اکر کندن ان کو تا اب صافی ان خورده شود و همچنین تا کره ٭ اکاد بمعنی کشاورزان است در حدیث قتل ابو جهل فلو غیرا کار قتلنی جمع ان اکره کویا در تقدیر جمع اکر است ٭ مواکره بو حصه معلوم کشتکار نمودن ٭ امر ضد نهی است مانند اماره و ایمار هر دو بکسر و امره بر وزن فاعله تعد به ان بما رید وبیان امره است کویند امره فائتمر حکم کردن را پس بجا اورد ٭ امر حادثه جمع امور و والی شدن کر بند امر علینا بر وسه حرکت ای والی کشت بر ما ٭ امره بالکسر اسم است ازان در حدیث است لملك سات امرة ابن عمك ٭ وجوهری که انرا مصدر کمان کرده وهم است له علی امرة مطاعة بفتح برای مره ست ای برای ان بر من یك حکمی است که اطاعت میکنم افراد ران ٭ اماره بالکسر بادشاهی و گاهی بفتح نیز می اید ٭ امیر ملك مونث آن بها است جمع آن امراء و نابینا کش و همسایه و مشورت کنند ٭ در حدیث است امیری من الملایکه جبرئیل ٭ مومر بر وزن معظم مالك کردانید ٭ شده و تیز کرده شده و نشان کرده شده ٭ و نیزه خورد با سنان و مسلط ٭ اولو الامر رئیسان و عالمان ٭ امر و امرة بسیار شدن و تمام شدن فعل آن از باب فرح است ٭ امر فاعل است ازان ٭ امر الامر شدید شد کار و بسیار شد و بلند کشت در حدیث است لقد امر امر ابن ابی کبشه از ابن ابی کبشه رسول الله صلی الله علیه واله وسلم را اراده نموده ٭ در حدیث ابن مسعود است کنا نقول فی الجاهلیه قد امر بنو فلان ای کثروا ٭ امر الرجل بسیار شد مواشی آن ٭ آمره الله از باب افعال ٭ و امره از باب نصر نیز لغتی است در ان ای بسیار کردانید نسل ان و مواشی ان ٭ امر بر وزن کتف مبارك ٭ رجل امر مانند امع وامره مانند امعة و هو دو بفتح نیز می آیند ای مرد سست رای که بر خواهش خود موافقت کنند

هر کسی راه در حدیث آدم علیه السلام مَن قطع امرَّةً لا یا کل ثمرة ۰ ابن اثیر
گفته امرة تانیث امر است ای کسیکه اطاعت زن نادان کند از خیر محروم ماند
و کامی بومل کو هم اطلاق کرده میشود درین صورت هاء ان برای مبالغه است
۰ اَمِر و اِمرَه نیز خرد از بچه های میش تا یک سال از ان ماخر باشد ۰ اَمَرَة
بالتحریک سنگ و نشانی و پشته ۰ جمع اَمَر بحذف تاء امار و امار ۰ هر دو بفتح
مرهد رقت و نشان و بعضی گویند که امار جمع امار ۰ است ۰ اَمر اِمرٌ بکسر
کار بد بزرگ یا عجیب از ان است در حدیث حضر لقد جئت شیئا امرا ۰
ما بها اَمَرٌ بالتحریک و تأمر رد تومر رای نیست در ان کس ۰ ائتمار با هم
مشورت کردن در حدیث است الرجل ثلثةٌ رجل اذا نزل به امرٌ ائتمر رایه
مراد مشورت با نفس خود است ۰ و همچنین تأمّر و مؤامره ۰ در حدیث است
آمِروا النساء فی انفسهن و آمِروا النساء فی بناتهن و استمار در حدیث است
البکر تستاذن و الایم تستامر و ائتمام چیزی ۰ مؤتمر کسیکه اهتمام کند
برای کاری پیش از کردن آن ۰ تأمور آرند و نفس و زندگی آن و دل و دانه دل
و زندگانی آن و خون آن یا خون و زعفران و بچه و بچه دان و وزیر و پادشاه و بازی
دختران یا صبیان و صومعه راهب و ناقوس آن و آب و ما وای شیر و شراب انگوری
و آبریز و حقه ۰ و همچنین تأمور ۰ در هر چهار معنی و تا د ران زائد است و جوهری
اصلی فهمید ۰ در یحاذ کر آن نه نمود ۰ ۰ تأمُوری تُأمُوری تُومری آدمی ۰ آمر و مؤتمر
آخر ایام عجوزه مؤتمر ماه محرم و الف لام هم بران داخل میشود جمع آن مآمر
و مآمیر ۰ اَمِره مانند امعه شهری است زکوهی ۰ وادی الامیر بصیغه تصغیر موضعی
است ۰ یوم المامور روزی است مر بنی الحارث را در حدیث است خیر المال
مهرة مامورة و سکه مأبوره ای ماده های بسیار زاینده الفرا اصل آن مومره بود
بجهت ازدواج مامورة گشت ۰ و بعضی گویند انهم لغتی است چنانکه سابق گذشت
۰ تأمّر علیهم تسلط کردن ۰ یامور دابه است دشتی یا نوعی از بز کوهی ۰ تامیر
نشانهای صحرا و راحد آن تومور است ۰ و نتیره هدای الآموری بوزن مامری

قبیله ایست که نجائب عیدیه بدان منسوب اند * أوارة بالضم گرمی آتش و آفتاب و گرمی تشنگی نیز راجزگوید * والنار قد تشفی من الأوار ودود و زبانه آتش و باد جنوبی جمع أور * أرض اررة مانند فرحة زمینی سخت گرم * استار الرجل تر سید واستارت الابل گریخت و همچنین استورت مقلوب آن مگر آنکه اول در زمین نرم مستعمل میشود و ثانی در زمین سخت استار و شعانی نبود در تاریکی * و همچنین استأر بقلب * استار القوم غضباً ای سخت کردید غضب آنان * استار البعیر مستعمل جمیدن کشت * ار و باد شمالی * و مضطرب شدن ابره آر بمعنی نیك و عار * آر الجاریة بؤرها ویبرها جماع کرد بآن * آره کوهی است برای مزینه و وادی آره دراندلس است * أوارة بالضم نام آبی است و نزد بعضی کوهی است برای تمیم * أور یا ابور وزن بور یا نام مردی است * اهرة * بالتحریك حالت نیك و هئت ومتاع خانه جمع آن أهر و أهرات راجزگوید * شعر * کانما الزعفر أزاه احسن بیت أهرا و بزاه اهر شهری است در میان اردبیل و تبریز * ایر * کیر جمع ایور وآیر وآیار شاعرگوید یا اضعا کانت آیارا حمرة فقی المطورن وقد راحت قوایره وایور زبن یا ضعیا بر صیغه واحد روایت کرده * و باد صبا همچنین ایر با لکسر و ایر بتشدید یاء مکسوره * وأور بالضم واور وبور وزن صبور و یعقوب گوید وانا مسامیح اذاهبت الصبا وانا لایسار اذا الایر هبت * ایار بالفتح روتین * ایار بتشدید نام ماهی از ماههای رومی که پیش از حزیران می باشد * ایار بالکسر هوا * ایر بالکسر بمعه و ریزه نقره و کوهی است برای غطفان * ایاری بالضم بزرك کیر * آر هایرجماع کرد آنرا * آیر مغیر فاعل مفعول شاعر گوید * شعر * ولا غرو ان کان الاعیرج آرها * وما الناس الا آیر و مئیر * مئیر بوزن منبر بسیار جماع کنند * ایابر بوزن حلاحل موضعی است در حوران * بئر * چاه مونث است * آبار وابآر وابؤر وآبر جمع قلت است * بیار با لکسر جمع کثرت * در حدیث است اغتسلی من ثلاثه ابؤر یمد بعضها بعضاً ای غسل بکن از سه چاه که مجتمع می شود آبهای آنها در یکی مانند آبهای کاریز * ابار زچاه کن * ابار فلانا کرد انید برای آن چاه * بار الرجل از باب منع

کنند و همچنین ابتار از باب افتعال • بتار الشیء بریدن آن چیز را دم بریده کردن آن را
و همچنین بتر الخیر بریدن نیکی را یا پنهان نیکی کردن و همچنین ابتار • و در حدیث
است ان رجلا اتاه مالا فلم یبتر خیرا • بتره بالضم کود جائیکه آتش اندر زنند
و خیره و همچنین بتیره بکسر و بتیره بمد • ابتره دو رنک • ایست مشهور که پیش
شهرها برای ترسانیدن از آن زرد معرب است و آن را فرانق نیز میگویند که معرب
پروانک است خضم سوره تصغیر ابتریه مانند عمرویه راوی است که از اسحق
بن شاذان حکایت کرده • ابتر • بریدن یا از بیخ بریدن یا بریدن چیزی پیش
از تمام کردن آن در حدیث است کل امر ذی بال لا یبدء فیه بحمد الله فهو ابتر ای
اقطع • سیف باتر شمشیر برنده • و همچنین سیف بتار التشدید و بتار بر وزن غراب
• ابتر دم بریده • و همچنین مبتور و مبتر • و در حدیث الضحایا است انه نهی عن
المبتورة • بتره دم او از باب فرح بریده آنرا پس او دم بریده شد • ابتر نیز مار خبیث راست
چهارم از دو نفر که متقارب است دوم از مسدس و مقصوری که هیچ چیز ندارد
و کسیکه فرزند ندارد و همچنین مبتر • و در حدیث ابن عباس است ان قریشا قالت
الذی نحن علیه احق مما هو علیه هو الصنبور المبتر اراده کردند رسول الله را صلی
الله علیه واله وسلم و در این باب سوره کوثر نازل گشت و خدا فرمود ان شانئک
هو الابتر و نیز روایت است ان العاص بن وائل دخل النبی صلی الله واله وسلم و هو جالس
فقال هذا الابتر ای الذی لاعقب له و زیان کار و ترشه دان بی دسته و دلو بی دسته
و هر چیزی که از خیر منقطع شده باشد و هر وحشی و غلام • ابتران همان هر دو چنانکه
ابن السکیت بدان تصریح نموده • در وجه تسمیه گفته زیرا که هر دو در بی خیر
می باشند • ابتر لقب مغیره بن سعد • بتریه که فرقه ایست از زیدیه بدان
منسوب است • ابتر الرجل بخشید و منع کرد از قبیل اضداد است و نماز
چاشت خواند • ابتر الله الرجل ابتر کردانید حق الخیر او را • اباتر بضم اول
و کسر تاء مثناة مرد کوتاه قد و کسیکه نسل ندارد و کسیکه پیوند قرابت را ببرد
• شاعر گوید • لئیم تری تحت الیه خنزوانه • علی قطع ذی القربی احذ اباتر • بتراء

کند زنده نافذ شوند * و موضعیست که نزدیک آن مسجد رسول الله است *
خطبه بترا خطبه که در آن حمد خدا و درود مصطفی نباشد و منه الخطبة
البتراء للزیاده * بتراء نیز نام یک زره رسول الله است زیرا که آن کوتاه ترین
زره ها بود * بتیراء بر صیغه تصغیر آفتاب وقتیکه بلند شود و شعاع آن بر زمین
گسترده شود در نماز یک رکعه * انبتار منقطع شدن و دو یدن * بتر * ماده خر
* بتیر تصغیر آن * بتران مانند سعدان موضعی است برای بنی عامر * بثور بالضم
کوه های بلند شده * بثر بالفتح موضعی است در اندلس * بثیر بالفتح قلعه ایست
از اعمال مرسیه * بثیره بر وزن سفینه نام پسر حارث بن فهر است * عبد الله بن
احمد بن بثری بضم اول وسکون اخر همچنین مسلمه بن محمد بن البثری محدثانند
* بثر * بسیار و بکم و دمیدن کی خورد و بتحریک هم آمده * گویند بثر و جهه
بهرسه حرکت * و بثور و بثر بالتحریک نیز مصدر آنست * وجه بثر بکسر ثانی و بثیر
بر پادت یا زری که دران دمیدن کی ها باشد * بثر نیز زمینی که سنگهای آن مانند
سنگهای زمین سنگستان باشد لیکن انها سپید می باشند و زمینی نرم که در ان
اب جمع شود * کثیر بثیر اتباع است و بثیر گاهی تنها هم بمعنی بسیار می آید * بثرانی
است در ذات عرق و نیز در بعضی نام موضعیست * و اثر آبی که بدون کندیدن ظاهر
شود و مود حسد کنند * مبثور حسد کرده شده و بسیار غنی * ابتأرت الخیل دویدند
اسپان برای مسابقت * بثراء کوهی است برای بجیله که ابراهیم بن ادهم دران
عبادت نموده بود * ابثعرت الخیل مانند ابتأرت * بجره * ناف کلان باشد یا خرد
وکوهی که در شکم پاره یا کردن افتد * ابن بجره باده فروشی بود در طایف * و از انست
قول ابو ذویب ذلر ان ما عند ابن بجرة عندها من الخمر لم یبلل لهاتی بناطل *
عبد الله بن عمرو بن بجره صحابی است عقبة بن بجره بالتحریک نام تابعی است *
شبیب بن بجره مردی که در قتل جناب امیر المومنین علی علیه السلام با ابن ملجم
شرکت نموده بود * ذکر عجره و بجره بضم اول وفتح ثانی ای ذکر کرد عیوبها انرا
و همه امور انرا و مثل است عُجَرُ بُجَرُ بجره تسی الجُبَّر مجیزه * درخل بهت ام زرع

است ان اذکره اذکر عُجَره و بُجَره و ابن اثیر گفته ای اموره کلها بادیها وخافیها
وقیل اسراره وقیل همومه و احزانه ه ابجر مرد ناف بر آمده و بزرگ شکم نعت از بجر در هر دو معنی
از باب فرح است و مونث بجراء و جمع آن بُجْر و بُجْران هر دو بالضم و نیز کشتی
و نام اسب عنترة بن شداد ه بُجر بالضم بدی و کار بزرگ و عجب راجز گوید آرمی علیها
وهی شیٌ بُجْرٌ ه جمع آن اباجر جمع الجمع اباجیر ه بُجری و بُجریة هر دو بالضم داو
جمع بجاری مانند قمری و قماری گویند لقیت منه البجاری ای الدواهی ه بجر الرجل
از باب فرح ای پر شد شکم آن از شیر و آب و سیراب نگشت ه تبجر النبیذ ای مبالغه کرد در
نوشیدن آن ه کثیر بجیر از قبیل اتباع است ه بجرتُ عنه بالکسر و ابجارتُ
صفت کردیدم از آن ه بجراء زمین بلند سخت در حدیث است انه بعث بعثا
فاصبحوا بارض بجراء ای مرتفعه صلبه و از این است حدیث دیگر اصبحنا فی ارض
عزوبة بجراء و نیز در بعضی زمینی که در آن روئیدگی نباشد ه بجرات بالتحریک
یا البُجیرات بر صیغه تصغیر نام آبهای در کوه شوران مشرف بر وادی عقیق مدینه
ه باجر کلان شکم و بلند ناف ه بُجره جمع آن در حدیث صفت قریش است اشحّه
بجره وصف کرد آنها را بکلان شکمی و بر آمدگی ناف و جایز است که کنایه باشد از جمع
کردن مال و کسب کردن آن و آن بلفظ اشحه است ه باجر بفتح جیم نام بتی که قبیله ازد
آن را عبادت میکردند و بکسر نیز آمده و چنانکه در حدیث مازن است و در بعضی
روایات بحاء مهمله هم آمده است ه بُجیر ابن اوس و بجیر ابن زهیر و بجیر بن بجره
بالفتح و بجیر بن ابی بجیر و بجیر بن عمران و بجیر بن عبد الله همه بر وزن زبیر صحابی
اند و بجیر بن عمرو بن بُجیر حافظ و نبیره آن احمد بن عمرو و مطهر بن ابی بزاره ه
بُجَیروان بر صیغه تصغیر محدثانند ه بحره آب بسیار یا آب شور و هو در پای بزرگ
و رای فراخی و عمق شدن بدان نام نهاده شد مدی گوید ه شعره مرّه ماله و کثرة
ما یملك ه والبحر مُعرِضًا والسُّد یر مراد فرات است ه جمع ابحر و بحور و بحار ه
البحیر تصغیر است نه بحیر و بحر نیز مرد کریم و اسب خوش رفتار کشاده گام و از آن
است قول نبی صلی الله علیه و آله و سلم در حق مندوب اسب ابو طلحه ان وجدناه

بحرا ز زمین غله خیز رقعر زمدان رشکافتن ٭ گویند بحرت اذن الناقه ٭ وا زان است بحیره رسم جاهلیت بود که شتر ماده هرگاه پنج شکم میزائید اگر پنجم نر میزائید انرا نحر میکردند و زن ومرد همه میخوردند واگر ماده میزائید گوش آن می شکافتند وسواری وگوشت وشیر آن بر خود حرام میکردانیدند و وقتیکه می مرد برای زنان حلال میدانستند و بعضی گویند هرگاه ناقه یازده بطن میزائید آنرا گوش بریده بچرا گاه میگذاشتند ووقتیکه می مرد گوشت آنرا بر زنان حرام میکردند ومردان انرا میخوردند ونزد بعضی ناقه که ده بطن پی در پی ماده میزائید آن را میگذاشتند وسائبه نام می نهادند وسوار شدن برپشت ان وبوئیدن پشم ان ونوشیدن شیر آن حرام میدانستند مگر برای مهمان چون بعد از ان ماده می زائید گوش آن شکافته برا خود ش میگذاشتند وآنرا بحیره میگفتند واز ینجاست آنکه ورا گفته بحیره بنت سائبه است وحکم ان مانند حکم سائبه ٭ ونزد بعضی بزی که پنج بطن میزائید گوش می شکافتند وآنرا بحیره وغزیره می گفتند ٭ بحائر وبحر جمع ان ٭ در حدیث است هل تنتج ابلک وافیه اذانها فتشق فیها وتقول بحر ٭ در نهایه است بحر جمع بحیره است وآن جمع غریب است در مونث مگر آنکه برمذکر حمل کرده شود مانند نذیر ونذر زیرا که بحیره فعیله بمعنی مفعوله است مانند قتیله ودر جمع مثل ان فعل شنیده نشده است ٭ زمخشری حکایت کرده بحیره وبحر وصریمه وصرم وآن آنکه گوشش بریده باشد ٭ یا حرمود ناد ان چنانکه ابوعبید ٭ حکایت کرده ٭ وخون خالص سرخ زرد رنگ بر وفصول وخون رحم مانند بحرانی ٭ در حدیث است حتی تری الدم البحرانی ای شدید الحمرة ابن الاثیر گفته که یا منسوب است بسوی بحر بمعنی قعر رحم والف ونون در قسمت برای مبالغه زائد کرده شده مراد خون غلیظ واسع است وبعضی گویند بجهت وسعت وبسیاری بسوی بحر بمعنی دریا منسوب است وحیرت زده ٭ بحره شهر وزمین پست ٭ گویند هذه بحرتنا وباغ کلان وجای بند شدن آب ونام مدینه نبی است صلی الله علیه وآله وسلم وقریه ایست در بحرین وهر قریه که دران نهر

جاری باشد و آب تازه خالص ● بحرة الرغام موضعی است در طائف ● بحر ربحار جمع ● بُحیر بر صیغهٔ تصغیر کوفی است در تهامه رمردی امدی که ابن عیینه از ان حکایت کرد ● وعلی ابن بحیر تابعی است وهمچنین عاصم بن بحیر و نزد بعضی آن بروزن امیر است و عبدالرحمن ابن بحیر محدث است و بعضی آن را بحیر بضم بروزن امیر خوانده اند ● بحر الرجل اذاب لوح از خوف متحیر گشت از سخت تشنه شد ● بحر لحمه رفت گوشت آن ● بحرالبعیر کوشش کرد در دویدن اسوی چیزی یا کوشش ازان رست شد بدی که روسیاه گشت ● بحر نعت است ازقمه ● بحیر مانند امیر نام اسپ و همچنین بحیر مانند کتف ● بحیر بروزن امیر چهار صحابی است و چهار تابعی ● احمد بن محمد ابن جعفر البحیری واسمعیل بن عون البحیری محدثانند منسوب اسوی بحیر که جد ایشان بود ● بحیری و بحر و بحرة و بحرا از نامهای عرب اند ● بحور اصبی که از رفتار حرودت آن زیاده کرده ● باحور وماه ● اقیتهٔ ● حزرة ● بحرة ربه تدو بن محمد آمده ای بی حجاب ملاقات کردم آن را ● بنات بحر ابرهای تنک که پیش از گرما آید و بعضی آنرا بخاء نیز خوانده اند وجمع کردن در میان هرد و وهم جوهری است و بحران بالضم که در فن طب مستعمل میشود مولد است گویند هذا یوم بحران باضافت دیوم باحوری بر خلاف قیاس گویا منسوب است بسوی باحور ر باحورا و بران شدت گرما است در تموز ● البحرین شهریست در نسبت اسوی ان البحری و البحرانی هردو میگویند و نزد بعضی انست که استعمال بحری بجهت اشتبا ● ببحری که منسوب است بسوی بحر مکروه است چنانکه یزیدی تصریح نموده و محمد بن معمر بحرانی و عباس بن یزید البحرانی محدثانند ● باحر ● درخت خاردار و ناقه یا کیره ● بحر بن ضبع بطمتین صحابی است ● عمره ابن محمد و ابن بحر بر وزن جبل و محمد پسر عم ان رهشام بن بحران محدثانند ● البحر الرجل قرار شد بر در یا گرفت ان را سل ریافت کسی را بدرین قصد ان و سخت شد موضعی ابنی آن ● البحرت الارض بسیار گشت منفعتهای ان ● البحر الماء شور شد آب ● ابحر الماء ای شور یافت آب را ● ماء بحر آب شور تصیب

گویند و قد عادَ ماءُ الارضِ بحراً فزادنی الی مَرَضی اَنِ البحرُ المشروبُ العذبُ * استبحر
منبسط و فراخ گردید * استبحر الشاعر سخن فراخ گشت برای او * تبحّر فی المال
بسیار شد مال او * تبحّر فی العلم بعمق و فراخی علم رسید * بحرانه شهریست در یمن
* بحران بالفتح و بضم نیز آمده موضعیست در ناحیهٔ فرع * بحیریه موضعیست در
یمامه * بحیر آباد شهریست در مرو * بحّار بتشدید ملاح * بحّار جماعت کشتیبانان
* بنو بحری بطنی است از عرب * ذو بحار بر وزن کتاب کوهی یا زمین نرم کوه‌ها
* بحار بالکسر موضعیست منصرف است و گاهی غیر منصرف هم آمده * بحار بالضم
موضعی دیگر است و نزد بعضی آنست که ضبط لفظی است در کسره * بحره نام زن صفیه
تابعیه است و جد یحیی بن معویه شاعر و موضعیست در بحران و قریه ایست در طایف
* باحر رود یا جو را شدت گرما در تموز * بحیره بر وزن جهینه نام پانزده موضع است
* بحتره بالضم مرد کوتاه قد درهم گرفته خلقت * حبتر بالفتح که در پیمانه می آید
شاید مقارب آنست و نام فعلی است از فعول عرب و الف لام بر آن داخل
نمی شود * بحتر پدر قبیله ایست از طی و آن بحتر بن عتود بن عنیز بن سلامان
بن ثعل بن عمرو بن الغوث بن جلهمه بن طی بن ادد و از نسب ابو عباده بحتری
که شاعر است مشهور * بحتر نیز نام جد جُدَیّ بن تدول که شاعر جاهلی است *
بحتر الرجلُ منسوب گشت بسوی آنان * بحثره * تفتیش کردن و پراکنده کردن
و راکفته گویند * بحثرتُ المتاعَ ای پراکنده کردانیدم متاع را مطاوع آن
تبحثر است * بحثره نیز بیرون آوردن چیزی و ظاهر کردانیدن آن * قتال
عامری گوید و من لا تلد اسماء من آل عامر * و کبشه تکره امه اَن تُبحثرا * تبحثر اللبنُ
پاره پاره شد شیر و دانه دانه بسته شد * متبحثر نعت از آن * بحدری بالضم کودکی
که جوان نشود * بخ * تفیدن * بخار بالضم تف گویند بخرت القدر بخوراً مانند
منع * بخر بالتحریک بد بوی دهن و جز آن گویند * بخر الرجلُ از باب فرح *
ابخر گنده دهن * ابخره الشی کنده کردانید او را آنچیز و هر بوی بلند شده
بخار است و هر دودی که از چیزی بر آید بخار است خصوصاً آنچه بسبب گرمی از

آب بر جهیزده مجموده مخمور ده با خود آب داننده زراهمی • بنات بخر ابرهای میبد تنک مانند بنات بخر چنانکه در حاء مهمله گذشت • بخور بالفتح چیزی که بخار آن کوفته شود • بخر و مو بد لانی است آنرا بفتحه موید گویند مقطع و مثل است و تقطیع و اداد را و هم می کنند برای رجع الزر لشنافع است و اسقاط چنین نماید اگر بطور دهر ل بر داشته شود یا برتاف طلا شمرده شود • بخراء زمینی است و آبی است نزدیک قلعه حجاز دیمانی ست مانند قیروه بخارا راه با ملیه و یمست و اقصر هم می آید • بخاریه کوچه محله ایست در بصره که زیاد در آن هزار غلامان بخارا راه را ساکن کرداند • بود و علی این بخاری بالضم واحمد بن محمد بن علی البخاری که بسوی بخا رهود منسوب است زیرا که ایشان بیشه مبد است محدثانند و احمد بن بخارا و علی بخاری محدثانند • بختره و تبختر نماز خرامیدن • بختری بنا زخرامنده و تکبر کننده • مانند بختره رفود در حلامت حجاج است لما ادخل علیه یزید بن المهلب اسیرا فقال الحجاج جمیل المحیا بختری اذا مشی فقال یزید و فی الزرع ضخم المنکبین شناق • بختری بن ابی البختری و بختری بن همید محدثانند • بخوره • تیرگی در آب یا جامه و پراکنده کردن و تبختر پراکنده شدن در آن لغت است در حاء مهمله • بدوره شتابی کردن و سبقت نمودن از باب نصر و همچنین مبادرة و بدار و ابتدار گویند با ذرت الیه و ابتدرت الیه • نبادر القوم شتابی کردند بان • ابدر و السلاح شتابی کردند بگرفتن سلاح • بدر • الامر و بدر الیه شتابی کرد بسوی آن • ابتدرت العین شعاب اشك و بوزید چشم • استقبا البدری بتحریک دال ای سبقت نمودیم مبادرت کنند • بادره آنچه در تندی غضب ظاهر کردد کاری باشد یا گفتاری گویند بدرت منه بوادر غضب و از انست فلان حاد البوادر و محشی البادرة نابغه گوید ولا خیر فی حلم اذالم یکن له بوادر تحمی صفوه ان تکدرا و تیزی شمشیر و چیزی که بی اندیشه بدو یافت رسیده باشد و برک خرماه که تسمی است از توه دارد آنچه که از رو ئید کی ظاهر شود و ابهر بن امبوك رثانه آن د طرف تیرا زجانب پیکان و گوشتی

است در میان کتف و گردن از آنست احمرت بادرة الخصیل خراش بن عمرو گوید جادت
الخیل محمرا بوادرها و در اوزالت ید الرامی عن الفوق و در حدیث بعث است فرجع
بها ترجف بوادره و در گوشت پاره بالای در پی زو پستان و زیر پستان و بوادر جمع
آن * بدر ماه تمام انما سمی بدرا لانه یبادر بالغروب طلوع الشمس لانهما یتراقبان
فی الافق صبحا کذا فی التهذیب و همچنین بادر چنانکه از ابن الاعرابی روایت است
ویسودار و غلام سبقت کننده و بحد بلوغ رسیده * گویند بدر الغلام وقتیکه کودک
تمام و کامل گردد گویا در تمامی و کمال مشابه بدر گشت و در حدیث جابر است کنا
لا نبیع التمر حتی یبدو رای یبلغ و طبق و از آنست حدیث جابر اتی النبی صلی الله
علیه و آله و سلم ببدر فیه خضرات من البقول ابن وهب گفته مراد از بدر اینجا
طبق است ازهری گوید آن صحیح است بجهت تدویر بدان نام نهاده باشد * بدر
موضعی است در میان مکه و مدینه معروفه است و مونث و گاهی مذکر هم می آید
بعضی گویند نام چاهی است که آنرا بدر بن قریش کنده بود و مخلافی است در یمن
و کوهی است برای باهله و کوهی دیگر است نزدیک وارده و موضعی است در بادیه
و کوهی است در شهرهای معویه بن حفص و نام دو صحابی است * بدری کسیکه
در جنگ بدر حاضر بود * ابو مسعود عقبه بن عمرو البدری دران حاضر نبود
لیکن نازل شده بود بر آبی که آنرا بدر میگفتند * بدر بن عمرو بطنی است از فزاره
* علامه تاج الدین عبد الرحمن ابن ابراهیم بن سباع البدری الفزاری بسوی آن
منسوب است * بدرة و بدره پوست بزغاله جمع آن بدر و بدر بضمتین و بدر بکسر اول
و فتح ثانی و کیسهٔ هزار درهم و نزد بعضی ده هزار درهم و نزد بعضی هفت هزار دینار
و موضعی است * عین بدرة چشم سبقت کننده بنگاه چنانکه اصمعی گفته یا چشم تمام
مانند بدر چنانکه ابن الاعرابی تصریح کرده امرء القیس گوید * شعر * و عین لها حدرة
بدرة * و شقت مآقیهما من اخر * ابدرنا نمودار گشت ما را ماه تمام
یا سیر کردیم در شب ماه تمام چنانکه گویند اقمرنا و اشرقنا از قمر و شرق * ابدر الوصی
فی مال الیتیم مبادرت نمود باندیشه آنکه بزرگ شود * ابتدر القوم الامر ای سبقت

جست بعضی از اذان مردم بعض را بسوی آنکار تا غالب آید بر آن و همچنین تبادر القوم
و ببدر الطعام انبار کردند کندم را و بیدر خرمن گاه کندم که در ان با مال
تود و شده و لسان البدری بر وزن حوزلی زبان همواره غیبت بدری بار الی
که پیش از سر ما باشد و فصل بدری شتر ابه دو ره و بدریه محله ایست در بغداد
و یحیی بن مظفر سلامی بدری بدان منسوب است و بذره دانه های که برای کاشت
جدا کرده شود و آنچه اول برون اید از روئیدنی و نیز بعضی رنگین شدن آن
بر نکی جمع آن بذور و بذار و برون آمدن تخم زمین و هویدا شدن روئیدنی آن
و کاشتن زمین مانند تبدیر و نسل مانند بذاره بالضم و پراکنده کردن و پریشان
نمودن مانند تبذیر و کثیر بثیر از قسمل اتباع است و اما کفته بذیر مانند بثیر لغتی
است بالثقه ایست و تفرقوا شذر بذر ای متفرق شدند در هر جهت بکسر اول هم
در هر دو آمده است و مذر بسیاره بذر و بذیر سخن چین و کسیکه بر پنهان داشتن
راز قادر نبود و قوم بذر مثل صبر و صبر و در حدیث صفه اولیا لیسوا
بالمذابیع البذره کویند بذرت الکلام بین الناس کانشر و الحروب ای افشا کردم
سخن را در میان مردم چنانکه دانه ها پراکنند و کرده میشود و رجل بذر
بر وزن کتف مرد بسیار کو و همچنین بیذار و بیذاره و تبذار باکسره و بیذرانی
در حدیث فاطمه علیها السلام انی اذا البذر ای رازا فشا کنند و تبذار و باکسر
تباه کنندن مال و اسراف کنندن در آن و بیذره بذر و عبد الله ملقب بشاذی
البسره بذری بضمتین و تشدید را مانند کفری چیز باطل و طعام بذر مانند کتف
و طعام بیه بذاره طعامی که دران برکت باشد و تبذیر از مردن و مال را
با سراف پراکنده کردن و همچنین مبادرت در حدیث است و لو لبثان
با کل مسه غیر مبادره بذاره بتشدید را و کاهی ان بتخفیف هم می آید
و بذ دابذر ن مانند تبذیر است و بذ و بر و زن بقم چاهی است در مکه
ابو زید کوید سقی الله امرا ما عرفت مکانها جرابا و ملکوما و بذر و الغمر الاین همه
چاهای مکه اند و تبذیر بو کشتن و زرد شدن و مستبدر چالاک روان و بذعره

الزالسمیدع گفته گویند * ابذعرت الخیل و قتیکه اسپ ان و دمبا درت کنند * در طلب چیزی * زفر بن حرث گوید * لا افلحت قیس و لا عزنا صولها بعد یوم ابذعرج حین ابذعرت * ابذعرّا متفرق شدند و گریختند و از انست ابذعرّا لنفاق * بذقره گویند ابذقر القوم ای پراکنده متفرق شدند و گریختند * ما ابذقر الدم فی الماء ای پراکنده نگشت اجزاء خون در آب تا بآن می آمیخت لیکن مجتمع و جدا داد آن گذر کرد * برد زابا موضعیست چنانکه از سیبویه مرویست * بردشیر بر وزن زنجبیل شهریست در کرمان * بره بالکسر صله و بهشت و نیکی و فراخی احسان و حج گویند بر حجک و بر حجک بر صیغه معروف و مجهول قبول افتاد حج تو * حج مبرور ای مقبول * برنیز راستی و اندکی مانند تمور * بره اسم انست و آن معرفه است نابغه گوید انا اقتسمنا خطتینا بیننا فحملت برة و احتملت فجار * بره بنت مر اخت تمیم بن مر است و ان نام نضر بن کنانه است * بر نیز فرمان برداری و خدمت گذاری خلاف عقوق * مانند مبره گویند بررته ابره از باب علم و ضرب و راندن گوسپندان و دل و بچه روباه و موش * بر بالفتح از اسماء حسنی است و مرد راست گو و بسیار خیر و همچنین بار جمع ان ابرار و برره * فلان یبر خالقه ای اطاعت خالق خود میکنند و همچنین یتبرر از باب افتعال * برراستی در قسم و در ینمعنی بکسر هم امد * بررت بفتح و بکسر سوگند راست خوردی * برت الیمین تبر و تبر مانند یمل و یمل * بر بالفتح و بر بالکسر و برور بالضم مصدر است از ان * ابر الیمین قسم خود را براستی رسان کرد * بر نیز بیابان * جلست برا ای نشستم بیرون خانه و رفتم بیرون شهر * انا ارید جوا و ترید برا ای اراده میکنم پوشیدگی راز تو میخواهی هویدا ای را * ابو عمر بن عبد البر عالم اندلس است * بر بن عبد الله الداری صحابی است * ادیب ابو محمد عبد الله بن بری و علی بن بری و علی ابن بحر بن بری و نبیره ان محمد بن حسن بن علی و پسر برادر آن حسن بن محمد بن بحر بن بری محدثانند * ام البر کنیت م ابن بره کنایه از نان است * حسن بن علی بن عبد الواحد البری و عثمان بن مقسم البری محدثانند که گندم فروشی میکردند * ابرار جمع بر * در صحاح است که

مبرد جمع ابرا ابرار قبالتا جا برداشته است و تسویه منع نموده • برّ بالکسر محمد بن
علی بن البِرّا اللغوی شیخ ابن القطّاع و ابراهیم بن الفضل البارّ حافظ حدیث است
لیکن کذاب است • ابرّ الرجلُ بسیار فرزند گردید ابرّ فلانٌ و الصحرای سفر بر و بحر
کرده است و بسیار اولاد گشت • ابرّ القومُ بسیار شدند • ابرّ علیهم غالب آمد
بر ایشان • ابرّ الشاه بیرون کرد بزان را از چراگاه • بریر مانند امیر بار درخت
اراک • بریه صحراء همچنین اربت چون بار آمد گی کرد ابدند ها تا کشت مانند
مفربت و مفریه جمع ان برّاریت و زمینی که غله خمر نباشد • بربور بالضم گیاه
گندم • بربره آواز بر بسیاری سخن و اختلاط او از خشم یاد کردن در خشم
نالیدن • دلو بربار دلو آواز کننده • بربر گروهی است جمع ان برابره و ایشان در
مغرب اند • جوهری گفته ها ان برای عجمه و نسبت است اگر خواهی در یکس
ان را نیز گروهی دیگر است از اولاد قیس عیلان در میان حبشیان و زنگیان
که کیرهای برید • را مهر زنان می سازند بعضی گویند ایشان دو بطن اند از قبیله
حمیر یکی صنهاجه دوم کُتامه در زمانیکه افریقس بادشاه فتح افریقه
نمود • آمده • سابق بربری و موسی بن بربری و محمد بن موسی بربری و عبد اللّه بن
محمد بربری و حسن بن سعید بربری محدثانند • بربر مغنّی نیز محدث است • مبرُ
بر وزن مقر ضبط کنند • بریراه بروزن حمیراء کوههای بنی سُلیم • برّة
موضعی است که قابیل در ان هابیل را کشته بود و نام زمزم است و الف لام
بران داخل نمیشود و همچنین نام عمه نبی صلّی اللّه علیه وآله وسلم و نام جد ابراهیم
بن محمد الصَنعانی و نام والد ربیع شیخ مُعاذ بن معاذ و نام دو قریه در یمامه یکی علیا
دیگر سفلی • برّه بن رآب والد ام المومنین زینب و آنرا جحش بن رئاب نیز میگویند
• مبر پشته ایست نزدیک مدینه • برّی بروزن ثری کلمه طیبه • بربار بالفتح و مبربر
شیر درنده • ابترّ الرجلُ جدا از یاران او حاسب • مبر گوسپند ماده که در پستانش
درخشندگی باشد • بر و بُره و بُرّه بالضم و بریر مانند امیر نامهای مردم عرب • اصلح
العرب ابرّهم ای نیکتر بن عرب کسیکه در باشد و بره من اصلح جو انهذا اصلح اللّه

برانیه ای کسیکه اصلاح باطن خود کند خدا ظاهر آنرا نیک کرد از نسبت است
بسوی بر برخلاف قیاس کویند باب برانی ای دری بسوی بیابان * برانیه قریه
ایست در بخارا ازانست رقیه سهل بن محمود البرانی و بجنب محمد بن محمد بن البرانی که
محدث است * برابر طعامی است که از مالیده خوشه گندم و شیر ساخته شود
* بر د مانند مده قبر نمود بران بکار یا کفتاره لا یعرف هرا من برای نمی شناسد
عقوق را از لطف یا امتیار نمی کند کراهیت را از اکرام و بعضی کویند مراد از هو
د برکوبه و موش است و بعضی کویند ای نمی شناسد خواندن بز را از واندن آن
و نزد بعضی مراد از هو خواندن بزاست بسوی آب و از بر خواندن آن بسوی کیا
و بعضی کویند مراد از هر هره است و از بر بره است ای آواز رفتار را
از آواز کفتار ممتاز نمی کند * برابر بالضم بسیار آواز * بربز بالکسر خواندن
بزان * بزره تخمهای خورد که در زمین برای روئیدن انداخته شود * و جمع آن
بزر و واحد ابزار و اباز یر بمعنی توابل و هزد بکسر هم آمده و بزر زند و آب
بینی و کاشتن و پاشیدن افشاندن و پر کردن و زدن کویند بزره بالعصا ای زد آنرا
بعصا و انداختن توابل در دیک * ابزار یون چند محدثانند محمد بن یحیی ابزاری
یکی از آنان است * غرة بزری مانند چیزی ای کلان شیئه بیرون آمده * در
تهذیب است ای صاحب عدد بسیار * شاعر کوید اونت لی غرة بزری تورخ *
اذا مارامها عزبدرخ * بنو البزری قبیله ابی بکر بن کلاب منسوب بسوی بزری
که جدة آنان بود * تبزر الرجل منسوب شد بسوی بنو البزری * ابو البزری
مانند چیزی کنیت یزید بن مطار که تابعی است بکسر خواندن آن خطا است
* بیزر بالفتح و مبزر بالکسر چوبی که کازر بدان جامه را کوبد * بیازر نو
معرب بازدار و باز یاراست کمیت کوید * شعر کان خوابقها الغماد * وقور
تمارض بیازرها * بیزار * عصای کلان چنانکه ابن تیجد * از ابو زید روایت
کرد * بیاز و جمع آن * بزار بروزن غراب یا ابزار مانند اصحاب قریه ایست
در نیشابور * بزراء زنیکه فرزندان بسیار دارد * مبزر و موزد بسیار اولاد *

بزّه مرجعی است ٭ علی بن قطلان البزّی و عمر بن محمد الحافظ البزّی محدثانند ٭ بزرگمان ٭ بزرویه لقب احمد بن یعقوب اصفهانی که محدث است ٭ بزاز فروشنده بز ٭ بزار فروشنده ای زیت فروش و آن لقب ابا رده است ٭ دینار ابو عمرو بزازی و خلف ابن هشام بزازی و حسن ابن صباح بزازی و بشر ابن ثابت بزازی و ابراهیم ابن مرزوق بزازی و یحیی ابن محمد بزازی و عبید ابن عبد الواحد بزازی و احمد بن عمر و بزازی صاحب مسند و احمد ابن هرون ابن جدیر بزازی و جعفر ابن محمد عمدی بزازی همه بسوی آن منسوب اند ٭ ابزر مانند احمد شهریست در فارس ٭ تمزع بد رشت شدن کوئند تبزع علینا ای بدخلقی کرد برما ٭ بزهر مانند جعفر نام مردیست ٭ بسیره مانند جعفر قریه ایست کرباد رهمدان است امام صائن الدین عبد الملک بن محمد بسیری از انست ٭ بسره شتابی کردن و ترش روشدن و قهر کردن ٭ در حدیث سعد است لما اسلمت راغمتنی امی فکانت تلقانی مرة بالبشر و مرة بالبسر ای کاهی بترش روی و گاهی بخوش روی ٭ بسر القرحه جراحت را پیش از پخته شدن و همچنین ابسر ٭ بسر السحابه کشن داد درخت خرما را پیش از وقت آن ٭ بسر الفحل الناقه جهید نر بر ماده پیش از وقت خواستن آن و از انست قول حسن برای ولید سهاس لا تبسر ٭ بسر الحاجه طلب کرد حاجت را در غیر وقت آن و همچنین ابسر و ابتسر و تبسر ٭ بسر التمر تعجیل خرما کرفت در خورده خرما را آن امعنت از انست حدیث لا تبسروا و لا تخمروا و همچنین ابسره ٭ بسر السقاء نوشید شیر از مشك پیش از انکه غلیظ شود ٭ بسر الدین تقاضای آن نمود پیش از مدت آن ٭ بسر آب سرد را ابتدای چیزی مانند ابسار ٭ در حدیث است انه کان اذا نهض فی سفره قال اللهم بك ابتسرت ای ابتدأت چنانکه ازهری روایت کرده و محدثان آن را بنون و شین روایت نموده اند ٭ بسر بالضم تازه و نو برآمده از هر چیز که باشد و آب تازه جمع آن بسار بالکسر مانند رمح و رماح قال الراعی واذا احتجبت نبات الارض ٭ تبسر تبتغی البسار ٭ نبات الارض موضعهای که برو الهی پوشیده باشد ٭ و مرد جوان و زن جوان و خرما پیش از رطب شدن

* بسره واحد آن و بالضم نیز هم آمده * و آفتاب در ابتدای طلوع * و بسر کصرد
و مهره ایست و مرتبه از روئیدن گیا اول آن بارض بعد از ان جمیم پس بسره
پس صمعا پس حشیش ذوالرمه گوید * شعر * رعی بارض البهمی جمیما و بسرة
* و صمعاء حتی آنفتها نصالها * بسره نیز نام دختر ابو سلمه ربیبه رسول الله
صلی الله علیه و آله وسلم * بسرقویه ایست در بغداد از انست ابوالقاسم بسری و
ابو عبید زاهد و بسر بن ارطاة و بسر بن جحاش و بسر بن راعی العیر و بسر بن
سفیان و عبد الله بن بسر صحابیانند * بسر بن محجن و بسر بن سعید و بسر بن جحیل
و بسر بن عبید الله و عبد الله بن بسر و سلیمان بن بسر تابعیانند * احمد بن عبد الرحمن
البسری و پسر عم ان محمد بن عبد الله البسری و احمد بن ابراهیم البسری و محمد بن
ولید البسری محدثانند * بساره بالکسر بازی که همیشه بارد بوسند و هند در گرما
بطوری که یکساعت فرصت ندهد * باسور بیماری مشهور و جمع ان بواسیر * در
صحاح باسور واحد بواسیر است و آن بیماری است که در مقعد و اندرون بینی
نیز پیدا میشود * مبسور کسیکه این بیماری دارد و از انست حدیث در حق نماز
نشسته و کان مبسورا * بیاسره گروهی است در سند که ناخن ایشان ازان را
برای جنگ با دشمن خود تیز کرده دارند واحد ان بیسری است * یزید بن عبد الله
البیسری البصری محدث است * بیسری بسکون یا یکی از امیران مصر بود که
قصر مشهور بقاهره بسوی ان منسوب است * نخله مبسار درخت خرما که غوره
را پخته نکند * در حدیث است لیس له مبسار * ابسر الرجل چاه کند در زمین
مظلومه * ابسر المرکب فی البحر استاد کشتی در دریا * ابتسر الشی تازه گرفت انرا
* ابتسر رجله بی درح شد پای آن و همچنین تبسرت از باب تفعل * ابتسر لونه
بر صیغه مجهول متغیر شد رنگ ان * مبسرات بادهای که وزیدن انها بر باران
دلالت کند * بسوره بالفتح شیرغرند * تبسر النهار سود شد روز * تبسر الثور گاو بگیاه
خشك رسید و آنرا خورد * بسره بالفتح آبی است برای بنی عقیل * بسر بالضم
قریه ایست در حوران * مباسره ماده که خواهش نر کند پیش از انکه رداف

آن تمام شود و رجوع با سرة رو های زشت و ترش جوهری گفته اول بسر طلع است پس خلال پس بلح پس بسر پس رطب پس تمر • صحیح آنست که اول طلع است پس وقتیکه بسته شود سیاب است و چون سبز و گرد باشد جدال است و سرد و خلال پس چون چیزی کلان شود پس بغراست و بلح پس چون کلان شود بسر است و بعد از ان مخطم پس موکت پس تذنوب بعد از ان جمیماة پس ثعد • و خالع و حالقه پس وقتیکه نیك پخته شود پس رطب است و مَعو بعد از آن تمر چنانکه در روض مسلوف بتفصیل مذکور است • بسکره • بکسر اول وفتح ثالث و بفتح اول هم آمده شهریست در مغرب که آن را بسکرة النخیل میگویند حافظ علی بن جباره ابو القاسم الهذلی المشتری بضم با و فتح و تشدید یا شیخ الاسلام عبد القادر بن ابی صالح الجیلی هم چنین نسبت کرده است ابو انمیره آن قاضی ابو صالح الجیلی • بشره • بالتحریك آدمی مذکر باشد یا مونث واحد باشد یا جمع و گاهی تثنیه آن هم می آید جمع کرده میشود و ابشار و بشر و ظاهر پوست هر حیوانی که باشد یا آدمی مخصوص اجمع بشره است و ابشار جمع الجمع آن • بشر خراشیدن مانند ابشار و بپوست گرفتن تا اینکه بشره ظاهر گردد و خوردن ملخ آنچه بر روی زمین باشد • بشور و ابشار و استبشار بشارت دادن و همچنین مباشره و تبشیر و اشاره بالفتح و ضم نیز • بشری بالضم خوش خبری و بشارت مختص بخیر است • و در شر مستعمل نمیشود مگر وقتیکه بدان مقید باشد مانند قول باری فبشرهم بعذاب الیم • بشارة نیز آنچه بشارت دهنده را داده شود و فتح و ضم در آن هر دو صحیح است • بشاره بالفتح خوبی و نیکوی و قرینی شاهد کوید روایت بان الشیب جانبه البشاشة و البشاره • بشر بالکسر گشاده روی و نام موضعیست و کوهی است در جزیره و آبی است مرنبی تغلب را و نزد بعضی وادی است که تره های خام خوردنی در آن روید و نام بست رفقت صحابی است ابو الحسن صاحب سهل بن عبد الله البشری و احمد بن محمد بن احمد البشری و ابو عمرو البشری محدثانند • بشرویه مانند سیبویه نام بسیار مردم است • بشری بالتحریك قریه ایست بمکه در نخله شامیه • بشری

بضم اول وفتح ثانی قریه ایست در شام ٭ بشار بالضم مردم فرومایه ٭ بشره بالکسر داه هوون بن عبد الله واشب ماریه بن قیس ٭ بشیر بشارت دهنده وخوش شکل مانند بشر بالکسر ٭ بشیره زن این چنین گویند ناقه بشیرة را خبر گویند تعرف فی اوجهها المشافر آسان کل آفق مشاجره ٭ بشیر کوهی است از کوههای سلمی و اقامی است در اندلس و نام بست و شش صحابی است ونیز نام چندی از محدثان است واحمد بن فهر وعبد الله بن الحکم ومطلب بن بلر که هریک از انان بشری است محدثاندو ٭ قلعه بشیر درروزن است ٭ حصن بشر قلعه ایست درمیان بغداد ورحاله ٭ مبشور ٭ زن نیك شرست وخوش رو نیك ٭ تباشیر بشارت وابتدای صبح وابتدای هرچیز از ان فعل مستعمل نمی شود در خطهای که بر روی زمین از اثار بادها پیدا شود ونشان ریش که در پهلوی دابه باشد ورختان خرما که هنوز بار نیاورده باشد ورنگهای نخل در ابتدای رطب شدن ٭ ابشر الرجل شاد شد گویند بشرته بمولود فابشر ابشارا او او نیست ابشر بخیر ای شاد باش به نکوی از انست ابشر ابالجنه بقطع الف ٭ ابشرت الارض بیرون آورد زمین بشیره خود را ای انچه ظاهر شود از روئیدنی آن ٭ ابشرت الناقه باردار شد ٭ ابشر الامر ای تازه وبارونق کرد ابید ان کار را ٭ باشر الامر ای بنفس خود ان کار کرد ٭ باشر المرأة جماع کرد زن را یاهمرد در یك جامه بخواب رفتند ٭ بشر نیز بمعنی مباشرت می اید اخوه کرید لما رأت سرتی تغیر وانثنی ٭ من دون بهجة بشر هاحین انثنی ای مباشرتی ایاها ٭ تبشر بضم تا وبا وکسر شین مشدد ٭ وفتح یا هم از خط جوهری منقول است پرنده ایست که اورا صفاریه گویند ٭ تبشره نیز یاد شد هارا حمل است ٭ بشرت به از باب علم وضرب ای مسرور شدم بان ٭ شاعر گوید ٭ را دارایت الباهشین الی العلی ٭ غبرا الکفهم بقاع ممحل ٭ فاعنهم وابشر بما بشروا به ٭ واذاهم نزلو الضنك فانزل ٭ در بعض روایات وابشر بما بشروا به نیز امده است ٭ بشرنی لوجه حسن ای بخوشروئی ملاقات من کرد ٭ مبشر بکسر شین مشدد ٭ وبشیر مانند امیر وبشار بتشدید وبشارة بالکسر وبشر نیز بالکسر نامهای مردم عرب ٭

در صحاح است بشری نام مردی است منصرف نیست در معرفة نه نکره برای تانیث
ولازم شدن حرف تانیث او را اگرچه صفت نباشد زیرا که این الف در بنای اسم
است گویا از نفس کلمه است بخلاف ها که در اسم بعد تذکیر داخل شود قوله تعالی یا بشرای
هذا غلام مانند عصای و رؤیای و بشرای میگویند ٭ بشیر ثقفی و بشیر عذری و بشیر
سلمی صحابیانند واحمر را بعضی بشر بالکسر خوانده اند ٭ بشیر بن کعب و بشیر بن
یسار و بشیر بن عبد الله و بشیر بن مسلم و عبد العزیز بن بشیر محدثانند ٭ گویند
فلان مُؤدَمٌ مُبشَرٌ و قتیکه کامل باشد گویی در میان نرمی پوست و خشونت بشر
جامع است ٭ تل باشر موضعی است نزدیک حلب ٭ محمد بن عبد الرحمن الباشری
از آن است ٭ ابو البشر آدم علیه السلام و عبد الاحد محدث و پهلوان بودی زنگی
بن ابی الحسن ابن بشر محدثی است ٭ بصرة بالتحریک بینائی چشم جمع آن ابصار
٭ بصر القلب نظر و تفکر دل گویند بصر به بصر او ای بینا گشت بآن از باب کرم و فرح
٭ بصارة بالفتح و بالکسر نیز مصدر آنست قوله تعالی بصرت بما لم یبصروا به ٭ ابصار
دیدن ٭ تباصر همدیگر را دیدن ٭ تبصره نظر کرد آیا می بیند آنرا ٭ باصر انتظار کردند
که کدام می بیند پیش از دیگری ٭ بصیر بینا و دانا ٭ بصیره دانائی و بینائی دل و حجت
و از آنست قول باری عز و جل بل الانسان علی نفسه بصیرة از قبیل قول عرب است
انت حجة علی نفسک و بعضی مصر و مبصره گویند و بفتح صاد و خون بر زمین افتاده
چنانکه ابو زید تصریح کرده ٭ اصمعی گفته اند کی از خون که بر شکار زخم خورده
دلالت کند و خون تکرو سپر و زره و انچه بدان عبرت گرفته شود در شهید قال ابو عمر
راء البصیرة ما بین شقی السمعة ٭ بصایر جمع بصیرة قال الجعفر ٭ شعر ٭ راحوا بصائرهم
علی اکتافهم ٭ وبصیرتی یعدو بها عتد ٭ ای مراد آنست که مردم خون پدر حواش
را بکتف اشته برا ٭ خود رفتند و من خون بهای خود طلب کردم ٭ ارایته لمحا باصرا
ای نگاه سخت و تیز و آن از قبیل لابن و تامر است یا مانند موت مائت است
٭ بصرة شهریست معروف و بکسر و بفتح حریک نیز آمده و گاهی بکسر صاد نیز می آید
٭ بعضی گویند معرب بس راه است که راهها بسیار میداشت و شهری بود

درمغرب که بعد چهارصد سال ویران کشت وزمین درشت وسنگ نرم سپیدی مایل * جوهری کفته بصره ازان نام نهاده شد شاعرکو بدتنی عین باسم الشمت نی مُنتلم * جوانمه نی بصرة رملام * وروقتیکه ها ازان ساقط کرده میشود بصر بالکسر میکویند عباس بن مرداس کوید * ان کنت جلهوذ بضیرلا اویسه * او قد علیه فاحمیه فینصدع * بصرتان کوفه وبصره بطور تغلیب است * بصره بالضم زمین سرخ خو شهر و نشانی اندک از شیر * بُصری بروزن حبلی شهریست درشام شاعرکوید * ولوا عاطسة من بلاد بُصری * وقنسرین من عرب وعجم * وسیفها بدان نسبت کرده میشود شاعرکوید * صفائح بُصری اخلصتها قیونها * وقوله ایست * وبغداد نیز دیک عکبراء * محمد بن محمد بن خلف الشاعر المصروی ازانست * بوصیر نام چهار قریه است درمصر وروفه کی * بصر بالفتح بریدن مانند تبصیر وبهم اوردن درکناره دوچرم برای دوختن * بصر بالضم جانب وکرانه هرچیز درحدیث است بصر کل سماء مسیرة کذا مراد غلظ انها است وبلبه و پوست وجلد و بالفتح نیز می اید وسنگ درشت وبهرسه حرکت می آید * بصر بضم اول و فتح ثانی موضع است * باصر بالفتح پالان خرد * باصور کوشت وپالانی زیر پالان بوش * مبصر جامه وکفتار میانه ورفتار میانه وکسیکه برد ربا رچه درازبرای شقه اریزد درشیریکه شکاررا از دوردیده قصد ان کند * ابصر الرجل بصره رفت وهمچنین بصر تبصیرا * ابو بصره جمیل بن بصره الغفاری وابو بصیر عتبة بن اسید الثقفی وابو بصیره الانصاری صحابیانند * اباصر موضعی است * تبصر شناختن و تیلک دریافتن * استبصار اشکار اشدن * تبصیر شناسا کردانیدن وواضح ساختن شاعرکوید قرنبت بتقویة ثلاثا فلم یزغ عن القصد حتی بصّرت بدمام * ای طلا کرده شد پرتیر ببصیره که خون است * بصر اللحم بریدهر بپوند را ابچه دران بودا ز قسم کوشت * بصر الجرو سک بچه چشم خود بکشاد * بصّر راسه برید سرراه بصار بالکسر تمام جلد نصف بن دهمان است * مبصر بفتح صاد صیغه ظرف از ابصار وازانست والنهار مبصرا * مبصِر بکسرصاد ظهرید اواشکارمنه جعلها ایة النهار مبصره ونشان

ظاهر و هویدا او را نیست اتینا ثمود الناقة مبصرة و نیز دوشش یا بینا کرد اند ه
فلما جاءتهم آیاتنا مبصرة ای ازانست ه بظره گوشت پاره میان فرج پس از ختنه
کردن و آن لغتی است در بظارة بطر ناطل شدن ذهب دمه بطرا بالکسر هدر
ای خون آن هدر گشت و تبه باد رفت ه بطر بالتحریک نشاط و تکبر و کم طاقتی
و دهشت و حیرت را از خود در گذشتن نعمت و مکروه داشتن چیزی که سزاوار
کراهیت نباشد فعل همه از باب فرح است ه بطر الحق قبول نکردن حق را از راه
تکبیر ه بطرت الشیء دریدم آنرا از باب نصر و ضرب ه بطیر دریده شده ه بیطره علاج
کردن دواب را ه بیطار علاج کننده چهارپایه و همچنین بیطر و بیطرن الف و بطیر
مانند امیر و مبیطر مبالغه گویند ه شق المبیطر یشتفی من الفقره و اکثر بیطار و در زن
هزبر نیز میگویند گفت شق المبیطر مذرع الهمام طرماح گوید ه شعره یساقطها
تترى بکل خمیله ه کبزغ المبیطر الثقف رهص الکوادن ه بیطر مانند هزبر جامه دوز
ه بطره بزیادت ها نام سه موضع است در مغرب ه بطریق مانند خنزیر مرد لحیبا
دراز زبان مرتی در کلام الهی مانند ه بطریوه مونث آن ه بطره بد هشت اند احتی
آن را و متحیر کرد اند آن راه بطره در هه بار نهاد بر ان زیاده از طاقت آن
و کهنه کرد اند بدان آن راه گویند بطرت معیشتک چنانکه گویند رشدت امرک
و معاش آن را منقطع ساخت ه ذهب دمه بطرا ای خون آن هدر رفت ه نصر بن
احمد بن بطر بر وزن کتف محدثی است ه بظره میان دو لب فرج جمع بظور
و همچنین بیظر و بنظر بمون مانند قمطر و بظارة بالضم و بفتح نیز و امة بظراء ذات در از
بظره بظر بالتحریک اسم مصدر است ه بظر نیز انگشتری ه ابظر کسی که ختنه او
نشده باشد و کسی که دو لب بالایش دراز می باشد یا رجد بر آمدگی میانه آن
و در حدیث علی علیه السلام است انه اتی فی قراضة رغنده شریح فقال له علی ما تقول
فیها ایها العبد الابظر ه بظره بظر موی کم کردن لب که در کمند ن آن مرد ستنی میکنند و حلقه
انگشتری بلدن گوسی ه بظره بالضم چیزکی بر آمده در میان لب بالا مانند نظاره و بالضم
ه بظریره زن بی شرم دراز زبان بعضی گویند ظاء آن بدل از طاء مهمله است ه ابرجیره

گفته کر با زبان بنظر تشبیه داده شده ذهب ده بظرّ با لکسر خون آن بباطل رفت • یا بنظر دشنام است مرکنیزراه بظارة الشاة گوشتکی که در طرف کس بز می باشد • تبظر ختنه کردن زن • مبظرّه زن ختنه کننده • گویند هو یمصّ بظارة و قتیکه گفت کسی دیگر را امصص بظر فلانة ای بمك چیزی را که در میان دو کنار • کس زن فلانی است • بعرة بالفتح وبعر بفتحتین پشك شتر و بز و مانند آن • بعره بزیادت ها واحد آنست وجمع ابعار • بعر پشك افکندن فعل آن از باب منع است • مبعر بروزن مقعد و مبعر مانند منبر جای پشك چهار پایه • بعرت فلانة دم ان زابه پشك • گویند بعرت المعدة وقتیکه منقضی شود مدت آن • بعیر و گاهی بکسر با هم آمده • شتر نه ساله یا پنج ساله و آن مانند انسان عام است نر و ماده را ناقه را نیز بعیر میگویند از بعض عرب حکایت است صرعتنی بعیری ای برانداخت مرا ناقه من • شربت من لبن بعیری خوردم از شیر ناقه خود شاعر گوید • لا تشتری لبن البعیر وعندنا • عرق الزجاجة واکف المعصار • از ابن خالویه مروی است که خر و هر بارکش را بعیر میگویند جمع آن ابعره و اباعر واباعیر و بعران بالضم و بعران بالکسر • بعر الجمل از باب فرح بعیر گشت • لیلة البعیر شبی که دران رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در سفر از جابر شتران را کرفته بود • در حدیث جابر است استغفر لی رسول الله لیلة البعیر خمسا و عشرین مرة • بعر بالفتح درویشی تمام • بعوه خشم در راه خدا • بعره بالتحریك سو کیر • مبعار بالکسر بزی که بود و شنده پشك اندازد در مثل است هو اهون علی من بعرة یرمی بها کلب ای آن خوارتر است نزد من از پشکی که اندازد آنرا سك • بعار بالکسر اسم است • بعار بالضم کذا • بعّار بالفتح و تشدید موضعیست ولقب مردیست معروف • بعره موضعیست • بعرین شهریست در شام لغت عوام است صواب دران بارین است • باعربایا یا باعربای شهریست در ناحیه نصیبین و قریه است در موصل ابعر المعی بیرون انداخت انچه در روده بود از پشك و همچنین بعره از باب تفعیل • باعر پای کسانیکه برذر آنان قفل

نباشد چنانکه از ابن عباس روایت است * بعثره نظر کردن و تفتیش
نمودن و پراکندن و متفرق ساختن و برکردانیدن بعضی بر بعضی گویند
بعثر الرجل متاعه و بعثره و بیرون آوردن و فاش ساختن * بعثر الشیء بر انگیخت
آنچه در آن بود * بعثر ما فی القبور ای اثیر و اخرج * بعثر الحوض شکست
حوض را و زیر بن آن را بالا کردانید * بعثره هم برامدن دل و رنگ و چرک اش
بعثر شاعر را زنیست * وصله و صلة پسران بعثر اند که از قبیله بکر بن عامر است
* بعر * بکسر حشش دادن وافشاندن * بعکرة * بریدن گویند بعکره بالسیف
ای قطع کرد آن را بشمشیر * بغره آب خوردن شتر بطوریکه سیراب نشود و اینکه آنرا
باین جهت از آب دیگر دور کنند * بغر البعیر از باب فرح و منع * بغر بفتح اول کسر ثانی
و بغیر مانند امیر نعت است از آن * بغاری بالفتح جمع آن و کاهی بضم نیز آمد *
* بغر بالفتح و کاهی بفتحتین نیز می آید دفعه سخت از باران گویند بغرت السماء
از باب منع است * بغرت الارض بر صیغه مجهول * بغرنا الارض سیراب کردیم
زمین را * ابغر النجم ساقط شد ستاره و برانگیخت باران از باب منع است مراد
نجم اینجا ثریا است * بغر بمعنی صدر است از آن * تفرقوا شغر بغر تفرقت ابله شغر
بغر ای متفرق شدند در هر سو و شغر و بغر در تکسر اول نیز مستعمل میشود * بغره
زراعتی که کاشته شود بعد باران و در آن اثر نمناکی باقی ماند تا اینکه برگ
برآورد * و لان له بغرة من العطاء لاتغیض ای عطاء ان منقطع نمیشود * بغر بفتحتین
آب نابائی که شرابی از خوردن آن سیر نشوند و بسیار خوردن آب یا بیماریست
و تشنگی است و اصمعی گفته آن تشنگی است که شتران را میگیرد که چندانکه آب
خوردن سیراب نمیشوند آخر بیمار شده می میرند شاعر گوید * شعر * فقلت ما هو الا
الشام ترکبه کانما الموت فی اجناده البغر مات اوک بشما رما تمت امک بغرا کسی
مردی را از قریش بان دشنام داده بود * بغبور بالضم ملکی که بر آن قرا الخا برای
استذبح کرده شود و لقب پادشاه چین * بغثره مرد کول سست کران و چرکین و شتر
کلان * ابن بغثر لقیط شاعر جاهلی است * بغثره بهان باطنی و آمیزش و بر انگیختگی

دبرا کند * نمودن * بغثر کلمی بضم اول وثا است * بغثره مانند بعثره
بعین مهمله است * بغثرت نفس فلان خبیث گشت دل آن و بهم بر آمد و همچنین
تمغثرت و آن اکثر بغین مهمله نیز می آید * بغشور * بالفتح شهر یست در میان
هراة و سرخس نسبت بسوی آن بغوی است برخلاف قیاس و آن معرب است
اصل آن کوشور بود * علی بن عبد العزیز البغوی و پسر برادر آن ابو القاسم مسند الدنیا
را براهیم بن هاشم البغوی و محمد بن علی الدباس البغوی و محیی السنة صاحب
مصابیح بدان منسوب اند * بقر * بالتحریک کاو نر باشد یا ماده بقره بدون تا
و بقرات و بقر بضمتین و بقار بضم و تشدید و ابقور بضم و بواقر جمع آن * باقر و
بقیر و بیقور و باقور و باقوره هر یک از اینها اسم جمع است شاعر گفته اجاعل انت
بیقورا مسلعة * ذریعة لك بین الله والمطر * در کتاب صدقه که رسول الله صلی الله علیه
واله وسلم برای اهل یمن نوشته بود فی ثلثین باقورة بقرة * بقره اکثر در کثرت
اجتماع نیز مستعمل میشود * گویند فلان فی بقرة من الناس * بقار بتشدید
صاحب کاو و موضعی است در رمل عالج که قوم جن دران بسیار میباشند و وادی
است لبید گفته وبات السیل یرکب جانبیه * من البقار کالعمد الثقال * بقار نیز
لعبه ایست و اهنکر * قنة البقار وادی است برای بنی اسد * عصی بقاریه بتشدید یا
عصای سخت * بقر الکلب ای سگ کاو را دید و از خوشی متحیر گشت از باب فرح
است * بقر الرجل چشم آن بجهت ماندگی خیره شد * بقر بالفتح شگافتن و فراخ
کردانیدن و فعل آن از باب منع است * بقر الهدهد الارض نظر کرده محل آب را
دید * ابقر فی بنی فلان شناخت کار آنان را و تفتیش حال آنان نمود * بقیر شگافته
شده و همچنین مبقور و چادری که آن را شگافته بدون آستین در بر کشند و آنرا
بقیره نیز میگویند جوهری گفته قمیص بی آستین که زنان پوشند * گویند ناقة
بقیر وقتیکه شکم آن از بچه اش شگافته شود و اسپ کره که در ماسکه یا سلی مقتول شود
و فرق در ماسکه و سلی انست که ماسکه پرده از پوست که بر روی بچه باشد و سلی
پوستی که بچه در آن پیچیده باشد * باقر لقب محمد بن علی بن الحسین بن علی

علیه السلام زیرا که در علوم متبحر او ده رزکی است در بقر له چشم و شیر درنده
بقر و بقیر کشاده شده بقر هلاک شد و فاسد نمود و متکبرانه برفتار آمد و ماند
شد و شک نمود در چیزی نمود ‌‌• ابقر البلاد نازل شد در حاله • بقر الرجل
هجرت نمود بسوی شهر و اقامت کرد و قوم خود را در بادیه بگذاشت و رفت
چنانچه در باب نشد امرء القیس گوید • الا هل اتاها والحوادث جمة بان
امرء القیس بن تملك بیقرا • بقره سرفرد کرد • شاعر گوید کابقر من
یمشی الی الجلسد • و حرص کردن بجمع مال و منع آن • بقر الفرس برداشت
دست خود را • بقر الرجل بردن رفت از شام بسوی عراق و هجرت
کرد از زمینی بسوی زمینی • بقری بضم اول و تشدید قاف معروف و بسیار
باز بست کودکان راه بقر تبقیرا مشغول شد تا آن باری • طفیل غنوی در وصف اسپ
گوید • لها مثل اثار المبقر ملعب • بقران بفتح اول و ضم ثالث و ریگی است
• بقاری بضم و تشدید و فتح راء دروغ و باطل مانند بقار بضم اول و فتح ثانی • بیقر پیر باف
• ابیقر کسیکه چیزی ندارد • مبقره بالفتح را • • عین البقر جشمه ایست در عکا
• عیون البقر قسمی از انگور سیاه که کلان و گرد می باشد و راست شیرینی زرد و
فلسطین اطلاق کرده میشود و قسمی از آلوچه نیز بر نهند و انیست سپید یا سیاه و سپید
یا سپید قماری رنگ • بقر جمع آن • بقر نام موضعی نزدیک خفان • قرون بقر
چند موضع اند در دیار بنی عامر • ده صتا بقر بصیغه تشبیه دریک ریگ اند و ریق
دهناء • ذو بقر وادی است در میان احیله رحمی زبد • یقینه با قره مثنیه که الفت را
شکم و جماعت را متفرق کرداند • بقیره بفتح اول و کسر دوم قلعه ایست در اندلس
رشهوری است جانب شرقی ازان • بقیره بضم اول و فتح دوم اسپ عمرو بن عمرو
بن اشمع • بقیر بن عبد الله بن شهاب محدث است • جاء نابالصقور والمقوای بدروغ
و همچنین جاء بالمقاری والبقاری • بقرة بسیار شدن مال و متاع • بقطریه بضم
جامه های سپید فراخ • بقطرنا م مردی است • بکیره بفتح اول و ثانی لقب
عبد السلام هروی است که حدیث کرده • بکره بفتحتین بکا • و همچنین بکره

بالضم و آن مانند غدوه در حالت تنکیر منصرف می باشد وقتیکه پگاه روز حاضر اراده کنی غیرمنصرف خواهد شد ٭ ابکار بالکسر اسم آن قال الله تعالی بالعشی والابکار مصدر نیست که دلالت میکند بر وقت بکره مانند دلالت غدو بر غداة ٭ بکر بالفتح چوبی گرد که در میانه آن ورید کی باشد و بدان آب میکشند با چرخ شتاب رو و بتحریک نیز آمده ٭ جمع آن بَکَرات را جزکویند ٭ والبکرات شرفهن الصائمه یعنی انکه کر د نکرد ده ٭ بَکَر بفتحتین نیز جمع آنست و آن از جموع شاذه است زیرا که جمع فعاله بر فعل نمی آید مگر چند جا مانند حلقه و حلق و حماة و حما و بکرة و بکر ٭ بکره شتر جوانه و جماعت و بسیاری عدد ٭ در حدیث است جاءت هوازن علی بکرة ابیها ٭ بکار بالکسر جمع آن ٭ بکر علیه و الیه و فیه بکورا آمد نزد آن بوقت پگاه ٭ و همچنین ابکر و ابتکر ٭ و تبکر از باب تفعل ٭ بکر الیه میا درت کرد بسوی آن در هر وقت که باشد ٭ بکر بالفتح و بکِر بفتح اول و کسر دوم قوی بر پگاه برخاستن ٭ بکره علی اصحابه کردانید آنرا بطوریکه پگاه کند بر آنان ٭ ابکار و تبکیر و تبکر پیشی گرفتن و سبقت نمودن ٭ بکر شتابی کرد ٭ باکور باران اول ربیع و همچنین مبکر و بکور و زودرس از هر چیزی که باشد ٭ باکوره مونث آن و هر میوه و درخت خرما که اول مرتبه برسد و همچنین بکیره ٭ ومبکار و بکور جمع آن بکر بالضم است ٭ ارض مبکار زمینی که زود رویاند ٭ بکر بالکسر دوشیزه جمع آن ابکار مصدر آن بکارة بالفتح و زنی که یک شکم زائیده باشد و ناقه همچنین و اول هر چیز و هر کاری که پیش از آن مانند آن نشده باشد و گاوی که حامله نشده باشد یا گاو جوان ٭ لا فارض و لا بکر ای لا کبیرة و لا صغیرة و ابر بسیار باران و گوزند نخستین و درخت انگور که اول بار آورده باشد مراد از ابکار در کتاب حجاج ابعث الی من عسل خلار من النحل الابکار من الاستفشار الذی لم تمسه النار بچه های مگس شهد است خلار موضعی در فارس و استفشار معرب فارسی است ٭ ضربة بکر زدنی بوند و قتل کنند ٭ در حدیث است کانت ضربات علی علیه السلام ابکاراً اذا اعتلی قدّ و اذا اعترض قطّ ٭ بکر بالضم و بالفتح بچهٔ ناقه یا جوان از ان یا شتر بچه تا نجسالد که باد رشش نهاده باشد

یا دو ساله تا اینکه پنج ساله شود یا شتر بچه که سه ساله باشد تا آنکه نه ساله شده باشد جمع آن اَبْکُر و بُکران بالضم و بِکار بالفتح و با لکسر مانند فصال و بِکاره و بِکار با لکسر مانند فرخ و فراخ راجز مصغر آنرا بیا و نون جمع کرده گفته ه شعر ه قد شربت الا الدُهَیْدِهِینا ه قُلَیصات و اُبَیکرینا ه بَکَرات حلقهای زیور سیف و گرههای بلدی نزدیک آسیابی در بست آنرا بکره میگویند و گوشچههای سیاه در رخوخان باد در راه مکه ه بکرتان بر صیغه تثنیه دو کوشچه اند جعفر در میان هود و آبی است که آنرا نیز بکره میگویند ه بَکّار بتشدید قریه ایست نزدیک شیراز و نام مردی است ه بکر بضم بین قلعه ایست در یمن ه بُکیر بضم اول و فتح ثانی نام مردی است ه ابو بکره کنیت نفیع بن حارث است در قلعه طایف ایمان آورده بود چون بیرون شدن از آن دشوار بود بالای قلعه صعود نموده از آنجا بچرخ چاه آویخته فرود آمد از آن رو رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم او را ابا بکره کنیت نهاده بوده بنو بکر و قبیله اند در عرب یکی بنو بکر بن عبد مناة بن کنانه دوم بکر بن وائل بن قاسط و نسبت بهر دو بکری است و سوی بکر بن کلاب بکراوی است ه بکری نیز منسوب با بو بکر بحذف کلمه اول ه بکر موضعی است در بلاد طی ه بکران موضعی است در ناحیه ضریه در مثل است صَدَقَنی سِنَّ بَکْرِه برفع سن و نصب آن ای خبر داد مرا بباطن آن ه اصل آنست که شخصی برای قصد خرید شتر آمد از بایع پرسید که سن آن چه قدر است جواب داد که بازل است یعنی تمام دندان بعد از آن شتر بگریخت پس آن را هدع هدع گفت چون این کلمه را در شتران خرد ساله استعمال می نمایند مشتری آنرا شنید ه گفت صدقنی سن بکره ه سن منصوب است بنابر آنکه مفعول صدقنی است یعنی صدقنی با حذف مضاف ای خبر سن یا بحذف حرف جار ای فی سن یا مرفوع است و در ینصورت استعمال صدق در سن بطور توسع است ه ابو عبید ه گفته بکر از شتران بمنزله فتی است از مردم بکره بمنزله فتاه ه قلوص بمنزله جاریه بعیر بمنزله انسان جمل بمنزله رجل ناقه بمنزله امراة ه بَکَّرَ الرجل بتکبیر اول وقت نماز گذارد در حدیث است من بکر یوم الجمعة و

ابتکر فلانه کذا رمیوه اول رسیده را خورده ابتکرت المرأة اول فرزند نرینه زائید

ابکر الرجل ای شیران آن وقت صبح بر آب وارد شدند بکرون نام مردی

است بکهره نام بادشاهی است بلر ده بفتح بار تشدید لام مضمومه و بلور

بکسر با و تشدید لام مفتوحه و بلور بکسر اول وفتح ثانی جوهری است مشهور ه

بلور بیرون شدن مرد کلان دلیر پادشاه بزرگ از پادشاهان هند در حدیث

امام جعفر صادق علیه السلام لا یحبنا اهل البیت الاحدب الموجه و لا الاعور

البلور ه ابو عمر زاهد گفته کسیکه چشم آن برون آمده باشد و اصلش کسی بیان

نکرده است بلنجر بفتح اول و ثانی و رابع شهریست در خزر پس باب الابواب

احمد بن عبید بن ناصح بلنجر محدثی است نحوی بلغر بضم اول و فتح ثالث

شهر صقالبه بسمت شمالی و سرما در ان سخت میباشد و عامه ان را بلغار میکویند

باهور بیرون شدن مکان فراخ منبور مرد آزموده بنادره سوداگرانی

که معادن را لازم گیرند یا کسانیکه متاع را در خزانه جمع نمایند باینکه نرخ

گران شود جمع بنادر است محمد بن بشار بندار محدثی است بند رجای

لنگر کل اشتن کشتیها و کنار دکه کشتی آن بندند بنصره بکسر اول و ثالث

نکشتبد ربی وآن مونث است جمع ان بناصره جوهری قول را از ابی فهمیده

دبصرة گوکرده بور زمین پیش از آنکه صالح زراعت باشد یا زمینیکه

یکسال گذاشته شود تا سال اینده کاشته شود و آزمودن گهیت گویند قسم بمثلی

غت الغتاة اما ابتها رآرا اما ابتیارا و همچنین ابتهار در حدیث ان داود

سال سلیمان و هو یبتار علمه و هلاک ه ابار هلاک گردانیدن کساد بازار مانند

وارد رهرد و معنی او نیز جمع بائر بور بالضم مرد فاسد و هالک که خیر ندارد

عبد الله بن الزبعری گوید یا رسول الملیک ان لسانی راتق ما فتقت اذ انا بور

تثنیه و جمع در ان برابر است ابو عبید امرة بور حکایت کرده کنتم قوما

و بعضی گویند جمع بائر است مانند حایل و حول و اخفش گفته آن نعت است

جمع چنانکه گویند انت بشر و القم بشر و زمین ویران که اباد نشود و همچنین

بایر و بایره ویران مانند قطام اسم هلاک است ادهم حکایت کرد و نزلت بوار علی
الکفار را انشاد نموده ان الطائم فی الصدیق بوار ۰ و فحل ممود بر وزن معبر نر
شناسا بآنکه ناقه باردار است یا نه ۰ بوری بضم و تشدید یا و بوریه بزیادت ها
و بوریاء بالضم و بارياء بوریا که آن را حصیر گویند اصمعی گفته بوریا فارسی است
و همچنین باری و باریه نیز می آید شاعر گوید ۰ کالخص اذ جلله الباری ۰
بواری جمع آن حسن بن ربیع البواری که شیخ بخاری و مسلم است بسوی
آن منسوب است زیرا که پیشه بوریا فروشی میداشت و راه مغرب است ۰ رجل
حایر بائر مرد گمراه و پریشان رای که بر هیچ کسی راه راست نبرد ۰ بار
قریه ایست در نیشاپور ۰ حسن بن نصر الباری النیشابوری بآن منسوب است
۰ سوق الباره شهریست در یمن ۰ باری بسکون یا قریه ایست در بغداد ۰ باره
کوره ایست در شام و اقلیمی است از اعمال جزیره ۰ در نسبت بسوی فریک
باری میگویند ۰ ابتیار جماع کردن ۰ بوری بالضم ماهی است معروف
در مصر منسوب است بسوی بوره بالضم که شهریست در مصر ۰ هبة الله
بن معد بوری و محمد بن عبد العزیز بن معد نیز بدان منسوب اند ۰ بور شهریست
در فارس ۰ بوزی بر وزن شوری قریه ایست نزدیک عکبرا ۰ محمد بن ابی المعالی
بن البورانی ازان است ۰ بوری نام است ۰ بورانیه طعامیست منسوب بسوی
بوران بنت حسن بن سهل که زوجه مامون بود ۰ قاضی ابوبکر بورانی شیخ ابن
جهیم است و عبدالله بن محمد بن بوربن بالضم و ابوبکر بن بوربن محدثانند
۰ بوره موضعی است که در آن حرماستان بی نظیر بوده ۰ بار ۰ آزمود آن را
بار الناقه پیش کرد آن را بر نر تا دریافت کند که باردار است یا نه زیرا که باردار
بر روی نر که بر میکند شاعر گوید ۰ و طعن کایزاع المخاض تبورها ۰ بار عمله
باطل شد کار آن و مکر اولئک هو یبور از آن است ۰ بار الفحل الناقه بو ثید نر ماده را
تا باردار شدن آن را بشناسد ۰ بوار الایم بسیار ماندن زن بیوه در خانه خود
بطوریکه کسی پیام نکاحش نکند در حدیث است نعوذ بالله من بوار الایم مرد

کساد بازاری آنست • ازمکه بهوریه ای کذاشت آن را بسر خود و ادب نداد • بهره • بالضم زن کوتاه قامت مانند بهتر جمع آن بها تر قرا قول کثیره والنساء البها تر بها عراند • است • بهره بالفتح دروغ جوهری کفته بهتر لغتی است در بحتر بمعنی کوتاه • ابو عمر انشاد نموده • شعر • لیس بخطاب ولا بقوره • لکنه البهر وابن البهتره • بهدری • بضم اول وثالث وتشدید یا شیر زده • بهره • بالضم زمین فراخ وشر وادی وخیران وصحیفه بهوه در هر دو معنی وبلند منقطع شدن نفس از ماندکی کویند ابتهر الرجل وبهر بر صیغه مجهول • مبهور وبهیر نعت از آن • بهر روشن کردن مانند بهور وغلبه وپری ودوری ودرستی ورنج ودشنام وبهتان وتکلیف زیاده از طاقت وعجب • بهرا له هلاکی باد مرا ورا این میاده کوید • شعر • تفاقد قومی اذ یبیعون مهجتی • بجاریه بهرا لهم بعدها بهراه • وبعضی بهرا را بمعنی عجبا میکویند عمر بن ابی ربیعه کوید • شعر • ثم قالوا تحبها قلت بهرا • عدد القطر والحصا والتراب • بهر القمر غالب شد روشنی قمر بر روشنی همه ستارکان • بهر فلان فایق کشت بر اقران خود شاعر کوید • وقد بهرت فلا تخفی علی احد • الا علی احد لا یعرف القمرا • بهرت فلانه النساء غالب آمد بر همه زنان در حسن عرب کویند الازواج ثلاثه زوج مهر وزوج دهر وزوج بهر ای شوهر یکه بحسن آن چشم روشن کردد • ابهر پشت رکی است در پشت ورک کردن ورک دست وطرف کوتاه از پر وپشت کوشه کمان وزمین پاکیزه که رود بران نورد وشبرق خشک • ابهران • ورک دل اصمعی انشاد کرده • شعر • والفواد وجیب تحت ابهره • لدم الغلام وراء الغیب بالحجر • اباهر پرهای مرغ اول آنرا قوادم کویند پس مناکب پس خوافی پس اباهر پس کلی • ابهر معرب آب هر شهری است عظیم درمیان قزوین وزنجان وشهریست کوچک در نواحی اصفهان وقریه ایست یا کوهی است در حجاز • بهراه قبیله ایست از قضاعه وکاهی بقصر نیز می آید • بهرانی وبهراوی نسبت است بسوی آن واول خلاف قیاس است مانند بحرانی • بهار کیاهی است خوشبو که در ایام ربیع در صحرا می روید و آنرا عرار وعین البقر نیز کویند فارسی کل چشم وهر چیز نیک روشن وسینه اسپ

رسیدی آنجا قریه ایست در مرو و آل ابهار دین نیز میگویند ٭ رقاد بن ابراهیم
بهاری محدث ازان است ٭ بهار بت وفرامتوك رماهی سپید و پنبه زده و چیزی
است که بآن وزن کنند و آن سه رطل می باشد چنانکه جوهری گفته عمرو بن العاص
گوید ان ابن الصعبة یعنی طلحة بن عبد الله ترك مائة بهار فی کل بهار ثلاثة قناطیر ذهب
فجعله رماه بعضی گویند آن سه صد رطل می باشد و نزد بعضی چهار صد یا شش صد
یا هزار ابو عبید گوید بهار در کلام آنان سه صد رطل است وگمان میکنم که عربی
نباشد شاید لغت قبطی است و متاع دریار تنکبار چهار صد رطل و آوندی است
مانند ابریق ٭ بهوه زن سپید و شریفه و کوتاه حلقت ضعیفه ٭ ابهار الرجل کار
شگفت آورد و رنگی گشت بعد از توانگری و سوخت از کرمی نیز و زرد رنگ برنگ کردید
در اخلاق مرد در نکاح کرد با زن بهره ٭ ابتهر الرجل دعوی دروغ کرد و گفت
که فجور کردم حال آنکه فجور نکرده بود شاعر گوید و ما بی ان مدحتهم ابتهار
٭ ابتهر فلانا دشنام داد آنرا بچیزی که در آن بود ٭ ابتهر الرجل زاری کرد در
دعا یا هر ساعت دعا کرد و خاموش نگشت و خراب کرد برآنکه خیال داشت ٭
ابتهر لفلان رابته و بی فلان نگذاشت کوشش را در حضرت و منفعت آن ٭ ابتهر
بفلانه بوصمه مجهول مشهور شد بآن ٭ ابتهر بوشد ٭ ابتهرت السحابة بارش شد
٭ باهر الرجل مفاخرت کرد ٭ ابتهر السیف بدو نیم شکسته شد ٭ ابهار اللیل ابهرارا
نیم شب شد یا درهم شد تاریکی شب یا اکثر شب گذشت یا بقدر سیم باقی ماند ٭
ابهار علینا اللیل ای دراز شد ٭ باهرات کشتیها زیرا که آب را شق میکنند ٭ ابهر
رگی است که در پوست سو نفوذ کرده تا با فرخ رسید ٭ ابهر مانند جرول
شیر درنده ٭ بهره بالضم موضعی است در نواحی مدینه و موضعی است در تهامه ٭
بهرة اللیل میانه شب و همچنین بهرة الوادی و بهرة الفرس و بهرة الحلقة ٭ بهرزی
کران سوین که از رفتار دمش بپای رده ٭ بهزر ٭ برد زن جعفر مرد محکم رای
و شریف ٭ بهرزه بضم اول و ثالث ناقه بزرگ و خرمای دراز یا آنکه دست
بدان ترسد و دهرد و معنی الفتح نیز آمده ٭ بهارزحم آن که مت گوید ٭ الا ...

الصَّيدل وحَبَّة الكُرم البهارزه * بيارَه بالكسر شهريست در ميان بيهق وبسطام و قريه ايست در نساء * بيره بالكسر شهريست كه مراورا قلعه ايست نزديك سمياط وقريه ايست در ميان قُدس ونابُلس ودر حلب وذركفرطاب ودر جزيره ابن عمر * احمد بن حميد بن الفضل بن سهل بن بيري بكسر اول وثالث محدثي است * ابيارشهريست در ميان مصر واسكندريه

* فصل التاء *

* تار * زجر كردن از باب منع است * تاره يكبار اصل آن مهموز است همزه اش بجهت كثرت استعمال متروك شده * تِئَر جمع آن * تُؤرُور پياده كوتوالي وجاوش بادشاهي يا عملدار وخرچنگير * اتأرتُه واتارت اليه البصرَ در پي آن نكران ماندم * اتارتُ بالعصا زدم آنرا بعصا * اتار اليه النظرَ تيزكرد نگاه را بسوي آن * تبر * زرياريزهاي آن پيش از گداخته شدن وبعد از آن ذهب ميگويند و مضروب را عين واستعمال تبر خاص در زر ميباشد وگاهي در نقره نيز استعمال ميكنند وآبگينه شكسته وهر جوهري كه از مس وجز آن باشد * تبر بالفتح شكستن وهلاك گردانيدن وهمچنين تتبير درهرد ومعني فعلش مانند ضرب هؤلاء متبرّ ما هم اي مكسور مُهلَك * تبار مانند سحاب هلاك * تبراء ناقه خوش رنك * متبور هالك * ما اصبت منه تبورا بالفتح اي فيا فتم از ان چيزي * تبريه بالكسر آنچه مانند سبوس در بن موها مي باشد * كويند في راسه تبوريه * ابو عبيد گفته آن لغتي است در هبريه * تبر الرجل هلاك شد از باب فرح * اتبر عن الامر باز ماند * تتر بالتحريك گروهي است كه حد زمين انها بحد زمين ترك متصل است * تراتبره * عملداران وخرچنگيران وجاوشان كه آنان را جلاوزه ميگويند * تجر * وتجارة بالكسر سوداگري كردن * تاجر سوداگر كه باميد نفع خريد وفروخت كند وفروشنده شراب * جمع آن تجار بالكسر وتجار بضم وتشديد وتجر بالفتح وتجر بضمتين * تاجر نيز ماهر كار * ناقه تاجرة ناقه كه در سوداگري رواج دارد برخلاف كاسده * وابو عبيد ناقه تاجره ونافقه حكايت كرده * ارض متجرة

زمینی که دران بسوی آن سرد اکری کرده شود ۰ علی اکرم تاجرة ای براسپ اصیل ونجیب ۰ تحرور ۰ بضم وخاء معجمه مردی که نه چالاک باشد نه کثیف ۰ علی بن الحسین التخاری بالضم محدثی است که از مدائنی روایت کرده ودارقطنی ازان روایت کرده ۰ تره جدا شدن وبریده شدن وبریدن مانند اترار ۰ کویند اتر العظم از باب نصر وضرب نیز کویند ضرب فلان یده بالسیف فاترها واترها ۰ اترمن بلد ۰ دور شد از شهر خود ۰ اتره القضاد وركرد انید آن را قضاد ترالرجل پرشد جسم آن وسیراب کشت استخوان آن ۰ ترور وتریر ترارة مصدر است ازان ۰ بر ذون ترماد یان شتاب رو وهمچنین منتره فرس ترا سپ معتدل الاعضاء تر نیز کوشش ولجاك کردن شتر مرغ ۰ تر بالضم ریسمان ورشته معماران ۰ ابن اعرابی کفته آن عربی نیست ۰ اصمعی کفته مطمر رشته معماران که آن را بفارسی تر کویند ۰ تره بالضم زن حسین رعناء ترا تر کنیزکان رعنا ۰ ترترة جنبش دادن وبسیار سخن کردن وبوروشتکی در بدن وکلام ۰ ترتور پرنده ایست رجار رس باد شاهی وبیاده کوتوال ۰ اعوذ بالله وبالامیر من صاحب الشرطة والترتور ۰ اتور وغلام سرهنك شحنه وغلام عود ۰ ترتر مضطرب ومتردد شدن ۰ تراتر شد اید ۰ تری بضم وتشدید دست بریده ۰ ترتروا السکران جنبش داد ند مست را وبوئیدند دهن آنرا درحدیث ابن مسعود است اتی بسکران فقال ترتروه ومزمزوه ۰ تارتنها وجدا ماند ۰ از قوم وسست شدن از کرسنکی وجز آن شاعری کوید ۰ شعر ۰ ونصبح بالغداة اتر شیٔ ۰ ونمسی بالعشی طلنفحینا ۰ اترشیٔ ای ارخی شیٔ من امتلاء الجوف او املاء شیٔ من الغلام ابو العباس کفته ای ارخی شیٔ من التعب ۰ اترار بالضم شهری است معروف ۰ تشتر ۰ بضم اول شهریست وششتر بدو شین معجمه غلط است ومعرب ان اول سوری است که بعد طوفان نوح بنا کرده شد ۰ ۰ تشرین ۰ بالکسر نام ماهی است از نامهای رومی وآن دو ماه است تشرین الاول تشرین الاخر ۰ تعاره بالکسر کوهی است در بلاد قیس ومرد مانند ۰ تعونالبدان ازباب منع ۰ جرح تعار بتشدید زخم روان ۰ تعر بالتحریک افروختن

شدن جنگ * تعکر بر وزن تعلم کوهی است و نزد بعضی قلعه ایست در یمن * تغران *
بالتحریک جوشیدن و فعل آن از باب منع و علم است بعضی گویند صواب بنون است
حاصل آنکه تصحیف نموده بتاء مثناة ضبط کرده و جوهری نیز تبعیت آن نموده است * تغور
باریدن ابر و شاشیدن سگ * تیغار با لکسر تغار که آنرا اجانه میگویند * جرح تغار
زخم روان * ناقة تغارة ناقه که وقت دوشیدن از دهانش کف رود و شدت کند و باز
نگردد * تغر العرق از باب منع روان شد خون از رگ * تغرت القربة روان شد
آب از دریدگی مشک * تغره * بالکسر و تغره بضم اول و کسر دوم و تغره بضم اول
و فتح دوم گو میان لب بالا * تغره مانند کامه روئیدگی نو دمیده * وآنچه زیر
درخت روید یا آنچه بجهت خوردن چهارپایه آنرا نه توانند چرید * تفر و تفر
بفتح اول و کسر ثانی و تفران بالفتح مرد چرکین * انتفار برون آمدن موی بینی
تا تفره که گو لب بالا است * رجل متفر لغت است * انتفر الطلع ظاهر شد میدگی موز
* ارض متفر زمینی که گیاه آن را در حالت خردی خورده باشند * تفور لغتی است
در تفره * تفره مانند کامه زبزه * تفر مانند کام نو ابل * تکره * بفتح تا و ضم کاف
مشدده و همچنین تکّری بر بادت یارد و اکثر نسخهای کتب لغت بضم تا و فتح کاف
مشدده آمده * قریه ایست پائین بغداد و نام لشکرکشی از لشکرکشان * سند تکاکره
جمع آن * تکرور بالضم شهریست در مغرب * تمر * خرما تمرة واحد آن تمران
و تمور و تمرات و تمرون جمع آن * و این جمعیت باعتبار انواع است
زیرا که جنس در حقیقت جمع کرده نمی شود * تمار خرمافروش تمری درختی
دارند * خرما * متمور توشه داده بخرما * تمر الرطب از باب تفعیل و همچنین
اتمر از باب افعال ای خرمای تر خرمای خشک گشت * تمرت النخلة تمیرا و اتمرت
خرما بر آورد یا رطب گشت آنچه بر آن بود * و تمر القوم و تمرهم و اتمرهم
خورانید ایشانرا تمر * اتمر الرجل صاحب خرمای بسیار شد * متمر بسیار خرما
و همچنین تامر گویند رجل تامر لابن مرد صاحب خرما و شیر * تمرت القوم
مانا تامر خرما خورانیدم قوم را این من خرما خورانند * ام * تمیر خشک

کردن و ریزه ریزه بریدن گوشت و خشک کردن آن ❊ شاعر گوید ❊ شعر ❊
لها اشارير من لحم تتمره ❊ من الثعالي ووخز من ارانيها ❊ اراد ثعالي و ارانى بدل از
باء است اصل ارانب و ثعالب بود جمع ثعلب و ارنب ❊ تامور در امر گذشت
جرهوی ثار الملی هم ❊ آنرا الخباز گویند ❊ تماری بالضم درختی است
❊ تمره بالضم و تشدید میم مفتوحه پرنده ایست کوچکتر از گنجشک و بعضی
ان تمره روایت کنند ❊ تیمر قریه ایست در شام ❊ تیمری موضعی است دران
❊ تیمره الکبری ❊ و تیمره الصغری دو قریه اند در اصفهان ❊ تمر بالتحریک
موضعی است در یمامه ❊ تمیر بر وزن زبیر قریه ایست در یمامه ❊ و تمره
قریه دیگر است دران ❊ عقیق تمره موضعی است در تهامه ❊ عین التمر
نزدیک کوفه است ❊ تمران شهریست ❊ تیماء کوهی است ❊ ذنب تمرة نیا کیره
وحوش ❊ تمر بالضم بی بار بک تر نزدیک سوقاره ❊ اتمار الرمح از باب افعلال
سخت شد نیزه ❊ اتمار الذکر سخت استاده ❊ اتمار الشی سخت و درازشد ❊ متمئر
نعت از ان زهیر ابن مسعود گوید ❊ ثی لها بعثک اسمار قاه ❊ بمتمئر فیه تخرب ❊
متمئر بر وزن مقشعر کبیر و سطبر سخت و شدید ❊ ما بالدار تومری بضم تا و میم
ای نیست در خانه کسی ❊ ماء انت تومری یا احسن منه لا بدم کسی را حسین تر از ان
تنور معروف است ❊ تنار تنور ساز و تنور نیز روی زمین بعضی گویند ما را لعنور
از انست و هر جای روان شدن آب و جای جمع شدن آب رود بار و کوهی است
نزدیک مصیصه ❊ ذات التنانیر عقبه ایست مقابل زباله ❊ تنینیر العلیا تنینیر السفلی
بصیغه تصغیر دو قریه اند در خابوره ❊ تنیره بر وزن حلیمه قریه است در سواد ❊ توره
بالفتح روان شدن و نامه بردن میان قوم ابن درید گفته که ان عربی صحیح
است و این شعر خوانده ❊ و التور فیما بیننا معمل ❊ یرضی به الآتی و المرسل و
ارندی که دران آب خورند ❊ در حدیث سلیمان است لما احتضر دعا بمسک ثم
قال امرئه اوعفیه فی تور ای اضربیه بالماء و آن مذکر است در حدیث ام سلیم
انها صنعت حیسا فی تور ❊ ابن اثیر گفته ان ظرفی است از صفر یا سنگ که مانند

تفارمیماند وازان وضرنیزمیکنند * تره جاریه که در میان عاشقان فرستاده شده تاره کاهی دیکبار جمع ان تارات ترة جوهری کفته ان مقصور است از تیار چنانکه کویند اقامات رقیم بجهت حرف علت تنبیه داده شد ازین جهت در جمع رحبه رحاب بالکسر آمده ورحب نیامده * شاعر کوید * یقوم تارات ویمشی تیرا * واکثر صنف ها نیز می اید راجز کفته * بالویل تارا والثبور تارا * اتاره بار بار اورد آن راه اترت النظر مانند اتارت النظر است ابوعمر کوید فلان یتار علی ان یوخذ ای یداره شاعر کفته * شعر * لقد غضموا الی واشدلوا فی * فصرت کانی فرأ یتار * در بعض روایت متاد بمیم نیز آمده است * تاراه موضعی است از شام وازان است مسجد تاراه برای رسول الله صلی الله علیه واله وسلم * تاران جزیره ایست در میان قلزم وایله یا تارات فلان مقارب است از رتر بمعنی خون * توران بالضم همه شهرهای ماوراء النهر وپادشاه ان را توران شاه میکویند رقوبه ایست در حران * ازانست سعد بن حسن عروضی وشهل ابن احمد القزاز * وغب توران موضعیست نزدیک حوبر الدبیل * تایوم مداومت کنند * درکاز بعد از مستی تیهور زمین پست واکمه در میان اهل وادی وکره راسفل ان هرد رباشد ومرد نازکننده متکبر وموج بلند از دریا وریکستانی که دران سیل رفته باشد * شعر * فظلمت من شم واخه تیهورة شماء مشرفة کراس الاصلع * جمع آن تیاهر وتیاهیر قال الراجز کیف اهتدت ودونها الجزآء ومقص من عالج تیاهره * توهری کوهان دراز * تاهور ابره * تیار * بالتشدید موج دریا که آب ابرون زند علی کوید کالبحر یقلف بالعباء تیارا ومتکبر بنا زخرامنده * قلع عرقا تیارا * ابر یلدک زرد روان راه تیر بالکسر نار شهر * نهر تیری بکسر اول نهری است در اهواز رحمه بن تیزیا تیزریه الطویل محدث است در رسالت ما زجان تحق تسلیم کرده وبن تیری بکسر اول وثالث شیخ ابن المبارک است

* فصل الثاء *

مثار * خون وطلب کردن خون وکشنده خون شمارند * کویند هو ثاره ای قاتل حمیمه

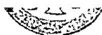
خون پدر کوید ٭ قتلوا اباک و ثأره لم یقتل ٭ اثآر و آثار جمع ثؤره و ثؤوره نام است ٭ شعر ٭ شفیت به نفسی وادرکت ثؤرتی ٭ بنی مالک هل کنت فی ثؤرتی نکسا ٭ ثأرت القتیل از باب منع خون نش طلب کردم و ٭ همچنین ثأرت بالقتیل قصاص از قاتل آن کردم ٭ اثأر خون رسید ٭ استثار کرو یاد کرد یاخون کشته و رسید شاعر کوید ٭ شعر ٭ اذا جاءهم مستثئر کان نصره ٭ دعاء الا طیروا بکل رأی نهد ٭ ثؤرور رسو هنک شحنه ٭ یا ثارات زید ای کشند کان زید ٭ ثائر خون ستانند ٭ ٭ لا ثأرت فلانا بفلان ای نعم نوما نرسانیدی فلانی را مرد ورد دست او ٭ اثارت من فلان در کرفتم از وی خون خود را اصل آن اثتارت بود از باب افتعال تاء افتعال را ثاء بدل نمود ٭ ادغام کردند لبید کوید ٭ شعر ٭ والنهب ان تعرمنی رمة خلقا بعد الممات فانی کنت اثئر ٭ ثار جرا بند ٭ که وقتیکه طالب رسد تا آن راضی شود پس خواب ورده ٭ ثارتک بکذا یافتم بآن خون خود از تو ٭ اثجره باز ماند از کار بجهت خوف و حیران کشت و نفرت کرد و بشتافت و سست شد از کار و قطع آن نکرد و بر پشت خود باز کشت ٭ انثجر القوم ی میر باهم رد کردند ٭ انثجر الماء روان شد آب ٭ ثجار و بالکسر کوی که از آب میزاب در زمین ظاهر شود ٭ ثبر ٭ بالفتح بند کردن مانند تثبیر و منع کردن و باز داشتن از کار و نا امید کردانیدن و لعنت کردن و راندن و افرودی آب دریا ٭ ثبور بالضم هلاکی و عذاب و هلاک کردانیدن ٭ مثابره مواظبت کردن ٭ تثابر باهم جستن ٭ ثبره بالضم زمین نرم و سهل و خاکی است مشابه بنوره ٭ ثبره نهر کوی که در زمین باشد ٭ ثبرة بالفتح نام وادی است در دیار ضبه غیر منصرف است ٭ ثبره بالضم اندازه غله شاید ثاء آن بدل از صاد است ٭ ثبیر الاثبره ٭ ثبیر الخضراء ٭ ثبیر النصع ٭ ثبیر الزنج ٭ ثبیر الاعرج ٭ ثبیر الاحدب ٭ ثبیر غینا کوهها اند در ظاهر مکه ٭ ثبیر نام آبی است در دیار مزینه غیر منصرف است رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم آنرا برای شریس بن ضمره جدا کردانید ٭ بود را آنرا شریح نام نهاد ٭ مثبر بالفتح میم و کسر با جای نشست و جای قطع و جای فصل و جای زائیدن زن و ناقه و جائیکه شتران کشته شوند ٭ تبثرت القرحة از باب فرح کشاده

شده است ، شمارت عنه کوتاهی کردم از آن ، و علی شبابا امرٍ بالکسر ای نزدیک است که آنرا با تمام رساند ، ثبره ، بالضم غار زمین و رود بار کلان و جای مجتمع شدن اهل رود ها و میانه آن را نیز گویند . ثغره باشد که کوتاه است در میان دو ترقوه ، ثجرة الجمیر آنچه که از تمر و بسر و در بنی آن بر آن شود ، تجر نیز یار ، پراکنده از رواسی و جز آن ، تجر التمر را منبخت آنرا بثفل خرمای خام ، تجر مانند امیر ثفل هر چیز که افشانیده شود و عامه آنرا ثجیر ثبا ، مثناة فوقانیه می خوانند ، در حدیث است لا تثجروا ای ثفل خرما را با شیران در نبیذ خلط مکنید ، اثجر وسطیر پهنا مانند ثجر بالفتح ، ثجر بالکسر درم تیری که پیکان آن ستبر و کوتاه باشد ، تثجیر فراخ کردانیدن و پهنا ساختن ، ثجر نام آبی است نزدیک نجران یا در میان وادی القری و شام غیر منصرف است ، ثجر برو زن صُرد جماعتهای پراکنده و تیرهای ستبر بن پهنا ، انثجر منفجر گشت لغت است در انفجر ، انثجر الماء بسیار ریخت آب ، خیزران مثجر برو زن معظم آنکه انبوبه ها دارد ، مثجور بن غیلان شخصی است که جریر آن را هجو کرده ، تثجیر سستی و نرم شکم گویند فی لحمه تثجیر ای رخاوة ، ثره ، چشمه بسیار آب و همچنین است ثرار ، و ثرثار ، و ثرثره ، جوهری گفته عین ثرة ابری که از جانب قبله اهل عراق بر خیزد ، عثیره گویند ، جادت علیها کل عین ثرة ، فتر کن کل قرارة کالدرهم و ناقه یا گوسپندی که احلیلش کشاده باشد یا آنکه بسیار شیر باشد همچنین ثرور بالفتح جمع آن ثُرور و ثرار و طعنة بسیار رخون فعلش ثر ثیر بهر سه حرکت مضارع ، ثر بالفتح و ثروره بالضم ، و ثراره بالفتح ، و ثرور بالضم مصدر آنست در هر صورت ، ثره نیز زن بسیار گو و همچنین ثاره و ثوثاره ، ثرثره پراکنده کردن و متفرق ساختن مانند ثر ثره و کشاده فراخ و بسیار کو و ابر بسیار آب ، ثرثار مرد بیهوده گو و هر یاد کنند ، و نهر یست یا وادی است کلان در میان سنجار و تکریت ، اثرار ، با لکسر انبر یار یس ، الثرثور الصغیره و نهر اند در ارمینیه ثرثرت المکان تثریرا ، ثور بته ، تر کردم مکان را ، ثرثره سخن بسیار کردن و باز کردانیدن و بسیار خوردن و غلط کردن ، فرس ثر بالفتح و منثر از باب انفعال

اسپ شتاب دوند ‌‌‌٭ تثجیر تثجیرا ریختن آلوا ثعنجیر این ریخته شد متعنجیر ‌٭ کامه
کلان که بدو آب از ان فرو ریزد ٭ مثعنجر هر انچه روان باشد از آب یا اشک ‌٭ مثعنجر
بفتح جیم میانه دریا که در ان آبی مانند ان نباشد ٭ جوهری گفته تصغیر
آن مثیعیج و مثیعیج است و صغانی توهمت آن نموده و صواب آنست که تصغیر آن
ثعیجیر است چنانکه در مختصر نحو جرجانی میگویند ابن عباس رض ذکر علی
علیه السلام گفته علمی الی علمه کالقرارة فی المثعنجر ای علم من اقباس علم الحضرت
مانند دردی است که در جنب آب روان نهاده شود ٭ ثعر بالضم و ثعر بالفتح و ثعر
بالتحریک انچه از بیخ درخت سمر بیرون می آید و آن زهر قاتل است ٭ ثعر
بالتحریک بسیار شدن ازخ ٭ ثعرور بالضم مرد کوتاه قامت و بار درخت طرثوث
یا طرف آن و ازخ و بیخ بیازدشتی و خیار حرد و میوه درختی که انرا ذرنون گویند
٭ ثعران و ثعرور ان مرد و بالضم مانند دو سر پستان که از خارج کرده لاف
قضیب در آمده باشد یا مکتنف پستان گویند باشند ٭ ثعاریر و ثعاریر کی است مانند
طابون و شکاتکی است که در ریکی قاهره میشود ٭ گویند ثعرور الاذن و قتیکه این
شکانکی در بیخ پیدا شود ٭ اثعرا لرجل از باب افتعال تحسس کرد خمرها را بلد روغ
٭ ثغر از نهرین کیاه است و بتحریک هم آمده ٭ ثغره واحد است و هر جا کی و
رخلل کشاده و دهن یا دندانها یا دندانهای پیشین یا تا وقتیکه در منبت خود ها
باشند و انچه متصل دار الحرب باشد و موضع ترس و بیم از رخنه ها و شکافهای
شهرها مانند ثغور و ثغر بالضم ٭ ثغره بالضم گو دردرمیان دو چنبر گردن و هزمه شی
که از ان بحر کرده شود و بالای سینه اسپ و ناحیه از زمین و راه سهل و رخنه ٭
ثغر تا ثغر اند گو ایم او انان رخنهای کوه را شاهر گوید ٭ وهم ثغر و القرانهم بضریش ٭
و اثغرا الغلام دندان انداخت و دندان بر آورد از قبیل اضداد است مانند
اثغر و ادغر اصل اثتغر بود ٭ ثغر بر صیغه مجهول دقیق شد دهن آن مانند
اثغر ماضی مجهول از باب افعال ٭ ثغرا الصبی ما تمدعنی فرو افتاد دندانهای
آن یا دندانهای شیر ٭ مثغر نعت از ان جوهری گفته در وقت افتادن

دندان شیر ثغر الصبی مانند عنی میکویند در وقت روئیدن آنها اثغر میکویند بتاء مشدده را کرخواهی اثغر بدون اصلی بکوه اَمَرّوا الثغور آبرا کنده کشتند واحد آن ثغراست ٭ ثغرور بر وزن صبور قلعه ایست در یمن برای حمیر ٭ ثغره بالضم ناحیه ایست از اعراض مدینه منوره ٭ ثغره بالفتح وبضم نیز آمده ٭ استعمال آن در درزدن ٭ کان ولنجه کشان مانند استعمال حیاء است در ناقه یعنی کس یا انچه در ان قضیب درد را کثرد رغیر آن نیز بطریق استعاره استعمال کرده میشود داخل کوید ٭ شعره جزی الله عنا الاعور بن ملامة ٭ وفروة ثغر الثورة المتضاجم ٭ جوهری کفته فروه نام مرد یست و نصب ثغر الثوره برسبیل بدلیت است از ان و آن لقب آنست مانند عبدالله قفه وانخفاض متضاجم اکرچه صفت ثغراست بجهت جر جوار است ازقسم حجر ضب خرب ٭ ثفر بالتحریک پاردم که دوال موخر زین اسپ است وبسکون هم آمده ٭ اثفرت الدابة ساختم برای دابه پاردم را یا بسختی بستم آنرا برای ان ٭ مثفار بالکسر دابه که زین را بجانب پس اندازد ومرد مابون مانند مثفر بالکسر ٭ استثفار ازار را التحیه در میان هرد وران داخل کردن و داخل کردن سگ دم خود را در میان هرد وران خود تا آنکه بشکم خود بچسباند زبرقان بن بدر کوید ٭ تعدو الذیاب علی من لا کلاب له ٭ وتتقی مربض المستثفر الحامی ٭ تثفیر از پس راندن مانند اثفار ٭ اثفرته بمعة سوء ای فرخیت بدروا لی نبالش چسبانیدم ٭ اثفرت العنز ظاهر کرد بزولادرا ٭ تثفر مضطرب و ترسان شدن ٭ ثمر بالتحریک بار درخت واقسام مال مانند ثمار بالفتح ٭ ثمره بالتحریک و ثمر بضم میم واحد آنست ٭ ثمار بالکسر جمع مانند جمل و جمال ٭ ثمر بضمتین جمع الجمع مانند کتاب و کتب ٭ اثمار جمع جمع الجمع مانند عنق واعناق و ثمر نیز طلا و نقره ٭ ثمره بالفتح درخت و پوست سر و طرف زبان و کره طرف تازیانه و نسل و فرزند ٭ ثمر الشجر واثمر میوه دار شد درخت ٭ بعضی کویند ثمر انکه ثمر آن برون آمده باشد ٭ مثمر انکه سزاوار چیدن ثمر باشد ثمرا جمع ثمره ودرختی است و هضبه ایست در شق طایف از جانبی که متصل سراة است و هر درختی

باردار و زمین بسیار میوه مانند ثمیره ○ ثمر الرجل مال دار شد مرد ○ ثمر للعم
جمع کرد برای آن درخت را ○ مال ثمر مانند کتف و ثمور و مال بسیاره ثوم
مثمور و رن مرد م بسیاره ثمر ○ بالکسر میم مسکه که پیش از مجتمع شدن قطره شود
و شیر که مسکه آن ظاهر باشد یا شیری که مسکه از برون نیامده باشد و همچنین
ثمیره در هر دو معنی ○ ثمر السقاء از باب تفعیل ظاهر شد بر مشک دانه است مسکه
و همچنین اثمر ○ ثمّر النبات ثمیراً شکوفه اش افتاد و باز رسته شد ○ ثمر الرجل ماله
زیاده و بسیار کرد آن مرد مال خود را ○ مال مثمّر مال بسیار و زاید التخفیف و
تشدید هر دو آمده ○ ابو عمرو و کان له ثُمر خوانده و بانواع مال تفسیر آن کرده ○
اثمر الرجل بسیار شد مال آن ○ ثامر لوبیا و شکوفه خماش که گیاهی است مشهور ○
○ شجر ثامر درختی که میوه ان رسیده باشد و همچنین شجره ثمر آور ای ذات ثمر
○ شاعر گوید ○ لطالما علی الثمر آی منها حوادث ○ ابن ثمیر بود زن قدیر شب ماه ○
ثمر بالفتح وادی است و شهریک نیز قریه است در یمن ○ ثمیر بود زن ز بیر حل
محمد بن عبد الرحیم محدث است ○ ماتی نفسی لك بثمرة مانند فرحه ای برای تو
در نفس من حلاوتی نیست ○ ثمّاره ○ و ثمچار معاکی که از آسمان بجا در زمین
افتاده باشد ○ ثور برانگیخته شدن و برجستن و بلند شدن و استادن ملك حوار
و ملخ بپریدن و قاهر شدن خون و همچنین ثور و ثوور و ثوران و تثوار و ذرهمه ○
اثاره و تثویر و استثارة برانگیختن ○ ثور پاره کلان از پنیر جمع آن اثوار و ثوره
بکسر اول و فتح ثانی گویند اعطاه ثوراً عظاماً من الاقط و گاو نر مونث ان ثوره ○
و جمع آن اثوار و ثیار و اثاورة و ثورة و ثیره هر دو بکسر اول و فتح ثانی اخیر واو را
بیا بدل کرده اند زیرا که بعد کسره بود و آن مطرد نیست چنانکه سیبویه
تصریح نموده ○ مبرد گوید که انقلاب واو بیا برای تفرقه است در میان آن
و در میان ثوره جمع ثور بمعنی پنیر و ثنا کرده بود ندانم ابو قمله بسکون بعد ازان
حرکت دادند ○ ثیره و ثیران هر دو بالکسر مانند جیره و جیران ○ ارض مثورة
زمینی که در آن ثوران بسیار باشند ○ ثور نیز سود از ثوم و حامه عرك و الکثر انرا



ثور الماء میگویند ابو زید آن را در کتاب مطرح ثابت کرده و سپیدی که در این ناحین باشد و هر انچه بالای آب باشد و چیزی و سرخی که در شفق درخشان باشد و از انست قول آنان و سقط ثور الشفق و بعضی گویند مراد معظم شفق است و مورد گول و برج دوم از بروج دوازده گانه و اسپ هاص بن سعید و ثور نیز قبیله ایست از مضر و ان ثور بن عبد مناة بن اد بن طابخة بن الیاس بن مضر و سفیان بن سعید الثوری از انست و وادی است در شهر های مزینه و کوهی است در مکه و در غار ثور رمغاکی است و در ان اذهمانی الغار اشارت است بدان ان کوه را ثور اطحل نیز گویند اصل آنست که اطحل نام ان کوه بود ثور بن عبد مناة چون بران نازل شد و بود بدان منسوب شده و ثور نیز کوهی است در مدینه و از انست حدیث صحیح المدینة حرام ما بین عیر الی ثور و ابو عبید بن سلام و جز ان از اکابر علمای حدیث گفته اند که لفظ ثور درین حدیث تصحیف است و صواب الی احد است زیرا که ثور کوهی است در مکه نه در مدینه و بعضی تاویل ان باینطور میکنند که الی اینجا یعنی مع است گویا مدینه را در تحریم اسوه مکه اضافت کرده و مجد الدین فیروز ابادی گفته که این سخن جید نیست زیرا که شجاع بعلی شیخ زاهد خبر داده است مرا از حافظ ابی محمد عبد السلام بصری انکه مقابل کوه احد مائل بوراء ان کوهی است خرد که ان را ثور میگویند اکثر ان را از ساکنین آن سرزمین پرسیدم هر یک گفت که نام ان ثور است و نیز برای انکه شیخ عفیف الدین مطری از والد خود حافظ ثقه مرا روایت کرده که پس کوه احد از جانب شمال کوهی است خرد و گرد انرا ثور میگویند و اهل مدینه ان را بتواتر میدانند و الثور یضرب بقر یو مثل گذاشته میشود شاعر گوید و شعر انی و قتلی سلیکا ثم اعقله و الثور یضرب لما عافت البقر و گویند که ساده گاو وقتیکه از فرود آمدن در آب باز ماند آنرا نمی زنند زیرا که صاحب شیراست بلکه نر گاو را می زنند تا آن عبرت گرفته زود آب خورد و ثور الشباک و برقة الثور دو موضع اند و ثوری و ثور را یعد نهری است نزد دمشق و ابو الثور بن کمیت

یحیی بن عبد الرحمن که تابعی است ٭ ثور ٭ من مال در جالی بسیاری از شتران و مردمان ٭ ثوّاره گون شتره تا بر خشم ٭ گویند ثار ثائره ای برانگیخته شد خشم آن ٭ ثائر ثائرا از جای برون آینده و برجهنده ٭ در جواب کهف الدنیا گفته میشود ٭ ثیر بالکسر پرده چشم ٭ مثوره بر وزن مقبره کاری که زمین را ته و بالا گردانند ٭ مثاورة با هم برجهیدن ٭ ثوّر القران از باب تفعیل بحث کرد از علم آن ٭ ثور ر فلان علیهم الشرای هیجه را ظهوره ٭ ثویر بن ابی فاخته سعید بن علاقه تابعی است ٭ ثویر آبی است در جزیره از منازل تغلب و اثرقی است برای جعفر بن کلاب نزدیک کرههای ضریه

٭ فصل الجیم ٭

٭ جاره بالفتح و جوار بالضم آواز بلند دعا کردن و زاری نمودن و فریاد کردن فعلش از باب منع ٭ گویند جار الرجل الی الله تضرع بالدعاء ٭ جأرا لعقر والثور نالید ٭ جوار ناله گاو و بقول بعضی عجلا جسد اله جوار ٭ بجیم خوانند ٭ چنانکه اخفش حکایت کرده جار النبات جارا دراز شد و ثیمد گی ٭ جارت الارض دراز شد و ثیمدگی زمین ٭ جأر بالفتح تر و تازه و بسیار و مرد صحیح و همچنین است حیر بکسر ثانی و جار بتشدید ٭ گویند هو اجار منه ای آن صحیح تر است از آن ٭ جائر شوریدن دل و درماندن و گلو بریدن حلق یا مانند ترشی در حلق از خوردن پیه ٭ غیث جار و جور مانند سرد و سرور بکسر اول و فتح ثانی و تشدید را او بسیار باران اصمعی خوانده ٭ لا تسقه صیّب عزّاف جؤّه ٭ و جئر الرجل از باب سمع سینه اش گرفته شد ٭ جبار بالضم آزاری است که آدمی در آن زیر و تی کند ٭ جبر ٭ شکسته را بستن و پادشاه و بنده ٭ از قول اصل اد است و مرد شجاع و زور و مکاری داشتن و غلام و چوب ٭ جبر العظم و الفقیر درست کردانید تکمعکی استخوان و فقیر را ٭ جبور و جبور بالضم و جبارة بالکسر مصدر است از آن ٭ جبّره از باب تفعیل درست کردانید آن را فجبر جبراً و جبوراً این درست گشت مانند الجبر انجباراً این جبر لازم و متعدی هر دو آمده ٭ و عجاج در میان هر دو جمع کرده است جای که گفته ٭ قد جبر الدین الاله فجبره ٭ اجتبره فتجبر نه کری

کرد بسوی آن یا غنی کرد انهد آن را بعد درویشی پس نیک حال رغنی گشت همچنین
استجبر را جتبر را جز کویند شعر من عال بعد ها فلا اجتبره اجتبار اکراه کردن
بر کار و همچنین اجبار را اجبار نیز نسبت کردن کسی را بسوی جبره کویند اجبرته
ای نسبت کردم او را بسوی جبر چنانکه کویند اکفرته ای نسبت کردم او را
بسوی کفر ه تجبر تکبر و سبز شدن و برک برآوردن درخت و ان کی درست شدن
گیاه بعد خورده شدن امرء القیس گفته تجبر بعد الاکل وهو بهمس ه رنیک حال شدن
بیماره کویند تجبر المریض ه تجبر فلان مالا رسید بمال ه تجبر الرجل یافت چیزی را
که رفته بود از ان ه جبر بالسکون خلاف قدر را بره بهمه گفته آن از کلام مولدین
است ه جبریه بالتحریک خلاف قدریه و تسکین آن خطا است و بعضی گویند که
تسکین صواب است و تحریک برای از دواج ه جبار یکی از نامهای خدا است
معنی آن قهر کننده بندگان را بر حسب خواهش خود از امر و نهی و نزد بعضی غالب
و بالا تر بر خلق خود در حدیث نار است حتی یضع الجبار فیها قدمه مراد از جبار
باری است و از قدم اهل نار و جبار و همچنین جبیر بر وزن سکیت هر سرکش و تکبر
کننده و جبار نیز نام جور از دل بیرحم و ناحق کشنده و مرد کلان سخت قوی دراز
ه جبار بن الحکم و جبار بن سلمی و جبار بن صخر و جبار بن حارث صحابیانند
و ابن حارث را رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم عبد الجبار نام نهاده بود ه جبار
طایع صحابی است ه جبار نیز نام خرمابن دراز جوان یا آنکه بجهت درازی
دست بآن نرسد اعشی گوید ه شعر ه طریق و جبار رواء اصوله ه علیه ابابیل من
الطیر تنعب ه و در بیمه بطر نیز آمده ه جبار نیز متکبری که حق کسی بر ذمه خود
نداند ه گویند نخله جبارة و ناقه جبارة ای کلان فربه ه جبریاء بالکسر
و جبریه نیز تکبر و کبریاء و همچنین جبریه بکسرها و جبریه بتحریک و جبرة بتحریک
و تشدید را و جبر وتی بتحریک و ضم و جبروت بحرکات و جبریه و جبیرة و تجبار و جبوره
و جبروت هر دو بالضم و همچنین جبورة بالفتح و تشدید احمر انشاد کرده ه شعر ه فانک
ان عادینی غضب الحصی ه علیک و ذو الجبورة المتغطرف ه جبرئیل نام فرشته بمعنی

بند • نحو او در آن لغات بسیار اند جبرئیل بفتح اول و ثالث و همزه مکسوره
و جبرئل بحذف یا و جبرئیل بفتح اول و ثالث بدون همزه و جبریل بکسر اول شایع کرده
• شعر • و جبریل رسول الله فینا • و روح القدس لیس له کفاء • و جبرائل با الف و همزه
مکسوره و جبرائیل بزیادت یا و جبرئل بفتح را و کسر همزه و تشدید لام و جبرال
بالفتح و جبرال بالکسر و جبریل بسکون یا بدون همزه و جبرییل بفتح یا و جبرین بدو یا
احقش ارشاد کرده • شهدنا فما نلقی لنا من کتیبة • ید الدهر الا جبرئیل امامها و جبرین
بنون و جبرین بکسر هم آمده • از ابن عباس روایت است که جبرئیل و میکائیل مانند
عبد الله و عبد الرحمن • ابو عبید از اصمعی روایت کرده ایل بمعنی ربوبیت است
و جبر مرد خاص و یحیی بن یعمر الجبرئل میخواند و میگفت جبر عبد است
و ال الله • جبار بالفتح میدان صحرا و جبار بالضم هدر و باطل گویند ذهب دمه
جُبَارًا ای هدرا و هر جنگی که دران قود نباشد آن را نیز جبار گویند و در حدیث
است المعدن جُبار ای هر که در چاه کان میکند اگر در زیر آن بمیرد مستاجر را دیت
آن لازم نمی آید • و جبار نیز سیل و هر اشیه تباه و هلاک کرده شده باشد و بری
از چیزی گویند انا منه خلاء و جُبار • جبار روز سه شنبه و آن از اسماء قدیمه
روزهاست چنانکه در از مفضل روایت کرده و بکسر نیز آمده • و آبی است برای
بنی عُمَیس بن عامره جابر نام شان و آنرا جابر بن حبّة گویند را و جابر نیز که دست
آنست • جباره بالکسر و جبر دست بر تخین و چوبهایی که استخوان شکسته را
بآنها بندند جمع آن جبائر • جباره بن زرارة بالکسر صحابی است و بعضی آن را
بالضم نیز خوانده اند • جبرنوی است یا قریه است در دمشق بعضی گویند
آن جبره است بزیادت ها • جبرنوی و جبربی منسوب بآن مانند عبد الوهاب
بن عبد الرحیم الجبربی و احمد بن عبد الله بن یزید الجبربی و عبد الرحمن
بن محمد بن یحیی الجبرانی • جبرا نیز قریه است در نیشاپور و محمد بن علی بن محمد
الجبربی از انجاست و فی ایست در سواد بغداد • جبر بار بضم جیم و سکون را و ر یا
فارسی است و معرب مستعمل شد • و جبربار بدون یا نیز استعمال میکنند دهی است

درمراه • ازان است احمد بن عبدالله تمی وشاغ وقریه ایست درسمرقند ازان است ابوعلی حسن بن علی ومحله ایست در نسف ازانست محمد بن مرّی بن عمّاد که بخاری رادیده بود قریه ایست در مرو ازانست عبدالرحمن بن محمد بن عبدالرحمن صاحب سمعانی ومحله ایست در اصفهان از آن است محمد بن علی سمسار وعبدالجلیل بن محمد بن کوتاه حافظ موضعی است در جرجان ازانست طلحه • جبره وجباره • بالضم وجویر بصیغه تصغیر نامهای مردم عرب اند • جابر نام بست ودر صحابی اسم وجبر بنیع وجبیر مانند زبیر هشت وجباره • باکسر یك عمران بن موسی بن جباره ومحمد بن جعفر بن جبار • محدثانند • جبره دختر محمد بن ثابت مشهوره است • جبره دختر ابوضیغم بلویّه تابعیه وشاعره است • ابوجبیر برو زن زبیر وابوجبیره بن حصین مانند سفینه صحابیانند وابوجبیره بن ضحاك نزد بعضی صحابی است وبعضی صحیح آن را انکار کرده • زید بن جبیره محدثی است احمد بن علی بن محمد بن جبور • مانند جبیره شیخ ابن عساکر است • جبیرون سعید بن عبدالله وابن زیاد بن جبیر وپسر آن اسمعیل وعبدالله بن یوسف • جبرین بکسر اول وثالث دهی است در ناحیه غزاز • احمد بن عبدالله النحوی ازانست • جبرانی نسبت است بسوی آن برخلاف قیاس ابن نقطه آن را بالفتح ضبط نمود • • ابو عبید • از ابوعمرو روایت کرده • که جبر بمعنی مرد می آید ابن احمر گفته انعم صباحًا ایها الجبر ای صاحب نعمت باش بوقت صبح ای مرد • جبرین الفستق دهی است بر مسافت دو میل از حلب • بیت جبرین در میان غزه وقدس • محمد بن خلف بن عمر محدّث ازانست • مُجبر کسیکه استخوانهای شکسته را درست کند ولقب احمد بن موسی بن قاسم که محدثی است • مجبّر ابن عبدالرحمن بن عمر بفتح باست • جبر برو زن بقم لقب محمد بن هشام اصفهانی محدّث است • متجبّر شیر نر • • باب جبّار با لتشدید قریه ایست در بحرین • مجبور • وجابر • هر دو نام طیبه منوره • • انجبار گیاهی است بسیار نافع از ان شراب سازند • محمد بن جابار زاهدی است که صحبت شبلی یافته • مکی بن جابار محدث

است • جابری محدثی است • جابر • جز معروف • محمد بن حسن جابری صاحب
معاش قاضی • یوسف بن جبرویه الطیالسی محدث است • جبران مانند عمران
وجبرون بن عیسی بلوکی و ابن معین حضرمی و ابن عبد الجبار و عبد الوارث
بن سفیان بن جبرون محدثانند • جبرة بروزن حمله زمرد کوتاه • جابره
بن مادر بن سام بن نوح است • جبر مانند کتف مکانی که در آن خاک باشد
آمیخته با شوره یا سنگ پاره ها • جباره بالفتح قریه ایست در ... را
صالح بن محمد بن صالح ابو شعیب الجباری محدثی است عابد صاحب کرامات
ظاهره بود • جحره بالضم سوراخ رمنا کی که مسکن هوام و سباع باشد و همچنین
جحران بالضم • جحره بالتحریک را جمع و جمع آن • جحر الضب از باب منع در
جحر داخل شد سوسمار • جحر فلان الضب داخل کردانید سوسمار را • وجحر
مانند احجره • المحجور مطارع ... اذا خاصت المرأة حرمت
الجحران بر صیغه تثنیه بکسر نون روایت است مراد فرج و دبر در بعضی
روایت بضم نون هم آمده و آن نام فرج است الف نون برای تمیز آن از غیر زیاده
کرده اند • جحرت الشمس بلند شد آفتاب • جحر الربیع ای ترسید مارا باران بهار
• جحر الجیر تخلف کرد ... • جحرت العین فرو نشست • اجحر جحر را ساخت
سوراخ • جحر بالفتح غار در ریگ • جحره سال سخت خشک و بالتحریک نیز آمده
• عین جحراء چشم در مغاک فرو نشسته در حدیث صفت دجال است لیست بناتئة
ولا جحراء و ازهری آن را بحاء مهمله خوانده و خاء را انکار کرده • واجحرته
مضطرب ساختم او را ... و در آن در آوردم • اجحرت النجوم ما را ان نیاوردند • اجحر
القوم در قحط در آمدند • جحاریة بضم اول وکسر راء و تخفیف یاء شیر مجتمع
الخلقت • جواحر جانوران اند که در سوراخهای خود داخل باشند • جاحر را بین
مانند • که لا ... • جحمه ... حلقی ... آن زاید است • جحدر بفتح اول
و ثالث جای پنهان شدن • جحدر بکسر جیم ... کوتاه است و مرد مطمر کلان
خلقت یا بزرگ شکم یا کوتاه قامت فراخ شکم و همچنین جحدر ... و بالضم نیز

آمده ٭ جحنبر ٭ زن کوتاه قامت ٭ جحدر ٭ کوتاه ٭ جحدره بر زمین انداختن
و شلطانیدن ٭ تجحدر از التا بر جنبش آمد بزند دو بر واز خورد ٭ جحادری بضم اول
و کسر رابع و تشدید یا بزرگ ٭ جحدر بر زن جعفر نام مرد یست ٭ جحاشره بالضم
سطبر و فربه درشت کند ٭ مفصل و کلان خلقت را نیز که در پهلوهای آن کوتاهی
باشد همچنین جعشر در فرد رمحتی و بعضی نیز آمده و دولت آن بها است ٭ جعشم
بضم اول و فتح ثالث نام مردی است ٭ جخره بالتحریک متغیر شدن بوی گوشت
و بد بوی کس زن ٭ جخراء زن گنده کس ٭ جخر نیز کذا ذکی چاه و خالی شکم ٭ جخر
بیرون کشف بسیار خوردن و ناموبد دل و کسیکه خورد در اقش کم گوشت باشند و عاجز
و تباه خورد و ماجنف کنند ٭ و ز و ذ گرسنه شونده ٭ جخراء شهری است فرونی شعبه
را از زن فراخ کس بد بو و چشم تنگ چرک آلود را از انسته خدیث دجال لیست
بداتیه ولا جخراء چنانکه از هری بدان تصریح کرده ٭ جاخر وادی فراخ ٭ جخر
الرجلُ از باب منع فراخ کردانید شوچاه خود را از همین است اجخر از باب افعال
و جخر از باب تفعیل ٭ اجخر بیرون آورد آب بسیار از غیر جای چاه و شستف دلو
خود را بطور یکه شائبه نجاستی باقی ماند و زن گنده کس را بنکاح آورد ٭ تجخر
الحوض روان شد آب حوض یا شکافته شد کل حوض و رفت آب آن ٭ جخره ٭ قریه
ایست در مصر ٭ جخر جوفُ البیر از باب فرح فراخ شد شکم چاه ٭ جخر الغنم
گوسفندان وقت خالی شکم آب بسیار نوشیدند تا اینکه آب در شکمهای آنها
جنبش کرد ٭ جخدره بفتح و جخدری بها مشدده ٭ جخاده بالضم مرد سطبر
٭ جدر ٭ دیوار مانند جدار جمع آن جدر بالضم و جدر بضمتین و جدران بالضم
و کیاه ریگستانی جمع آن جدر بالضم ٭ اجدر اکنان کیاه بر آرد ٭ مکان مجدر
زمین از آن ٭ جدر نیز حطیم کعبه و بیخ دیوار و در جانب آن در حدیث است
انّ ادخل الجدر فی البیت مراد همین است که بیخهای دیوار بیت در آن است
و برون آمدن جدری از آن بضم و فتح آن آبله های ریمناک که در بدن برمی آیند
گوید جدر الرجل و جدِّر مانند عنی رجل و تشدید دال مکسور ٭ مجدر و مجدور

نمت از ان در حدیث مذکور است آنجا عبد الله بن مُجَدَّر بن رمحضین ای
جماعه اصابهم الجدری والحصبة ارض مجدرة زمین بسیار جدری جدر بالکسر
نباتی است جدر واحد آن جدر بالتحریک شکافتگی که در غلاف باشد یا
بجهت ضرب و زخم پیدا شود و همچنین جدر بر زن صرد واحد آن است جمع
آن اجدار و در می است که گلو را در گیرد و بر آمدگی که در گردن حرام باشد
لیث گفته آن از آثار کرم است گویند جدر و جدرا از باب نصر و ازانه شکوفه
و ماو بر آمدن قرحه ها بر بدن آدمی و نزدیک رسیدن درخت انگور به برگ
آوردن و فعل آن هر دو از باب فرح است جدیر مکانی که گرداگرد آن دیوار
باشد امشی گوید و یمنون فی کل واد جدیرا و سزاوار و جمع آن جدیرون و جدراء
فعلش جدر از باب کرم جدارة بالفتح مصدر آنست جدر لغتی است در
جدار در حدیث است احبس الماء حتی یبلغ الجدر و بعضی گویند مراد آنچه گرد
زراعت بلند کرده شود مانند دیوار و نزد بعضی مراد بیخ دیوار است و در
بعضی روایت جدر جمع جدار هم مروی است و بدال معجمه هم روایتی است
انه لجدیر و ان یفعل کذا ای آن هر آئینه سزاوار است که این کار بکند و
مجدرة نیز بجای مجدر می آید جدیر سزاوار کردانیدن اجدر حقیر در
طبیعت جدار بالکسر دیوار است در صحاح که جدر دهات دارد جدر
بالتحریک نام قریه ایست در میان حمص و سلمیه جدری و جیدری منسوب
بسوی آن جدرة بالتحریک قبیله ایست از ازد وجه تسمیه آنکه دیوار کعبه
یا حصن آن را بنا کرده بودند جدره نام مادر قصی بن کلاب است جدر
الشجر بارش الد و نمود بر آمد جدر النبت سوده کی مانند جدری بر آمده
و همچنین جدر از باب کرم و اجدر و جدر در هر دو معنی جدرت الید بهمت ابله
بر آمدن دست از کار سخت شد جدری الارض بهار و غ زیرا که آن بر زمین
مشابه جدری است که بر بدن گردد پیدا گردد در حدیث است الکمأة جدری
الارض مراد مذمت آنست چنانکه ابن الاثیر گفته جدر الجدار گرد کرد اثول

دیوار و راه جدر الرجل پنهان شد بدیوار و اجدر دیوار ساختن * جدّره از باب
تفعیل که کل کرد آنرا * جدیر ارکوتاه مانند جمدری و جدیر ان * جدر و کرم کوشت
* جدرجیلی ده معروفی است نزدیک مدینه بر مسافت شش میل از ان لقاح رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم وقت غارت ذران بوده * جدار بالکسر آنچه در زراعت
برای زجر و زن کان داشته شود * عامر بن جدره بالتحریک خطاطی است که ایجاد
خط کرده * عامر الاجدار اول رقبیله ایست زیرا که بر بدنش داغهای جدری
بوده * جدره بن سبره بالضم صحابی است * جدّ را لکتاب کذاشت قلم را برائیه
خراتی بود از ان * جدن و الشوبها باز دیگر نگاریدن ساختن خامه را بعد از رفتن
نقش آن * ابو قرصافه جندره بن خیشنه صحابی است * جدره بریدن واصل زبان
واصل تره واصل هر چیزه جدر الغدة غدّی که از ضرمهه آن در نفس خود این
علد معروض حاصل شود مانند جدر و غد که در استعمال وریده بکسر نیز آمده *
و نزد بعضی فقط واصل حساب بکسر است * جدر ببرا ناتیر و کنند مال الذا جدار
ازو تبدیل و ایمی کرده * جدرت الشیء جدرا واجدرته ای استاصلته و نشکا *
کردن جمع آن جدور * جوذر بضم اول و ثالث و بفتح ذال نیز آمده * و جهدر
مانند خیدر و جودر و جوذر مانند قوفل و جوذر مانند کوکب و جوذر بفتح
اول وکسر ثالث بچه گاو وحشی * بقرة مجذر گاو با بچه الجذل منقطع شدن
شاعر گوید * شعر * یا طیب حال قضاء الله درنکم * واستعصر الجذل منك الیوم
فانقطعا ای انقطع * اجذل آ مانند اقشعر قایم شد برای دشنام دادن *
اجذأر النبات شد روئیدن و ... * جذر ... است اجس الماء
حتی یبلغ الجذل مراد مبلغ تمام شرب است از جذر حساب یعنی اصل و صحیح
آنست که بدال مهمله است ماقبل اسد مانند زنکی فدیاه مطیره جذل دارون
معظم کرفا * ... مطیره ... و یار ... و بعضی این برانجا * مهمله
خوانند ... کفته ... و آن ... است بمعنی استیصال ابو
عمرانشاد کرده * والعصر المقر والزوال ... و جیق رمانند آنست و مجدر

و نیز شتری که در اطراف استخوانهای او آماسها آن گوشت باشد • مجدّر
عبد الله بن زیاد بلوی و علقمه بن مجدّر کنانی هر دو صحابی اند • جذمور
بالضم اصل چیزی یا اول آن و پاره از شاخ خرما که بعد از بریدن بر تنه باقی
مانده و همچنین جذمار بالکسر ثعلب از ابن اعرابی روایت کرده • جذمور باقی
مانده هر چیزی که باشد و منه جذمور الکماشة • رجل جذامر بالضم مردی
که هر عهد که بکند آنرا قطع نماید • اجذل • مجذوره بالضم و مجذامیره ای تمام
گرفت آن را • جَرّه کشیدن و همچنین اجترار و اجدرار و استجرار و تجریر
و موضعی است بحجاز در دیار اشجع • عین الجر شهری است در شام داخل کوره
و بعضی گویند آن از تصحیفات نیز است • اصل الجَواحِن الجبل است ای حوالی
بر وزن ملاط بمعنی کوه است • جر نیز زمین نشیب و سوراخ کفتار و در پناه در نمال
و چیزی که از صلاحه پی پاشنه شتر سازند و زنان در آن گوشت پخته یا خشک بریان
نهاده در موخر جامه دان خود آویزند که همیشه آویزان و جنبان می ماند
و رسنیکه در آلات کار زراعت بسته شود و بآهستگی راندن دابه را و جرّ بمعنی شتران
و سیر کردن آنها با سوار شدن بر ناقه و بچرا گذاشتن آن و همچنین انجرار در رفتن
معنی و شکافتن زبان شتر بچه که آن را از شیر خوردن باز کرده باشند تا شیر از پستان مادر
نمکد و همچنین اجرار و کشیدن ناقه بچه خود را بدون تمامی سال یکماه یا دو ماه
یا چهل روز و آن ناقه را جرور گویند بر وزن صبور و زیاده شدن مدت حمل
مادیان بر یازده ماه که مهر زیاد بر نه نهاده باشد و تجاوز کردن زائیدن زن از نه ماه
• جرّه بالفتح کوزه معرب آنست جمع آن جرار و جر بحذف هاست • در حدیث است
انه نهی عن نبیذ الجرّ و در بعض روایت جرار آمده • مراد جرار مدهونه است
• جرّه بالکسر نشخوار یعنی آنچه شتر برای نشخوار بیرون آورده بار دیگر بخورد و آن
بالفتح نیز آمده • لعل اتان اجترّ و اجترار لقمه که شتر دهان تا وقت علف تعلل نماید
و جماعتی که اقامت کنند و کوچ نمایند • یا ب ابن ذی الجرة شخصی است
که شریک فارسی و رزدیشیرد با یاران عثمان بقتل رسانیده • هرم بنت جره

اعرابیه بوده * جره بالضم و بفتح نیز جوبکی که دام بر سر آن بسته آهوان را شکار
کنند و ازانست مثل آنان هو کالباحث عن الجره و همچنین مثل دیگر نار من
الجره ثم سالما زنند در حق کسیکه در اضطراب شدید افتد بعد از آن ازان یابد
و غربال اهنین که گندم را اندران نهاده تخم افشانی کنند * یزید بن اخنس بن
حبیب بن جره صحابی است * جره بالفتح نان یا نانی که آنرا در خاکستر گرم پخته
باشند * جری بکسر ماهی است دراز همو ارکه فارس بران نباشد ابن الاثیر گفته
نوعی است از ماهی مشابه مار ازینجهت آنرا در فارسی مارماهی میگویند
در حدیث است * انه کان نهی عن اکل الجری والجریث * جریه بکسرتین
و تشدید را و یا و جرئه با ظهار همزه سنگدان مرغ * جار * شترانیکه بمهار کشیده
شوند و آن فاعله بمعنی مفعول له است مانند راضیه در حدیث است لاصدقة فی
الابل الجارة و جه آنست که صدقه در سوایم باشد نه در عوامل و راهی که بسوی
آب رود * جریر مهار شتر و رسنیکه بر رخسار شتر بسته شود جدا تنکه در اسپ
* مجر شهتیر های سقف خانه * مجره بزیادت ها در آسمان یا کهکشان * مجر
اکبش موضعی است در منی * جریره بر وزن امیره گناه و جنایت فعل آن
از باب نصر و منع است و مصدر آن جر بالفتح در حدیث است یا محمد بم اخذتنی
قال بجریره حلفائك جنایت اراده کرد * فعلت من جراك بالفتح ای کردم
برای تو ابو النجم گوید * شعر * فاضت دموع العین من جراها * رآها اربا ثم وا ها
وا ها * در حدیث است ان امرأة دخلت النار من جرا هرة ای من اجلها شاعر گوید
* شعر * احب السجن من جراك لیلی * کانی یا سلام من الیهود * و همچنین من
جرائك بمد او هم در بتخفیف نیز آمده و من جریرتك نیز میگویند * حار جار
اتباع است مانند حار بارد در حدیث شعرا است انه حار جار و حار بار نیز مروی است
* جرجار مانند قرقار گیاهی است خوشبو و شتر بسیار آواز کننده مانند * جرجر
بکسرتین و آواز رعد * جرجاره آسیا * جراجر و زمان چند شتران ستبر واحد آن
جرجور است بضم اول و ثالث * در حدیث است قوم یقرؤن القران لا یجاوز

جراجر هم • جراجر بالضم شتر سخت آواز کننده و بسیار آب نوشنده و آب آواز کننده
• جرجرا یا موضعی است • جراجر آهن خرمن بر قسمی از خشب که آن را فرقل
میکوبند و در یمنی بکسر نیز آمده و اجران صیغه تثنیه جن و انس نوعی چرد راست
سرکش که رام نشود ... و بچاه ... رفتن که آب از آن برشو کشیده شود امرأة
جرور زن بر جا ماننده جار ... سپاه گفته جرار لشکر گران رفتار بجهت
بسیاری مردم جراره مانند حماله کژدمکی است کوچک زرد رنگ مانند خاشاک
وجه تسمیه آن جراره آنکه دم کشان بر زمین میرود و آن از بدترین کژدم
ها است هر کرا نیش زند از فوران مرض خون جاری شود و بمیرد و قاچه ایست
در وادی سنگستان جرجر بکسر تین و جرجور با دست یا ... تبرک ... ای
نگذاشت آن را هرچه خواهد بکند و اجر الدین ... اجز
فلانا ... آن کرد • اجر فلانا نیزه زد آن را و بگذاشت
نیزه را در آن که میکشید آن را ... عبد الرحمن بن
سراقه بن مالک بن جعشم ... ابن حارث بن شهاب
جرجره آوازی که شتر آن را در حلقوم خود گردانند و ریختن آب در گلو مانند
جرجر و جرجر نیز آهسته جرعه نوشیدن جرجره آواز کردن آب و آواز
افتادن آب در شکم و جرعه جرعه پی در پی نوشیدن آب در حدیث نبی صلی الله
علیه و آله وسلم است الذی یشرب فی آنیة الذهب والفضة انما یجرجر فی جوفه
نار جهنم بر سبیل تشبیه واقع است از قبیل ان الذین یاکلون اموال الیتامی
ظلما انما یاکلون فی بطونهم نارا ... کشیدن ... بهانه کرد آنرا با جنایت
خود ... له قاد ... ازو بود ... حدود و اطاعت آن کردم جرجور
جماعت و ... شتر ... جرجور ... کامل ... شتره
و ... عطا ... جرجور ... و جرجور ... از قبیل
... جرجران ... جرجران ادس
... جرجره ... آب در ... آن از باب ...

اسم فاعل از بودن و فرو رفتن و گاهی مضارع هم در نظم می آید و دریا بر آمدن
شهد از خانه زنبور و موضعی است در بادیه و ناحیه ایست در حلب و جزر
بالتحریک زمینی که آب افزون دریا ازان باز پس رود مانند جزیره و گزر
معرب آنست و گاهی بکسر جیم هم آمده و آن قوت باه را زیاده میکند و ادرار
بول می‌نماید و حرص خوردن را ساکن میگرداند و نهادن کوفته برگهایش بر قرحه های
گوشت خورده نافع است و نیز گوسفند فربه را واحد وی جزره است و زیادت ها
جزره بالتحریک لقب صالح بن محمد حافظ است جزر شتر کشته یا آن مخصوص است
بناقه کشته جمع آن جزائر و جزر بضمتین و جزرات و گوسفند ذبح کرده شده
واحد آن جزره است اجزار بخشیدن گوسفند کسی را تا آن را ذبح کند گویند
اجزرتهم الغنم و اجزرتهم الناقة همگویند و رسیدن وقت ذبح کردن شتر و رسیدن
وقت مردن پیر گویند شیخ را اجزرت یا شیخ ای بمرگ رسیدی ای پیر پس در
جواب آن میگویند ای نبی و تخطرون ای شما جوان خواهید مرد جزّاً ت بتشدید
جزیر بر وزن سکیت کسیکه شتر را نحر کند جزاره بالکسر پیشه نحر کردن شتران
مجزر بکسر زا جای نحر کردن جزاره بالضم سر و دست و پا و آنرا عمالة الجزار
میگویند زیرا که جزار آن را می گیرد و در تکمله می گویند فرس عبل الجزارة پس مراد
درشتی دست و پا می باشد و بسیاری پی های آن و درین صورت سر داخل نیست
زیرا که بزرگی سر و راست معیوب است * جزیرة معروف بجهت جدا شدن آن
از معظم زمین بدان نام نهاده شد و جزیرة نیز زمینی است در بصره و جزیره قور
در میان دجله و فرات است و در آن شهرهای بزرگ بسیار اند جزری منسوب
بسوی آن * الجزیرة الخضراء شهری است در اندلس و آب آن را احاطه
نمیکند و نسبت بسوی ان * جزیری است و جزیره ایست کلان در سرزمین
زنگستان که دران درباد شاهی مستقل است و اهل اندلس وقتیکه جزیره را اطلاق میکنند
اراده می نمایند بلاد مجاهد بن عبد الله را که در جانب شرقی اندلس است و
جزیرة الذهب نام دو موضعی است در زمین مصر و جزیرة شکر بضم شین و فتح

سکاف شهری است در اندلس و جزیره ابن عمر شهری است در جانب شمال موصل که دجله آنرا مانند هلال احاطه کرده و جزیره شریک کوره ایست در مغرب و جزیره ابی نصر کوره ایست در مصر و جزیره قوسنیا در میان مصر و اسکندریه است و جزیره موضعی است در یمامه و محله ایست در فسطاط که دریای نیل وقت طغیانی آن را احاطه میکند * جزیرة العرب آنچه احاطه کرد آنرا دریای هند و دریای شام و دجله و فرات در میان عدن ابین تا اطراف شام در درازی و از جده تا ریف عراق در پهنای ابو عبید گفته در میان حفر ابو موسی اشعری تا اقصای یمن در طول و در عرض ما بین رمل یبرین تا منقطع سماوة الجزایر الخالدات آن را جزایر السعادة نیز می گویند شش جزیره اند در بحر محیط از جهت مغرب اصحاب زیج جغرافیا طول شهرها از آن می گیرند گویند که در آن جزیره ها هر میوه و گل و دانه که در دنیا است بدون درخت نشاندن و تخم فشاندن میروید و جزایر بنی مزغنای شهری است در مغرب جزار بالکسر بودن چوما نعلین از باب ضرب و نصر است و جزار و جزر هر دو بالفتح نیز می آید اجزار النخل رسیدن وقت بریدن آن تجاز ر بالفتح دشنام دادن اجزر وائ القتال ای تجزر راکل اشتر کشتگان را در قتال پاره پاره برای درندگان جزیه ابرزن امیر در لغت اهل سواد کسیکه از جانب اهل قریه اهتمام کند مهمانی شخصی را که از طرف بادشاه بسوی آن قریه وارد شود

جرزه بالضم موضعی است در یمامه و وادی است در میان کرفه و تمامه جسره بالفتح پل و بالکسر نیز آمده است اجسر و جسور جمع آن و جسر نیز شتر کلان و در غیر آن نیز مستعمل می شود مونث آن جسره است و شجاع و درازمانند جسور و شتر جالاک و دراز و فرسطبر و جسر قبیله ایست از قضاعه و جسر بن عمرو بن علة و جسر بن شیع الله و جسر بن محارب و جسر بن تیم همه بالفتح اند و ابو جسر المحاربی و جسر بن وهب و نمیره آن جسر بن زهران و جسر بن فرقد و جسر بن حسن و جسر بن عبدالله المرادی همه بکسر اند چنانکه بعضی از محدثین بدان تصریح نموده اند و ابو زرادی گفته که صواب در همه فتح است و جسره بنت دجاجه محدثه است * جسور بالضم

را شکستن جمع جسر راست * جسر الفحل گذاشت جهیدن بر ماده * جسر الرجل
جسورا بالضم دلیر و جسارة گذشت و روان شد * جسرت الرکاب المفازة عبور کردند ناقه ها
بیابان را * همچنین اجسرت * جسر الرجل بالبصرة مرد * جسر له بیل کشت برای
آن * در حدیث نوف ابن مالک است فوقع عرج بل نیل مصر فجسر هم سنة ناقه
جسرة شتر ماده * بزرگ هیکل و چالاک و همچنین متجاسره جسارت دلیری و دلیری
کردن از باب نصر است * تجسیر دلیر گردانیدن * اجسرت السفینة البحر سوار
شد کشتی دریا را و داخل دریا شد * جسور مرد دلیر بیش و بند * اجسر کلان و دلیرتر
* جسار مانند شداد شجاع جری تجاسر علیه دلیری کرد بر آن * جسرین بالکسر
قریه ایست در دمشق * جیسور نام غلامی که موسی علیه السلام آنرا قتل کرده بود
در آن اختلاف است بعضی حیسور بحاء مهمله خوانند و اندر بعضی حابیتور بحاء
مهمله ولام و باء موحده و تحتانیه و تاء مثناة فوقانیه و بعضی حیسور بنون بجای
لام * تجاسر دراز شدن و سر بلند کردن تجاسر له بالعصا ای بعصا جنبش نمود برای آن
ام الجسیر بر وزن زبیر همشیره بثینه که یار جمیل بود * جسمرة بالضم قوام چیزی
از پشت انسان و جز آن * جشر * بیرون آوردن دواب برای چرا و همچنین
تجشیر گویند جشرنا دوابنا از باب نصر و جشرناها از باب تفعیل * و آنکه بر جهل اسپ تو
پس آنرا پیش خانه بچرا گذاری و گذاشتن مانند تجشیر * جشر بالتحریک شترانی که در مکان
خود چرند و بسوی اهل خود باز نگردند و آنانکه همراه شتران شب باشی کنند *
در حدیث است لا یغرنکم جشرکم من صلوتکم اکثر مردم چون شترانرا بچرا بیرون
شهر می بردند این را سفر قرار داده در نماز قصر می کردند از این جهت نهی از آن واقع
شد زیرا که اقامت در چراگاه هر چند دراز کشد سفر نخواهد شد * جشر نیز درشت
و خشک شدن گل کناره دریا تا اینکه مانند سنگ گردد * مرد بی نکاح مانند جشیر
و تیره های موسم بهار و درشتی سینه و سطبری آن و مانند جشره بالضم در آنها گویند
جشر الرجل از باب فرح و به جشرة بالضم و جشر مانند عنی اجشر نعت از آن
جشراء مؤنث * بعیر مجشور شتریکه سرفه خشک دارد شاعری گوید * شعر *

رُبَّ هَمٍّ حَشْوَتُهُ فِی هَواکُم و رُبَّ مَنِیَّةٍ مجشوره در صحاح است جشر بفتحتین
چرک شبیه بریشه و طب جشر بسر شین ای چرک آلود و تقوی فرزباد ی آنست که
آن تصحیف است و صواب ان بحاء مهمله است جشر و بالضم دمیدن صبح از باب نصر
و جاشریه بر قیاس صبحی نوشیدن و بعضی گویند که خاص است بنوشیدن شیر شتران
گویند اصطبحنا الجاشریه و ازان فعل متصرف نیامده شاعر گوید شعر اذا ما شربنا
الجاشریة لم نبل امیرا و ان کان الامیر من الازد و جاشریه نیز قبیله ایست
از عرب چنانکه در شعر اعشی واقع شده است و نام زنی است و نیز در زبان
و طعامی است جشیر مانند امیر تیردان چرمین و جوال سطبر زمخشری جشیر را
بجراب تفسیر کرده چنانکه در کتاب حجاج بن یوسف عامل است الی با لجشیر
جشار بالتشدید صاحب چراگاه شتران جشار بالضم جمع جاشر یعنی کسیکه همراه
جشیر باشد ازانست حدیث یا معاشر الجشار لا تغتروا بصلواتکم مجشو بفتح شین مشدده
نام پدر سوار محدث است ابو الحشر کنیت در مردمست مجشر مانند منبر حوضی
که از ان اب خورده نشود جشر الاناء از باب تفعیل ر اخبث بجه درا زند بود
جشر فلان عن اهله غایب شد از اهل خود جشره در رشد ازان در حدیث
است من ترک القران شهرین لم یقرء فقد جشره * مجظر بروزن مقعر مرد کشور
اماده سرجنک استاده گویند ما لک مجظوا جر ابدی مستعد شتی * جعره
ثقلی که در دبر خشک شده باشد یا آنکه خشک بیرون آید در حدیث عمرو بن دینار
است که در جاهلیت می گفتند دعوا الصرور بجهله ران رمی بجعره بعضی گویند
جعر پشک هر درنده بخصه کش جعور و جاعره جمع آن مجعر دیر رحل مجعار مردیکه
طبیعت آن بسیار خشک باشد و ازان است حدیث انی مجعار البطن ای خشک طبیعت
و حدیث دیگر ایاکم نومة الغداة فانها مجعره ای بر طبیعت از شراب صبح که مظنه
خشکی طبیعت جعمو پشک انداخت مانند جعو ازکرن مانند جعری بکسرتین و جعراء
نیز لقب قبیله بنو العنبر است زیرا که دایه دختر منعج از انان بود و ان روزی در
در دزه گرفتار شد گمان کرد که ثقل خشک در درد هامی خلد بجهت قضای حاجت

بد ابت الخلوات انجا بچه زائید زائیدن را دیدن نتوانست و ازانجا برگشت مگر
از دهن کشادن آن بچه متعجب شد که چه طور دهن کشاد خر ازانجا زخود پرسید
ایا که دهن میکشاید انمارش گفت بلی میکشاید بلکه گاهی پدر خود را نیز میخواند
این گفت زبیر بن رفیع و بچه را ازانجا بر داشته پرورش کرد جاعره کون یا حلقه دبر
جاعرتان محل داغ هر دو طرف سرین خر و جای زدن اسپ دم خود را از هر دو ران
اصمعی گفته دو کناره هر دو سرین بلند شده از ران کعب بن زهیر در ذکر خر
ماده آن گوید * اذا ما انتحاهن شؤبوبه * رأیت لجاعرته غضونا * جعار بالکسر
نشان آن هر دو رسنی که اسپ کشند در کمربند و تا در چاه نیفتد گویند تجعر فلان
شاهر گویند * لیس الجعار مانعی من القدر * و آن تجعرت بحبوك مهره جعره بالضم
اثری که از ان باقی ماند و جو سیاه بزرگ دانه * جعر و جعار مانند قطام وام
جعار وام جعور کفتار و جوهری گفته جعار مبنی بر کسر است زیرا که سه سبب دران
موجود اند عدل و تانیث و صفت غالبه صفت غالبه ان را گویند که بر موصوف خود
چنان غالب شود که موصوف چنان شناخته میشود که از اسم و آن معدول است
از جاعره پس وقتیکه بدو سبب غیر منصرف گشت بسه حرکت بنا واجب شد
زیرا که بعد منع صرف بجز منع اعراب چیزی باقی نمیماند و همچنین در حلاق که نام
موت است گفته اند مثل است تیسی جعار و مشی جعار هم آمده است ان را در محل
باطل کردن چیزی و تکذیب ان میزنند و همی جعار نیز مثل است در مقام گریختن
مرد بد دل و فروتنی کردن ان زده میشود جعرور بر وزن عصفور نیابانی اسب قوم موبنی
نهشل را و دیگری موبنی عبد الله بن دارم را که چون باران از اب آن هر دو را بر میکند
آن اب بوقت حاجت بکار می اید جعرور بالضم دانه ایست کوچک و قسمی است از ردی
از خرما که رطب خرد بر داشته میشود و در حدیث است انه نهی عن لونین من التمر
الجعرور ولون حُبَیق ابو جعران بالکسر جعل که انرا سرگین گردان گویند وام جعران
رخمه که پرنده ایست مانند کرکس و آن را انوق نیز گویند * جعرانه بالکسر
و جعرانه بکسرتین و تشدید را و شافعی گفته که تشدید ان خطا است موضعی است

در حل قریب از مکه یا در میان مکه و طائف * جعرانه در حقیقت لقب زنیه بنت سعد بود در قوله تعالی کالتی نقضت غزلها بدان اشارت است و موضعی است در اول زمین عراق از ناحیه بادیه * ذو جعران بالضم قبلی است * جعری دشنامی است که بدان کسی را ملامت کنند و بازی است مرکود کانرا و آن انست که یک دانه در میان دو دانه بود متها مرا دکرده شود * جعبر بر وزن جعفر کوتاه یا کوتاه ستبر و مونث آن جعبره بزیادت هاست و اجر گویند * یمین من قلی الاذی غرافلا ولا جعریات ولا طها ملا * و قدح ستبر کوتاه که تراش آن استوار نباشد و نام مردی از بنی نمیر که قلعه جعبر بجهت استیلای آن برادر بری ان منسوب است * جعبره ام زمین الله احنتی گویند صوبه جعیبره * جعبریه زن کوتاه زشت مانند جعبره * جعثره * بهم آوردن گویند جعثرت المتاع ای جمعته * جعاثره مردتهای که از جمیر ساحته پخته در شیره انداز ند و خورند * جعثوره بر وزن طرطبه واحد انست * جعدره کوتاه جماده اولاد عمرو بن مالک که از ازد است * جعدری بسیار خوار * جعظره * دو بدن و زنک کنند * جعظار مانند جعفر و ستبر کون که در رفتار اورا جنبش دهد * جعظار بالفتح کوتاه و زشت * جعظاره کم عقل * جعظر الرجل پشت داده بگریخت * جعظار بکسر یعنی نهایت خورنده و بسیار خورد و همچنین جعظر * جعظاره بالکسر و جعظری بالفتح درشت خوی سخت دل یا بسیار خور درشت و کوتاه دم زننده بچیزی که ندارد در حدیث است اهل النار کل جعظری جواظ ابن الاثیر گفته مراد متکبر یعنی دل درشت جواست و بعضی گویند کسی که دم زند بچیزی که در وجود ندارد * جعفر جوی خورد و جوی کلان فراخ از فعل اضداد است یا نهر پر از آب یا نهری که بالای جدول باشد و ناقه بسیار شیره جعفری قصری است که آن را متوکل بالله نزدیک سر من رای بنا کرده بود * جعفریه محله ایست در بغداد جعفریه در شهر جعفریه با دیجاریه در قریه ای در مصر جعفر بن کلاب بن ربیعه بن عامر بن قبیله ایست از بنی عامر آنان را جعافره گویند و جعفر نام بسیاری ز مردمان عرب * جعمره * جمع کردن خر قسمه اعضای خود را پس حمله کردن بر شمکاه

با او غیر آن برای گزیدن ٭ جفره آنچه کلان شده باشد از بچه‌های بز و در خوردن
گیاه و فاده شده باشد و بعضی گویند بچه چهار ماهه و بعضی گویند بچه از شیر مادر باز
مانده یکباره افتاده ٭ جمع آن اجفار و جفار بالکسر و جفره ٭ بالتحریک جفر ٭ مونث
آن در حدیث حلیمه که دایه رسول الله صلی الله علیه وسلم است کان یشب فی الیوم
شباب الصبی فی الشهر فبلغ ستا و هو جفر گویند جفر ولد الشاة از باب نصر و استجفر
و تجفر گویند جفر الصبی وقتیکه بخوردن در آید و گوشت آن مستحکم شود ٭ جفر
نیز چاه فراخ که بر آورده باشد و موضعی است در ناحیه ضریه از نواحی مدینه
در آن زمینی بود از آن سعید بن سلیمان که بسوی آن آمد و رفت میکرد از این
جهت آنرا جفری میگویند و چاهی است در مکه بنی تیم بن مره را و آبی است
برای بنی نصر استعاد را ٭ آب است در بلاد غطفان ٭ جفر الفرس آبی که در آن اسپی
افتاده بود و مدتی در آن مانده و آب آن میخورد همیشه اهل آن از آن دست بیرون
آمد ٭ جفر الشحم ٭ آبی مر بنی عبس را ٭ جفر الهمیره آبی است مر بنی ابی بن
کلاب را ٭ جفر ضمضم ٭ موضعی است ٭ جفر الهباءة ٭ موضعی است که در آن حمل
بن بدر الفزاری و حذیفه برادرش مرد و بقتل رسید و جوهری گفته جفر الهباءة
مستنقعی است در بلاد غطفان ٭ جفر الاملاک ٭ در نواحی حیره است ٭ جفرة بنی
عوبان آبی است مر بنی عقیل را ٭ جفره ٭ بالضم شکم حل و یا آنچه شامل باشد شکم و دو
پهلو را و مغاکی فراخ کرده در زمین ٭ جفار بالکسر جمع آن در حدیث است
فوجدناه فی بعض تلک الجفار ٭ جفرة الفرس میانه اسپ ٭ فرس مجفر بر صیغه مفعول
از باب افعال اسپ فراخ جفره همچنین ناقه مجفرة ٭ جفر و اجفار جمع آن ٭ جفره
نیز موضعی است در بصره که در سنه هفتاد اتفاق جنگ سخت شده بود ٭ جفری لقب
جعفر بن حیان عطاردی است نسبت کرده شد بجفره زیرا که در آن سال متولد شده
بود ٭ ابن الاثیر در نهایه گفته جفرة خالد از ناحیه بصره اسمی منسوب بسوی خالد
بن عبد الله بن اسید و آن در حدیث عبد الملک مذکور است ٭ جفیر بر وزن امیر تیردان
چرمین بی چوب یا چوبین بی چرم در حدیث است من اتخذ قوسا عربیة وجفیرها نفی

الله عنه القفر موضعی است در ناحیه صوبه * جفیر مانند زبیر قریه ایست در بحرین
جفر را اشتر منقطع شدن نر از جهیدن بر ماده و ران خاص است به شتر جفر
الکبش نماید گفت بلکه رفض کویند و همچنین اجفار و اجفار و تجفیر * در نهایه
گوید جفر الفحل وقتیکه فحل ضراب اسیار کند بعد از ان انرا کذارد و از ان منقطع
شود و اجفار غائب شدن و از زن منقطع شدن و صله آن بعن می اید و ابریدن از
دوست و ترک کردن ملاقات آن و متعدی بنفسه میباشد * امرأة مجفرة الجنبین زن
بزرگ پهلو و بعضی حدیث ایاك و مجفرة را بران حمل میکنند بزرگی پهلو اشارت
بسوی فربهی است * جفر فراخ شدن و به شدن از بیماری و صله آن بمن میباشد
* طعام مجفر بفتح اول و ثالث و مجفره بزیادت ها خورشی که مرد را از جماع
قطع کند و از آنست قول انا ان الصوم مُجْفَرةٌ للنكاح در حدیث است صوموا
ووفروا اشعاركم فانها مَجْفَرةٌ ای مقطعة النكاح ونقص للماء در حدیث دیگر است
که برای عثمان ابن مظعون گفت علیك بالصوم فانه مجفرةٌ روزی علی علیه السلام
شخصی را در تابش آفتاب دید پس گفت قُم عنها فانها مجفرةٌ ای ابخر از ان
که شهرت را می برد * مجفر کسیکه بوی بدنش متغیر باشد مجفره مؤنث آن در
حدیث است ایاك وكلّ مجفرة در نهایه است متغیره ریح الجسد و فعل از ان اجفر
است * جوفر بوزن و معنی جوهر * جیفر مانند حیدر اسد شد یعنی شیر گشت
* جَیْفَر بن جُلندی پادشاه عمان که با برادر خود عبد الله بردست عمرو بن العاص
که رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم آن را بسوی عمان فرستاده بود بایمان
مشرف شد * ضُمیَر * دخمر جیفر * عاریه است * تعلت من جفرك بالفتح وجفرك
بالتحریك وجَفَرتَك كردم از برای تو * ولانٌ منهدمُ الجَفْر عقل ندارد * جُفْری
مانند كُفُرّی وجُفُرّاء بمد غلاف طلع * جفار مانند کتاب چاهها و شتران بسیار شیر
و آبی است مربنی تمیم را در نجد و از ان است یوم الجفار لشکر گوید * شعر * و یوم
النسار و یوم الجفار كانا عذابا وكانا غراما * ای هلاكا * جفره موضعی است درمیان
قبد و خزیمه * جکره بالتحریك محتاج شدن * گوید جكر الرجل از باب فرح

ای محتاج شده ٭ جُکره بالفتح حاجت ٭ جُکَیره تصغیر آن ٭ جکَار نام مردی ٭ اجکار مبالغه کردن در فروخت ٭ جابار ٭ بضمتین و تشدید با نام شهری یا غلاف آن یا تندی آن ٭ جلبار بالضم محله ایست در اصفهان ٭ جلفار ٭ بالضم قریه ایست در عمره ٭ جلفر بالضم کاهر معرب آنست جلفار مانند جلنار شهریست در نواحی عمان که ازان روغن و پنیر و مانند آن بسوی جزیره قیس می برند ٭ جلنار ٭ بضم جیم و تشدید لام مفتوحه گلنار معرب آنست کسیکه سه دانه از شکوفه زرد آن خورد دران سال از درد چشم ایمن ماند ٭ جمره ٭ اخگر افروخته جمع آن جمر و جماعت هزارسوار و قبیله جدا گانه که با دیگری نیامیزد یا قبیله که دران سه صد سوار باشند و سنگ ریزه ازان است جمرات مناسک حج که سنگ ریزه دران انداخته می شود و آن سه جمره اند جمره اولی و جمره وسطی و جمره عقبه ٭ ابو عبیده گفته جمرات العرب سه قبیله از قبایل عرب بنو ضبّه بن اُدّ و بنو الحارث بن کعب و بنو نُمیر بن عامر و جمره از انها منطفی شدند یکی ضبه زیراکه با رباب را مخالفه نمودند دوم بنو الحرث زیراکه با مذحج مخالف بودند نمیر باقی است که تا حال منطفی نشده زیراکه با کسی مخالفه ننموده و در نزد بعضی عبس و حارث و ضبه که هرسه برادران مادری بودند زیراکه مادر آنان در خواب دیده بود که از فرج آن سه جمره بیرون آمد چون با کعب بن مُدان نکاح کرد حارث متولد گشت و اولاد آن اشراف یمن اند بعد ازان بغیض بن ریث نکاح کرد و عبس ازان متولد شد و اولاد آن فرسان عرب اند پس ازان نکاح کرد با دّ و ضبه ازان بوجود آمد پس دو جمره در مصر اند و یک جمره در یمن ابن الاثیر در نهایه گفته جمرات عرب سه اند عبس و نمیر و حرث بن کعب جمره جماعت در حدیث است لَالحقن کل قوم بجمرتهم ای لاحق خواهم کرد هرقوم را بجماعتی که ازان باشد گویند بنو فلان جمرةٌ و قتیکه صاحب منعت و شوکت باشند ٭ و جمره بنت ابو قحافه صحابیه است ابو جمره ضبعی نصر بن عمران و عامر بن شقیق بن جمره و ابو بکر بن ابو جمره اند

یعنی عاملان اند ٭ تجمیر جمع کردن و مجتمع شدن بر کاری مانند جمور و اجمار
گویند جمّر القومُ علی الامرِ و جمر و اجمر و استجمر و جمّرتِ المرأةُ شعرَها
فی قفاها جمع کرد موی خود را در پس سر و همچنین اجمرت در حدیث الضافرُ
والملبّدُ والمجمّرُ علیهم الحلقُ زمخشری بتشدید روایت کرده است ٭ جمّر الجیشَ
بند کرد آنان را در زمین عدو و باز نگردانید آنها را در حدیث است ان
کسری جمّر بعوث فارس تجمّر و استجمار مطاوع آنست جمّر الرجلُ یرید جمارا و جمّار
آن بالضم جیم و تشدید میم مغز درخت خرماست مانند جامورة ٭ مجمر و زن منبر
عود سوز و مونث هم می آید مانند مجمرة و خود عود را نیز گاهی مجمر گویند ٭
و مُجمَر بر صیغه مفعول از باب افعال مانند مجمر است در عود و معنی عودسوزی که
مجمر بالکسر آنچه در آن جمر نهاده شود و مجمر بالضم آنچه جمری برای آن مهیا
کرده شود یعنی عود سوختنی و در این ٭ شعر لا تصطلی النار الا مجمرا ارجاه
قد کسرت من یلنجوج له وقصا عود و مروی است در حدیث و مجامرهم الالوة
جمع مجمر است بالضم زیرا که الوه عود است اجمار عود سوختن در مجمر ٭
اجمار و تجمیر بخور کردن کفن مرده را بخور شمرد در حدیث است اذا اجمرتم
المیت فجمّروه ثلاثا جمار بالفتح جماعت جمار جماری و بتنوین هم آمده
ای آمد الی همه جمعا مانند امیر جای مجتمع شدن مردم اجمر اجمع در
حدیث ابو ادریس است دخلتُ المسجدَ والناسُ اجمرَ ما کانوا ٭ جمیره
بزیادت ها مونث ای ثابته ابنا جمیر شب و روز بجهت اجتماع مردم در آنها
چنانکه ابنا سمیر میگویند بجهت راقم شدن افسانه ها در آن و ابن جمیر شب
تاریک شاعر گوید ٭ نهارهم ظمآن ضاحٍ ولیلهم ٭ و ان کان بدرا ظلمة ابن جمیر
و خارجه بن جمیر مانند زبیر بدری است بالخاء معجمه یا بالحاء مهمله مانند حمیر
قبیله یا مانند تصغیر جمار و یا آن جاریه است یا جمره بن جمیر با آن جاریه است
یا ابو خارجه ٭ مجمّر بضم میم اول و کسر ثانی کرخی است ٭ جمران بالضم شهریست
حافر مجمر بکسر میم ثانی و فتح آن سم سخت ٭ نعیم المجمر بکسر میم ثانی در مسجد

رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ه ودمیوخت ه اجمار شتابی کردن د ر رفتار کردند اجمر البعیر راجمز بزا نمیکویند لبید گفته ه شعره را ذا حرکت غرزی اجمرت ه واقرا بی مدرجون قد ابل ه اجمر الفرس بوجهید د ردوید مانند جمر اجمر الثوب بخور کرد جامه را ه اجمر النار مجمرا مهیا ساخت اخکر مجمر را ه اجمر البعیر هموار شد سبل شتر بدون خطی که در استخوان آن میباشد ه اجمر النخل تخمین کرد آنرا یعنی ازان حساب کرده آن تخمین را جمع نموده اجمرت اللیلة پوشیده شد در شب هلال ه اجمر الامر بنی فلان شامل گشت آن کار همه اولاد فلانی را ه اجمر الخیل لاغرکرد اهل اسپان را بعضا و جمع کرد آنها را ه استجمر الرجل استنجا کرد بسنک ریزه ه جمرة اخکر دادنرا وسقوط جمرات عبارت است از کرمی که از بالا باسفل آید ه جمره اولی در آب اثر کند و برودت آن کم کند ه جمره دوم در زمین اثر کند و جمره سیوم در اشجار اثر کند و آن را بحرکت در آرد و اول در هفتم شباط می باشد و دوم در چهاردهم وسیوم در بیست و یکم و از پس سه بیش نمی باشد و بعد از ان انکسار سرمای زمستان پدید می آید و زعم عرب آنست که این اثر ها در این ایام از سقوط بعض منازل قمر است ه جمره ثلاثا یکسو کرد اند آن را و منه رمی الجمار و بعنی و بعضی کویند آن از اجمرا بمعنی اسرع است زیرا که آدم ابلیس را در منی بسنک ریزه زده بود پس از روبروی آن بکریخت و یکسو شد و موضع جمار را در منی جمره کویند زیرا که جمره در ان انداخته میشود و بعضی کویند زیرا که آن مقام مجتمع شدن سنکریزها است ماخوذ از جمره بمعنی اجتماع ه جمبره ه بالضم خاك جمع کرده شد ه جمخوره بالضم خالی شکم جمخور مانند جعفر قصبه از استخوان که اندرونش خالی باشد ه جمزره ه بدل کریختن ه جمعره ه کرد آوردن خر اعضای خود را وقت کزیدن و پشته درشت بلند یا سنک بلند جمعور مانند جعفر قبیله ایست غیر منصرف است جمعور بالضم جمع بزرك جمعوره بزیادت هاقلکه یعنی چوبك کردکه د رسر چرخه دیکر میباشد و پاره از پنبو جمعرت الکومة من الاقط کرد ساخت پاره پنبو را جمعر

گلولۀ زرد که از چاه وقت کندن آن بیرون آید ٭ جمهوره ریگ توده که بلند باشد بر
گرد اگرد خود و انبوه بسیار از مردم و بزرگ و کلان از هر چیز که باشد جماهیر قریش
جماعتهای آنان و جمهور الناس اکثر مردمان و جمهور نیز ریگستان بنی سعد و
زن کریمه ٭ جمهره جمع کرد آنرا جمهر القبر گرد آورد بر آن خاک را و گل اندود و
نکرد آنرا و در حدیث موسی بن طلحه گفت وقتیکه در دفن مردی حاضر شده ارد
جَمهِرُوا قَبرَهُ ای جمع کنید ثم آنرا و هموار نکنید آنرا و هم علیه الخبر جبرداد
آنرا بطور و لیز مراد خود اکا نکرد جمهوری شراب نشه آور یا شیرۀ انگور که مه
سال بر آن گذشته باشد در حدیث النخعی است انه اُهدِیَ لَهُ بُختُجٌ هو الجمهوری
ابن الاثیر در نهایه گفته بختج عصیر مطبوخ که حلال است و نسبت آن بسوی جمهور
از آنجهت است که اکثر مردم آنرا استعمال میکنند ناقة مُجَمهَرَةٌ شتر ماده درهم شده
خلقت ٭ جمهور دست درازی کردن و ظلم نمودن ٭ جنداره بالکسر قریه ایست در
میان جوجان و استراباد ٭ جنور رمانیدن و جای خرمن کنند مرجر ٭ جنمر ٭ بروزن مقعد
اشتر سطبر و خورد و بچه حباری و آن مرغی است که در فارسی آنرا نوری گویند و فتح جیم و نون
جنبار بالکسر و جنبار بکسرتین و تشدید با و ابن جنبار نیز نام مردی است و شبیل ابن
الجنبار شاعر است ٭ جنثره بروزن جعفر و جنثر باضمتین شتر سطبر فربه جمع آن جنائر
جنثُور ٭ بالضم خاک جمع کرده مانند جنثوره ٭ جندره در جدر گذشت زیرا که
نون آن زاید است ٭ جندیسابور بضم و فتح دال شهری است نزدیک
تستر و شهر با دشاه یعقوب صفار در آن است ٭ جناسریه ٭ بالضم درخت
خرما است در بصره که در نهایت آخر فصل بار می آرد ٭ جنافیره ٭
شهرهای کهنه جمع جنفور است ٭ جور ٭ ستم کردن بر کسی در حکم و میل
کردن از راه راست و تجاوز نمودن از راستی و جور مانند جائر ستم
کننده مصدر بمعنی فاعل است مانند عدل بمعنی عادل در حدیث است
هُوَ جَورٌ عَن طَرِیقِنَا ای میل کننده از راه راست و قوم جَوَرَة بالتحریک
وار و جارة با بدل الواو بالالف ستم کنندگان جار همسایه و کسی که زنهار

ذی آنرا از ستم ستم کنند و زنهار دهند و زنهار طلب کنند • و شریک در سود اکری ذشوهر زن و مونث آن جاره است ای زن مرد اعشی کوید • اجارتنا بینی فانک طالقه • وجارتان دو زن یکشوهر و در حدیث کنت بین جارتین ای امرئتین ضرتین جار نیز فرج زن و منزل قریب بخانه و هم قسمت و هم سوکند و یاری دهنده • الله جارک ای ناصرک وقیل صمرک جمع آن جیران وجیره هردو بالکسر و اجوار وجار نیز شهری است بر ساحل دریا در میان آن و مدینه رسول مسافت شبانه روزی است و عبد الله بن سوید الجاری که صحابی است بدان منسوب است و بعضی کویند که آن حارثی است و عبد الملک بن حسن الجاری و عمرو بن سعد الجاری و عمر بن راشد الجاری و یحیی بن محمد الجاری محدثانند وقریه ایست در اصفهان عبد الجبار بن الفضل الجاری و ذاکر محمد الجاری هردو از انند و قریه ایست در بحرین و کوهی است در جانب شرقی موصل جور بالضم مدینه فیروز آباد غیر منصرف است و مذکر و مونث هردو می باشد الورد الجوری کل سرخ که از ان مدینه می باشد کویند کل آنجا بهترین کل هامی باشد و بسیاری از مشایخ و علما بدان منسوب اند و محله ایست در نیشاپور محمد بن احمد ولید اصبهانی از ان است مونث غیر منصرف است و کاهی مذکر و منصرف نیز آمده • و محمد بن شجاع بن جور و محمد بن اسمعیل معروف بابن جور هردو محدث اند جور و ما تند ز قریه ایست در اصفهان غیث جور بکسر اول و فتح ثانی و تشدید دابا ران سخت آواز کننده سیل جور نهایت بسیار آب شاعر کوید • شعر • فلا سقاها الوابل الجور اه الا بها ولا رواها العرا • مال جور مال بسیار غرب جا ئر قریه جائره فراخ کلان • جارت الارض دراز شد کیاه آن و مرتفع کشت • جوار بالفتح آب بسیار دور رتك • جوار ازار کرد اکرد خانه و جوار نیز کشتیها لغتی است در جواری چنانکه از صاعد مروی است و آن لغة غریب است • شعب الجوار دره کوهی است نزدیک مدینه • جوار بالکسر کسی را بد مه خود کرفتن و در عهد و پیمان کرفتن کسی را که آن شخص جار او شود

ویرا امان دهد • جوار بشکسته شدن او و بزرگتره جاوره مجاورة وجوارا وجوارا
بالضم همسایه آن شد • تجاور روا داشتن وبا همسایه یکدیگر گشتند • مجاوره باعتکاف
نشستن در مسجد • مجاور را اعتکاف کنند • استجارة مزد خواستن و پناه جستن
• اجاره رها کردن و پناه دادن کسی را • اجار المتاع گردانید آنرا در آوند
اجار الرجل اجارة وجارة امان داد او را • جوّره بر زمین انداخت او را و نسبت کرد او را
بسوی جور • جور البناء ته با لا نمود او را گرد کرد • جور الجباء • وقتیکه شکست
خیمه را و منه طراف البناء مجور • تجور در افتاد و ساقط شد و شکسته شد • تجور
الرجل به پهلو درازکشید گویند تجور خباء اللیل وقتیکه دور شود تاریکی شب
ابن احمر در وصف شب گوید • شعر • وقلب له لما قضی ما قضی • وفار خشاه
لو ادا التجورا • یوم ابوم الحفص الجور در سینه مفعول از باب تفعیل مثلی است
که آنرا در محل شماتت زنند اصل مثل آنست که مردی را همی بود کبیرا لسن
و پسر برادران همواره در خانه عم خود داخل شده متاع آنرا بعضی را بر بعضی می افگندند
پس چون آن کبیر السن گشت پسران برادران با آن عم همون کار کردند که آن با عم خود
کرده پس آن وقت این مثل گفته ای این عوض آنست که با عم خود کرده بودم • جهنده
بضم جیم و فتح ها و دال قسمی است از خرمای خشک • جهره آشکارا وقوله تعالی أرنا الله
جهرة ای بنما ما را خدا آشکارا که هیچ پرده نباشد • جهر الشیء از باب منع هویدا شد • جهر
الکلام وجهر بالکلام آشکارا سخن کرد مانند اجهر • مجهر مانند منبر مجهار مرد یکه عادت او
سخن گفتن جهر باشد یا بالسمعی آواز معروف باشد • جهر الصوت بلند کرد اینک آواز را
جهر الجیش بسیار کرد انبه لشکر را و همچنین اجتهره • جهر الارض رفت در زمین
و مسالك ما عمى الرابع الرجل دید آنرا بی حجاب یا نظر کرد بسوی آن بطوریکه
خوش آمد از چشم آن و در حدیث است من راه جهره واجتهره واجهره اما نقل
آنست جهر السقاء حنه از مشك را برای دروغ ساختن • جهر القوم القوم با مداد
کردند بر ایشان بغریب • جهر البئر پاك كرد چاه و کشید آب آنرا و همچنین اجتهرها • از نزد
بعضی رسید آب ان • جهر الشیء ظاهر ساخت آنرا و بیرون آورد • در حدیث است خیبر واسع

وجد الناس بها صلاء وثوما فیه مرده ای استخرجوه واکار جهرت الشمسُ المسافرَ خیره کرد آفتاب چشم او را جهره لا نا بزرگی کرد آنرا جهر الشیی تخمین را نداز ه کرد آنچیز را جهرت العین از باب فرح خیره شد رنتدین در آفتاب جهر الشی از باب کرم بزرگ کردید جهر الصوت بلند شد آواز کلام مجهور جهیر مانند مکرم وکریم ونجهوری بفتح اول وثالث سخن بلند را وجهوری زائد است مجهور چاه مهور و پاک کرده شده حروف مجهوره قدمی از حروف مقابل مهموسه وآن نوزده حرف است که مجموعه آنها اینست ظل قو ربض اذ غزا جند مطبع رجل جهر وجهیر مرد خوش ظاهر صاحب منظر جهاره بالفتح سخت بلند شدن ونماینده شدن در چشم فعلش از باب کرم است ابوالنجم گفته * شعر * وَاری البیاضَ علی النساء جهارةً * والعتق اعرفه علی الادماء * جهر بالضم خوش روی وجهره * یقال ما احسن جُهرُه جهر کربو * درشت وخواب سبک وپاره از دهر * جهیر صاحب جمال وخوش منش جمع آن جهراء لبن جهیر شیر یکه هنوز باآب نیا میخته باشد اجهر کسیکه خوش منظر وخوش چشم وکامل بدن باشد وکسیکه در چشم آن اندک حول باشد وآنکه در آفتاب نه بیند واسپی که سپیدی پیشانی آن رویش را پوشاند مونث همه جهراء است وجهراء نیز زمینی هموار که در آن درخت وبشته هیچ نباشد وجماعت یقال کیف جهراءکم ای جماعتکم وچشم برآمده جهراء الحی بهترین آنان جوهر گوهر معرب آنست جوهر الشی انچه اصل خلقت آن بر نهاده شود ومرد شجاع دلیر پیش رونده در جملک اجهر الرجل فرزند احول آورد یا فرزندان احول در جا لیکه آنان خوش خد و نیک قد باشند * جهاره بالکسر ومجاهره باهم غلبه کردن ومبادرت کردن بدشمنی وآشکارا نمودن گناه وظاهر کردن آن از حدیث است لا غیبة لفاسق ولا مجاهر لقیته نهارا جهارا بالکسر وبالفتح هردو آمده * جهور * ابوزن جعفر موضعی است ونامی است * جیهور وجیهور مکسی که گوشت را تباه کند فرس جهور الصوت مانند صبور اسپ درشت آواز * اجتهرته دیدم آنرا بزرگ ودیدم آنرا بی پرده * جهاز دبالکسر ولتی است مرابنی هوازن را جهورات صحراء در ظاهر شیراز

وغیر آن خطا است * جیره بالکسر وا کاهی به تنوین هم آمده و جیر بفتح را سرکمند بعضی برای ضرب قاید * تاکید هم گفته‌اند گویند جیر لا آتیك ای لا آتیك حقا شاعر گوید * شعر * وقلن علی الفردوس اول مشرب * اجل جیر ان کانت ابیحت دعاثره * و بعضی آنرا بمعنی اجل و نعم نیز میگویند جیر بالتحریك کوتاهی و خواری جیار بفتح و تشدید لرزه که آنرا ارتعاج میگویند احظل گوید در وصف حانه * لا یطین و آجره جیاره ابن الاثیر گفته جوکیج در قتیکه نورده خلط کرده شود پس آن جیار است و بعضی گویند جیار نورده ند هار گرمی سینه که از خشم باشد یا از گرسنگی ظاهر شود هدل گوید * شعر * قد حال بین تراقیه ولبته * من حلة الحوع جیار و از زیره و همچنین جیار شاعر گوید * شعر * ولما رایت القوم نادو مقاعسا * تعرض لی دون الترائب جایره و موضعی است در نواحی تحرین و جیر یتشدید یا مفتوحه کوره ایست در مصر جیو * بکسر یاء مشدده موضعی است در حجاز مرکنانه را و یوسف بن جیریه مانند نفطویه محدثی است حوض مجیو حوض خود یا در رتك یا کج کرده شده جیران با لکسر قریه ایست در اصفهان محمد بن ابراهیم جیرانی و احمد بن محمد بن سهل جیرانی و محمد بن عبد الله جیرانی محدثانند و ناحیه است در میان سراف و عمان جیرون بالفتح دمشق یا دروازه آن نزدیک جامع چنانکه از مطرزی روایت است بعضی گویند آن منسوب است بسوی جیرون که پادشاهی بود زیرا که آن قلعه او بود و نیز دروازه

قلعه ایست هولناك

* فصل الحاء *

* حبره بالکسر سیاهی که بآن نویسند محمره

بالفتح و جوهری گفته بالکسر و صاحب قاموس این را غلط گفته و سیاهی دان و محبره بضم مثل مقبره نیز حکایت کرده شد * و کاهی را مشد دشود و سیاهی فورش را حبری گویند نه حبار و حبر بالکسر و بالفتح دانا و نیکو کار و احبار و حبور جمع و حبر بالکسر اثر شاعری گفته * شعر * لقد اشمتت بی اهل فید و غادرت * بجسمی حبرا بنت مصان

بادیه یا اثر نعمت و حسن در حبر قیاس آمده لخرج رجل من النار قد ذهب حبره
وسبره ای بر آورده شود مردی از آتش رفته باشد اثر نعمت و جمال او و گویند
فلان حسن الحبر والسبر بالکسر و بالفتح و این مصدر و اسم بمعنی آراستن و حبر بکسر
نیز آمده و مثل و نظیر و حبر بالفتح و بالکسر و بکسرتین و حبره بالفتح و بالضم و بکسرتین
زردی که بر دندان آمیزد حبر و جمع قد حبرت اسنانه مانند فرح
زرد گردید دندان او ابن احمر گوید * شعر * تحلو باحضر من نعمان ذا اشره کعارض
البرق لم یستشرب الحبرا و حبر بالفتح و حبره بالفتح و بفتحتین و حبور شادی اما
قول عجاج الحمد لله الذی اعطی الحبر بفتحتین در اصل بسکون بود برای ضرورة
حرکت داده و حبر اهل جنت آمده فرای ما فیها من الحبرة والسرور و حبر ابن
مسعود آمده آل عمران غنی والنساء محبرة ای سوره آل عمران توانگری است
و سوره نساء مظنه سرور است حبره حبرا مانند نصر احبره و حبره تحبیرا شاد ان
ساختند او را حتی ای فرح حمل قد حبر فهم من روضة یحبرون ای پس آنها در باغ
شادان کرده شوند و حبور و حبر فرد و بالفتح نعمت و حبر بفتحتین و حباره مانند
کتابه و سحابه اثر و اخر گوید * شعر * لا تملؤا الدلو و عرق فیها الا تری حباره من
یستقیها وقد حبر جلده صیغه مجهول کرده شد پس باقی ماند اثر ان در پوست
وی و حبرت یده مثل نصره کرده شد دست او و باقی ماند در استخوان آن کره و حبیر
مانند کتف و حبیر مثل امیر نرم و نازک و ثوبها حبیر جامه نو و ابو حبیره مثل
عنبه تابعی است و حبیره بن نجم محدث است و حبر مانند عنبه بفتحتین و حبیر
مانند امیر چادر نگار دار گویند برد حبیر و برد حبره باضافت و نعت در حدیث
ابی ذر رضی الله عنه آمده الحمد لله الذی اطعمنا الخمیر والبسنا الحبیر و حبره مانند
عنب و حبرات جمع حبره و حبر بضمتین جمع حبور و بائع آن را حبری گویند و حبار
و حبیر مثل امیر ابو براقش بلبل و جامه نو و حبر بضمتین جمع و حبرید رقبله
اینست شاعری است و صاحب صحاح گفته حبر آب بنی تمیم و صاحب قاموس گفته
این غلط است و صواب حبیر بالفتح ای ثمیمه است و مطرف بن ابی الحبیر مانند زبیر

یعنی ابن الطوراق الحمیر معه شانه و حمره بالضم گردانیدن و حمت که ازان آرند شامازند
و حمره بالفتح سماع در دهشت و در سمه ذیلک و مطالعه در انچه وصف کرده شود
و نیکی و حباری بالضم پرنده ایست مشهور که آنرا در فارسی چرز گویند و حمر
انس رضی الله عنه آمده ان الحباری لتموت هزلا بذنب بنی آدم ای لاغر شده
حباری در آشیانه می میرد از لاغری بسبب گناه بنی آدم یعنی از شومی گناهان
مردم خشکسالی آید که جانور را بنزد هلاک کند و حباری را خاص کردند بذکر بجهت
اینکه حباری برای طلب آب و دانه دورتر و دورتر رود و ماده و واحد و جمع دران
برابر است و الف آن برای تانیث است و ازین جهت غیر منصرف است در حال تعریف
و تنکیر و جوهری غلط نموده است چه اگر الفش برای تانیث نمی‌بود غیر منصرف
نمی‌شد کذا فی القاموس و در مثل است کل شیء یحب ولده حتی الحباری حباریات
جمع و حبرور بالضم و حبربر بالکسر و بالفتح و حبر و حبرور بچه حباری و حبابیر
جمع ذیحبور طائری است مانند حباری و حبر بالکسر شهر و حبت و حبور مثل قندیل گروهی
اند در یمن و محبر مانند معظم اسپ سواری از دو قبائل مالک بن نویره و کسی
که براغیست ای که جا جا جلدش کنده باشد پس اثر کندن در ان باقی مانده باشد
و تیر و کاسه که خوب تراشیده شده باشد و محبر مثل محدث لقب ربیعه بن سفیان
شاعر است و لقب طفیل بن عوف غنوی شاعر و حبیری مانند زمکی وادی ایست
و ناراحبیر مثل الکبیر آتش کرم شب تاب و حبران بالضم پدر قبیله ایست در یمن
ازان قبیله است ابو راشد و جماعتی دیگر و ابن مالک بن ادراد مواد و ما اصعب
منه حبرا و لا حبربرا ای نیافتم از وچیزی را و ما علی راسه حبربرة ای نیست بر سر وی
موی و حبه مثل قلم و صبی است و ابو حبران حمانی بالکسر معروف است بجمال والد
حمره مثل عنبه شیخ ادریس عبدالله است تابعی است و ارض محبار مانند محراب
زمین که زود رویاند و حبرت الارض مثل فرح بسیار شد در رستگی زمین و حبر الجرح
سود نمود ریش بعد از به شدن و شکست یا به گردید و اثارش باقی ماند و حابور
محلی نام مقامی و حبر حبر آوازی است که بوقت خواندن گوسپند برای دوشیدن

گویند و تحبیر الشعر و الخط و غیره نما آراستن موی و خط و جز آن و حبیره بالکسر قابله
ابو سعاد در مدینه منوره و خوانی شعر شاعر و لیث بن حر ویه مثل حدرویه محدث
است و سورة الاحبار سورة مایده و حبیر بر شتر خورد و حبرحبره بزیادة التاء زن
بسیار گوشت را احمد بن حبرون بالفتح شاعر است و شاة محبّرة مانند معظمه گوسپندی
که درد چشمش آراستگی از سیاهی و سفیدی باشد و حبری مثل سکری و حبرون
مانند زیتون شهر حضرت ابراهیم خلیل الله علیه و علی نبینا الصلوة و السلام و کعب
الاحبار مشهور است و صاحب قاموس گفته صحیح کعب الحبر است بالفتح و بالکسره
* حبترة مانند جعفر روباه و کوتاه قد و قیس بن حبتر تابعی است و حباتر مثل علابط
مرد قطع کننده صله رحم و حبتره مانند مدحرجه لاغری بدن و کم گوشتی آن
و حبتری عابد بن ابی صنب کعبی * حبجر مثل سطبر و حباجر مانند علابط و محبجر
مثل مستکرد رشت اندام گویند * حبجر ارمی علیها و هی شبه بحیره و القوس فیها و تر
حبجره و هی ثلثة اذرع و شبره و حبجر و حباجر مانند قنفذ و علابط و حباری و تحبجر
پیچیدن کی در رودها و احبجر الرجل و احبنجر مثل اقشعر و احرنجم منتفخ گردیدن مرد
از خشم و احبجر الشیء درشت شد آن چیز * حبقر ژاله و اصلش حب قر بود ای دانه
سردی گویند ابرد من حبقر * حبوکر مثل غضنفر ریگستانی که راه رونده در آن راه
گم کند و حبوکر و حبوکری و ام حبوکر و ام حبوکری و ام حبوکران بلا و حبوکر و حباکری
وزبه مجتمع الخلق و حبوکر مرد لاغر که گام نزدیک نزدیک کند ارد حباکر جمع و
حبکره فتحبکر جمع کرد او را پس مجتمع گردید و حبوکری جای حرب بعد از
منقضی شدن جنگ و کودک خورد * حتر مثل ضرب و نصر استوار کردن و بستن و
همچنین است احتار احترت العقدة محکم بستم گره را و تیز دیدن و بخل ورزیدن
و تنگی نمودن در انفاق و همچنین است حتور و احتار و بسیار خوردن و خوراندن
و همچنین است احتار و بخشیدن با کم بخشیدن شنفری گوید شعر و ام عیال قد
شهدت تقوتهم * اذا اطعمتهم احترت و اقلت * و حتر بالفتح و بالکسر زمینی باشد
دراز و حتر بالفتح و حتره بالضم چیز اندک و حتره بالفتح روباه نر و حتر بالکسر و حتره

بالضم پاره که در دامن خیمه دوزند چون از زمین بلند گردد حتر انیت حتر او حتره
تعمیرا جهة ساخت برای خانه و حتر بالکسر طبقه برای خانه حتار ساختن و حتار ز
هر چیزی که دا گرد آن چیز در طرف آن را و آنچه احاطه کند آنرا و حلقه کون یعنی کس و
کون یا خطیکه میان خرطوم و آب پلک چشم و گوشتی که در منتهای دهان شود مانند
دندان و رسنی که در عرض سایه بان کشند که طنابها بان بسته شود و حتره بالضم مجمع هر
دو طرف دهن یعنی طرف دو شق لبها . دوزخ و حتیره مهمانی بنا خانه و حتره
بالفتح یکبار شیر دادن و حتور کسی که اندک اندک شیر داده شود بسبب قحط و کمی شیر
حتر او زان مکروم لبخل و تنگی در انفاق کسی ما حترت الیوم شیا مثل نصرته الحشیدم
امروز چیزی را و حترتهم تحتیرا برای آنها مهمانی بنای خانه نو ساختم ه حثره
بالفتح آبله دار شدن پوست حثر الجلد مانند فرح آبله دار شد پوست را حثر کوین
مع درایته شبها حثر الملاحم ه و حثرت العین بر آمد در پلکهای چشم دانه های
سرخ با سطبر کرد پد پلکهای چشم و حثر الشی سطبر و درشت گردید آن چیز و حثر العسل
دانه بست شهد تا فاسد گردد و حثر الشی مراخ گشت آنچیز و حثر بفتحتین دردی
و اول ثمر اراک را نکو و خام ترش و کشمش و دانه خرشه که نمودار شود و توهی از
سادوغ کرد یا خاک است جمع کرده شد ه و چون انرا کسندند از وی ریک برمی
آید واحد آن حثره است بفتحتین و حثارة التبن مانند ثمامه ریزه کاه و حوثره
مرد کر آدمی و حثیره مانند سفینه طعام مهمانی خانه نو و نو حوثره بطی است از عبد
القیس وانها را حوا ثری گویند متکمس کو بدع ه نعم الجوالنرا ذ تساق بمعین ه و
عبد المومن بن احمد بن حوثره حوثری جرجانی محدث است را حثر العسل
شکا فته حرماه و حالی که دانه ها پش مانند ریزه کاه بود پیش از رسیدن و حتر
الدر را تحتیرا حب بستاد دارا ه حثفره بالضم دردی روغن وغیر آن و مال
ردی و ذیل احلت بحثالبر الامر کرفتم دو ریافتم آخر کار را و حثکر بالضم
درشتی خس و خاشاکی که در ته سر ماند ه حجر بتثلیت ما حجران بالضم و الکسر
منع نمودن حجر علیه القاضی مثل نصر منع نمود او را قاضی از تصرف و حجر

بتثلیث کنار مردم حجر و جمع حجر الارض را حجرها بر زمین نشانی نهادن دیگر
در آن نهایند و حجور آمده ۰ کان له حصیر یبسطه بالنهار و یحتجره باللیل و حجر
بتثلیث و محجور و حاجز و حرام قوله تعالی و حرث حجر ای کشت حرام بتثلیث
حا قرات نموده اند و حمید بن ثور گفته ۰ فهممت ان اغشی الیها محجرا و تمثلها
یمشی الیه المحجرة و حجر بالفتح تورده ریک و حجر العین و محجرها خانه چشم و
حجر قصبه یمامه مذکر و مونث آید و موضعی است به بادیه بنی عقیل و وادی ایست
میان بلاد عذره و غطفان و دیهی است مر بنی سلیم را و در این معنی بکسر هم
آمده و کوهی است در بلاد غطفان و موضعی است در یمن بالفتح و حجرات
و حجر جمع در مثل است یربض حجره و یرتعی وسطا ای می نشیند در نزد
خانه و می چرد در میانه ای با حزم و احتیاط است گویند انتشرت حجرتها ای
بسیار گشت مال او و امرء القیس گفته ۰ ودع عنک نهبا صیح فی حجراته
ای بگذار [illegible] که غارت کرده شد از نواحی خانه تو و این قول مثل گشته که
زده شود در کسی که مالش رفته باشد بعد از آن رفته باشد بزرگتر از آن مال
در خبر علی رضی الله عنه آمده ۰ الحکم لله و دع عنک نهبا صیح فی حجراته
و حجر ذی رعین پدر قبیله ایست و از آن قبیله هستند عباس بن خالد تابعی و عقیل
بن ناقل و قیس بن ابی یزید و هشام بن حمید و اولاد وی و از حجر اند حافظ
عبد الغنی و حافظ ابو جعفر طحاوی و حجر بالکسر دانش حق سبحانه فرموده ۰ هل فی
ذلک قسم لذی حجر و آنچه او را حطیم کعبه مشرفه احاطه کرده و خانه های ثمود
یا بلاد آنها چنانچه حق عزوجل فرموده ۰ ولقد کذب اصحاب الحجر المرسلین و ماده
اسپ و در این معنی بتا لفظ است حجور و حجورة و احجار جمع شاعری گفته ۰ شعر ۰
اذا خرس الفحل وسط الحجور ۰ و صاح الکلاب و عق الولد ۰ و قرابت و جامه که نزد
کسی باشد و حجر بالکسر و بالفتح فرج مرد و زن و دیهی است مر بنی سلیم را و نشأ
فی حجره بالفتح و بالکسر ای پرورش یافته در حفظ وی و وهب بن راشد حجری
بالکسر مصری است و حجر بفتحتین و احجر مانند اردن سنگ کلان احجار و احجر

وحجاره وحجار جمع آن و حجرة و حجيرة مثل فرحة و امرة و متحجرة زمين
سنگ ناک و اهل الحجر اصحاب کوهستان اند و در حدیث آمده الولد للفراش وللعاهر الحجر
ای بچه مر صاحب فراش راست و مر زانی را سنگ است ای زانی محروم ماند و میم و زر
و ریگ و حجر اسود در شهر مکه بزرگ ترکوهی باندلس واز آن شهر است محمد بن
یحیی محدث و هرصعی است دیگر و حجر الذهب محله ایست در دمشق و حجر شغلان
قلعه ایست نزدیک انطاکیه و حجرتین گوشتی که گرداگرد ناخن باشد و حجره
بالضم غرفه و حظیره شتران و حجر مانند صرد و حجرات بضمتین و بالفتح و بضم و سکون
آن جمع و سکون جیم از زمخشری منقول است و در حدیث آمده مَن نامَ علی ظهرِ بیتٍ
لیسَ علیه حِجارٌ فقد برئت منه الذِمّةُ یعنی گویند از حجار بمعنی حظیره شتران
و بعضی گویند جمع حجر است بمعنی دیوار ای کسی که خواهد بر پشت خانه که
بر آن دیوار نباشد از افتادن باز دارد نباشد آن کس در ذمه نیست زیرا که او
خود را در هلاک انداخت و حجر مثل بلدی که میان آن پست باشد و جای
ریزیدن آب است و محل اجتماع آن و محل گرداگرد شدن آن حجران بالضم
جمع و حاجر و حاجر کسی را دی که آب را نگاه دارد و حاجر منزلی است
حاجیان را در بادیه و حجری مانند کردی و بکسر نیز حجی است و حرمت و حجر
الکندی بالضم و بضمتین پدر امرؤ القیس و جد اعلای او و حجر کندی را آکل
المرار گویند و ابن ربیعه و حجر بن عدی و حجر بن النعمان و حجر بن یزید
اصحاب جناب رسول الله صلی الله علیه واله وسلم حسان بن ثابت گفته * شعر *
من یغر الدهر او یامنه * من قبیل بعد عمرو و حجر * یعنی حجر بن النعمان بن
الحرث بن ابی شمر الغسانی و سلم و حجر بن القیس تابعی است و حجر ذی یمن است
دریمن از نواحی بلاد و از آن است یحیی بن مدار و محمد بن احمد بن جابر و حجر الفتحة بن عدی
او من صحابی جناب خیر المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم و پدر اوس شاعر جاهلی و پدر اوس
محدث یا ابن عمرو و بالفتح اند ابو میان حجر و محمد بن یحیی بن ابی حجر راوی احادیث
الدری و الحجران ازدی زیرا که دخترش از یک سنگ خسته های خرما برای شتران

می کرفت واز سنگ دیگر حجر را برای اهل خود می کرفت تحجیر خوردن اهل خانه ز
رمی تحجیر الارض افکنده شد بلاد حجر رمانند مرد موضعی ببلاد بنی سعد ان طرف
عمان موضعی است بین حجر و بشنیدن جیم و حاجر و دارزی ایست طفلان راکه خط
کرد می کشند و میان یکی از طفلان ایستد و دیکران احاطه او کنند تا او را بکیرند و محجر
مثل مجلس و منبر و بستان لبید کوید ع فبرزی اصطاحبوا زل مکرم و کرد اکرد
چشم که از برقع نتاهر کردد یا انچه نمود از شرد از نقاب زن و عمامه مرد رفتی که بود
بعد دو کرد اکرد دیه و از ان است محاجر اقیال یمن ای چراکاههای بادشاهان یمن هر یکی را
از ان محاجر اکاهی بود که دیکری دران دخل نداشت و استحجر الرجل و تحجر حجر ما خت
و تحجر الجرح ملتئم کشت ریش و در خبر سعد بن معاذ رضی الله عنه آمده انا تحجر جرحه
للبرء انفجر ای هر کاه ملتیم کردید ریش او برای به شدن وشکافته شد مظفر بن عبد الله بن بکر
حجیری مانند جهنی محدث است و احجار بطنها اند از قبیله بنی تمیم و محجر مثل معظم و
محدث آبی است یا موضعی و احجار اسب همام بن مره شیبانی و احجار الخیل اسپان که برای
نسل کیرند و واحد آن را استعمال نکنند و احجار المرآة قباء که بیرون مدینة
منورة است و در خبر آمده تلقی جبرئیل علیه با حجار المراة و احجار الزیت موضعی است
اندرون مدینة منوره و حجریات منزل است مواردین منقر ار حنجور بچه ناتمام که
از شکم بیفتد و شیشه برای ذریره که قسمی است از عطر و حنجور و حنجوره حلقوم
حناجر جمع و حنجر شهری است و حجر القمر تحجیرا کرد ماه خطها ریک شد و غلیظ
یا دایره کرد قمر شد دایره و حجر البعیر داغ نهاد کرد هر دو چشم شتر بآلتی داغ مدور و
و تحجر علیه تنک کرفت بر وی و استحجر حجورات و دلیری کرد و احتجر الارض نصب
کرد بر زمین منار را و احتجر اللوح در کنار کرفت تخته را و احتجر به التجا نمود
بوی و پناه خواست ازوی و استعاذه کردند حجوالة بالضم ای دقعا را جز کردند
شعره قالت و یا حیدة زر عمر و ذبر بی منکم حجورة و احتجر الابل سخت شد
شکهای شتران و وادی الحجارة شهریست بسرحد اندلس و از ان شهر است محمد بن ابراهیم
بن حمون حجازی و حجر رمانند قسور نام مردی و حجار مانند شداد بن اصحر یکی از

حکام عرب است و حُجیر مانند زُبیر ابن ربیع و هشام بن حجیر محدث ثان اند و حجر ابن
برده حلحا بر وزن حمره است * حدر * مانند ضرب و نصر فرود آمدن و همچنین
است فرود و فرود آوردن گویند حدرت السفینه و شتابی کردن و همچنین است
تعل بر گوسفند حدر فی اذا نزل فی قراءته و حدر آمد * اذا اذنت فترسل و اذا اقمت
فاحدر و آماسیدن و درشت شدن پوست از زدن و همچنین است احدار و تحدر
آماسیدن همچنین است احدار صاحب صحاح گفته حدر جلده حدوراً و حدر و احدر
ای اماسید از زدن و حدرته انا حدرا و احدرته اماسیدم و حدر و احدر ار باقی
طرف جامه گرفتن احدر ثوبه بحید جامه را و بافت اطراف آن را و حدر جاری
کرد ازین دو اشکم را و احاطه نمودن چیزی را حدره بالعصا حدر اره در بهی و
سطبری و اجتماع خلقت از باب کرم و نصر و حدر بفتحتین و حدر در ما نهد
احد و در جا در زمین نشیب و حدر حدوره قبیلهٔ صاحب اجتماع و کثرت و حدر
بفتحتین ریختن چشم اشک را از باب ضرب و نصر و حدر حدره حلزوه حادره اسم مصدر
و احدر مثل احمر مرد احول و حدرا مانند حمراء زن چنین حدر بفتحتین مصدر
آن و عین حدره حدری مثل کفری چشم کلان یاد رشید همچنین با تیر نظر شاعری
گفته * شعر * و عین لها حدرة بدرة * و شقت مآقیهما من اخر و ناقه حادرة
العینین ناقه که چشمهایش نور کلان باشند و حادر و حیدر و حیدره شیر درنده * حضرت
امیر المومنین قائد الغر المحجلین علی بن ابی طالب علیه السلام فرموده اند * انا الذی
سمتنی امی حیدرة * و حادر نوجوان فربه یا صاحب حسن و جمال و غلام احدر ای
فربه و درشت تر و بعضی قاریان قوله عز و جل وَاِنّا لَجَمیعٌ حَاذِرُونَ را بدال مهمله
خوانده اند ای بدر صفی ما و آیه جماعتیم دلیر ما و بکار زار یا سیر کمد کان برای
طلب موسی علیه و علی نبینا الصلوة و السلام و حادر و ذکر شوار شاعری گفته *
بانه المنکب من حادر زباه و حادر در حیدره الاکی دفاد و رد واثق مسهل و حید ار
سکوپ ... و حدر ره متوجه که بسوی بلک بر آید و حدره بالضم کثرت و اجتماع و کله
شتران و احدر مرد فربه و ان بار یک بالاوحد را مانند حمراء ثمت نیک است

اسپان بخورتا بم زنی که مشتبازی نمود فرزدق بان وحناد رمانند علابط شیز اهنائی وحند روحندر ورحندر ره بضم اول همه وحند وره مانند هرکرله وحندر ره بکسرحا وضم دال وحندیر وحندار ه وحندرر وحندیره بکسر اول حدقه چشم ره وزن حند وره مصنا وحند ورتها وحند یرتها ای گران بند ارد اوراو نظر نمی تواند کرد وبرا ازردی بنفش وجعلته علی حندوره عینی وحند یرتها ای ساختم او را پیش چشم وحدر مانند عقل سطبر و فرود آمدن وتحدر روتحاد رنزول نمودن تحدّر الدمع نازل کشت اشک در حدیث استسقا امد ٭ رایت المطر یتحادر علی لحیته ومنحدر بفتح دال وکسر آن وبضم دال وبضم حا ودال موضع انحدار حدباره بالکسر وحدبیر مانند قندیل ناقه لاغر وآنکه کوهانش برمرده ورفته باشد وسال قحط وپشته زمین وزمین بلند جمع همه حادیره حذره بالکسر وبفتحتین وحذار وحذر احتذار پرهیزکردن حذرت الشی مانند سمع پرهیزکردم از وی حاذوره وحذر ریان وحذر بکسر ذال وضم آن مرد بیدار سخت پرهیزکننده وحذار جمع وحذر کاهی متعدی این میم به اتشاد نمود ٭ شعر ٭ حذر امور الاتخاف وآمن ما لیس منجیه من الاقدار ٭ وقوله عزوجل وانا لجمیع حاذرون ای بدستی ما همه مستعد ومتاهب ایم وبعضی قرات حذرون خوانند ای خوف کنندگان وحذر این احذر ای آن کس صاحب احتیاط وپرهیز است ومحذوره خشک وخوف وبلای که پرهیزند ٭ شود ازان ومحاذره وحذار مانند مقاتله وقتال با یکدیگر پرهیز کردن وحذار حذار مانند قطام وکاهی دردوم تنوین آید ای پرهیزکن شاعری گفته ٭ حذار من ارماحنا حذار ٭ وربیعه بن حذار مانند غراب سخی مشهور است وذوحذار ازانها بن مالک اسب وجیبه بنت عبد العزی بن حذار شاعره است وربیعه بن حذار اسدی از حکام عرب است یا وحذار مانند کتاب اسب واناحذیرک منه ای ترسانندهام ترا ازان وحذریه مثل هبریه پاره زمین درشت وسنگستانی است مر بنی سلیم را ومری کردن خورش کرپند نقش الدیک حذریه حذاری وحذار مانند صحاری وصحاری جمع حذریه وحذریه پشته

درشتی و حدّت ؛ مانند کفری باطل و حذران مانند عثمان و حذیر مثل زبیر
مرد و نام مردم حذاریان قومی که تحریف کنند مردم را احذیرار مثل احمیرار
غضبناک شدن و خشم گرفتن و گویند حذرک و حذاریک زود از فتی که بترسانی
رد و خوف اندازی و ابو حذر کنیت آفتاب پرست و ابو محذوره سمره ابن مغیره مؤذن
حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم و عمر ابن محمد بن علی بن محمد محدث
است چنین ضبط نموده ابن عساکر و محاذره با یکدیگر تخویف نمودن و ترسانیدن
* حذفور * مثل عصفور و حذفار بالکسر جانب و جند فور و شرف و جمع کثیر احذفوره
حذفوره و حذفاره و بحذافیره گرفت او را بتمامه با جوانب او و با اعالی وی و در خبر
است الحمد لله بحذافیره فی الجنه ای باسره و تمامه و حذفور تمام الشیء حجه پر کردن و حذاء
مردم آماده جلک وانشد دخل ابیک له ممتد شذ برای او * حذمره * بالکسر
کوتاه و تن داخلی ؛ بحذامیره گرفت او را بتمامه و هیچ ترک نکرد از آن * حر * بالفتح
و حرور بالضم و حراره بالفتح گرمی و حرور و حار جمع حرورت با یوم از باب سمع
و ضرب و نصر و احرورت گرم شد ای روز و حر بالفتح و حراست مر شوان را و حره
بالفتح زمین که سنگ ریزه های سیاه دارد گویا بآتش سوخته است حر و حرار
و حرات و حرون و احرون جمع راجز گوید * الاخمس الاجندل الاحرین * و بیبرحری
شور که در چنین زمین چرد و حر بالضم آزاد و بهتر و جبر احرار و حرار جمع و اسپ
نجیب و ریگ و گل پاکیزه و رمله حره ریگی که در آن گل نبود و طین حر گلی که در آن
ریگ نباشد و حرور و حروره و حروریه و حراره آزادگی شاعری گفته * و ما رُدّ من
بعد الحرار عتیق * گویند رجل حر بین الحرور و حروریه کمرتر و آخرد * و لیجه مار
طوماح گویند * شعر * منطوق جوف ناموسه * کانظرا الحرین الملام * و اعل
نیک گویند ما هذا منک بحر ای بحسن از تو نیک طرفه گفته * شعر * لا یکن حبک
داء قاتلا * لیس هذا منک ماری بحره و نوعی از خرمای ترکه آنرا آزاد گویند و چرغ
و باز و زرانیه ظاهر کوده از روی رمیانه دیکستان و احرار البقول تره های که
ناپخته خورده شود و حر ابن یوسف ثقفی منسوب است بسوی وی نهر الحر در موصل

وحران قیس وحران بن مالک دو صحابی اند و وادی ایست در نجد و وادی
دیگر است در جزیره و صحابی در شام و درد ذکرش اسپ و حرون سرو کاهی مکرر
آید بر زنده و ایست و ساق حرقه ری نور و حران مرد و داد و بن ابی شاعری گفته • شعر •
الامن مبلغ الحرین عنی • مغلغلة وخص بها ابیّا • وحر بالکسر فرج زن لغت است
و حر بتخفیف راکه در ح رح گذشت وحره بالفتح آبله خورد و منه اسپد ر د ناک
و نار یکی بسیار وجای جنگ حنین و موضعی است در تبوک و تقره • و میان
مدینه منوره و عقیق و جانب قبلی مدینه منوره • و در بلاد عبس و بلاد فزاره
و بلاد بنی القین و در دهنا و عالیه حجاز و نزدیک فید و یکوههای طی و بزمین بارق
و النسر نزدیک ضریه و موضعی است مر بنی مره را و نزدیک خیبر و آنرا حرة النار
گویند و در ظاهر مدینه منوره زیر واقم و در آن بود وقعه الحرة در ایام یزید
و نزدیک در داء بن و حره غلاس و حره لبن و حره لفلف و حره شوران و حرة العمار
و حره جفل و حره میطان و حره لیلی و حره عباد و حرة الرجلاء و حرة قمأه مواضع
اند بمدینه منوره و حره بالضم زن آزاد و کریمه • حرائر جمع ناقه • حرة ناقه نجیب
• نیره گوید • شعر • جادت علیها کل بکر حرة • فترکن کل قرارة کالدرهم • وحرة
الذفری جنش گاه گوشواره از بنا گوش و صحابه حرة ابر بسیار باران و حریان
در قول کعب بن زهیر • شعر • قنواء فی حرتیها للبصیر بها • عتق مبین وفی الخدین
تسهیل • بمعنی هر دو گوش است و ابو حره رقاشی مشهور است و لیلة حرة اول شب
از ماه و گویند باتت بلیلة حرة باضافت و توصیف ای قادر لشد شوهر بر ازالة
بکارتش نابغه گوید • شعر • شمس موانع کل لیلة حرة • یخلفن ظن الفاحش المغیار
و حر الرجل از باب مرح حرارا آزاد شد و حرة تشنه گشت و حران بالفتح مرد تشنه
و حری زن تشنه و حرار بالکسر جمع • و احر الرجل تشنه شد و شتران او و حر الماء
حر از باب نصر گرم کرد آب را و گرم شد آب و رماه الله بالحرة تحت القرة ای اخت
از راخدای • مرد را بتشنگی در روز سرد و اینجا حره را بکسر خوانند برای ازدواج
قره و حراره مانند سحابه احمد بن علی محدث بالان ساز و علی بن احمد بن حراره

نزد عرب روایت حدیث نموده و الحرّان بالفتح لقب احمد بن محمد مصیصی شاعر
است و حرّان بی لام شهری است در جزیره ابن عمر از آن است حسن بن محمد بن ابی
معشر و کاهی در نسبت بسوی آن شهر حرنانی با دو نون گویند و دو دیه اند در
حوران کبری و صغری و دیهی است در حلب و در غوطه دمشق و دیکستانی است
بادیه و حرّان العلم کوچه ایست باصفهان و ثابت بن حری مانند دری شاعر
است و نصر بن سیار بن رافع بن حری از تبع تابعین است و مالک بن حری
تابعی است و حریر و حرور و کسی که گرمی خشم در غیر آن در او در آمده
باشد شاعری گفته شعر خَرَجْنَ حَرِیرات وابدین مجلداً و جالَتْ علیهن
المکتّبة الصفرة و حرّیّ اسب هرون بن موسی مولی و ام الحریر کنیز آزاد
کرده شد طلحه بن مالک و حریره آردی که با شیر یا روغن پزند و جامه مانند در
پخت حریره را و حریر جامه ابریشمی و حریره واحد آن و حرور مانند صبور
باد گرم که در شب وزد و گاهی در روز هم اطلاق کنند شعر و نسحت لرامع
الحرور وسمائما کسرت الحرور و گرمی آفتاب و گرمی دایم و آتش و حریر مانند
زبیر استاد اسحق بن ابراهیم موصلی است و قیس بن عبید بن حریر از اصحاب
جناب رسالتمآب است صلی الله علیه و آله و سلم و حریه زمین نرم و دیکستان
حریه العرب اشراف آنها و حروره مانند هروره موضعی است نزدیک کوفه و حروین بالضم
شهر بسمت قرقیسا آمده و حروراء مثل جلولا و قصر نیز آمده دیهی است در کوفه منسوب اند
بسوی آن حروریه قومی از خوارج که اجتماع نمودند آن جا موافق زیرا که اول
اجتماع آنها در آن قریه بود و گویند هو حروری بین الحروریه و تحریر الکتاب
و غیره راست نمودن نامه و جز آن و قیمت کردن آن و تحریر الرقبة آزاد کردن
بنده قال الله سبحانه فتحریرُ رقبةٍ و تحریر الولد کذاشتن ولد برای خدمت مسجد
و طاعت خدای عزّ و جل قوله تعالی نذرت لک ما فی بطنی محرّراً و محرّر مثل معظم
بنده آزاد کرده شده و در حیرانی الدر و ادا آمده شرارکُم الذین لا یُعتق محرّرهم
ای بدترین آنها اند که رهاء از خدمت نکرده شده بنده آزاد کرده شده آنها

و حزرة بن عامر مثل معظم از اصحاب جناب اشرف المرسلین صلوات الله علیه
وآله اجمعین است و حزرة بن قتاده وصیت میکرد پسران خود را باسلام و حزرة بن
ابی فروة تابعی است و حزرود ادم نوعی است از ماران و احزوا لقتل کرم و
سخت کشت کشتن وهو احزر جسدا منه ای آن شخص کرم ترو خوبتر است از روی
حسن ازو ومثل سار گذشت و از زمستت وجا زموی هرد و سوراخ بینی و احزر الدار
یعنی کرم شد و احزر الرجل تشنه گشت شتران و حزرجا زمو ضعی است ابلاد جهینه
و محمد بن خالد حزوری مثل همانی محدث است • حزر یحزر • زن ایره حزر
بالفتح و حزره اندازه کردن وتخمین نمودن از باب نصر و ضرب و حزر بالفتح
موضعی است بنجد و حزره درختی است ترش و حزرة المال بهترین مال کویند هذا حزرة
نفسی ای این چیز بهترین آنچه نزد من است حزرات جمع را جز کویند • الحزرات
حزرات النفس • در خبر آمده • لا تأخذوا حزرات اموال الناس ای نکیرید در
زکوة بهترین اموال مردم ذکنا ر تلخ یا فلخی کنا ر و حزره بغیر لام وادی است
و ابن حزرة چاهی است از چاهای عرب و حازر شیر ترش و نبید ترش و روی ترش
فی حزر اللبن و النبیذ مانند نصر ترش گشت شیر و نبیذ و حازر آرد جوی بد ابوحزابران
نام ماهی است بزبان رومی و حزوره مثل قسورة و همچنین حزاره باالکسر ناقه رام
کرده شده و پشته خورد حزاور و حزاوره و حزا وی جمع و حزور مانند جعفر مثل
غلام ترى شاعری گفته • شمره لن یعلم الطی منا شرا • شعنا بها الارغلام حزورا
• و مرد قوی و مرد ضعیف از لغات اضداد است و محمد بن ابراهیم بن یحیی بن الحکم
بن الحزورثقفی حزوری اصفهانی محدث است و حزور خشم کیرنده • و حزر را
مانند حمرا شیر ترش • حزفره • مانند جعفره زمین هموار صاف که در آن سنگریزها
باشند و حزفره مثل اردبه مکان سخت و حزفر الظرف پرکرد آوندرا و حزفر
المتاع محکم بست متاع را و حزفر القوم القوم مستعد شدند قوم برای قوم
• حزمره مثل جعفر پادشاه و حزمره مانند دحرجة حزم و هشیاری دوری
وشکافته شدن شکرانه کندنا راخله • حزمرور • و حزامیره کرفت او را باتمامه

* حسره بالفتح کشف کردن از باب نصر و ضرب حَسَرتُ كُمّي عَن ذِراعي کشف کردم آستین خود را از ذراع خود در حدیث زهرا مده است فَحَسَرَ عَن ذراعيه و در خبر یحیی بن عباد آمده مَا مِن لَيلَةٍ الّا مَلَكٌ يَحسِرُ عَن ذِرَابِ الغُزَاةِ الكلال ای کم باشد شبی مگر فرشته کشف میکند از دراب غازیان کلال و ماندگی را و حسور بالضم منکشف گشتن حاسر منکشف شده حسر جمع در خبر ابنوا المساجد حسرا ای بنا کنید مسجدها را مکشوف الجدار ای کنگره و حسر العین حسورا مثل ضرب کند گشت بینائی و منقطع گردید از دراز نظر و مانند آن حسیر مانند امیر محسور که نظر و نظر کند شاعری در وصف ناقه گفته * فشطرها نظر العینین محسوره و حسر الغصن دو کند پوست شاخ را و حسر البعیر را حسره راند شتر را بحدیکه ماند ه ساخت آن را حسر الدابة دراند حابه را و محسره مانند مکنسه جاروب و حسره بالفتح سخت افسوس کردن بر چیزی فوت شد حسر علیه مثل فرح حسرة و حسرا در حدیث امیر المومنین امام المتقین علیه السلام است یا لها حَسرَةً عَلَى كُلّ ذي غفلة و حسیر افسوس کرده بر آن حسیر افسوس کننده و حسر مانند ضرب و فرح را متحسر مانده گشت در خبر آمده اُدعُوا اللهَ عَزَّ وَجَلَّ وَلَا تَستَحسِرُوا ای دعا کنید خدای عز و جل را و ملول و مانده نشوید و حسیر مانده حسری مانند جرحی جمع در خبر آمده الحسیر لا یعقر ای شتر مانده پی بریده کرده شود یعنی غازی شتر مانده را پی نبرد بجهت اندیشه اینکه دشمن او را بگیرد و حسیر اسب عبد الله بن حبان و محسر مانند مجلس و مقعد مغیر گویند فلان کریم المحسر و مثل مجلس روی و طبیعت و ارض عاریة المحاسر زمین بی درخت و گیاه کی راعی گوید * شهوه و عاریة المحاسر ام وحش * ترى قطع السهام بها غورها و محسر مانند معظم مرد ایذا رسانیده شده و حقارت برده شده در خبر آمده اصحابه محسرون ای اصحاب وی محقور و رذل حسار مثل سحاب رسته کی است مانند کزر یا تخم اسپید ان محسره جاروب و حاسر مرد بی خود و بی زره یا بی مغفر و شتر تنزی که از جستن بر ماده عدول کرده تحسیر دا فسوس انداختن و حقیر

کردن وایذا رسانیدن و افتادن پرمرغ ولطن حشرمثل محدث جائی است نزدیک مزدلفه وقیس بن حشر از اصحاب حضرت خاتم الانبیاء و المرسلین صلی الله علیه و آله وسلم است و تحشر دریغ خوردن و تحسر و بر البعیر افتاد پشم شتر از ساربان و تحسرت الجاریه در مواضع بدن او گوشت بهم رسید و تحسر البعیر فربه کرد انید و بهم شتر را بیدی که بسیار شد پیه در بدن آن و باندک گشت کوهان پس از چند روز سواری کرده شد و این زایل کردید فربهی گوشت وی و سخت گشت گوشت وی که متفرق بود * حشوه بالفتح کرش لطیف در واحد و تثنیه و جمع مستعمل شود و همچنین است حشره نه بود بتر اسیت کرید * شعر لها اذن حشرة مشرة کاعلیط مرخ اذا ما صفوه و باریک که بر تیر کنند و نوک نیزه تیز کرده سنان حشر و اخفش حکایت کرده سهم حشر بالفتح و سهام حشر بالضم و حشر مانند نصر و ضرب و باریک و لطیف ساختن و جمع کردن و از این است یوم الحشر و حشرت السنه الناس ای فرود آورد سال قحط مردم در شهرها و حشر مثل مجلس و مقعد حشرگاه و جلاء و هلاک کردن سال سخت مر و مال مردم را عکرمه در قوله تعالی و اذا الوحوش حشرت گفته حشرها موتها و جلا از وطن در خبر آمده * انقطعت الهجرة الا من ثلث جهاد او نیه او حشر ای منقطع گشت هجرت مگر از سه یکی جهاد دیگر نیت مدار وقت مرد و حق و فجور در او جلاء از وطن کردن حشرنی راسه را حبش راصیغه مجهول وقتی که بسیار بزرگ سر باشد و همچنین در هر عضو از بدن نحو حشرفی ذکره و فی بطنه و حاشر نام است از نامهای جناب پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم در خبر آمده لی خمسة اسماء انا محمد و احمد و الماحی یمحو الله بی الکفر و الحاشر احشر الناس علی قدمی و العاقب ای مرا پنج نام اند من محمدم و احمد و ماحی زایل سازد خدای عزوجل بسبب من کفر را و حاشر جمع سازم مردم را بر قدم خود و خاتم انبیاء در خبر آمده * ان وفد ثقیف اشترطوا ان لا یعشروا و لا یحشروا ای اهل یمان ثقیف شرط کردند که نه عشر دهند و نه در جهاد آیند و حشار مثل کتان موضعی است و مالک بن حرمله بن حشر و عتاب بن ابی الحشر هر دو از صحابه حضرت رسول مختار صلی الله علیه و آله وسلم و حشره الفتحتین واحد حشرات الارض

که مشهور است و بر معنی که متصل کانه باشد و شکار مطلقا یا شکار کلان یا شکاری که خورده شود و حشرات ثمرهای بیابان مانند صمغ و غیر آن و حشر بالفتح مذموم و بمعنی لتی است غیر فصیح و فرس حشور اسپ برقمی کاه و ماده و را حشوره گویند و حشوره پیرزن زبونی که قد زند و زن کلان شکم و دانه های مجتمع الملتف در رحم گوشت را حد آن حشوره است در طب حشو مثل تیر میانه که نه خورد باشد نه کلان و حصره ما بلا مرتب و حصر تنگ کردن و بند نمودن از سفر و غیر آن حصره احصره حصر نمود و او را احاطه کرد و تنگی نمود و حصر الصدر را حصره ببست شعر را حصار یعنی شمه یا لان و حصر را اسم احتباس شکم حصر فلان را حصر بصیغه مجهول او محصور شکم بسته شد و حصر بفتحتین تنگی سینه و بخیل زمانیکی در سخن و حیا کردن و باز ماندن از قرات و غیر آن پس قادر نشدن بر آن فعل این همه از باب فرح الله خدای تبارك و تعالی فرموده حَصِرَت صُدُورُهُم ای تنگ و منقبض گشت سینه های ایشان و لبید گفته شعر اَسهَلَت وَانتَصَبَت کجذع منیفه جَرداء یحصر دونها جرامها و گفته شرب القوم فحصر علیهم فلان ای بخل نمود و حصر منه باز ماند از آن و توانا نشد بر آن و از این حالت حصر فی القراءة و حصر عن اهله و حصیر مانند امیر و حصور مثل صبور مرد تنگدل و حصیر بوریا و حصر بضمتین جمع و در حدیث آمده اَفضَلُ الجهاد و اَجمله حج مبرور ثم لزوم الحُصُر ای بهترین جهاد و نیکوترین آن حج نیکوست پس لازم شدن بوریا را ای از خانه بر آمدن ترکی است معروض بر پهلوی مستور ... شکم آن با پاره گوشت است چنین یا پی میان صفای و محل انقطاع استخوانهای پهلو و پهلو باد شاه زیرا که او محجوب می باشد لبید گوید شعر و قماقم غلب الرقاب کانهم جن لدی باب الحصیر قیام و زندان و مجلس حق عز و جل فرموده وَجَعَلنَا جَهَنَّمَ لِلکافِرِینَ حَصِیرًا ای گردانیدیم دوزخ را زندان یا مجلس برای کافران و راه و آب و صف مردم و غیر آن و روی زمین احصره و حصر جمع کرد او را و حصور شمشیر یاد و جانب آن و بخیل و تنگدل و کسی که شراب نخورد و ... و کرهی است مرحو... را

باهلاده طغیان ورزانیده شد ، از آنجمله جامه منقش مزین که دل را کشد و زخم در
مدلقا آمد ، یعرض الفتن علی القلوب عرض الحصیر ای عرض کرده شوند فتنه ها بر دلها
مانند عرض جامه منقش مزین یعنی زینت داده شود فتنه ها مثل زینت جامه ،
حصیر وادی است بقلعه ایست در یمن وآبی است از آبهای تغلب وحصیره مانند
سفینه خرمن گاه خرما که آنجا خرما را خشک کنند و پاره کرشمه ایما که
در تهیگاه اسپ باشد رد در لاغری ظاهر شود وحارث بن حصیره محدث [illegible]
[illegible] الملك بن عبد الاله [illegible]
از شاخ خرما و روغن فیراندود ، یک بوریا پیش می کرد و دیگری را پس دیدن آب
خورد در رانگره رامی بنسبت هرگاه دشمن مستخر است که از راه کوه درآید وحصور
مانند صبور ناقه که سوراخ سرپستانش تنگ باشد وحصور کسی که بزنان نیاید
با وجود قدرت بر آنها یا باز داشته شده از زنان یا کسی که شرق زنان نداشته
باشد وگرد آنها نیاید در خبر است امر النبی صلی الله علیه وآله علیاً علیه السلام
بقتله فاذا هو حصور وذکر بود ، وبخیل وهمچنین است حصرا خطل گوید ، شعر ،
وشارب مربح بالکاس نادمنی ، لا بالحصور ولا فیها بسوّار ، وصرده بمعنی ناک باز
ایستاده از کاری و پوشنده ، وازو همچنین است مانند کتف جریر گوید ، شعر ،
ولقد تسقطنی الوشاة فصادفوا ، حصرا بسرك یا امیم ضنینا ، وحصراء مثل حمراء
زنی که سوراخ فرجش بسته باشد وحصار مانند شداد نام جماعتی وحصار مثل
کتاب وسحاب بالشی که ترکرده شود چیزی وبلند نموده شود مؤخر آن و مانند
پالان برشتر انداخته می شود وسواری کرده شود بر آن همچنین است محصرة
مانند مکنسه یا محصرة پالان خورد وبعیر محصور شتری که بر پشتش محصره باشد
واحتصر البعیر بر پشت شتر محصره انداخت ومحصره بفتح میم آنچه بر آن بند را
پهن کنند وخشک سازند واحصره المرض او البول بند کرد و بازداشت او را
بیماری یا بول از جا جست او در خبر آمده ، المحصر بمرض لا یحل حتی یطوف
بالبیت ای محبوس بسبب بیماری حلال نمی شود تا که طواف بکعبه نماید ومحتصر

گیرند ومحاصرة العدو بستن وباز داشتن دشمن وحصره ما بعد بمر استیعاب
کرد او را واحصر القوم بفلان احاطه کردند او را وحصر فلان مثل فرح بخل ورزید
آن کس وحصر عن المراة باز ماند از آمدن بزن وحصر بالسر نگاهداشت
راز را وحصری بالضم علی بن عبد الغنی قاری شیخ قاریان است وبرهان الدین
ابو الفتوح نصر بن الفرج محدث است ودیگران هم فضل وحسن بن حسین حصاری
محدث است ٭ حضرة بالضم وحضارة بالفتح حاضر شدن حضر مثل نصر واحتضر
وتحضر حاضر گشتن ردوا مانند مع حکایت نمود ابن لغت انشاد کرد ابو ثروان
العکلی ٭ شعر ٭ ما من جفانا اذا حاجاتنا حضرت ٭ کمن لنا عنده التکریم واللطف ٭
وحضره وتحضره حاضر شد او را واحتضره الشیء واحضره ایاه ٭ حاضر ساخت
او را آن چیز ودر صلوة الصبح آمده ٭ فانها مشهودة محضورة ای حاضر می شوند
نماز صبح را فرشتگان ودر خبر آمده ٭ ان هذه الحشوش محتضرة ای پلیدستی این
بیت الخلاها حاضر می شوند آنها را جن وشیاطین ودر خبر آمده ٭ التمس احضر
الا آن لها انظر الای ور نشیبه بسیار شوا است مکرر الواحد براست باشر وحضرة الرجل
قرب او وصحن سرای او وکان بحضرته بمثلثه حا وحضره وحضرته هر دو
بفتحتین وحضرة ای نزد وحضر در ری وحاضر اسم فاعل است حضر مثل رکع
وحضور بالضم جمع حاضر الحضرة بالکسر کسی که حاضر شود بخیر وفلان حسن الحضر
ای این کس غایب را بخیر یاد کند وحضر وحضره هر دو بفتحتین وحضرة بالضم
وحاضرة وحضارة بالکسر وبفتح نیز شهرها وقریه ها خلاف بادیه وحضارة بالفتح
اقامت نمودن در شهرها در قریه ها قطامی گوید ٭ شعر ٭ ومن تکن الحضارة اعجبته
فای رجال بادیة ترانا ٭ وحضر بالفتح شهریست مقابل مسکن بنا کرد آنرا ساطرون
پادشاه وزهار مرد در زن وتطفیل در باب لام خواهد آمد ونیه در زاف وبالای
ناف وحضر بالضم فراحضار بلند شدن اسپ در دویدن ودر خبر آمده ٭ ثم
یصدرون عنها باعمالهم کلمح البرق ثم کالریح ثم کحضر الفرس ای بر آیند از
آتش باعمال خود ها مانند در خشیدن برق پس مثل باد پس مانند دویدن اسپ و

فرس محضیر مانند منطیق اسپ چنین و محضار نگویند یا این لغت است بر نسخه
واستحضار دوانیدن اسپ و حضر مثل کتف و ندس کسی که وقت خوردن طعام
مردم بچرید تا حاضر شود آنرا حضر بر وزن ندس مرد صاحب ایمان و ثقه
وارد زن کتف کسی که اراده سفر نکند یا باشنده شهر یا قریه و حضر مانند عمل
موضع بسوی آب و خطی که در واقعه نویسند و شهادت مردم در آخر آن نوشته
شود که آنچه در این خط است صحیح است و قوم حاضران و محل قاضی و مشهد
مردم و دهی است در اجاء و محضره آبی است مر بنی عجل را میان در راه کوفه
وبصره بسوی مکه معظمه شرفها الله تعالی و حاضر راه آبی است و حضیره مثل سفینه
جای جمع خرما و جماعت مردم تا چهار کس یا پنج کس یا هفت یا هشت یا نه یا ده یا میان
سه و ده که بمدد آنها جنگ کرده شود و مقدمة الجیش و حضار جمع هذلی گوید شعر
رجال حروب یسعرون و حلقة * من الدار لا یمضی علیها الحضائر * و سلمی در
مرثیه برادر خود گفته شعر یَرِدُ المیاهَ حضیرةً ونفیضةً * ورد القطاة اذا اسمألّ
التبع * و آنچه آنرا زن اندازد در وقت زائیدن و انقطاع خون حضیر جمع آن یا
خون غلیظ که در پوستی باشد که بر بچه های مواشی بود و چرک که در جراحت
جمع شده باشد و محاضره با هم سوال و جواب کردن و نزد سلطان نشستن و با هم
دویدن و با هم غلبه جستن پس حق بردن و حضار مانند قطام ستاره ایست گویند
حضارِ را وزن محلفان و آن دو ستاره اند که طالع می شوند قبل سهیل پس سوگند
خورده می شود که آن سهیل است بسبب مشابهت و حضرموت بفتح میم و بضم آن
شهریست و قبیله ایست گفته می شود هذا حضرموت جزء اول مفتوح است و
دوم غیر منصرف بسبب ترکیب و علمیت و باضافت هم آید پس گویند هذا حضرموت
بضم راو اگر خواهی کلمه دوم را تنوین دهی و تصغیر آن حضیرموت آید و نسبت
بسوی آن حضرمی است حضا بر جمع و نعل حضرمیه دراز لطیف بر شکل زبان
و حکایت کرده شده است نعلان حضرمیتان و حضور مانند صبور کوهی است و
شهری است در یمن شاعری گفته شعر تغدت تشرا کان بین عشیرتی * فآسانی

القبیل الحضرمی فاملاه در خبر آمده کُفِّنَ رسول الله صلعم فی ثوبین حضوریین
ای کفن داده شد آنحضرت علیه وآله الصلوة والسلام در دو جامه حضوری و حاضر
شهری خلاف بادی در خبر آمده لا یبیع حاضر لباد ای نفروشد شهری از جانب
بادیه نشین و قبیله بزرگ که بشمار آیند حاضر طی خسان کرده شعر لنا حاضر فعم و باد کانه
قطین الاله عزة و تکرما و گویند فلان حاضر موضع که ای آن کس مقیم است
در موضع چنان و گویند علی الماء حاضر و هولاء قوم حضار مثل رمان و رماة و عزی حاضر الله
بر آب اند گویند ع و ملّ الیا ، محاضر و خیام و در خبر است اتی سلمه حضرمی آمد
کما لمحاضرة ربما الناس ای ابوذیهم بر منزلی که می گذشتند با مردم و منزل حاضر گویند
یعنی محضر است حضور و اجتماع مردم بر آن و حاضر کردنی است از کرمهای
و هنار شهری است و قنعورین و محله ایست بزرگ بحلب است و حاضره شهر و قریه
ضد بادیه و گرشن اهل و در خبر آمده انی تحضرنی من الله حاضرة ای الله رمتی حاضر می
شوند مرا فرشتگان و او حاضر واز اصحاب سید الانبیاء و الرسل است صلی الله علیه
و آله و سلم و اسمش معلوم نیست و او حاضرا سندی است مر موقف لجبال قابی و
او جائی در شرح ابی حازم است و حسن ذو حاضر کاسه بزرگ صاحب کوشها کرینند
الله محضر را او محضر ای شیر بسیار آمد دارد حاضر می شوند بران جن و
الکلب محضورة ای است العرفة فاکثیر الاسماء الد حاضر می شوند آنرا جن و حضرنا
عن ماء کذا ابوکر و شدیم از آب فلانی و حضار مثل صحاب کردنی است میان یمامه و
بصره و شتران سپید باشوان سرخ و بکسر نیز آمده ابوذویب گوید ع فیات المخاض
شومها و حضارها و واحد ندارد یا واحد و جمع برابر است و حضار مثل کتاب
حر شم و بر روی کبر و ناقه حضار ناقه قوی نیکو و تیز رفتار و حضار ده مثل جبانه
شهری است در یمن و حضار مثل غراب بیماری ایست مر شتران را و حضور آباد
و القصر آبی است مراتی ابی بکر بن کلاب را و حضرا مثل حمرا ناقه و غیران که
ما درت در خوردن و نوشیدن نباشد و حضر مثل عنق مرد طفیلی که داخل شود بر مردم
وقت طعام خوردن و آب نوشیدن و اسید بن حضیر صحابی جناب رسول مختار است

صلی الله علیه وآله وسلم دیوردی را حضیرا لکتائب کرینند و اخضر ولون اصیقه سیاه رای حاضر شد او را مرک وقوله عز وجل وکل شرب محتضر ای حاضر میشوند نصیبهای خود را از آب وبحضرالناقه حصتها ای حاضر شوند ناقه نصیب خود را از آب وحاضر بین المرزع محدث است وشمس الدین حضا بری فقیه بغدادی است

حضجره بکسر حا وفتح ضاد کسی که شکمش بزرگ و فراخ باشد ومشک شیر یا مشک فراخ از شیر حضاجر جمع وحضجر شتران پر اکنند که بسبب کثرت در ضبط راعی نمایند وحضاجر نام جرغ یا نام بچه جرغ حطیه گفته فلا غضبت لرحل جارک اذ تنمل حضاجره وحضاجر معرفه است زیرا که علم جنس است وغیر منصرف بجهت جمعیت تقدیری داهل حضاجر شترانی که تهیگاههای آنها منتفخ شده باشد بسبب کیاه ترش خوردن دیران آب نوشیدن وضرة حضیر و بالضم کوشت پستان بزرگ وحضجر مانند دحرجه پر کردن

حطره بالفتح جماع کردن حطسوا لجاریة مثل نصر جماع کرد کنیز را وحطرالقوس چله کردن کمان را وحطر بصیغه مجهول بر زمین زده شد وسیف حاطر وشمشیر کل زنند

حظیرة مثل دحرجه پر کردن وچله کردن کمان را وحظر مرد خشمناک

حظر بالفتح منع کردن حظرالشی وحظر علیه مثل نصر منع کرد او را ومحظور ممنوع قوله تعالی وما کان عطآء ربک محظورا ای لمست نشش بوروی کار تو بازداشته شده از قومی وبکه مام وشامل اسعه او حظر فلان و احتظر وحظیره ساختن آن کس حق عز وجل مرود کرشیم المحتظر بکسر ظا وفتح آن ای مانند کیاه خشک شکسته حظیره سازند یا حظیره ساخته شده وحظر المال بند کرد مال را وحظیره وحظرالشی جمع نمود آن چیز را وحظیره مانند سفینه محیط بچیزی از چوب یا نی وموضعی که دران خرما را خشک سازند وحظاره مثل کتاب دیوار و مانند کتاب انچه برای شتران بنا رند از درخت تا آنها را از سرما محفوظ دارد در حظر مثل کتف درخت که از ان حظار سازند وخار وتو کو بند رقع فی الحظر الرطب ای بهفتاد در چیزی که طاقت آن ندارد وارقد فی الحظر یعنی سخن چینی کرد وجاء بالحظرای آورد بسیار از مال ومردم یا دروغ بد یا دو تمامی

کرد و حظیرة القدس بهشت و در حدیث آمده لا یلج حظیرة القدس مدمن خمر ای
در نیاید در بهشت مصر او دو محمد بن احمد بن محمد حظائری و محمد القتاد و دین یوسف
حظیریان محدثان اند و حظار مانند صواب مکس سیروادهم بن حطیره لخمی
صحابی رسول مختار صلی الله علیه وآله وسلم است و حظیره بن عماد از اولاد
ادهم مذکور است خارجی بود در زمن المعتضد در زمانی که در آن اخراج بود از
مواضع آنها بظهور پیوست و قسمت وادی قری میان مسلمانان و میان بنی عذر
واقع گردید و حطوره شهری است از عمل رحبه و حطائر موضعی است در یمامه
گویند هر یکی الحطیرة ای آن کس کم خواست و محظور حرام کرده شده • حفره
بالفتح پاک کردن و کندیدن از باب ضرب و همچنین احتفار و حفر المرأة جماع
کرد آن زن را و احفر المهر لاغر ساخت زیرا و حفر الاصنفن امه حفر ای لاغر ساخت
بچه شیر ماد و خود را الشیر مکیدن و حفر ثری زمین تفتیش نمود از حال زمین و مطلع شد
بر آن و حفر الصبی هشتاد دندانهای شیر خوارگی کودک را متحفر انهر وقت
کندن نهر شد و حفره بالضم و حفیره گوی کنده شده و محفور محفار مثل منبر
مخراب بیل و آنچه بدان کنده شود و حفر بفتحتین چاه فراخ دهن و بسکون نیز
آید و خاک که بر آورده شود از کندن شده و جای کنده شده شاعری گفته قالوا
انتهینا وهذا الخندق فی الحفرة احفار جمع و احافیر جمع الجمع و حفر بفتحتین و
بسکون فا آبله که در بنهای دندان بر آید یا زردی که بالای دندانها بر آید گویند
فی اسنانه حفر و حفرا لان بصیغه مجهول و مانند ضرب و سمع صاحب حفر گشت
آن و حفرت اسنانه آبله دار شد بیخ دندانهای او جوهری گفته حفرت اسنانه
مانند سمع حفر بفتحتین لغت بنی اسد است و آن بدترین لغتین است و اَحْفَرَ الصبیّ
افتاد چهار دندان پیش او دو از بالا و دو از پائین و اَحْفَرَ المُهْرُ افتاد دندان
دندانهای شیر او و رباعیات بچه اسپ و احفره لانا بیرا ها نس کرد دلان را
بر کندن چاه و حفیره مثل امیر گور و حافر سم چارپایه حوافر جمع و استعاره
زده شود برای پای شاعری گفته علی الحکر بمربه بساق و حافر و گویند التقوا فاقتتلوا

عند الحافرة ای ملاقات نمودند پس قتال کردند و از اول ملاقات و رجعت
علی حافرتی وفی حافرتی والی حافرتی ای رجوع نمودم در راهی که آمدم
از آن و اثر کردم در آن با ما رجع علی حافرته ای بیوشد حق سبحانه تعالی
فرموده یقولون أئنا لمردودون فی الحافرة ای میگویند کافران که ایا ما رد
کرده شویم در حالت اول ای زنده گانی بعد از موت و از این است که گویند
حافرة خلقت اول و مورد در چیزی وقتی که رد کرده شود آخر آن بر اول آن
شاعری گفته شعر أحافرة علی صلع وشیب معاذ الله من سفه وعار و مثل است
النقد عند الحافرة والحافر ای نقد واجب است وقت اول کلمه و اصل آن اینست
که اسپان عزیزتر اند نزد عرب از همه اموال و آنها را به نسیه نمی فروختند
و بایع گوید النقد عند الحافرة ای زائل نمی شود سم اسپ تا اینکه ثمن آن گرفته
شود یا می گفتند این را نزد در رانیدن اسپان و گرو نهادن یعنی در اول افتادن
سم اسپ سبقت کند واجب شود نقد اصل آن این بود بعد از آن کثیر الاستعمال
کردند در هر اولیت و سابقیت و در خبر ابی آمده سألت النبی صلی الله علیه
وآله وصحبه الاطیاب وسلم عن التوبة النصوح فقال هو الندم علی الذنب حین
یفرط منك وتستغفر الله بندامتك عند الحافر ای توبه نصوح ندامت است بر
گناه وقتی که سر زند از تو و طلب آمرزش کنی خدای عزوجل را بسبب ندامت
خود نزد اول و گویند غیث لا یحفره احد ای بارانی که نمی داند کسی نهایت آن
وحفراة بدو حرکت است حفری جمع و چوبی که بر وی مانند انگشتان باشد که بآن
گندم را از کاه پاک سازند و حافیره بفتح اول قامهی است سیاه و حفار مانند شداد
گورکن و نام اسپ سراقه بن مالك صحابی و حفار مثل کتاب چوبی که کج کرده شود بستر
در مها نجاره گردانیده شود و سوراخ کرده شود میان آن و بستن میانه گردانیده شود
و حفر بفتحتین و بهای تانیث نیز موضعی است و کوه نازل شد دران عمران
سعد حفری و موضعی است بین مکه معظمه شرفها الله تعالی و بصره و همچنین است
حفیر و حفر ابی موسی چاهای اند که ابو موسی کنده بود آنرا بر سر راه بصره بسوی

مکه معظمه ازان جمله است حفر سمره و حفر ابن سعد بن زید مناة و حفر و حفیره
در موضع اند و حفایر آبی موسی تر بط وا بر جانب چپ از حاجیان کو له و حفیره مثل
جهینه موضعی است در عراق و نیز ابن ماهان حفر ری زیرا که خانه ابن ابی حفره
در ری بوده و صحفر و شهری است بر کنار دریای روم و این غلط است بالغه میشود ذران
در شما ه حفیره مانند عنبه کوتاه تند حاقوره ه آسمان چهارم و حقر بالفتح و حقاره
بتثلیث حا و محقره بالفتح و حقریه بالضم خواری از باب کرم و ضرب هذا الامر
محقرة بك ای حقارة و حقر مانند ضرب و تحقر و احتقار و استحقار خوار داشتن
و حیقر مثل جعفر و بالضم قاف نیز آید خوار یا ضعیف بر اصل تحقیر ذلیل و خوار
کردن و خوار داشتن و محقرات مثل معظمات صغایر ذنوب است اتقوا من
محقرات الذنوب یعنی پرهیز کنید از گناهان صغیره ه و حروف محقوره پنج اند که
مجموع آنها جد قطب است و تحاقر خورد نمودن نفس خود را و حقوت و نقرت مانند
... حقیر و ذلیل شدن ه حکره مانند ضرب ستم کردن و بدی نمودن در معیشت
و سوء معاشرت که آنرا طفل لیسد و بالفتح و بالضم چیز اندك و قدح چوبین خورد و حکر
بفتحتین و مانند صرد غله بند کرده شده و احتکار و تحکر حبس کردن غله با انتظار
گرانی آن و حکر مثل کتف مرد این کار کننده و حکر بفتحتین اصرار نمودن
و لجاجت کردن از باب سمع و حل حکر مثل کتف کسی که لجاجت و اصرار
کند و حکر بفتحتین آب قلیل مجتمع در خبر آمده اذا ترکب اذا وردن
الحکر الصغیر فلا تطعمه ای هرگاه وارد شوند سگان در آب قلیل مجتمع پس منوشید
آنرا و تحکر اسرس کردن و محاکره بالهم لجاجت کردن و حکره بالضم انبار داری
و آن اسم مصدر است از احتکار و در خبر آمده انه نهی عن الحکرة و شهری است
در طایف ه احمره سرخ رنگ و کسی که با خود سلاح ندارد حمر و حمران هر دو
بالضم جمع و احمر یك قسم خرمای است و مهد رنك از لغات اضداد است و
ازین است حدیث یا احمیرا و زرد در خبر آمده اعطیت الکنزین الاحمر والابیض ای
داده شدم یعنی اسم من کنج زر و سیم و زعفران و خلوق که نوعی است از خوشبو

دگرشت و مکر وند فانت الرجال الاحمران ای گوشت و می واکرا حامره گویند
زعفران و خلوق نیز داخل شود شاعری گفته شعر ان الاحامرة الثلاثة اهلکت مالی
وکنت بهن قدیما مولعا الراح و اللحم السمین واطلی بالزعفران فلن ازال مولعا
ودر شعر آمده اهلکنی الاحمران ای هلاک کرد زنا زرا معنیش زرد و سرخ
واحامرة قومی است از عجم که نازل شده اند ببصره و موت احمر قتل و مرگ
سخت وقول عرب الحسن احمر ای جمال دشواری در شدت می اندازد عاشق را
بدشواری و سرخی است و احمر عجم بسبب سرخی رنگ انها گویند اتانی کل اسود
منهم و احمر ای عرب و عجم زیرا گرفتند اسود را بعض شاعری گفته شعر جمعتم
فاره بتم و جئتم بمعشر توافت به حمران عبد وسود ها و در خبر آمده بعثت الی الاحمر
والاسود ای مبعوث شدم بسوی عجم و عرب و بعضی گویند بسوی جن و انس و سال
احمر سخت شدت گرمی نهم روز و شوالیه و موضعی است بفسطاط مصر و بقدس و دیهی
است در یمن و عجوز حمراء اشد قبی زال که زند انها بش افتاده باشد و بجز
گوشت سرخ باقی نمانده و حمراء الاسد موضعی است بر هشت میل از مدینه منوره
و سه قریه اند بمصر و احمر ثمود لقب قدار بن سالف عاقر ناقه صالح علی سید المرسلین
وعلیه الصلوة والسلام و حمار مانند کتاب خرادای بود یا وحشی احمره وحمر وحمیر
وحمور و محمورا و حمرات جمع وچوبی در مقدم پالان وچوبی که بران صیقل کار
کند وسه چوب که برای یک چوب پهن کرده شود و بند کرده شود بآن امیر و سه پایه
که بران سبوی آب گذارند و وادی است بیمن و حماره ماده خر و سنگها که گرد
حوض گذاشته شود تا آبش سیلان نکند و سنگی که برپا کرده شود گرد خانه شکاری
را جز کویله [illegible] حتر [illegible] حمائره و سنگ عظیم و چوبی است در هودج
و سنگ پهن که بر قبر گذاشته شود و حمائر جمع و زمین سنگستانی است وقدم الذ بر
انگشتان و دریشه خمار یه در بیشه مشرکه که در [illegible] خواهد آمد و حمار قبان
پانا افتد [illegible] کوچک و حمار آن دو سنگ که بران سنگ دیگر انداخته میشود
برای قرت [illegible] شک ما زند شاعری گفته شعر لا تنفع الشارب منها ذاتة [illegible]

حمار او وَلاَ عَلاَته • و حمار بن مالك یا مویلع عادی چهل سال در اسلام و کرم
وسخا ورزید پس روزی ده پسرانش برای شکار بر آمدند و صاعقه هلاک کرد ایشان
پس کفر ورزید وگفت نه پرستم کسی را که پسران مرا هلاک ساخت و هر کس گذشت
بر وی کسی میکرد دعوت میکرد او را بسوی کفر اگر کفر قبول نمی کرد می کشت پس هلاک
نمود حق عز و جل و ویران و خراب ساخت وادی او را و از آن است مثل عرب ها و
اَکفَر مِن حمار و ذو الحمار اسود عنسی کذاب است که دعوی نبوت کرده بود و
او را خری بود سیاه تعلیم کرده شده می گفت او را سجده کن مر رب خود را پس
سجده می کرد او را و می گفت بنشین پس می نشست و اذن الحمار ...
است و مثل صرد ... و مثل صرد و سکره طائری است مانند گنجشک
واحد بها است شاعری گفته شعر • قد کنت اَحسِبُکُم اسود خفیة • فاذا لصاف تبیض فیها
الحمره • و ابن لسان الحمره مثل سکره نام ... است ... عبد الله بن حصین
یا ورقاء بن الاشعر است و حمر مرخ رنگ گردانید اسپ را طائری ... و حمار ... حماره
مثل جبانه اسپ یالانی و چهار پا است ... برزن معطر و حماره ... صاحبان
خران و حمار ... مهم ... از کاهی ... رام آید ... و شدت گرما
و حماره القدم آنچه بلند باشد میان مفصل قدم و انگشتان آن از بالا در حدیث آمده
یُقطَعُ السارقُ مِن حمارةِ القدم ای بریده شود پای دزد از حماره و احمر نام
مولای حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم و مولای ام سلمه رضی الله عنها
و ابن معاویه بن سلیم و ابن سواد و ابن عدی و ابن قطن همدانی و احمری مدنی صحابة
رسول رب العالمین افضل المرسلین الله علیه و آله الصلوات و السلام و حمیر و حمیره
تسمه ... پوست خراشیده شده که زین را بآن محکم کنند و حمر السیر مانند نصر
خراشید پوست تسمه و حمر الشاة ... پوست کنده ... و حمر الراس ... موی
سر را ... و مثل الزبادانی که زمین را خراشد و حمر من ... از گرمی تابستان
سخت تر آن و از مرد ... مثل زنگی قبیله ایست و محمر مانند منبر
آله ... کسی که ... و حمر الفرس مثل فرح و تحمر ...

از فتار شدن اسپ از خوردن جو یا متغیر شدن بوی دهن از فرس حمر مثل کتف اسپ
بسیار بدبو آزار از امرؤ القیس گفته شعر لَعَمْرِی لَسَعْدُ ابْنُ الضِّبابِ اِذا غَدا اَحَبُّ
اِلَینا مِنکَ فافرس حَمِر و حمر را رجل سرخته شد مرد از غضب و حمرت الدابة دابه
اسپ ابرهی مانند خر کشتی در بلادت و احامر مثل علابط کرفی اسپ و مرغی
است چند بناه مذور ماله اسپ کرده شود بسوی انبونه و احامره کرفی درسنگ که
آب در آن گرد آید و حمرة بالضم سرخی و درختی است که خران او را دوست
دارند و آماسی است از جنس طاعون و حمر بن لشرح بن عبد کلال تابعی است
و حمر بن مالک در همدان و حمره بن جعفر بن ثعلبه در تمیم و مالک بن حمره
صحابی جناب خیر الانبیاء صلوات الله علیه و آله بعدد ماءی الارض و السماء است
و ضحاک بن حمره و عبد الله بن علی بن نصر بن حمره محدثان اند و آخر ضعیف است
در روایت و حمیر بن عدی و حمیران اشجع بتصغیر جمار فرد و صحابی جناب اشرف
الموجودات سید العالمین اند صلی الله علیه و آله و سلم و حمیر بن عدی ماین محدث است
و توبه بن الحمیر صاحب لیلی اخیلیه و حمیر مثل زبیر عبد الله و عبد الرحمن
پسران حمیر بن عمرو کشته شدند همراه عایشه و رطب ذوحمرة بالضم خرمای
شهریز و حمران بالضم آبی است در دیار ربابه و موضعی است در رقه و قصر
حمران در بادیه است و دهی است نزدیک تکریت و حامر موضعی است
بفرات و وادی است در طرف سماوه و وادی است در پس یبرین و وادی
است مر بنی زهیر بن جناب را و موضعی است مر غطفان را و احمر الرجل
صاحب بچه های سرخ گشت و احمر الدابة علف داد ستور را چندی که متغیر شد
دهن وی و حمره تحمیرا گفت او را یا حمار و بریدن پوست آنچه از کتان می افتد
مانند پشم و سخن گفت بزبان حمیریه و حکایت است که حمیر را پادشاهی حمیر
بر جای بلند نشسته بود که اعرابی در آمد پادشاه گفت ثب ای انشین بزبان
حمیری پس اعرابی برجست و بیفتاد و اعضایش شکسته شد پادشاه پرسید چرا
برجستی و افتادی گفت بحکم تو که ثب گفتی و بزبان عربی این کلمه امر است

شدن پشت گفت نزد من عربیه است من دخل ظفار حمّر ای کسی که
داخل شود در ظفار که شهری است بیمن پس باید که بزبان حمیری سخن کند
و تحمیر دباغت بد کردن و تحمیر مانند تدحرج دن حلقی را احمرار و احمرار
سخت سرخ شدن و احمر البأس سخت شد جنگ در خبر امیر المؤمنین و یعسوب
المسلمین علی ابن ابی طالب علیه السلام آمده کُنّا اِذَا احمرّ البأسُ اتّقینا
بِرسولِ اللّٰه صلّی اللّٰه علیه وآله وسلّم ای بودیم که چون جنگ سخت می شد
پناه میگرفتیم به پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم و محمر مانند محسن ناقه که بچه
در شکمش تباه شده باشد و برنیاید که بمیرد و محمره مانند محدثه فرقه ایست
از خرمیه که خلاف دارند با مبیضه که فرقه ایست از ثنویه و اهل آن لحاف نار
حمیر مثل درهم موضعی است غربی صنعای یمن و حمیر ابن سبا ابن یشجب ابن یعرب
ابن قحطان پدر قبیله ایست و جارجه ابن حمیر صحابی جناب رسول مختار صلی الله علیه وآله
وسلم است و مانند تصغیر حمار اسب یا لحیم است چنانچه در فصل جیم گذشت و حمار و حمران
و حمراء الاسد بر وزن مردم و حمراء موضعی است نزدیک مدینه منوره باضافت نمرده شد
مصر است سوی حمیر چنانچه در ابیه سوی جبل و نما به سوی شاذ زیرا که یافت مضر از
میراث پدر خود زر را در بیعه اسپان را و نمار که مبیدان را بها برای آنکه نشان
آنها در جنگ سرخ بوده حمیره موضعی است الحمراء حمطره مثل دحرجه
پر کردن مشک و چله کردن کمان را و حمطرة شتران استاد دکان بار حنبره
مانند سفینه مقدار عبارت و کمان با کمان بی زه و مقدار مضروب که بهن نباشد و
کمانچه که زنان با آن پنبه را انداز کنند و حنبره مثل سفرره دابه ایست کوچک
حنبرها مثل قنبرها کوتاه اوراه حنبر کوتاه قد و لئام مردی و حنبرة لیرد شدت مردی
حنبره مانند جردحل شدت حنبره تکبر و حنبتار و الکمر کوتاه قد حنتره
تکبر وآبی است مرنبی عقیل را و رجل حنتر بعثری مرد احمق حنتره مانند دحرجه
ذبح کردن حنجرت العین در کواکب چشم و حنجر آزاری است در شکم و حنجره
درج ح رگذشت حمد ر باللام دیده است اعتقلان و از آن ایست علامه ابن حنجر

وشل بن احمد حنفی بیان معجم ثانی در محل حناد را گویند مثل علابطور و قیور انفر
حنفی دره در ح درگذشت حور ر ه بالفتح شه‌لا ذکر او است • حنزتور ه مانند
حور حاله گرتاه تدبرگذشت و مهجوین است حنزتور ه مار حنزتورات جمع • حنصار ه
بالکسر مرد باریک کلان شکم • حنطریره دبطای میوه‌لا او گویند مانی السماء حنطریرة
ای نوسمه در آسمان ابری و حنطر مثل تدحرج تردد تمردن و گرد گردیدن •
حور مثل قول بازگشتن و مهجوین است معار و معار و وحور درد و خبر آمد • مَنْ دَعَا
رَجُلًا بِالْكُفْرِ وَلَمْ يَكُنْ كَذٰلِكَ حَارَ عَلَيْهِ ای کسی که نسبت کرد کسی را بکفر و او کافر نیست راجع
شود کفر بر وی و نقصان در خبر آمد • نَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْحَوْرِ بَعْدَ الْكَوْرِ ای از نقصان
بعد زیادت و حور و حوق رنگ گویند و بعد الحور ای آن کس در رنگ است و آنچه
در زیر بیخ دستار بود و حور بالضم هلاک را جز گرید • فی ابرالا حور بسری و ما شعره
و نقص شاعری گفته • وا ستَعْجَلُوا مِنْ خَفِيفِ الْمُضَغِ و از در دراه و الذم بهقی
وزاد القوم فی الحور • و حور بفتحتین شدت سپیدی و صافی چشم را سیاه است
حدقه و باریکی مژگان و سپیدی گرد آن یا شدت سپیدی و سیاهی چشم در شدت
سپیدی بدن یا سیاه بودن تمام چشم مانند چشم آهو و این صفت مردم نباشد بلکه
استعاره کرده شود و را ینها قد حور مثل فرح را حور مانند احمر فهو احور و زنی
حوراء و حور بالضم جمع و حور بفتحتین چرم سرخ که بوشانند • شرد بطهای عطار
عجاج در وصف جنگهای بازگوید • کَاَنَّمَا یُرْزَقْنَ بِالْقَمْعِ الْحَوْرِ • حوره واحد و حوران
جمع و از آن است کمش حوری ای کوسپید سرخ چرم و چوبی است که آن را بیطار گویند
و منار و سهوم از نبات النعش سخری و بیان آن زماد • ق و دگذشت و چرم سرخ
کرده شد تخفیف حور و مرزه که استری از چرم سرخ باشد و کا و احور جمع و در رشید کی
است و چیزی است که از آهن سوخته سازند طلو کنند بان زنان روی خود را احور
ستاره ایست با آن مشتری است و عقل گویند مَا يَعِيشُ بِاَحْوَرَ و موضعی است در یمن
و احوری نوم و نازک سپید و حوار بات زنان شهر بسبب سپیدی رنگ آنها شاعری
کرده شعره فَقُلْ لِلْحَوَارِيَّاتِ يَبْكِينَ غَيْرَنَا وَلَا تَبْكِنَا اِلَّا الْكِلَابُ النَّوَابِحُ و حواری مدد

کار با مردگان را نسبت با نبی نبوده است و علیهم الصلوة والسلام و کار زردشت مخلص و اصحاب
عیسی علیه و علی نبینا الصلوة والسلام را حواریین گویند زیرا که گازران بودند
با سپیدی کار می آنها دین حق را و حواری بضم حا و تشدید یا و فتح را اخلاصه
آرد سپید و هر طعام سپید و بحوریه بمعنی ما حنن و حواری بفتح حا و تشدید یا و را
شهری است و حور داغ کردن بغیر آهن گوی اسعد بن زراة علی عاتقه حورا
موضعی است نزدیک مدینه منوره که جای بستن کشتیها ی مصرا است و آن
اسم موضعی نیز است را لبوا لحور را نه را رأی حدیث قنوت ورد است و حوار
بالفتح طرف است از حور و جای گردیدن پیوند شانه و مانند آن از استخوان
و مانند بود و ما بین گوشت پاره خشک ذیر باطن سر تا طرف سر و ناحیه و حصه و
صدف و مانند آن از استخوان و محار جمع شاعری گفته شعر نحن بنو عامر
بن ذبیان و الناس کهام محارهم للقدور و احورا و سپید کشتن را حمدان ابی
الحواری مثل سکاری و ابو القاسم الحواری مانند سماکی بود و زاهد اند مشهور و
حوار بالضم و کافی مکسور نیز آید شتر بچه وقتیکه زائیده شد یا تا وقتیکه از شیر مادر
جدا نموده شود احوره و حیران و حوران جمع و محاوره و محوره و حویر و حوار
بالضم و بالکسر و حیرة و حویره و محوره و حواب کردن مباردت و حوالی جواب نداد
و محاوره و حوار بالکسر و محوره بالضم سخن گفتن یکی مرد یکی را و تحاور با هم دگر
سخن گفتن محور مانند منبر چوب چرخ آهنی که جمع کنند میان چرخ و حطاف آن و
چوب نیست که می گردد در آن حلقه که دو سر که یا بند و غیر آن باشد و آله داغ کردن و
چوبی که بان خمیر پهن کنند و حور الخبزة تحویرا کرده نان ساخت تا پهن آمد او در
خاکستر گرم و حور عین البعیر داغ کرد چشم شتر و حیر بو مانند امیر دشمنی رضور
رسانیدن مال است حورا و حیور و رای ترسیدم چیزی را و حیر دیت موضعی
است و حائر لاغر ریبه موضعی است که در آن مشهد حضرت امام الانس فی
الثقلین جناب ابی عبد الله الحسین است علیه الصلوة والسلام و از آن موضع
است نصرالله بن محمد و عبد الحمید بن محمد حائریان و حائره گوسپند و زنی که

حوران شهر و ماه و اذ حائرة من الحر اثرای کس متحیر نفع است و ماخوذ و ماده زیـ
ای صاحب خود و حرکت نمی شود و حور دهی است میان رقه و بالس از آن است
مالح حوری و رادی است قبالة و حور دهی از دجیل از آن است حسن ابن
مسلم و مسلم ابن ... زاهد ان و حوران شهری است بدمشق و آبی بنجد و موضعی است
ببادیه سماوه و حوران بوست بهل و عبد الرحمن ابن شماسه ابن ذئب ابن احور تابعی
است و حور نیز معاره بالضم و الفتح ای نقصان و نقصان مثل است زده شود برای
کسی که دربار امعا باصلاح نرد زد با ما لم اورد لبن فساد ورزد و حور
بن خارجه بالضم از قبیله طی است و طعنت فما احارت ای ما ثبت و آرد
تباورد و اسم مصدر ان حور است بالضم قلقت معاوره مضطرب شد امر
وی عاوربها الحوران شدت برودت سرما زیرا که شدت سرما مدر است
مر حوران را ای شتر بچگان را حور ورده زن ... و تلك و احارت الناقة
بچه را کشت ناقه ما احار جوابا بر دنکرد جواب را حور و تحوروا تر جمع
کردار و دار خبر را الله فلانا ای ... کرد او را خدای عز و جل و احور
احور او را سپید کردید و احورت عینه حور اش چشم ازوا الحقنة المحورة
کاسه سپید کرده شده و نکوهان باحر کوبند شعره یا محوت اتی سامورت مرة و قمن
حلیف الحفنة المحورة و استعاره طلب کو یا تی نموداز روی و قاع المستدیره
شهر ای است و تعاور راهم با هم دادن و انه فی حور در بو و اهم مردرای آن
کس در بی کاری و بی حاصلی است بادر کمراهی و حوری الثوب تحویرا شست و سپید
کرد جامه را و حیره بالفتح و حیر بالفتح و التحمیر حیران شدن هم چنین است
تحیر و استعاره حار دلان مثل خاف فهو حائر و حیران و مونث آن حیرا
جمع حیاری کاهی اهم آید و حار الماء متردد شد آب و حائر جای کرد آمدن آب
هم چنین است معاره و در خبر غسل میت آمده یؤخذ شی من سدر فتجعل فی
معاره او سکرجه ای کرفته شود چیزی از کنار و کرده شود در موضع اجتماع
آب یا در آرند و حائر موضعی که سیل آب باران دران ریزد و مکان مطمین پست و

بنغان و همچنین است خمران بالضم و خمران بالکسر جمع استخمر الشراب
گوارا کرده شد شراب صحاح گوید شعر تَمَتَّعْ لِجُوعِ اذا اسْتَمْرَاءَ لِلْمَاءِ فِی
اَمْرَا اَنَّها خمیرا درحاشیه کربلاء معلی علی مشرفه الصلوة والسلام نزد حسین خمیرها
موضعی است در آن و صاحب صحاح گفته خمیره بالضم مانند حظیره با حمی و
از آن است خمیر د کربلاء معلی و لا ابنة خمیری الله و یشتد بن آخر و کسرها و
خمیری دهر بالکسر ن آخر و بالنصب یا و تخفیف این و جاری ده دهر و خمر
دهر مانند منت ای مدت زمانه و خمیر ابقل کذا ای کم است که هیکل همچنین
وتخمیر الماء گرد گردیدن و مجتمع گشتن آب و تخمیر المکان بالماء واستحاره گردیدن مکان
با آب و تخمیر الشراب واستحار مجتمع و تمام شد خوا ی وا زین است قول ابی ذویب
را متعار شما بها و تخمیر السحاب متوجه تحتی نشد ابر و مستخمر ابر گران که او را
باد بر دارد نکند شاعری در مدح شخصی گفته شعر کان اَصْحَابُهُ بالقفر یمطرهم
من مستخمر غر یر صوبه دیم و تخمیر الحقه برشدن کاسه از پیه و طعام جفنه مستخمره
کاسه پیه ناک و خمیر مانند کهش ابر و خمر مثل عنب و متخمعین بها راز مال و اهل
و خمیرة بالکسر محله ایست به نیشابور از آن است محمد بن احمد بن حفص و شهری
است نزدیک کوفه و نسبت بسوی آن خمیری و جاری است و از این شهر است
کعب بن عدی و ردهی است الغار من و شهری است قریب عانه از آن است محمد بن
بکار و خمیرتان خمیره و کوفه و مستخمیره شهری است و مستخمر طریق که در جانب
بیابان بود و کلی آن معلوم نمی شد و خمیاران بالکسر موضعی است و خمیره مثل کهمه
شهری است د رکوه نظاع و خمیر بالفتح گوشکی که در سرمن رای بود و اَصْحَتِ
الارض خمیرة ای سبزه دار گشت زمین و خمیاری القمقاع بالکسر جای است در
صحرای قسرین و حاره هر محله که منازل آن بایکدیگر نزدیک باشد و خمیره مانند
سفینه محله ایست در دمشق از آن است ابراهیم بن مسعر خمیری محدث زمانه ی

خمیره بالفتح مرد در زنگ سرخ و ... ی خمر و ...

فصل الحاء

٭ خبر بفتحتین مشهور است اخبار جمع و اخابیر جمع الجمع و در حق جابر خبور
و خبر اوز زن کتب دیگر زن نقل موده عالم الحکایت و اخبره خبر دا آگاه کرد اورا
از چیزی که نزد دی بود آگاهانید نی و خبر و خبر بالکسر و بود ز زبالضم فرد و مخبره بالفتح
بالضم آن و آنست از باب کرم و همچنین است اختبار و تخبیر جر فری گفته گویند
من این خبرت هذا الامر ای از کجا دانستی این کار را و خبر بفتحتین و بالکسر تر شه
دان بزرگ و همچنین است خبراء و ناقه بسیار شیر خبر و جمع و خبرا هی اسما
شیراز زنان اصحاب اهل بن عمار صاحب مسند رد هی است بین رکشت وجای
که در آن آب جمع شود در کره و خبر بفتحتین و مانند کتف درخت کنار و خبراء و خبره
زمین نرم است که رویاند درخت کنار را خباری و خبراوات و خبار جمع خبرالارض
مانند فرح کنار دار شد موضع و خبرا جای آب و بیخ درخت و خبار مثل سحاب
زمین نرم سنگریزه دار و خاکهای مجتمع شده در بیخهای درختان و سوراخ موشان
و در مثل است من تجنب الخبار امن العثار ای کسی که کناره کرد از سوراخ موشان
ایمن باشد از هلاک و خبرت الارض مانند فرح بسیار گشت سوراخ موشان در آن زمین
و بیداء الخبار باقیف الشجار موضعی است در نواحی عقیق مدینه منوره و مخابره کشتکاری
و کشت کردن بر حصه از حاصل و همچنین است خبر بالکسر و خبیر مانند امیر کشتکار
و عالم لغوای هز و حل و پشم ابر النبر گوید ٭ ع ٭ حتی اذا ما طار من خبیرها ٭
و روئیدگی رسبزه و کف دهن شتر و آنچه از شانه کردن بیفتد از موی و جل الله را حمد
ابن عمران محدث و خبیره مانند سفینه پاره از موی و خبیره و خبره بالضم گوسفندی
که بشراکت خریده ذبح کنند و تخبّروا همچنین کردند و خبیره پشم جبل از ازل مخبره
جای برون ن و مخبر مانند مقعد بفتح باو ضم آن ضد منظر و خبره بالضم نان پاره
شکسته و تر کرده شد و سطبر و حصه که بگیری تو از گوشت یا ماهی و آنچه خرید کنی
آنرا برای اهل خود از گندم و نان و گوشت و چیزی که پیش فرستاده شود و طعامی
که بردارد آنرا مسافر و کاسه پر از نان و گوشت مهمان چهار کس یا پنج کس و خابور
ر رئیدگی است و نهری است میان راس عین و فرات و نهری است دیگر شرقی دجله

موصل و وادی است و خابور را موضعی است و خمر مانند جبل قلعه ایست
مشهور و نزدیک مدینه منوره کوهیست علیه الرحمة و حمی خمیری و احمد بن عبد القاهر
و محمد بن العزیز خمیریان که باعتبار آن شدند آنجا و علی بن محمد بن خمیر محدث
است و خمیری مار سیاه و خمره مثل نصر خمر ابالضم و خمره بالکسر و اخمره
آزمرد او را و خمر الطعام چرب نمود طعام را و خامران ناحیه ایست میان مرخس و ابیورد
و موضعی است و استخمره و تخمیر همیر او را خمره تخمیر او را خمره خمر داد
او را خمر داد و خمرین مثل قزوین دهی است در بصره و مخمور نمک یا نصرش
و خمور مانند صبور شهری در نده و خمیرة مثل نمقه آبی است مر بنی ثعلبه را
و خمراء العلق موضعی است در عمان و خمائر از اولاد ذی جبله بن
عمرو بن رطی است از کلاع از آن بطن است ابو علی خمائری و سالم بن عامر
خمائری تابعی است و عبد الله بن عبد الجبار خمائری و لاخمرن خمرک ای
هر آینه خواهم دانست تو را خیرت اللقحة بالفتح ماده شتر را بسیار
شیر محمد بن علی الخابری محدث است * خنجره و خناجر مانند عنق و علابط
فروهشته گوشت بزرگ شکم * ختره بالفتح ختر و ختور غدر و فرو ماندن
غدر راز باب نصر و ضرب در خبر آمد ما ختر قوم بالعهد الا سلط علیهم العدو
ای بد عهدی نکرد قومی مگر مسلط کرد بر آنها دشمن را ختار و ختیر و ختور
و خیتر مثل شداد و امیر و صبور و حیدر غدر کننده و ختر بالفتحتین سستی و
تغیر که از نوشیدن دوا یا زهر حادث گردد و تختر بر زن و معنی تغیر
استرخا و کسل و تب زدگی و اختلاط ذهن بسبب نوشیدن شیر و مانند
آن و رفتن بر رفتار کاهلان و خثرت نفسه ای تباه شد دل او و ختر الشراب
تختیرا ای رفاسد کرد اندرون شراب نفس وی را * خثعره * مانند دحرجه مضمحل
شدن و خثعرو زن اندحلی شراب و انچه بر یک حال نماند و مضمحل گردد
و چیزی که مانند تار عنکبوت از هوا نازل شود و صحتی کرما شاعری گفته
* شعر * كُلُّ أُنْثَى وَإِنْ بَدَا لَكَ مِنْهَا آيَةُ الْحُبِّ حُبُّهَا خَيْتَعُورُ * و دنیا و گرگ و غول

دالات و رباطات و شهر شوند • و مسافت در رودابه است کوچک بود روی آبها ز

یک جا قرار نکند • خثره بالفتح و خثور و خثاره و خثوره و خثران غلیظ شدن

شیر خثر اللبن یخثر غلیظ گشت شیر اخثره و خثره تخثیرا غلیظ گردانید

شیر را و خثارة اللبن ثقله شیر و خثرت نفسه مانند نصر و غثیان شد دل او

و مختلط کرد بود و ناخوش گشت • و خبر آمد • اصبح رسول الله صلی الله علیه و آله

و سلم و هو خاثر النفس ای صبح کرد پیغمبر علیه و آله الصلوة و السلام و او ناخوش

بود و خثر مانند فرح شرمگین شد و خثر الرجل اقامت نمود در قبیله و نه بر آمد

با قوم برای آوردن طعام از شهری دیگر و خاثره گروهی از مردم و زنی که اندک

درد دارد و قوم خثراء الانفس و خثری الانفس مردم مختلط از هر جنس و اخثر

الزبد گذاشت مسکه را غلیظ و نگداخت آنرا و در مثل است ما یدری ایخثر ام

یذیب گفته شود در حق متحیر مردد و اصل این مثل آنست که زنی بر آتش نهاد

روغن را پس مختلط شد روغن رقیق با غلیظ و جدا نشد پس حیران شد آن زن

و ندانست که بیفروزد آتش را تا صاف شود و می ترسد که اگر آتش افروزد سوخته گردد

• خجره بفتحتین ابلهی مرد • و خجر بکسرتین و تشدید را استباره و بلاد ل خجرون

جمع و خناجر آ. و از آب برجانب کرده • خدره بالکسر پرده که برای دختر در

گوشه خانه اندازند و همچنین است خدر و هرچه بپوشد ترا مثل خانه و مانند

آن خدور و اخدار جمع و اخادیر جمع الجمع و چوبها که ایستاده کرده شود بالای

پالان شتر و پوشیده شود بجامه ها و بیشه شیر و از آن است اسد خادر ای شیر صاحب

بیشه و خدر مانند نصر اخدار و تخدر لازم کردن دختر پرده را جاریه مخدره

و مخدرة مانند مکرمه و معظمه دختر پرده نشین و خدر و اخدر اقامت نمودن در

جای و خدر و بس ماندن آهو ماده از گله آهوان و حیران شدن و خدر بفتحتین سستی

که بی حس ماند عضو را خدرت رجله مانند سمع خدر و مانند کتف صاحب این مرض

و اخدار و صمع و بی حس گردانیدن و خدر بفتحتین سستی چشم یا گرانی این بسبب

افتادن خس و خاشاک دران و کاهل و باران و تاریکی شب و در اللیلة الخدرة آمد

خدر بفتحتین درماندن کشف و تلمس واخل و خداری شب تار و ابر و ماه و خدر بفتحتین جای
تاریک و سخت شدن گرمی و سردی و خداریه بالضم عقاب • و خدره بالضم تاریکی • سست
و نام باد • خدری و قبیله ایست از انصار و خدره بن کاهل در قبیله بلی است • و
خدره تابعی محدث است و خدره بالکسر لقب عمرو بن دهل بن شیبان و خدره
بالفتح زنی است محدثه مولاة • و عاصم بن خدره راوی حدیث است • و خدری
بفتحتین محمد بن حسن محدث است و خدری بالضم خرما • و اخدری گورخر
خدار را نمد غرابست قتال کلابی و خدار مثل کتاب قلعه ایست در صنعا
و خدر و را موضعی است در بلاد بلحارث بن کعب و اخدر اسپ نریست که بر صفت
از قول پس زاده خر ان دشت گشت در کاظمه و خیل اخدر به او نسل از
و خدر و اخدر د ببرد • شد و خدر و اداخل شدن در روز باران و ابر و باد و اخدار الاسد
لازم گشت شیر بیشه خود را و اخدر والخدر الاسد نهان کرد بیشه شیر را و مخدر
بفتح دال و کسر آن شیر نهان در بیشه و ابر خداری شتر سخت سیاه • و ناقه
خداریه ناقه سخت سیاه • و خدره خرمای که از درخت بیفتد پیش از پختگی •
خنابیره جامه کهنه • خذروف • بالضم چیزی که کودکان در رشته کرده بگردانند
از آن آواز آید و جانور مرد رو پیش از باد شاه یا قرص • خذروف • پاره از
جامه و خذرفه زنی که آواز زن چنان باشد که گویا از بینی آواز بیرون آید • خریر
• از آب و باد از باب نصر و ضرب میان خرار • چشمه آواز ناک در حدیث ابن عباس
آمد • مَن اَدخَلَ اَصبَعَیهِ فی اُذُنَیهِ سَمِعَ خَرِیرَ الکَوثَرِ ای کسی که داخل کند انگشت
های خود را در گوشهای خود بشنود آواز مانند آواز جوش کوثر و آواز پرهای
عقاب وقت پریدن و خرخر • آوازی که از بینی برآید • و خفه کرده شد • و خرایر
و خرایر مکان مطمئن میان دو پشته • خر • جمع چنین و خریر موضعی است در
یمامه و خر و خرور افتادن یا از بالا به پائین افتادن از باب نصر و ضرب در حدیث
حکیم بن حزام آمده • بایعتُ رسولَ اللّٰهِ علی ان لا اخرّ الا قائما ای بیعت کردم پیغمبر
صلی الله علیه و آله وسلم را بر اینکه نیفتم در نماز بجز رکوع مگر راست ایستاده

تمیم مکرمته مسلک اسلام و شکافتن و شکاف کی آمدن از جای فرو ظلم و ملك خر بالضم
وخوی دهن آسیا و خر بالضم مادی است گرد و پیچ گوی و زمینی کاوفته باشد او را سوراخ
خرر جمع و یعقوب بن خره الدباغ ضعیف است در روایت و احمد بن ثابت بن عمر
ابن خره محدث است و ابا الدوله عمر بن ابراهیم بن عبد الدوله است و خرارة
العشد الجوبی است که بسته شود بر رشته و حرکت داده شود آن رشته و کشیده شود آن
چوب پس آواز می کند و آنرا ابغار هی باد فرفره گویند و برفتن ایست بزرگتر از مرد
خرار جمع و مرد است نزدیك کوفه و خرار موضعی است نزدیك جحفه و خریان
مثل ملیان مرد اندلس و خرخار آب جاری و خرخر مثل عصفور و خرخر با لکسر
ماده شتر بسیار شیر و خرخر رمود خوش طعام و خوش لباس و خرش فراش و خرور
مانند عمود زنی که از قبل او آب بسیار رود و وی است تخرار زمزم و ساق خرخری
و خرخریه ساق است و خرخره آواز بلند و آواز گربه همچنین است خرور و تخرخر
بطنه مضطرب و متحرك شد شکم او با کلاک و انخرا دفر و خشکی و خرخری مانند
زبیری بشه آبی است در راجا و ضرب به بالسیف فاخرها ز دست او را بشمشیر
پس بیفکند آنرا خزره بفتحتین شکستن چشم پهنای خود را از روی خلقت یا تنگی
چشم یا خوردی آن یا دیدن گویا که او نظر بیك جانب است یا کشادن درد چشم
ز فور خراباندن آن درد یا احول بودن یکی از دو چشم از باب سمع اخزر مردی
که بدین صفت بود و چشمی که این وصف دارد خزر بالضم جمع * و خزر بالفتحتین
نام گروهی خورد چشمان و خزر خزیره شد برای خزر و لقب یوسف بن مبارك
مقری و جد محمد بن عمر و صوفی و قاسم بن عبد الرحمن بن خزر محدثان اند و خزر
بالفتح بکرشمه چشم نگریستن و خنزیر بالکسر خوك و موضعی است در یمامه یا کوهی
است خنازیر جمع و خنازیر قرحه ها که در گردن ظاهر شوند و خزیرو خزیره طعامی است مانند
عصید با گوشت و عصید بی گوشت بود یا شوربائی که ساخته می شود از انچه از تر
کردن سبوس برمی آید و خیزر بالفتح مثل حیدر درشت رگ و خیزری و خوزری
مرجی از رفتار که در آن تفکك اعضا بود و خیزران بضم زا درخت بید و همچنین

است چیزی دور فی و هر چوب نرم و تیزها و چیزی که ملاح آن را بدست گرفته کشتی
می راند و دنباله کشتی واحد بها اسعه د دعوا اند و انّ الشیطان لمّا دخل سفینة
نوح علیه السلام قال اخرج یا عدوّ الله من جوفها فصعد علی خیزران السفینة
ودار الخیزران بمکه معظمه است و خازر موضعی و نهری است میان موصل
واربل و خزر مثل نصر زرک شد و کرایست و خزری و احزری ستارهای اریشی
و خزار مثل غراب موضعی است نزدیک وخش ودارة الخنا زیرو دارة خنزرد
یکم وخیزودارة الخنزیرین هم گویند مواضع اند و خزیز مرد بد خو و تحزیر تنگی
نمودن و تحازر تنگ کردن پلک برای تیز نمودن نظر * خسره بالفتح و بالضم
و بفتحتین و بضمتین و خسران بالضم و خسار و خسارة بالفتح فرد گمراهی
و زیان کاری در تجارت یا مغبون شدن در آن از باب فرح و ضرب خاسر
و خسیر و خیسری گمراه و زیانکار و خسر بالفتح را خسار و خسران نقصان
کردن قوله تعالی کرَّةٌ خاسرةٌ ای غیر نافع و خنسری گمراهی و هلاکی و زبونی
و ناکسی و کمینگی و هم چنین است خسار و خسارة و خناسیر و خسره تخسیرا
هلاک کرد او را و خمردانی شراب است و نوعی است از جامه ها و خسراویه
دهی است بواسط و خناسره مردم ناتوان و اهل خیانت و خنسیر مرد ناکس و
خنسر و خنسری کسی که در موضع زیان باشد و خناسیر بولهای تزکرهی بر
گیاه و درخت و خاسر لقب مسلم بن عمرو زیرا که فروخت مصحف را و
خرید بثمن آن دیوان شعر را یا برای آنکه حاصل شد او را مال بسیار پس
اسراف نمود * حشاره و حشار بالضم فرد و چیز ردی و مردم کمینه گویند
فلان من الحشارة ای فلان کس کمینه است هم چنین است حاشورد دانه جو
که مغز ندارد و حشر مانند ضرب باقی گذاشت بر مائد و هم چنین جو را و حشر
الشیء دور کرد از آن چیز ردی را از لغات اضداد است و حشر الرجل
حریص گردید و حشر مانند فرح گرسنه از بد دلی و حشاوره یا لضم
گرچه است در نیشابور و حشران بالفتح از اعمال بن مالک اسعی * حصره

بالفتح میان مردم و کسی که پای او از زمین نرسد و زانی است میان اهل
و گلستان را و فی آن ما بین بیخ سوفار و پر تیر و موضع خانه های اعراب خصور جمع
و خصر تخصیرا سردی خصر الرجل مانند فرح سخت شد از سردی و خصرت
یده و رنجور شد دستش از سردی و خصر الیوم سخت سرد گشت ماء خصر
مثل کتف آب سرد و همچنین است یوم خصر و مخصّر مثل معظم باریک لاغر
و خاصره تهی گاه و ما این استخوان سر سرین و استخوان زیرین و استخوان تهیگاه
بمار ورد و در تهی گاه یاد کرده و مختصر الطریق نزدیک ترین راه و
مخصره مثل مکنسه عصا و تازیانه و غیر آن که آن را در دست گیرند و گاهی
بر آن تکیه کنند و چیزیکه آنرا پادشاه گرفته اشارت کند بدان وقت خطاب و
آنچه آنرا خطیب بدست گیرد وقت خطبه خواندن عصا مخاصر جمع و ذو المخصره
لقب عبدالله بن انیس زیرا که سرور پیغمبران صلی الله علیه وآله وسلم او را مخصره
بخشید و فرمود که ملاقات بما خواهی کرد با این مخصره در جنت و ذو الخویصره
یمانی از اصحاب جناب خیر الانبیاء والمرسلین صلی الله علیه وآله وسلم است و همان
بول کرده بود در مسجد و ذو الخویصره حرقوص بن زهیر تمیمی اصل خارجیان است
در جامع بخاری است قاتاه ذو الخویصره و در جای دیگر گفته قاتاه عبد الله بن
ذی الخویصره و گویا این وهم بخاری است والله اعلم بالصواب اختصر الرجل گرفت
تهی گاه را و اختصر الکلام کوتاه کرد سخن را و اختصر السجدة خواند سوره را که
دران سجده بود و گذاشت آیه سجده را و آن سجده نکند و اختصر و تخصر نهاد دست را
بر تهی گاه خود و اختصر خواند یک آیه یا دو آیه را از آخر سوره در نماز و در خبر
آمده نُهِیَ اَنْ یصلی الرجل مختصرا ای منع فرمود رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
ازین نماز که خواند مرد در حالی که تکیه کند بر مخصره و بعضی گویند مراد از اختصار
خواندن آیه یا دو آیه از آخر سوره و ترک کردن باقی و در روایتی متخصرا آمده و مراد
از تخصر و اختصار نهادن دست است بر تهیگاه و اختصر الشیء و ذو الخصری بالضم
دور کرد زوائد را از آن چیز و اختصر الطریق نزدیکترین راه رفت و اختصرنا الجز

از بیخ برید بالضم و از خاضر زید دلالان مخاضرة و تخاضر تخاصموا بکار کرد سبت گرفتند در
رفتار و یا فروختن بر امی رفتند پس ملاقی شدند و خاضر باراه رفت بسوی جنب او
و خضار مثل کتاب آزار دهنده آمده المختصرون یوم القیمة علی وجوههم النور
ای بیا ذکنند کنان دست که دستهای خود را وقت تعب بر تهیگاه خود ها
نهند روز قیامت بر روی آنها نور باشد چنین است در قاموس و صاحب نهایه گفته
متخصر کسانی که بیایند با اعمال صالحه که تکیه کنند بر آن و کشح مخصر مانند
معظم کمر باریک و نعل مخصرة نعل باریک میان و رجل مخصر القدمین مردی
که اخمص هر دو پای او و پاشنه او بر زمین برسد و میان هر دو پایش بزمین نرسد و خالی
ماند و چوب باریکی میان دو پد مخصره دستی که در بند آن باریکی است کر باکه
آنرا بند کرده اند خضره بالضم سبزی خضر بالضم و مانند سرد جمع خضر
الزرع مثل فرح و اخضر و اخضوضر مانند احمر و احمار شدن سبز گشت کشت خضره الله
تخضیرا سبز گردانید او را خدا ای رجل اخضر و خضر و خضر و خضیر و تخضیر
و تخضور سبز و گاهی سیاه را اخضر گویند و خضره بالضم در اسپان تیرگی که بسیاهی زند
فرس اخضر ای اسپ و تره و خضر مانند کتف شاخ درخت و زراعت و تره سبز و هم
چنین است خضره و خضیر و مکان بسیار سبز و همچنین است مخضور و مخضره و نوعی
است از کرسنه کبری و احد آن خضره است و خضر بفتحتین و خضرة تازگی و نرمی
و خضر بفتحتین شاخ خرمای سبز و اختضر بصیغه مجهول گرفته شد تر و تازه و اختضر
الشاب جوان مرد و اخضر سیاه و کوهی است در طایف و خضراء مثل حمراء آسمان
و معظم گروه مردمان کویند ابادالله خضراءهم و خضراء خضاره تره های سبز خضرات
جمع و خضراء اسپ عدی بن جبله بن عمرکی و اسپ سالم بن عدی و اسپ قطبه بن
زید و در حجاز هاند که ذکر آن هادر زر وفت و کتیبه خضراء لشکری که از زره
سیاهی آهن باشد و خضراء دلوی که مدتی با آن آب کشیده باشند تا که سبز شده باشد
رکمو توان اهلی و قلعه ایست در یمن از عمل زبید و موضعی است در یمامه و زمینی است
مرغزار دارد خضیره مثل سفینه درخت خرما که غوره اش سبز بود و خضارة بالضم دریا

غیر منصرف است و خضاری مانند غرابی طایری است که آن را اخیل گویند و مثل
شماری روشنی است و خضار مانند سحاب شیر بسیار آب زده که در اول فصل بهار
دوشند و خضار مثل رمان طایری است و مانند غراب مرغی است بسیار درخت
و شهری است نزدیک شهرزور و مخاضره بر درختن ثمرها پیش از ظهور اصلاح آنها و ذهب
دمه خضرا است بالکسر هدر و مانند کتف ای رایت خون او را یکان و خضر مثل کتف
و خضر ابو العباس پیغمبری است یا ولی که موسی علیه و علی نبینا الصلوة والسلام
برای ملاقات وی رفته بود و خضره نام خیبر کلشت خاتم پیغمبران صلی الله علیه
و آله سلم پرمینی که آن را عفره یا عفره یا غدره نامیدند پس نامید آن را خضره
و خضیرا طایری است و هم خضر المناکب بالضم یعنی آنها در ارزانی بسیار اند
و خضر قبیله ایست که تیراندازان هستند و خضریه درخت خرمای است که
خرمای چند می آرد و خضرا بالفتح و التشدید موضعی است ببغداد و اخاضر زرد
گوشت و می و خضرا ای است و اَخَذَهُ خضراً مضراً بالکسر هرد و مانند کتف
گرفت آن را مفت با تر و تازه و هُوَلَكَ خضراً مضراً ای آن چیز موثر است گوارا و
خضر له تخضیرا برکت نموده شد مر وی را در آن در خبر آمد و مَنْ خُضِّرَ لَه فی شیٍ
فَلْیلزمهُ ای کسیکه برکت داده شد در آن چیز پس باید که لازم گیرد آن را و اختضر
الحمل برداشت بار را و اختضر الجاریة بکارت زایل نمود کنیز را پیش از بلوغ و اختضر
الکلاء برید گیاه سبز را و اخضرا را و اختضر منقطع گردید و اخضر اللیل سیاه
شد شب و اختضر منقطع گردید و اخضر اللیل سیاه شد شب و اخضرة وهی است از مکس
و بیاری است و چشم و وادی است میان مدینه منوره و شام و خضر النخل مثل
نصر برید درخت خرما را و اخضیر مسجد یست میان تبوك و مدینه منوره
و بنو خضر بالضم بطنی است از قیس غیلان از آن بطن است ابو شیبه خضری
و خضر مانند صرد ابو العباس عبد الله بن جعفر خضری و یا نکسو شیر شافعیه است
در مرو و ابو عبد الله محمد بن احمد و ابراهیم بن محمد بن خلف و عثمان بن
محمد و به قاضی حرمین شریفین خضریان اند و خضیریه بالضم محله ایست ببغداد

از ان جمله است محمد بن الطیب الصباغ الخضیری و مبارک ابن علی بن
خضیر و خضیر بن زریق و خضیر لقب ابراهیم بن مصعب بن الزبیر و
خضیر شیخ است مومل بن رباح را و عبد الرحمن بن خضیر اصوری و خضیر
سلمی با این جا است محدث اند ❁ خاطر ❁ آنچه در دل آید خواطر جمع
و خطار و خطرنا زو تکبر کنندة خطر بباله و خطر علیه مثل نصر و ضرب خطورا از خطر
یاد کرد آن را بعد از فراموشی و اخطره الله تعالی یاد کردانید او را خدای تعالی بعد
از فراموشی در حدیث سهو آمده ❁ حَتَّى يَخْطُرَ الشَّيْطَانُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ
مراد وسوسه است و خطر الفحل بذنبه مانند ضرب خطرا و خطرانا و خطیرا
دم خود را شتر جپ و راست زد و در حدیث استسقا آمده ❁ واللّه ما يخطر لنا جمل
ای شتر کمی جد انمی جنباند برای ما دم خود را شتر بسبب لاغری و شدت
قحط و ناقة خطارة ناقه دم زننده و خطر الرجل بسيفه و رمحه خطرانا بلند ساخت
مرد شمشیر و نیزه خود را کافی و بمعنی مرتبه دیگر خطرانی مشیه در رفتار
فرو در دست خود برداشت و فرود و بلند کرد و خطر الرمح جنبید نیزه و رمح
خطار مثل شداد نیزه جنبنده و خطر بالکسر کواهی است که بدان خضاب کنند
یا آن وسمه است و واحد وی بتا آید و شیر بسیار آب و شاخ درخت و خطر
بالفتح و بالکسر شتران بسیار یا چهل شتر یا دو صد یا هزار و شتر و اخطار جمع و خطر
بالفتح بمعنی یعنی بزرگ و ابریشم آید ❁ و خطر بالفتح و بالکسر آنچه بر
سر نیهای شتران چسبد از بول و سرگین خطر بالفتح و بفتحتین شرف و بزرگی
و قدر مرد و خطر بالضم جمع خطیر بمعنی مرد شریف و خطر بفتحتین نزدیک شدن
بهلاکی و مبلغی که گرو بسته شود بر آن در رد را نیدن اسبان خطار جمع خطر جمع
الجمع و خطر بفتحتین و خطیر و مثل و خطار مثل کتان روغن زیت که با خوشبوه آمیزند
و اسب حنظله بن ابی رفاری و اسب حنظله بن عامر نمیری و عمرو ان هشام محدث
و لا جن و شیر و رنده و منجنیق و مردی که برای تیر اندازی دست خود بردارد
خطار بسیار نیزه زننده ❁ و ابن الخطار کلبی شاعر است و خطاره حطیره شتران

دسوم ... است نزدیک قاعده رنجانیدن الکرم کرده عمل بود وانمودن اسبان را خطرانان
ودرا خطرساخت برای حریف عود بی مبارزت کرد بار و اخطرالمال کرد و بسیعه آن
مال درد را نمودن اسبان را خطردان الا نامثل ارکشت درمرتبه را خطره رای یا خطرت
ازاله یعنی یاد کرده متم و خطیر بلند مرتبه خطرمثل کرم خطورة وخطارة الشی منزلة
شد و خطرمبارز در رفتن و روش و جهزی ما نند تا دهنکم برت دروا که درشدت
کرما حادث کرد در تاریکی شب و نشاط در عهد و مثل اسب رخاطر بخفیه خورد را مشرف
ارهلاکی کرد انید یا برد ست ... بر ملکی و خاطره کاهی است دملامتی مرشدان را
وما القیته الا خطرة ای ملاقی ری نشدم مکرکاهی و خطرة من الیمن مس شیطان و
خطرات الوسوس باره ها از چیراکاه و آخر مخطرآخر هر خطرنیه مثل انصبه دیبی
اسب را اول وحطیرمثل نبیره شیرعبد الملک بن فاول خولانی رامب العطارة هرکس
دادن عراق زان مقدوال است که دره ام الحجید و یکی زلند و تخطره تخطر ادر
کذشت از وی و خطرة و یکی رطیس و خطره الختین و خطار و تخطرشدت عیا
خفرت المراة مثل فرح شد بی الحیاشد زن امرا الاخفرة وخفرمثل کتف و مخفار
مانند معراب زن بسیار حیا خفارة بیم و خفره به و عایه ما نند نصر و ضرب خفرا
پناه داد اورا و باز داشت و خفره خفرا و خفرة تخفیرانکاه اشت وی را و بدرقه شد
اورا و خفره بالضم و خفاره بتثلیث خا ذمه اسم مصدر واسعاد و خبرآمده من صلی
الصبح فهو فی خفرة الله ای کسیکه نماز صبح خوانده او در ذمه خدای تعالی باشد
خفرمثل صرد جمع خفره و در خبر آمده الدموع خفر العیون ای اشکها که بخوف
پروردکار برآیند پناه دهنده اند چشمها را از دوزخ و خفیر و زن امیر پناه داده
شده و خفر و خفره بالضم بدرقه و نکهبان و خفاره بتثلیث خا اجرت بدرقه و خفارو
رد ابدکی است مانند دانه ها و ملح که درکندم باشد و خفوه مثل زمرمزد کرفتن تا
بدرقه شود اورا و خفر به خفرا و خفورا و اخفره بد عهدی و بیوفائی کرد او را و خبر
آمده من ظلم احدا من المسلمین فقد اخفر الله ای کسیکه ظلم کرد بر مسلمانی
امن او را بد عهدی نمود خدای عز و جل را و تخفیر خجل ساختن را مخفره با او بدرقه

شتاد و تحفه بمعنی طلب نشاه کرد او را و خواست که بدرقه شود و خماره بالکسر
نگاه داشتن دختر خرما از فساد و لویدن گیاه و بیگانه از کشت و خمّاره بادشاه
جزیره یا بادشاه حبشه باصواب خمّار بحاء مهمله و قاف یا خمار بخاء معجمه و فا اسمی
خلاوه مانند سکور و زنگی ایست یا فرق که دانه ایست مانند نخود یا کشمیز یا ماش
و خلاّ و مثل رمان موضعی است در فارس نسبت کرده شود لعرفی شوب خمر
خمر بالفتح می انگوری یا عام است و همچنین است خمور کما فی مدارک و آید خمر و جمع
و صاحب قاموس گفته خمر این عتیق تر است زیرا که حرام کرده شد خمر در
مدینه منوره و دران می انگوری نبود بلکه شراب غوره خرما و شراب خرمای خشک بود
و نامیده شده شراب با این اسم بسبب مخامرت آن عقل را ای مخالطت آن با
بسبب خمر آن عقل را ای پوشیدن آن عقل را بجهت اختمار آن ای خمر شدن آن
و خمر مثل نصر و ضرب و انگور پوشیدن و پنهان کردن و همچنین است اخمار و شراب
ترشانیدن و جدا کردن و گل اشتن آرد سرشته و غیر آن تا خوب شود و همچنین
است تخمیر وقد اختمر الطّیبُ و خمیر خمر بالکسر گرد و بفتحتین آنچه بپوشد ترا
درخت باشد یا غیر آن در کوهی است در قدس و اخمرت الارض بسیار درخت شد زمین
و مکان مانند کتف جای بسیار خمر و در مثل است هو یدب له الضّراء و یمشی
له الخمر گفته شود در حق کسی که فریب دهد صاحب خود را و خمر
فلان مثل فرح و اخمر پنهان کرد و اخمرته الارض عنّی و منّی و علی پنهان
ساخت او را از من ازمین و دور من و خمر بفتحتین خمار غبار مردم
را نموهی آنها و همچنین است خمرة الناس و خمار هم بالکسر و الضم
گویند دخل فی خمارِ الناس و خمر بفتحتین متغیر شدن از حالی که بر آن
بوده و در حجّه شدن و گوشه ترشیده آنکه بالای آن دو جا دیگر کرده
شود خمره بالضم و خمر و خمیره مایه خمیر و خمره بالضم چیزیکه آن خمر
نموده شود و دور دی تمیل و بوریا ی حرر د از شاخ خرما و خمرام سلمه آمد
قال لها و هی حائض ناولینی الخُمرة ای فرمود رسول الله صلی الله علیه

و آله وسلم مرام سلمه رضی الله عنها داد و ما لکه ما اثر او دید • مرا حباد •
دگیاه زرد رنگ که در یمن باشد و چیزهای خوشبو که زنان بر روی مالند تا
نیکو روی شوند و خمره بالضم و بفتحتین آنچه متغالطاف شود از بوی خمر • بتقلیب
خماری خورش و خمره باشم و خمار و رنج تپ و صداع آن یا باقی مستی در
سور خمر مثل مست شد می ماز و خمار مثل شد ادمی وردش و خمیر مثل نکهت
کسی که دائما می نوشد در رجل مخمور مرد یکه خمار دارد و خمر مانند کتف
ای شیری خمار دار گویند خمر کسی که رنج دارد و اختمار الخمر خمیر شدن
و خوش زدن می و خمار بالکسر و خمر مانند طمر خمیر زنان و استعاره کرده
شود برای عمامه در خبر آمد • كَانَ يَمْسَحُ عَلَى الْخُفِّ وَالْخِمَارِ ای مسح می کرد
پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بر موزه و عمامه و خمار الشی ا تكه بپوشد
آن چیز را اخمر و خمر جمع و ماشم خمار ك ای چه رسید ترا و تغیر کرد
حال تو و خمره بالکسر هیئت خمار پوشیدن در مثل است اِنَّ الْعَوَانَ لَا تُعَلَّمُ
الخمرة ای زن میان سال تعلیم کرده نشود نوع خمار پوشیدن را زده شود
این مثل در حق آزموده کارشناس و آن ز خمره بالکسر آرند دانه ای
کمابرکه در نانخواهی و خمیرمایه باشد و کمابر دانه های بزرگ سرکه با گندم
مختلط باشد و وقت تنقیه از گندم دور کرده شود و جاء نا علی خمره با
لکسر و خمر بفتحتین ای آمد ما را پنهان در غفلت و تخمرت بار و اختمرت
خمار پوشید زن و تخمیر پوشیدن در خبر آمد • خَمِّرُوا الْإِنَاءَ ای بپوشید
آوندها را در شب تا چیزی در آن نیفتد و مخمره گوسفند سفید سر و اسپ
سفید سر و اخمر فلان کینه و دشمنی کرد و اخمر فلانا الشی داد فلان را آن چیز
یا مالك آن چیز کردانید او را و اخمر الشیء بود کذا اشعث آخیر را ... کرد آن را
واخمر والا مردودل پوشید این کار را و خمر و خالی شکم مضطرب و مره سهیل
که آنرا کرش ماهی گویند و مخمر مانند معیر نام مردی است و خمیر مانند زبیر آبی
است بالای صعده و خمیر بن زیاد و خمیر و حیی و یزید ابن خمیر محدثان اند

داود برادر مالک ثانی است و خارجه بن حمیر در حجم کلشت و حمیر بن بشر دیگر آنکه
مثل امرؤ القیس بن حمیر جرادی منی وه بشیری را و صاعد بن مشمر بن حمیر محمد ثانی اند
ذو رمع و با مصر برادر زاده هاشمی خدمت کرده اند جناب خیر المؤمنین را صلی الله
علیه و آله و سلم و ذات الخمار بالکسر و مکی اسب در تهامه و ذو الخمار عوف بن
ربیع بن ذی الرمحین زیرا که او معروف حرب بر مراد احنه قتال کرد و بسیاری را
بزخم نیزه مجروح ساخت و چون از مجروح پرسیدندی که کدام کس ترا نیزه زد
گفتی که ذو الخمار زخم رساند و ذو الخمار اسب مالک بن نویره و اسب زاهران
هم در وزن خود جمل و معامرة اقامت کردن و لازم گرفتن جای و فور رحتی مرد
آزاد برایکه او بنده است و با هم نزدیکی کردن و یکی گو آمیختن و پوشیده شدن
و از این است قول آنها خامری ام عامر ای پوشیده شو ای گفتار و گویند خامری
حضاجر انک ما تحاذرین ای پوشیده شو ای گفتار آید ترا آنچه می پرهیزی از آن گفته
شود این مثل در وقت ترسانیدن و در جمله کلام این است که بد تحاذرین بصیغه
مونث مخاطب و صاحب قاموس گفته یا گویند خامر بصیغه امر خامر من کرو
استخمره بنده ساخت او را و مستخمر پوشیده و تخمر مانند تخمر از نامهای
زنان است و ماهو بخل و لا خمر ای نیست خیر و بدی در و نه شر و یا خمری مانند
سکری دهی است نزدیک کوفه در آن قبر ابراهیم بن عبد الله بن الحسن بن
الحسین بن علی است علیهم اکمل الصلوات من الله تعالی و خمران بالضم ناحیه
ایست بخراسان و خمره مثل جعفر و علابط و حمار مانند علابط و خمرید آب شود
و آبی که تلخ نباشد و ستوران آن را نوشند یا خمرید آب تلخ و خمیر خمیرة ای
میان آنها اختلاط است و خمشیره مانند معقوحل مرد ناکس و مار خمطریره لز
وزن و معنی خمجریره خمتاره بالکسر و خمتور بالضم کوسلکی سخت و خمر
القعتین و کمرثاه مثلثه و مانند جعفر و قنفذ و زبرج چیزی حقیر که باقی ماند از
متاع قوم زقی که بردارند و بار کنند متاع خود ها را خصا ثیرلاها و متاع خانه و خمشو
نام شخصی است که در نسب تمیم و اسد خزیمه و نیز قیس غیلان است و عمرو بن خمشو

از شجاعان ایام جاهلیت است چون مادر ام المومنین خدیجة الکبری زوجه
جناب اشرف الانبیاء والمرسلین علیهم الصلوات والسلام * خنجر * مثل جعفر دشنهٔ
کارد یا کارد بزرگ و خنجر مانند جعفر و خنجیر و خنجور ناقهٔ بسیار شیر و رجل خنجری
اعنی مرد زشت و خنجر مانند جعفر و خنجیر و خنجور و خنجره آب شور یا تلخ
و ناقه خنجره ناقهٔ ازرق چشم * خناثه * درست خالص خنثی جمع * خنثی بفتحتین و تشدید
دار مفتوحه بر وزن تنور نی نیزه‌ها و درخت نرم و ... فرو پشته و نعمت
ظاهره و خنثور بفتحتین و تشدید واو مفتوح مانند عاوش دنیا اسمعیل بن ابراهیم
ابن خنثره مثل سکره محدث صنعانی است و خنثر و ام خنثور کنیت دنیا و مادهٔ کاو و نعمت
از انداد است و در ... و مصر در خبر است ام خنثور یساق الیها قصار
الاعمار ای مصر ارد * خنزاب ... آن کوتاه عمران ... بطرف آن عور رد
سالان را برای فروخت * خنزره * بالفتح غلیظ شدن و تبری بزرگ که از آن سنگها
شکنند دار * خنزر و الخنزرین والخنزرین از ادارات عرب است و خنزوان رخ
زرکلنشت * خنسره * بالکسر * مرد ناکس و لاو خناسیره ... مردم ناتوان و ... بزرگوهی
از کیاه زرد ... و خناسره خیانت کنندگان و رجل خنسر و خنسری بفتح مرد
مرد در محل زیان کاری خناسره جمع * خنشفیر * مثل قندفیر ... * خنصر *
مانند زبرج و درهم انگشت خورد یا انگشت میانه مر نست است و خناصره
بالضم شهری است در شام از عمل حلب ناحیه ... بنام خناصر بن عمرو بن
الحارث جمع کرد آنرا باعتبار مواضع کرد اکرد آن تغلیباً حوران الورد که شاعر
است در قول خود * نظرت و صحبتی بخناصرات * و خنصوان علم شخصی * خنطور
* مثل قندیل ... بوزن ... پشته گوشت ... پلکها * خنافره * مانند علابط نام مردی
* خوار * بالضم آواز گاو و گوسپند و آهو و تیر و از آن الثور خوارا آواز کرد کاو خدای
در رجل او مرد * فاخرج لهم عجلاً جسداً له خوار ای پس بیرون آورد سامری برای
آنها گوساله که مران را آواز بود و خور بالفتح زمین پست ... در دریا ...
رجای ریخته شدن آب در دریا و موضعی است در زمین نجد یا وادی است پس

برحبل وحوران زود که دران سرگین ماند یا سرگین دان یا چیزی که دران دبر باشد
خوارنات وحوار بن جمع وحرد مثل قرل د ردرساقیدن بحوران گرینند طعمه
. خواره وحور بالضم زبان تمام کار منهم واحد ندارد وناقه های بسیار شیر واحد
آن حواره است وهور بفتحتین دور وحوره ونحور ونیز هم معنی شدن وخائر وحوار مثل
شداد همه معنی زند حوار بانش زله بسیار آتش وحمل حوارشعر بار یک نیکو حوارات
جمع وحوار نام مردی است نسب دان مردم دارس حوار الغمان اسپ آسمان
کودش دیگر رفتار وحوار ده درودرحت حرمای بسیار بار واستخار دوّنا طلب عطوفت
کرد از زی شاعری کر بند شعره لعلک اما ام عمرو تمل ات ه سواك حليلا شاتی
یستعیرها ها را استخار الضبع چیزی درسوراخ خانه گفتار کرد تا از جای دیگر برآمد
واستخار المنزل بها گبزه ساحت منزل را واحار را لطار ا الی مرضع گذا برگرد انید مطایارا
امری مر صح ولای وحور بالضم دهی است بلخ واز آن است محمد ابن عبد الله ابن
عبد الحکیم ودهی است در اسفراباد از مضافات ستلی واز آن ده است ابو الولید عیسی ابن
احمد حورسفلقی حور السیف وحور الدمل وحور نوال وحور فکان وحور ابرش یا حور دور ح
دقیح عامر احمع اند وحراد بالضم دهی است در ری از آن است عبد الغفار ابن
محمد زکریا ابن مسعود وحراد بان وحوار ابن الصدف از اقبال حمیر اسمی ای بادشان
حمیر دیگر ناحورة ایلما ای کشتیم بهترین شتران حورد ها راه حره بالفتح نیک حیو رحیم
ومال جو مسحا نه فرموده ان ترک خیرا اسپان ورحل خیر مثل کیمی وتخفیف نامرد
بسیار خیر با تشدید درد بن رصلاح است وتخفیف در جمال وحوار وری احیار
وخیا وجمع زمرنعالی آید خیرات جمع خدای عزوجل فرموده فیهن خیرات
حسان ای در بهشت هازنان اند نیکو حور نور وزمصوران خیر مالقی واو بکر ابن خیر
الشیلی وسعد الخیر محدثان اند وخیر بالکسر کرم وشرف واصل رهنمه وابراهیم
ابن الخیر مانند کهس محدث است وخیار ومانند باغ صاحب خیر شد حوت یار رجل
کانت حائر وحار دالله لك خدای تعالی دهد اینچه خیر است وارحارا لرحل علی غیره
خیرة وخیرا رخیرة وخیره گفتن وانتخیل داد ار دانر خیرا ورحار الشیء وتخیره واحتاره

برگزیده اید در خبر آمده تخیروا لنطفکم ای طلب کنید بهترین مناکح را و قوله تعالی
واختار موسی قومه سبعین رجلا اصل آن من قومه منصوب است بنزع خافض ای
برگزید موسی علیه و علی نبینا الصلوة والسلام از قوم خود هفتاد مرد را و در قاموس
است اخترته الرجال واخترته منهم وعلیهم برگزیدم او را از مردمان و خیره مانند
عنبه و خیار بالکسر اسم مصدر و اسم است از اختیار گویند انت بالخیار وبالمختار ای
اختیار کن هرچه خواهی گویند محمد خیرة الله من خلقه وخیرة الله ایضا و در خبر آمده
المتبایعان بالخیار ما لم یتفرقا ای بائع و مشتری در اختیار اند مادامی که متفرق نشوند
وخار الله لك فی الامر خیر کرد اند خدای عز وجل مر ترا در این کار و در خبر آمده اللهم خر لی
واختر لی ای اختیار کن برای ما و برای من در کار و بگردان برای من خیر را در آن وهو خیر من
فلان و خیر منه را اگر اراده تفضیل کنی گویی هو خیرة الناس مثله و هی خیر الناس بترك تا یا
گویی هی الخیرة من المرأتین وهی الخیرة والخیری والخوری احسن گفته هرگاه وصف
کردند بخیر گفتند فلان خیر و مشابه شد بصفات پس در آوردند در آن تا برای
مونث و اراده نکردند بآن تفضیل را و اگر اراده تفضیل کنی گویی فلانة خیر الناس
و نگویی خیرة الناس و فلان خیر الناس و نگویی اخیر و تثنیه و جمع آن نیاید زیرا که در معنی
افعل است پس در اصل اخیر بود تشدید شد و رجل خیری و خوری و خیری مانند حیری
و طوبی و خیری مرد بسیار خیر و خایره مخایرة فخاره معارضه کرد با او در
نیکی پس غالب شد بر او در آن و خیار بالکسر بادرنگ و خالص مال حمل
خیار زر ناقه خیار شتر برگزیده و خیار در ارض نجد اسم و خیار و ابن ماله
تابعی است و ام الخیار و عبدالله بن عدی بن الخیار مشهور است و خیار
شنبر درختی است معروف در اسکندریه و مصر و خیار است و خیران دهی است
در قدس و ازان ده است احمد بن عبد الباقی الربعی ابو نصر ابن طوق و
قلعه ایست در یمن و خیران بن نوف بن همدان و دهی است و خیریه دران
قبر شعیب است علی نبینا و علیه السلام و خیره مثل عنبه دهی است و صنعای
یمن و موضعی است از اعمال جند و نام پدر ابراهیم الحولی و نام جد عبدالله

ابن لب شاطبی مقری و حیره مانند کیسه مدینه منوره و حیر مانند میل قصبه ایست در فارس و حیره بروزن حباله محمد بن عبد الرحمن طبری محدث و حبرین ذهبی است از عمل مرمل و حبرة الاصغر و حبرة الجند ره از کوههای مکه معظمه است و ما حیر اللبن دفتح دال و قول صیغه تعجب است ای چه نیک و خوب است شیر و استخارا طلب خیر کرد گویند استخر الله یخیر لک و خیره تخیرا اختیار داد او را و آنک ما خیرا ای مقرون همتی بخیر یعنی قریب است که بیابی خیر را و مرا الخیار بن مالک قبیله ایست و حسین بن ابی بکر خیاری محدث است و ابنو الخیار یسیر یا سیرین عمر و خیر یا عمد خیر خیری و ابن عمد و ابن یزید همدانی از صحابه جناب سید المرسلین صلی الله علیه وآله وسلم اند و ابو خیره صنابحی و خیره بنت ابی حدرد از صحابه است و ابو خیره عبد الله روایت حدیث کرده است ابو خیره محمد بن حذلم بسیار عبادت کننده است و محمد بن هشام بن ابی خیرة محدث است و خیرة بنت خفاف و بنت عبد الرحمن هر دو روایت حدیث کرده اند و احمد بن خیرون مقری و محمد بن خیرون قیروانی و محمد بن عمر بن خیرون مغربی و حافظ احمد بن حسین بن خیرون و مبارک بن خیرون محدثان اند و ابو منصور خیرونی شیخ است مر ابن عساکر را و خیری رو نیدگی است مشهور

فصل الدال

دبره بالضم و بضمتین کون و پشت و کنج خانه و ضد پس خلاف قبل قوله تعالی ویولون الدبر ای یکردانند پشت را و پس هر چیزی را و آخر هر چیز گویند جئتک دبر الشهر ولی دبر الشهر و فی دبر الشهر و فی ادبار الشهر ای آمدم ترا در آخر ماه و دبره بالفتح و بالکسر جماعت مکسان شهد و زنبوران و دبر و ادبر و جمع دبر پاره های ملخ و دبره بالفتح قطعه زراعت که انرا در فارسی کرد گویند دبر بالفتح و دبار بالکسر جمع و دبر بالفتح پس چیزی و موت و کوه یا نام کوهی و ازان است حدیث نجاشی و ما احب ان لی دبرا ذهبا و انی اذیت رجلا من المسلمین ای نمی خواهم که مرا کوه زر باشد و من آزار دهم مردی را از مسلمانان و دبر بالفتح پشته ریگ و قطعه زمین درشت در دریا

مانند جزیره که آب بر آن جاری نشود و فرود بوده نزد بر بالفتح و بالکسر مال بسیار
مال دبر را مرا آل دبور رجل کذر در مرد بسیار مال ودبر بخفتن بر ساعت رد رکن ندی
نیز از هد ف و تیر خطا است دبور کردند مثل کلا مک دبر اذنه کوش نکرد کلام ترا ادبره
بالفتح انجام و نتیجه دولت و شکست و هزیمت کردند مثل من الدبرة ای بر کدام
کس شکست است ابوجهل در زمان دبر ابن مسعود کفت در حالی که زخمی افتاده
بود لمن الدبرة ای برای کدام دولت ظفر و نصرت است ودبره با لکسر خلاف
قبله کویند لبس لهذا الامر قبلة ولا دبرة کاری که روی و پشت ماله قبله ولا دبره ای راه
نیافت بسوی کار خود دبره بفتحتین پشت و ریش ستور و بر بفتحتین و اد بار جمع
دبر مانند قرح و اقرح ریش شد ستور دبر مثل کتف پشت ریش دو مثل است
هان علی الاملس مالاقی الدبر ای آسان شد بر بی ریش انچه ملاقی شد آنرا ریش دار کفته
شد این مثل در کسی که غمخواری مصاحب نکند و ادبره القتب پشت ریش ساخت
ستور را پالان ودبر و ادبر رو کردانید و دبر بالشی برد آن چیز را ودبر النهار و ادبر
کذشت روز کویند ذهب کاذهب امس الدابر ای کذشت چنانچه کذشت روی کذشته
و قوله تعالی واللیل اذ ادبر ای سو کند شب و قتیکه تابع کشت روز را و بعضی قرا
ادبر خوانده اند ای وقتیکه کذشت ودبر الرجل پیر شد مرد ودبر الحدیث عنه سخن
از وی نقل کرد بعد مردن او ودبرت الریح دبور کشت باد دبور دبر مثل صبر باد
بادی که مقابل باد صبا باشد و در خبر آمده نصرت بالصبا و اهلکت عاد بالدبور و
دبر بصیغه مجهول رسید او را باد دبور وادبر داخل شد در باد دبور و سفر کرد
در دبا رو د بار مثل غراب و کتاب روز چهارشنبه ودر کتاب العین است شب
چهارشنبه وادبر فلان دابر مرد را ادبر تفاول نمود از حاجت درست خورد و
پشت ریش کشت شتر او و صاحب مال بسیار کرد ید ودبر تا شد کوش ناقه او بسوی
کردن ودبری بفتحتین تدبیری که پس از فوت کار ظاهر شود ودبری بفتحتین و
بالفتح نماز در آخر وقت در خبر آمده من الناس من لا یاتی الصلوة الا دبریا
محدثان بضمتین روایت کنند و این لحن است ودابر تابع و آخر هر چیز و اصل

گویند قَطَعَ اللّٰهُ دابِرَهُم ای قطع کند خدای عزوجل جمیع آنها را تیری که از هدف بگذرد
رود در تیر تنها زهیر فالثز صاحب این تیر را مدابر گویند و نیز دابر بالای زمین نرم و طاقهای
بنا و دابره آخر ریگستان رهروست و نام هارکی وانگشت پنجم که بر پای مرغان
بر آید بالاتر از دیگر انگشتان و ناخن که بر بند دست و پای ستور و در آید پس
پاشنه آدمی و قسمی است از بندهای کشتی و مدبور زخم دار و صاحب مال
بسیار و دبران بفتحتین منزل است از منازل قمر و آن پنج ستاره اند در برج
ثور و گویند آن کوهان ثور است و رجلاً دابراً ای مرد قطع کننده و رحم و
نا پل بودن و سخن کسی ر دبیر مانند امیر رشته که زن وقت ریسیدن
پس خود اسر و قبیل آنکه او را پیش آورده بود و کلمه قبیل و جهیز که آنرا از سینه پس
برد فلان ما یعرف قبیلاً من دبیر ای کس نمی شناسد طاعت را از معصیت و اَدْبَرَ
الرجل شناخت دبیر را از قبیل و هو مقابل و مدابر ای آن کس کریم الطرفین است
و ناقة مقابلة و مدابرة ناقه کریمة الطرفین و اصل آن از اقباله و ادباره است و
این شکافی است در گوش ناقه داده شده اگر پیش رو آید آنرا اقباله گویند و
اگر پس کرده آنرا ادباره نامند و پوستکی آویزان در گوش گویند اقباله و ادباره
و دیگر با آن پاره گوشت آویزان باشد و گوسفند را مقابله و مدابره گویند و نیز
دابر ثمار و قابلتها تحقیق آن گوسفند را صاحب اقباله و ادباره ساختن و ناقه را
اقباله و ادباره گویند دبار مثل کتاب و مدابره با هم دشمنی کردن و دبار
جمع دبره بمعنی زراعت و واقعه ها و شکستها و فلان یاتی الصلوة دباراً ای نماز می خواند بعد
از گذشتن وقت و دبار بالفتح هلاکی و تدبیر و تدبر نظر کردن در انجام کار و تدبیر
آزاد کردن بنده بعد از مرگ و روایت حدیث و نقل آن از غیر و تدابر با هم
منقطع گشتن و در خبر آمده لا تقاطعوا و لا تدابروا و تدبر شد کردن و استدبر الامر
دید در انجام کار آنچه ندیده بود در آغاز آن و اعتبار کردن و قوله تعالی اَفَلَم یَدَّبَّرُوا
القَولَ ای آیا پس نمی فهمند آنچه خطاب کرده شدند بآن در قرآن مجید و گویند
فلان ممتد بر النخیل و همه تماله ای کریم اول مجد و آخره و دابر مثل زبیر و

قبیله ایست از اسد و نام مردی است و دیرة مثل عنبه دهی است در شعر ابن
و ذات الدیر تثنیه است موضعی را و دیر کعب دهی است میان شهرزور و کوره طرز و
دیر مثل امیر دهی است در نیشابور از آن است زید بن عبدالله بن یوسف و محمد
بن دینار سلیمان قطان محدث و دیری دهی است در عراق و دیر بفتحتین دهی است
در یمن از آن است اسحق بن ابراهیم بن عباد محدث و دیر لقب
عمران عدی و لقب جبلة بن قیس کندی است بعضی گویند از اصحاب
جناب رسالتمآب علیه و آله صلوات الله الوهاب است و دیر مثل زبیر
لقب کعب بن عمرو اسدی و داثر رجلی است از مازن و این هذا من شرج
فلان ولا داثره ای نیست این از جنس و طرز او و داثر ربه دهی است نزدیک
غمره دثر بالتحریک مال بسیار گردیدن مال دثر و مالان دثر و اموال دثر
و دثر بفتحتین چرک و زنگ ایست در جبین و دثور مانند قعود و اندراس و محو
و ناپدید شدن و دثور النفس فراموشی آن از وردی و دثور القلب محو شدن
یاد از دل و در خبر آمده حادثوا هذه القلوب بذکر الله فانها سریعة الدثور ای
صیقل کنید این دلها را بذکر خدای عزوجل پس بدرستی آنها از وردی
فراموش می کنند و دثور مثل صبور مرد آهسته رو و کم نام بسیار خراب
و داثر هلاک شونده و مرد غافل و هم چنین است ادثر و دثره بالثوب تدثیرا
پیچید او را بجامه و تدثر بالثوب پیچیده شد بجامه و تدثر الفحل الناقة بالا
شد شتر نر بر ناقه و تدثر الرجل فرسه بر جست مرد بر حریف خود پس زین
کرد اسب او را و سوار شد دثار بالکسر جامه که بالای شعار پوشند و دثر الشجر
مانند نصر برگ دار شد درخت و دثر الرسم و تدثر کهنه گشت نشان و دثر
الثوب چرک آلوده شد جامه و دثر السیف زنگ زده گشت شمشیر و در خبر
ابی الدرداء آمده ان القلب یدثر کما یدثر السیف فجلاؤه ذکر الله ای زنگ
آلوده میشود چنانچه زنگ زده شود شمشیر پس جلای آن ذکر خدا است
عزوجل سیف داثر شمشیر زنگ آلوده و هو دثر مال بالکسر ای آنکس نیکو

تمام است بمال ودثار ضمی بمعنی پوشش و نیز بمعنی دثار و تابعی و شعار و ب
ای دثار و پوشش دثار مثل ثان اند راد ثره ذخیره کرد مال بسیار
را و ثوا لطبا ثرا اصلاح کرد بوس آشیانه وارد ثرمل القتیل
تدبیرا بصیغه مجهول چون شدند سنگها برگشته بترتیب * دحره * بتثلیث والضم
لویهاد رحرامده اشعرلنا با اتری د حراً ی حربدکن برای ما تحسته حرما لوبها را
وبتثلیث حوی که بران اهن ایند ترکیب داد * شود ود حربالضم چیزی که اندا حته
شود در آن گندم وقت کاشتن و در آن آهنی باشد که میرد گندم را در زمین
ودحر بفتحتین حیرت وحرج و بمعنی فعل این همه مانند منع و دجوما بمد کتف و
دحران حیوان وشادان صفت است دحاری ودحری جمع ودلحو رحالکرتا و یکی
وچیزی شماری و رنگ مایل بسیاهی و تاریک و روشنیدگی خشک بسیار و جبل مسد حر
بمعنی نوم و دحران بالکسر دار نسبی انکور مدا حر کو تحتن * دحره * بالفتح راندن
ود ور ساختن ود فع نمودن و بمعنی است دحر و فعل این همه مانند منع قوله تعالی
اخرج منها مذموما مدحورا و ادحر دحورلعب است * دحدرة * مثل دحرجه
بگردانیدن وقتی حد و بکردیدن * دحمرة * پرکردن دحمرالقربه پر ساخت مشک را
و دحمور بالضم دابه ایست کوچک * دحنا ار د بالفتح جامه ایست هویی را سیاه *
معرب تحت داکه بمت در وصف او گویند * تحملوا الهوارق عنها صفح دحنا آرة * ورود
ودحل والقرط زیاد آلود * نمود گوشواره را * دحو دبالفتح ودحور وحور د کشتن و خوار
شدن از باب منع و فرح قوله تعالی سیدخلون جهنم داخرین ای در آیند کافران در
جهنم در حالیکه خوار باشند و ادحره خوار ساخت او را * دحمره * پرکردن و پوشیدن
دحمرالقربه پرنمود مشک را و دحمرالشی پوشید و پنهان نمود آن چیز را * دره بالفتح
بمعنی شیر و بمعنی است دره بالکسر و بالفتح بسیار شدن شیر از باب نصر
وضرب و بمعنی اسم است و درة بالکسر اسم مصدر است در مدح گویند
لله دره ای مرحبای او است عمل او و در ذم گویند لا در دره ای بسیار مباد خیر
و نیک مباد کار او و بالامات ای در هم پیچید و تند گی دار و مره کشت

و روشن گردید درت ارباله طلبها را ادرته بسیار شیر داد ناقه و درت حلوبة المسلمین
ای [illegible] منله ان درار الفرس دویدن از باب ضرب دویدن اسب در دویدن [illegible]
باد دویدن نرم و ادرس در دویدن اسب تیز امرء القیس گوید شعر دریر کخذروف
الولید امرّه تتابع کفیه بخیط موصّل و درّ العرق روان گردید خوی و درّت السماء
بالمطر دَرًّا و دُرورًا جاری کرد ابر باران را و مدرار مثل محراب باران بسیار بار
و درّ السوق رایج گردید متاع بازار و درّ الشی نرم شد آن چیز و درّ السهم دَرًّا
گردید تیر بر ناخن و ادرّ السهم گردانید تیر را بر ناخن و درّ السراج روشن
گشت چراغ سراج دارّ و دریر چراغ روشن و درّ الخراج درًّا بسیار شد خراج و درّ
جبهه نیکو گردید روی او پس از بیماری و از باب سمع نادر است و درّة بالکسر
چوبی است مثل تازیانه که بآن زنند و خون دمیدن شیر و جاری آن و درّ درای
بازار گویند للسوق درّة ای مر بازار را روای است و للساق درّة ای مر [illegible] را
تیز رفتاری است و للسحاب درّة ای مر ابر را [illegible] است و درر جمع [illegible] تولب
گوید شعر [illegible] و رحمته سماء درره غمام ینزل رزق العباد
فاحیا البلاد و طاب الشجر ای سماء ذات درر و دُرّ بالضم مروارید بزرگ و درر
و دُرّات جمع شاعری گفته شعر کانما [illegible] قبلها و درّاد و درار
نامهای مردان است و درّة بنت ابی جهل و درّة بنت ابی سلمة هردو صحابیه حضرت
سید المرسلین افضل المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم و کوکب درّی بتثلیث
دال ستاره روشن منسوب است بسوی در بسبب روشنی و سپیدی و دری است
درخشان شده شو و دَرَارِ الطریق بفتحتین میانه راه و [illegible] پیشگاه خانه و در
[illegible] و درّ واحد ای آن مرد بر قصد واحد اند و درّ بالفتح
غدیری است [illegible] و درّت المغزل فهی مدرّة [illegible]
[illegible] آن و درّت الناقة بسیار شد
شیر ناقه و درّ الشی حرکت داد این چیز را و درّت الریح السحاب و شیر داد باد ابر را
و از [illegible] است [illegible] عرق [illegible] و در [illegible] مانند

امور مجتمع کننده خلقت ترا باباثیر روا زدواج ز ناقه در و ردار ناقه بسیار شیر و الی د ر و ر
ر د ر و ر د ر ا و ر د و د ر ی مانند پیر می کسی که آمد و رفت کند بی حاجت
و آدر با لمد و د ر د ر ی کسی که حایه های او د ر از باشد و قدره شیر بسیار و د ر د ر
با لضم جاها ی بر آمدن دندانها ای طفل با پیش از بر آمدن دندانها یا بعد از
افتادن دندانها در حتی است آمیختنی با شوکیف بدرد ر ای قول تکودی
مصحف را در حال حرانی پس چگونه حراقی بل بوقت در حالیکه نمود ارشد جاهای
بر آمدن دندانهای ترا زیری و د ر د ر مانند عصفور محل میانه دریا که جریان
میزان آب آن و تنگنای است یکبار دریای عمان رفتند رت اللحمة مضطرب
شد باره کرشت و در دو المسرحا ثیل غوره خرما را و استدرت البهزی حرافش نرکرد
ماده بز و د ر د ا ر آ و از طبل و د رحتی است و د ر و ر ا ت و د ه ـ د د ن د ر و ه ر
حرا دن آمده د ر ر ه مانند نصر دفع کردن ه د زما ر ه ه بالکسر موضعی است و از ان
موضع است احمد ابن کشاسب فقیه شافعی ه دسره مثل نصرطعن و دفع ابن عباس
رضی الله عنهما وای که از رکوة عنبر پرسیده شد فرمود انما هوشی دسره البحر
ای جز این نیست که عنبر چیزی است که دفع کرد او را دریا و جماع و مدسر
مانند منبر ایضا و جماع کنند ه و د سا رمیخ باد شته ا ز لیف خرما که بسته
شود با آن الواح کشتی دسر دصیغین و د سره جمع و قوله ذات الواح و د سر
ای کشتی صاحب الواح و میخها و کافی مبین د سر را ساکن کنند
دسر بالفتح اصلاح کردن کشتی بمیخ و داخل کردن میخ در چیزی بقوت
و د سر کشتیها که دفع کند آب را بسینه های خود فارا حد این د سر ا ه
است مثل حمرا ه د ر ه و شتر قربه مرتب نتا است د ز و ثیل کی است که
دانه او ازن گرد و لشکری است نعمان بن منذر را و شود ز نده سخت
و چیز تند و ر دانه تلخ که در گندم آمیخته باشد و نام اسی و کیز ک و
د و سر ه اشیه ا ان لیسند و د و ا سر مثل علا بط و د سر ز د و سر ی و
د و سرای سخت قربه و ناقه د اسرة ناقه تیز ر ر * د سترده بالضم نسخة معمول له

برای کردهای که در آن نسخه و قارب آن کرد فسا نوشته باشد معرب
است دساتیر جمع * دسکره * بالفتح اراضی هموار نصاری در زمین هموار
و خانه‌های عجمان که در آن شراب و ملاهی باشد و بنای مانند کوشک
که گرداگرد آن خانه‌ها باشند دساکر جمع دسکره دهی است در راه
ازان است منصور بن احمد بن حسین و دهی است نزدیک شهربان از آن
است احمد بن الحسن شیخ خطیب بغدادی و دهی است میان بغداد و واسط از آن
است ابان بن ابی حمزه و دهی است بخوزستان * دسره * گیاهی است که بر زراعت
باشد منقول است از ابن قطاع * دسر * ابن کشتی * دعره * بفتحتین مانند
و تباه شدن از باب سمع دعر العود و هو دعر مانند کتف و صرد دود برآورد
و روشن نشد شاعری گفته * شعر * لسلمی فیها جید اغید دعره اسود دعولا
کاثّان المقر و دعر الزند و هو دعر آتش زنه و دعر الشعمین و دعاده
و دعره عیب و بدی و در دعا آمده اللهم ارزقنی الغلظة والشدة علی اعدائک
وامنی ان ... والنفاق و دعر مثل کتف چوبی و مانند آن که
سوخته شود و بی اشتعال سرد گردد و دعر با لشم کرم چرب خوار
ومالک بن دعر نام شخصی است که یوسف علیه وعلی نبینا الصلوة
والسلام را از چاه برآورده بود و بدال معجمه تصحیف است و ابل داعریه شتران
منسوب بسوی شتر نری نجیب یا بسوی داعر بن الحماس که بنی ... ایست
ابن الحارث بن کعب و نخله داعره درخت خرما که کشتی ... جمع
دعور و دعر با الضم مرد لئیم و من هو مانند معظم رنگ ... زشت و تند خوی
و روی او رنگهای زشت متغیر پیدا شد و فی حلقه دعارة یعنی بد راه و سری او
است و هو داعر و دعر و دعار و دعاره بدی * دعثره * مثل جعفر احمق و دعثره مانند
دحرجه شکستن و هدم کردن و دعثور مانند عصفور حوضی که ساخت آن خوب
و محکم نباشد یا حوض شکسته رخنه‌دار و دعاری از چهارپایان و دعثر بن
الحارث صحابی جناب رسول الله العالمین سید المرسلین است صلی الله علیه وآله وسلم

منزلی است از عسکری و سهل دعرمانقد متعل شتر سخت که هر چیز را بشکند
دعسره • مانند دحرجه سبکی و شتابی • دعکره دعنکر آن کسی که بدی پیش
آید ادعنکر علیهم بالفحش مانند احرنجم بدی پیش آمد بر آنها و ادعنکر
السیل پیش آمد بسرعت کرد سیل • دغره مثل منع دفع کردن و خلانیدن چیزی
بحلق و برداشتن زن گوشت پاره زیر حلق کودک را بانگشت و آمیختن و دغل ای
موطفل را و شیر دادن بچه را بی آنکه سیر کرد و دغر بالفتحتین بوسه گرفتن و بد خو شدن
و دغر بالفتحتین و دغری ناگاه در آمدن بی تشمت و مدغره بالفتح جنگ
کردند • که شما را ان دغری باشد و دغور بهن دار متجاوز در بهسایح
و دغره از باب منع فشرد او را تا اینکه بمرد و دغر فی البیت
ناگاه در آمد در خانه و دغره بالفتح ربودن چیزی و دغمر آمد • لا قطع فی
الدغره ای قیمت دست بریدن در ربودن چیزی و اوان مدغر مانند معظم رنگ زشت
و معیوب داغ مردی است از قریش گویند دغری بالفتح وبفتحتین و دغراء
بالمد و دغرا لا صفا ای ناگاه در آئید بر آنها و صف نه بندید و ذهب صافرا دغرا
ای رفت در حالیکه ذلیل و خوار بوده • دغفره مانند جعفر گول و احمق • دغفر
بر قریه • دغمره • مانند دحرجه آمیختن دغمرت ما بهالخبر خلط کردم بروخبر را
و عیب کردن و بد خوئی و ترجل دغمر مثل عصفر مرد بد صفت و بد خو و دغامر
مانند مساجد چرکها و خلق دغمری بضم دال و فتح آن حری مخلوط هماج گویند لا
یزدنونی العمل المقلدی • ولا من الاخلاق دغمری • دغمره قریه است بساحل دریای
عمان و مدغمر انسان • دفره مانند نصر دفع کردن در سینه و دفر بالفتحتین گوم
افتادن در طعام و خوار شدن و ان برگشتن و سکون فا نیز آید از باب منع دفر ماتزل
کتف و ادفر لقیع است از ان و دفر • و دفر آمرزنت و دفار مانند قطام گنده ک و
دفار دام ذفرد نیا و مد اقر موضعی است مرنتی سلیم را و ام دفر بلا و کتیبه دفرا
لشکری که بان زنگ اهن باشد و جیش مدفر لشکر قوی سخت • دفتره مانند جعفر
و در هم صحیفه های فراهم کرده شده و دفاتر جمع • دقره بالفتح دقره و دقیره

دقری باغ خوب بسیار و آبدار و آبدکی ودقری نام باغی است ؕ دقران العدر دار است

آنگور را حدان اشاست ودقران بالفتح وادی است نزدیك وادی سنوار دقره

موضعی است مهان کرده باکه دو دان سبزه نیست و دقومثل قوح برشد از طعام و دقر

النکان صاحب باغ ما دقری کشت مکان و دقر الرجل ق کرد مرد از بوی شکم و دقر

الغبات نوم و بسیار شد و دثید کی و دقراره با لکسر سخن چینی و شناعت و

چنین است دقر در و دساذت بد و خبر آمده احدثك دقرارة اهلك

ای کردت ترا عادت بد اهل تو و سخن چینی و لاف تنبان و چنین است

دقرار دخبرامده دایع علی عمار دقرار ة و قال ال مهتری ای دیدم برشما و

تنبان وارگفت اند حتی که من بیمار مشانه ام دقرا رشلوار و چنین است دقر رز

ذدقرور ده و عصر مصر و مرد کرتاه دد و سخن لد و جمع این همه دقار یر است

ودقره با لکسر مادر عبد الرحمن بن اذینه تابعیه است ٭ دکره با لکسر لغت است

در ذکره و ربیعه راولیت گفته که ربیعه غلط می کنند در ذکر پس ممکر بد ذکر بی آلف

ولام تعریف و نعت الذکر لتشدید بدال مکوجمع ذکره اد غام کرده شد لام در ذال

پس کردانیده شد دال مشدده پس ذکرا و کری بی لام بدال معجمه حرانی و دکر با زی

است ز نگیان و جشیان واده دمرده بالضم و دمار برز ن سحاب و دمارة بزیادت

تاه لوك تدمیر از باب تفعیل چنین است دمر از باب نصر و دستوری در آمد ریك

بیك آمد مانند یك بیك آمدن شر دمرة بالضم مصدر ازان تدمر بروزن تنصر

نام دخترحسان بن اذینه وبارنامیدی شده مدینة ارتدمری اسمی است مر ابی

ثعلبه بن سعد و ارجمن نا کس ما بالدار تُذمریُّ نیست در خانه کسی و بالضم نیز آمده

گفته می شود برای خوب صورت ما رایت تَدمُریا احسن منها ندیدم زن خوب

صورت بهتر ازوی اُذُنٌ تُدمُرِیَّة کوش کوچك دسراه ازرزان حمرا و کوچك کم شیر و صوم

از زنان وغیرآنها و مرا ند اول دمیهشد دمقترح عقوه است در دمشق تدمیر

الصائد ورد کردن صیاد کازه خود را به پشم تا وحشیان بوی او را درنیابند دامرت

اللیل از باب مفاعله شدت شب کشید مر او را بیداری امر بردم شب را تا به اد مری ارتیر

آبادان است ٭ دمیره بر وزن سفینه دو قریه‌اند در مصر که به یکی عبدالوهاب بن خلف
و عبدالباقی بن حسین منسوب‌اند ازو ٭ دماثر بالضم زمین نرم و شتر بسیار گوشت
٭ دمثر بر وزن غضنفر ٭ دمثور بر وزن عصفور و جعفر همچنین ٭ دمث بالفتح نرم شدن ٭ دمکره
بر وزن سفرجل معرب دمه گیر بمعنی گیرنده دم ٭ دیناره بالکسر معرب است اصلش دنار
بالتشدید بود یک حرف تضعیف را بیا بدل کردند تا ملتبس بمصادر نشود مانند
کن ابی دیناری نام اسپی است ٭ ابو دینار الانصاری صحابی است عمرو بن دینار
تابعی است و ابن دینار بعضی صحابی گفته‌اند ٭ دینور بکسر دال شهری است ٭ مدنر
بر وزن معظم اسپی که نکتها ی دارد زیاده از زرس و آن نقطهای سیاه و سپید
باشد ٭ تدنر جامه از باب تفعل درخشیدن روی او دینار مدنر دینار سکه
زده و جز آن بصیغه مجهول بسیار شده و مار رمی مدنر کسی که دینار وی بسیار
شده باشد ٭ دنقره تتبع کارهای خسیس کردن و آن از دریدن سنور و رفتار
از رفتن خوکاه مذموم باشد فرس و رجل دنقوری بالفتح کوتاه و مذموم
٭ دنیسر بکسر دال و فتح نون و سین مهمله شهری است نزدیک ماردین
٭ دار بمعنی خانه و در اصطلاح مرتبت است از کافی ملکو هم مستعمل می
شود و هم چنین داره بزیادت تا در صراح است داره خاص است از
دار امیه بن ابی صلت در مدح عبدالله بن جدعان گوید شعر له داع
بمکه مشمعل ٭ و آخر فوق دارته ینادی او ادور و آدر و دیار و دیاره
و دیارات و دیران و دور و دوران و ادوار و ادوار و دورات جمع آن و بمعنی شهر
مدینه رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و موضعی است و بمعنی قبیله
دارة بزیادت تا هم چنین دار ٭ نیز هر زمین فراخ میان کوهها و آنچه احاطه
کند شی را مانند دائره و از ریگ آنچه گرد باشد دوره و در ره هم چنین دارات
و در جمع و شهری است در حابور و بمعنی هاله ماه ٭ دارات عرب
زیاده می شود بر یک صد و ده صاحب قاموس گوید که غیر از من دیگری جمع
نکرده است و من بترتیب حروف ذکر میکنم دارة الآرام و دارة الابرق و دارة

اسد ودارة الارحام ودارة الاسراط ودارة الاثافى ودارة الاكرار ودارة
اهوى ودارة باسل ودارة البحتر ودارة بدر وتين ودارة الموضاه
ودارة التلى ودارة تيل ودارة الثلماء ودارة الجاب ودارة الجثوم ودارة جدى
ودارة جلجل ودارة الجلاس ودارة الجمد ودارة جرداث ودارة الحرلاء ودارة حراثا
ودارة حوبل ودارة حوثرن ودارة خنزل درابن مصحف حلجل نوشته
ودارة حورو ودارة الخرج ودارة الخلاوة ودارة الخنازير وخنزر
والخنزرتين والخنزيرتين والخزارين دخور وداثير ودارة دمج ودارة دمران
ودارة الدور ودارة الذئب ودارة الدورب ودارة ذات عرش ودارة رابغ
ودارة الرجلين ودارة الردم ودارة رفهة ودارة رهرف بمهملتين مفتوحتين يا
بمعجمتين مضمومتين ودارة رمح ودارة الوموم ودارة الرهى ودارة الرهى ودارة معربالفتح
وبالكسر نيزآمده ودارة السلام ودارة شموت ودارة شعبا بالجيم بروزن تقار اين
مصحف وشحى نوشته ودارة صارة ودارة الصفائح ودارة صلصل ودارة صندل
ودارة عرس ودارة عسعس ودارة العلياء ودارة عوارض ودارة عوادم
ودارة العرج ودارة عريج ودارة الغمير ودارة الغزيل ودارة الغمر
ودارة فتك ودارة الفروع ودارة فروع بروزن جدول وآن غير
دارة الفروع است ودارة القداح بروزن كتاب وكتان ودارة قرح ودارة القطقط بكسرتين
وبضمتين ودارة القلتين ودارة القنعه ودارة القموص ودارة قود ارة
كامن ودارة كبد ودارة الكبثات ودارة الكور ودارة الكور وارغير اول اسم
ودارة لاقط ودارة ماسل ودارة متالع ودارة المتامن ودارة محصن ودارة المراض ودارة
المرورة ودارة المرورات ودارة معروف ودارة معيط ودارة المكامن ودارة مكمن ودارة
ملحوب ودارة المكه ودارة منور ودارة مراضع ودارة موضوع ودارة النشاس
ودارة النصاب ودارة واحد ودارة واسط ودارة وسط وبالتحريك نيزآمده ودارة
وشحى وبالهم نيزآمده ودارة هضب ودارة الهشبر ودارة يمعون بايمعن ودار از باب
نصر واستدار از باب استفعال گرد گرديدن ودور بالفتح ودوران بالتحريك گرد گرديدن

مصدر از باب نصر ادرته از باب افعال ودورته وبه از باب تفعیل وادرت از باب
افعال واستدرت از باب استفعال گردانیدم داوره از باب مفاعله گردید با او
مداورة ودوار بالکسر مصدر دازان در صحاح است قد وتومد ورداحن جیزی را الدهر
دوارة ودواری دهر گردانند اسم صحاح گوید والدهر بالانسان دواری دواری دوار
بالضم وبالفتح مانند دوران آزاری است که مردم میگیرد وبه زد دوامه رادیره
بصیغهای مجهول گرفت بیاری دوار سوزی را در صحاح است دوار بالضم لتی است
وبالفتح نیز آمده شاعری گوید شعر هل آری دوار ملامدیل دوارة الرامن
بروزن رساله پاره از ریگ وبالفتح نیز آمده دوارة البطن انچه در گرد شکم را
از رودهای گوسفند دوار بروزن کتان کعبه ربتی است وبالتخفیف نیز آمده دوارة
بروزن جبانه پرگار وبالضم ریگ گرد ومدور که گردش وحشیان کردند وگفته می شود
برای کسی که حرکت نکند ونه گردد دداره ثوار بالفتح هرد وکلمه رکاه حرکت
کند ونگردد گویند دارة وداره بالضم هرد وکلمه دایره حلقه ومی گوید که برگسری
مرا انسان باشد یاد رمحل کیسری باشد بمعنی هزیمت در قرآن است عَلَیْهِمْ دَائِرَةُ
السَّوْءِ برانها اسم هزیمت بدی وانچه زیروبی است وهمچنین است دوار وداری
عطار منسوب سوی دارین وآن کشتیگاهی است در بحرین وآنجا ازاری است
که مشک را در آنجا از هند می آرند در حدیث است مَثَلُ الجَلِیسِ الصَّالِحِ مَثَلُ الدَّارِیِّ
مثل همنشین نیک مثل عطار است بمعنی حد ارند لعمری در صحاح است که نامیده
شد بآن بسبب اقامت وی در دارین منسوب شد بآن وملاحی که متصل میشود
از بادبان وکسی که لازم گیرد بودن خانه را داریه همچنین است داری نیز
شوبکه از بس شوران دیگرد وحرا نکاه حرود درآمد مدار وماننده معالجه دوار
بروزن رمان موضعی است دوار بروزن کتان زندانی است در یمامه ابن دارة از
فارسان است دار نام بنی اسمی نامیده شد بآن عبد الدار که بد بطنی را ابن
هانی بن حبیب بد بطنی است از آنها است ابو رقیه تمیم بن اوس داری وهند بودیس
وزین داریان که صحابی اند دارین موضعی است در شام ردوران بروزن حوران

مرخس است میان ابیورد محله و داری شهرکی است میان نسا و ... کانها
کرده است آنرا دارا بن دارا بنا کرده است در کوهستان در وادی است در
داراب ... ناحیه ایست در کرمان و ... دار البطیخ و قریه ایست در
مصر دار عمارة دو محله اند در بغداد یکی شرقی و یکی غربی دار القطن محله
ایست در بغداد از آنجاست امام ابو الحسن علی بن عمر محله ایست در حلب
از آنجاست ... علی ... تمام صاحب تصانیف معروفه ... و ... ادرلی موضعی
است و موضع ذکر آن ... است ... دارد ... دارد دری ... دست
کمی در ... صحاح است که دیار ... است از ... و اصلش
دیوار ... افتاده بود و یا ساکنه که ماقبلش مفتوح است آن را الف بدل کردن
دار ... در زمانی ایام ... ام ادا ... من الامر ... از باب افعال
و ... از باب مفاعله کرد ... هر چیزی که ... است ... تعریف ... بینی
داهیه ... زمینی است که آنرا ... در ساحت ... دارمی ... آب
میکشند و ... است ... دارد و ... از باب تفعیل کرد ... در ... دری
... ضرطری ... کوتاه ... یست در ... موضعی است که در آنجا
اقامت کرده است ... ابن هیثم مقری ... دری ... بوزن ...
دهی است در نیشابور از آنجاست ... ابن عبد الله ابن ... بن ... در ... در
قریه ایست میان ... ری و ... ازآنجاست ... بن ... بن
... ناحیه ایست ... محله ایست نزدیک مشهد ابی حنیفه
از آنجاست ... ابن ... محله ایست در نیشابور از آن جا
است ابو عبد الله ... شهری است در ... موضعی است در ... دیه
... زیادت ... دهی است میان قدس و ... از آنجاست ... که
قومی است در مصر ... بالضم موضعی است و بفتح دال و راء مشدد
دهی است در ... دهی است در شام ... منسوب است بدان برخلاف
قیاس ... خانه ایست میان کوه ... که ... بکر دد

دهره‌ی در شد و این کلمه در اصل جو د مستعمل شده ۰ دهر بالفتح گاهی شمار
کرده‌ام شرده در اسماء حسنی و بمعنی زمان دراز و زمانه و بمعنی یک هزار
سال و بفتحتین نیز آمده ادهر بر وزن انهر و دهور بالضم جمع دهر و نیز بمعنی حادثه
و نازله و بمعنی همت گویند ما دهری بکذا یعنی همت من چنین و عادت
گویند ما ذاک بدهری یعنی نیست آن عادت من و غلبه دهاریر را ل دهر و زمانه ماضی
واحدش نیامده و بمعنی گذشته دهور دهاریر دهر یعنی دهور مختلفه دهر دهیر
دهر مبالغه است در صراح است دهر داهر مانند ابد ابید قولهم دهر دهاریر دهر
شدیدت مانند قول عرب لیلة لیلاء و نهار انهر و یوم ایوم و ساعة سوعاء و حدیث
است لا تسبّوا الدهر فانّ الله هو الدهر دشنام مدهید دهر را که همان دهر خدا است
چه حوادث را نسبت میکردند بسوی دهر پس گفته شد که فاعل این حوادث
را دشنام مدهید چرا که فاعل آن حق تعالی است دهرهم امراً از باب منع
رسید آنها را مکروهی دهم مدهور دهیر مدهورون آنها مکروه را رسیده
اند دهری بالفتح و بالضم نیز آمده قایل به بقای دهر عاملة مداهرة و
دهار معامله کردی باوی روزگاری چنانکه گویند شاهره مشاهرة
و معامله کرد با وی یک ماه دَهْوَرَه فراهم آوردن و در انداختن آنرا در جای
انداختن در صراح است دهورت الشیء فراهم آوردم چیزرا پس از آن انداختم
در جای انداختن گویند هو یدهور اللقمة او بزرگ می سازد لقمه را و فرو می برد دهور
الرجل ریده ولهوقی ابل احب مرد دهور الکلام بی امالة خواند بعض حروف سخن
را در پی بعضی دهور الحائط منهدم داد دیوار را پس افتاد دهور اللیل با خر رسید
شب دهوری مرد بمعنی دهوری است نزدیک جمهور ت و بر تمله اسمعیل
دهری بالضم منسوب بسوی آن بر خلاف قیاس و مرد مسن داهر و دهیر بروزن امیر
نامها است انها الداهرة الطول آن زن دراز بالا است دهبار داهر بروزن هاجر پادشاهی
است مرد بیل را که کشت اورا محمد بن قاسم ثقفی لا آتیه دهر الداهرین نخواهم
آمد او را گاهی عبدالله بن حکیم داهری رازی است ضعیف در روایت حدیث

عليه السلام داهوی روايت حذف كرده است * دهقان * بكسر اول و دال
رفتم رای مشد دامر باطل بمعنی دامر باطل وكذب است دهل بفتحتين
دهدران معنی اليقين باطل شد بمعنی آهنكو باهنور كه او را لاغری او مرد نه است
اشتمال الخطاب ال و بمعنی كفته اند كه آهنكری او د تا زمانی د عوی كر د كه
نامی معنی است پس دروغش ظاهر شد و كفته شده و بار ذری اين كلام يعنی جمع
كردی باطل را ای باطل ای معنی آهنكر دبورايتی منفصل آمد يعنی د امر
است از دهالامين را در مرضع عين ابر دند پس دوه شد بعد از ان واو را بسبب
اجتماع ساكنين حذف كردند و دهين از در است بمعنی تتابع يعنی مبالغه كن در
دروغ ای معنی آهنكر و معنی كفته اند آهنكری بود عجمی كه د عوی می كرد بلد هر
كاه كارش در ده بی از ده های يمن كساد می كرد بفارسی می كفت ده بد رود يعنی
خبر می داد كه بدرود من خواهم رفت تا مردم كار فرمايند پس متعرب كردند
زبان مثل زدند در دروغ و كفتند اذا سمعت بسرى القين فانه مصبح يعنی هر كاه
بشنوی رفتن آهنكر را پس بدان كه او صبح خواهد كرد ونخواهد رفت * دهشره * بر وزن
غلغله ناقه بزرك وكاركردن بی ترمی وشتابی كردن در كشتی وجماع * تدهكره كرد بدن
تدهكر عامه بوجهی نرم رماده تدهكرت المرأة مضطرب شد وجنبيد زن * مدهوره *
زن مطبربدن مجتمع الخلقه * دير * بالفتح عبادتكاه نصاری ذيار جمع ديار
بدل شد ادد يراني صاحب دير كفته می شود برای كسی كه رئيس اصحاب خود بود
هو رأس الدير صاحب صحاح اين را دررذكر كرده وكفته كه دير النصاری اصلش
دراو است انتهی كلامه دير الزعفران در موضع اند دير چاهی است در رها و دهی
است در دمشق دير سمعان نيز دهی است در دمشق كه در وی عمر بن عبد العزيز
مدفون است صاحب قاموس كفته و او حالا مجهول است كه شناخته نمی شود و نيز
موضعی است بانطاكيه و موضعی است در معره كه بنزد ابجانيرعمربن عبد العزيز است
صاحب قاموس كويد كه روايت اول صحيح تراست وموضع است به حلب دير
العاقول سه اند بو عبدون در موضع اند دير الغداری سه اند دير هند سه اند دير

دیمی کن ازین شهر خویشان را دور کشد ذوالاذعار لقب پادشاهی از پادشاهان
یمن است چه از قوم وی را که صورتهای وحشت انگیز داشتند اسیر آورده بود مردم
از آنها ترسیدند یا از نسناس را به یمن آورده بس از آن ترسیدند تذعرتذعّر پریشان
پریشان شدن ذعره بالضم حلقه کردن ذعراء بر وزن حمراء همچنین سفه ذعرية
بالضم مال مصحف ذعار بر الانف انچه از بینی مانند شیر بر آید مثل عرر ناقة
دیوانه مثل عرو بر وزن موطمه همچنین رجل متذعر مردترسان مالک بن ذعر بدال مهمله
است ذغمور بغین معجمه بر وزن عصفور کینه در دل که کهنه از دل زایل نشده
ذفره بالتحریک بوی تیز ذفره بزیادت تا همچنین و بعضی گویند که مرد و مادیان اند
بوی ناخوش بغل ذفر از باب فرح فعل از آن ذفر بر وزن کتف و اذفر بر وزن
احمر کنند بغل ذفر با لتحریک تیز بوی ناخوش و نطفه یزمسک اذفر مشک تیز
را هم وذفری بالکسر از همه حیوانات از پس گوش تا نصف پس دریا متحوا ان بلندی
که پس گوش است ذفریات و ذفاری بفتح الراء جمع و گفته می شود هذه ذفری اسیله
بی تنوین وگاهی تنوین هم داده می آید و گردانیده می شود الف برای الحاق
انه در صحاح است ذفری از پس گردن مکانی که عرق ناک می شود از پس گوش شتر
گفته می شود هذه ذفری اسیله بی تنوین چه الف برای تانیث است و آن ماخوذ
است از ذفر البوق چه آن اول چیزی است از شتر که عرق ناک می شود اصمعی
گوید ابن عمرو بن علا را گفتم ذفری از ذفر است گفت بلی معزی از معزا هست و بعضی
از عرب در ما لست تنکیر تنوین می دهد و الف را برای الحاق بدرهم و هجرع
قرار می دهد و این الف در تقدیر انقلاب از یا است و لهذا بعضی ذفارما نند
صحار گفته اند انتهی ذفرذفر بکسر تین و تشدید را شتر بزرک ذفری ناقه ذفره
بزیادت ها ناقه بزرگ ذفری ذفرنیز بمعنی درشت و ضخیم و بفتح فا نیز آمده و بمعنی
بزرک حلقه و جوان دراز بالا تمام حلقت وجالاک ذفره بکسر تین و تشدید را
ناقه جسیمه و حرکند کتیبهٔ ذفراء لشکر بد بوی از آهن و زنگ آن ذفراء نیز نوعی
بهاری روضهٔ مذفورة باغی که بسیار تره بهاری دارد در صحاح است ذفراء گیاهی

است اندرون که قرآن خوردنی آنرا هی قرآن‌دانند و بفتح اول و کسرهٔ دوم کنایه
است ملیدان ذاره بالتحریک راری است ذفران بکسر الف ادی است و نزد بعضی
وادی بعد از او قصبه ذفران است ذو الذفرین بکسر اول و ضم دوم لقب حضرت
ذکره بالکسر یاد آوردن چیزی و اذکار بالفتح جمع و همچنین ذکره بزبان آوردن
و بمعنی آوازه ذکره بالضم و همچنین بمعنی شمار شرف قال الله تعالی ص والقرآن ذی
الذکر ای ذی الشرف و گفته می شود کم الذکره یعنی برای حدار بمعنی دعا و کتابی
که در وی تفصیل دین و وضع ملتها باشد و بمعنی مرد قوی و شجاع سردار نشد و بمعنی باران
سخت از رشته قطره و سخن درشت و همچنین ذکر الحق بمعنی نیک درست است و لی
منه الامر ذکر حق ای صک و لی عایده ذکر حق ای صکوک اذکر و اذکار از باب افتعال
و استذکره از باب استفعال یاد آورد و اذکره از باب افعال و ذکره یاد داد او را
ذکری بالکسر اسم از ان کردن ذکر ته ذکری با عدم صرف قال الله تعالی وَذِکْرَی
لِلْمُؤْمِنِینَ اسم تذکیر است یعنی یاد دهانیدن است برای مومنان و ذِکْرَی لِأُولِی
الْأَلْبَابِ عبرت و پندی است برای مردم باعقل وَأَنَّی لَهُ الذِّکْرَی از کجا است برای
او توبه و ذکری الدار یعنی یاد می آرند خانه آخرت را و زهد می کنند در دنیا فَأَنَّی لَهُمْ
إِذَا جَاءَتْهُمْ ذِکْرَاهُمْ پس چگونه خواهد شد حال آنها وقتیکه بیاید قیامت به ذکر آنها
ما زال منی علی ذکر بالضم و بالکسر نیز آمده یعنی همیشه است از من بیاد رجل ذکر
و روز زن کشف و ذکیر و روزن مکیث و ذکر و روزن ندس مرد صاحب ذکر و در صحاح است
رجل ذکیر مرد جید ذکر و حافظ ذکر خلاف انثی ذکر بالضم و ذکورة بزیادت تا و ذکار و
ذکارة بروزن حجارة و ذکران بالضم و ذکرة بالتحریک جمع کویند کم الذکرة من ولدك
چند مذکر اند از اولاد تو و ذکر بالتحریک نیز بمعنی نر و مردی ذکور بالضم و مذاکیر
جمع آن در صحاح است که مذاکیر جمع ذکر بخلاف قیاس است گویا فرق کرده اند
در جمع میان ذکر که بمعنی نر است و میان ذکر که بمعنی عضو خاص است و اخفش
گفته از جموعهای است که واحد ندارند مانند عبادید و ابابیل ذکر نیز بر آهن ها
و خشک تر ذکیر همچنین ذکر و ذکرا بالفتح بر ذکر زد او را اذکرو له ذکرا بالکسر

خواستگاری کردن لانه را یا پیش آمدن برای خواستگاری او در حدیث امیرالمؤمنین
قاطع المشرکین است علیه و آله افضل الصلوة والسلام ان علیا یذکر فاطمةَ
یعنی بدرستیکه علی خواستگاری می کند یا پیش می آید برای خواستگاری فاطمه علیها
السلام ذکر حقه نگاهداشت حق او را و ضائع نکرد آنرا امرأة ذکرة بالتحریک
و مذکره و متذکره زنی که مانا شود بمردان اذکرت المرأة از باب افعال بچه نرینه
آوردن زن و مذکر بروزن محسن زنی که عادت گرفته باشد به بچه نرینه آوردن ذکره
بالضم پاره از پولاد که در سر تیر و جز آن بود ذکرة الرجل و ذکرة السیف تیزی
مرد و شمشیر و هو اذکر منه او تیزتر است از وی ذکورة الطیب خوشبوی که در ان
تلطیخ و آلودگی نباشد در نهایه است که آن هر خوشبوی که رنگ و اثر ندارد او را که
بیفشانند فشانده شود مانند عود و کافور و عنبر و مؤنث خوشبوی که زنان استعمال
کنند مانند خلوق و زعفران در صحاح است ذکور البقل تره سطبر و کنده و مائل به
تلخی ما اسمك اذکر بقطع الهمزة از اذکر انکار کرده اند ابرایدکر بروزن یصریطی
است از ربیعه و تذکیر خلاف تانیث است و بمعنی پند دادن و بمعنی ذکره یعنی پاره
پولاد نهادن در سر تیر و جز آن در صحاح است سیف ذکر و مذکر شمشیر آبدار و یوم مذکر
روز بسیار سخت مذکر بروزن محسن همچنین طریق مذکر بروزن محسن راه هولناک
داهیة مذکرة بروزن محسنة و داهیة مذکرة بر وزن معظمه بلای سخت در اساس است یوم
مذکر روزی که سخت شود در جنگ الا تقدم کار الکماة یا آن هولناک که قطع نکنند
آنرا مگر مردان دلیر قل کرده یا ذکار ذکارة بروزن رمانه عوما بقان تراستن کار بمعنی
در می دادن زیاد کردن ناقة مذکرة الثنیانا ناقة بزرگ مرجه مانند از جمله خرمای
است که اعتبار کرده می شود در وقت رسیدن پالیم آن و نامیده اند به ذکور مذکر بروزن
مسکن والقرآن ذکر فذکروه یعنی قرآن جلیل و شریف و بزرگ است پس بزرگی کنید آنرا
و بشناسید برای آن بزرگی او را وصف کنید آن را به بزرگی آن یا هرگاه اختلاف کنید شما
در یاء و تا پس بنویسید بیاء مثناة تحتیه چنانکه ابن مسعود رضی الله عنه تصریح بآن
کرده است ذمرة بروزن کتف ترکید و امیر دلاور مرد شجاع ذمارة اسم از آن ذمر

فریفتن شوند دانا سیار دیاری کند منمی آنکه از اسواد دراهی است ذماتور بالضم
پستر دمی را بالفتح ملامت زیرا آنکه مهش رتق سهل ان رمعنی آواز شیرد مار را ناسزا گوید
سرا از او ذکاه داشت آن مرد نیز مراز باب تفعیل ملامت کرد نفس خود را بر آنچه فوت
شده و خشم آمد نیز مرد اینکه ناشناسا شد برای او رتق رسانید او را اهل مرد و زن مستقر بمعنی
نقاد رصدای خ ست مد مر یان خود وشانه زکردن و آنچه کرد از دست تا ان کرش مذ مو
او زن مصدر کسی که دست خود راد رفرج ناقه کند تا براند که بچه اش نر است
یا ماده ذمار او زن مصلحت او زن قطام دهی است برد رمنزل از صنعاء یمن نامیده شد
به پادشاه ذمر ان دوالان د ر قریه اند درقرب آن گوینده در زمین یمن زنان خوش
منظر او از زنان آن مرد در قریه نیستند ذمرم و حصنی است در صنعاء ذمیر او زن امیر مرد
نیکو ترمیران از دکردن کاری رانند امر از باب تفاعل یکدیگر را بر جنگ انگیختن ذمره
بالفتح ازنکسر در بمعنی آواز ذیمری بالفتح مرد تیز ذهن زکشته می شود برای کاری
که در کاه سخت شود بلغ الماء مرء اذ مقراد ● شکافته و پاره پاره شدن
شی ا ذمقرا اللبن فهل از ان ● ذرره با ضم خاك زد زر ذیر ادت تا متدم
مرصالح پیوند ● که در ان آسیا بر می دارد ذرد مم اول ودارمش د مفتوح
جمع ذرته از باب نصر واذرته از باب افعال ترسانیدم او را اما عطا ●
ذر رور آن دادار را چهری ذروة بالفتح مرد معنی اسم ● ذهره بالتحریک
بیاه شدن دندان از باب سمع ذ هر فر سیاه شدند دندان اره ذیار او زن کتاب
سرگین خاك آمیخته ذیرالاطباء از باب تفعیل آورد ● کرد پستان ناقه را
بسرگین خاك آمیخته تا بچه اش شیر نه مکد شاعری گوید ● شعر وقد غَاثَ رَبُّكَ
هذا الخلائق کُلَّهُم ● بعام خصب فعاش الناس والنعم ● وابطرحه من غمرتُرْبته ●
ولا ذیار رمات الفقر والعدم ● ذیر الناقه از باب تفعیل بست پستان ناقه
را تا شیر نکند دری چوب پارهای که بسته می شود بر سر پستان برای باز
داشتن شیر بچه از شیر مکیدن وبعضی گفته اند سرگین است از آنکه خاك
آمیخته شود از آخته کوبند وچون آمیخته شود از آن ذیر بالکسر گوبند وچون سر

پستان را بدان دماله پس دیار کویند ذاره بداره مکرده داشت اورا ذئره بصیغهٔ
مجهول از باب تفعیل سیاه شد دندان او

ٔ فصل الراء ٔ

ٔ ریره بالفتح آبی که از دهن کودک برآید و پیه استخوان که سیاه و باریک کردد
و مغز استخوان کداخته شده و ریر بالکسر و را هم چنین در صحاح است
اَرَّ اَرَّ میرّ ریر رو ریر در او مغز استخوان تمام شده و کداخته از لاغری ریر
القوم در فراخی شدند قوم ریّر و از باب تفعیل ارار الله مُخّه از باب افعال
رقیق کند حق تعالی مغز استخوان او را ریر و اغالب آمد برآن افریهی ریر را
بصیغهٔ مجهول هم چنین در توت الملاد صاحب فراخی شد شهرها دیرت اولاد
الابل دریه شد بچهای شتران تا عاجز آمدند از حرکت و ابره پیهی که در زانو
بود و آن با همزه است مانند مغز استخوان و ران دهی است در اصفهان از اعمامت زید
بن ثابت رضی عنه و مرش علول را راد رزاد دارن محمد بن بدر که محدث ثانند ریشهره بکسر راء
و فتح شین معجمه شهری در خوزستان

فصل الزاء

ٔ زأره بالفتح و زئیر بر وزن امیر آواز شیر که از سینه اش برآید زأر از باب ضرب و منع
و سمع و زأر از باب افعال و تزأر از باب تفعل بانگ کرد شیر زائر و زئیر و مزئر و مثل تو صفت
از آن زأر الفحل کرد انیدن آواز خود را در شکم زأره نیستان شیر کویند ابو الحارث
مرزبان الزأرة یعنی شیر مرزبان نیستان است زاره نیز شهری است از ترک ذربیجان
مصر دهی است در طرابلس غرب و دهی است در بحرین که در وی چشمه ایست مشهور
ٔ زئبره بالکسر و فتح بای موحده و کافی بضم با نیز آمده یا خطا است آنچه ظاهر شود
از درزهای جامه و در صحاح است آنچه بر روی جامه نو برآید چنانکه بر روی
جامه ابریشمی ظاهر شود بفارسی پرزه جامه کویند زئبر همچنین زابر الثوب
از باب مفاعلة پرزه ظاهر دار شد بر روی جامه زائره برآورد پرزه جامه را مزابر
بفتح یا و بکسر آن جامه پرزه برآورده شده و زبره برآورده اهل تزابره کرفت همه را

زبر بالفتح سخت قوی و زیرک و تیز فهم و نقد بود و بضمتین زبر بالفتح نیز بمعنی عقل
کرپند مانند زبر و نیست او را عقل و بمعنی سنگ ما اقل است و برآوردن کرد اکرد چاه
سنگ و هموار چاه کرد اکرد سنگ برآورد و کلام و سیر نهادن بمعنی بنا را
او را ... و نوشته ... بضمتین ... در صحاح است از اسمعی که شنیدم اعرابی
را که می گفت انا اعرف تزبرتی من می شناسم خط و کتابت خود را و زبر الکتاب از
باب نصر و ضرب نوشتن کتاب را و بمعنی زجر کردن و باز داشتن زبره از باب نصر
زجر کرد و باز داشت او را و بالکسر نوشته زبر بالضم جمع مانند قدر
وقدر و مزبر بالکسر قلم زبور بر وزن صبور کتاب و آن فعول است بمعنی مفعول از زبرت
... زبرا و زبور داود ... در دست از کتاب را زبر بضمتین جمع زبور نیز
نام کتاب داود علیه السلام زبره بالضم میان دو شانه از هر چیز و الی مرد بزرگ
زبره موی میان دو شانه در صحاح است رجل ازبر مرد بزرگ زبره و از آن است
زبرة الاسد اسد مزبر ای شیر بزرگ زبره زبر و زبرا پاره از آهن زبر بضمتین و
زبر بضم اول و فتح دوم جمع و بمعنی موی مجتمع میان دو شانه شیر و غیر آن و بمعنی
ستاره ایست از منازل ماه و آن دو ستاره اند تابان میان دو شانه
اسد و زدم آید در برج ماه ازهر ... زبراء بر وزن حمرا لقب ...
... یکی ... و نام جاریه ... است دراز زبان در از ... هر گاه خشم
آمدی ... زبراء ... شد زبراء و این میان مردم
مثل شد زبرقان بالکسر ... از انها است عبد الله ... و زبان
... زبیر بفتح ... بالا بن العوام ... زبیر بن ... عبد الله ... بن ...
... ابی ... که بر آن حق تعالی
با موسی علیه السلام کلام کرده و بمعنی ... زبعری و عبد الله شاعر ...
... آنکس است که عبد الله بن الزبیر را گفته هر گاه او را محروم داشت
... ناقه حملتی الیک لعنت ... که برداشت مرا بسوی تو پس گفت
... نوعی است ... ثعلبه ... مکتوب عبد الرحمن

ابن زهیر بن باطی صحابی است زهیرتان دو اسپ اند برای طُهَیَّة و زهیر نام اسپ
مطر بن اشیم و نام اسپ جُهَیم مُعقل بن طمّاح و نام اسپ مراد و بن عرفطه
احیله • زبرجه • بالفتح و زابرج و زبرج • بالتحریک و زبرجه کرفست همه را
ونگار است چیزی را کویند جمع زبرج زبرکاه تهاین چیزی را و زبرا الثوب
و زبرجه • بضمتین پرز جامه از بر الرجل از باب افعال بزرک شد جسم مرد
و دلیر شد و از بار الکلب بر ناحا ... سک از بار الشعر بر باشد موی از بار
الصحت و الوبر و ... کیاه ... از بار الرحل آماده شد مرد برای ستیز زبر
الثوب پرزه نمودار شد بر روی جامه ثوب مزبر بفتح جامه پرزه بر آمده • زبر
بکسر باهم چنین ابرز بن عبد الله بن علاء بن زبر از تبع تابعین است حارثه و حصین
مردو بمران قطن بن زابر بر وزن کاتب صحابه اند محمد بن زبار بر وزن شداد
بخاری احادیثی است • زبعره • بر وزن قنفذ مرد کوتاه • بالا زبعبر و
با کوتاهی قد و بیرمی داهیه زنبتری هم چنین مرّ بغیر ها مانند بعد حرج
... بوما بتکبر • زبطره • بکسر اول وفتح دوم بر وزن قمطره شهری ...
مالیه و ... طرثوی است از ثغور روم بن یقن بن سام بن نوح که بنا کرد او
آنجا را • زبعری • بکسر زاو بفتح باء موحده • و فتح راء مهمله بد حلق در
صحاح است و از ان نامیده شد مرد و بمعنی کند • و بالفتح نیز آمده • زبعراة
بزیادت تا زن کنده بد حلق اذن زبعراة کوش کند • و بمعنا بمر
زبعری نیر کسی که در روی و مرد و جانب دستکاه و بن موی بسیار دارد
و در حتی است حجازی و ماده پلنک یا جانوری است که فیل را برشاخ حرد
برد اشته می برد و نام و الدعبد الله صحابی قرشی شاعر زبعزبر وزن جعفر و
درهم کیاهی است خوشبو زبر وزن جعفر و جعفری قسمی است از مرد
زنبوری بر وزن ... نوعی از تیرها است • زبعبر وزن درهم لغتی
است در زبعر بغین مهمله و بعضی گفته اند همان صراب است • زجره بالفتح باز
داشتن از باب نصر زجره و ازدجره • از باب افتعال باز داشت ازدانزجر از باب

انفعال رزده منا زباب انفعال باز ایستاده شد زجر اتکلب زجر با از داشت
سگ را زجر و انطلق و فال گرفتن بمرغ بس فال او بر آمد پس راند آن مرغ را از جر
انشرا زباب انفعال همچنین در اساس است و زجر الطیر فال می گیرد بمرغ یا بنظر
که مشکریز و الداز دیو مرغ یا بانگ زند او رو بسی او کرد یا زکند از جانب یمین
او فال نیک می گیرد و آن را که برداز کند از جانب یسار وی فال بد می گیرد زجر
امیر را از شهر زجرت الناقه انداخت ناقه اتچه در شکم او دزجر الفتح فال
گرفتن بمرغ و فال کرچ کردن و ماهی است بزرگ و بالتحریک نیز آمده زجر و بالضم
جمع امیر از جوشوی که در دفترهای پشت ان برورگی از اجاری بهم رسد یا از دوش اشد
قال الله تعالی والزاجرات زجرا سوگند فرشتگانی که می رانند ابر را زجور ناقه که
بچشم نشناسد بچه خود را مگر ببوی انکار کند ناقه که شیر نه دهد تا اینکه تهدید نمود شود
و ناقه با ورداره زحیر ایر زن امیر زحار بالضم و زحارة بالضم بزیادت تا آواز و دم
بر آوردن با ناله در صحاح است زحیر دم بر آوردن بشدت کرپند زحرت المراة عند
الولادة از باب منع و ضرب دم بشدت بر آورد زن هنگام زائیدن روان شدن
شکم بشدت و اسهال نکم که خون روان کند از شکم زحو از باب منع و ضرب تفعل
تزحر و تزحیر همچنین زحرت به امه و تزحرت عنه از باب تفعل زائید اورا
مادر وی زحوان ابن در زحران حصین و زحر بن الحسن محدثانند زحرا ضم اول
و الحمد دوم زحران و زن سکران شدیل زحیر و زن علی قول ازان مزحور صفت
ازان زحار بر وزن غراب بیماری است شهورا از زحرا از باب مفاعله عداوت کرد
باری زحره بالوحی سکت مرادرا به تیز زحر البخول بصیغة مجهول سرال
کرده شد مشتعل پس گران بند است سرال در اتزحر هلاک شدن بچه ناقه میان
ولادت و میان اپام بکماه پس گری جو کانواد و تو بره نباده در او جش می
اندازند نیك شب می گذارند و بوی را بند می کنند و بچه دیگر را آماده
میدارند و او رامی نمایند و ابوی را امروز بند میدارند پس از گمان می ارد که
بچه او است را در ساعت زائیده است آنگاه بوی را وامی کنند و بچه را

نزدیک وی می آرند پس اولچه را می لیسد و شیر می دهد زحرت الناقة از باب
تفعیل مثل ازان ¤ زحیر ¤ بر وزن دحرجه پر کردن مشکیزه زحیر القربة پر کرد
مشکیزه را ¤ زحور ¤ بالفتح و زحور بالضم بر آمدن و پر شدن دریا از باب منع و نصر و از باب
تفعیل همچنین زحر الوادی نهایت دراز شد رود و بلند شد زحر الشیء پر کرد چیز را زحر
القوم به جوش آمدند قوم برای نفیر یا برای جنگ زحرت القدر و الحرب جوش
زد دیگ و جنگ زحر النبات دراز شد گیاه زحر الرجل فخر کرد مرد به آنچه نزد او
بود تزحر الرجل همچنین زحر الرجل در طرب انداخت مرد را زحر العشب المال
فربه و آراسته کرد گیاه شتران را زحر الدق برآیند دریا دریزه ها را زاخره
فرخره فخر کرد با او پس غالب آمد وی در فخر نبات زحور او وزن ... زخاری
و زخاری گیاه کامل و سرسبز و درهم پیچیده زاخر شرف برتر و شادان زخری بر
وزن کردی دراز و بالا زخاری النبات شکوفهای گیاه و تازگی آن مرق فلان
زاخر دیشه دان کرده ام است میان کلام زخوری کلامی که در وی تکبر باشد
زخیره بر وزن جعفر نامی است ¤ ازدار ¤ یعنی است در اصل ازجاه یعنی
ازدیه آمد فارغ در رفرا وتی آمد ¤ است ... الناس اشتاتا
ازدران خرد دن ¤ زره ذره ¤ بالکسر کوی گریبان ازرار و زرور بالضم جمع و
استخوانکی است زیر دل که بران قائم است دلکی است که می کرد دردی
کرانه سرشانه و کرانه ستون در کرد چوبی است از چوبهای خیمه و تیزی
شمشیر و زین حبیش بالکسر تابعی است ذوالزر و زین مظهان بن ملجم یا ملجم
وردی زکفته میشود برای کسیکه نیکو نگاهبانی کند شتران را انه لزرمن ازرارها
یعنی او ملازم شتران است و نیکو نگاهبانی می کند زر الدین بالکسر چیزی که بران
دین قیام پذیرد زر بالفتح کوی گریبان بستن زررت القمیص از باب نصر
بستم کوی گریبان پیراهن را کذا زر علیک قمیصک وزره و زره و زره
بند کوی گریبان پیراهن خود را ازررت القمیص از باب افعال مثله و از باب
تفعیل ساختم برای پیراهن کوی گریبان را پس ساخته شد و یمعی واندن کوانتا

و بیرا بنا ... ادم ... زرد شدن و زرد شدن و زردی کنایه و گویند ان
و رنگ کردن هرد و چشم را ... جمع کردن زرا ... جمع کرد چیزی را زرشادن
متاع زرد ... زیراوند ... زرد کوهان ...
برای ... زر الرجل ... زرنا ...
... زر از ... زیرلو ... تمیز ...
زمک زراوند وزردار * همچنین زریر نوع گیاهی است که از ان رنگ کنند
و درخشیدن چشم ها روشن شدن آنها از زرد بالضم مرکب تنک و مرغی است
زرد و آواز کرد مرغ زرد زرد زرالرجل قصد کرد مرد خوردن زادرا
که گیاهی است زرد بالکسر ثابت ماند در مکان زرزره بفتح زارة بکسان
کمرو زرزره بالکسر نشان گزیدگی و نام اسب عباس بن مرداس صحابی و بالفتح نیز
بالفتح نیز آمده و عباس بن مرداس را در ایام جاهلیت فارس زره می گفتند
و نام اسب جمیح بن منقذ و عبدالله بن زبیر او وزن زهر تابعی است زراره
لشکر کشانی که زیر حکومت آنها ده هزار مرد باشند را حد من زرزا است
زر بیران ... است ... سلم بن زریر ... تابعین است
... است ... ورمال ... شتران *
است زراره بالضم انچه آن را بود ... بس پیچید بآن زرارة بن اوفی
و زرارة بن جزی ... زرارة بن عمرو زرارة بن قیس بن حارث و زراره
ابو عمرو غیر منسوب صحابیانند زراره نیز محله ایست در کوفه زراره
بن یزید بن عمرو بکائی ... را ... حمار ... بالکسر ... در
صراح است اذا کانت الابل سمانا قیل بها زرة ... شتران او به شوند
گویند در شتران زرة است صاحب قاموس گوید این تصحیف قبیح و تحریف
شنیع است ... زرة ... مرضع ذکر آن ... است زرزرین
... بالضم ... است * زعره بالفتح کم موی شدن ... زعر
الشعر و الریش ... کم ... پریشان شد موی ... کتب

و ازعر بر وزن احمر کم موی و کم برد و پریشان موی و پریشان پر و جل زعرور
بر وزن فعلول مرد کم آب رحل زعرور بالضم مرد بدخلق زعرور نیز بار
درختی است زعراء بر وزن حمراء قسمی است از شفتالو و موضعیست زعاره
بالفتح و تشدید بدرای بدخوی و بتخفیف نیز آمده و در صحاح است که فعل
از وی نمی آید زعر بالفتح بمعنی جماع زعرا از باب منع فعل ازان زعر بالفتح
نیز موضعی است در حجاز زعرة بضم اول و فتح دوم مرغی است که همیشه
دم جنباند زعور بر وزن جدول پدر بطنی است از عرب و بمعنی کم گیا زعر
بالفتح هم چنین زعّر بالتحریک از باب تفعیل جوانان حرکت دادن را ازای
جستن بر ماده ** زعبری * بر وزن جعفری نوعی است از تیر
* زعفران * معروف است و آن دو نوع است سرخ و زرد و خشک است
در درجه اول و گرم است در درجه سوم قابض و محلل است و رنگ را نیکو می کند
و اخلاط را بنضج می آرد و بصر را روشن میکند و دل را قوت می بخشد در رسالهٔ که باشد
کرما سود درد می آید زعفران الحدید زنگ آهن زعافر جمع زعفران مانند ترجمان
و تراجم و صحصحان و صحاصح زعفر الثوب رنگ زعفران داد جامه را و نام اسپ
حوفزان بن حارث بن شریک و نام اسپ سلیل بن قیس زعفرانیه دهی است در همدان
از انجا است قاسم بن عبد الرحمن شیخ دارقطنی و موضعی است به بغداد از انجا
است حسن بن محمد صباح صاحب شافعی منسوب است بسوی وی درب الزعفران
و مزعفر آلوده شیر کار رنگ * زغرة بالفتح دزد کردن از باب منع زغرت دجله پر
شد دجله و در راز شد زغر کل شی بالفتح کثرت هر شی و افراط آن زغر بر وزن زفر بدر
قبیله است که ترکشهای آنها از چرم سرخ زرانلود است و نام دختر لوط است علیه
السلام و از زمین زغر که دهی است در شام جه او در ان فرود آمده بود و در ان ده
چشمه ایست که فرو رفتن آب آن علامت بر آمدن دجال است زغری الوادی
نوعی از خرما است * زغبره بر وزن جعفره از هر چیز و موی ریک و رک و نکو را
نو آمده زغبر الثوب بالفتح و زئبر بالضم با پرز جامه زغبر الثوب پرزه بر آورد

جامه فراخ را گفته زفره بالضم ... زفره بالفتح ، زفیر بر وزن امیر دم برآوردن
از باب ضرب شدلیش بود اسم چنانکه زفره بالفتح مصدر است از دفراش از باب
انفعال ۰ چون زفرا کشیدن اسب از قوت بار شدید شد آواز شغله زدن الف
می ۰ برهواره ۰ زفرة بالفتح دم برآمد ۰ دم برآوردن و دم بردم برآوردن ۰
زفرة الشی وسط چیزی در صحاح است زفره بالضم وسط اسب کر بند انه لعظیم الزفره
آتش اسب بزرگ وسط است زفر والکسر ایشت رصاحب قاموس گوید زکتابه هارع
زفر بالکسر بمعنی حمل بالفتح رهنماست رالمالس اسم ان الحمل زفرمن الازفار و اشت از اهاد
گران است از بارها زفر نیز مشکیزه را از انست که کنیزان را که مشکیزه ها بر دارند
زوافر گویند زفر بالفتح برات بر ان که بدان در جنب بار راست کنند بالفتح بدان
آن نکار و زان مرد شیر دل ۰ و مرد شجاع و بمعنی دریا و جوی بسیار آب و بخشش
بسیار و کسی که بار بر دارد امردی که قوت دارد بر بر داشتن مشکیزه ها و شمر طیر
و بمعنی لشکر زافره ۰ چون زفر بیل لازم نام جماعتی است زافرة البناء رکن
انا زافرة ... مرد ... بصحاح است زافر الرجل یاران و خویشان
مرد گروه زافر تم عند السلطان ای حامل با رآن پیش سلطان ازان زافرة السهم همه
تیره بر از ... که ... از در ... تیر که متصل پیکانست زافر و بر سر دار
بزرگ و بمعنی کان زدافر ... بر نهای مصدر ... که ... بمعنی
مصدر را شامری کرد ۰ شعره فان تلك اذ اغرجت ... در وارث ... لم ...
زرافه در ... است ... الزرافه اسب ... اهل وزران
نیز کاف را کرید است آواز کردن گر بند باید ... الزرافه زدست آنها که زنانست
زار ... زن امرد ... آواز خورد شیهه آخر آواز آن جا زهواند زدن
آوردن دم است ... برآوردن آن مز ... که مقاصل ... در ...
باشد مزده ... دال ... است که از آنجا
دم برآرد از اسب بزرگ ... بالضم ... ۰ زکره بالفتح چرغ زکرلغتی است در سقر
زکره بالضم ... که زکره از باب نصر زکرد آن را زکرد از باب تفعیل ۰ چون زکر

ازباب تفعیل پوشد وتزکوا الشراب جمع شد شراب تر کرد طن الصبی ازرك شد شکم کردك ونمك شد حال از زکو طن الصبی از باب تفعیل همچنین ءمز زکریه وزکریه ماده بز سرخ زکریا بالمد وبالقصرنیز آمده وزکری بحذف الف دروزن عربی ن آمد علمی است اگر بالمد یا بالقصر آرند غیر منصرف است واگر مشدد آرند منصرف وتثنیه ممدود زکریاوان است وجمع آن درحالت رفع زکریاوون آمد ودرحالت جر ونصب زکرباوین است ودر نسبت زکریاوی گویند وهرگاه اضافت بسوی نفس خود کنند زکریاوائی بی راد گویند ودرتثنیه زکریاواع ودر جمع زکریازی خوانند ودرتثنیه مقصور زکریبان درحالت رفع وزکریین درحالت جر ونصب وتثنیه زکری مخفف زکریانست وزکرون جمع آن وزلنبوره بالفتح یکی از پسران ابلیس که بدان تفسیر کرده اند قول خدا را أفتتخذونه وذريته أولياء ای ابلیس را و اولاد وی را اولیا وکار وی آنست که جدائی می اندازد میان مرد واهل او ومی نماید ادرا هیوب اهل او زمره بالفتح وزمیر بروزن امیر نی نواختن از باب نصر وضرب وتزمیر از باب تفعیل همچنین زامره زن نی نواز زمار بروزن شداد مرد نی نواز زمارة بروزن کتابت نی نوازی مزامیر داود علیه السلام آنچه از زبور وانواع دعا با آواز خوش می خواند مزمار بالکسر ومزمور واحد آن زماره بروزن جمانه مزمار بالکسر نای وچوبی که بر گردن سگ بندند وزن زانیه ریسمانی که میان هر دو حلقه غل باشد زمار بروزن کتاب آواز شترمرغ زمر النعام از باب ضرب آواز کردن شترمرغ زمر القربة پر کرد مشکیزه را زمر قربته از باب تفعیل همچنین زمر الحديث پراکنده کرد حدیث را زمر فلان بفلان وزغلانید فلان را در فلان زمر انظبی رمید آهو زمران بالتحریك مصدر از آن زمر بروزن کتف کم مو کم پشم زمره بزیادت ها مرأت زمر بروزن کتف نیز مرد کم مروت زمر از باب فرح فعل از آن زمر نیز خوب روی زمر بکسر تین و تشدید را بمعنی تحت زمیر بروزن امیر کوتاه بالاد زمار بالکسر جمع زمیر نیز غلام خوب روی زمر بالفتح و زمور بروزن صبور رفع جنین زمره بالضم فوج وجماعت متفرقه زمر بضم اول وفتح دوم جمع مستزمر منقبض و خوار وحقیر نماینده خود را بتور میره بروزن

شیرینی است و بالفتح نیز آمده است و نام ناقه شماخ و نقه بیست و دکره بانی

شیرزیر این بفتح اول وسکون میم ... است زمارا بالفتح در رواند مو ... ن

است زمهریر زمستان سرد ... از ماه است از مار لغشر آمد و سرخ شد چشمهای

ازو زمهره بروزن جعفر ... زمهره بزبان ... بالضم زماحر وزماجیر

... زمهریر آواز ... بروزن شیدند آواز زمهریر ... اول و فتح دوم د

... ششم ❊ چنین است از ... آوا ذکر دز ... و تفسیر کرد از بلا شیر

غریدن وازمها ربا کسر ثانی است ❊ زمهره بروزن دحرجه سخت شدن

آوازاز ... الصوت ... آمد بانگ بی بانگ برآورد ... ولام

صندل واست ... برآورد کواه ... شکفته وازمغرا بروزن جعفر بمعنی

نبانی بمعنی ... درم ... و میان حال ... از مهرانی زماحود هی

است در میانه ... زمهره ... زمهری مرد و رازبالا

بمعنی میان حال وزماوری بالضم ❊ چنین است ❊ زمهره بروزن ... دهی

است در نواحی خوارزم که بعدا عوالی بوران ... ازنامش و نام ... آن

پرسید کنند زمخشر ... نیست خبر ... در انجا ... لیا مد

از نواحی ... ابو القاسم محمود ... امیر مکه علی بن عیسی

بن وهاس ... الزنایه ... القریه التی ... اداراید اه

زمخشراه ... زمخشر ... اذ ... الشواز ... الشراه زمزرده

بروزن ... شوکه را ... از ... کردن تاد ... لُعمه زمازه و کوشت

از منتفون است ❊ زمهریر ... مرماره ... از صوت الکواکب درخشیدند

... از صوت العین سرخ شد چشم از خشم زمهرت العین از باب فعلله ❊ چنین

لزمهرار الوجه ترش شد روی ❊ زمهر الهرم سخت شد مزماق ... زمزم ... خشمناک د

دندان برآمد ... مشتد ❊ زناره بالضم والتشدید رشته که نصاری

و گبرکان برمیان بندند زناره نیز باد ... ❊ چنین است زنانیر جمع زنوا الرحل

از باب نصر زناء ... برمزد ... ازکرد آن ❊ زنو بضم اول وفتح نون مشدد دو کسی

که چیز را ازو ریزه کند تُزنبر الشی از باب تفعیل ریزه ریزه کردن زنابیر سکرجها
مگس ریزها و جام است مشهور در ریگی است میان حرمین زرمقه بنی عقیل امرأة
مزنوره بروزن معظمه زن دراز بالا زنبره زنیره بروزن سکینه کنیزکی است دوم
صحابیه که او را عذاب می کردند بسبب اسلام پس صدیق اکبر او را خریده او را
آزاد کرد زنبرین مصغر بروزن زبیر شاعری است صحابی زُنبور بالضم مگس
است که زنبور گویند مشهور زنبوره نیز و زنبار بالکسر همچنین زنبر زنبور سبک اندام
و ظریف زود جواب زنبر بالفتح همچنین است و خر کوچک که طاقت بارکشی دارد
و موش بزرگ و درختی است مانند چنار روانجیرشیرین زنبیر زنه نما زهرد بالکسر
همچنین دو زهرد و معنی احیرا رض مزنبرة زدس زنبورناک زنبر بالفتح شیر زن و
بروزن قنفذ بمعنی کوچک اصل ابزنبر بود زبر زبر بمعنی همه گرفت آن را تزنبر
الرجل متکبر شد مرد زنبری کران کشتی سطبره زنتره بالفتح تنگی و سختی تزنترالحال
حرام شد بتازه زماعه ابن زنبر بروزن جعفر صحابی است و بشر بن عبد المنذر بن زنبر
بدری است که کشته شد در جنگ بدر ابو زنبر حجد سعد بن داؤد بن ابی زنبر
زنبری را حمد بن مسعود زنبری است در قاموس است اما محمد بن بشر زنبری پس
خطا کرده است در ری این نقطه و صواب بباء موحده است چه او از آل زنبر
است زنجاره بالکسر معرب زنگار زنجور بروزن عصفور قصبی است از ماهی زنجیر
و زنجیره بالکسر چیزی که او را ناخنهای کودکان بود زنجر کوفت میان ناخن
ابهام و سبابه زُعفره بالضم رنگی است معروف زنجره بروزن قبلة دمیدن
میان سوراخ بینی زنجره دمید میان سوراخ بینی زنقیره بالکسر تراشه
ناخن ریاره از ناخن واریقی که بر روی خسته بود ما زراته زنقیره بالفتح از روی
چیزی زنهرة سخت دیدن بسوی کسی و چشمها بر آوردن زنهر الی بعینه
سخت نظر کرد بسوی من و چشمها بر آورد زوره بالفتح میان سینه یا جوزیکه مایل
شده است از سینه تا هر دو شانه یا محل التقای اطراف استخوانهای سینه جای که
فراهم آمده اند در اساس است التقی زروه اقامت کرد و زنهر بمعنی زائر

[illegible] [illegible] زرد [illegible] [illegible] و [illegible] زرد [illegible] [illegible] زرد [illegible] است

زرد [illegible] [illegible] [illegible] است که [illegible] است [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] زرد [illegible] می آید [illegible] [illegible] در

[illegible] [illegible] [illegible] کرده [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] آمده [illegible] زرد [illegible] [illegible] [illegible]

زردک [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

کرده شعر [illegible] الا [illegible] [illegible] [illegible] الزرد [illegible] داده [illegible]

[illegible] که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] که [illegible] [illegible] آید

[illegible] آن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] است [illegible] [illegible] الزرد

[illegible] است [illegible] [illegible] آن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] که [illegible] [illegible]

این [illegible] [illegible] است [illegible] [illegible] آن [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آرد [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible] این [illegible] [illegible]

[illegible] کرده [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] زرد [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] تعالی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] است [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] است [illegible] است زرد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

زرد [illegible] است که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] زرد [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] که آن [illegible] کند [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] آن [illegible] [illegible] [illegible] آید [illegible] است که [illegible] زرد [illegible]

زرد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] جانب [illegible] جانب دیگر [illegible] که

[illegible] دارد [illegible] جانب [illegible] جانب دیگر [illegible] [illegible] [illegible]

بنو زهره شعبه‌ای اند در حلب در قاموس است ام زهره زن کلاب در صحاح است
زهره نام زن کلاب زهره بالفتح زهرة بن حویة بن صحابی است زهره بضم اول و فتح
نام ستاره ایست مشهور در فلک سوم زهرة موضعی است در مدینه زَهَرَ السراج والقمر
والوجه از باب منع و ازدهر از باب افتعال روشن شد چراغ و ماه و روی زهور
بالضم مصدر و ازان ازهرت النار روشن شد آتش ازهرت النار از باب
افعال روشن کردم آتش را ازهرت بک زنادی قوی شد بسبب تو آتش زنه
من در بسیار شد ازهرت الشمس الابل تغیر داد آفتاب شتران را ازهر ماه تابان
و روز جمعه و نوعی گاو وحشی و شیر سپید و قلت رجل ازهر مرد سپید پوست و تابان
روی و شیری که پا ها از یکدیگر جدا گذارد و اطراف درختان را بگیرد و بجرد و شیری که
همان ساعت دوشیده شده باشد ازهر بن منقر و ازهر بن عبد عوف و ازهر بن
قیس صحابیانند ازهر بن حمیضه تابعی است ازهران آفتاب و ماه احمر زاهر
سخت سرخ رنگ ازدهار از باب افتعال نگهداشتن چیزی را تعدیه آن بباست ازدهر
بالشیء فعل ازان و شاد شدن بچیزی و گردانیدن چیزی را از خوشی دل را امر کردن
صاحب خود را به کوشش در کاری که اراده آن فرموده است دال آن منقلب
از تا است در حدیث است که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم وصیت کرد ابی
قتاده را در ظرفی که وی از آن وضو کرد ازدهر به فانّ له شاناً نگهدار آنرا که برای آن شانی است عظیم
و گردان او را از چیزی که آلات پاک و حاجت داری در فایق است که این ماخوذ
است از قول عرب قضیت منه زهرتی روا کردم از وی حاجت خود را جریر گوید
شعر فانک قینٌ وابن قینین فازدهر بکیرک ان الکیر للقین نافعٌ و بعضی گویند افرح
نه یعنی شاد شو به آن و این ماخوذ است از قول عرب که شاد آنرا مزده گویند و از قول
عرب که رفتار با تبختر را زاهریه گویند و اصل این همه از زهره است که بمعنی حسن
و بهجت است چه کسی نگاه نمی دارد چیزی را و شاد نمی شود به آن تا اینکه پندارد
آن را اینگونه فرمود به شما آنرا چنانچه بشما می آری چیزها را که حسن و بهجت
دارد انتهی زاهریه تبختر و چشمه ایست در راس عین که قعرش یافته نمی شود زاهر

سفالی آب نوشیدن است و نام نکاه وقتی زهرا تانیث ازهر سفید و روشن و روشن است و زن تابان روی و لقب سیدة النساء حضرت فاطمه علیها السلام و آنکه او را ماده گاو وحشی همچنان مثل گاو شود و گاو شیر زهرای سفید الروح الی السواد و زهرا العرب و زهراوان سوره بقره و سوره آل عمران زهرا المرجان است و بالضم زهر ابن عبد الملک بن زهر اندلسی واقلب او و اولاد او و شعرا ان اند ذهره و زهران و زهیر نام است زهیره دختر اسعد و بفرادیز هو بالکسر و کسر که عنبر از زنده اند او را کسی که روشن کند آتش را و نگه دارد آن را برای میهمانان عز الدین و تقی اسعد زاهرین حزام و زاهرابن اسود صحابی اند از هرالنبات از باب افعال بر آمد شکوفه گیاه از ما آن از باب افعلال و زهری است شیخ ابن احمد زاهری دیر از قانی صعدی است و احمد بن علی هرج زهاقی است زهری حافظ است • زیره بالکسر و ضم زبار در زاء گذشت •

• فصل السین •

• سؤره بالضم بقیه و پس خورده • آسار جمع اسأر از باب افعال باز گذاشتن و از باب منع باقی گذاشتن سور را سأر در وزن فلس از دادن فاعل از هزد و رقیاس مسؤر است و آن نوشته و نظیر آن اجبر جبار است که فعال از افعل فاعل است و کائنه شی باقی گذار چیزی از آن در فلک طرف کردند سورة در وی بقیه جزالی است سورة من القرآن لفتی است در سورة در قاموس است سایر بمعنی باقی نه بمعنی جمیع چنانکه جماعتی توهم کرده است و گاهی بمعنی جمیع مستعمل می شود و از آن است قول اعشی شعر • فَما قَتَلْنا أنّا نَبَهنا رَقَدَ النّائِمَ سائِرَ الجِوابِ • اعرابی میهمان قومی شد پس جاریه را گفتند که او را خوشهر بمال امیال کنند یعنی عطری رسائری ذری یعنی و شکم من خرشو بمال یعنی طعام ده و مرا و همه را بگذار آن قوم را قوم غارت زدند بن قوم غارت زده یعنی اعمام خود را بخوانند تا بفریاد رسند آنها بن ابنها در آمدن تاخیر کردند تا ایشان را گرفتار کرده بردند چون رسیدند از آنها پرسیدند پس کسی که آزری پرسیدند از کنف ساثرا لیوم تعدد ال الظهر

آیا طمع میکنید باز این و حال آنکه ظاهر شده است برای شما یأس حاجت که
حاجتش نه روز بود و طمع آن روز زائل شده باشد واجب است که نا امید شود
چنانکه نا امید خواهد شد به غروب آفتاب و این مثلی است که زده می شود در
یأس از حاجت سبر از باب ضرب باقی ماندن سور الاسد ابو حنیفه کوفی است جزآنکه
شیر او را دریاورد و زدن و بگذاشت تسابر از باب تفاعل و شدید سور نشد را سبره
بالفتح بمعنی آزمودن تك جراحت و جز آن از باب نصر و استسبار از باب استفعال
همچنین سبر بمعنی شیره زنده و بمعنی اصل و رمله و جمال و هیأت نیکو [illegible] پس هر چهار
معنی بالکسر [illegible] و هیأت در صحاح است که ابن اعرابی گفت شنیدم ابی زیاد
کلابی را که میگفت برگشتم از مرو بسوی بدو پس بعضی از اهل من گفتند اما السّر
مخضوری و اما اللسان فمدری یعنی [illegible] شهر است [illegible] مانند [illegible]
بالکسر [illegible] سبرة بالفتح بامداد خنك سبرات جمع در حدیث است کُلٌّ
كَفَّارَاتٌ إِسْبَاغُ الْوُضُوءِ فِي السَّبَرَاتِ وَنَقْلُ الْأَقْدَامِ إِلَى الْجَمَاعَاتِ وَانْتِظَارُ الصَّلَاةِ
بَعْدَ الصَّلَاةِ یعنی کفاره گناهان است کمال وضو در شدت سرما و قدم برداشتن بسوی جماعت
و انتظار نماز بعد از نماز سبرة بن ابی سبره و سبرة بن عمرو و سبرة بن فاتك و سبرة بن
[illegible] که صحابه اند و ابوبکر بن ابی سبره سبری مفتی مدینه است سبره بالفتح شهری است
در بغداد سابری نوعی از جامهای باریك و بهتر از آن است در مثل عرض سابری
میگویند آنرا کسی که عرض چیزی کرده شود در وی به فروختن و مبالغه نکرده
شود در وی چه جامه سابری از بهترین جامه ها است رغبت می کنند در وی به
ادنی عرض نه بیع شاعری گوید شعر [illegible] لا یشتکی الشّدّ اَهلُها و عیش کمثل
السابری رقیقُ و سابری نیز قسمی از خرما است سبرة [illegible]
اخرجه [illegible] والسابری بهترین خرمای کوفه [illegible] سابری است
سابری نیز نوعی از زره استوار و باریك [illegible] سابور بلاد شاذی است معرب شاپور
و نواحی است در فارس که مدینه آن نوبندجان است احمد بن عبد الله بن شاپور
وعبدالله بن محمد بن سابور شیرازی از محدثانند سبرور بروزن عصفور فقیر و زمینی که گیاه

[illegible] کناسه [illegible] که این شعر [illegible] است [illegible]
[illegible] کرده است [illegible] از مولف آن که شعار
نام [illegible] بفتح [illegible] اول وسکون دوم [illegible] اول
وفتح دوم [illegible] اول وسکون دوم [illegible] زنجیر [illegible] است که [illegible] را [illegible]
وفتح اول [illegible] مشدد [illegible] بفتحتین [illegible] مطره بفتح اول وضم
ثانی [illegible] مشتق است که نوشته میشود [illegible] از آن [illegible] آواز می شوند
[illegible] می کنند آن را [illegible] بوزن [illegible] در رفتار [illegible] بوزن
[illegible] مردم فارغ بال [illegible] ارباب امر [illegible] سطره بکسر اول وفتح دوم وسکون
سوم مرد [illegible] زیرک ودراز بالا [illegible] که دراز شود [illegible] جمال سطرات
شتران دراز [illegible] آن [illegible] نیست بلکه از قسم [illegible]
[illegible] است که در صحاح مذکور می آرند سطر بفتح اول ودوم وسکون [illegible]
تعالی [illegible] است [illegible] دراز کردن [illegible] کم [illegible]
می ماند [illegible] است چنانکه در صحاح است [illegible] دراز بالا
[illegible] سطری بکسر اول وفتح دوم وبا الف مقصوره رفتاری که در وی
[illegible] دراز شد [illegible] اسطرت [illegible]
مستقیم شد [illegible] بوزن [illegible] ناقه [illegible]
[illegible] سطری [illegible] بالکسر [illegible] دراز [illegible] ابکرا [illegible]
معانی [illegible] ابکرت [illegible] تمام بالا [illegible] امرء القیس [illegible]
[illegible] والحکیم [illegible] اذا ما ابکرت [illegible] تمام
الاثر [illegible]
[illegible] بالکسر [illegible] بالضم [illegible] بالفتح [illegible]
[illegible] عبد الرحمن ابن یوسف [illegible] محدث است ویاقوت [illegible] از
[illegible] اسماعیل بن الفضل [illegible] وعبد العزیز بن [illegible]
محدثانند [illegible] بالتحریک [illegible] بالکسر [illegible] که [illegible] بالضم

ز مستو با لکسر واستاره با لکسر همچنین ستائر جمع ستاره با لکسر نیز بمعنی که بر
ناحیتی باشد و ستور ها بمعنی پرده ستر بضمتین جمع ستار نیز گوهی است در عالیه و
احیاء وحمی و پشتهای را گویند که بالای حدود حرم اند چه آنها ستر یعنی حجاب
اند میان حرم و حل و نام دو رودی است در دیار باهله و ناحیه ایست در بحرین
رجل ستیر بر وزن فعیل و عفیف و مرد پارسا جاریه ستیرة زن پارسا استار با لکسر عبارت از
چهار است در شمار و حزاره گویند شعر قرن الفرزدق والعبیث وامّه وابو الفرزدق
قبح الاستاره را استار بر وزن عبارت از چهار و نیم مثقال است اساتیر جمع تستّر
بالثوب از باب تفعل واستتر بالثوب از باب افتعال پوشیده شد بجامه در صحاح
است ستر بالفتح پوشانیدن مصدر و سترت الشی از باب نصر بجامه پوشانیدم چیز
را جاریه مستتره زن پرده نشین در قران مجید است حجابا مستورا یعنی حجاب
بالای حجاب پس اول مستور است به دوم و مراد از بین کندگی حجاب است چه
حق تعالی پردهای مشرکین بودها انداخته است و در گوشهای آنها گرانی و بعضی
گفته اند مستور بمعنی ساتر است ساتور یکی از ساحرانی که ایمان آورده بودند
بموسی علیه السلام استراباد دهی است به نزدیکی جرجان و نواحی است در
ماوراء النهر و دهی است در خراسان و اساس است شعر ستیر دز حت [illegible] شاخ
هتک الله سترک یعنی ظاهر کند خدا عیبهای ترا لان لا یستر من الله ستر لان از
خدا امی ترمد سجر بالفتح گرم کردن تنور را از باب نصر سجر التنور گرم کرد تنور را
سجر الماء فی حلقه ریخت آب را در گلوی او سجرت الناقه دراز کرد ناقه ناله را
سجر بالفتح وسجور بالضم مصدر وازان شاعری گوید شعر حنّت الی برق فقلت
لها قری فبعض الحنین فانّ سجرک شایقی سجور بر وزن صبور چیزی که بدان
تنور را گرم کنند سجر بالکسر همچنین مسجر بالواو و عطه و سرد واین از اضداد
است در تهذیب است مسجور ساکن و پر مسجور نیز دریا شیری که آبش بسیار
مروارید اللؤلؤ المسجور مروارید در رشته کشیده دراز رشته نور رشته [illegible] می
گوید شعر کاللؤلؤ المسجور اغفل فی سلک النظام فخانه النظم ساحر

مرسوم که هلال را آن گفته در ابرو گفتند آنچه از آن است و بیاض [illegible]

است شعر الرمل [illegible] معانی دیگر [illegible] شعر [illegible] که در

کرده [illegible] از [illegible] شعر [illegible] است [illegible]

[illegible] شعار [illegible] کتاب [illegible] است در شعار

[illegible] است [illegible] اسپ [illegible] است شعری

[illegible] شعری مردم [illegible] که [illegible]

آمیخته شده [illegible] الشعر [illegible] بالتحریک [illegible] آمیختگی [illegible]

[illegible] آشکار است شعر مشعور و مشعر [illegible] شاعری کردن

[illegible] اذا اما الفتی شعرها المشعر [illegible] که [illegible] شعر الماء

از باب [illegible] گرد آب را [illegible] یکدیگر [illegible] خالص

[illegible] بارهای کردن الشعر [illegible] از باب انفعال [illegible]

الشعرات [illegible] شعر [illegible] مشعر [illegible]

[illegible] شعر [illegible] شعره [illegible]

[illegible] اذا اما [illegible] الشعر [illegible] در از [illegible] شد

[illegible] الشعر [illegible] شد [illegible] الریاح [illegible] آمد

[illegible] که [illegible] آب [illegible] شعر الفتح [illegible] بالتحریک [illegible]

[illegible] شعر [illegible] نشان [illegible] شعر الفتح

[illegible] از [illegible] خورد [illegible] کرد [illegible] خورد [illegible] است

که [illegible] شعر [illegible] آمادن [illegible] انقطاع [illegible]

[illegible] الشعر [illegible] آمد [illegible] کرد [illegible]

است که [illegible] از [illegible] است [illegible] خواهد [illegible] نام او

[illegible] گفته اند [illegible] از [illegible] خود [illegible]

[illegible] شعری [illegible] بالتحریک [illegible] شعری [illegible]

[illegible] است [illegible] که غالب [illegible] شعار [illegible]

در صراح است لقیته سحر یا اهل امر کاه از ان سحر شب گذشته اراده کنند غیر منصرف
خواهد بود چرا که معدول است از الف ولام وان معرفه است و غالب شده اسم
بروی تعریف بی اضافت وبی الف ولام چنانکه غالب شده است اسم زبیر بر یکی
از اولاد زبیر و هرگاه گفته شود سیر علی فرسک سحر یا اقیم رفع سحر اعتبار خواهند داد چرا که
ظرف غیر متمکن است و اگر از سحر نکره اراده کنند منصرف خواهد شد چنانکه
در قرآن مجید است الا آل لوط نجیناهم بسحر واگر سحر را نام کسی کنند یا تصغیر
کنند منصرف خواهد شد چرا که بر وزن معدول نیست مانند اخر و گویند سیر علی
فرسک سحیرا و رفع نمی دهند بسبب آنکه تصغیر را داخل نکرده اند در ظروف متمکنه
چنانکه داخل کرده اند در اسماء منصرف سحره بالضم سحر اعلی گویند آتیته بسحر
وبسحرة آمدم او را وقت سحر یا هنگام سحر اعلی اسحر از باب افعال سیر کرد وقت سحر
ودر آمد در سحر سحره بالضم گشادگی میان سنگستان سحر بالکسر جادوی و هر چه
ماخذش لطیف ودقیق بود آن را سحر گویند سحره از باب منع کذا ازان ان من
البیان لسحرا یعنی بعضی از بیان سحر است مفهومش آن است که مدح کند کسی را پس
راست گوید بحدی که مایل کند دلهای مردم را بسوی آن و مذمت کند پس راست
گوید بحدی که مایل کند دلهای مردم را بسوی آن سحر بالضم دل سحر از باب
منع فریب داد زبون شد و سحر از باب تفعیل فریب داد سحر از باب سمع بامداد کرد
مسحور طعام فاسد و مکان فاسد بمعنی کثرت باران وقلت گیاه مسحر کسی که شکمش
درد کند و اسپ بزرگ شکم سحارة بالضم از گوسپند شش و گلوی بود که آن را قصاب
در کند سحارة بفتح اول و حای مشدد چیزیست که بدان کودکان بازی کنند و در
اساس است که بازی ایست کودکان را که در روی رشته باشد و از جای او یکی بر می
آید و از جانب دیگر دیگری سحارة بالکسر و تشدید را و اسحار [illegible]
بالفتح نیز آمده و سحار بالفتح وبالتخفیف تره ایست که فربه کند شتران را سحور
بالفتح در رحمت [illegible] سحار بر وزن کتاب صحاح است عبد الله سحری بالتحریک محدثی
است مسحر بر وزن معظم تهی شکم استحر الدیک آواز کرد خروس وقت سحر

ه استطاره درازکشیدن و میل کردن و پیدا شدن و زاید شدن در طول و افتادن .
بزر و استطر الرجل قتل ازان ه استفاره بزرگی کشتن استفر الطریق مستقیم
شد راه استفر المطر بسیار شد باران استفر الخطیب فراخی شد در کلام خطیب
مستفر شهر فراخ و مرد حاذق در راه راست ه سخره بالفتح وسخر بالتحریک وسخره
بالضم ومسخر بالفتح وسخر بالضم وسخر بضمتین فسوس کردن از باب سمع سخر منه
وسخر به فسوس کرد باوی استسخر منه وبه از باب استفعال همچنین سخریه بالضم
بمعنی فسوس اسم ازان وبالکسر نیز آمده سخره از باب منع تکلیف داد او را بچیزی
که نمی خواهد ومغلوب کرد او را سخری بالکسر وبالضم مصدر ازان هو سخرة لی و
سخری وسخری صفت ازان رجل سخرة بضم اول وفتح دوم مردی که فسوس کند با
مردمان سخره بالضم کسی که باوی فسوس کنند وکسی که فرمان بردار شود هر کسی
را که غلبه کند بروی سخرت السفینة از باب منع خوش شد باد برای کشتی و
خوش شد سیر کشتی سفن ساخرة کشتیهای باد خوش یافته در قران مجید است
ان تسخروا منا فانا نسخر منکم کما تسخرون ای اگر شما نادان خواهید شمرد ما
را بدرستیکه ما نادان خواهیم شمرد شما را چنانکه شما نادان می شمارید
ما را ه سخر بر وزن سکرتره ایست در خراسان سخّره از باب تفعیل فرمان بردار
ورام کرد او را وکار کرفت ازوی بی اجرت تسخره از باب تفعل همچنین ه سخیره
بر وزن جعفر درختی است مانند درخت اذخر و موضعی است سخیره بلفظ تصغیر
آبی است مر بنی اضبط را سخبره ازدی وسخبره بن عبید صحابی اند سخبره دختر تمیم
صحابیه است ه سدره بالکسر درخت کنار سدر یکی سدرات بسکون دال وکسران
وفتح ان وسدر بکسر اول وفتح دوم وسدور بالضم جمع ان سدره بالکسر تابعی است
بو سدره سحیمی شاعری است سدرة المنتهی بر آسمان هفتم است ذو سدر و
ذو سدیر وسدرتان نام موضعها است سدیر بر وزن امیر نام نهریست در ناحیه حیره
وزمینی است در یمن که از انجا است چادرهای یمنی و موضعی است در مصر نزد ملک
عباسیه در صحاح است که گویند سدیر قصریست ازن معرب است واصلش سه دله است

ردرتید یب سفا از اصوی که سد بر فارسی اماش سادله یعنی قمه ایستاده‌یان سه تبه
در یکدیگر دو آمد و آن است که مرام انزا مرو زسد لی کریند سد بوبن حکیم شیخ
سفیان ثوری است و بمعنی کیاه سد برا وزن زبیریا بانی است میان بصره وکوفه
موضعی است در دیار غطفان و آنی است در حجاز و گفته می شود لزیادت هاد دان معنی
سادر متحیر در سوامیه انه لسادر فی الغی او سرگشته است در گمراهی سدر برو زن
کتف همچنین سدر از باب فرح فعل از آن سد ربا التحریک وسدارة برو زن صحابه
مصدر از آن سادر نیز کسی را گویند که هرچه کرده باشد غم وارکی و باک آن ندارد سدر
الهمیر حیره چشم شد شتر از سختی گرما سدر برو زن کتف در باسد ارابرو زن کتاب بود
مانند پوست پیداره با کسر پارچه که زیر مقنعه کلا رند تا چرک الوده نه شود و بمعنی
سرلند سد ردشمر اول ودال مشدد مفتوح باز بست گرد کان را اسدوان دوزک اند
درچشم اگویند جاء فلان یضرب اسدریه هرگاه تهی دست اید و حاجت خود را
روا نکرده باشد یعنی آمد فلان در حالیکه می زد هر دو جانب رهر دو دوش خود را در
صحاح است که کاهی از دریه بزای معجمه نیز گفته میشود سدر الشعر فانسدر
از باب انفعال فرو هشته کرد مو را پس فرو هشته شد انسدر از باب انفعال بصرشد وفرود
آمد به نشیب و هموشگی کرد در صحاح است انسدر فلان یعدو وسرعت کرد فلان
در دویدن سوذانق بکسر را زبیره هم چنین است اسدوسرالوحمم در مثل است
مایوم حلیمة بسر نیست روز حلیمه پوشیده و این مثل زده می شود برای هر کار
مشهور و حلیمه نام دختر حارث بن ابی شمر غسانی است چون پدر وی لشکر بسوی
منذر بن ماء السماء فرستاد بن حر اسب خوشبوئی بر آورد و درتعا رها نداخت و
مالید لشکریان را از آن باز آن روز بسوی وی منسوب شد سرایز بمعنی جماع روانه
کردیده فعف عن اسرارها بعد العسق و بمعنی ذکر اوده اودی کردیده شعر لما رات
سوئ تعبیر وارتثی من دون نیمه لشرفاحین اتثنی و بمعنی نکاح کردن واظهار
آن نمودن و بمعنی زنا و در فرج زن وشب بر آمدن هلال یا آخر ماه یا میان آن و
بمعنی اصل و زمین نرم و بمعنی حرف در جوز وحالص هر چیز سر النسب نسب حالص

و افضل سرار النسب بر وزن سحاب و سرارة النسب بر وزن سحابه هم چنین سر
بالکسر نیز و احد اسرار کف و جبهه و آن خطها ای که بر کف دست و پیشانی باشند
و بالضم نیز آمده اعشی گوید شعر فانظر الی کف و اسرارها * هل انت ان
اوعدتنی ضائری * اساریر جمع الجمع و در حدیث است در صفت رسول الله
صلی الله علیه و آله وسلم تبرق اساریر وجهه می تابیدند خطهای پیشانی او سرر بالتحریک
و سرار بر وزن کتاب نیز بمعنی خطهای کف دست و پیشانی اسرة جمع آن مانند
حمار و احمرة عنتره گوید * شعر * بزجاجة صفراء ذات اسرة * قرنت بازهر فی الشمال
مقدم * سر الوادی بالکسر و سرة الوادی بالضم میانه رود و بهترین موضع رود
اسرة جمع آن مانند تین و اقنه طرفه گوید * شعر * تربعت القفین فی الشوك تربعی *
حدائق موالی الاسرة اغید * سرارة الوادی هم چنین سرار بحذف تا جمع آن شاعری
گوید * فان اغفر له حد بنی سلیم * اکن منه التخوم و السرارا * سر بالکسر نیز خالص
هو جیز و رودی است در راه حاجیان بصره طولش راه سه روز است و مخلافی
است در یمن و موضعی است در بلاد تمیم و رودی است در بطن حله سرار بر وزن
سحاب و سراره بر وزن سحابه هم چنین و موضعی است در نجد برای بنی اسد سر بالضم
دهی است در ری از انجا است زیاد بن علی و موضعی است در حجاز به دیار مزینه
سراء بالضم و بالتشدید و بالمد آبی ست نزدیک رود سلمی و بالفتح نیز آمده و
برقه ایست نزدیک رود ازل و نام سرمن رای است سرار بر وزن کتاب موضعی
است در حجاز و آبی است به نزدیک یمامه یا موضعی است در بلاد تمیم سریر بر وزن
امیر موضعی است در دیار بنی وارم یا بنی کنانه و ملکی است میان بلاد لان و باب
الابواب و برای آن پادشاهی است جدا گانه و مانی و دینی است علیحده اساریر
خوبی روی و رخسار ها و ما دونها سره شاد کرد او را سرورا بالضم و سری بر وزن
بشری و سرو بالضم و تسره بفتح اول و کسر ثانی و تشدید راء و مسرة بالفتح مصدرها
از ان سره بالضم شاد کرده شد او مسرور بر وزن مجور اسم از ان سر الزند نهاد
چوب را در ظرف چوب آتش زنه و داخل کرد ان را میان آن تا آتش بر آورد

بان وگویند سوزنرك فلانه اسرّ اعلی کن چوب را درجوت آتش زنه خرد زیراکه
نی شکم است سرا بالضم آنچه آن را قابله از ناف کودك ببرد سرر بفتحتین سرر
بکسر اول و فتح دوم همچنین اسرّه جمع سرّ الصبی او بله شد ناف کودك سرّه
بالضم ناف سُرَر بضم اول و فتح دوم وسرّات جمع سرّ وسرّ بفتح ما در کرد ناف
از سرمن رای نام شهری است در وی پنج لغت است اول بضم سین و رای یعنی سرور
کسی که بیند او را دوم بفتح سین و راء سوم بفتح اول وضم دوم چهارم سامرا بفتح
میم و تشدید را بحتری در شعر خود بمد آورده است یا مرد و در خطاست پنجم ساء
من راه گویند زمانیکه خلیفه معتصم بالله آغاز بنایش کرد بر لشکرش گران آمد
وهرگاه با لشکر خود در وی در آمد هر یك بدیدن آن شاد گشته پس لازم شد
آن شهر را این اسم و نسبت بسوی آن سُرّمری وسامرّی وسُرّی است و از آنجا
است حسن بن علی بن زیاد محدث سرّی سرر بالضم اول و فتح دوم موضعی است
و آنچه او در وی بسیار روغن دراز و پوست و کل و موضعی است به نزدیك مکه که در وی
درختی بود که زیرش هفتاد نبی را ناف بریده اند یعنی آنجا زاده اند سریه بضم
سین و تشدید رای مکسور و فتح یاء مشدد کنیزی که او را در خانه دارند و آن بر وزن
فعلیه است منسوب است بسوی سرّ که بمعنی جماع است یا پوشیدگی چه بسیار
است که مردم آنرا از زن حره خود می پوشند و سین را که ضمه داده اند از تغیرات
نسبت است چنانکه در نسبت بشوری دهر دهری بالضم گویند و بسوی زمین سهل سهلی گویند
سراری جمع سریه و اخفش گوید که سریه مشتق است از سرور چه مردم از وی شاد می شوند
تَسَرّرتُ جاریةً و تسرّیتُ مثل تظنّنت و تظنّیت سریه گرفتم جاریه را استسروث الجاریة از باب
استفعال همچنین سریره مخفی اسرة وسرر بضمتین جمع و بعضی اجتماع دو ضمه با
تضعیف ثقیل می شمارند پس ضمه اول را به فتح رد می کنند بسبب خفت آن پس
سرر می گویند و همچنین در هر جمعی که مانا با واست مانند ذلیل وذلل سریر تخت و قرار
گاه سراز کردن و بمعنی ملك و نعمت شاعری گوید شعر و فارق منها عیشة و غفلة
ولم تخش یوما آن یزول سریرها و بمعنی تن آسانی عیش و بمعنی نعش میت پیش از این که

که میان ابروی بردارند و ریگی که بزرگ و قبچه باشد و بمعنی خوابگاه و پیه لیح و وربرد زن زیر

رودی است در حجاز و فرودگاه کشتیهای حبشه که وارد می شوند بر مدینه نزدیکی جار سره

بفتحتین شاخهای ریاحین سره تحفه داد از راسره یعنی شاخهای ریاحین مسره بکسر میم آله ایست

که بدان سرگوش کنند و آن ساشوره باشد که یکسر وی در دهان گویند و در دیگر در گوش شنونده باشد

سراء بفتح اول و راء مشدد و بالمد بمعنی مسرت ساز و رآه همچنین در صحاح سراء بمعنی نرمی و آسانی

ضد ضراء سرآء نیز ناقه که سر رداشته باشد و آن بیماریست که عارض می شود در آسیای سینه شتر از

پشت بهمی اسر شتری که سرر دارد و ناقة سراء نیز و تهی شکم آشکارا جوف و زمین پاکیزه سرار و زن

سحاب قوره خرما سرار الشهر آخر شب از ماه سرار الشهر بالکسر و سرار الشهر بالتحریك همچنین

در صحاح گفته که آن مشتق است از قول عرب استسر القمر پوشیده شد ماه در شب سرار و آن

گاهی یکشب باشد و گاهی دو شب اسررت الشی از باب افعال پوشیدم شی را و آشکارا کردم و این

لفظ از اضداد است اسر الیه حدیثا راز گفت بسوی وی حدیث را سرة الحوض بالضم قرار گاه

آب در اقصای حوض سرر النبات بضمتین اطراف ساقهای بالائی گیاه امرءة سرة زن که شاد

کند رجل سر مردی که کار نیك کند و شاد کند قوم بررة سررة قومی که کار نیك کنند و شاد کنند

سرسور بالضم زیرك و عالم در آینده در کارها و زیرك و بمعنی دوست و خاصه از دوستان هو سرسور

مال او صلاح کنند شتران است سرور بالضم شهریست در فرسته قان سوره الماء از باب تفعیل

رسیدن آب تا اطراف ارزاق از باب مفاعله سرگوشی کردن استسرار از باب استفعال پوشیده

شد تسرسر در جامه کم و شتکی سرسر الشفرة از باب دحرجه تیز کرد کارد را اسرآنکه بکسی

مبتلا است کشد مسار بفتح اول و راء مشدد جمعی اسعد ربین و تخفیف را نیز اسوجاهلا

لقبی است مانند تابط شرا ولدله ثلثه ای سرو ای سر بکسره و درو آن آنست که بریده شود نافهای

آن یاد رحال یکه اشباه باشد در زنی دراتها نمود رقة السرین دهی است بر کنار میان حلی و جوده

ابو سریره برزان ابو هریره محدث است منصور بن ابی سریره شیخی است مر ابن مبارك را سری

بروزن سکری دختر نبهان غنویه صحابیه است سرین بروزن سکین موضعی است در مکه

از انجا است موسی بن محمد بن کثیر شیخ طبرانی سمسترة بکسر سین اول کل خوشبوی است که

از انها مار گریزند سطره بالفتح صف از چیز مانند کتاب و درخت و جز آن گویند بنی سطراً و من

سطر آرمی بما کردن صف را و نشاندن صف را از در عنا اسطور سطور بالضم و اسطار جمع
و اساطیر جمع الجمع و بمعنی خط و کتابت و آن در اصل مصدر است و در همه معانی بالتحریک
نیز آمده سطر بالفتح نمودن غاله یکساله و بریدن به شمشیر از است که ساطور قصاب را گویند
ساطور را ازین جهت نام شده است سطرو از باب استفعال نوشتن را و اساطیر احادیثی که او را نظام
نباشد جمع اسطوره بالکسر و اسطار بر وزن قندیل و اسطوره بالضم است و رقومه بر عادت ما در
آمده اند سطر از باب تفعیل تالیف کردن سطّر علینا آورد برای ما افسانه را مسیطر بضم اول
و کسر چهارم بمعنی نگاهدارنده و حفاظت کننده و بمعنی مسلط مسیطر بر وزن معظم همچنین
است سیطر علیهم و تسیطر علیهم مسلط شد بر ایشان در صراح است مسیطر بر گماشته بر چیزی
تا مشرف شود بر آن و متعهد احوال آن گردد و لیکن بعضی از اهل آن از سطر است زیرا که
کتاب مسطر است و فاعل آن کتاب مسطِر و مسیطِر است مسطار بالکسر شرابی که نو شده و او
زمیعه امکنند یا شراب ترش یا شراب نو در صراح است که نوعی از شراب است که ترشی دارد
مسطار نیز خار بلند در آسمان اسطرا بمعنی از باب افعال تجاوز کردن از سطری که در آن نام مرد
اسطوالان خطا کردن و تراب حروف ساطرون پادشاهی است از پادشاهان عجم که او را شاپور ذو
الاکتاف کشته سطره بالضم ا د زو سطری بر وزن سکری دهی است در دمشق سعر بالکسر نرخ
اسعار بالفتح جمع اسعر و از باب افعال و سعّروا از باب تفعیل اتفاق کردند بر نرخی سعّر النار
و الحرب از باب منع برافروخت آتش و جنگ را سعّر النار و الحرب از باب تفعیل و اسعر از باب
افعال همچنین سعر بالضم گرمی سعار بر وزن غبار همچنین است سعر نیز بمعنی دیوانگی و
با معنی بد ... سعور و دیوانه و بمعنی گرسنگی ... بمعنی قوم و بمعنی عددی
و آن اینچه بکار رود از صاحب آن سعری دیگری مانند کوکب رحوان سعر الابل از باب منع بگذشت
بیماری از دیگر و سعری شتران سعر او وزن کتف دیوانه سعری جمع در صراح است سعر شترا
فراحم ... از روی بد ... گویند اسعر هم شراست یا آتش ماه و ره همچنین ...
زبانه آتش و در امند آهنه شد ... بر وزن زنبیلی است ... است مسعر بالکسر
و مسعار بر وزن محراب ... آتش و کسی که روشن کند آتش جنگ را گویند انا لمسعر
حرب او ا ... آتش جنگ است و بمعنی دراز ... کردن ... که ... از دست

وپای خود را پراکنده وصبر ندارد و مسعر بن کدام شیخ سفیان ثوری و عثمان بن عیینه کاهی
سعر بن را رمیم هم نامان او را برای تفاؤل فتحه دهند در صحاح است مسعر بن کدام محدثی
است که اصحاب حدیث میم بن را برای تفاؤل فتحه دهند سعار بروزن غبار گرسنگی ساعور
تنور و آتش پیشوای نصاری در معروف طب سعاره بالکسر و سعورة بالضم جمع شعاع آفتاب
که ز روزن خانه در آید در صحاح است سعارة غبار ذرات که در شعاع آفتاب پیدا شود
سعر الذول بالکسر و بعضی گویند که صحابی است ابو سعر منظور بن حبة راجز کوفی است مسعور
حریص بر خوردن اگرچه شکمش پر باشد لاسعرن سعره و آینه طواف خواهم کرد طواف او در
صحاح است سعرت الیوم فی حاجتی سعرا کردیدم امروز برای حاجت خود سعرة بالفتح سرفه
و اول کار و تیزی آن سعران بالتحریک شدت دویدن و بالکسر نامی است اسعر کم گوشت که پی
او آشکار اگر دو متغیر رنگ و لقب مرثد بن ابی حمران جعفی شاعر و لقب محمد مرلی زید بن
صوحان یا ان بشین است اسعر جعفی و اسعر بن رحیل تابعی و اسعر بن عمرو محدثانند هلال بن
اسعر بصری از بسیار خوران بزرگ مذکور بین است صفه بنس اسعر شاعر و ابو سعد اسعر الحرب
فی المعیر از باب استفعال افروختن و گرگ در گلهای ران و دست شتر استعرت النار برو افروخته شد
آتش تسعرت النار از باب تفعل * چنین استعر الصوص جنبد بند زدن گوی اشتعل شدند
استعر الشر و الحرب پراکنده شد بدی و جنگ مسعر البعیر جای باریک شدن دم شتر یستعور
در اصل یا مواهل آمد در صحاح است گویند سعر الرجل فهو مسعور ... کامر در اباد کوم زائد
سعرة بالضم رنگی است مایل به تیرگی * سعبرة بروزن جعفر و سعبرة بزیادت ها چاه بسیار آب ماء
سعبر آب بسیار سعبور و سعبور فرزان سخابر الطعام دانه سیاه و مانندان که از گندم بیرون آید * سعتر
بروزن جعفر گیاهی ست معروف شعری کسیکه عاجز کند اهل خود را از خدمت و بمعنی سخی
شجاع و از اضداد بیر است در صحاح است سعتر گیاهی است و بعضی در کتب طب به صادمی
نویسند تا به شعیر ملتبس نشود سفر بالفتح از شهر بیرون کردن از باب ضرب * سفر بالفتح
جاروب زدن از باب ضرب سفرت البیت جاروب زدم خانه را سفر بن نسیر تابعی است و ابو
ابی الفیض یوسف نامها از آن بالسکون اول رکنیتها بالتحریک مسفرة بالکسر جاروب سفاره
بالضم خاک روبه ردود اشتن چیز را از چیزی و پراکنده کردن رد و بین همه معانی از باب ضرب

است سفر بالفتح نیز بمعنی نشان سفر بالضم جمع ان سفر بس نیز و بالتحریک نیز آمده
مدد فی لسانه رجل سفر وقوم سفر و اسفر و اسفار و سفار صاحب سفر که خلاف حضر است مسافر
بمعنی مسافر است وقول تو انداز اسپ کم گوشت سافره گردیدی انداز روم و آنها را مسافره گویند
بمعنی مسافر و نیز آنهاد مغرب واز است در حدیث لولا اصوات السافرة لسمعتم وجبة الشمس
اگر نمی بود آوازهای مسافره هر آینه می شنیدید شما افتادن آفتاب را سفر بالکسر بسیار
در آیند در روشنای صبح و تری در سفر و سفور ... در صحاح است بعیر مسفور و ناقة مسفرة
شتر و ناقه قوی در سفر سفره بالضم طعام مسافر و از اسمت سفره پوست ... بالکسر آهنی با
... که در بینی شتر بندند و آن بمنزله حکمه است مر اسپ را ... و مآثر
جمع سفر البعیر از باب ضرب و اسفار از باب افعال و سفر از باب تفعیل فعل او ان سفر الصبح
از باب ضرب روشن و تابان شد مانند اسفر از باب افعال سفر الحرب ... سفرت
المرأة ... کردن زن روی ... سافر زن ... روی سفر الغیم ... گویند ان را
سفر بین القوم از باب نصر و ضرب اصلاح کرد میان قوم سفر بالفتح وسفارة بالفتح و بالکسر
مصدر از ان سفیر کسی که اصلاح کند میان قوم سفر ... است بسیار ...
سفر ... بزیادت ... ایست که بران حساب می نویسند سفار ... زن ... جائی است
... بنی مازن بن مالک سفیرا ... برگهای ... در صحاح است
وقال انما سمی سفیرا لان الریح ... یعنی نامید ... سفیر ...
... می زند ... سفیره بزیادت ... ایست که ... زرد ...
... ایست ... سفیره بر وزن ... ایست
مسافر ... از ... ظاهر شود اسفر از باب افعال در آمد در روشنی صبح اسفرت الشجر
برگهای ... اسفرت الحرب ... شد ... از باب تفعیل ...
... از باب تفعل ... میان ... برگهای
... آتش را تسفر از باب تفعل ... تسفر الحال ...
... حاجت ... آن ... از حاجت ... تسفر النساء
... کشائی کرد از زنان تسفر ... از چیزی که ظاهر کرد ... سفر

سفر بالکسر کتاب بزرگ یا جزوی از اجزاء توریة سفره بالتحریک نویسندگان قال الله تعالی بایدی سفرة کرام بررة بدست نویسندگان نیکوکار در صحاح است از اخفش که واحد سفره سافر است مانند کافر وکفره سفره نیز فرشتگانی که اعمال مردم می نویسند را حصا می نمایند سفر بالتحریک قطع مسافت اسفار جمع آن وبقیه سپیدی روز بعد از غروب آفتاب وموضعی اسم دهی است در حوان ابو السفر بالتحریک سعید بن محمد از تابعین اسعد و عبد الله بن ابی سفر از اتباع تابعین است ابو الاسفر که روایت حدیث کرده است از ابی حکیم و او از علی مجهول است الناقة المسفرة الحمرة ناقه که اسپید پشت سرخی آمیز دارد مرتبه صنادید کبار بود مسفره بر وزن معظمه کوفه ریسمان مسافر الی بلد کذا رفت بسوی شهری چنین سفار بالکسر ومسافرة مصدر از ان سافر فلان بود فلان انسفر فور رخته شد موی مقدم سر او انسفرت الابل رفتند شتران کویند الریاح یسافر بعضها بعضا یعنی بادها برمیدارد بعضی از ان بعضی را چراکه صبا برمیدارد انچه آن را تنیده است دبور وجنوب برد می کند آن را سفجره بر وزن جعفر بمعنی کرچکها را حمل اید و از مورچهای کوچک سفسیر بالکسر فارسی سمسار را گویند یعنی دلال نابغه گوید شعر وفارقت وهی لم تجرب وباع لها من الفصافص بالنمی سفسیر و بمعنی خادم وتابع وکسی که قیام نماید بکاری و اصلاح آن کند و هم چنین کسی که قیام بکار ناقه کند آن را هم سفسیر گویند و بمعنی مرد خوش طبع ومرد کامل و زیرک در صناعت خود و بمعنی کارفرما وهالم آوازها ونغمهها وهالم کار آهن و بمعنی یک دسته از دستهای گیاه سپست که آنرا شتران خورند سفاسیر و سفاسره جمع آن سفسار بالکسر نقاد وهوشیار و این لغت رومی است سقر بالفتح چرغ و گرمی آفتاب و ایذای آن در صحاح است سقرته الشمس تغیر داد او را آفتاب یوم مسمقر ومصمقر روز بسیار گرم سقر نیز بمعنی دیو می و بمعنی دو شاب سقر بن عبد الرحیم وسقر بن عبد الرحمن وسقر بن حسین وسقر بن حداس وابو السقر یحیی بن یزداد محدثانند سقار بر وزن شداد کافر و بسیار لعن کنند مرغیر مستحقان لعن را ساقور گرمی داهنی که آن را کوم

کرده حیوان را داغ دهند سقر بالتحریک جیتر و کرفس است و مکه معظمه که مشرف
است بر موضع اسرمند و سقران بالفتح موضعی است و سقوران دهی است
در طوس که آن را سقورسه نیز نامند سقاله سقارة خرمایی که از وی سقر یعنی دوشاب
بچکد اسقرت النخلة از باب افعال روان شد دوشاب از خرما ابن سقیر بر وزن زبیر
ابو السقیر نمیری از تابعین است ابو کاهن سقیر از تابع تابعین است سقیر و سهل
بن سقیر و یوسف بن عمرو بن سقیر محدثانند سقنقور جانوری است که پیدا میشود
بر کنار رود نیل گوشتش قوت باه می دهد در قانون است که آن سوسمار آبی است
که در نیل پیدا میشود و آن را در مصر شکار میکنند و گمان می برند که از بچگان
نهنگ است که بر خشکی متولد میشوند سقطری بر وزن زبوجی مورد نقادره شهاب
سقطار و سقطری بضم سین و قاف بالمد و بالقصر هم چنین اسقطری جزیره ایست
در دریای هند جانب چپ آینده از بلاد زنگ و عامه سقوطره میگویند از انجا
صبر زرد مالاجوین می آرند سقطاره بفتح سین و قاف و سکون میم و فتح طا راز
قرین از مردم و شتران سقطری هم چنین و کنند و سطیر سخت حمله سکر بالفتح
و سکر بالضم و سکر بالتحریک و سکران بر وزن شیطان مست شدن از باب سمع سکر
بالفتح و سکران مست سکیره و سکری و سکرانه زن مست سکاری بفتح اول و سکاری
بضم اول و سکری جمع سکیر بر وزن سکیت و مسکیر بالکسر و سکر بر وزن کتف
و سکور بر وزن تنور بسیار مست در صحاح است مسکیر بسیار مست و سکیر همیشه
مست تساکر از باب تفاعل خود را مست نمودن بی مستی سکر بالتحریک می و
نبیذی است که از خرما و کشوث می سازند و هرچه نشاه آرد و حرام باشد
از باد رخت و از نبوکه طعام را ممتلا و غصب آنرا هم سکر گویند سکره بزیادت هاء
دانه که در گندم بود سکر بالتحریک بمعنی ابری و تره است از ابریز تو ها و بند
کردن نهر سکر بالکسر اسم از آن را نچه بدان نهر را بند کنند و بمعنی بند آب سکر بالضم
جمع آن سکرت الریح ایستاده شد باد سکور بالضم و سکران بالتحریک مصدر از ان لیله
ساکرة شب ساکنه سکران رودی است در مشارق شام و سکران بفتح سین و ضم کاف

گیاهی است همیشه سبز که دانه‌اش میخورند و موضعی است بمسافت دو روز از مصر و آبرو وزن زفر نیز آمده سکر بالضم و بتشدید کاف مفتوح معرب شکر سکره واحد آن و خرمای است تر و تازه و یا گیره انگوری است که چون آفت سرق او را می رسد از رخت می ریزد و آن از بهترین انگورها است و سکره آبی اصبع در قادسیه ابن سکره محمد بن عبد الله شاعر هاشمی زاهد معروف است عبد الله بن مبارک بن الصباح مشهور با ابن سکره است قاضی ابو علی بن سکره امامی است سکر لقب احمد بن سلیمان حربی است علی بن حسین بن طاوس بن سکر محدثی است سکر واعظ بر وزن کتف بخاری در تاریخ خود او را ذکر کرده است سکار بر وزن شداد نبیذ فروش سکرة الموت و سَکْرُ الهمّ بمعنی مرگ و غم و بیهوشی آن سَکَّرَه از باب تفعیل خفه کرد او را قوله تعالی سُکِّرَت ابصارُنا باز داشته شدند ابصار ما از نظر و حیران گردانیده شدند یا پوشانیده شدند و بیهوش گردانیده شدند و سُکِرَت بالتخفیف نیز خوانده شده است یعنی باز داشته شدند از نظر و در صحاح است که حسن بصری آنرا بالتخفیف خوانده و تفسیر به سُحِّرَت کرده مُسکَّر بر وزن معظم مخمور شاعری گوید شعر اباحاضر من یزن یُعرف زناؤه و من یشرب الخرطوم یصبح مسکرا اسکندره بن فیلقوس و بفتح همزه نیز آمده پادشاهی که دارا را کشته و ممالک بلاد شرق را سکندریه شانزده مواضع اند منسوب بسوی سکندر از آن جمله شهریست در بلاد هند و شهریست در زمین بابل و شهریست بر کرانه نهر اعظم و شهریست در سمرقند و شهریست در مرو و نام مدینه بلخ است و ثغری است بزرگ در بلاد مصر و دهی است در حماة و حلب و دهی است بر دجله قریب واسط از آنجا است ادیب احمد بن مختار بن مبشر و دهی است میان مکه و مدینه و دهی است در مجاری نهر میان هند و پنج شهرهای دیگر اند سمره بالضم گندم گونی و آن مرتبه ایست میان سپیدی و سیاهی سمرا از باب کرم و فرح گندم گون شد سمرة بالفتح مصدر از هر دو اسمار از باب افعلال گندم گون شد اسمر گندم گون و بمعنی شیر آمیخته سمراوان آب و گندم یا آب و نبیذه سمراء بر وزن حمرا گندم رخشکار و خرمای بن دراز و نام

اسپ صفوان بن ابی سهمان و ناقهٔ ایست و دهٔ مرابی نهیک را در زمانهٔ رسول خدا
صلی الله علیه و آله وسلم در یافته است سمر بالفتح افسانه گفتن بشب از باب نصر
سامر افسانه گوینده را افسانه گویان سامره و سامر اسم جمع سمر بالتحریک شب و حدیث
شب و سایه ماه و بمعنی دهر سمیر همچنین و بمعنی تاریکی سمر بالتحریک و سامر مکانی
که در وی افسانه گویند شاعری گوید ه وَسَامِرٍ طَالَ فِیهِ اللَّهْوُ وَالسَّمَرُ ه سمیر
سامر یعنی افسانه گوی سمیر بر وزن کمیت صاحب سمر و سامر ابن یمین از امراء
یمن ابنا سمیر شب و روز لا افعله ما سمر السمیر و ابن سمیر و ابنا سمیر ولا افعله ما سَمَرَ
السمیر و ابن سمیر و ابنا سمیر نخواهم کرد تا مدتیکه شب و روز آیند و روند صراح است
ابنا سمیر شب و روز را گویند بسبب آنکه افسانه می گویند در آنها لا افعله السمر و القمر
یعنی نخواهم کرد مادامی که مردم افسانه گویند و شب ماه و لا افعله سمر اللیالی شعری
کوبلشه و هنالک لا اَرْجُو حَیَاةً تَسُرُّنِی ه سَمِیرَ اللَّیَالِی مُبْسَلًا بالجرائر ه سمر العین بر آوردن
چشم را از حدقه یا کور کردن سمار بر وزن سحاب شیر بسیار آب آمیخته سمر اللبن
کرد اللبن شیر را سمار سمر السهم رها کرد تیر را سمرت الماشیة النبات چریدند ستوران
گیاه را اسمر الخمر نوشیدن می را سمر الشی از باب نصر و ضرب و تفعیل است چیزرا
به مسمار ویران انچه بوی بندند و میخ آهن مسامیر جمع در حدیث است فسمر
اعینهم یعنی کور کرد پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم چشمهای ایشان را کشیده در
چشمهای ایشان و در روایتی فسل بجای سمر آمده است و معنی آن کور کرد چشمهای ایشان را
سمار نیز نام یکی است برای ام المومنین میمونه رضی الله عنها که در گاه بیمار افتاد
فرمود دار و حتی لمسار و نام اسپ ضبی است و کسی که تیمار داری شتران نیکو
نماید مسمور نکم گوشت و تخم بسته استخوان دبی و طعام آمیخته شده از عوش
مسموره زنی که گوشت اندش سخت بود نه نرم سمره بضم میم درختی است معروف
سمره لقا یکی ز ان نام هم نهاده اند در صراح است سمره بضم میم از درخت طلح
است سمر بحذف تا و سمرات و اسمر جمع ابل سمریه شترانی که درخت سمره چرند
و سمرة بن جناده بن جندب و سمرة بن عمرو بن جندب و سمرة بن جندب بن هلال و سمره

بن حبیب وسمره بن ربیعه وسمرة بن عمرو وغیری وسمرة بن فاتك وسمرة بن
معاویه وسمرة بن مغیره صحابیانند سمیر بروزن زبیر ابوسلیمان وسمیر بن
حصین ساعدی هردو صحابی اند سمار بروزن سحاب موضعی است سمیراء بروزن
حمیراء موضعی است و نام دختر قیس صحابیه است سمور بروزن صبور ناقهٔ تیز
رو وسمور بروزن تنور جانوری است معروف که از پوستش پوستینهای گران بها
سازند سمورة سمره بفتح هر دو سین و تشدید میم مدینه جلالة سامره بروزن
صاحبه دهی است میان حرمین و قومی است از یهود که مخالفت دارند با یهود
در بعضی احکام سامری شخصی که گوساله پرستی کرد و او کافری بود از کرمان یا صاحب
موسی بود از بنی اسرائیل منسوب بسوی موضع آنجا ابوهیثم بن ابی عباس سامری
بفتح میم محدثی است و او از سامره است که آنرا سر من رای گویند سمیره بروزن
جهینه زنی است از قبیله معاویه که دندانی بر آمده بالای دندانها داشت و نام
کوهی است که آنرا تشبیه بدندان سمیره داده اند و وادی است به نزد یکی حنین
سمرمرة قول تسمیزدامن چیدن و فرو گذاشتن یا فرو گذاشتن تیز لیز ردی * سمدر *
بروزن خدرجه زیاده کردن آسیاد رشیر * سمادیر * ضعف بینائی یا چیزی است که
می نماید انسان را بسبب ضعف بصری که از مستی و بیهوشی و دوران سر و پیچ عارض
شود و نام زنی است اسمدر بصر ضعیف شد بصر او طریق مسمدر راه دراز دور است
کلام مسمدر کلام راست و استوار سمندور بالضم پادشاه را گویند چرا که چشم از
دیدن بسوی وی ضعیف و خیره می شود و بمعنی پردهٔ چشم سمندر و سمندل جانوری
است * سمسار * بالکسر متوسط میان خریدار و فروشنده یعنی دلال سماسره جمع و مالك
چیزی و نیکو نگاه دارنده چیزی و رفیق میان دو دوستان سمسار الارض عالم بحال
زمین سمساره زن عالم باحوال آن سمسرة بروزن فعلله دلال کردن * سمقر *
بضم اول وفتح میم و کسر قاف و راء مشدد روز سخت گرم از دو زها * سمهدر
بروزن سمندر فربه و فراخ مردی و شهر فراخ و زمین دور که راه دروی کم کرده شود
* سمیری * تیز * سخت منسوب بسوی سمیر که شوهر زدینه بود و آن هر دو زن در

مو و نیزه را راست میکردند و نزد بعضی معروف بسری دقی است در حبشه
اسم و صحت و استوار شدن و معتدل و راست شدن گویند اسم الشوك وقتیکه خشك و
درشت شود حار اسم الظلام سخت سیاه شد تیرگی سم و بروزن مقشعر او مردی
مسمر الروح با هم تو الله نمود کشمیر کو یا مرد انه ایست بر اسه سنبره بروزن
مصنوما جیزی و متقن آن و انواشی معانی است و والد هشام و متواتی مهمدبر
در مو کلشت ه سنماره بالکسر شهری است مشهور در مسافت ده روز راه است از
موصل رد هی است در مصر ه سندره بمعنی سرعت و نوعی از پیمانه بزرگ و در کلام
حضرت امیر الابرار قامع الکفرة و الکفار جناب مرتضی علی علیه و آله الوف الصلوة
والسلام آمده است اکیلکم بالسیف کیل السندرة و درختی است که از وی تیر و
کمان سازند و نام زنی است که گندم می فروخت و کامل می داد پیمانه را
سندری دلیر و سعادرد را زبان لاور شیر و رند و پیکان مهین و شاعری است
سندری نیز پیمانه است کلان و بمعنی کلان چشم و بمعنی جبل و بمعنی ردی و این
از اصل اداست و نوعی از پرند کار است و سنان کبود و مرد شتاب کاره و کمان زه
کرده محکم و مضبوط ه سندتهوره بکسر سین و فتح دال و نون و ضم ها و فتح یه اند
در مصر و آن هر دو در جانب شرق اند ه سقطاره بمعنی سقطار که مرد هوشیار
و نقاد باشد ه سنوه بالتحریك بد خوی و در شتی سنور بالکسر و نون مشدد مفتوح
گربه ستاره بروزن زمان همچنین است و بمعنی سود ار و اقرار ما ی کردن و بمعنی دم سنا نیز
جمع سنور بفتح اول و نون دوا و مشدد مفتوح جامه ایست که از زره و آلات باشد
مانند زره العمل در مرثیه کشته کان هوازن گفته شود تجارته فی هودج وراء ه
کتائب حضور فی نسیج السنوره و جمله سلاح را نیز گویند سنیر بروزن امیر کوهی
ایست میان حمص و بعلبك ه سنقره بروزن قنفذ اشقر که پادشاه دمشق شده
و ذعبد الله بن الفتوح بن سنقر محدث شامی است ابو عبد الله بن محمد بن طهمه سنقری
صوفی مولای امیر علی بن سنقر سماعت حدیث از وی روایه کرده ه سنماره بکسر
سین و نون و میم مشدد ماهتاب و مردیکه شب خواب نکند و بمعنی دزد و موزه

دوزی است که برای نعمان بن امرء القیس قصر خورنق بنا کرده بود و چون فارغ شد
نعمان او را از بام انداخت تا برای دیگری قصری مانند خورنق بنا نکند و بعضی
گفته اند که سنمار غلام احیحه بود چون از بنای قصر فارغ شد احیحه گفت هر آئنه
محکم ساختی قصر را گفت من سنگی را می شناسم که اگر آنرا بر کشند همه قصر بیفتد
پس گفت آن سنگ کجاست او نشان داد احیحه او را از بالای قصر انداخت تا بمرد
ازان باز بوی مثل زنند برای کسیکه در مقابل احسان جزای بد دهد و گویند
جزای سنمار شاعری گوید * شعر * جَزَتنا بنو سَعدٍ بحُسنِ فَعالِنا * جزاءَ سِنِمّارٍ وما كانَ
ذا ذنبٍ * سنصور * بفتح سین و سکون نون و ضم صاد شهری اند در مصر یکی در بحیره
و یکی در غربیه و شهری که در صعید است بشین معجمه است * سورة * بالفتح تیزی سورة
الخمر تیزی شراب سوار الخمر بالضم همچنین سورة المجد اثر بزرگی و علامت
و بلندی وی سورة البرد سختی سرما سورة السلطان سطوت پادشاه و ستم وی سوره
نیز موضعی است و جدا بی عیسی ترمذی او غیر او سورة ابن حکم قاضی داخل کرد
است از وی حدیث را عباس دوری سار الشراب فی راسه چرخ زد و بر جست شراب
بسوی دماغ وی سور بالفتح و سور بالضم مصدر ازان سار الرجل الیک بر جست مرد بسوی
تو سوار کسیکه شراب بسوی دماغش بزودی بر جهد و سختی که سر را بگیرد در صحاح
است سوار جهنده و عربده کر و ساوره از باب مفاعله گرفت سر او را ساورة لازنا
و جست بر وی سوار بالکسر و مساورة مصدر ازان بر یکدیگر جستن سور بالضم
بارة شهر اسوار بالفتح و سیران بالکسر جمع سور و نیز بمعنی شتران کریم سورة بمعنی
منزلت و رتبت و شرف نابغه گوید * شعر * أَلَمْ تَرَ أَنَّ اللهَ أَعطاكَ سُورَةً * تَرى كُلَّ مَلِكٍ
دونَها يتذبذبُ * سورة القرآن پاره از قرآن را گویند بسبب اینکه منزلتی است
جدا از منزلت دیگر سوره نیز بنای دراز و نیکو و علامتی جدا از منزلتی و یک
صف خشت از صفهای خشت دیوار سور بحذف تا و سور بر وزن صرد جمع سوار بالضم
و بالکسر و اسوار بالضم دست برنجن اسوره و اساوره و سور بر وزن صرد و سؤر
بر وزن اسود جمع سورة از باب تفعیل قصر سوره از باب تفعل برشانیدم او را سوار را

بن بشیر شهد آن را اسوره و در وزن معظم محدثی سوار ابوطاهر بن سوار مقری
است و عبد الله بن هشام بن سوار محدثی است اسوار بالضم و بالکسر اسپ کش رده
صحاح است بمعنی تارمی و بهبود تیرانداز ی و ثابت بر پشت اسپ اساوره
و اسار جمع در صحاح است های اساوره عوض یا است چه اصلش اساویر بود در همچنین
زنادقه اصلش زنادیق بود ابو عیسی اسواری بالضم محدثی است نسبت بسوی اساوره
اسوار بالفتح دهی است در اصفهان از آنجا است عیسی اسواری محدث و محمد بن احمد السواری
محدث مسور بر وزن منبر تکیه گاهی از ادیم مسوره همچنین است مسور ابن مخرمه
و ابن عبد الله غیر منسوب صحابی اند مسور بر وزن معظم ابن عبد الملک محدث است مسور
بن یزید مالکی کاهلی صحابی است مسور بر وزن مسکن در حصن اند دربن مرتی منتاب و
ابن ابی الفتوح رلسور بالسم صیاقت زمهانی لغتی است فارسی که صاحب اشرف العالمین خاتم
النبیین صلی الله علیه و آله و سلم بدان تکلم فرموده اند ز لقب محمد بن خالد ضبی تابعی است
کعب بن سور قاضی بصره بود و درای عمر و ادو سور و بروزن هریره حمله ابن حکیم شیخ ثوری سوار بر
وزن کتان شیرخوار و نام صحابی است سور بالفتح بر آمدن بر دیوار سرت الحایط و تسورت
الحایط از باب تفعل برآمدم بر دیوار سوار ی است بمعالی امور سوریه بالضم و بالتخفیف
نام شام است و نزدیکی موضعی است نزدیک حاصر سورا بن نسیب است در ری و مردم
آنجا دوال می کردند از ری جه شمشیری که اول ان یحیی بن زید بن علی بن حسین صلوات الله
علیهم بدو کشته اند در آن شسته اند سوری بر وزن طوبی موضعی است در عراق و آن از
شهرهای سوراد بن است و موضعی است از اعمال بغداد و قاله نیز آمده اساوره گروهی از عجم اند
که در بصره ساکن شدند چنانکه احامره در کوفه ذو سوار بالکسر پادشاهی از یمن بود که دست
بر یمن در دست می داشت غارت زد و اهل یمن بعد از آن با جماعت حرده رغاری فرو رفتند
بنو معد در پی او افتادند متحیر در دره کوه و بر آنها تا هلاک شدند پس نامیده شد به دهان همیره
وازنامها جاهلیه السی دوعکره و بروزن قمله دو برانها مرتومقا کان بار همه در همه بود
شهر دو رسمه بود لحتقه بن بهدا رمادن است از بات سمع و ابداری رحل ماهور ما ربالتشدید
رسوان بالفتح رسهرید بطعم ازل زنیج دزم مرده دارسیره از باب افعال بیدار کرد او را الیل

ساهرشب صاحب بیداری ساهره زمین و نزد بعضی روی زمین ابو کبیر هذلی گوید ه بُرُدْنَ
ساهِرَةً كأنَّ جَمِيمَها و عَمِيمَها اَصْدافُ لَيْلٍ مُظْلِمِ ه و چشم روان و دشت و زمینی
که زیر پا نیامده باشد و بعضی گویند زمینی که ایزد تعالی تجدید آن خواهد نمود در روز
قیامت و کوهی است در قدس و بمعنی جهنم و زمین شام اسوان بفتح ذکور در رگ
اند در چشم که روان میشود در وی نطفه ومی افتد در ذکور در رگ اند در ابنی و
ذو رگ اند در چشم و دو رگ اند که بالا برمی آیند از انثیین و مجتمع میشوند در باطن ذکر
در صحاح است اسوان دو رگ اند در سوراخهای بینی خون گاهیکه برو تشنه می جنبد روان می
شود آب از آن دو رگ و ساهور بیداری سهار بالفتح همچنین و ماهتاب و غلاف
آن در صحاح است که ساهور غلاف قمر بزعم عرب امیه بن ابی صلت گوید ه ع ه
قَمَرٌ وَسَاهُورٌ يُسَلُّ وَيُغْمَدُ ه یعنی هاله و ته شب باقی ماند ه از ماه و سایه زمین ساهور
العین بفتح چشم ساهریه نوعی از عطر است منسوب است بسوی زنی که در ساختن و تجوید
وی بیداری میکنند مسهر بر وزن محسن نامی است ه سبر بالفتح رفتن مسیر و تسیار
بالفتح و مسیرة و سیرورة هم چنین در صحاح است بارَكَ اللّهُ فِي مَسِيرِكَ ای سیرک و
آن شاذ است چه قیاس مصدر از باب ضرب مفعل بفتح عین است سار از باب ضرب
فعل از آن ساره و سیره از باب تفعیل و سایره را سایره از باب افعال بسیر آوردن و را
سیرة بالکسر اسم از آن طریق مسور را ه سیر کرده شد ه رجل مسور به مرد بسیر آورده
شد ه سیرة بالفتح نوعی از سیر سیرة بضم اول و فتح دوم و سیوم بسیار سیر کننده
سیرة بالکسر روش و طریقت گویند سار بهم سیرة حسنة سیرت نیز بمعنی هیأت و طعامی
که برای قوت عیال فراهم آرند میر بالفتح دوال سیور بالضم جمع و بسوی وی
منسوب است حسن بن محمد سیوری محدث و عبد الملک بن محمد سیوری محدث سیر
بالفتح نیز شهری است جانب شرق جند از آنجا است یحیی بن ابی الخیر سیری عمرانی
صاحب بیان و زواید هیر سیار بر وزن کتان ریکی است بخدی که در وی جنگ واقع شد و بود سیار
بن بکر صحابی است و در تابعین و محدثین جماعتی است سیار بن جماعتی است که از آن
عمران بن یزید سیاری است سیارة قافلة ابو سیارة عمیر بن خالد عدوانی سیاه خری داشت

که تا چهل سال مردم را روزی داد کرده از مزدلفه تا منی گذرانید و میگفت أشرق ثبیر کیما
نغیر یعنی داخل شو ای ثبیر تا بزودی قربان کنیم پس گفته شد اصبح من ثبیر ابن عار ثبیرا بکسر اول
وفتح دوم با الف نوعی از جامه است که خطهای زرد دارد یا حریر آمیخته است و بمعنی زر
خالص و کماهی است مانا به خاله رقرقه جسیمه به خصمه راه ده دل وشاخ خرما ثیران بکسر
یا مثلثه موضعی است ثیردان بالکسر وفتح را شهری است میان ربعی گویند شهری است در
جنب ماهیدان و دهی است در مصر وازانجاست احمد بن ابراهیم بن معاذ موضعی است در
فارس وموضعی است نزدیکی ری ما ثار الشیء همه چیز و ذکر ش در ماثر گذشت در صحاح است
ماثر الناس همه مردم وماثر الشیء لغتی است در ماثر الشیء ثبر الحبل عن الفرس ز باب تفعیل
درکشیدن جل را از اسپ ثبر المثل کرد انهم مثل را اثر یعنی رائج ثبر السیرة آورد خطهای پشتهای
را ثبرت المراة عصابها کردانید زن عصاب خود را خطوط دارد در صحاح است ثبیرة من بلاده
بیرون کرد او را از شهر خود ثبیر بروزن معظم جامه خطوط دار مانند تسمه ها ونام مردی است
تثبیر جل از باب تفعیل نوعی دارشد جلد ار ابتدا را از باب افتعال فراهم آورد برای خوردن
همال غله را ثبار بصیر قه وقت برروش اوثبیر بروزن اجمل موضعی است میان بدر ومدینه
که در وی رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم غنیمتهای بدر را قسمت کرده

فصل الشین

شبر بالکسر بدست ورد استعمال مذکر است اشبار جمع رجل قصیر الشبر مرد متقارب
الخلق تمال الشبر ما رشبر بالفتح پیمودن جامه را به شبر شبرت الثوب از باب نصر وضرب
پیمودم جامه را به شبر چنانکه گویند بعت الثوب بیمودم جامه را به باع یعنی به ارش شبر
بالفتح نیز بمعنی بخشیدن شبرت فلانا مالا و بخشیدم فلان را مال یا شبر اشبرت فلانا مالا
از باب افعال هم بمعنی اوس روصف شد شبری گویند شبره واشبرته الممالکی کانه عن بر جرت
فی متنه الریح سلسل بود رروایتی اشبرته آمد در بن صورت شبر رای درع است یعنی
زره شبر نیز بمعنی حق نکاح گویند اعطی المرة شبرها دادم زن را حق نکاح او ونطفه شبر کشن
آن و بمعنی جماع در نهایه است نهی عن شبر الجمل نهی آمده است از اجرت کشن شتر
وجایز است که شبر نفس کشن را نامند به حذف مضاف ای عن کراء شبر الجمل کما قال نهی

عن عقب الفعل ای عن ثمن عسیله شبر نیز بمعنی مهر و بالکسر نیز آمده و بمعنی بالا و قد کویند
ما اطول شبره چه دراز است قد او شبر بن معقرن صحابی و بالتحریک نیز آمده بشر بن شبر
تابعی است از یاران عمر بن خطاب شبر بن علقمه تابعی است شبر دارمی جد هداد بن شبری.
شبر بالکسر بن منقذ امیر شاعری است تابعی شبر بالتحریک عطیه و خیر و چیزی است که
نصرانیان یکی کو را میدهند مانند قربان و بدان تقرب بخدا میجویند و نزد بعضی بمعنه قربان
است و بمعنی اجسام و قوی را نیز گفته اند شبوره زن شخیه رکویه شبور بر وزن تنور بوق مشابر
ملاهیهای که در کنز کنند و بدان مشهور شند در تهذیب است که بعضی از ان مثل ارشبور بر در
و بعضی نیم شبر مشابر نیز نهرهای که پست شوند و آب از اطراف در انها بر زد مشبوره شبرة یکی
اشبور بالضم نوعی از ماهی است شبر از باب فرح نشاط کرد شبر بر وزن اشقر شهر بر وزن مکوست و
مشبر بروزن محدث نامهای فرزندان هارون علی نبینا و علیه السلام بعضی کویند که بنامهای
آنها نامید اسم رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم حسن و حسین و محسن را علیهم السلام شبر
از باب تفعیل انداز کرد شبره لاثاه عشبر از باب تفعل بزرگ کرد او را پس بزرگ شد تشابر الفریقان
فی الحرب از باب تفاعل باهم نزدیک شدند دو گروه در جنگ کویا میان هر دو مقدار یک شبر ماند
یاد راز کرد هر یکی بسوی صاحب خود شبر را شابور نامی است رجل شابر المیزان مزد دز دتر
ازری شبری بروزن سکری پنجاه و سه موضع است و همه در مصر است ده از ان در جانب شرقی
و پنج در صعید و شش در جزیره قوسنا و یازده در جانب غربی و هفت در سمنودیه و سه در منوفیه
و سه در جزیره بنی نصر و چهار در بحیره و دو در فیوم و شش در دور و جمریه شبره بروزن بقعه جد
احمد بن محمد بن عامل نیشاپوری * شبزر * بروزن جعفر گیاهی است مانند سپست مکر برکهای
سپست درازتر و بزرگ باشند رجل شبذارة بالکسر مرد قبیح ناک * شبکرة * بمعنی شبکوری بنا
کرده اند فعاله را از شب کور بمعنی اعشی شتر بالفتح بریدن از باب ضرب و الدهر الرحمن
محدث کونی و بالتحریک بریده شدن و بر کشتن پلک چشم از زیر و زبر یا کفیدن ان یا
فرو هشتن پلک زیرین شترت العین و شتر الرجل از باب فرح و شتر بروزن عنی بصیغه مجهول
فعل از ان انشترت العین از باب انفعال برکشت پلک از زیر و زبر شتر العین و اشترها از باب افعال
و شترها از باب تفعیل فعل متعدی از ان است شتر نیز که بدان لب زیرین برد رآمدن خوم

یافته بود و شعر معرج پس مشهور مقام بلی یا اهل رقلوه اسم دارانِ مهمان بود عده کسیه
شَعریه از باب منع دشنام داد او را شعره شوطه داد او را و ادرا آب بر زده ای کرد او را در صحاح
اسم شعوت بفلان از باب قعول عیب و تمقید کردم فلان را شعیر او وزن زبیر ابن شکل و
شعیر ابن نهاره و رقاعی اند اشعر بضم اول و سکون شین و ضم تای فوقانی و راء مشدد لقبی است
شعبور وزن سکبت اسما و شیر و بسیار الحای شعره بالضم کشادکی میان دو انکشت شعرتره
وزن کلان مرهات اشعر مالک بن حارث نخعی شاعر تابعی است اشوان او رابسرش ابراهیم
احمد بن اشعری زعمر و بن علی عرتی اشتری روایت کرده اند حدیث را ابن الشعراء دزدی
اسم نقب شعار او وزن کتاب مهان دلقا و ملینه است شعشعور * بالفتح بمعنی جرویعین
معجمه مرد بیعیع از این حنی شعر دیا الکسر کرانه کوه شعود بضم جمع آن و کر می است
شعیر بز وزن امیر بندهای چوب از شاخی خورد که از شاخهای کیا ابر آمد قناة شعیره نیزه لوتر
بر حاسته شعرت منه از باب فرح ستیزه چشم او از چرک شعره بالتحریک شعیره وزن عنب
وشعراء بروزن صحراء رتیهد کی که ساق دارد یا کیاهی که از خود بلند شود یا رمک بود یا بزرک
باشد مقدار مسیوما کند یا اجزا آید از آن شعیره ابریادت فالکی در صحاح است از آن جمع
بودن وزن به امید اسم مکر کلمهٔ چند شَعَرَة وشَعْرَاء رَقَصَمَة وقَصْمَاء وطَرَفَة وطَرْفَاء وحَلَقَة و
حلقاء ارض شعرة ومشعرة وشعراء زمین درخت ناک مشعوجای رو اس شعرو اشعر و شعیر
مشعر وادی بسیار درخت دار هذا المکان اشعر منه این مکان بسیار شعرها دارد از آن اشعرت
الارض از باب افعال رویانید زمین درختها را ابراهیم بن یحیی شعری شیخ بخاری است ابو
السعادات هبة الله بن علی بن شعری عارف نحوی عراق است شاجر المال از باب مفاعله جرانیدن
شتران را شاجر فلان فلانا مفارقت کرد فلان را فلان مشاجرة جدا و صحبت شجر ساخته شد اشتجروا
از باب افتعال با هم مخالفت کردند تشاجروا از باب تفاعل همچنین شجر بینهم الامر تنازع
کردند در امر شجور بالضم مصدر از آن شجر الشیء بست شی را شجر الرجل عن الامر بازداشت
مرد را از کار در یک سو کرد او را منع کرد ودفع نمود او را شجر الفم واکرد دهن را شجر اللهٔ زد لگام
ستور را تا باز دارد پس از کود سعو ر دهن را شجر البیت عالیه راستون نهاد شجر الشجر برداشت
شاخهای فروهشته را از شاخهای درخت شجر الرمح نیزه زد شجر الشیء الکند جیز را او مشجر

و آن پایه بود که بروی جامه ها اندازند شعور از باب فرح بسیار شد جمعیت او شعره کار مختلف ومهمات هود کرفتکی وانقباض پالان وزخندان وشکاف دهن یا مرخوآن یا کرانه دهن که بپوستگاه هود ولب است یا انچه کشاده شود از منطبق دهان یا بپیوستگاه بر آمدکی که در زیر مرد در کوش است یا انچه مهان هود در رستنگاه هر ریش است اشجار وشجور بالضم وشجار بروزن کتاب جمع وحروف شجریه شش اشتجر از باب افتعال دست را ستون زنخ کود ابو ذویب کوید * شعره نَامَ الخَلِيُّ وَبِتُّ اللَّيلَ مُشتَجِرًا كَأَنَّ عَينِي فِيهَا الصَّابُ مذبوح * مشجر بروزن منبر وشجار بروزن کتاب چوب هودج ومرد بالفتح نیز آمده اند یا سواری است راکشاده کوچک از هودج شجار بروزن کتاب چوبی است که زیر تخت برای استحکام زنند وچوبی است که پس در کذارند تا کشاده نشود بفارسی متوس کویند وبمعنی چوب چاه ودافی است برای شتر وچوبی که در دهن شتر انچه کذارند تا از مکیدن شیر باز ماند ونام موضعی است فلاوثه بن شعار بروزن کتاب صحابی است وابو شجار عبد الحکیم بن عبد الله بن شجار محدثی است شجیر بروزن امیر همشیره مرد بیگانه وغریب وشریک وتیر در آورده شد میمان تیرهای قداح که از درخت نباشد وبمعنی صاحب وبمعنی ردی اشتجار در رشدن خواب از صاحب خویش انشجار همچنین اشتجار نیز بمعنی چشم زخم انشجار همچنین دیباج مشجر دیبای منقش بنهات شجر شجره نقطه کوچک که در زنخ امرد بود ما احسن شجرة ضرع الناقة چه نیکو سمت قدر رهات پستان ناقه یا چه نیکوست رکهای پستان وپوست وکوشت وی تشجیر النخل بالانهادن خوشه های خرمار ابوشاخهای آن شعره بالفتح واکردن دهن از باب منع وکرانه دریا اسم میان عما ابن عون بالکسر نیز آمده واز آنجاست محمد بن معاذ محدث رحال شعری ومحمد بن عمر اصفر شاعر شعری ومیان اودو صحرای آب ونشان پشت ریشی شتر بعد از به شدن شعر بروزن امیر رمقی است شعور بروزن جعفر شحر در وزن عصفور بوند ایست شعر بالکسر کرانه تنك ذوشعوان ولیه از حمیر است شجنبزر راماده دشنام مردم یا کسیکه دشنام دهد اندکی مشتظره بالفتح دراز بالاه مشخطره بروزن مستنصر بظاء معجمه کسی که بزرك وابروان شود دشنهای اوه شخیره آواز کلو یا بینی یا مهل اسپ یا آواز اسب از دهن شخر بالفتح همچنین شخر از باب ضرب مثل ازان شخیر نیز انچه بریزد از کوه بسبب قدمها شخیر بروزن سکوت بسیار

آواز کنند و ازحاقوم یا بنی عبدالله ابن شخیر صحابی است اشعر درخت و شعر شخر

الشباب آغاز جوانی شخر الرجل میان مقدم ومؤخر پالان شخر الامت دریدگون راشعر

الجیم مانی الغرارة پریشان کرد شواجه درخرمن چین ارد زد و بلد خرمن چین را

تشعیر بود اشتن کام پالان تا پیش آید زین تشعیر النحل پالان نهادن خوشه های خرما را

شاخهای آن تا بشکند شخدره بروزن جعفر نام مردی است شدرة بالفتح پاره از زر که گرانه

شود از معدن از زمی آنکه گداخته شود یا مهره ایست که میان رشته مروارید نهند و نزد

بعضی مروارید کوچک شذرة یکی او شذرة بن زبرقان ابن بدر صحابی است شذرة بن محمد بن

احمد بن شذرة محدثی است تفرقوا شذر مذر بالفتح اول هردو در رفتند بهرجانب و پریشان شدند

و بکسر اول هردو نیز آمده رجل شذارة بالکسر مرد غیرتناک شبد و بالفتح شهری است و مامجه

آب شوذر بالفتح چادر معرب است و پیراهن بی آستین و گریبان که زنان می پوشند و موضعی

است در بادیه زشه و پیشه و در اندلس تشذر از باب تفعل آماده جنگ شد و ترسانید و خشم

آمد و نشاط کرد و در غضب شد بکاری تشذرت الناقة دید ناقه جراگاه را پس جنبانید سر را از

نشاط تشذر السوط جنبانید و میل نمود تا زیانه تشذر الجمع پریشان شد جمع تشذر فی الحرب

گردن کشی و تکبر کرد در جنگ تشذر بالثوب دامن جامه را میان نهاد و یا گرفت تشذر فرسه سوار

شد از پس اسپ متشذر رشید و درنده شر بدی نقیض خیر شر و ر بالضم جمع شر از باب نصر

و ضرب اللهم شر بالفتح و شرارت بروزن حرارت الشراین مصدر از ان شررت یا رجل بر سه

حرکت را بدی کردی تو ای مرد شریر بدا شرار جمع شریر بروزن سکیت بسیار بد شریرین جمع

هر شریر مانند اوشریر بدتر است از تو اشر بالف کم آمده است بالفتح است و همی از ان است قول

زنی از عرب اُعِیذُكَ بِاللّٰهِ مِنْ نَفْسٍ حَرّٰی وَعَیْنٍ شَرّٰی ای خبیثه بروزن فعلی آورده مانند اصغر

و صغری شره و شری زن شریر تر شاره از باب مفاعلة بد کردن داری شر بالضم مکروه ماقلت ذاك

لِشَرِّكَ نگفتم آن را برای چیزی که مکروه داری آن را شر بالفتح ابلیس و تپ و فقر شریر

بروزن امیر جانب دریا و درختی است که در دریا روید شریر جوالدوز شریر بلد

وزن هر یوه دختر حارث صحابیه است ابو شریره کنیت جمله بن صحیم شرة الشباب بالکسر

نشاط جوانی شرار بروزن کتاب و شرر بروزن جبل آتش پاره که او جهد شرارة یکی شر دهب

کردا زرا شوز بالضم عیب کردن مصدر از ان شوا اللحم والاقط والثوب ونحوه پهن کرد گوشت وپنیر وجامه را اپر بود یا وجز آن تا خشک شود اشوا اللحم والاقط ونحوه از باب افعال وشوره وشواره پهن اشاره بالکسر گوشت خشک وپنیر ریا ی که بروی پهن کنند پنیر را وجماعتی بزرگ از شوار استشوار باب استفعال صاحب اشاره شد اشره از باب افعال ظاهر کردن را اشرو فلانا به شو نسبت کرد فلان را شاعری کردند شعره فما زال شربی الراح حتی اشرنی صدیقی وحتی ساء فی بعض ذلک شوان بر وزن کتان مکس ریزه هاانند ما نند پشه که شبانگاه پید اید شراته یکی شوا شو نفس وکرانه ها ریعنی مجمع ونهاية بدن در صحاح است الفی علیه شرا شره انداخت بروی نفس خود را از حرص مجمع شرا شرالذنب جنبانیدن دم شرشرة یکی شوشره ولیدان را در صحاح است شرشرة الشی کفانیدن و ولیدن چیزی را ابوزبید در وصف شیر گوید شعر * یظل مغبا عنده من فرائس * رفات عظام او غریض مشرشر * شرشره بزیدن را شرشرا الشی گزید چیزی را بعد از ان شکست ان را شرشرت الحیة گزید مار شرشرت الماشية النبات چرید ستوران گیاه را شرشرالسکین تیز کرد کارد را برسنگ شرشور بر وزن عصفور مرغی است کوچک شرشره بکسر گیاهی است وپاره از هر چیز وشزا شرزشریش وشریش بر وزن شرة نامها است شریره بر وزن زبیر موضعی است شری بر وزن حتی ناحیه ایست در یمن ان شزوری کوهی است مزبنی سلیم را شرشبر درنیره شزره از باب تفعیل تشهیر کرد او را میان مردم شرشن بالفتح وبالکسر نیز آمده گیاهی است که مانند رسنها بر زمین دراز می رود شرا شیر گوشت بریان که چربش از وی چکد شزر بالفتح بدنباله چشم نگریستن از باب ضرب نظر الیه شزرا نظر است از یک جانب وی یا شزر بمعنی نگریستن به نظر اعراض یا نگریستن خشمناک بدنباله چشم یا نگریستن از یمین ویسار شزره الانابره زد فلان را در چشم زخم رسانید او را شزر الحبل از باب نصر وضرب تافت ریسمان را از یسار یا تافت ریسمان را از بیرون دگردانیدن آن را بسوی شکم خود استشزر الحبل واستشزر از باب استفعال تافت ریسمان را از بیرون وگردانید آن را بسوی شکم پس تافته شد غزل شزر ریسمان تافته شد ابوغیراستواد طعن بالرحی شزرا گردانید آسیا را از جانب راست شزر بالفتح تیز بمعنی شدت وسختی تشزر از باب تفعل بخشم آمد وبرای جنگ آماده شد شزر بالفتح شهری است به نزدیک حماة تشازر دا

نگریستن و بعضی اسری و بعضی الی نماله چشم بدن شوریده و سوختن بن شتر و چشم سرخ ق لطائف
شتر بالتحریک در چشم ازسرخی است شزره بالضم سرخی چشم و شصوه بالفتح دورد رد و درحی
دبرو نازدن نوکار و نیزه زدن و نیرو زدن یاد شد و مصدر شصرته الشوکه یعنی فرو شد و زاحار شصیر
اسم ازان شصر بالفتح بستن دلوله‌ها را به رشته‌های دم ناقه و دوختن آن را دو رکوانهای فرج ناقه
هنگام در آمدن بچه‌دان آن بر زائیدن شصرت الناقه از باب نصر و ضرب شصار دوزن
کتاب چوبی که در فرج و سوراخ بینی ناقه در آورده شود شصر الناقه از باب نصر و شصر
از باب تفعیل فعل از ان شصاره بر نام مردی و نام حیی و حلاله‌ای که بدان کرانهای فرج
ناقه را سوراخ کنند و بموها ببندند هنگام بچه دادن بعد از بچه آوردن بر آید شصر بالکسر
همچنین است شصر بالتحریک آهو بره که لایق بر زدن شود یا آهو بره یکماهه که استوار
نشده باشد یا آهو بره که قوی شده و لحم که نهاده شاصر و شصور بالفتح همچنین شصار
جمع شصر به تمامه آهو شصر بالتحریک نیز مرغی است کوچک تر از گنجشک شصر بصره
عند الموت از باب ضرب باز ماند بینائی او هنگام موت و برگشت چشم او نام و اب شصا ناقص
واری است شصر بالضم مصدر از ان شاصره از دامهای درندگان است شطره بالفتح نیمه
چیز و پاره از ان و از ان است حدیث اسراء فوضع شطرها یعنی بعضی از ان اشطر بالفتح و ضم طا
و شطور بالضم جمع و به معنی جهت و ناحیه و بدین معنی فعل از ان نیامده و نزد بعضی گفته می شود
شطر شطره قصد کرد قصد وی شطور نیز دوشیدن نیمی را ز پستانها و گذاشتن نیمه دیگر را جهت برای
ناقه دو شطر اند یعنی دو پستان پیش و دو پس و هر دو پستان پیش را شطر گویند و همچنین
هر دو پستان پس را شطر گویند شطرت الناقه از باب تفعیل بستن دو سر پستان ناقه را و گذاشت
دو پستان دیگر را شطر الشیء دو نیمه کرد چیز را شاه شطور گوسپندی که خشک شود یکی از دو سر
پستان او یا یکی از دو پستان او دراز باشد از پستان دیگر شطرت الشاه از باب نصر و کرم فعل
ازان ثوب شطور برد زن معروف جامه که یکی از دو طرف پهنای او دراز باشد و دیگری کوتاه
حلب الدهر اشطره دوشید فلان پستانهای زمانه را یعنی نیک و بد دید فلان نیکی و بدی
زمانه گویند و لد فلان شطره یعنی فرزندان فلان نیمه نر و نیمه ماده اناء شطران پر
دیگران طرفی که پیمانه تا نیمه اش رسد قصعه شطری کاسه که همچنین باشد شطر و ضم از باب

نصر کو یامی بیند بسوی تو بسوی دیگری شطور بالضم مصدر از آن شاطر کسی که عاجز کند
اهل خود را از بدی شطر از نصر و کرم فعل از آن شطارة بر وزن کرامت مصدر از آن شطر و منهم بعید
شد از انها خشم شطور بالضم و شطورة بزیادت تا و شطار بر وزن سحابه مصدر از آن شطیر بر وزن امیر
بعید غریب و لباس است حی شطیر منزل شطیر بعید و رجل شطیر منفرد مشطوران اکمه
ما اهله رجز مشطور رجزی که از وی سه جزو را از شش جزو کم کنند نوی شطور بعیدتن دوری
دراز شطاطیر کوره ایست در صعید ادنی شاطرته مالی از باب مفاعله نیمه مال خود را
با او دادم و هم مشاطرونا یعنی خانهای آنها پیوسته است بخانهای ما در قاموس است
قوله صلی الله علیه و آله وسلم مَنْ مَنَعَ صَدَقَةً فَاِنَّا آخِذُوهَا وَشَطْرَ مَالِهِ همچنین روایت
کرده است جوهری و آن خطا است و صواب و شُطِرَ ماله بصیغه مجهول بر وزن عنی است یعنی مالش
دو نیمه کرده خواهد شد و صدقه دهنده را اختیار داده خواهد شد که بگیرد بهترین هر دو نیمه را
برای عقوبت باز داشتن وی زکوة را شعره بالفتح و شعر بالتحریک و شعرة بر سه حرکت
و شعری بالفتح و بالکسر و شعور بالضم و شعوره بزیادت تا و مشعورة و مشعور و مشعوراء بمعنی
دانستن و دریافتن از باب نصر و کرم شعر به فعل از آن است شعری فلانا و له و عنه ما صنع
کاشکی دانستمی که چه کرد اشعره الامر و اشعر به آگاه کرد از ان او را بکار شعر بالکسر غالب
شده است استعمال آن بر قول منظوم بسبب شرافت آن بوزن و قافیه اگرچه هر علم شعر است
اشعار جمع شعر از باب نصر و کرم شعر گفت شعر بالفتح و بالکسر مصدر از ان یا شعر از باب
نصر بمعنی شعر گفت و شعر از باب کرم جید آورد شعر را شاعر شعر گو شعرا جمع و شاعری
که کلامش معجب بود او را شاعر شعر گویند و کسی که از وی کمتر است او را شاعر و بعد از ان
شویعر و بعد از ان شعرور و بعد از ان متشاعر شاعره از باب مفاعله فشعره از باب نصر غلبه
کرد باوی به شعر پس غالب آمد بر وی در شعر شعر شاعر شعر جید شویعر لقب محمد بن حمران
جعفی و ربیعه بن عثمان کنانی و اهانی بن توبة شیبانی شعراء اشعر نام شاعر بلوی و لقب عمرو
بن حارثة بن اسدی و لقب نبت بن ادد که او با موی زاده شد و او پدر قبیلة ایست که بعضی از
انهاست ابوموسی اشعری گویند جاءتک الاشعرون بحذف یاء نسبت شعر بالفتح موی اندام
مردم و بالتحریک نیز آمده اشعار و شعور بالضم و شعار بر وزن کتاب جمع شعره یکی و کافی به آن

از جهم کنایه کند. و حل اشعوزه شعر بر زن کهف و شعرانی مرد بسیار موی و دراز موی. شعر از باب
فرح بسیار شد موی او و مالک بنده فاشد. شعره بالکسر موی زهار. شعرانه همچنین و منبتگاه
آن زهار و تانث است ز پهلوی موی فرج. زیاره اشعر اشعرا لخفین از باب افعال و شعره از باب تفعیل
و استشعر از باب استفعال و تشعر از باب تفعل موی بر آورد بچه در شکم. اشعر الخف موی کرد
اندرون موزه. شعر الخف و شعره از باب تفعیل همچنین است. اشعرت الناقة انداخت ناقه بچه
موی بر آمده را. شعرة بفتح اول و کسر دوم گوسپندی که میان هر دو شاخ سمهای او موها بر آید
و بی حون آلوده شود یا گوسپندی که بالای حافرش را موهای زائد بود. شعراء بر وزن حمراء زن زشت
و بمعنی بوسه بین و بیماری مردم و مگس کبود یا سرخ که بر شتران و خران و سگان می افتد
وان را خرمگس گویند و درختی است از حمض و آن گیاه تلخ و شور مزه باشد و نوعی از خیار
است. بیرمه جمع هر دو مانند صیغه واحد هر دو است. ارض شعراء زمین درختناک یا زمین
بسیار درخت. روضه شعراء باغی که موش درختان انبوه شده باشد. و رمال شعراء ریگی که گیاه ندمی د
مانند آن برارد. داهیه شعراء بلای سخت. و ازرک شعر بالضم جمع شعر بالفتح گیاه و درختان
و زعفران. شعار بر وزن سحاب درختان درهم پیچیده و درختی که در زمین نرم باشد و مردم
در ایام سرما بآن گرمی جویند و در ایام گرما سایه گیرند. شعر همچنین است. شعار بر وزن
کتاب جل اسب و نشان اهل حرب که بدان شناخته شوند و نشان حج و آنچه بدان شناخته
شود. و بمعنی زعفر در حضار و بمعنی بالفتح نیز آمده و بمعنی مرت ز جامه که بتن
متصل بود و بالفتح نیز آمده. اشعرة بفتح اول و سکون شین و کسره عین و شعر بضمتین جمع
شاعره از باب مفاعله. شعره احدث باز ندری که شعار است. شعره از باب استفعال پوشید
شعار را. اشعره غیره از باب افعال پوشانید شعار را به دیگری. اَشعَرَ الهَمُّ قلبی چسپید غم بدل من
و هر آنچه آن را بچیزی بچسپانی گوی اشعرته به یعنی چسپانیدم او را بآن. اَشعَرَ القَومُ آواز کردند
به شعار خود یا گردانیدند برای خود ها شعار را یعنی نشان. اَشعَرَ البَدَنَةَ نشان دار کرد شتر قربانی را
باین طور که پوستش را شکافت یا نیزه زد تا خون بر آمد. شعیره بر وزن کریمه شتر قربانی ج شعائر
جمع شعیره و آموکی است که ساخته می شود از سیم یا آهن در شکل شعیر یعنی جو و آن را نصب
میکنند میان تیغه کارد و شمشیر و دسته و آن را شیره گویند. اَشعَرَ السِّکّینَ از باب افعال ساخت

برای سکین شعیره و اشعار حج بالکسر مناسک و علامات حج شعیره و شعاره بالفتح و مشعر بالفتح
معظم مناسک حج شعائر الحج معالم حج که ایزد تعالی مردم را بسوی آن خوانده و امر کرده
است بقیام در آنجا المشعر الحرام و بکسر میم نیز آمده مزدلفه صاحب قاموس گوید که
امروز در آن بنایست و کسی که آن را کوه کمان برده به نزدیکی آن بنا خطا است
اشعر پوستی که گرد سم ستوران باشد و بمعنی کناره فرج و چیزی است که از میان شکافهای
سم گوسپند مانند ثؤلول برمی آید و گرمی است از گرشتی که برمی آید و ناخن شعر بالضم
جمع شعیر جو شعیره یکی شعیره صاحب در قاموس است که این مرزی از نوریست و محله
ایست در بغداد از آنجاست شیخ صالح عبد الکریم بن حسن بن علی زاقلیمی است در اندلس
و موضعی است در بلاد هذیل شعر ذره خیار کوچک شعاریر جمع ذه و شعاریر قلان او بقند
حرة یعنی رفتند پراکنده مانند مگسان شعاریر بازیچه است مفردش نمی آید گویند لعبنا
الشعاریر بازیدیم شعاریر را و هذا لعب الشعاریر و این بازی شعاریر است شعری بروزن
ذکری کوهی است نزدیک زمین سنگناک بنی سلیم شعری عبور و شعری غمیصا نام دو کوکب
در خواهر سهیل اند شعر بالفتح با منع صرف کوهی است و بنی کلاب را و بالکسر کوهی
است در بلاد بنی جشم شعران بالفتح چراگاه سبز که به نزدیکی آن کوهی است به نزدیکی
موصل از آبادان ترین کوه است به ذراکه و مرغان شعران بروزن عثمان بن عبد الله حضرمی
است شعاری بروزن کسالی کوهی است و آبی است در یمامه شعریات چرزهای زغن شعر و از
وزن ... راهبی است ... راشعبراه بروزن حمیراه درختی است و دخترضعه بن ارما
در قبیله بالقب پسرش بکر بن مره ذو المشعار مالک بن نمط همدانی حارثی صحابی است
حمزة بن ایمن ناعطی همدانی شریفی بود که در زمان خلیفه دوم بسوی شام هجرت کرد و
با خود چهارده هزار غلامان داشت و همه را آزاد کرد و صاحب نعمت شدند در همدان متاعز
کسی که خود را شاعر نماید شعصره ... شعفر و جز دشتی شعفره بروزن جعفر زنی
... است از بنی ثعلبه و آنها ابناء السعلات گویند و نام اسب ... حارثی
شعفره ... شاعری است از کلب که مرعش هجوش کرده شعیر بروزن جعفر شغال و
بزای معجمه تصحیف است تشعیرت النوق ... باد در زیدن شغره بالفتح

برداشتن سگ یکی را از دو پای برای میز دن یا بمیزد از باب منع شغر الکلب فعل از ان
شغر الرجل المرأة برداشت مرد پای زن را برای جماع اشغر المرأة از باب افعال اشتغرت
از باب تفعل برداشت پای زن را برای جماع پس برداشته باشد شغر الارض خالی ماند زمین
از مردم و باقی نماند در وی کسی که حمایت و ضبط آن نماید شاغرة زمین خالی مانده
از مردم شغار بالکسر آنست که مرد زنی را بشوهری مردی دهد باین شرط که او زنی دیگر
بشوهری دهد بی مهر و مهر هر یکی از آن منافع مباشرت دیگری بود و این عقد مخصوص به
خویشان است و در زنان بیگانه درنیاید که آن نکاح معروف در جاهلیت بود و مردی مردی را
می گفت شاغرنی یعنی بشوهری من بده خواهر خود یا دختر خود را یا کسی را که والی
امور هستی تا بشوهری تو دهم خواهر خود را یا دختر خود را یا کسی را که والی امور هستم و میان
هر دو مهر نیست و منافع مباشرت هر یکی مقابله منافع مباشرت دیگر است و این
عقد را بسبب برخاستن مهر از میان جانبین به شغار نامیده اند و این از شغر کلب است
که بردارد سگ یک پای خود را برای میزیدن شاغره از باب مفاعله فعل از آن شغار نمز
بمعنی ستم کردن در کس و یکی شغر بالفتح بیرون کردن از جای گویند شغرت بنی فلان من
موضع کذا بیرون کردم اولاد فلان را از چندین موضع و بمعنی دوری شغر البلد دور شد شهر
از ناصر و پادشاه بلدة شاغرة بر جا ماند شهری که محفوظ نمانده از غارت کسی بسبب
خالی شدن از حاکم گویا پای خود را برداشته است و بمعنی تفرقه و زدن شتر نر سر
خود را زیر ناقه از جانب پستان پس بردارد او را و بر زمین افکند شاغر نام
نر بست از شعرهای عرب شغرت برجلی فی الغربة برداشتم پای خود را دور
شدن تاد یعنی غایب شدم بر مردم بحفظ اشغر المنهل شد البحر و رجانی از راه اشغرت
الرفقة جدا شد از جماعة مسافران ازو دران اشغر علیه الحساب پریشان و بسیار شد
بر وی حساب در اساس است اشتغر علیه حسابه و نتوانست برای حساب شغر و
بروزن صبور موضعی است و شماره و ناقه که بردارد قوائم خود را هر گاه
شود برای سواری شغر و بالضم کهای اسم شغر بالضم قلعه ایست محکم به نزدیکی از انطاکیه
شغری بروزن سکری شهری است یا موضعی است و سنگی است قرب مکه که از انجا

بر آمده و ستوران از هم نشستند و شنکی که باران سخت داباورد انتعه بیرد شغار بر وزن
سحاب خالی بودن غار و بار شغار جاه و بسیار آب جمع و واحد از دری یکی است و در رک است
ذر بهاری شر شغار بر باد شغار بالتشدید شنگ یا چوب آتش زنه شغار بر وزن قطا رلقب
بنی فزاره شاغر محلّه ایست در دمشق تفرقوا شغر بغر بفتح اول هر دو کلمه پراکنده شدند
بهر جانبی و هر دو بکسر اول نیز آمده اند در صحاح است که هر دو واسم را یک کرده اند
و مبنی بر فتحه کرده اند اشتغرت الفلاة از باب افتعال دور رفت در دشت اشغر ماینا
افتخار کرد بوما اشتغرت الابل بسیار شد شعران و مختلف شدند اشتغر العدد بسیار شد شمار
و فراخ شد اشتغر الامر آشفته شد کار تشغر فی قمیص از باب تفعل تا دیر ماند در قمیص و خرد
نکر پشت تشغر البعیر کوشش نمود شتر در سیر خود یا سخت شد در رفتن آن شاغره موضع
است شاغران جای انقطاع رگ ناف شغیر بکسر اول و غین مشدد مکسور بد خوی شعفره
بر وزن جعفر زن خوب صورت و نام زن ابی الطوق اعرابی شفره بالضم و سکون موی مژه
که رسته بال مثل کرا است و بالفتح نیز آمده شفیر همچنین شفر شفیر بمعنی کرانه هر چیز
شفر بالضم نیز بمعنی کرانه فرج شافر شفره بالتحریک همچنین شفر الرحم شافره کرانه
بچه دان شفره زنی که شهوت داد کرانهای فرج خود در باه و زود تر منزل شود زنی
که قناعت کند براندک جماع اشفر المرأة زد بر کرانهای فرج زن شفر المرأة از باب فرح
نزدیک شد شهوت زن شفارة بر وزن سحابة مصدر زن ما بالدار شفرة بالفتح و شفر نیست
در خانه کسی شفر بالکسر لب شتر را گویند چنانکه شفت لب انسان را و بالفتح نیز آمده
مشافر جمع و گاهی استعمال مشفر بر لب مردم نیز می آید مشفر بالکسر نیز بمعنی صفت
و مختی و پاره از زمین دراز ریگ اراک بشرما احار مشفر یعنی نیاز کرد تر اظاهر از سر ال باطن چه
هر گاه به بینی بشر او را و ارایه باشد بالاشفر اسعد لال عرابی شتر دو کمیسه خوردن او شفیر
نیز بمعنی کرانه لب شتر ناحیه رود از جانب بالاشفر الوادی بالضم هم چنین است
شفر المال از باب تفعیل اندک شد مال و رفت شفرت الشمس نزدیک غروب شد آفتاب
شفر الرجل علی الامر مشرف شد مرد بر کار شفره بالفتح کارد بزرگ و آهنی که پهنا و تیز
کرده شود شفار بالکسر جمع و بمعنی کرانه پیکان و تیزی شمشیر و نشکرد و کفش دوز هیش

مشفر بر وزن محدث پیش اندک و تنک اندک شفاریه بالضم گوش موش اندک و نوع شفاری
موش دشتی بزرگ گوش با موش دراز گوش دراز چنگل که زرد یا تیره نشود یا دراز دست
ریا در رشته گوشت و جرنهاك شقر از باب فرح ناقص شد شفار بر وزن غراب جزوه ایست
میان اوّل و قطره را شفر و بالضم ابن ابی سرح حزامی بدر تا چه در قاموس است بروایت
از ابن هشام که سیلابه در یمن گوری را واکنده بود در وی زنی بود که در گردن حمایلهای
مروارید و در هر دو دست ره و در پای هفت هفت دست و نجنهار خلخالها و راز و بندها
داشت و در هر انگشتش خاتمی از جواهر گران بها و بالینش تا ارتی بر دبر از مال و تحفه
که بروی نوشته بود بنام خدا که معبود حمیر است من ناحیه دختر ذی شفر ام قاله کس خود
را پیش یوسف فرستادم او درنك کرد پس فرستادم خادمه خود را با یك مد سیم تا برای من مد
آرد آرد او هم نیافت پس باز فرستادم با یك مد طلا پس نیافت پس یك مد از مروارید کلوی خرد
فرستادم تا هم نیافت پس حکم دادم تا مروارید را آسیا کردند اما مراسودی نه بخشید تا کناره
کردم پس هر که حال مرا بشنود باید بر من رحم آرد و هر زنی که زیوری از زیورهای من خواهد بپوشد مرگ
من خواهد مرد شفر و بر وزن زنا و گوهی است در مکه شقر الامرأة از باب تفعیل جماع کردن زن را
بر لب فرج شفرة بالفتح جدا و پراکنده شدن اشفرار همچنین است اشفر العود شکست
جرس اشفر الشمع جدا و پریشان شد چیز اشفر السراج فراخ شد روشنی چراغ مشفر کسی که مو بر تن
او در خاصه باشد و مو در دامن برزده در او باشد مشفند بر وزن غضنفر مرده و خرقه شفنتری
پراکنده و جدا شده شقرة بالضم و تك اشقر و آن از شعر ران ما سوختی خالص سرخ ش و دم باشد
وا کورای رد مش سیاه باشد آنرا کمیت گویند و از مردم کسی که سفیدیش او سرخی ظاهر بود
شقر از باب فرح زکوم فعل از آن شقر بالفتح و شقرة بالضم مصدر از آن شقر زباب قتلال همچنین
دم اشقر خون ریخته اشقر نیز نام اسب مروان بن محمد و نام اسب قتیبه بن مسلم و نام اسب لقیط
بن زراره شقراء بر وزن حمرا نام اسب رقاد بن ممد رضبی و نام اسب زهیر بن جذیمه یا نام اسب
خالد بن جعفر و بآن مثل زده اند شمه ما یطلب الشرط الی الشقراء چه او بر زی صواتر بود لیکاه
می داور از باده می دزد و این مثل زده می شود برای کسی که طلب حاجت کند و خودش
نزدیک شده باشد از قضای آن و فراغ آن و نام اسب اسید بن حنابه و نام اسب شیطان بن

لازم است که خود کشته شد و صاحب خرد را کشت پس گفته شد اشأم من الشقراء شوم‌تر است
از شقراء و بعضی گویند که روزی با صاحب خود سرکشی کرد و آورد او را بر کنار وادی و خواست
که بر جهد و کوتاهی کرد در جستن پس گردنش شکسته شد و صاحبش بسلامت ماند و مردم از زاز
حال شقراء پرسیدند گفت مرا او رنگ گشت از مرد و پای او بعضی گویند که شقراء اسپی بود
مر ابن غویه بن جشم را و آن اسپ می‌زد کودکی را پس لگد بر کوه او خورد و بمرد و نام اسپ
مهلهل بن ربیعه و نام اسپ حوط قیسی و نام اسپ مادیان که بچه زاسمی و نام اسپ معاویه
بن سعد بود و آبی است در عرب میان دو کوه و آبی است در بادیه که آن را ذکر پست و حدیقه
هم و این مسکن کلابی و دغی است و ناحیه بیمامه شقر بر وزن کتف لاله را گویند شقر بر یادت
ها یکی شقرات جمع طرفه گوید شعر و تساقی القوم کاساً مرّة و علی الخیل دماء کالشقر و بروایتی
و علا الخیل بضبغه ماضی نیز آمده شقار بر وزن سحاب و شقرن بالفتح شین و کسر قاف و شقّاری
بفتح شین و تشدید قاف مشدد نیز لاله را گویند و بالتخفیف هم آمده است یا گیاهی است دیگر سرخ
نیک شقّار بضم شین و قاف مشدد نوعی از ماهی است دراز گویان شقره بفتح شین و کسر قاف شکرک
شقره بن حارث بن تمیم بن [illegible] ایست از ضبه شقری بالتحریک منسوب بدان است شقور
بالضم حاجت و بالفتح نیز آمده است و کارهای دل چسپیده که دل را در غم اندازد شقر بالفتح
مردان در صحاح است شقور بالفتح بمعنی تعب شقر بر وزن صرد خروس و بمعنی دروغ
شقرون بالضم نامی است شقران بالضم مولی رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم نامش صالح
بود و نام مردی است از قضاعه شقری بر وزن ذکری نوعی از [illegible] است و نوعی
است در دیار خزاعه مشقر بر وزن معظم حصنی است قدیم در بحرین و مشکیزه از پوست
و قدح بزرگ شقور بر وزن صبور شهری است در اندلس و شقر بالفتح جزیره‌ایست در آن د
بالضم [illegible] است و شهری است [illegible] شقره بالفتح پسر [illegible] پسر ادد و پسر ربیعه بن کعب شقره بالضم
پسر [illegible] بن لکیز شقر بضم شین [illegible] لنگرگاهی است در بحرین میان [illegible] مشاقر که در قول
ذی الرمه است نام موضعی ایست و ریگی بلند در زمین منقاد [illegible]
رستنکا [illegible] و آن درختی است که در زمین نرم می‌روید شقیر بر وزن امیر زمینی است شقیر
بر وزن کمیت نوعی از حرباء است یا از ملخ شقاری بر وزن حباری دروغ [illegible]

ایست دو یمن و کوه‌های است میان مکه و مدینه شکر و هو الله تعالی شکر دید بالضم احسان را شناختن

و پیدا کردن و کردن احسان را نزد و بعضی شکر مصادر می‌شود از دست و بمعنی ثنا حمد و شکر از

جل الی عز و جل بمعنی حمد است شکره و شکر له از باب نصر سپاس کرد او را اشکر و شکور و شکر

ان بالضم دو ضم اول مصدر اند از آن است شکر الله و شکر لله و شکر بالله و شکر نعمة الله و شکر

بنعمة الله سپاس گوی برای خدا و نعمت خدا و شکول بلاء و شکر له بلاء شکر کرد بلای

او را شکور بر وزن صبور کثیر الشکر و ستوری که فربه شود به اندک چرا شکر بالفتح فرج زن

یا گوشت فرج و یا ن فرو و بمعنی بالکسر نیز آمده و بمعنی جماع و لقب والان س [illegible] الرقمه له

در سراة و کوهی است و بمن شکرت الناقه از باب فرح پر شد پستان ناقه شکره بکسر کاف

و مشکار بالکسر ناقه پر پستان از شیر شکاری و شکری و شکرات جمع شکرت الدابة فربه شد

ستور شکر ولان [illegible] کرد او یا بسیار شد عشش او پس از [illegible] اوشکر الشجرة بر

آمد از درخت شکیر و آن شاخی که از بن درخت بر وید عشب مشکرة گیاه بسیار شیر

اشکر الضرع از باب افعال پر شد پستان از شیر اشتکر الضرع از باب افتعال همچنین است اشکر

القوم فوهة [illegible] شتران قوم با قلت چراگاه شکرة بالضم اسم از آن اشتکرت السماء کوشش کرد

باران آسمان اشتکرت الریاح آورد [illegible] باران اشتکر الحر و البرد سخت شد گرمی و سردی

اشتکری [illegible] در دویدن [illegible] شکیر بر وزن امیر موی [illegible] یال اسپ و موی‌های متصل

و [illegible] راس است شکیر هر موی نرم را گویند شکیر الابل شتران [illegible] شکیر الشعیر موی‌های

کوتاه میان موی‌های دراز شکیر الریش پره‌های کوتاه میان پره‌های دراز شکیر النعام

موی‌های کوتاه از شتر مرغ میان موی‌های دراز شکیر است گیاه کوتاه میان گیاه دراز شکیر نیز اول

روئیدگی از بن روئیدگی غبارناک [illegible] شده و شاخهای نرم که میان شاخهای کنده

خشک برآمد و شاخهای که از بیخ درخت آن بزرگ برآمد و بمعنی نونهال خرما شکر النحل

از باب نصر و فرح را شکر از باب افعال فعل از آن شکیر برگهای خرما گرد شاخ خرما و برگهای

گرد شاخ او و رست درخت شکیر [illegible] جمع آن شکیر نیز درخت انگور که نشاند [illegible] شاخ

آن [illegible] از همه اشکر از باب افعال و شکر از باب فرح و اشتکر از باب افتعال آمده است گویند

زمین الشکیره [illegible] دو گاه پستانهای شتران از خوردن چراگاه [illegible] پرشوند [illegible]

بن تکوین وایل و شکران مشربن صعب باز د وقبیله اند شکیر بر وزن زنجیر گرهی است در
اندلس که به پیشه بری مرف می باشد شکر بفتح اول و تشدید کاف لقب محمد بن منذر حافظ و شکر
بالضم بر وزن چوبدار از نامها است شاکری اجیر و مزدور و مستخدم معرب چاکر شکائر نامه‌ها
مشکر و باده غیب در صحاح است شکیران گیاهی است صاحب قاموس گوید شکران بفتح شین
و کاف و ضم کاف نیز آمده گیاهی است با صواب همین است و جوهری که شیکران گفته خطا
کرده با صواب شوکران است شاکرته الحدیث از باب مفاعله آغاز کردم سخن را با او شاکرته
نمودم او را که شاکرام شکری بر وزن سکری پاره گوشت آویخته * شمر * بالفتح و تشدید را از باب
تفعیل و انشمار از باب انفعال و تشمر از باب تفعل امر عمی رفتن با خرامان رفتن تشمر
للامر از باب تفعل آماده شدن برای کار انشمر للامر از باب انفعال هم چنین شمر بالکسر و
شمیر بر وزن سکیت و شمری و شمری و شمری بکسر اول و میم مشدد مفتوح و راء
مشدد در آخر و مشمر بر وزن محدث چالاک در کارها شمر شمر بالفتح بر گردانیدن
و در رهم ... ابراهن تشمیر همچنین شمر بالفتح نیز بر ابن درخت خرما شمر الثوب از
باب تفعیل برداشت جامه را شمر فی الامر سبک شد در کار شمر السفینة و غیرها ارها کرد
کشتی و جز آن را شمر بکسر تین و میم مشدد بدی سخت شمر بن ابو قیس بر وزن که خشد ترا
کرده بر مدینه سقن ... کند آن را پس گفته شد شمر کند در آن در رهی قریه را گویند
بن معرب کرده شمر قند گفتند و بسکون میم و فتح را خطاست شمر بن حمدویه لغوی است
شمر بالکسر سخی و صبر نا قلونا می است شمره بزیادت ها ... شمار بر وزن سحاب
را زیانه وابن لقب اهل مصر است شمیر بر وزن امیر کوهی است در یمن و موضعی است
بار مدینه و شمران شهری است در ان ردیهی است در زمرد و بطنی است از خولان شمیرون منسوب
بآن شمرد بر وزن تنور الماس شمر بفتح اول و میم مشدد مفتوح نام اسب جراجعه بن عبد الله
بن مغفر شاعر و نام ناقه ایست و نام مردیست شمردل بر وزن سکمت مرد چالاک و دامن ابر جهنده و
آماده و ناقه تیز رو شمریه بالکسر و سکون میم هم چنین است و میم را فتح هم می دهند و شین
و میم را ضمه هم می دهند و هود را فتح هم اشمره بالسیف از باب افعال در نورد آن را اشمعشر
اشمر الابل شتابانید شتران را ... او را بست شمر العمل طورقه آبستن کردانید شمر

مادیان را شاشا بر ۲ رشاهر گرسفند جشنه و پستان ا شکم لشه شامره و شمره گرشت بن دندان
که حسیده باشد و به این دندان شمره گفتهم در دهان دو حه دو سن ماند دیدی نرسان
شمره بر وزن حومه تکسرگردن اشجع الرحل در از شد موی مشمعر بضم میم اول وفتح میم دوم و
کسر حا معجمه و تشدید را کوه بلند فیل کوید شعره ثابته یبقی علی الایام ذو حمد به الشمعر
به الطان و الاس ای لا یبقی شماخیر کوههای اند در حجاز میان طائف و حرش شمر
بضم اول وفتح ثانی مشدد و سکون خا متکبر شمعر بر وزن مفرحل ناکس مصحوس معرب شرم
احمر یعنی مصحوس ظالم شمید زندال معجمه بر وزن مقوحل شم تیر و غلام شادمان وسمك
شمزار بالکسر هیچه بن است شمید زنیز بمعنی سیر تاختن شذر بالفتح رشمد ر بالکسر شمداد
همچنین است در صحاح است شمیدر ناقه تیز رو شمه صیر با شما صیر کرهی است مونی هذیل
راشمعر علیه تیکی کرد بروی شماره بر وزن سحاب بدترین و همار نکهار گار مشهور به
رشتی تطامی در مدح امرامی کرد شعر و رخش رخه وهم رها ناوی ولولا رهم شمع الشمار شعر
علیه از باب تفعل بدست کرد او را با نشه بر کرد او را در اکرد او رانتبرز بر وزن مکتب الحاق و
بسیار شرد بدست شمره ان بادت هاهمچنین تنومنیر بطنی است از عرب شمره بالفتح وقار
مرد سالخ شماری بر وزن حماری کریه شوی اورزن حجرزی دهی است در ناحیه شمرد به
ده است در ناحیه بهنسی شنمار بفتح شین و سکون نون در قریه اند در مصر جانب
شرق رحمه شمرد رحیر کلکشت شمترة بضم شین و فتح آن صحیح است بمعنی انکشت در
تهذیب است شنعره و شنتیره بلغت اهل یمن بمعنی انکشت شاعری کرید شعر دلم یمی
منه اعجر نصف غطامه رشیره منها را حلی الروائب شنانر جمع آن شنیره نیز بمعنی فرود
انکشت ذو الشناتر از پادشاهان یمن است که نامش احتیه بود و از بچکان قبیله حمیر امترج می
کرد ایں تا پادشاه نکرد از مذحجه از رسم آنها بود که مترج را پادشاه عم کردند چون او انکشتی
زاید داشت ملقب به ذو الشناتر شنتیره پاره کرد حامه را شنعاره با لکم معرب شنکار
را تراحس العمار که ترا ایسعه معروف کردند رکعلاوح حبه راه و رجل الحمامه تیز نامند در آن
کیاهی است خاردار بزمین جهد بوده بیش مقدار انکشت کنده باشد زمرخ بوده اند چون
هر کاه آن را بدست بمالند و نکین کنند در زمین نمناک ریا کیره و ریدکرم ه شك اسعد

در درجهٔ دوم در مهای شخص را انواع است نهادش و نقوش و نسار امفید است رجل شندارة
بالکسر مرد باغیرت یا بیهوده گو شندلبو ه همچنین است شنزره سطبری و درشتی شنزر
نام مردی و موضعی است و شاید که تصحیف شوز باشد شنصره بالفتح سطبری و سختی شنصیر
بالکسر همچنین هر فی شنصرة و شنصیر انهاد و سختی اند شنعیر نیز مرد نادان شنظر
بظاء معجمه دشنام شنظر لهم دشنام داد ایشان را رجل شنظیر مرد بدخلق و بیهوده گو
رجل شنظیرة همچنین است شنظوه نیز سنگی که از کوه جدا شود و بیفتد شنظور همچنین
است شنظره نیز بزیادت ها کرانه کوه و طرف آن بود شنظیر نیز نام کوهیست از عرب شنغیره
بغین معجمه و بالکسر بدخلق و بیهوده گو شنغرة و شنغیرة بیهوده گوی شنغیر بالکسر
نشاط ناقه و تیزی وی شنغار همچنین است و همچنین شنغیره نیز مرد بدخلق شنفری
او وی شاعری بود بسیار دشمن و از انست اعدی من الشنفری شنقار سمک شنهبر بر وزن
سفرجل و نیز بزیادت ها پیرزال بزرگ شنهوره بر وزن حیزبون صاحب قاموس گوید که همچنین در
شعر امیة بن ابی الصلت آمده و او تفسیر آن نکرده شور بالفتح و شیار بالکسر و شیارة بزیادت تا
و شیار بالفتح و مشارة بزیادة تا انگبین برآوردن از سوراخ از باب نصر و اشار العسل از باب افعال
و استشار از باب استفعال و اشتار از باب افتعال برآورد انگبین را از سوراخ شور بالفتح انگبین
برآورده شده مشوار بالکسر آله انگبین گرفتن و بمعنی منظر و منظر گویند فلان حسن المشوار فلان
نیکو منظر است و لیس لفلان مشوار نیست برای فلان منظر شورة بالضم همچنین مشوار نیز
تیم خورده ستور از علف معرب ستخوار و مکانی که در آن ستوران را برای فروختن
عرضه دهند و از انست ایاک والخطب فانها مشوار کثیر العثار یعنی دور باش از کارهای بزرگ
که آن جای عرضه است بسیار لغزش مشوار نیز بمعنی جای کمان چه زنی مشوارة بزیادت ها
موضعی است بسیار انگبین شوره بالضم همچنین ماذی مشار انگبین اضافت کرده شده
وچیدن آن شورة بالفتح و شارة و شور بالفتح و شیار بالکسر و شوار بالفتح بمعنی حسن و جمال
و هیئة و لباس و فربهی و زینت فلان حسن الشورة والشارة فلان نیکو هیأت و لباس است
استسارت الابل فربه شدند شتران اخذت الابل مشوارها و مشارتها فربه و نیکو شدند شتران
خیل شیار اسبان فربه و نیکو شار الفرس شورا و شوارا بالفتح هر دو و شوّر الفرس از باب تفعیل و اشار

الفرس از باب نصال فرمان بردار و منقاد کرد اسپ را یا سوار شد بر اسپ هنگام عرضه دادن
و مشتری یا از مردان را تا به بینند چه سست حال وی یا کردانیدن آنرا تا مشتری حالش دریابد
شار الامة و شوره او را نسارها کرد او بن کمیز را دفعه همع تا مشتری حالش دریابد استشار الفحل
الناقة بر ثیل شتر و ناقه را تا دریابد که آبستن است یا نه استشارۃ لان او شهد قال رحمها
دیگر و از کارش تا لدو شد مشتبر کسی که ناقه آبستن را دریابد از فیران شوار به معنه حرکت شین
متاع خانه و متاع پالان چنانکه در صحاح است و ذکر مرد در هر دو در حصه زکون وی شوریه
از باب تفعیل تشور از باب تفعل کاری کرد باری که از آن شرم می آید پس صاحب آن کار شد
که از وی شرم می آید در صحاح است شوار شرمگاه مرد و زن را است که گفته می شود شوربه
کو با طاهر کرد شرمگاه او را کو بند ابدی الله شواره یعنی تا ظاهر کند شرمگاه او وا شور الیه
اشاره کرد بسوی او اشار الیه همچنین است و آن بکف و چشم و ابرو باشد اشار علیه بکذا امر کرد
او را به چنین کاری شوری بالضم کنکاش مشورۃ بر وزن مفعله است نه مفعوله استشاره طلب
مشورۃ یعنی کنکاش کرد از وی اشار النار و اشار بالنار و اشور بالنار و شور النار بود اشمع آتش را
مشارۃ قطعه زمینی را گویند که کنارهای او بلند کرده باشند و در میان آن سبزی کارند
مقارسی آنرا کرد گویند مشاور و مشایر جمع شور رش شورش شور آن شور تابش دیواشی
حده ید الله بن محمد بن میکال ممدوح ابن درید است در مقصوره او و هرچها از آنها پادشاه
بر دند و قعقاع بن شور تابعی است شوران بالفتح کل کاز برنه ثرب مشور جامه و زیده به کل
کازبره شوران نیز گویند است به نزدیکی عقیق مدینه که دروی بسیار آب باران است حرة
شوران از زمینهای سنگناک حجاز است شوری بر وزن بکری گیاهی است در بیابق شبرك
مشاور تورور زبر توشور داه و ور ز علما دمع آن قصید شهره قصیده مکوشره بالضم ناقه
فربه شارت الناقة فربه شد ناقه شوره بالفتح شرمنده کی مشیره انگشت مهابه اشرفی
اعانت کرد مرا و جیلان انکبین شوروان یا که سرده است در نجار ازیلو شاو و ربطی است
از همدان شهری مشور چیز مزین شدن به مالله لقب محمد حد شریف نساره صوری لفظی معنی
است بمعنی اهدر به شوار بر وزن سحاب نادیم شمره بالضم آشکارا شدن چیز در رشتی
شهره از اسب منع و شهور نیز باب تفعیل و اشهر از باب افعال اشتهر از باب افتعال شهره

او را در زشتی پس مشهور شد شهیر و مشهور معروف شهر بالفتح بمعنی عالم و مانند تراشه ناخن و بمعنی هلال و ماه تاب وقتی که قریب بکمال رسد و بمعنی ماه که عدد معروف است از روز فاچه ظهور می یابد به ماه اشهر بضم ها و شهور بالضم جمع آن شاهره از باب مفاعله مزدور گرفتن او را برای یک ماه شهار بالکسر مصدر از آن مشاهره ماهیانه اشهرنا گذشت بر ما یک ماه در صحاح است اَشْهَرْنا فی ذلک المکان اقامت کردیم در این مکان یک ماه و ثعلب گفته اشهرنا در آمدیم در شهر یعنی ماه اَشْهَرَتِ المَرْأَةُ در آمد زن در شهر بچه آوردن شهر و شهره از باب منع و شهّره از باب تفعیل برکشید شمشیر و برداشت آن را بر مردم اشاقیر سپیدی نرکس و ماده خری است امرأة شهیرة زن بسیار فراخ شهریه بالکسر نوعی از ستوران است شهر بن حوشب محدثی است متروک شهران بن عفرس پدر قبیله ایست از خثعم و مشهور نام اسپ ثعلبه بن شهاب جدلی است یوم شهورة از اعظم ایام جنگ بنی کنانه مشهور نام اسپ مهلهل ربیعه ذو المشهور و ذو الجناح سماک بن ارمن صحابی است که اسپ مشهور داشت هر گاه بر آمدی بروی خرامیدی میان دو صف و گفتی لم یبق الا بذرة شهبر بروزن جعفر و سطبر شهبرة والشهبورة پشت شتر سپید یا سیاهی آمیخته شد شهبرکن آماده کرده شد برای جدائی رجل شهبر و امرأة شهبرة شهبره و شهبر مرد و زن بزرگ سال که در وی بقیه قوت باشد و نزد بعضی شهبره صفت مرد نیامده در صحاح است شهبره مانند شهربه پیر زال کهن ساله راجز گوید شعر * رُبَّ عجوز من نمیر شهبره * علمتها الانقاض بعد القرقره * مشهبر الراس بزرگ سر و لهذا عصام ابن شهبر حاجب نعمان بن منذر شهاجر * زغن را حدش نیامده * شهدر * بروزن جعفر خوی و پسری که میان سه سال تا شش سال برفتار آید شهدرة صفت زن شهدره صفت مرد شهداره بالکسر مرد بیهوده گو و سخن چین و فساد انداز میان مردم و کوتاه بالا و سطبر شهدر بروزن جعفر مرد بزرگ صاحب وقار و نازک شهنداره بالکسر بمعنی شهداره و سخت دشمن * شهرزور * مدینه ایست و زور ابن ضحاک شمار * بروزن کتاب روزنه اشبرشدر بمعنی شبر بالکسر و جمع آن *

* فصل الصاد *

* صغر * بروزن جعفر موضعی است صقرا را از زن غرا است موضعی است در مدینه * صیر *

بالفتح شکیبائی کردن از باب ضرب صبر شکیبائی کردن صابر و صبور زن کذلک و صُبُر بالضم
شکیبا اصطبار از باب تفعل و اصطبار اصبار از باب افتعال شکیبائی کردن اصبار از باب افعال امر کردن
او را به شکیبائی صبره از باب تفعیل هم چنین ازکرد ایضا وای او صبر اصبره از باب نصر کفیل او شد
صبر بالفتح و صبارة بروزن سحابة مصدر از ان اصبر بروزن اصبع الله صبر کفیل صبیر بروزن بمعنی
کفیل و پیشوای قوم در کارها صبره صبرة از باب صرب مانند آنست او را از وی صبرانیدن و غیر آن و قتل
آنست که حبس کرده شود و تیر زده شود تا بمیرد قتله صبرا و صبره علی القتل فعل از ان رجل مصبورة
محبوس برای قتل در حدیث انه نهی عن قتل شیء من الدواب صبرا منع کرده است رسول
صلی الله علیه و آله وسلم از کشتن حیوانات را صبرا و آنست که حیوانی را زنده حبس کنند
بعد از ان او را بچیزی زنند تا بمیرد و یمین صبر آنست که بگیرد مرد را حاکم او سوگند تا سوگند بخورد
یا سوگندی که حبس کرده شود حالف بر آن تا بخورد در صحاح گویند قتل فلان صبرا و حلف صبرا
هرگاه حبس کرده شود بر قتل تا کشته شود و حبس کرده شود بر سوگند تا سوگند خورد اصبرت الرجل
از باب افعال همچنین مصبورة سوگندی که ازان زهی آمده است و آن محصوره بر موت است و
هر حیوانی که زنده حبس کرده شود بعد ازان به تیر زده شود تا کشته شود گویند قد قتل صبرا تصبر
صبر کردن بتکلف گویند اصطبرت و نمی گویند اطبرت چه صاد را در طا ادغام نمی کنند
و اگر خواهند که ادغام کنند طا را بصاد بدل می کنند گویند اصبرت صبر الرجل لازم گرفت
مرد را مصبورة زن محصوره تا کشته شود صبیر بروزن امیر کوه سرا و روان سفا جمع و ابری
سپید یا ابری غلیظ و سطبر یا بالای ابر یا ابری که بعضی از آن بالای بعضی بود یا پاره ایستاده از ابرها
ابرهای سپید صبیر و صبیرة بن حمع ... که گسترده شود زیرا که بخورند از طعام
یا سفره که بر آورده میشود بروی طعام عروسی صبیرة همچنین است اصبره از کوه چندان و
شتران کوهپیندی که بامداد رود و شبانگاه بر گردد و سفر نکند و نه رود و احدش
ضابر است صبر بالکسر و بالضم ناحیه چیزی کرانه آن و ابو بار ... اصبار بالفتح جمع
و بطی است ازغسان صبر بالتحریک ملأ الکاس الی اصبارها و کرد پیاله را تا سر آن اخذه
باصبار گرفت جمیع آن در صحاح است از اصمعی هرگاه در یابی مرد تمام تر شدت را
گویند لقیها باصبارها صبره بالضم توده از طعام بی پیمانه و بی وزن صبرة الطعام فعل ازان است

و بمعنی طعام بی وزن که توده شده و سنگهای سطبر مجتمع صبار جمع صبر بالضم و بضمتین
زمین سنگ ریزه ناک صبار بالفتح سنگ ریزها و بهر سه حرکت آمده زپاره از آهن یا از
سنگ و بتشدید نیز راست و ما را بالتخفیف نیز آمده صبره بالفتح چنین ام صبار و ام صبور
زمین سنگ ناک و بلا و جنگ سخت صبر بر وزن کتف و بالتسکین نیز آمده مکرر در ضرورت شعر
شیره درختی هست تلخ و کوهی است مشرف بر تعز و لقیط بن عامر بن صبره صحابی است صبار
بر وزن کتاب چیزی که دهن شیشه را بدان بندند و بمعنی مصابرة و بار درختی است که ترش
باشد صبار بر وزن شراب و رمان تمر هندی ابو صبیره بر وزن جهینه مرغی است سرخ شکم و سیاه
پشت و سر و دم اصبار از باب افعال افتاده رام صبور یعنی باورن شمع بر سفره طعام و بند کرد
سر شیشه فراخ سر را به صبار اصبر اللبن سخت شد ترشی شیر مائل به تلخی اصطبر کشف شد
اصطبار بمعنی قصاص کردن در نهایه است گویند صبر فلان من خصمه و اصطبر منه یعنی قصاص
گرفت از وی و اصبره الحاکم ای اقصه منه صبر خواست از وی که صبر کند صبور بالفتح کسی
که تعجیل نکند در کینه کشی عاصیان بلکه در گذرد و در تاخیر اندازد در نهایه است که از ابنیه
مبالغه است و معنی آن قریب از معنی حلیم است و فرق میان صبور و حلیم آنست که گناهکار
در صفت صبور امان نمی یابد از عقوبت چنانکه امان می یابد در صفت حلیم صبور نیز نام
اسپ نافع بن جبله در قرآن مجید است مَآ أَصْبَرَهُمْ عَلَى النَّارِ چه دلیر اند ایشان بر آتش یا چه
دلیر اند بر عمل دوزخیان شهر الصبر ماه رمضان صباره بر وزن جماله زمین سخت و سطبر
و مشرف و نام نهاده اند به صابور صبر بکسر با در صحاح است صباره سنگ ریزها و بر رایی
ضباره بالفتح و آن جمع صبار است و ها داخل شده است برای جمع الجمع چه صبار جمع
صبره است و آن سنگ ریزهای سخت باشد اعشی گوید شعر کَأَنَّ تَرَنُّمَ الْهَاجَاتِ فِيهَا قُبَيْلَ
الصُّبْحِ أَصْوَاتُ الصَّبَارِ صاحب قاموس گوید جوهری که گفته صبار جمع صبره است غلط
است صواب در بیت و لغت صبار بالکسر بیای تحتانی است و آن آواز چنگ باشد در بیت
برای اعشی نیست صابوسکه ایست در مرو صبره بالفتح هرچه بر هم نشیند در حوض از بول
و سرگین و پشک و صبرة الشتاء میانه زمستان صبره بی لام تعریف شهری است در مغرب
صنبور قریب است که ذکر کرده خواهد شد صحراء بالمد نام دشت محال است از کرده

و زمین هموار نارویندنی که در کنده گی که فراز پشته یا دشت فراخ بی گیاه و غیر منصرف است بسبب
لزوم تانیث صحاری و صحاری و صحراوات جمع و در قول شاعر صحاری بتشدید یا نیز آمده
شعر وقد اَغدُو علی اَشقَرَ یَغتَالُ الصَّحَارِیَا اه در صحاح است صحراء دشت و آن غیر منصرف
است اگرچه صفت نیست و اعدام صرف آن بسبب تانیث و لزوم تانیث است و همچنین
قول است در بشری گویند صحراء واسعه و نمی گویند صحراة پس در آرند بوری تانیث را صحاری
و صحراوات جمع و همچنین جمع آورده می شود بر فعلاء هرگاه مونث افعل نباشد مانند عذرا
و خبراء و ورقاء که نام مردی است و اصل صحاری صحاری بتشدید یا است و آن در شعر آمده
است چه هرگاه صحرا را جمع کنند الف می آرند همان حا را از کسره می دهند را را چنانکه
کسره می دهند ما بعد الف جمع را در همه مواضع مانند مساجد و جعافر پس منقلب شد الف اول
که بعد را است بسبب کسره که قبل او است بیا و الف دوم که برای تانیث است نیز بیا بدل شد
پس ادغام کرده شد و بعد از آن حذف کردند یا را و بدل کردند دوم را بالف و صحاری گفتند بفتح
را تا سالم ماند الف از حذف وقت تنوین و این عمل برای امتیاز است ما بین یا که منقلب
است از الف تانیث و میان یا که منقلب است از الفی که نه بسبب برای تانیث مانند الف
مرامی و مغزی هرگاه مرامی و مغازی گویند و بعضی از عرب حذف نمی کنند یای اول را لکن حذف
می کنند یاء دوم را پس می گویند صحاری بکسر را فقط صحار چنانکه گوئی حوار را صحروا
بر آمدند در صحرا اصحر المکان فراخ شد مکان اصحر الرجل یک چشم شد مود صحرة بالضم مغاکی که
داخل شود در زمین مثل زاک صحره بضم اول و فتح دوم جمع لقیته صحرة بحرة و صحرة بحرة و همه
ها بضم نیز آمده یعنی مر او را بی حجاب و کشاده و ابرز له الامر صحارا آشکارا کرد برای او کار آشکارا
کرد لی در صحاح است مصاحر کسی که حیلت کند یا همیشه باشد در صحراء و قریب بنهر اصحر
قریب است از اصهب صحر و صحره اسم از آن است و بعضی گویند اصحر ترکی است با سرخی پنهان
مائل به سپیدی الرکا صحار الغنمت سرخ رنگ شد گیاه آن صحر ماده حریکه در وی سرخی
و سپیدی باشد صحیره شیر تازه که جوش داده شود و ریخته شود بر وی روغن و نوشیده
شود صحیر آواز خر است صحیراء بروزن حمیراء قسمی از شیر است صحیر بروزن زبیر موضعی
است نزدیک فید و کوهی است شمالی قطن و صحار بروزن غراب عرق اسب یا تب اسب و نام

مردی است از عبد قیس از ابناء عابد و بطن از عرب اند صحره از باب منع سخت آزار اصحرت
الشمس دماغه رنج رسانید آفتاب دماغ او را صحر بالضم با انصراف نیز آمده خواهر لقمان
که عتاب کرده شده بر احسان پس مثل زده شد بوی ما لی ذنب الا ذنب صحر یعنی مرا گناهی نیست مگر
گناه صحر و صحر بالفتح شیر غرنده صخرة بالفتح سنگ بزرگ و سخت و بالتحریک نیز
آمده صَخْر بالفتح و صَخَر بالتحریک و صُخور بالضم و صُخرات جمع آن است در حدیث
است الصخرة من الجنة مراد از آن صخره بیت المقدس است مکان صَخِر بکسر دوم و مصخر
مکان سنگناک صاخر آواز آهن که از افتادن بعضی بر بعضی بر آید صاخره نوعی از آوند
گلی است صخیر بر وزن امیر گیاهی است صخیره بر وزن جهینه دهی است در حجاز صخرات
موضعی در عرفه صخیرات الثمام منزلی است که در وی جناب افضل المرسلین علیه و آله
صلوات رب العالمین فرود آمده بود صخر بن عمرو برادر خنساء است و نامیده‌اند او را به صخرا
تصغیر بر وزن و بمعنی تصغیر است صدر اعلای مقدم هر چیز و اول هر چیز و هر چه رو برو شود
صدر السهم از میانه تیر تا جای باریکی آن چه آن مقدم است چون از کمان انداخته شود
و بمعنی حذف الف فاعلن در عروض و پاره از چیز و بمعنی برگشتن مصدر از باب نصر و ضرب
صَدَر بالتحریک اسم از آن و از آن است طواف صدر صدر غیره و اَصدره از باب افعال و صدّره
از باب تفعیل و صادره مطاوع آن باز گردانید او را پس برگشت و صدر الانسان بالفتح بمعنی
سینه مذکر است در صحاح است اعشی که در قول خود ع کما شرقت صدر القناة من الدم
مونث آورده است باعث آن آنست که صدر قناة از جمله قناة است و این مانند قول عرب
است ذهبت بعض اصابعه چه عرب مونث می آرند اسمی که مضاف بود بسوی مونث صدره
بالضم سینه یا اندکی که بالای سینه باشد در صحاح است و از آن است صدره جامه که بمعنی
پوشیده می شود نیم تنه صدره زد بر سینه او صدر بصیغه مجهول درد کرد سینه او مصدور
کسی که سینه اش درد کند و اصدر بزرگ سینه مصدّر بر وزن معظم مرد قوی سینه و کسی که
خوی بر سینه اش رسد و گوسپندی و اسپی که پیش سینه اش سفید بود و میشی که سینه اش
سیاه و همه بدنش سفید باشد و اسپ پیش برنده و تیز و سطبر کننده از جانب مقدم و اول تیرهای
قمار که علامت ندارند و بمعنی شیر درنده و گرگ تصدر الرجل از باب تفعل بر پا کرد مرد سینه

خورد را در نشستن بر نشست بر پیشگاه مجلس تصدر الفرس در گذشت اسپ از اسپان دیگر و در
الفرس هم چنین است صدر الوادی اعالی رود و مقدمهای رود هم چنین است صدر الوادی
که جمع صدار و صدور است ماله صادر و لا وارد نیست برای او صادر و وارد یعنی چیزی
ندارد صادر راه باز گشت از آب صدر بالتحریک روز چهارم از ایام نحر و اسم جمع صادر آمدن
در وقت آمدن ز بر یا کوش جا یعنی رسما صدر به یعنی آمد در حالیکه می زد هر دو دوش خود را
یعنی فارغ آمد صدر را کرد جمع صادر و صدره هی است صادره از بادت ها نام سدرة المنتهی
است صدار و در ون کتاب بر اهتی است که موش مانا به مقنعه زیبائین آن سینه را می پوشد در
پیرامنچه ایست که از جلد می چسپد در مثل است کل ذات صدار خالة یعنی از حق میداین
است که غیرت کند بر هر زنی چنانکه غیرت می کند بر حرم خود صدار نیز نشانی و علامتی است
بر سینه اشتر صدر بالتحریک اسم است از قول و صدرت عن الماء و عن البلاد در مثل است
ترکته علی مثل لیلة الصدر یعنی حین صدر الناس من حجهم صدارة به زیادت ها دهی است در یمامه
صدّر کتابه از باب تفعیل ساخت برای کتاب صدر را صدر و تعیر رسن است از تنگ شتر تا ما
ورای آمیای سینه در صحاح است تصدیر حزام و تنگ که در سینه شتر باشد و حقب تنگ نزدیک
قضیب شتر صدر الفرس ظاهر کرد اسپ سینه خود را و سبقت برد در صحاح است صدر الفرس
ظاهر کرد اسپ سینه خود را و مقت بود طفیل کریده کانه بعد ما صدر من عرق و صادره
علی کذا از باب مفاعله مطالبه کرد او را بر کاری چنین صدر بالتحریک و صدر بضم اول و فتح دوم
دهی است در بیت المقدس صدار ابوزنه غراب وهی است به نزدیکی مدینه صره بالکسر
سختی سرما یا بمعنی سرما بمعنی او از سخت صر بالفتح نیز سختی سرما یا بمعنی سرما صره بالفتح
سختی اندوه و کرما و جماعت مردم و ترش کردن روی و گوسپند پستان بسته و صره افسون
صره بالضم همیان درم او مانند آن ریح صر و صرصر باد تند سخت آواز یا بمعنی باد سرد در صحاح
است و صرنام نهری است در عراق ریح صرصر باد سرد گویند اصلش صرر از صر است پس
بدل کردند بجای رای وسطی فای فعل را مانند قول عرب کبکبوا اصلش کببوا و تجفجف
الثوب اصلش تجفف بود و النمات بصیغه مجهول رسید گیاه را باد سرد صر از باب ضرب مانند
وفریاد کرد صر بالفتح و صریر برون کوئیم مصدر از آن و اساس است صر الجندب و الباب و القلم

صریر آواز کردن مانند در دروازه و قلم و صرت الاذان شنیدن شد برای گوش آواز، شاعری
گوید اذا صرت الاذن قلت ذکرتنی * صرصر از باب فعلله بانگ و فریاد کرد صره ماخه
بانگ کرد سوراخ گوش او از تشنگی صریره صد و آواز صر الناقه رصرها الناقه از باب نصر بست
سر پستان ناقه را صر الحمار اذنه و صر بها از صرها او صر بها راست کرد گوش خود را خر برای
شنیدن صرار بر وزن کتاب رشته که بدان چیز را بندند اصره جمع در صحاح است صررت
الناقه بستم بر ناقه صرار را و آن رشته ایست که بسته میشود بر سر پستان ناقه تا بچه اش شیر نه
مکد در حدیث است لایحل لرجل یؤمن بالله والیوم الاخر ان یحل صرار ناقه بغیر اذن صاحبها
فانه خاتم اهلها حلال نیست مردی را که ایمان خدا و روز اخرت دارد که وا کند بند پستان
ناقه را بی اذن مالکش چه آن مهر مالک اوست از عادت عرب است که می بندند پستانهای
جانوران شیردار را هرگاه یله می کنند بسوی چراگاه و آن رشته را که بآن سر پستان می بندند
صرار می گویند و چون جانوران بر میگردند وامی کنند پستانها و شیر می دوشند و آن ناقه را
مصرور و مصروره گویند صرار و نیز موضعی است به نزدیکی مدینه مصراة ناقه یا بز شیر
نادوشیده تا در نظر مشتری بزرگ پستان و پرشیر نماید و بعضی گویند مصراة و صری یصری
است و معنی واحد است ناقه مصره ناقه که شیر نه اند صرر بالتحریک خوشه بعد از آنکه تر به
دار شود یا خوشه نابر آمده گندم واحد آن صره است اصر استعجل فعل از آن اصر د و رشد د
و سرعت نمود اصر علی الامر عزم نمود بر کاری در نهایه است اصر علی الشیء لازم گرفت چیز را و
دوام و ثبات نمود بر آن و اکثر استعمال آن در شر و ذنوب است در حدیث است ما اصر من استغفر
یعنی کسی که استغفار کرد پس از گناه او مصر نیست بر آن و معنی صری و اصری و صری و اصری
و صری و صری آن از من گرفتن و عزیمت است صخرة صرا سنگ که آواز ندهد رجل صرورو
صرارة و صارورة و صروری و صارورا مردی که حج نکرده باشد صرارة و صرار جمع یا مردی
که زن نکرده باشد برای واحد و جمع یکی است حافز مصرور و مصطر سم ستور تنگ یاد ر
گرفته شده صاره به معنی حاجت و تشنگی صرائر و صرار جمع گویند قصع الحمار صارته تر شید
خر آب را پس رفت تشنگی او مصار زود صرار بالفتح نهریست صواری ملاح صراری جمع
آنست صورت الناقه پیش آمد ناقه صوبی بالکسر شهریست در شام صو بالکسر موضعی است نزد

زنگ مانند که شکل صرصور بروزن عصفور و صرصر و صرصره بروزن زلزله جانورکی
است و در تهذیب است که جانورکی که در ایام زمستان بانگ کند و در صحاح است صرار اللیل ملخی
است و بعضی آن را صدی نامند و صرصرانی شتران بزرگ رشته و بختی و صرصرانیات شتران میان
بختیان و عربیان یا شتران نوالج و آن شترهای سطبر صاحب ذکرهای که از سند می آرند برای
فحلی در تهذیب است و صرصرانیات شترانی که میان شتران عربیان و بختیان باشد و آن نوالج اند
صرصرانی و صرصران نوعی از ماهی است املس درهم صری بالفتح و بالکسر نیز آمده درمی که آواز
هر وقت زدن بر ناخن صرا صره نقطهای شام و صرح و رس و در قریه اند در بعلادیکی ... یکی
سقلاو آن وزرک تر است صره بالتحریک حصنی است در یمن اصرار فیله است و آن صرار
بروزن کتاب و سحاب رودیست در حجاز در صحاح است صرار بروزن کتاب اما کمن مرتفعه
که بلند نشود لوان اب صرار نیز نام کوهی است شعر و ان الفرزدق لا بزال لومه حتی یزول
عن الطریق صراره صریره دراهم مصرورة صریره بروزن دریه تنگ حری در رای صاآ درته
ملی کرا اکوا کودم ار را و چنین کاری صران بالضم درخت مصطکی که در زمین سخت رویدصار
درختان درهم پیچید که حالی از سایه نباشد صر بالفتح دلوی که او روه شکه شد دبس بسته شود در
و مطاوی دسته صطره بالفتح و بالتحریک نیز آمده بمعنی مطو تصبطو بمعنی تیبطو بمعنی
متسلط شدن مصطار بالضم و در تهذیب است بمعنی می ترش صطو بالتحریک بچه یکساله
کوسپند صعره بالتحریک و تصعر از باب تفعل کجی است در روی یا در یک جانب روی
یا بیماریست در شتر که گردنش ازان پیچیده میشود صعر از باب نوح فعل ازان اصعر صفت ازان
صعرحله از باب تفعیل و صاعره از باب مفاعله تصاعر و از باب افعال کج کردن رخسار خود را
از دیدن بسوی مردم بسبب تکبر وارانست قوله تعالی و لا تصعر خدک للناس کج مکن رخسار
خود را برای مردم شاعری گوید شعر و کنا اذا الجبار صعر خده اقمنا له من دربه فتقوماه
و کاهی کجی حلقی هم می باشد در انسان و شتر مرغ قوب مصعو بروزن مکرم آرب شدید را حر گویند
در قرآن قربا مصعراه یعنی به چپ و راست شدن در سیر و نشانی در کردن ناقه نه شتر و در
صحاح است نشانی است در گردن شتر صاحب قاموس گوید جوهری را در خطا انداخته
است قول مسیب که هر گاه طرفه آنرا شنید گفت استنوق الجمل و تمام آن در نوق

خواهد آمد احمر صعری سخت سرخ، نام صعری گرفته‌اند از رنگ صعیراء بروزن حمیراء
موضعی است صدد را ابو صفا صعران بالفتح زمینی است صعاری بالضم موضعی است
صعر بالتحریک کوچکی سر و خوردن صعار بر صعرور و بالضم رنشد برای اول هر چه بسته شود
از ژاله صمغ دراز و باریک و پیچیده و چیز سست خورد کنند وخشک که در دی تهی و گرمی باشد
و نرمی آید از سوراخ ذکر ویه تی اول چیزی که کشیده شود از ژاله زیاد رختی است که مانا اسمی
به ابیل رفلفل و جز آن از چیزی که در روی صلابت باشد یا هر صمغی را گویند صعاریر جمع ضرباه
فاصعر رو اصعر رزد او را این چرخ زد از درد بمکان خود درکشیده شد رنامیده شد به اصعور صعران
صعیر بروزن زبیر جد بیست مر ابی ذر روالد ثعلبه صحابی رعقبه محدث صعرورة بالضم کالوله
سرگین گردان صعرورة صعرر کرد انیدم پس گرد دیده شد صعاریر هر چه فشرده شود از صمغ
درخت صمر صعرور بالضم کوچک سر صعبر بروزن جعفر و صعیر بروزن سندل درختی است
مانند کنار ریحقل بیم عین بروزن نیز آمده صعتره بمعنی سعتر و آن را اریشه گویند اگر بموضعی
بکسعرند هوام را براند صعترالنخل خوردند مکسان انگبین صعتر راصعترالشی آراست چیز را
صعاتر سختیهای شدید صعتر والو صعتر دو مرد اند صعتری شاطر رمود گویم و شجاع صمصفور
مرد چالاک اصعفرت العمر رمیدند خوان و بزودی گریختند و ترسیدند اصعفرت العنق
لهیهده شد کردن صعفرت العمر العنق وتصعفرت پیچیدند خوان کردن راصعفرها الخوف
رمانید ترس خوان راه صعقره بروزن ابرقع بعضهای ماهی صعمورة بالضم دولاب یانوعی از دا
است صعمور همچنین است صغره بکسر اول وفتح دوم وصغارة بالفتح خوردی خلاف
واستعمال اول در جرم است واستعمال دوم در قدر صغر از باب کرم وفرح فعل از ان است صغار
بروزن کرامه صغر بروزن عنب صَغَر بالتحریک صُغران بالضم مصدرها از ان صغیر بروزن کریم
وصغار وصغران بود وصفت از ان صغار بالکسر وصغراء بروزن کرماء ومصغوراء جمع آن
در صحاح است جمع کرده شد صغیر بر صغراء در شعر رابوعمر انشاد کرده شعر فالکبراء اکل هم
شاثاوه للصغراء کل رافه شام اصاغر جمع اصغر واصاغره همچنین است صغری تانیث اصغر اصغراء
صغر جمع آن سیبویه گوید نمی گویند نسوة صغر و نمی گویند قوم اصاغر مگر بالف ولام وماشنید
ایم عرب را که میگویند الاصاغر اگر خواهی بگو الاصغرون وصغره از باب تفعیل واصغره از با

اقبال خورد ساخت او را و تصغیر آن صُغَیر و صُغَیر است ارض مصغرة زمین کوتاه گیاه اصغرت
الارض کوتاه شد زمین و صغرت بالکسر اصغر آنها انا من الصغرة منهم از صغار ما صغرنی الا بسنة
از باب نصر صغیر شد از من مگر بیک سال صاغر راضی به خواری صُغر بر وزن کتمه هم آن
صغر از باب کرم راضی شد بخواری صغر بر وزن عنب و صغار و صغاره خورد بالفتح و صغران و
صغره رد و بالضم مصدر از ان در صحاح است صغار بالفتح خواری و ستم صغر بالضم همچنین
است صغر بالتحریک مصدر صغر الرجل از باب فرح اهل از ان گویند هم علی صُغرک و صَغرک اصغره
گردانید او را ساغر و بمعنی خوار تصاغرت الیه نفسه خورد شد و در او را نفس وی صغرات الشمس
میل کرد آفتاب به غروب اصغرار دل و زبان او صغراه صغر النجاء اقامت نمود تا بچه هما
خورد زایند صغران بر وزن عثمان موضعی است و الضم نامی است اصغر القربة از باب افعال
خورد دوخت مشکیزه را المتصغر از باب استفعال خورد شمرد او را تصاغر حقیر شد و ایچشم
کسی و نامیده اند بصغیر و صغیر صفرة بالضم زردی و بمعنی سیاهی و این از اضداد است اصفر
واصفار زرد شد اصفر زرد در صحاح است فرس اصفر اسپی که آنرا در فارسی زرده گویند و آنرا
اصفر قمی نامند تا دم وی نیز آن زرد نمود در حدیث علی است علیه السلام یا صفراء اصفری و یا
بیضاء ابیضی مراد از ان زر و سیم است صفره بالضم موضعی است در یمامه و بالفتح گرسنگی
مَصفور و مُصفر بر وزن معظم گرسنه اصفران زر و زعفران یا زر و رس آن گیاهی است زرد
یا زر و زبیب صفراء زرد زن مشهور است و ملح هرگاه از همه تهی شود گیاهی است که در
زمین نرم و ریگستان می روید او کش مانا است به کاهو و نام اسپ حارث اسحم و محاشم
نامی و رودیست میان مکه و مدینه و کوهی از درخت شمع صفره از باب تفعیل زرد رنگ
کرد او را مصفره بر وزن محدثه کسانیکه علامت و نشان آنها زردی باشد صفریه بالضم
خرمای است یمنی که غوره اش خشک می کنند و بجای شکر در پست می اندازند صفار بر وزن
غراب خشک از گیاه و بمعنی صفارة و بادت با قوچه خشک شود از گیاه صفر بالتحریک بیماری است
در شکم که روی را زرد می کند و تاخیر محرم تا ماه صفر و از ان است لا صَفَر که در حدیث واقع است
یا از اول است چه عرب گمان می برد که آن از امراض متجاوز است در نهایه است فی الحدیث
لَا عدوی و لا هامة و لا صَفَر جمع وب حاله یعنی گمان می برد که در شکم ماری است که او را صَفَر

گویند و چون مردم گرسنه میشوند می گزد و ایذا می رساند و آن از یکی بدیگری می رسد پس اسلام آنرا باطل کرد و بعضی گویند که مراد ازان تاخیر ماه محرم تا ماه صفر است چه صفر را ماه محرم می کردند پس اسلام آنرا باطل کرد صفر بالتحریک نیز بمعنی عقل و مقدار حرف و آب قلب و ماری است در شکم که می چسپد به استخوان پهلو و می گزد آنرا یا کرمی است که می گزد استخوان پهلو و سرهای استخوان پهلو را یا کرمی است در شکم و بمعنی گرسنگی در حدیث است صفرة فی سبیل الله خیر من النعم گرسنگی در راه خدا بهتر از شتران سرخ مو است صفار بالضم نیز دردی است در شکم صفر ماهی است که بعد محرم آید و گاهی غیر منصرف هم مستعمل می شود صفران تثنیه آن اصفار جمع آن صفر نیز کوهی است از کوههای مالک صفران دو ماه اند از سال یکی را در اسلام محرم نام نهادند صقار بر وزن غراب آب زرد که در شکم جمع شود صفر بصیغه مجهول فعل ازان صفار نیز بمعنی کهنه و آنچه باقی ماند در بیخ دندان ستور از کاه و جز آن و بالکسر نیز آمده و کرمی است که در سم ستوران و شتران پیدا می شود صفر بالضم روی که صفر بالضم نیز موضعی است و بمعنی زرد و بمعنی تهی و بهر سه حرکت نیز آمده و بر وزن کتف و بضمتین هم آمده اصفار جمع اناء اصفار ظروفهای تهی آنیه صفر ظروفهای خالی بیت از متاع رحل صفر الید ابن مرد تهی دست و در حدیث است ان اصفر البیوت البیت الصفر من کتاب الله یعنی رسته که خالی ترین خانها خانه ایست تهی از کتاب خدا اصفر از باب فرح تهی شد صفو بالفتح و صفور بالضم مصدر ازان صفر بفتح اول و کسر دوم بمعنی تهی صفرت وطانه بمعنی اصفر الرجل از باب افعال محتاج شد اصفر البیت و صفر از باب تفعیل خالی کرد خانه را از متاع صفریه بالضم و بالکسر نیز آمده قومی اند از مروریه منسوب بسوی عبد الله بن صفاریه بر وزن شدادیا منسوب اند بسوی زیاد بن اصفر یا منسوب اند بسوی زردی رنگهای خود یا صفریه ازان سبب گویند که خالی اند از دین و مهالبه منسوب اند بسوی ابی صفره صفریه بالتحریک گیاهی است در اول خریف یا پشت دادن گرما و پیش آمدن سرما اول ازمنه و آن یکماه می باشد همچنین و آنچه آوردن گوسپندان در طلوع سهیل صفری همچنین در تهذیب است صفریه از هنگام طلوع سهیل تا سقوط ذراع نامیده شود باران این اوقات به صفریه و ابوسعید گوید صفریه زمانه که میان پشت دادن گرما و پیش آمدن سرما باشد و ابو زید گوید اول صفریه طلوع سهیل و آخر آن طلوع

شمال گفته که در اول صفریه چهل شب اند که گرمی و سردی مختلف می باشد و نامیده میشوند
به معتدلات زایست گویند صفریه کیاهی است که در اول خریف میباشد و زمین سبزه میشود
و درختان برگ ریزی اند صفار و هر مرغی که شکار نکند و بمعنی زرد و هر مرغ آواز کند و مکانی
الی صافر نیست در خانه کسی در اساس است هو اجبن من صافر یا مرد ترسنده از صافر و از
آن کسی است که مشغول زنا از خوف تهمت چه آدمی ترسد از ظهور آن و بعضی گویند
مرغی است که شب سرنگون می کند و به هوا در پای خود می آویزد و بانگ می زند
از خوف آنکه مبادا آسمان بر او افتد و گرفتار شود صفاریه بفتح اول و تشدید فا اکراد چهر بسته
میان تهی که بدان کبوتر را آواز می دهند یا حیوان را تا آب نوشد صفیره
ریک توده بلند میان در زمین صفیر نوعی از آواز و در نهایه است و آن آواز است از دهن
و مود دام بفارسی آن را شخول گویند و در صحاح است صفیر بانگ مرغان صفر از باب ضرب
بانگ کرد مرغ صفیر مصدر از آن صفر بالحمار خواند خر را برای آب نوشیدن بنو الاصفر
پادشاهان روم اولاد اصفر ابن روم بن عیص بن اسحق را بعضی می گویند لشکری از لشکرها
غلبه کرد بر ایشان و مباشرت کرد با زنان آنها پس بچه های زرد رنگ آوردند مرج الصفر بضم صاد
و تشدید فا مفتوح موضعی است در شام در نهایه است موضعی است بغوطه دمشق که آنجا میان
مسلمانان و رومیان جنگی شده صفاریت القیران و هو صفوله اگر زن است صفوریه
بفتح اول و ضم فا مشدد و یای مشدد شهری است در اردن و صُفوریه بضم اول و تخفیف فا و
یای مشدد دهی از جامهاست صفورا بالمد یا صفوره یا صفوریا دختر شعیب علیه السلام که
او را موسی علیه السلام در عقد ازدواج آورده اصافر کوههای اند صفریه بالضم علم ماده پر
صفراوات میان مکه و مدینه به نزدیکی مرظهران صقر بالفتح هر جانور شکاری از باز و شاهین
بفارسی آن را چرغ گویند صقره قرمز از مرغ تیز نظر اصقر بضم قاف و صُقور بالضم صُقورة از یادت
تا و صقار بالکسر و صقارة بزیادت تا جمع آن صقر از باب تفعیل و تصقر از باب تفعل شکار کردن به
چرغ صقر بالفتح تیز گرمی آفتاب است در نهایه شیر ترش و داینه است بس موضع حکر دان
در دابره اند و بمعنی در شاب و شیره خرمای تازه و کشمش و باین معنی بالتحریک نیز آمده
و شدت تابش آفتاب صقره هم چنین است صقر بالفتح نیز بمعنی آب کند و بمعنی دیوثی و

لعین و غیر مستحق لعن صقور بالضم و صقار بالکسر جمع آن صقر بالتحریک انچه از خرمای
درختان ساقط شود و بر زمین افتد و نام جهنم و آن لغتی است در سین و درو این معنی الف و لام
در نمی آید صاقوره باطن کاسه سر مشرف بر دماغ و بمعنی آسمان سیوم صاقره و ناقور نیز و
همچنین صاقور نیز بمعنی زبان صقار بروزن شداد لعان و سخن چین زکا و ردل التمر و اصقر این خرما
بسیار شیره دارد رطب صقرمة بروزن کذب خرمای تر صاحب شیره در صحاح است صقر خرمای
تر که خشک شود پس بران شیره خرما بریزند تا نرم شود و کاهی بسین هم می آید چه بسیار است که
عرب صاد را بسین بدل می کنند هر کاه در کلمه قاف یا غین یا خا باشد مانند صدغ و صماخ و صراط
و بصاق صقره بالعصا زد او را بچوب صقر الصخر و شکست سنگ را با صاقور یعنی تیر صقر اللبن
سخت شد ترشی شیر و اصقر از باب افعلال همچنین صقر النار از باب تفعیل برافروخت آتش را
اصتقرت النار و اصطقرت از باب افتعال و تصقرت از باب تفعل برافروخته شد آتش اصقرت
الشمس از باب افعلال گرم شد آفتاب جاء بالصقر والبقر بضم اول وفتح دوم و بالصقاری بضم
اول آورد دروغ صریح را و آن نام چیزی است که شناخته نشود صقاری موضعی است صوقریر
بالفتح حکایت آواز مرغی است قلص صوقر آواز داد یونس صقوبة الارض زد او را بزمین صقره
بالتحریک آبی که در حوض باقی ماند و مکان و درباه دروی بزند تصقر از باب تفعل درنگ کرد
امرأة صقرة زن تیره قل و شدید البصر و نامیده اند به صقر و صقیر صقعره بالضم آب خنک
و آب تلخ و غلیظ را آب کنده صقعرة بانگ کردن در گوش کسی اصقعر الجراد از باب افعلال رسید
ملخ را گرمی آفتاب پس رفت صنقعر بروزن جردحل پنیر و پاره از صمغ صلب بکسر صاد و فتح لام
مشدد مار ماهی صمره بالفتح صمور بالضم بخیلی کردن و منع کردن از باب نصر و اصمر از باب
افعال و صمر از باب تفعیل بخیلی کرد و منع نمود او را صمر الماء روان شد آب از بلندی در زمین
هموار پس قرار گرفت از آن روان است صمر بالکسر مستقر آن آب و در تهذیب است که آن
مکان را صمر الوادی گویند و بالضم بمعنی صبر و جانب و کرانه ارفعت الکاس الی اصبارها و اصبارها
پر کردم پیاله را تا لبهاش صمر بالفتح بدبوی گویند یدی من السمك صمره دست من از ماهی
گنده است یعنی بوی مشك تو صمیر بوزن کریم مرد خشک گوشت که از وی بوی عرق آید صماری
بالضم بروزن حباری کون صمیر بروزن حیدر ... آمد شهری است میان خوزستان

زوده جهل زنبریست در بصره که در آن قریه‌هاست و دیگری یکی از آن قریه‌ها منسوب است عبد
الواحد بن الحسین بن محمد فقیه شافعی صیمری بفتح اول و فتح دوم شهریست عالی نزدیک و منسوب
از آنجاست ابو ابراهیم بن احمد بن الحسین و ناحیه ایست در بصره بر دهانهٔ نهر معقل مردمانش
معتزلی مذهب بودند که او را اصیمری گفتندی و لیکن او را بعد از او بودی آن ادریان و صاحب اخبار ها اند
و منسوب است بسوی آن ناحیه پیش از ظهور این گروه که در آنجا عبد الواحد بن حسین فقیه
شافعی و قاضی ابو عبدالله حسین بن علی بن محمد حنفی و جماعتی از علما صمر بالفتح درخت
نادر و ج صَمِر بالفتح شیریکه حلاوت ندارد صامره شیر سخت ترش صَمَّ از باب ضرب و فرح و صَمُر
از باب افعال فعل از آن متصمر در آفتاب نشستن و خود را در آن داشتن اصمیر بروزن زبیر وقت
غروب آفتاب اَصْمَرُوا از افعال و صمّر از باب تفعیل داخل شدند در صمیر یعنی وقت غروب
آفتاب صمعری بالفتح اول و بای مشدد در آخر بمعنی سخت جوهری در صمعوذ ذکر کرده و گفته صمعری
بمعنی سخت و میم آن زاید است گویند رجل صمعری مرد سخت صاحب قاموس گوید که این
از خطای جوهری است که در صمعوذ ذکر کرده است چه میمش اصلی است صمعری نیز بمعنی
ناکس و کسیکه سحر و افسون در وی کار نکند و بمعنی سرخ بسوحی خالص صمعریه مار خبیث
صمعرانی است و نام اسپ جراح بن اوفی و نام اسپ یزید بن خذاق و ناقه ایست و زمین سطبر
و ... است صمعور بالضم کوتاه قد و شجاع صمعوة طرف سر و سطبر سر صمقره بر وزن فعالله
سخت شدن ترشی شیر صمقر اللبن و اصمقر اللبن سخت شد ترشی شیر اصمقرت الشمس گرم شد
آفتاب و رم مصمقر بر وزن مقشعر روز گرم صمنارة بالکسر معرب جمنار و تخفیف نون اکثر است
از تشدید آن و بمعنی سردرک صماره بمعنی گوش و مرد بدخلق و بالفتح نیز آمده و مقصر صبرمنا نیز
صمو صماره نیز بمعنی بی ادب اگرچه شریف باشد صنبر بر وزن فعول بخیل بد خلق
و صنبور بالضم خرمای که از پایین باریک شود و از بیخ شاخهایش پوست برود و بارش کم شود
صنبرت النخلة فعل از آن صنبور نیز خرمابن تنها گانه و شاخ تنها از شاخهای که از بیخ بیرون آیند
و مرد تنها و بیکس و خوار بی اهل و بی عقب بی یار و بمعنی ناکس و دهان کاریز و ماشوره از آهن
و رصاص و جز آن که در ابدستانه بود و از آن آب آید و ... بمعنی راه حوض که از آن آب به حوض
رود یا سوراخی است که هر گاه حوض شسته شود آب از آن برآید و کودک صغیر و لاغر باد عنك

وباد گرم را نیز از اضداد است صنوبر بود و درخت چنار یا بار درخت عرعر و غیره اغ صنبر بکسر صاد و فتح
نون و صنبر بکسر نون مشدد در فتح باد سرد و خشک و گرم را نیز از اضداد است صنبر باد خنک و روز
دوم از ایام عجوز سنبر بر وزن جعفر باریک و ضعیف از هر چیز صنبور بر وزن زنبور کرفنی است
و تصحیف صنبر نیز مسطور است صنبره بالفتح انچه از زور و سرکاری سطبر شود از زمین صنابر لشتاء شدت
خنکی سرما صاحب قاموس گوید و انچه در قول شاعر هذه بطعم الشهد الیسار و یسقی و ماغض
فی الصنبر و الصراره بتشدید نون و راء و کسر با این برای ضرورت شعر است صنخور بر وزن جردحل
و خنصر و علابط و عابط شتر مرد سطبر و بزرگ و در ارصنخر بر وزن خنصر غوره خرما خشک و بر
وزن جردحل احمق صنعود بر وزن جردحل بد خلق صناره بالضم خالص از هر چیز و ولد
صنادره کسیکه بدرش باشه نشود الحقه الله بصنابره لاحق کند او را ایزد تعالی به انتهای زمین در
جانب مغرب و مشرق صورة بالضم بیکر و شکل هر چیز صور بضم اول و فتح و او جمع و صور بر وزن عنب
صور بالخلاف تا جمع آن صیر بر وزن کیس خوش بیکر تصور صورت کشیدن صوره الله صوره حسنة
فتصور صورت گری کرد او را حق تعالی پس صورت گرفت تصاویر جمع تماثیل تصورت الشی فتصور
لی توهم کردم صورت چیز را پس متوهم شد برای من صورت آن ضربه فتصور داو را پس بیفتاد
در صحاح است طعنه فتصور نیز زد او را پس خمید برای افتادن صورت نیز بمعنی نوع و صفت
و بالفتح خارشی مانندی است در سر بحدی که صاحبش می خواهد که در سرش شپش جمع
شود صار بانگ کرد عصفور صوار گنجشک بانگ کند و در اساس است صوار گنجشک که هرگاه
خوانده شود جواب دهد صار الشی مائل و کج گردانید چیز را یا بر انداخت و شکست آن را صار
عنقه الیه یکردانید کردن خود را بسوی وی اصاره فانصار بر انداخت آن را پس بر انداخته
شد صور از باب فرح خمید اصور خمیده صار وجهه الی از باب نصر و ضرب پیش آورد
روی خود را بسوی من صار الشی برید و جدا کرد چیز را صور بالفتح خرما بنان کوچک یا خرما
بنان مجتمع و در صحاح است صور بالتسکین خرما بنان کوچک و مجتمع و احدش نیامده
صوران بالکسر جمع صور بالفتح نیز کرانه نهر و بیخ خرما بن و قلعه ایست به نزدیکی ماردین
ولایت ربیعه و صور ربطی است صور بالضم دهی است بر کرانه شام و داخل نمی شود بروی الف و
لام و نامی که دران دمیده شود در انچه اسرافیل در وی دمد بجهت میرانیدن و زنده کردن

قَالَ اللهُ تَعَالَی یَوْمَ یُنْفَخُ فِی الصُّورِ و روزی که دمیده شود در صور ... صورا بر وزن ثریا

از دانشوران عرب بوده است اسلام آورد ... صوار بر وزن کتاب غراب

گله از گاوان صیاره ... چنین است صوار بالکسر ... از مشک اصورة

جمع در صحاح است صیران جمع صوار است بمعنی گله از گاوان صوار نیز نافه مشک و فرد

معنی را شاعری در قول خود جمع نموده است شعر اذا لاح الصوار ذکرت لیلی و اذکرها اذا نفخ

الصّوارُ ... صارة الجبل بالای کوه در صحاح است صاره نام کوهی است در

نجد گویند ... صارة ... نافه مشک صاره موضعی است صور بر وزن

معظم نام شهری ... صوران بالکسر ... صورة بالضم موضعی است از صدر

و ... صاری ... صواری ... الشمس بالصم و

به تشدید واو و صوری بر وزن سکری آبی است در بلاد مزینه صوران ... است در یمن و بفتح واو

مشدد کرده است ... صوری بالضم اول و فتح واو مشدد ... کرانه دریای خاور

... بر وزن ... موضعی است در ... مدینه ... موضعی در نزدیکی آن صهر بالکسر

خویشی و حرمت مصاهرت اصهار ... جمع آن و بمعنی ... خویش ... یعنی

مردم زن را مانند برادر و ... اصهار گویند صاهرهم ... از باب مفاعله صهر بهم و اصهر

الیهم از باب افعال ... در صحاح است اصهار مردم زن ... از عرب صهر را

از احماء و اختان ... گویند ... صَاهَرْتُ الیهم تزوج کردم در ایشان اَصْهَرْتُ بهم متصل

شدم به ایشان ... حرمت ... تزوج حاصل کردم زهیر گوید شعر قود

الجیاد و اصهار الملوک و صبر فی مواطن لو کانوا بها ... صهرته الشمس از باب منع ...

آفتاب دماغ او ... الشی ... صهر ... اصهر ...

صهیر بر وزن امیر ... صهر بالفتح ... کرم و بمعنی ... اصطهار از باب افتعال ...

صهر از باب منع ... اصهر ... صهر بالضم جمع صهور که بمعنی ... کرشت ... از ...

... صهاره بالضم ... صهارة ...

به و بمعنی ... اصطهار از باب افتعال ... اصهار نیز بمعنی ... که آن را آفتاب

... گویند اصهار الحرباء از باب افعال ... صهری بالکسر

و تشدید یا بمعنی صهریج و آن حوضی که در وی آب جمع شود * صیور * بالفتح منبر مانند ی که از روی و مس و مانند آن می سازند تا متاع خانه بر وی بچینند صاحب غیاث گوید که عرب گمان می برد که برای ما دعا فی است اصیر العیش للجیش یعنی از لشکر نزدیک شدند از بعضی * صیرورة * بالفتح گشتن صیر بالفتح و مصیر همچنین در صحاح است صرت الی فلان مصیرا و قوله تعالی و الی الله المصیر و هو شاذ و القیاس مصار مثل معاش صار الامر الی کذا گشت امر بسوی چنین صیره الیه از باب تفعیل و اصاره الیه از باب افعال کرد انید او را بسوی او در صحاح است صاره یصیره لغة فی یصوره ای قطعه و کذلک اذ اماله * مصیر جای باز گشت آب در اساس است خرجوا الی مصائرهم و آن جای آب و گیاه باشد صیر بالکسر آبی که حاضر کرده شود صاره الناس حاضر شدند بر وی مردم و بمعنی انجام کار و بالفتح نیز آمده گویند فلان علی صیر امره مشرف است بر حصول کار خود و صیر گویند * شعر * وقد کنت من سلمی سنین ثمانیا * علی صیر امر ما یمر و ما یحلو * صیور بالفتح و التشدید صیور همچنین در صحاح است صیور الامر آخره و ما یؤل الیه و هو فیعول صیر بالکسر نیز بمعنی ناحیه کار و طرف آن و شکاف در نظر من صیر الباب دید از شکاف دروازه و ماهیابه و آن نان خورشی است که از ماهی سازند و هر چه مانند ماهیابه باشد آن را نیز صیر گویند در حدیث است ان سالم بن عبد الله مر به رجل معه صیر فذاق منه ثم سأل عنه کیف یبیعه و بمعنی ماهیان تنک سوده که از آن ماهیابه سازند و بیش بود ان و کوهی است در اجا به بلاد طی میان سیراف و عمان و موضعی است بنجد صیرة از یادت ها حظیره که برای گوسپندان و کاران ساخته باشند و صیار مثل آنست صیر بالکسر و صیر بکسر اول و فتح دوم جمع آن است اخطل گوید * شعر * واذکر غدانة غدانا مرتمة * من الصبلاق تبنی حولها الصیر * و کوهیها یست در معدن ابین یوم صیرة بالکسر روز جنگی است از روزهای جنگ عرب صیور بفتح اول و یای مشدد مضموم بمعنی عقل گویند ماله صیور ای نیست برای او رای و عقل و گیاه خشک که خورده شود و بعد سبزی آن تا زمانی صائره همچنین است ام صیور کار ملتبس صیر بالفتح بوییدن و بر گشتن گیاه جویان از مواضع گیاه بسوی فرودگاه خود صیور نیز یادت ها موضعی است در یمن صیور بر وزن کمس جماعت و بمعنی قبر صیار بر وزن دیار آواز چنگ نصیر اباه رفت بسوی پدر خود در مشابهت

* فصل الضاد *

ضبره بالفتح رضوان بر وزن رضوان دست و پا بهم آوردن و برجستن از باب نصر ضبر الفرس
دست و پا بهم آورده برجست اسپ فرس ضبر بکسرتین و تشدید را اسپ جهنده ضبر الکتب ماعت
کتابها را اضباره یعنی پشتاره ضبر الصخر برهم نشاندن سنگها را نصر و فراهم آوردن و سخت بهم
پیوسته شدن استخوانها و برگوشت شدن جمل مضبور و مضبر شتر پرگوشت و سخت استخوان
بهم پیوسته رجل ذو ضبارة بر وزن سحابه استواره را هم خلقت اضبار ضبارم و ضبارمة همچنین
است اضباره بالکسر و بالفتح پشتاره از کتابها اضابیر جمع آنست ضمار بالکسر و بالضم کتابها
واحد آن نیامد ضبر بالفتح جماعت غازیان ساعدة بن جویه هذلی گوید له ضبر لها سهم
القنع مولّه زره پوشیده که بروی چوبها کشیده باشند تا مردم در زیر نشسته برای جنگ قلعها
تو... ضبور بالضم جمع آن است ضبر بالفتح نیز درخت گردکان دشتی و جوز بیابان
یعنی اول بروز کشف نیز آمده ضمر بالکسر بغل ضمار بر وزن رمان درختی است مانند درخت
بلوط ضبار ... بکی ضبره بضم اول و فتح دوم نام زنی است ضمّار بر وزن شداد نام
سگی است ضمر ... بر وزن ... بکسرتین و رای مشدد مضبر بر وزن معظم شیر ضبیر بر
وزن امیر سخت و تو مردی ضبضب بر وزن ... کوهی است در حجاز ضماری بالکسر دا
قصومودی است از بنی تمیم و با فتح مردی از قبیله رباب ... بن ضمار بالضم فارس
ربیعه ضماره بالفتح پشتاره و بالکسر نیز آمده ضبطر بکسر اول و فتح دوم سخت و سطبر
مجتمع الخلقت و شیر تیز و چالاک ضبیطر بالتصغیر هم چنین است ضبغطری بر وزن
قبعثری مرد دراز سخت و احمق و کلمه ایست که بدان کودکان را می ترسانند و چیزی که
بر سر کشانند و خود و دست را بروی بگذارند تا بترسند و بیکشیطانی که در کشت زار برپا میکنند
تا مرغان بترسند و بمعنی گفتار را ماده گفتار در تثنیه گویند هما ضبغطران روایت ضبغطران
ضجره بالفتح دل تنگ و ملول شدن از باب فرح ضجر منه و ضجر به دل تنگ و ملول شد از
وی تضجّر از باب تفعل دل تنگ و غمگین شد ضجر بر وزن کتف دل تنگ ضُجرة بالضم دل
وی دل تنگی است أضجرتُه از باب افعال دل تنگ کردم او را مُضجر دل تنگ کننده مضاجر
و مضاجیر جمع ناقة ضجور بر وزن صبور ناقه که بانگ کشد بر وقت دوشیدن ضجرت
الناقه از باب نصر فعل از آن مکان ضجر بالفتح و بر وزن کتف مکان تنگ ضجرة بالضم مرغی

است ٭ ضجرة بروزن فعاله بتقدیم جیم بر حاء مهمله پر کردن مشک بز را ضجر القربة

پر کرد مشک بز را ضجر السقاء از باب افعال پر شد مشک ٭ ضر بالفتح زیان وبضم نیز

آمده یا بالفتح مصدر است وبالضم اسم ضره وضربه وضاره از باب مفاعله زیان رسانید

او را اضرار بالکسر ومضاره مصدر ازان است ضار ورا قحط وسختی وزیان وبدحالی ونقصانی

که در چیزی حاصل شود ضر بالفتح وبالضم نیز بدحالی وزیان ضراء بالمد برجاماندگی وسختی

ونقصان در مال ونفس ضره بالفتح وضارة همچنین است ضر بوتا بینا اضراء جمع آن است

وبمعنی لاغر ضر بروزن لاغر ونابینا ضریر نیز هرچه او را زیان رسد مضرور همچنین است ضریر

نیز بمعنی تنگ وبیکار کرد را ضرر رسانیدن در صحاح است واکثر استعمال آن در تنگ است گویند

ما اشد ضرره علیه ای چه سخت است تنگ او بروزن وکناره رود وبمعنی نفس وبقیه جسم ضیر بالفتح

وضیر واضطرار حاجت بسوی چیزی اضطره الیه محتاج کرد او را بسوی آن فاضطر بضم تا پس

محتاج شد ضره بالضم اسم ازان ضرور حاجت ضارورة وضارر وضارور همچنین ضرر تنگی

ونزدیک کنار غار مضر نزدیک شوند اضر السیل من الحائط نزدیک شد سیل از دیوار وضر

السحاب الی الارض نزدیک شد ابر به زمین لا تضارون فی رؤیته فراهم نشوید در دیدن او بطوری

که نزدیک شود از شما بعضی با بعضی یا از ضاره ضرارا ومضارة که بمعنی مخالفه است رجل ضراضرار یعنی

بلا زده است برای خود ضرتان هر دو زن یک شوهر که هر یکی ضره دیگری باشد

بفارسی انباغ گویند ضرائر جمع ضر بالکسر اسم ازان تزوج علی ضر یعنی نکاح نمود بر مضاره

میان دو زن یا سه زن یعنی هرکدام دیگری را ایذا کرد ضرر می رساند بسبب نوبت رجل مضر وامراة

مضرة مرد یا زن که زن او را گنده و زنی که بوزن دیگر آید ضره بالفتح سخت حالی ورنج وپستان وابیخ

پستان وپاره گوشتی که زیر انگشت ابهام است یا بمعنی باطن کف وهمه پستان وگوشت باطن قدم

که بر وی رفتار واقع شود از جانب ابهام ضرائر جمع آن ضره نیز حالی که کسی بوزی اعتماد کند وآن

برای دیگری باشد وپاره از مال نشتران وگوسپندان در صحاح است ضره گوشت پستان گویند

ضرة شکری پستان پر از شیر اضر از باب افعال شتابی کرد اضره علی الامر اکراه نمود او را بر کاری

مضرار از زنان شتران آنکه هرچه برسد برای خود از خوشی رود ضر بالضم ابی است ضرار

بوزن کتاب ابن الازور وابن الخطاب وابن القعقاع وابن مقرن همه صحابیانند ٭ ضطر وضیطر

ضیطار بزرگ یا طبر یا کس بزرگ کون ضیاطر و ضیاطره و ضیطارون جمع آن ضیطار بالفتح تازی
که نگذارد مکان خود را ضیطری بالفتح و ضیطار کسی که در بازار بی راس المال در آید و برای کسب
مال حیله کند و بشرح طری گرسنگی و حیله ایست ضعادره ماکیان ضغدره بالضم یکی ضغره
بالفتح تنگ شدن ضاد بالفتح همچنین است ضغر بالضم و مقرلشه تین جمع آن است ضفر
[illegible] از مرضه تو همچنین است ضفر از باب ضرب و ارحست ضفر الشعر یا فتح موی
را بعضی بر بعضی در صحاح است ضفر بالفتح بهم بافتن مو و جز آن ضفر الحبل تافتن رسن
را ضفر الرحل دویدن و سعی نمودن ضفر بالفتح ابجه کلان شود از ریگ و فراهم شود و یا فرجه بعضه
شود بعضی از ریگ بر بعضی ضفره بفتح اول و کسر دوم همچنین ضفر بالضم جمع آن ضفر بالفتح
تیز سعی باد سنگ بی کج و کل و اندا ختن جراد و دهان ضفر و فراهم آوردن مو تضافر والی الامر
با یکدیگر قوت یافتن بر کاری ضفیر اصغر کرانه دریا ضفیه کوهی است در شام ضفیره بزدت ضفائر
زمینی است در وادی عقیق ضطاره بالکسر و سعار پهور قبیح خلقت ضمر بالضم و اطمتین
لاغری و باریک شدن و هموختن شکم ضمر الرجل از باب نصر و کرم و اضمر از باب افعال لاغر و
باریک شکم شد مرد ضمل ضامر شتر باریک اندام ناقه ضامر و ضامرة ناقه باریک اندام ضمر بالفتح
مرد هموار شکم و لطیف اندام ضمره بزیادة تا زن هموار شکم لطیف اندام ضمر بالفتح تیز اسب
باریک اندرون ضمیر آنکه و حشک دراز و داخل خاطر و مادر جمع اضمر و پوشیده آن را مضمر جای پنهان
داشتن و پنهان داشته شده شاعری گوید شعر متمنی لها فی مضمر القلب والحشا سریرة ود
یوم تبلی السرائر و اضمر الارض الرجل غایب کرد زمین مرد را به سفر یا مرگ ضامر و متضمر
شاخ خشک که طراوتش رفته باشد ضمر از باب تفعیل خوراندن ستور را قوت را بعد از فربهی
اضمر الدابة از باب افعال همچنین در صحاح است تضمیر الفرس خورش دادن ستور را تا فربه
شود بعد از آن لاغر گردانیدن آن را به مقدار قوت و خورش تا سبک شود و این از مدت چهل
روز می شود و آن مدت را مضمار گویند و مضمار نیز موضعی که در وی اسپ را لاغر کنند و
غایت اسپ دوانیدن در قاموس است لولو مضطمر ای منضم لولو مضطمر مروارید میانه که
میانه آن اندکی فراهم آمده باشد کذا فی الصحاح تضمر وجهه از باب تفعل چسپید شد
پوست روی او از لاغری اصماره بهایت رسانید و ساکن کردن تا از مقعد علی [illegible] کامل رضمار

بروزن کتاب مالیکه توقع باز آمدن آن نباشد وعذابی که تاخیر دارد وخلاف مشاهد وباشد دوام
بی مهلت ونام مکانی است ونام بتی که عباس بن مرداس وقومش آنرا می پرستیدند در صحاح
است ضمار از وام وعده آنچه امید نداشته شود وهر آنچه بر آن اعتماد نباشد راعی گوید شعر
وانضاء انحن الی سعید * طروقا ثم عجلن ابتکارا * ضمر بالفتح تنگی وراز کوهی است در بلاد بنی
سعد ضمیر بروزن امیر شهریست از عمان ضمیر بروزن زبیر موضعی است با نزدیکی دمشق
وکوهی است در شام بنو ضمره گروه عمرو بن امیه ضمری رض ضیمران وضومران بفتح هردو نوعی از
ریحان دشتی وریحان فارسی است شاعری گوید شعر احب الکرائن والضومران * وشرب العتیقة
بالسنبلاطه ضمران بروزن سکران رودیست در نجد وگیاهی است از باریک ترین درختها در
صحاح است ضمران بالضم که در شعر نابغه واقع است نام ماده سگی صاحب قاموس گوید نام
سگی است نه نام ماده سگ چنانکه جوهری بغلط رفته وبیتی که بدان اشاره کرده این است شعر
فهاب ضمران منه حیث یوزعه * طعن المعارک عند المحجر النجد * در اساس است ضمر علی ماله
امساک کرد وبخیلی نمود بمال خود ضمخر بضم اول ومیم مشدد مفتوح متکبر وکلان وفربه
ضمزره بروزن جعفر زمین سخت وزن کلان وناقه وشیر درنده وبالکسر ناقه قویه بعیر ضماز
بضم وکسر زاء معجمه قوی ضمز علی البلد درشتی کرد بر مردم شهر ضماطیر دنباله رودها ضنبر
بروزن جعفر نامی است ضور بالفتح گرسنگی سخت وبالضم ابو سیاه را استضورت البقرة از
باب استفعال نرخواست ماده گاو بنو ضورة قبیله ایست از عرب ضهر بالفتح سنگ پشته والاهی
کوه ضاهر همچنین وسنگ کلان در کوه که مخالف باشد در رنگ کوه را وکوهی است در یمن ضاهو
رودبست ضور بالفتح از باب نصر وضیر بالفتح از باب ضرب ضرر رسانیدن ضاره
زیان رسانید او را در صحاح است قال الکسائی سمعت بعضهم یقول لا ینفعنی ذلک ولا یضورنی نفع
نمی دهد مرا ونه زیان تضور از باب تفعل پیچیدن از درد زدن وگرسنگی وآواز کوک وسگ
وشیر وروباه وقت گرسنگی ضور بالضم مرد حقیر وبی قدر وخوار ومحتاج

* فصل الطاء *

مایال او طرطی بالضم ... نیست در خانه کسی طمر بالکسر رکن کوشک طمر از باب
نصر برجست وپوشیده شد طمر الحصان الفرس برجست اسب نر بر ماده بان طمار بضم اول و

با مشدد وحشی است مانا به وحشت ماخوذ طبریه بالتحریک قصبه ایست در اردن طبرانی منسوب
بآن و از اینجاست حافظ ابوالقاسم سلیمان بن احمد محدث است و در اسطو نسبت بسوی
آن طبری است و طبرک در باب الکاف ذکر کرده خواهد شد طابران یکی از دو مدینه طوس
است طهران شهری است در سرحد قومس طبرستان شهرهای بزرگ از ولایات طبار بفتح را و
کسر آن بالفاظ طبری در ثلث رم لغتی است شامی طبیعون طمعنه مثل سفرجل بهای آنها نیز
و بسا داست طباشیر دوایی است معروف در قاموس است که در جوف نی هندی متکون
می شود یا خاکستر بیخهای نیست و قلمهای مدور مانند دوات که در جوف نی یابند و این
یافته نمی شود مگر در نی که هرگاه خود بسوزد از سودن یکدیگر و گاهی آمیخته میشود به
استخوان های سوخته پیش بار داست درد وجه در رم و خشک است در سیوم دل را قوت
میدهد و دهقان کرم را دفع می بخشد و توحش و غشی را که از ریختن صفرا حادث میگردد
زائل میکند و تشنگی و سوزش معده و کوب آن را می نشاند و رطوبت صفرا و معده باز میدارد
و دهن سلم را می بندد و تپهای صفراوی را دفع میکند طثره بالفتح جهرات شدن شیر
و دوغی که در سر شیر باشد گویند خل طثرة سقائك و طثر اللبن از باب نصر و طثر از
باب تفعیل فعل از آن طثر بالفتح و طثور بالضم مصدر از آن طثره نیز بمعنی لای و حل
همراه آب علی طرف راحتی عیش گویند انهم لذو طثرة آنها صاحب فراخی اند و بمعنی اشم گوسفند
و درختان آن طثار بالفتح شهر در سند و شاه و طثار بتقدیم مثلثه همچنین است طثر بالفتح
نطی از قبیله ازد است طثریه بالتحریک نام مادر یزید بن طثریه شاعر قشیری بود اطثر را معنی
اکثر و اطثره نامی است طحره بالفتح بیرون انداختن چشم خاشاک را از باب منع طحوره
چشمی که بیرون اندازد خاشاک را در صحاح است طحرت عین الماء بیرون انداخت چشمه آب
خاشاک را طحر المرأة جماع کرد با زن طحر الطحان از بیخ او در حب الطعام غلاف بر بود الطحر از باب
افعال همچنین است طحر بروزن امیر و طحار بالضم دمی از نفس است که دم درد بالا می
رود و طحر از باب ضرب فعل از آن است طحر بروزن صبور شتاب در کار و در انداختن تیر مطحر
بالکسر همچنین است مطحر شمرده رند و تیر دور رونده ابر دور کرده شعر و من قال
صاعدا مطحرها بکشح فاشتملت علیه لا ملع مطحر بزیادت ها حمیک که بسبب امروی

ضد نصر را سازد و رد دفع کند یکی کردن را مانی السماء طخر بالفتح و طخر و طخرة ابر در بالتحریک طخرورة
و طخریة بروزن عقوبة نیست در آسمان پاره از ابر در صحاح است گویند ما بقیت علی الابل طخرة
هرگاه نریزند پشم شتران را یعنی نمانند ازو بر بالای شتران طخرة هرگاه برهنه باشد نصل مطخر بفتح ما قبل
آخر پیکان دراز طخمرة بروزن بعثلة برجستن طخم و برجست طخمر السقاء پر کرد مشک را
طخمر القوس زه کرد کمان را مانی السماء طخمیر و طخمرة مکسورتین و طخمریرة نیست در آسمان
پاره از ابر طعام بیرون علا بطه را از شکم ما علی راسه طخمرة نیست بر سرش موی طخرورة بالضم
یعنی پاره از ابر طخاریر جمع رغ ریب مردی که نه چابک بود رفیه گران نیک مطخر ضعیف
طاخر ابر سیاه طخر بالفتح ابر باریک جاه طخاریر آمدند مردم آمیخته اثان طخاریة ماده
خر طره بالفتح بستن و راندن سخت و فراهم آوردن شتران را از اطراف و تیز کردن و جز آن طرور
بالضم همچنین است سنان طریر نوک تیز کرده شده طر تیز یعنی از نو پیدا کردن و بر آمدن گیاه طر
الشارب از نصر و ضرب بر آمد سبلت اطرشار به از باب افعال همچنین در نهایه است و فی حدیث
علی انه قام من جوف اللیل و قد طرت النجوم برخاست جناب امیر المؤمنین و مقتدی الانام
حضرت علی ابن ابی طالب علیه و آله آلاف الصلوات و اکمل السلام نیم شب در حالیکه ستارگان
روشن بودند و از آن است سیف مطرور شمشیر مصقول و تابان و کسی که بفتح طا روایت کرده
مرادش اینست که ستارگان طلوع کرده بودند گویند طر النبات بر آمد گیاه غلام طار و طریر
کودک نوخط و بمعنی بشکافتن گویند طر کیسه بشکافت کیسه او را و بمعنی بریدن گویند طر ثوبه برید
جامه او را و بمعنی ربودن و طپانچه زدن و افتادن طریطر از باب نصر و ضرب فعل از آن است اطره
از باب افعال براند اخت او را هر چه بر آید از پشم و بمعنی بر آمدن موی خراس از ریختن طره
بالفتح تهیگاه و آبستن گردانیدن نر ماده را بیک جماع و بالضم طرف جامه که پرز نهاند ار در
بمعنی کرانه نهر و وادی و طرف و کرانه هر چیز و بمعنی پیشانی و نقش جامه و توشه دادن طرة الحمار
دو خط بر هر دو شانه در صحاح است طرتان من الحمار دو خط سیاه بر دو شانه خر است و ابو ذویب
برای نرگاو وحشی گردانیده و در وصف گاو رسک می گوید * شعر * یغدو بمسنه و یلذودهن و یعتمی *
عبل الشوی بالطرتین مولع * طره بالضم نیز راهی که میان ابر باشد و موی پیشانی زن که برید
شود مانند علم زیر تاج زکاهی ساخته میشود طره از رامک و آن چیزی است سیاه که بمشک

استعمال می شود طور و هم چنین است طور با لضم و اطوار بالکسر جمع همه اطوار باب افعال
رسانیدن و رسیدن بقالب ... زدار و ایشان بود ... از اطوار نمودن و مثل است اطری او طری
... در صحاح است ... که کس زیادتی ... زده می شود برای
مذکر و مونث و تثنیه و جمع بلا تانیث چه اصل مثل آن است که زنی را خطاب کردند پس
بر آن جاری شد ... گویند ... و برکار سخت که بر آن قوت ... گفت و اصلش
آنست که برای سودی شان زنی بود که می جوانید در زمین نرم زمین گذاشت زمین درشت
را گفت اطری ... وادی را که نعلین در پا داری مراد از نعلین خشونت پای است
در قاموس است یا بمعنی فراهم آوردن او گفته می شود برای کسیکه فرمان داده شود به
کوب کار سخت است ... مرد با منظور ... شاعر کوبیده شود ... الطریر
فتح ... الرجل الطوبره رجل طر طور بالضم باریک دراز طرطور ... کلاه
باریک دراز که اعراب بپوشند و بمعنی ناکس ضعیف طرپان بکسر ... متناة تحتانی
خوانهای طعام مطرة بالضم عادت مطر حشر ... خطبه کردن شود
غضبتم علینا ان قتلنا خالد بنی مالک فان ذا غضب مطرة اصمعی گوید جار فلان مطر اهله
فلان ما تکمو ... طرطور ... بیکری ... گرد ... خوانند کوسپندان را ... طور
بالضم ... خانه کعبه شرفها الله تعالی ... صاحب قاموس گوید که
صواب پیش من آن است که ذکر کرده شود در کلمه طور ... ذکر
کردند من هم ... طوری بالضم ... ماده ... طرة
بالضم ... مطروقام ... ابن شحنه ... طرطرة ... شام است ... اطریه
شهریست ... اطروری ... سکم و زخشم ... طرحهارة بالفتح پیاله مانندی
ست که در وی می نوشند ... زعفران لاف زدن طرزه بالفتح دوم کردن به زدن
... بالتحریک ... معرب ... طرسوس بالفتح ... طیلسان
طعره بالفتح بمعنی جماع کردن ... حکم کردن قاضی ... طغرل اسم ... دوم
مرغی است طغران جمع طغرل ... از باب منع ... در آمد ... طفره بالفتح
... طفو بالضم ... همچنین است طغره ... که بالای ... جمع ... از

باب تفعیل جغرات کردن شیر را طفر اللبن از باب نصر فعل از آن طیغور بالفتح مرغکی است و نام
بایزید بسطامی شیخ صوفیه اطفر الراکب فرسه از باب افتعال در آوردن سوار بود پای خود را در
دست های اسپ و آن عیبی است برای سوار طمره بالفتح در خاک نهان کردن و بمعنی پوشیدن
و بر جستن از بالا به پائین یا بر جستن از نشیب به بالا طمور بالضم و طمار بالفتح همچنین طمر از
باب ضرب فعل از آن است طمور بالضم رفتن بر زمین طمار بر وزن قطام بالفتح نیز آمده مکان
بلند در صحاح است از اصمعی گویند انصب علیه من طمار مثل قطام ریخت بروی از مکان بلند
شاعر گوید شعر فان کنت لا تدرین ما الموت فانظری الی هانی فی السوق وابن عقیل الی بطل قد
عفر السیف وجهه و آخر یهوی من طمار قتیل مطموره حفره زیر زمین طمرتها پر کردم مطموره
را در صحاح است و آن حفره که در وی طعام را نهان کنند طمر الجرح آماسیده شد زخم طامر بن
طامر کسی را گویند که بعید باشد و حال او و حال پدرش معلوم نبود طامر کیک نبات طمار
بر وزن قطام داهیه و بلا و ابن الطمار در پشته بلند اند طمرت یده از باب فرح آماس کرد دست
او طمر بالکسر جامه کهنه و چادر کهنه که از پشم نباشد اطمار جمع آن است طمور بالضم
نیز جامه کهنه و چادر کهنه و کسی که چیزی ندارد و شقراق و آن مرغی است و اسپ جواد طمره
بکسرتین و تشدید را و طمر بر وزن حلتیت و طمر بر وزن زبرج را طمر بضم اول و میم و تشدید
را همچنین است یا بمعنی اسپ دست و پا دراز و دبلک یا اسپ آماده دویدن طمر فی ضرعه
بصیغه مجهول برانگیخته شد در دنبال او مطمار بالکسر رشته که بدان معماران عمارات را
راست کنند مطمر بالکسر همچنین است مطمار نیز بود کهن جامه پوشیده طامور و طومار
صحیفه طوامیر جمع آن طمر بضم اول و تشدید میم مفتوح و طمور بر وزن سنور بمعنی اصل تطمیر
پیچیدن و پرده فرو هشتن طمر الشباب بضم اول و میم مشدد مفتوح آغاز جوانی انت فی طمرک الذی
کنت تو در غفلت و کوشش خود که بودی هستی امور مطمرات بالتشدید کارها هلاک کننده ابنا
طمر بکسرتین ورا مشدد در کوهی اند اطمر القوس عوموله فی الحجر داخل کرد اسپ همه نره
خود را در اسپ مادیان مطامیر نام اسپ قعقاع بن شور اطمر علی فرسه از باب افتعال بر جست
بر اسپ از پس آن اتان مطمرة بر وزن معظمه ماده خر سخت و استوار خلقت در اساس است
متاع مطمر متاع بر هم نهاده کوی المال عنده مطمر والخیر بین یدیه مصیر مال نزد وی بر هم

چوبی است که زنان پیش روی توده است و علی مطمار ابیه ای مشابه پدر خود است در خلقت
و سیرت در اساس است فلان یطمر علی مطمار ابیه فلان اقتدا می کند به سیرت پدر خود ابوزیده
گوید شعر وسعی مساعی آباء له سلفوا من آل قیس علی مطمارهم طمروا ای علی مثالهم احتذوا اقم
المطمر یا محدث راست کن ای محدث حدیث را صحیح کن الفاظ آن را در نهایه است فی
حدیث انه کتب الی اوس وابی اذا حدثت فاقم المطمر و آن بکسر میم اول و فتح دوم رشته
که بنایان و معماران عمارت را راست کنند یعنی گفتم من راست کن حدیث را و راست گو در
حدیث طماحره بالضم بر وزن علابط بزرگ شکم طمحرور همچنین مطمح و آرند بر اطمحرور بر وزن
اقشعرور شد تا پر شد و طمحریره بزرگ شکم اطمحرو شد تا پر شد طماخیر شوره طمبور بالضم
و طنبار بالکسر معرب است اصلش دنبه بره است چه مشابه است بسوی دنبالة طنبوره شهری
است در اندلس و طنبره نام اسبی با نشر الرجل حرکت چربش را تا گران شود جسم او تطنشر گران
شد جسم او از خوردن چربش و طنجیره بالکسر معرب است فارسی پاتیله گویند طوره بالفتح
یک بار اطوار جمع آن قال الله تعالی خلقکم اطوارا آفریده شما را بارها یعنی یکبار خون بسته و یکبار
مضغة گوشت والناس اطوار مردم مختلف اند بر حالات شتی طور بالفتح نیز آنچه بوده چیزی
باشد یا امر قابل آن طور و طوار همچنین است طور بالفتح نیز معنی حد میان درچه زعد اطوره در
گذشت از حد خود و معنی قدر که در دن کرد چه ذی طوران بالتحریک همچنین در اساس است
انا لا اطور بفلان نزدیک نمی شوم از فلان و نمی گردم گرد وی در صحاح است لا تطر حرانا نزدیک
میشو از آنچه گرد ماست طوار الدار بالفتح و بالکسر آنچه در از باشد یا خانه از صحن خانه و در اساس
است آنچه دراز شده باشد از صحن و جز آن از حدود خانه طوری بالضم وحشی و در صحاح
است وحشی از مرغان گویند حمام طوری و طوراتی کبوتر وحشی ما بالدار طوری و طوراتی نسبت
در خانه کسی طوران بالضم است در هراة و در ناحیه مداین و ناحیه ایست در سند طور بالضم کوه
و صحن خانه و کوهی است در نزدیک ایله که مضاف می شود به سیناء و سینین گویند طور سینا و طور
سینین کوهی است در شام بعضی گویند همان مضاف است بسوی سینا کوهی است در قدس
از یمین مسجد و دیگری از جانب قبلة مسجد در آن گور هارون علی نبینا و علیه السلام است
کوهی است در راس العین و دیگری مشرف است بر طبریه و کوه ایست در مصر از جانب قبله

مصدر مشهور است در تاج و صراح و مبین و بحرین ذهن است در زمی طور بالفتح قال بد القی منه

الاطوار بالکسر ابایادت ازوی داهیه و بلا و ارانع فی العالم اطوریه بالفتح واو بالکسر نیز آمده رسیده در

عالم به مرد در نهایت عالم یعنی به نهایت اول و به نهایت آخر طوطوری از اخمعی اعد انما عنی

طهره بالضم پاک نقیض نجاست طهارة بالفتح هم چنین است طهر از باب نصر و کرم پاک

شدن طاهر و طاهر بر وزن کتف نظیر بر وزن امیر پاک اطهار طهر و طاهر و طهاری جمع آن اسمی

اطهار ایام پاکی زن از حیض جمع طهر بالضم نقیض حیض است طهرت المراة از باب نصر

و کرم منقطع شد حیض زن و غسل کرد از حیض و جز آن امراة طاهر من الحیض و طاهرة

من النجاسة والعیوب زن پاک از حیض و پاک از نجاست و عیبها تَطَهَّرَتِ المرأة از باب

تفعل هم چنین است طهره بالماء شست او را از آب طُهره بالضم اسم از ان مطهره بالکسر و

بالفتح آوندی که بدان طهارت کنند و غسل خانه طهور بالفتح مصدر است و آنچه بدان

طهارت کنند مانند وَضُوء و سَحُور و وَقُود یا بمعنی طاهر و مطهر و طهره از باب منع بعید و دور کرد

او را اطهران بالکسر دهی است در اصفهان و دهی است در ری تطهر پاک شدن و باز ماندن از گناه

وهم قوم یتطهرون آنها قومی اند که پاک میشوند از نجاست در صحاح است رجل طاهر الثیاب

مرد پاک ثیاب طهاری بر غیر قیاس گویا جمع کرده اند طهران و امرء القیس گوید ثیاب

بنی عوف طهاری نقیة و اوجههم بیض المسافر غران اطهر و اطهر اصلش تطهر تطهر بود تا را در

طا ادغام کردند و الف وصل آوردند طیر بر وزن … نام احمد بن حسن ابن طیر موصلی محدث

است طیران بالتحریک پریدن طیر بالفتح و طیرورة هم چنین اطاره از باب افعال و طیره از باب

تفعیل و طایره از باب مفاعله پرانید او را طیر بالفتح جمع طایر مانند صاحب و صحب و

گاهی بمعنی واحد هم می آید چنانکه قطرب و ابو عبیده روایت کرده طیور بالضم و اطیار جمع طیر

مانند فرخ و افراخ تطایر از باب تفاعل پراکنده شد استطار از باب استفعال هم چنین است

تطایر نیز بمعنی دراز شدن هم چنین است طار الجذام دراز شد کوهان تَطَایَرَ السَّحَابُ فی السماء

قرار گرفت ابر آسمان را … کن الطایر او باز قرار است طایر بمعنی دماغ و فال نیک و فال بد از آن

است لا طیر الا طیر الله چنانکه گوی لا امر الا امر الله و هو طایر الانسان عمل انسان که در وی بد

وی باشد طیره بر وزن عنبه و بالتحریک و طوره بالفتح فال بد تطیر به و تطیر منه فال بد گرفت آن

ارض مطارة زمین بسیار طیر و بشر مطارة چاه فراخ دهن شاعری کوید فکان حقیقة ما اذ رکوفاه بر طیورة بود او تمیز ر روز زد کرد است فرس مطار وطیار اسپ چالاک وه وشدار مستطیر اطع و منتشر کاب مستطیر سک برانکیخته شهوت ابل مستطیرة برو انگیخته شهوت استطار الفجر برا کند وشد همچ استطار الغبار بلند شد غبار استطار البرق برآکند شد برق استطارت السوق ارتفاع یافت بازار استطار الحائط شکافته شد دیوار در اساس است استطار الصدع فی الحائط نادر برآکند شد شکاف در دیوار استطار السیف برکشیده شد شیر را برودی استطارت الکلمة حر است مادة شبک نر را برای جماع استطیر فلان ترسید فلان استطیر الفرس زودی کرد اسپ در دو بدن فرس مستطار صفت از آن است مطیر بروزن معظم چوب یا چوب تر و شکافته و شکسته و نوعی از چادر ها ست اطیار شکافته شدن خار طائرة حشم آمد مطیرة بروزن مدینة شهریست به نزدیک سرمن رای طیرة بالکسر دهی است در دمشق و نیز نام و هی است طیوی بالکسر بروزن صغری دهی است در اصفهان طیرانی باشند طیوری وَأَطَارَ الْمَالَ از باب افعال وطیرة از باب تفعیل تقسیم کرد مال را طائر نام اسپ قتادة بن جویریه و هی طیار نام اسپ ریسان حولان طیر الفحل الابل آبستن کرد شتر نر همه ماده ها را فی فلان طیرة وطیرورة بفتحهما در فلان حفت و سبکی است شعر و حلمك عز اذا ما حلمت وطیرتك الصاب والحنظل وکان علی رؤسهم الطیر یعنی ساکن اند از هیبت و اصلش آنست که زاغ بر پشت شتر می افتد و می چیند کنه را و شتر می جنبد که مبادا زاغ پرواز کند

فصل الظاء

ظئر بالکسر دایه در قاموس است زنی که شیر دهد بچه دیگری را و مهربانی کند بوی ام از آدمی در انسان یا در غیر آن برای مذکر و مونث هر دو آمده اظؤر بضم سوم و اظآر بالفتح وظؤر بالضم و ظؤرة بزیادت ها و ظؤار بروزن فعال بالضم وظؤارة بزیادت ها جمع ظئر و اظأر و ظئار از باب منع واظأره از باب افعال وظاءر وظأر از باب مفاعله دایه گرفت او را برای بچه اظطأرت پس دایه گرد مر آنرا ظؤرة بالفتح اول و ضم دوم زن شیرده به بنجا بظارة و یکی از آن بود ظئر صاحب در داست ظأرت گرفت دایه بچه را تا شیر دهد او را در صحاح است ظأرت الناقة ظأرا مهربان کرد ثم ناقه را بر بچه دیگری ناقه مظؤرة ناقه مهربان کرده شده بر بچه دیگری اظأر ولد ظئرا از باب افتعال دایه گرفت او را برای بچه در صحاح است و فی المثل الطعن ظأره ای یعطفه علی الصلح در

قاموس است الطعن ظئار قوم یعنی نیزه زدن مائل میسازد قوم را بطرف جانبی پس دوستان ایشان را
به نیزه تا دوستی دارند ترا ره المی نمایند وقول جوهری الطعن ظئار مرواست ومراد ایضا ظأر الشیء
ذکر ضمیر مفعول است یعنی عطف علی الماضی در صحاح است ظأرت الناقة ایضا اذا عطفت علی
البو متعدی وغیر متعدی هر دو آمده ظؤور بروزن صبور ناقه که مهربانی کند بر بو ظؤار بالضم دیگ
پایه در صحاح است که کالفی اثافی یعنی دیگ پایه را به ظؤار وصف می کنند بسبب تعطف دیگ پایه
بر خاکستر ظأرنی علی الامر طلب کرد وخواهش نمود مرا بر کاری یا اکراه کرد مرا بر کاری ظئر بالکسر
رکنی است برای کوشک وستونی که در پهلو دیواری باشد تا اعتماد کند دیوار بر ان ستون ظؤری
ماده کاوی که نر کاو خواهد استظأرت الکلبة ماده سگ خواهان سگ نر شد ظأر بالکسر یعنی شیر ماده
بستن تا بوی بچه شود دیگر را نوازد وشیر دهد عدو ظئور شد یعنی که مثل وی یاری باشد ظر بالکسر
ظرر بضم اول وفتح دوم ظررة بزیادت تا سنگ پاسنگ مدور وتیز مثل کارد تیز ظرار بالکسر
مانند رطب ورطاب ظران بالکسر مانند صرد وصردان جمع آن است لبید گوید شعر بحصرة
تنحل الناران احجیة اذا توقد فی الدیمومة الظرر ظرور بالضم ظر ظرار بروزن صقور مظرور بالفتح
نیز یعنی سنگ پاسنگ مدور وتیز ومظار نیز جمع آن است ارض مظرة بفتح میم زمین بسیار
سنگ ناک ارض ظریرة بروزن امیره چنین است ظریر نیز میلی که در راه نصب کنند وبدان راه
یابند ظرار بالکسر واظره جمع آن در صحاح است ظریر صفت مکان درشت است وجمعش اظره
واظران مانند رغیف ورغفان است مظره بالکسر سنگی که از ان آتش بر آرند وبالفتح شکستن
سنگ تیز ظر مظرة بر ان سنگ تیز اظر الناقة ذبح کرد ناقه را اظر الرجل رفت بر ظرر یعنی سنگها
تا ما ای است وبالضم نیز آمده ظفر بالضم واظفور ناخن وبالکسر شاذ است اطلاق ان بر
ناخن مردم وجز ان آمده اظفر بالضم چنین در صحاح است اظفور جمع ظفر است صاحب
قاموس گوید جوهری که جمع گفته غلط کرده چه اظفور واحد است شاعری گوید شعر ما بین
لقمتها الاولی اذا انحدرت وبین اخری تلیها قیس اظفور اظفار واظافیر جمع ان رجل اظفر مرد
دراز و پهن ناخن ظفره از باب ضرب وظفّره از باب تفعیل واظفره از باب افعال فرو برد در روی وی
ناخن خود را رجل مقلم الظفر ورجل کلیل الظفر مرد حقیر وخوار ظفره بالضم کیاهی است تیز
نشو می دهد وترح همیشه گوشت پارهای زوائد را که بر بدن ادمی پیدا می شود ظفرة العرز

ثمره درختی است که آنرا حب معلاان گویند ظفر النسر گیاهی است قال القط گیاهی است

دیگر اظفار و ظفار بر وزن سحاب و به منع صرف نیز آمده چوبی است خوشبو مانا به ناخنهای

برکنده از اصل واحدش نیامده و گاهی اظفاره گفته می‌شود اما باعتبار قیاس جایز نیست اظافیر

جمع واگر مفردش آورده شود این قیاس میخواهد که ظفر گفته شود ظفر به ثوبه از باب

تفعیل بوداد جامه خود را از اظفار ظفر بالضم و ظفره بالتحریک ناخنه چشم ظفرت العین از باب

فرح ناخنه شد در چشم مرد مظفور و مردی که در چشمش ناخنه شود ظفر بالضم نوک کمان از تو

از سوفار و حصنی است معروف ما بالدار ظفر نیست در خانه کسی ظفر بالتحریک زمین هموار

و پیروز شدن ظَفِرَ و ظَفِرَ به و ظَفِرَ علیه از باب فرح و اظفر از باب افتعال پیروز شد پیروزی رجل

مظفر و ظفر و ظفیر مثل سکیت و مظفار مردی که بر هر کاری عزم کند پیروز شود او ان

ظفره از باب تفعیل دعا کرد او را به پیروزی ظفر العرفج از باب تفعیل برآمد از درخت عرفج

مانند ناخنها در صحاح است ظفر النبت برآمد از گیاه مقدار ناخنها اظفرت الارض برآورد زمین

از گیاه آنچه ممکن است کندن آن به انگشتان ظفر الجلد مالید پوست را تا برکند میان ناخنهای

خود ظفر التفاحه زخم ناخن برد در سیب و مانند آن ظفار بر وزن قطام شهری است

در یمن قریب صنعاء ظفاری منسوب بدان شهر و جای دیگر قریب مرباط و منسوب است

مهری و جزع ظفاری چه از هند برند و حصنی است یمانی صنعاء و دیگری شامی صنعاء

ظفر بالتحریک بطنی است از انصار و بطنی است در بنی سلیم اظفر الرجل از باب افتعال ار حسب

ناخنهای خود را اظفر الصقر الطائر گرفت چرغ سر مرغ را اما ظفرتک عینی ندیدن چشم

من ترا اظفار بالکسر موی چینه و نامیده اند به ظفر و مظفر و مظفار و ظفیر ابا عبد بالضم شاخ

باریک که پیچیده می‌شود بر شاخ تاک انگور ظفران و ظفر و ظفیر بکسر فا هر یک حصه‌ای

اند در یمن ظفر بالتحریک موضعی است نزدیک حومه ردفی است در حجاز ظفر بالفتح

از اعمال زبید است ظفریه و قواح ظفر در محله اند در بغداد و رأیته بظفره بالضم دیدم او را

بذاته قوس مظفر بر وزن معظمه است که از خود طرف او چیزی بیرون باشد اظفار ستاره اند

پیش نسر یعنی کرکسهای بزرگ و قوله تعالی کُلَّ ذِی ظُفُرٍ داخل است در وی ذوات مناسم از

شتران و انعام گویا مانند اظفار اند برای آنها ظهره بالفتح پشت مذکر است و قولهم لا تحمل

حاجتی بظهر لیس من امکن بما حاجت مرا الظهر بضم ها و ظهور بالضم و ظهران بالضم جمع آن است
ظهر بالفتح نیز بمعنی پشت و اسپ قوی و فلان مظهر و رن اولاد فلان خداوند شتران سفر اند چنانکه
گویند مفحم و مضهر یعنی خداوندان نجائب باشند ظهر نیز بمعنی دیک قدیم و موضعی است و مال
بسیار و استغفار بچیزی و جانب کوتاه از پر ظهران بالضم جمع آن است و بمعنی راه دشت
و زمین کنده و بلند و ظهر نیز بمعنی لفظ قرآن و بطن بمعنی تاویل قرآن و بمعنی حدیث و خبر و
چیز غائب و بمعنی ضرب خوردن بر پشت ظهر از باب منع رسید پشت او را ضربها را الدم
جانب کوتاه از پر ظهر بالتحریک درد پشت ظهر از باب فرح درد کرد پشت او ظهیر کسی که پشتش
درد کند و قوی الظهر و قوی پشت است مظهر بر وزن معظم پشت ظهار بالفتح قوی پشت
شدن ما اعطاه عن ظهر ید داد او را ابتدای بی مکافات خفیف الظهر کم عیال ثقیل الظهر بسیار
عیال هو علی ظهر اراده ای بسفر عزم است و هم اقران الظهر کسانیکه از پس پشت مردم در جنگ آیند
ظهره بالکسر و یاوری کرا انا ظهره قلت علی هذا الامر من یار توام برین کار ظهره بالتحریک متاع
خانه ظاهر خلاف باطن و از اسماء الله تعالی ظاهره واردشدن شتران بر آب هر روز وقت نیمروز
و بمعنی چشم بر رون سوشده ظواهر الارض بلند جای زمین قریش الظواهر آنها که بظهر مکه
فرود آمدند ای المعیر الظهری بالکسر و بتشدید یا شتر آماده برای حاجت ظهارئی به تشدید
یا منسوب جمع آن زیرا که یای نسبت ثابت است و واحد آن ظهری بالکسر و بتشدید
یا نیز بمعنی پس پشت انداخته و فراموش ظهر بحاجتی و ظهرها از تفعیل و اظهرها از باب افعال
واظّهرها از باب افتعال انداخت حاجت مرا پس پشت و فراموش کرد قال الله تعالی واتخذتموه
وراءکم ظهریا گرفتید شما آن را پس پشت ظهر از باب فتح آشکارا شد ظهور بالضم آشکارا شدن
مصدر از آن در صحاح است ظهرت علی الرجل غالب آمدم بر مرد ظهرت البیت بر آمدم
بر خانه اظهرته آشکارا کردم آن را اظهر علی یاری کرد مرا اظهره الله علی عدوه یاری داد او را
ایزد تعالی بر دشمن او ظهر به و اظهر علیه غلبه کرد بروی اظهر بفلان آشکار کرد فلان را
هو بین ظهریهم و ظهرانیهم بفتح نون و بالکسر تنها آمده و اظهرهم او میان آنها است لقیته بین
الظهرین و الظهرانین دیدم او را میان دو روز یا سه روز ظهر بالضم ساعت زوال و در صحاح
است بعد زوال و از آن است نماز ظهر و ظهره بالضم سنگ پشت ظهیره وقت نیمروز در ایام گرما

پاک شدن از حیض یا نفاس و زن را در آمدن از حیض و روز طهر از باب نصر یا فتح و جنب پاک شدن تطهّر

از باب تفعّل پاکی و غسل دادن و پاکی کردن و این از اضداد است طهور پاک و مطهّر طاهره بالفتح

وطهر و همچنین است جارو طهرة بالضم والکسر و بالتحریک زنی طاهره آمده یعنی من

در قوم خود است طهوره و استطهره از او کرده است نمودند آن را طاهره در صحاح است استطهره

یار خود است از وی اطهرت علی القران و اطهرته خواندم قرآن را از بر ظهار بالکسر ابره جامه

که بمعنی بطانه و آن استر بود ظاهر بینهم از باب مفاعله مطابقت کردن میان ابره و استر ظهار بالکسر

گفتن زن خود را انت علیّ کظهر امّی تو بر من مانند پشت مادر منی ظاهر من امرأته از باب مفاعله

وتظهّر منها از باب تفعّل وظهر منها از باب تفعیل تفعل از ان است مظهر جای بالا رفتن ظهار بر وزن

سحاب ساروی زمین سنگناک و بالضم بمعنی جماعت طهاریه بالضم والتشدید یا نوعی از بند

کشتی است باشد ردیه است از آن پای حریف به پیچد و بر زمین انداختن و نزد بعضی ظهاریه بر

پشت انداختن باشد و نوعی از جماع است واثقه الظهاریه دستش را برباز و بر است ظهران

بالفتح دهی است در بحرین و کوهی است در اطراف عمان و وادی است نزدیک مکه که

مضاف می شود اسوی و ی مرد گویند مر ظهران مظهر بر وزن معظم جد عبد الملک بن قریب

اصمعی سال راده بهم ظهر اوران شد و رد آنها از باران زمین آب او سال را دیم و ذو اوران شد زرد

آنها از باران زمین دیگری است مظهر بالضم از توحید بسیار نالص عاری ظهور زدی که

پس پشت بزین به دزد و بعه مظهر بر وزن محسن شتری که در آید بر یک جانب بر وی لیم روزه و ماکل

علی ظهر یدی نفقه می دهم او را ظهیر بر وزن زبیر زهیر بن نافع صحابی است رده امنی است را بو

زهیر عبد الله بن فارس عمری شیخ ابی عبد الرحمن سلمی ظهیر بر وزن امیر محمد بن ظهیر

اربلی و محمد بن اسمعیل بن ظهیر عمری هرد و محدث اند

• فصل العین •

عبره بالفتح وعباره بالکسر بیان و تعبیر کردن خواب عبر الرؤیا از باب نصر و عبر الرؤیا از باب

تفعیل تفسیر کرد خواب را و خبر داد به انجام خواب استعبره الرؤیا از باب استفعال خواست

از وی تعبیر خواب را عبّر عمّا فی نفسه از باب تفعیل بیان کرد آنچه در دل او بود و عبر عنه غیره

بیان کرد دیگری آنچه در دل او بود عبره بالفتح و عباره بالکسر بمعنی بیان اسم از آن است عبرة

الوادی بالکسر کرانهٔ رود و بالفتح نیز آمده • عبر بالفتح وعبور بالضم در گذشتن از آب • عبر النهر

در گذشت از یک کرانهٔ نهر بسوی کرانهٔ دیگر • عبر القوم مردند قوم • عبر السبیل گذر کرد بوی راه • عبر

به الماء • عبر به در گذشت از آب • عبر الکتاب اندیشه خواند کتاب را و بلند نه کرد آواز را در

خواندن • عبر المتاع والدراهم تامل کرد در متاع و درمها چه وزن دارد و چه قیمت حال آن • عبر

الکبش یکذاشت پشمش را بر وی تا یکسال کبش عبیر کبشی که پشمش تا یکسال برید • نشده • عبر

الطیر از باب نصر و ضرب زجر کرد طیر را • معبر بالکسر آنچه بروی از آب در گذرند مانند پل و کشتی

و بالفتح کرانهٔ آماده برای گذر از آب و شهری است بر کرانهٔ دریای هند • ناقة عبر اسفار بهر سه

حرکت • عین ناقهٔ قوی شکاف آنچه بروی گذرد در صحاح است جمل عبر اسفار و ناقة عبر اسفار

شتری و ناقهٔ که همیشه بروی سفر کنند واحد و جمع و تانیث در وی یکی است • عبر اسفار بالکسر

همچنین است جمل عبار بر وزن شداد شتر قوی که بشکافد آنچه بروی گذرد • عبر الذهب از باب

تفعیل وزن کرد آن را یک یک دینار یا مبالغه نکرد در وزن آن • عبره بالکسر شگفت را • عتبر منه

از باب افتعال شگفت نمود • عبره بالفتح اشک پیش از آنکه روان شود یا بمعنی گردانیدن

گریه در سینه یا غم بی گریه • عبرات و عبر جمع • عبر بالفتح روان شدن اشک و غمگین شدن • عبر و

استعبر از باب استفعال روان شد اشک او و غمگین شد • امرأة عابر • عبری زن روان اشک • عباری جمع

انست • عین عبری چشم روان اشک • رجل عبران و عبر مرد روان اشک • عبر بالضم کرمی چشم

و بالتحریک نیز آمده و بسیار از هر چیز و بمعنی جماعت در صحاح است که • عبری هر چه بر رید

از درختان کنار بر کنارهای نهرها و بزرگ شود • عبریه مردار اشک چشم خود • امرأة مستعبرة بکسر

با و بالفتح نیز آمده • زن بی بهره • مجلس • عبر بالکسر و بالفتح مجلس بسیار اهل • قوم • عبر قوم بسیار

• عبر الشاة بکذاشت پشم گوسفند را تا یکسال و نه برید • شاة معبرة گوسفند پشم گذاشته شده • جمل

معبر شتر بسیار پشم و نمی گرینند • اجرت الجمل • سهم معبور • عبر تیر بوسیا • رو • غلام معبر و قرانب بارغ

و ختنه نا کرده • جاریه معبرة زن ختنه نا کرده • یا ابن المعبر • دشنام است یعنی ای بچهٔ معلاء

و آن زنی که از فرجش چیزی آید • عبر بالضم قبیله ایست • تبات • عبر دروغ و باطل • عبری بالکسر

و عبرانی لغت یهودان • عبر بالتحریک پند گرفتن و از آن است قول عرب اللّهم اجعلنا ممن یعبر

الدنیا و لا یعبرها ای خدا اکن مرا از کسانیکه پند می گیرند از دنیا و آباد نمی کنند و نمار او و عبر

با الفتح العبیر ... بوی خوش عبیر زعفران یا در شوری چند بهم آمیخته در صحاح است از اصمعی
که عبیر نزد عرب تمام زعفران را گویند اعشی انشاد کرده شعر و تبرد برد رداء العروس رقی
الصیف رقرقت فیه العبیر اه و در حدیث است اتعجز احدکن ان تتخذ تومتین ثم تلطخهما بعبیر
او زعفران آیا عاجز می شود یکی از شما که سازد دو مروارید از سیم و آلوده کند به عبیر یا زعفران
و در حدیث بیان است که عبیر همین زعفران است عبور ... ازین ... و ...
آن ... مانند ... جمع آن در صحاح است ... یکی از ...
و آن ... است ... به جهت اینکه در گذشته است ... بالضم
و بالمد کیانی است ... بالفتح ... کشتی که بدان لنگر ... بفتح با
ابن ارفخشد بن سام بن نوح علی نبینا و علیهم السلام ... الامر ... دشوار شد
... کار ... به هلاک کردم ... در ... است در ... قوس معبرة بالتشدید
کمان کامل ... بالتحقیق ناقة که تمامه ... و را بین قوت ... از ...
بالفتح موضعی است ... است به نزدیک ... بالضم ... که ...
... ملقب شد به ذو العبرة یوم العبرات بالتحریک ... عابرة
... بالضم ... بفتح ثانی آمده ... است که اگر زنی
آنرا ... به ایکبین آمیخته ... کرم کند ... کردانند و ...
... و مکروه و بفتح ثانی آمده و در حنی است ... در ... آن بفعل
... می شود مثل برای هر کار ... نام مردی ... است می زرد
در ... از ... بنی ... زن ... مدری ... مصروب
است ... عبد الدار ... بالضم ناقة ... و ... است
عبقره بالفتح موضعی است بسیار ... در صحاح است که عرب گمان می برد که زمین جن است
لبید گوید ع کهول و شبان کجنة عبقر و ... که جامه های آن ... در ... باشد
و نام زنی در صحاح است و عرب هر چیزی ... و جامه ... آن که در غایت قوت و
حسن و لطافت باشد بآن نسبت کنند و در حدیث است انه کان یسجد علی عبقری و آن ...
فرشهای رنگین و منقش است عبقری کامل از هر چیز ... که بر ... نهادند

زانه منی سخت و نوعی از فرشها است عباقری همچنین است و دروغ صریح عقره زان برگشت
وخروش روی ودرخشیدن سراب عبوقر موضعی است یا کوهی است عبقر بضم قاف موضعی است
عباقر ابی است موبتی قزاره را الدومن عبقر در جمع کل شمعه عبهرد بالفتح اکندن کرشمه
و بزرگ و نازک رد را از هر چیز عبا هر لیز همچنین به هر در معنی آمده در صحاح است رجل عبهر
مرد اکنده گوشت امراة عبهر و عبهرة زن اکنده گوشت قوس عبهر اکنده قبضه عبهر بمعنی نرگس
و یاسمین و گیاهی است که بفارسی انرا بستان افروز گویند عبهرة بزیادت ها باریک پرمغز
وخالص بیاض و زن فربه اکنده جسم عبهر همچنین است و زن با حسن و جسم و سیرت عبر
بالفتح سختی نیز و جز آن و جنبیدن نیز عتران بالتحریک همچنین است عتر بالفتح ایستادن
ذکر عتور لرزان عبور همچنین عتر نیز بمعنی ذبح عتر یعتر از باب ضرب فعل از همه عتر نیز بمعنی نره
مردی و بالکسر نیز آمده عتار بالفتح همچنین است عتر بالکسر اصل و در مثل است عادت الی
عترها لمیس برگشت بسوی اصل خود لمیس زده میشود برای کسی که برگردد بر سیرتی که گذاشته
بود عتر نیز گیاهی است و ابو عبیده گوید درختهای کوچک اند عتره یکی در صحاح است گیاهی
است که در ادویه بکار آید مانند مرزنجوش در حدیث است لَا باسَ للمُحرِم اَن یتداوی بالسنا
والعتر یا آنکه نیست محرم را که دوا کند بسنا و عتر و بمعنی است و هر چه ذبح کرده شود برای خدا او
گوسپندی که ذبح می کردند در ماه رجب برای معبودان خود عتیره همچنین عتر الرجل
از باب ضرب ذبح کرد عتیره را عتر نیز قبیله که پدر آنها عتر ابن جشم بود از ان است عبد الرحمن
بن عدیس صحابی عتر بن معاذ بطنی است از هوازن و سمان بن مطاهر و محمد بن موسی و بکار بن
سلام و ملک بن ضمرة تابعی و ابان و قاسم پسران ارقم عتریون محدث اند عتر بالکسر دستهٔ بیل
آهنین و کلند و جز آن یا چوبی که بر بیل آهنین در زند که پای بر وی نهند بوقت زمین کندن و
بمعنی هذیان و بیهوده گفتن سلیم بن عتر قاضی مصر بود و فضل بن مرزوق مولای ابی عتر عتر
بضمتین ریشهای بلند شده جمع عاتر عتور و عتر بالتحریک بمعنی سختی و قوت عتران
عامر و ابی موسی اشعری عتّار بروزن شداد شجاع و اسپ قوی و مکان درشت و بیمکانه عتر
بالکسر رحمانی که بمشک و خوشبوها آمیخته بسازند و نسل مرد و گروه و خویشان نزدیک
از گذشتگان و تیزی دندان و باریکی و بمعنی مرزنجوش و آب دهن شیرین و پاره از مشک خالص

عتران بالکسر پاره از مشک و عود کوفته و بی لام نام قبیله و بدین معنی الف و لام در وی آید و
بالضم نیز آمده و تعتوره ما باشد قبیله عتران منسوب شد بسوی آنها عاتره نام زنی است
عتره بالضم پسر عاموس که سه عتر بر وزن زفر پسر حبیب ثانی است از ولد اوزن عتمره
بر وزن فیته محدثی است عتیره نام قلعه عمارة بن عتیر بر وزن زبیر در قاموس است و عتیر
معانی بدری است با ثاء مثلثه است عثور بر وزن تنور نام زدی است عثره بالفتح و عثیر
بر وزن امیر شکوخیدن عثر از باب ضرب و نصر و علم و کرم و تعثر از باب تفعل شکوخیدن عثرجده
هلاک شدن و اعثره و عثر و شکر خادمه ادرا عثرجده و عثرجده هلاک کرد بهره ادراه اثر
... از زمین و بمعنی شور و شیار بالفتح همچنین عاثور نیز اجیه آماده کرده شود تا در کوی دروی
... بمعنی چاه در صحاح است عاثور کوی که برای شکار شیر و جز آن کنند شود شاعری گوید شعر
مَن یَدَّع الوَاشون افساد بیننا وحفر الینا العاثور من حیث لا ندری و رکفته می شود برای کسی
که در ورطه افتد و قد وقع فی عاثور و شوره افر شر افتادن در کوی بدی عثر بالضم وعثر بالفتح آگاه
شدن عثر علیه آگاه شد بر وی اعثره علیه از باب افعال اطلاع داد او را بر وی قال الله تعالی و
کذلک اعثرنا علیهم عثر الرجل دروغ گفت عثر العرق خون برآمد عثیر بالکسر و سکون ثاء خاک
و غبار در صحاح است عثیر بالفتح نمی گویند چراکه در کلام فعیل نیامده مگر ضهید و آن مصنوع
است معنیش ... رشد عثیر نیز گلی که گرد آید و شود به اطراف پایها بمعنی نشان خفی عثیر
بر وزن ... تقدیم مثناة تحتانی و فتح عین نیز بمعنی خاک و غبار و نشان خاک گرویدن ما رأیت
لهم اثرا و لا عثیرا اثر ولا عثیر ایدم برای آنها نشانی عثیر الطیر دید مرغ را روان ...
عثر بالضم عقاب و دروغ و بالتحریک نیز آمده عثری بالتحریک کشتی که باران سیراب کرده
باشد عثر بالفتح همچنین است در صحاح است عثری کشتی که آن را آبیاری نکنند مگر باران
عثری نیز کسی که در طلب دنیا و آخرت نباشد در کافی ثاء مثلثه اول را نشد ...
... بالتخفیف است عثر بالفتح و تشدید ثاء مثلثه زمینی است شیرناک عثر بالفتح شهری است
در یمن عثاری بالضم بر وزن سکاری ... است عثیر الشیء ... عثرة بفتح اول
و کسر دوم در حدیث اسم زمینی است ... اعثر به عند السلطان عیب کرد در وی
پیش پادشاه عثیر بر وزن حیدر پسر قاسم محدث عثیر بر وزن امیر و زبیر و حیدر هم نام اند عثعر

بالضم انگور آب چکیده از او و حشیش باقی مانده عجور یکی است مر او را غجی ر و یانند چیزی را که
بلادیتی طی ◦ عجره بالضم گرهی که در چوب و رگهای تن باشد و جای سطبری عجر الرجل از
از آب فرح کند ◦ وفرطه را بزرگ شدن شکم مرد رجل اعجر مرد فربه و بزرگ شکم عجر الفرس سخت
استوار شد اسپ و در تلطیف عجر بکسر جیم و ضم آن ساق و ذراع اسپ محکم و سخت در صحاح
استسا ق و ذراع کنده عجره بجره عیبها و اندوهها ی او و چیزیکه ظاهر نموده شود و چیزیکه
پنهان کرده شود در حدیث حضرت مقتدی الانس و الجان قامع اساس الجور و الطغیان
اسد الله الغالب جنا بنا علی ابن ابیطالب علیه من الصلوات اتمها و من التسلیمات ازکیها
است الی الله اشکو عجری و بجری ای غمومی و احزانی در حدیث ام زرع است ان اذکره اذکر
عجره و بجره یعنی ظاهر و باطن او را و بعضی گفته مراد از آن عیوب است عجر بالفتح پیچیدن
گردن و زود در گذشتن از ترس و جز آن عجران بالتحریک و معاجره همچنین است عجر بالفتح
سیج باشد از خر و بمعنی حمله و منع و الحاح فعل همه از باب ضرب است اعتجار پیچیدن عمامه
بر سر بی تحت الحنک و معجر افکندن بر سر اعتجرت المرأة معجرا افکند زن بر سر معجر بالکسر
جامه که بر سر افکند و جامه ایست یمنی و آنچه بافته شود از لیف خرما مانند خرجین و جل
معجور علیه مردی که گرفته شود همه مال او به سوال عجیر همچنین و نام مردی و اسپ عاجور
عجیره و جور و اعجر و عجور عجره نامها اند عجره بالضم پدر قبیله ایست و نام اسپ نافع غنوی
و والد کعب صحابی عجیر بر وزن زبیر موضعی است و شاعری سلولی عجری بر وزن کردی
دروغ و داهیه عجاجیر لختهای خمیر و کسی که آن را خورد عجار همچنین عجار بر وزن شداد
پهلوانی که به پای خود پای حریف را پیچیده بر زمین اندازد و کسی باری در کشتی مقاومت
نتواند عجراء با المد عصای که گرهها ی دارد عجاری بالا هار سرهای استخوان و بتخفیف یا
در شعر آمده عجنجر بر وزن سفرجل الخلقت سلک جان عجاجیر خطها ی که از باد در ریگ افتد
عجزر بالضم یکی عجرجر مرد بزرگ استخوان اعتجرت المرأة بغلام او جاریة آورد زن بچه و
دختر را بعد از نا امید شدن از بچه عنجر الرجل شفته دراز کرد مرد هر دو لب خود را از کردانید
آن را عنجره بالفتح لب بر لب زدن و زنجره ابهام را بر وسطی زدن تا آواز بر آید عنجرده
بالضم غلاف شیشه عجرة بالفتح جفاو رشتی خو عجیر و نام زنی عدرة بالفتح دلیری

و باران ـ غدر المکان از باب نَوَحَ و اغتدر از باب افتعال بسیار شد آب آن مکان و ماذر
بسیار دروغ گوی مادر بروزن شداد ملاح زنبوری غراب دابة ایست که لواطه می کند با مردم
و نطفه او کوه بود و از آن اسب ابرص هدار و نام نهاده اند به مذار و مذار اسم مدار المطر او
باب افتعال سخت بارید باران مطر مغتدر باران سخت اغتدر المکان توید مکان از باران
غمیر قوره بابة نهرد و عذره با لضم بهانه اعذار جمع آن عذره از باب ضرب معذور داشت
او را عذر بالضم و عذرى وعذرة بکسر ذال و ضم آن معذور داشتن معذرة آن
معذره بهرسه حرکت ذال بمعنى بهانه اسم از آن عذر بالکسر همچنین است اعذر از باب افعال
ظاهر کرد عذر را و پیدا کرد عذر را و ثابت شد برای او عذر در مثل است اعذر من انذر
ثابت شد عذر برای کسی که ترسانید از کاری اعذر فی الامر کوتاهی کرد در کار و کوشش
نکرد و در قاموس که کوشش کرد و بمعنی کوشش کرد گویا این لغت از اضداد است در
صحاح است اعذر فی الامر مبالغه کرد در کار عذر الرجل بسیار شد گناه و عیبهای او
اعذر از باب افعال همچنین باران است در حدیث لن یهلک الناس حتی یعذروا من
انفسهم هلاک نمی شوند مردم تا اینکه بسیار شود گناه و عیوب آنها او عبیده گفته
که من میدانم که این از عذر است یعنی مستوجب عقوبت گناه شدند برای تعذیب کننده
آنها اعذری هوا عذر شد اعذر الفرس لجام کرد اسب را ساخت برای اسب عذار یعنی افسار اعذر
الغلام ختنه کرد غلام را عذر الغلام از باب ضرب همچنین است در صحاح است از او عمده
عذرت الجاریة و الغلام از باب ضرب ختنه کردم غلام و جاریه را و کذلک اعذرتهما اکثر و خفضت
الجاریة است اعذر القوم از باب افعال ساخت برای قوم طعام ختنه را و صاف کرد اعذر فی ظهره
رد او پشت او پس نشان گذاشت در وی اعذرت الدار بسیار شد عذره یعنی پلیدی در خانه عذر از
باب تفعیل ثابت نشد عذر برای او عاذر از باب مفاعله همچنین است عذر الغلام از باب تفعیل
بر آمد خط کرد که عذر الشیء آلود چهره را به پلیدی عذر الدار اثر پیدا کرد آثار خانه را عذر ساخت
طعام عذار یعنی طعام ختنه و طعام بناء خانه و دعوت کرد بسوی آن تعذر از باب تفعل تاخیر
کرد تعذر علیه الامر دشوار شد دوری کار تعذر الرسم تا پدید شد نشان خانه اعتذر الرسم از باب
افتعال همچنین است شاعری گوید شعر لعبت بها هوج الریاح فاصبحت قفرا تعذر غیر

اورق هامن قند را آلوده شد به پلیدی و نجاست آن را دبرای خود شاعری گوید شعر وکان یدنیا
حین یقال عذرها پر انصف غیری تعذر من جوم قعذر بکر یشت عذیر بمعنی عاذر حالت که
قصد کند آنرا کسی و معذور داشته شود بران و بمعنی ناصر گویند من عذیری من فلان کی یستی
عذر خواه من از فلان و گویند عذیرک منی فلان یعنی بیا بکسی که ترا معذور دارد و را ملامت کند
در حدیث جناب امام هادی بخاص و عام لیست بنی غالب حضرت علی ابن ابیطالب علیه السلام
السلام اسبغاره و ینظر الی ابن ملجم عذیرک من خلیلک من مراد در نهایه است گویند عذیرک
بالنصب ای هات من یعذرک فعیل بمعنی فاعل عذار بالکسر از لگام انچه بر رخسار اسپ رود عذر
الفرس بالعذار از باب ضرب و نصر نهاد دوال لگام را بر رخسار اسپ اعذر الفرس از باب افعال
همچنین است عذر بضمتین جمع آن عذار بالکسر نیز هر دو جانب لحیه در صحاح است
عذار الرجل موی بر آمده در موضع عذار و بمعنی طعام ختنه و طعام بنا و اینکه چیزی نو
بدست آری پس طعام بپزی و خویشان و یاران را بمهمانی بخوانی اعذار و عذیره و عذیر
هر سه نیز همچنین در هر دو معنی آمده عذار نیز زمین سطبر که پیش آید در میدان فراخ و عذار از
عراق انچه جدا شده است از طف عذارین در قول ذی الرمة عذارین فی جرداء وقعت خصورها
دو ریگ توده دراز اند و بعضی گویند دو راه عذار نیز بمعنی شوم و داغی که بر موضع عذار اسپ گذارند
در صحاح است عذر بفتح ذال موضع عذار یعنی رخسار گویند عذر و عین بعیرک یعنی نشان
کن چشم شتر را تا این نشان شتر من از شتران خود را بشناسم عذره بالفتح همچنین است گفته
می شود برای منهمک در کم او خلع عذاره بر کشید عذار را علی ارالعمل هرکوشه پیکان و بمعنی
رخسار عدل و وزن معظم همچنین گویند هو طویل العذار و دراز رخساره است عذارنیز انچه در
گیر دشتن مهارشتر را بسوی سرش عذ و بالضم بیروزی و غلبه عذره بزیادت ها موی پیشانی ط لسی
عذرة الفرس دراز شد موی پیشانی اسپ و بمعنی غلاف نره کودک عذر الصبی ختنه کرده شد
کودک در حدیث است ولد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم معذورا مسرورا از اینجاست جناب
پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم ختنه کرده شده و ناف بریده عذره نیز بمعنی یال اسپ و
خروسک زن و بمعنی ختنه و درد شیرزکی و پنج ستاره اند در آخر کهکشان و درد شیرزکی بردن و کسی که
دوشیزگی برد آنرا ابو عذر گویند در صحاح است گویند فلان ابو عذرها هرگاه دوشیزگی او را برده

باشد و در قول عرب ما انت بذی عذر هذا الکلام معنی آن نه آنکه اول کسی که اختراع این کلام کرده
عذره نیز ستاره ایست که هرگاه برمی آید سخت می شود گرما و بمعنی علامت و بیماری است در گلو
عاذور نیز همچنین است یا بمعنی درد گلو از غلبهٔ خون عذره فعل رد دعه آن آمد و داد درد گلو
از غلبهٔ خون معذور کسی که گلویش درد کند از هیجان خون عذره و موی‌های آن در دوان ؟؟
از اسپ و اسم عذره نام قبیله در یمن و الف لام بودی در معنی آید عذرا بالمد دوشیزه عذاری بفتح را
و بکسر آن و عذراوات جمع آن عذرا نیز چیزی است از آن که بدان مردم را تعذیب کنند برای
اقرار کاری و جز آن و ریگ تودهٔ که زیر پاها نیامده و در نامهٔ برج سنبله یا برج جوزا و
مدینهٔ نبی صلی الله علیه وآله وسلم و دهی است و مسافت دوازده کروه از دمشق که آنجا
معاویه بن حجر کشته شده و دهی است معروف در شام عاذر رگ استحاضه و نشان جراحت
کردند اعذر به بگذاشت در وی عاذر یعنی نشان جراحت عذیره هم چنین چنانکه در صحاح
است عاذره زن بمعنی پلیدی مردم عاذره و عذره بکسر ذال همچنین است عذره بکسر ذال صحن
خانه در صحاح است که نامیده شد صحن خانه به عذره بسبب اینکه عذره یعنی پلیدی در
صحنهای خانها انداخته میشد حطیئه در هجو قوم خود می گوید شعر لعمری لقد جربتکم
فوجدتکم قباح الوجوه سیئ العذرات اماش می بهن بودن را بسبب اضافت حذف کرد
عذره نیز مجلس قوم و ردی ترین چیزی که برمی آید از طعام معاذیر پرده ها و حجتها قال الله
تعالی بل الانسان علی نفسه بصیرة ولو القی معاذیره انسان بر ذات خود بیناست هرچند حجتها
آورد عماره عذور بفتحتین و واو مفتوح مشدد بر وزن عملس خوی فراخ شکم رجل عذور مرد بد خو
و در شعر حرشاعری گوید شعر وا انزل الاضیاف کان عذورا علی الحی حتی تستقل مراحله
عذر نیز پادشاه بمعنی اعتذار از باب افتعال حکایت کرد اعتذر بالعمامه بگذاشت برای عمامه
در شمله از پس اعتذرت المیاه بریده شد آبها عذر بر وزن احسن پسر وائل جد ابی موسی اشعری عذر
بر وزن زفر پسر سعد از قصد ان ضرب زید فاعذر زده شد زید پس بسبب آن مشرف شد بر هلاک قال
الله تعالی جاء المعذرون بتشدید ذال مکسور یعنی آمدند عذر خواهانی که عذر داشتند یا که معذر
غیر محق هم می باشد پس معنی آن باشد که مقصر بودند بی عذر در صحاح است معذر بالتشدید
بمعنی محق و غیر محق هر دو می آید پس در معنی معتذر است چرا که برای ان عذر است لیکن

تا را بدال بدل کردند و در ذال ادغام نمودند و حرکت تا را بعین دادند چنانکه در یخصّمون
بالفتح خارجاً جایز است کسر عین برای اجتماع ساکنین و جایز است ضم آن برای اتباع میم و
ابن عباس بالتخفیف خوانده است از اعذر یعذر گرفته و دلیل آنکه همچنین نازل شد و میگفت
لعن الله المعذرین گویا معذر با تشدید نزد وی بمعنی غیر محق آمده و معذر بالتخفیف کسی
که عذر داشته باشد * عذافرة بالضم ماده شتر بزرگ و شدید از شتران عذافر همچنین ناقة عذافرة
ناقه شدید * و نیز عذافر نام مردی است تعذمر بخشم آمد بلند * عذمرة بر وزن سفرجل
شهر فراخ * عرة بالفتح و بالضم عر * جرب گر عَرّت الابل از باب نصر و ضرب گرگین شدند
شتران ابل عارة شتران گرگین و ابو عبید روایت کرده است جمل عرّ و اشتران گرگین رجل
اعر مرد گرگین کذا فی الصحاح عر بالضم ریشها که در گردن های شتر بچگان بود و بیماری است که
پشم شتران از وی ریخته میشود عُرّت الابل از باب ضرب و نصر و عرت بصیغه مجهول اهل از آن
است ابل معرورة شتران موی ریخته از بیماری تعر عرت الابل همچنین در صحاح است
عر بالضم ریشهای اند مانند قوبا بر می آیند در شتران پراکنده در لبها و پاها و مانند آب زرد
از وی روان میشود پس شتران تندرست را داغ میدهند تا بیماری بشتران تندرست نرسد
استعرهم الجرب پراکنده شد در ایشان جرب عره اندوهگین کرد او را عره بشر آلوده کرد او را به
بدی در صحاح است هو یعر قومه داخل میکند بر قوم خود مکروهی که بدان آلوده میکند قوم را
نخلة معرار بالکسر خرمابن گرگین معرة بالفتح گناه و اذی و تاوان و دیت و ستاره ایست نزد
کهکشان و جنگ کردن لشکر بی اذن امیر و گرگین شدن و از خشم جمار اعوج قربه سهماه
و گردن عرار الظلیم از باب ضرب بانگ کرد شترمرغ عرار بالکسر بانگ کردن مصدر از آن است
عار الظلیم از باب مفاعلة همچنین است معارة و عرار بالکسر مصدر و از آن تعار بی خواب ماندن
و گردیدن از پهلو بپهلو بر بستر در شب با سخن در صحاح است تعارّ الرجل من اللیل برخاست
مرد از خواب با بانگ عر بالضم گر عدن در بمعنی کودک عرة بزیادت هاء خرد خورد سال عرار بر
وزن سحاب و عر بالفتح مرد درزود از شیر باز داشته شده عراره و عره دختر کز رد باز داشته از
شیر معتر فقیر در پیش آینده برای احسان بی سوال عره و اعره و اعتره بفعل از آن در حدیث
جناب امیر المؤمنین و یعسوب الدین حضرت علی ابن ابی طالب علیه صلوات الله الراهب

است فان الهم قادما و معتبر آمیان آنها اذانم و عقیق است غر نبودن امیره و بسیمان قوم مغرور
سرمازده و کسی که رسد او را چیزی که بران توار بکیر دمغرور و نیز گویند مخدانی است مغرور
زنی که چشم زخم رسیده باشد در شیرودی غرب بالفتح سختی در حمله و سیرت بدو بالضم بالحال
مرغان غر بحذف تا هم چنین است غره بالضم نیز بمعنی پلیدی مردم در صحاح است غره بالضم
شدت و سرکشی را بحال مرغان اعرت الدار با بدن و اشد حانه بعد الطیر از باب نصر بحال کرد
مرغ غره بالضم بچه کرفان رسانیدن بمکر و غره رسانیدن او را مکر و غره بالضم مصدر و از ان است
غره بالضم نیز بمعنی کماه رمود یکه غست قوم باشد غرار بودن سحاب بمعنی قصاص و هر چیزی
که موافق چیزی باشد و نام رودی ز بیابار دشتی را ان کهافی است غرشه و غراره یکی شاعری گوید
شعر تم من شیم غرار تحل فما بعد العشیة من غراره غرار نیز بمعنی سختی شاعری گوید شعر
ان الغرارة والسموح لدارم والعزة بن وکامل الاحساب غره بمعنی رفعت و سرداری و زنانی که
فرزندان نرینه زایند و بمعنی بد حلقی در صحاح است گویند فرتی غرارة حیر او در اصل ... است
غرر بالتحریک کوچکی کرفان و قلت آن یا بمعنی ناپدید شدن کرفان امرده را صفت از ان غراز
باب قرب ادل اثان غراهی بالضم بمعنی شراب غراه بالفتح جمع اهل هراه و شوان غرابه غراهر
بالضم بمعنی سردار و هر صنعی است که از آنجا بمک آرند مالح هراهری منسوب بدان غره رة العمل
اول سیام وکل شی بالضم اعلای کوه و سران راه اعلای از کوفان و سر آن را اعلای هر چیز و سران غره و
غ به ... چشمش را غره رسید مام القارورة بر آورد سر بند شیشه را غره و درخت مرد ... می ست
و نام مرضی است امر القرن کر بیدته غرثه ما التشرق بعد ما کان اقصر ادر هلت ... بطن
قلبی ... هر دانی بجای طی الطاق آمده است غره ز بالفتح سر بند شیشه و بالضم نیز آمده
دوست ... و بمعنی ... و بازیچه است برای کردکان غرمار بمنا علی الکسر هم چنین و آن
معدول است از غرم غره مانند قرقار از قرقره بازیچه کودکان شعر ... غرار دز ... که کودک
چون کسی را بمائین ببلد می کند او از را مکر ... کودکان دیگر با کش ... شنوند کود
می آیند و آن بازیچه را می بازند غرمار بالضم میان هر دو سوراخ بینی و رستگاه موی زهار که
غوغره ... بودن قطام نام ماده کاری است و از ان است باه ... ار الکحل ... اره
کحل ... کاراست که یکی یکی را چندان سر زند که هر دو مردند یعنی برابر شد این با آن

و این مثل زده می شود برای متعری عاریة مورد مشوم و شتری که گرفتن ندارد و او زن دوشیزه
عری بالضم بر وزن عزی زن عیب کنند و در صحاح است عوار نام اسپی شاعری گوید شعر
تُسَائِلُنِي بنو جُشَمِ بنِ بَكْرٍ أَغَرَّاءُ العَرَادَةُ أَمْ بَهِيمُ كُمَيْتٌ غَيْرُ مُحْلِفَةٍ وَلَكِنْ كَلَوْنِ الصِّرْفِ عُلَّ بِهِ
الأَدِيمُ صاحب قاموس گوید جوهری که گفته عراده نام اسپی است تصحیف است و نامش
عراده بدال مهمله است و همچنین تصحیف است در شعری که آورده و شاید او از ابن فارس
گرفته باشد او بطریق صحت در ذال ذکر کرده است عارت قادر شدم معره دهی است میان
حماة و حلب و مضاف می کنند بسوی نعمان و گویند معرة النعمان و در ماده نعم ذکر کرده خواهد
شد و معره علیا محله ایست در معرة النعمان و شهری است نزدیک منزل از حلب و دهی است
نزدیک کفرطاب و دهی است نزدیک افامیه و معربی ها یازده قریه است و دهی در شام معرین
بزیادت یا و نون شهری است در نواحی نصیبین و دهی است بشهرزور و دهی است در حماة
و در کوه ان مشهدی است زیارتگاه مردم و دهی است در شمال عزاز در اساس است که اعرابی را
از منزلش پرسیدند گفت نَزَلْتُ بَيْنَ الْمَجَرَّةِ وَالْمَعَرَّةِ یعنی فرود آمدم میان دو قبیله بسیار عدد
تشبیه داده دو قبیله را به مجره و معره بسبب بسیاری ستارها و معره مکانی است بر آسمان در
جهة شامیه ستارها بسیار دارد و آن از عرا است چنانکه آسمان را جرباء گویند و عزره بالفتح
نکوهیدن عزره از باب ضرب و عزر از باب تفعیل نکوهید او را تعزیر زدن کمتر از حد شرعی یا بمعنی
ضرب سخت و بمعنی تعظیم و تفخیم و این لغت از اضداد است و بمعنی اعانت عزر همچنین
است تعزیر نیز بمعنی تقویت و یاری عزر بر وزن و بمعنی منع و ضیاع و جبر کردن بر کاری و واقف
گردانیدن بر باب دین و فرایض و احکام و قیمت گیاه هر گاه در زمین دو شود و در خته شود
مزارع آن عزیر همچنین عزایر جمع یا از رگه بر از درختان بزرگ و زیاد و از درختان باریک و بمعنی
شاخهای و بقایای درختان را حدث نیامد و عیزار سخت و کودک سبک جان و نوعی از نواله های
آبکینه عیزاریه همچنین عیزار نیز درختی ابو العیزار کنیه مرغی دراز گردن که همیشه در
آب ماند و مانند کرکی است در صحاح است که او را سبطر گویند و عیزر گیاه ناصی که در کوه روید
عیزار و عیزاره و عیزره و عزار نامهای مردان اند عزور بالفتح بر حلق و ردی و شدن عزوره پشته زمین
باشد و نام موضعی است قرب مکه و باین معنی بی لام تعریف می آید یا ثنیه مردم مدینه است

بسوی بطحاء مکه و عزور ثنیه ایست که بران راه است عازر بفتح زا شخصی که او را عیسی علیه
السلام زنده کرده بود عزیر نام پیغمبری غیر منصرف است بسبب خفت چرا که عجمی است
مانند نوح و لوط که مصغر عزر است قیس بن عیزاره شاعری و عیزاره نام مادر او عسره بالضم
و بضمتین و بالتحریک دشواری معسور و عسره بالضم و معسره و معسوره همچنین در صحاح است
عیسی بن عمر گفته هر اسم ثلاثی که اولش مضموم و میانش ساکن باشد بعضی از عرب آنرا بالضم
می خوانند و بعضی بضمتین مانند عُسر و عُسُر و رُحم و رُحُم و حُلم و حُلُم و نیز در صحاح است
معسور ضد میسور و آن هر دو مصدر اند و سیبویه گفته هر دو صفت اند و مصدر نزد وی بر وزن
مفعول نیامده و تاویل می کند قول عرب را دَعهُ الی مَیسُوره والی مَعسُوره و می گوید که گفته
است دَعهُ الی امر یوسَر فیه والی امر یعسر فیه و تاویل می کند معقوله مفعول را بر عسری خلاف
یسری عسر علیه الامر از باب فرح دشوار شد بروی کار امر عسر کار دشوار عسُر الامر از باب کرم
دشوار شدن کار عسر بالضم و عساره بر وزن سحابه دشوار شدن مصدر و از ان امر عسیر کار دشوار
یوم عسر و عسیر و اعسر روز سخت یا شوم حاجه عسره و عسیره حاجه دشوار تعسّر علیّ الامر از باب
تفعل و تعاسر از باب تفاعل و استعسر از باب استفعال دشوار شد کار بر وی و پیچیده شد اعسر
الرجل محتاج شد مرد اعسر و عسره خواست از وی معسور و از را عسر الغریم از باب نصر و ضرب
خواست از قرض دار وام را در تنگدستی او اعسر الغریم از باب افعال همچنین عسر دشوار خو
عاسره از باب مفاعله دشوار خوی کرد باوی اعسرت المرأة دشوار شد بر زن زائیدن عسرت
المرأة همچنین است عسر الزمان سخت شد زمانه عسر مانی البطن دشوار شد بر من آمدن انچه
در شکم بود عسر علیه مخالفت کرد او را اعسر از باب تفعیل همچنین است تعسر القول
از باب تفعل مشتبه شد قول رجل اعسر یسر مردیکه بهر دو دست کار کند او را یسرا گویند بدست
چپ کار کند اعسر گویند عسراء زنی که کار بدست چپ کند در صحاح است سهام اعسر جناحه
که پر تیری که جانب چپ او سپید باشد عسرنی آمد از چپ من در صحاح است عسرنی فلان آمد
فلان از چپ من اعتسر الناقه گرفت ناقه را و رام پیش مهار کرد او را و رام شد ناقه عسیره و عسرانه
و عیسرانه ناقه که باری این کار کرده باشند بغیر عسر و عیسران و عیسرانی همچنین در صحاح است
عسیر ناقه که رام نکرده شود اعتسرت الناقه سوار شدم پیش از اینکه رام کرده شود در اساس

اسم اعتسرت الكلام كلام كردم نا آزموده ناقه عوسرانیه ناقه که بروی سوار شوند پیش از آنکه رام کنند چون عوسرانی همچنین عیسره ناقه که آبستن نشود در سال نخستین اعسرت
الناقه فعل ازان اسم عسرت الناقه از باب نصر برداشت دم خود را و دویدن عسوا بالفتح
و عسران بالتحريك مصدر ازان اسم عاسر و عسیر صفت ازان عقاب عسراء عقابی که در
شهپرهای وی پرهای سپید باشد و عقابی که پرهای بال چپ او بسیار باشند از بال راست
و یک شهپر سفید عسر بالتحریک همچنین اسم عسراء نیز نام مادر علی بن محمد بن عیسی خیاط
و او ضعیف است عسری بروزن سکری تره ایست و بالضم نیز آمده جیش العسرة بالضم جیش
تبوک را گویند زیرا که خوانده شدند مردم بسوی غزوه تبوک در سختی گرما و هنگام رسیدن
ثمار و طیب ظلال بود پس دشوار آمد برایشان عسر بالکسر قبیله ایست از پریان یا زمینی که آنجا
پریان سکنی دارند زکاهی بالفتح هم آمده عیسران گیاهی است و جائز عساریات و عساری
آمدند بعضی از آنها در بی بعضی عسیر چاهی بود که آنرا جناب افضل المرسلین رسول رب العالمین
علیه و آله اتم الصلوات بعدد ما فی السموات والارضین یسیره نام نهاده بود ناقه عوسرانیه
ناقه که عادت دم برداشتن و قمص در بدن دارد عوا عسا و بات رفتند پراکنده هر جانبی
رجل معسر بالکسر مردی که تنگ گیرد قرض دار خود را اعتسر من ماله گرفت از مال پسر
خود به اکراه در صحاح است اعتسار ستم و قهر کردن ذو الرمة گوید شعر اذا الناس اهلكوا الوسا
قتادوا و قادوا الناس طوعا و اعتسارا غزوة ذی العشيرة بشین معجمه مشهور است عسبر بالضم • عسبر •
پلنگ عسبر ماده پلنگ عسبور بالضم و عسبوره سگ بچه از ماده گرگ عسبار بالكسر و عسباره
بچه کفتار از گرگ یا بچه گرگ عسبر و عسبور ناقه تیز رو و اصول در صحاح است عسبار بچه کفتار
از گرگ مذکر و مونث در وی یکسان است • عیشعور ناقه سخت و زود رو ماده غول • عسجره • عسجر
بروزن جعفر تمك و نام موضعی عسجر بمعنی خبث عسجر الرجل نکر و سعی خبث عسجرت • و عسجر
الابل مدام رفتن کردند شتران در سیر عسجر اللحم نمك سوده کرد گوشت را متعسقر مرد • متعسقر
جاهل رعنا بود عسکر بالفتح لشکر و فراهم آوردن و اسپ را از هر چیز فارسی است عسکر اللیل • عسکر
تاریکی شب عسکران عرفه و منی عسکر شدت و تنگ حالی عسکر اللیل بر هم نشست تیرگی
شب عسکر القوم فراهم آمدند قوم یا ایستادند در سختی معسکر بفتح کاف سختی گاه عسکر

محله ایست در نیشاپور و محله ایست در مصر از انجاست محمد بن علی عسکری و حسن بن
رشیق عسکری و محله ایست در رمله و بصره و شهری است در خوزستان از انجاست حسن بن
عبد الله ادیب و حسن بن عبد الله ادیب و موضعی است در نابلس و حصنی است در قریه بین
رنهر و هی است در مصر و نام سرمن رای بسوی آن منسوب اند عسکریان ابو الحسن علی بن محمد
بن علی بن موسی بن جعفر و ابو محمد حسن علیهم الصلوة والسلام هر دو همانجا رحلت فرمودند
و عسکر مهدی و عسکر منصور در بغداد و عسکر مصر اکر باملی الدین عشر ده و آن اول
عقود عشرات است عشر از باب ضرب گرفتن یکی از ده یا زیاده کردن یکی را بر نه عشر القوم
شد عاشر قوم ضرب عشاری جامه که طولش ده ذراع بود و عاشوراء و عشوراء روز دهم
و الله عاشوراء روز دهم محرم و اسم عشوراء است عشرته کردن بعدم او را عشیرین و این یاد ز
است عشیر ده یک معشار بالکسر و عشر بالضم همچنین است عشور بالضم و اعشار جمع آن
در صحاح است جمع عشیر اعشراء است مانند نصیب و انصباء در حدیث است تسعة
عشراء الرزق فی التجارة عشیر نیز بمعنی شوهر عشرت و در حدیث است انکن تکثرن
اللعن وتکفرن العشیر یعنی شما بسیار می کنید لعن را و کفران نعمت می کنید شوهر را
عشیر در حساب غله زمین ده حصه و جزو بانک گفتار عشر بالفتح و عشر بالضم ده یک گرفتن
از باب ضرب عشرهم ده یک گرفت از آنها و عشّرهم از باب تفعیل همچنین در صحاح است
معشار الشی بالکسر ده یک چیز و شی گوید این را در جوهری عباره شرح عشرت القوم از باب نصر
گرفتم ده یک از اموال آنها عشر بالضم مصدر از آن عشرت القوم از باب نصر شدم عاشر قوم
عشر بالفتح مصدر از آن بر اساس است عشرتهم گردانیدم یکی را از آنها بر نه شدند عشار و عاشر
ده یک گیرنده عشر بالکسر نوعی از آب خوردن شتر روز دهم باشد و لهذا عشرین به صیغه جمع
نهاده اند و عشرین به صیغه تثنیه گفته اند و گردانیده اند هشت روز را در عشره و روز دهم
و ایشان را یاره از نه و بعد از آن گردانیدند جمع او در دانند و عشرین گفتند و هشت از آنها و آخر گردیدند
در صحاح است عشر بالکسر ما بین دو نوبت آب شتران هشت روز باشد چرا که روز دهم آب
می نوشند لهذا همه اظماء بالکسر آمد و برای آنها بعد از عشر نام نیست مگر در عشرین
و هرگاه شتران روز دهم آب خورند نوبت آب را عشر گویند و آن هشت روز باشد و هرگاه از

از عشر بین درگذرد و برای آن نامی نباشد و اعشار القرآن آیتها جای عشار عشار و معشر و عشر
آمدند و مکان در صحاح است از ابو عبید که شنیده نشد اکثر از احاد و ثناء و ثلاث
و رباع مگر در قول کمیت • شعر • و لم یستریثوک حتی رمیت • فوق الرجال خصالاً عشاراً •
عشر الحمار از باب تفعیل بانگ کرد خر یعنی ده آواز پیکدم شاعری گوید • شعر • لعمری لئن
عشرت من خیفة الردی • نهاق الحمار اننی لجزوع • در صحاح است که عرب
جاهلیت هرگاه می ترسیدند از وبا شهری بانگ کردندی به ده آواز مانند خر بعد از آن در شهر
آمدندی و گمان می بردندی که این نافع است و برای آن ما عشر الغراب بانگ کرد زاغ به ده آواز
به یکدم • عشراء بضم اول و فتح دوم و بالمد ناقه که ده ماه از آبستن او گذشته باشد یا هشت
یا مانند نفساء است از زنان عشراوات و عشار بالکسر جمع آن است و عشار نامی است که
واقع می شود بر ناقها تا که بعضی از آن بچها آرند و بعضی از ان انتظار بچه آوردن کشند
عشرت الناقة را عشرت و عشرت از باب تفعیل شد ناقه عشراء در صحاح است عشراء
ناقه که از روز جستن نر بروی ده ماه گذشته باشد و نام مخاض از وی زائل می شود تا بچه آرد
و بعد از بچه آوردن بروی اطلاق کنند ناقتان عشراوان و نوق عشار و عشراوات همزه نانیث بواو
بدل می کنند ناقه مشار ناقه بسیار شیر قلب اعشار قلب ده پاره و قدر اعشار و قدر و اعشیر
دیگ ده پاره یا دیگ بزرگ که از ان را نرآنرا مکرده کس در صحاح است اعشار الجزور حصهای
جزور امرأ القیس گوید • شعر • و ما ذرفت عیناك الا لتضربی • بسهمیك فی اعشار قلب مقتل •
مراد از سهمین رقیب و معلی است از سهام قمار یعنی گریستی همه دل مرا برده اعشاره هرگاه پاره پاره
شود قلب اعشار و برنای جمع آمده است چنانکه گفته اند رمح اقصاد اعشار لبرشم برمرغان
چنانکه شاعری گوید • الا عقبان تهوی کراسر الاعشار • عشر بالکسر پاره که شکسته شود از دیگ
و از هر چیز عشاره بالضم همچنین است عشرة بزیادة ها بمعنی مخالطت عاشر • از باب مفاعله
مخالطت و آمیزش کرد با وی تعاشروا از باب تفاعل مخالطت و آمیزش کردند عشیرة الرجل
اولاد پدر و قریب از مرد یا اهله او عشایر جمع آن در صحاح است سعد العشیرة پدر قبیله ایست
از یمن و او سعد بن مذحج است معشر بروزن مسکن گروه مردم و اهل مرد و جن و انس عشر بضم
اول و فتح دوم درختی ست که در وی حراق می باشد یعنی چیزیکه بدان آتش از آتش زنه گیرند

بهر از زری برای آتش گرفتن چیزی نیست و حشرات خانه‌ها از آن سازند و از شاخ و شکوفه‌اش شکری

بیرون آرند و ثلج مزه آن معروف است ابو العشراء قرمی از فزاره ابو العشراء اسامه دارمی تابعی

است و زبان ابن میادین عشراء شاعری است عشر بالضم اول و ثانی درم نیز بمعنی ده یک و جمع آن

عشور و اعشار بر وزن کتاب و اعشار بالکسر و موصوفها اتی شاعری گوید شعر لقد ابل لم تعرف

اللعوب بها اعشار و عاقس فصرانها ذو العشیره موضعی است در عمان که در آن درخت

عشر بر آمده است و موضعی است در ناحیه ینبع غزوه آن معروف است عشیره ده یکی است

در بیمامه معاشره عام گفتار و عاشرات جمع آن معشر بالضم و کسر شین مشدد کسی که متواتر آنها

آورده و کسی که ناتمام باشد عشارش و اعشراء و هر بیش و سر گروه جمع آن عشراء عشاریات

بمعنی برا کندن و بهر طرف رفتن عاشوره حلقه تعشیر از هر اثر مصحف عشر بالضم تاهای که

اندک فرود آردن آنکه جمع آید عشنزره مصحف حلقت بزرگ از هر چیز حنف کامی گفته

شعر ودون لیلی بلد سمهد جذب المندی من فوانا از دره یتهی المطایا حمسه العشنزره

مندی جای جرپدن عشنزرة مونث هذلی در وصف گفتار گفته عشوزة جرداء و قاشمان

ستود آن را به بسیاری چهر گویا برای آن عراء و بسیار اند چنانکه گویند الان باکل لی معه

امدا اگرچه یک رده دارد در آن مثلی است در بسیاری خوردن عصره ابو سعید کمع بالضم بین

روزگار و اعصار عصر بالضم و اعصر و عصور و عصرین جمع آن است عصر نیز روز و شب و

شبانگاه تا سرخی آفتاب بالتحریک نیز آمده و بمعنی بامداد و رحم و گروه و عشیره و یاران از

ابرو بمعنی منع و عطیه عصر از باب ضرب فعل از آن در صحاح است عصران شب و روز چنانچه

ابن ثور گوید شعر ولن یلبث العصران یوم ولیلة اذا طلبا ان یدرکا ما تیمما عصران نیز

بمعنی بامدادان و شبانگاه و از آن نامیده شده است نماز عصر شاعری گوید شعر واطله العصرین حتی

یملنی ویرضی بنصف الدین والانف راغم یعنی هر گاه می آید پیش من بامدادان و عده

می دهم که شبانگاه بیا کسائی گفته گویند جاء فلان عصرا آمد فلان آهسته و این را الرء بعد از

ری روایت کرده عصر بالتحریک ملجا و منجا عصر بالضم و معصر بر وزن معطر همچنین است

عصر بالتحریک نیز بمعنی غبار در حدیث است مرت امرأة متطیبة ولذیلها عصر یعنی گذشت زنی

خوشبو و آلوده دامنش غباری داشت اعصر الرجل از باب افعال داخل شد در عصر اعصرت

المرأة و عصرت از باب تفعیل رسیدن زن بهنگام جوانی گویا در روزگار جوانی خود درآمد و بعضی گویند
بمعنی بالغه شد یا درآمد در حیض و نیز دیک بسی سال رسید یا بچه آورد یا محبوس کرده شد در
خانه یا ساعت حیض و آن زن را معصر گویند معاصر و معاصیر جمع آن در نهایه است در حدیث ابن
عباس است رضی الله عنه کان اذا قدم دحیة لم یبق معصر الا خرجت تنظر الیه من حسنه
معصر زنی نو رسیده که ابتدا حیض آمده و تخصیص معصر به ذکر برای مبالغه است در آمدن
[illegible] از زنان عصر العنب و نحوه از باب ضرب افشرد انگور و مانند آن را و برآورد شیره آن را معصور
و عصیر شیره برآورده اعتصر العنب از باب افتعال همچنین و بعضی گویند عصر العنب افشرد
انگور را از دست خود و اعتصر العنب افشرد انگور را برای او انعصر العنب از باب انفعال و تعصر
از باب تفعل افشرده شد انگور در اساس است تعصر الرجل بگریست مرد عصر الرکض الفرس عرق بر
آورد و بدن از اسپ عصر البارح العیدان خشک کرد باد گرم شاخها را عصارة العنب بالضم
و عصار العنب و عصیر العنب شیره انگور که به افشاردن بیرون آید و آنچه باقی ماند از ثفل
در اساس است [illegible] عصارة ارضی گرفت غله زمین مرا معصر جای افشردن معصر
[illegible] چیزی که در وی انگور افشرده شود و بفارسی آن را چرخشت گویند معصار بالکسر هرچه
در وی چیزی انداخته افشرده شود و [illegible] سنگی که بدان انگور افشارند و ما سر شیره برآرنده
قولهم لا افعله ما دام للزیت عاصر نخواهم کرد تا مدتیکه برای زیت [illegible] کش باشد معصرات ابر
بچه آنکه می افشارد باران را اعصروا از باب افعال بصیغه مجهول باران داده شدند اعصار بالکسر
بادی که برانگیزد ابر را و بقول بعضی باد آتش و بقول بعضی دیگر بمعنی گردباد و بادی که عصار یعنی
غبار سخت دارد عصره بالتحریک همچنین است اعتصار از کسی عطیه خواستن در صحاح است
اعتصرت ماله بیرون کردم مال را از دست او در حدیث است یعتصر الوالد علی ولده فی ماله
یعنی منع خواهد کرد و باز خواهد داشت والد از ولد خود مال را در نهایه است تعدیه آن بعلی
آورده چرا که در معنی یرجع علیه است و نیز بمعنی شکستن طعام در گلو پس نوشیدن آب را اندک
اندک تا به آسانی از گلو فرو ریزد و گوارا گردد و بمعنی بیرون آوردن مال از دست کسی برای تاوان و جز
آن و بمعنی بخل و باز داشتن اعتصار نیز بمعنی پناه بردن بسوی چیزی تعصر از باب تفعل همچنین
گویند اعتصرت بفلان و تعصرت پناه بردم بسوی فلان اعصار نیز بمعنی گرفتن در صحاح است

معتصر کسی که رسد بچیزی و بگیرد از آن فلان کریم المعصر بفتح میم و صاد کریم المعتصر بفتح صاد کریم العصارة بالضم فلا بمعنی جواد و سخی است هنگام سوال کریم العصر بمعنی کریم النسب عصر الزرع ازباب تفعیل در آمد غلافهای خوشهای کشت معتصر بیری رسیده و تعمیر بر وزن تصریف عصر نام قبیله و ازان است بامله عرسرة قاسی اسمعیل و عمر و منصر نام موضعهای معصار بر وزن کتاب کوزه بمعنی بادی که از شکم بر آید مخلاق است در یمن حاء علی عصاره من الدهر ای حین عصر بالکسر کوهی است میان مدینه و وادی فرع عصره بالفتح درختی است بزرگ عصره بالضم جای نجات او بعصیر در قول الله تعالی و فیه یغاث الناس و فیه یعصرون به تنجون تفسیر کرده و گفته که از عصره است بمعنی جای نجات از پیل گزیده شد و صاد با تغییر معاث و لقد کان عصرة المجهود در صحاح است گویند و لاء مر الضاعصرة ای دنیه معنی نزدیکان جاء و لکن لم یجی بعصر آمد و لیکن نیامد هنگام آمدن تمام و ما بام بعصر قریب نمود که به تعجیل در اساس است ماتعلت ذلک بعصر او بعصرته گو دم آنرا در وقت آن و نام فلان و لم یخر عصر العصر حفت فلان و نه حفت وقت حراب در حدیث است انه امر بلالا ان یوذن قبل الفجر بعصر معتصر فرمود بلال را که اذان بگوید پیش از فجر تا به قضای حاجت برد کسی که احتیاج بقضای حاجت داشته باشد تا آماده نماز شود پیش از وقت نماز مراد از معتصر قاضی حاجت است بطریق کنایه بنوع عصر التعریف قبیله از بنی عبد القیس ازان است مرحوم عصری در اساس است ابا معصر اللسان من حیث زبانم از تشنگی عنصر بضم اصل و حسب و بفتح صاد نیز آمده عصفره بالضم گل کاریزه و آن معروف است گوشت صعت راو تخم قرطم است و آن را گاز بره گویند عصفر ثوبه رنگ داد جامه را بعصفر تعصفر الثوب رنگین شد جامه به عصفور عصفر بالضم گنجشک نوع عصفور و ماده عصفوره نیز ملح نر و اجوبی است در هودج که فراهم کرده میشوند کناره های چهار دری یا چوبهای پالان که بسته میشود بدان سرهای چوبهای کج و چوبی که بسته میشود دران سرهای پالان را مثل رستنگاه موی پیشانی را استخوان بلند در پیشانی اسپ و در صحاح است که آن دو استخوان اند از چپ و راست و پاره از دماغ میان آن و میان دماغ پر ستکی است و نام سپیدی را گویند که از پیشانی اسپ بصورت گنجشک دراز شود و بمعنی کتاب و میخ کشتی و بمعنی پادشاه و سردار و عصافیر درختی است که آنرا من

برای سفالی کردند وصورتش مانند صورت عصافیر آن است وارست در فارس نقش عصافیر

یعنی گرسنه شد تعصفرت العنق پیچیده شدن گردن عصفوری نام اسپ محمد بن یوسف صاحب

برادر حجاج از نسل حرون عصفوری شتری که در کرمان داشته باشد عصافیر المنذر

شتران نجیبه بودند برای بادشاهان حسان بن ثابت گوید قد احسدت احد احسدی النابغة

حین امر له النعمان بن المنذر بمائة ناقة بریشها من عصافیر رجاء ان اتبه من قصیده یعنی

حسد نه بردم برکسی چنانکه حسد بردم بر نابغه وقتی که نعمان منذر صد شتر مع ساز از شتران

عصافیر داد او را در جام زطر وقهای سینه بن عطا فرموده صفیره چیزی زرد شکوفه عصفور ه عصفور

بروزن عصفور دولاب یا داران عضاریر بروزن مد بارکند و جمع وقربه و سنگ بزرگ عضاریر

که بدان سنگها را شکنند و کرک نر عضاریره ماده کرک عضاره بالکسر سنگ آسیا و سنگی

که کارزر بودی کار زری کند عضموا الکلب مانند شهر شد سگ عضر بالفتح قبیله ایست عضر

از یمن سمعت عضرة شنیدم خبر را عاضر بمعنی مانع عضر بکلمه ظاهر کرد کلمه را

عضمر بفتح اول وضاد معجمه و میم مشدد مفتوح اخیل نیک عضمور دولاب و تصحیف عضمر

عصمور نیست عطر بالکسر خوشبو عطور بالضم جمع آن است عاطر خوشبو درست عطر

عطر بضمتین جمع آن عطار بروزن شداد عطر فروش عطار بالکسر پیشه عطر فروشی عطرت

المرأة از باب سمع و تعطرت از باب تفعل واستعطرت از باب استفعال مالیدن زن عطر را رجل

عطر بکسر دوم مرد عطر مالید امرأة عطرة ومعطارة ومعطرة ومتعطرة زن عطر مالیده صورت

نسوة معاطیر وعطرات شاعری گوید شعر تضوّع مسکاً بطن نعمان ان مشت به زینب

فی نسوة عطرات معطیر و معطار برای مذکر و مونث هر دو آمده بمعنی عطر مالیده ناقة معطار

بالکسر و معطر ناقه سخت و خوب صورت ناقة معطیر ناقه سرخ رنگ که عرقش خوشبو باشد

ناقه عطارة و ناقه عطرة ناقه را گویند در بازار یا ناقه عطور و معطارة و معطرة بمعنی ناقه کریمه در

صحاح است ابل معطرات ای کان علی ابدانها صبغاً من حسنها شاعری گوید شعر یحجانا

خدواسعطرات کانما حصی معزة الوانها کالعصابد تعطرت المرأة اقامت کرد زن پیش پدر

و مادر خود و شوهر نکرد در حدیث است کان النبی صلی الله علیه وآله وسلم یکره تعطر النساء

وتشبهن بالرجال ای تعطلهن من الحلی لام را ابدال کردند یعنی مکروه میداشت پیغمبر

خزانه بر شمردن بنا غاز و بر راه دانا شدن آنها و عقر و آن درختی عطری در ساز کلمه عطر بو
و نیکو و بو و عطران نام بالنده عطاره و زنان ممدود به از خوشبوئی که باشد عطرا و جمع آن
عطا الشی از باب نصر مکرر کرده دانستن چیزی را عطر السقا بر کرد مشک مزه را عطر الشراب زحمت
امتداد او را شراب او گران شد و شکم او عطاره بری از شراب عطاری بالفتح ملح لو عطر و بکسر اول
و سکون دوم تشدید اول یای مفتوح و بالتخفیف نیز آمده کوتاه تردد وی وسطبر و تند و اد حاوی عطر
بالفتح لغ حال خشک عطر ناقه آبستن شدن آبستن را این اواحد است و گاهی در ناقه عرق العطر
بود چون آنرا می بیند آبستن میشود عفره بالتحریک ظاهر خاک و بسکون نیز آمده و اول آب
باری کشت و چیزی که هنگام بیم روز گرما بیند و در آفتاب ظاهر می شود و آنرا مخاط الشیطان
گویند عَفَرَه فی التراب و بالتراب از باب ضرب و عفّر از باب تفعیل خاک آلوده کرد و در خاک
غلطانید او را یا پنهان کرد در خاک او را بر زمین زد او را اعتفره از باب افتعال بر زمین زد او را
تعفر از باب تفعل و انعفر از باب انفعال خاک آلوده شد و غلطید در خاک در اساس است عفرت
الماء یا الماء عَفَرَت قدمهای در آمدم در آب و قدمهای من به آب نرسید ندا عفر آهوی که بر
سپیدی او سرخی غالب باشد یا آهوی که بر پشت او سرخی بود و تهیگاه و شکم او سپید یا سپید
که سخت سپید نبود عفراء ماده آهو ایضا به معنی مذکور عفره از باب لزم نعل از آن اسم عفره
بالضم اسم از آن در صحاح است اعفر ریگ سرخ اعفر نیز بمعنی سپید که سخت سپید نبود شاة
عفراء گوسپندی که سرخی بر سپیدیش غالب بود عفر بالضم آهوانی که سرخی بر سپیدی آنها
غالب باشد و گردن آنها کوتاه بود و آن ضعیف ترین آهوانند در دویدن و می مانند در
زمینهای بلند و درشت که بهت گویند شعره وکنا اذا الجبار صعّر خده ... حملناه علی قرنِ
اعفراء یعنی ... بشمشیر ... سر نیزه ... از شاخهای
... در اساس است ... گفته می شود برای ترسان و مضطرب کأنه علی قرن اعفر گویا بر شاخ
آهو است امرأ القیس گوید وکانی واصحابی علی قرن اعفراء اعفر نیز بمعنی ... سپید ...
از باب ... از آن است ... زمین سپید که زیر ... و نام ... قلعه
در فلسطین و نام زنی ... در شام نزدیک ... عفر بالضم از شبهای ماه
شب ... در صحاح ... از شبهای ... در اساس است از ... اعرابی

الیالی العفر شبهای ماه عفر بالضم شجاع چالاک و علم سخت اعفار بالفتح و عفار بالکسر جمع آن اضع عفر بالضم دیکهای اند در بادیه به بلاد قیس عفر از باب تفعیل آمیختن گوسپندان سیاه را به گوسپندان سپید در صحاح است تعفیر سپید کردن در حدیث است ان امراة شکت الیه ان مالها لا یزکو کاله بود زنی پیش جناب رسول خدا علیه وآله اکمل الصلوات والثناء که مالش یعنی گوسپندانش زیاده نمی شوند فرمود چه رنگ است گفت سیاه پس فرمود عفری یعنی تبدیل کن به گوسپندان سفید که برکت در آن است عفرت الوحشیة ولدها برید وحشیه از بچه خود شیر را بعد از آن باز شیر داد او را بعد از آن برید او را از شیر باز داده باز داشتن از شیر در صحاح است تعفیر باز داشتن شیر از بچه و آن آن است که زن پستان خود را به خاک آلاید برای نفرت کودک و گویند که ماخوذ است از قول عرب لقیت فلانا عن عفر بالضم ملاقات کردم با فلان بعد از یک ماه و مانند آن چرا که زن شیر می دهد بچه را میان روز و شب برای آزمودن صبر او یعفور بالفتح آهوی خاک رنگ یا هر آهوی که باشد و یعنی آهو بره و جزوی از اجزای شب و نام اسعری است برای جناب افضل الانبیاء والمرسلین صلی الله علیه وآله وسلم و بدین معنی الف ولام بر وی در نمی آید یا نام آن عفیر است بر وزن زبیر در صحاح است یعفور آهو بره و نیز بچه گاو دشتی و بعضی گفته اند یعفور تیسهای آهوان و اسود بن یعفر نام شاعری هرگاه بفتح یا استعمال کنند غیر منصرف آرند چرا که مانند یقتل است و یونس گفته که روبه را شنیدم که اسود بن یعفر بضم یا می گفت پس این منصرف است چرا که مشابهت فعل زائل شد رجل عفر بالکسر و رجل عفریة بالکسر و رجل عفریت بالکسر و رجل عفر بکسرتین و تشدید را و رجل عفری و رجل عفرینة و عفاریة بضم مرد خبیث منکر عفارة بالفتح عفریت شدن عفریت و عفرین بکسر هر دو عفرین بکسر فا و تشدید را نیز آمده چالاک و بغایت رسانندة کار را بازو کی تعفرت عفریت شد عفریتة صفت زن در صحاح است عفریت بغایت رسانند گویند فلان عفریت نفریت و معاد در حدیث است ان الله یبغض العفریة النفریة الذی لا یرزأ فی اهل و لا مال و العفریة مصحح و النفریة اتباع و عفاریة مانند عفریت است و آن واحد است جریر گوید شعر و قرنت الظالمین بمرمریس و یذل لها العفارية المرید خلیل گفته شیطان عفریت و عفریة شیطان سرکش عفاریة و عفاریت جمع

هرگاه بار را ساکن کنند هار را تاکید آمد و هرگاه حرکت دهند پس تا فا لسعد و لف عفریه نیز آمده

رولا ما عفر و عفریه و عفریت عفریه بالکسر آمده و عفاریه بالضم و اسد عفرنی شیر شدید و لبوة

عفرناة ماده شیر صحت در صحاح است عفرنی بر وزن فعلنی شیر زامید شد و آن سه مشدت و نون

و الف برای الحاق است بسفرجل ناقه عفرناة ناقه قویه مصرع عفاسن القاری و عفرنیات

عفرین بکسر تین و تشدید را بیشه ایست که آنجا شیران می مانند اصمعی گفته عفرین نام

موضعی است لیث عفرین شیر و جانورکی است که لحاف نرم در بیخ دیوار ها می ماند با جانوری

است مانند حربا متعرض می شود سواران را و به دم خود می زند و بمعنی مرد کامل ضابط

و قوی عفریه الدیک بالکسر و عفراة الدیک بالفتح پرهای گردن خروس در صحاح است عفره

بالضم موی قفای شیر و پرهای گردن مرغ و آن پرهای بود که وقت جنگ بسوی تارک سوی برد

عفریه و عفراة بکسرهما همچنین است گویند جاء فلان نافشا عفریته هرگاه خشمناک آید عفریه

الرجل و عفراة الرجل موی قفا عفریه الدابه و عفرة الدابه موی پیشانی ستور و موی میان سر

عفراة بالکسر همچنین است عفریه و عفر بالکسر خوک نر و بالضم نیز آمده و بامعنی مطلق خوک

یا بمعنی بچه خوک عفر امد تین بمعنی حین یا ماه در اساس است و من المستعار اتانا من عفرای

بعد حین و اصلش از لیالی عفر است گویند ماشوفتک من عفر یعنی شرف تو قدیم است کثیر گوید

دمره و لم یلک من عفر تعود لک العلی و لکن موار یث الجدود تنولها و وقع القوم فی عافور شر اتاد

قوم در سختی عقار بر وزن سحاب کشن دادن خرمابنان و درختی است که از وی آتش زنه سازند

و در موضع در معرکن شمع عقار یکی عفارة نیز موضع میان مکه و طائف عفیر بر وزن امیر گوشتی

که خشک کرده شود و دریک در آفتاب در صحاح است تعفیر اللحم خشک کردن گوشت دو دریک

در آفتاب و آن گوشت را عفیر گویند و عفیرتی که به همسایه هدیه نه فرستند از است تا آمیخته

به شیر بی رحز آن عفار بالفتح همچنین است حمر عقیر و عفار نان بی نان خورش عفرة البرد

عفریه بضم یا اول سرما در صحاح است یقال جاء فلان فی عفرة الحر بضم العین و الفاء لغتی است

در اقرة الحر بالفتح به روایت کسائی آمده فلان در سختی گرما نصل عفاری بالفتح بیکانی بود معافر

شهری است ریلاد و قبیله از همدان غیر منصرف است و بسوی یکی از ین هر دو منسوب میشود

ثیاب معافریه و میم را ضمه نمی دهند در صحاح است معافر بالفتح میم قبیله ایست از همدان

غیر منصرف است در معرفه نه در نکره چراکه بر مثال غیر منصرف است از جمع رهرکه کویند
ثوب معافری منصرف آرند چراکه یا نسبت آوردند در واحد ش نبرد معافر بالضم کسی که
بآهستگی رود کویند لابد للمسافر من معونة المعافر و راست برای مسافر از معونت آهسته
روان عفیرة نام پادشاهی که غلطان عفره بضمتین و تشدید را مرد م آمیخته عفرفره بمعنی خبیث
و بمعنی شیر درنده عفرن بکسر اول و فتح دوم همچنین کلام لا عفر فیه کلامی است که در وی
اشکال نیست عفاریات بالضم ریگ تودهای اند در نواحی عقیق عفر بالفتح شهریست
نزدیک بیسان عفیر بر وزن زبیر نام مردی و نام اسپ جهنیه عفر بالفتح و معفوره بازار کاسد
در صحاح است معفوره زمینی که علف او را خورانیده باشند عفاره بالفتح نام زنی و نام نهاده اند
به عفاره عفیر و عفیراه شیر بضم اول و فتح دوم زنی از حکماء جاهلیه عفار بر وزن کتان کشن دهنده
خرما بنان تعفر الوحش از باب تفعل فربه شد وحشی عفرناة غول اعتفره از باب افتعال گرفت
و زار او بر جست برو ی در صحاح است اعتفره الاسد بر خاک افکند شکار را شیر * عقزره
بر وزن جعفر ساق زود رو و بسیار غوغا انگیزد و باطل عقز و نام مردی از اهل حیره و در عشق دختر ش
که مغنیه مشهور بود امرء القیس غزلها گفته و نام اسپ سالم بن عامر * عقره بالفتح و بالضم لیز
آمد و نازاینده گی عقرت المرأة بصیغهٔ مجهول آبستن نشد زن عقاره بالضم و بالفتح مصدر
از آن عقرت المرأة از باب ضرب همچنین است عقر بالفتح و بالضم و عقار بالفتح مصدر از آن و
در صحاح است از باب کرم عاقر زن نازاینده عقر بضم اول و بقاف مشدد مفتوح جمع آن است
رجل عاقر و عقیر مردی که او را فرزند نه شود عقره بضم اول و فتح دوم مهره که زنان در کمر بندند
تا آبستن نشوند عقر الامر از باب کرم نتیجه نداد کار عقر بالفتح مصدر از آن عاقر ریگی که نه
رویاند و بمعنی ریگ تودهٔ بزرگ و نام ریگی و زنی که متاش نباشد عقر بالفتح خسته کردن عقر
البعیر و الفرس بالسیف از باب ضرب پی زد شتران و اسپان را عقیر پی زده عقری جمع در حدیث
است نمازل عقرهم و اعقرناهم پیوسته تیر می انداختیم بر آنها و می کشتیم مرکوب آنها را
در نهایه است کویند عقرت به مرکاه بکشتی مرکوب او را و پیاده کنی او را عاقره از باب مفاعله
فخر کردن و پی زدن شتران تعاقر از باب تفاعل پی زدند شتران خود را تا معلوم شود که
کیست پی زنند شتران را در حدیث است لا عقر فی الاسلام نیست عقر در اسلام و بودند

مردم جاهلیت که می کشتند شتران را بر گورهای مردگان و می گفتند که صاحب قبر در
حیوة خود شتران را برای مهمانان می کشت عاقر مکافات او بعد از وفات او و گوشت مثل عمل
می کند از دوریابه است که اصل عقر زدن پاهای شتران و گوسپندان به شمشیر است در حالیکه
ایستاده باشند عقیره پی زده از شکار و جز آن و آواز مغنی و گریه کننده و آواز قاری و مرد شریف
که کشته شود گویند ما رأیت کالیوم عقیرة وسط قوم ندیدم مانند امروز شریف کشته میان قوم
عقیره نیز ساق بریده در صحاح است قولهم رفع فلان عقیرته ای صوته اصل آن است که مردی
را یکی از دو پای او بریده از پس برداشت و نهاد آن را بر پای دیگر و ناله کرد از آن بار گفته می
شود برای هر کسی که بلند کند آواز را فلان رفع عقیرته عقرت البعیر پشت ریش کردم شتران
را انعقر الظهر من الرحل و السرج از باب انفعال و انعقر از باب افتعال خسته شد پشت از
پالان و زین معقار بالکسر و سرج معقر بر وزن منبر و سرج معقر بر وزن محسن و سرج عقرة
بر وزن همزة و سرج عقر بر وزن صرد و سرج عقور بر وزن صبور زینی که پشت ریش کند و محافظت نکند
رجل عقر بضم اول و فتح دوم و عقر بر وزن صرد و معقر بر وزن منبر مردی که شتران را پشت ریش
کند بسبب تعب دادن در صحاح است گفته نمی شود عقور مگر در ذی روح عقور بر وزن صبور سگ
گزنده عقر بضمتین جمع آن کلاء عقار بر وزن سحاب و عقار بضم اول و قاف مشدد مفتوح گیاهی
است که چون خورند شتران را پشت ریش کند عقری حلقی و بالتنوین نیز آمده دعائیست بد است
یعنی خسته و مجروح کند خدا آن زن را و دردناک کند حلق او را یا قوم او را مجروح کرداند و بدرد
آورد حلقهای آنها را شومی آن زن یا عقری زن حایض در صحاح است گفته می شود در دعای
بد برای کسی که جل جلاله و عقرا و حلقا خسته کند خدا تنش را و دردناک کند حلقش را و بسیار
است که عقری و حلقی بتنوین گفته می شود عقر النخلة برید سر خرمابن را پس خشک شد
عقیر خرمابن سر بریده عقر بالصید اند اخت شکار را عقر الکلاء خورد گیاه را عاقر عقر بکسر
قاف مرغی که در پرش آفت و ملال رسید بسبب آن پرش نتوانست عقر بالضم دیت فرج مغصوبه و کابین
زن و معنی محله قوم و بالفتح نیز آمده در صحاح است عقر مرزی که بشبهه جماع کرده شود عقر
الحوض بالضم مؤخره حوض یا جای نوشیدن شتران از وی در صحاح است بمعنی موخر حوض و آن جائی
است که شتران ایستاده شوند وقت ورود و ران امرأ القیس گوید فیا ... الحوض از عقره و عقر

النار بالضم واضمتین آتش بزرگ وجای فراهم آمدن آن هذیل در وصف شمشیرها گفته وتشبیه
بآتش داده ٭ شعر ٭ کأن ظباتها عُقُر بعیج ٭ عقر الدار بالضم میانه خانه واصل خانه وبا الفتح
نیز آمده ٭ عقر موضعی است در بابل کشته شد دروی یزید بن مهلب روز جنگ ٭ عقر ٭ عقران.
هرچیز را میمی گفته ٭ عقر الدار اصل خانه وآن محله قوم او ومردم مدینه عقر الدار بالضم
گویند ٭ عقر بالضم نیز بمعنی طعمه وابهر زن گیاه ٭ عقاره بالفتح ٭ همچنین ٭ عقر بالضم نیز بهترین
ابیات قصیده واستبرای زن از حیض تا دیده شود که دوشیزه است یا غیر دوشیزه ٭ عقر النخله
بالضم نیز باز کردن پوست خرمابن را از گردن شعر آنرا ٭ عقر بالفتح گشادگی میان دو چیز وگشادگی
میان قوائم خران وبمعنی منزل ٭ عقار بالفتح ٭ همچنین است ٭ عقر بالفتح کوشک وبالضم نیز
آمده یا کوشک منهدم در صحاح است ٭ عقر بالفتح قصر وهر بناء بلند امید در وصف ناقه گوید
٭ شعر ٭ کَعَقْرِ الهَاجِرِیِّ اِذِ ابْتَنَاهُ ٭ بِاَشْبَاهٍ حُذِیْنَ عَلَیٰ مِثَالٍ ٭ عقر بالفتح نیز بمعنی ابر سپید یا ابری
که پیدا شود از جانب چشم وبپوشد چشمه آفتاب را گرداگرد او را یا ابری که پیدا شود در
پهنای آسمان وبگذرد ودیده نشود مگر بانکش از دروشنید شود شاعری گوید ٭ اذا اخز ألت
فی الشنان رأیتها ٭ کالعقر اورده الغمام المطر ٭ عقر بالفتح نیز بمعنی هرچیز سپید وموضعی است
نزدیک کرفه ودهی است در دجیل ودهی است دیگر در نواحی عسکر واز آن است ابو الله و
ثرلو بن ابی الکرم بن ثوثر ودهی است در راه جبل حمرین وزمینی در بلاد قیس وموضعی است
در بلاد بجیله وقلعه ایست در موصل از آنجا است محمد بن قصلون عدوی فقیه مناظر ٭ بیضه
العقر بالضم بیضه که بدان آزموده شود زن وقت دوشیزگی بودن یا اول بیضه مرغ یا آخر آن
یا بیضه خروس که در سالی یک بار دهد در صحاح است بیضه العقر گویند بیضه خروس است چه
در عمر خود یک بیضه می دهد نامیده شد بآن بسبب اینکه آزموده می شود دوشیزگی زن و
از آنست قول عرب برای عطیه که یکبار بود وکانت بیضه العقر وبعضی گفته اند بیضه العقر مانند
بیضه الانوق والابلق العقوق است وآن مثلی است برای چیزی که در وجود نیاید بیضه العقر
نیز کسی که اولاد ندارد در اساس است لقعت الناقه عن عقر آبستن شد ناقه بعد از نازائیدن گی
گویند رجعت الحرب الی عقر هرگاه سست شود جنگ گویند عقرت لانه بابر کسب هرگاه بر آید
بر آنها او در نشود ایستادن آنها برای وی دگر بندان بنی عقر وامرامی القوم هرگاه ببرند چراگاه

قوم را از پاسبانی کنند آنرا استعقر الذئب بلند کردن کوپات آواز را به طرب در بالنک جو دعقار
بالفتح ماده کفعار هقوری بالضم همچنین است عقار بالفتح نیز رذکر اسم تریب دفتاً
و زمینی است من ابی صبه را و زمینی است مر باداله را ر ا الهه اسعاد رعین دموصی است
در دیار بنی تمیم در صحاح است عقار زمین و ضیاع و جمع ایشان از ان است قول عرب ماله
دار ولا عقار یعنی نیست برای او خانه و زمین و بمعنی متاع خانه گویند فی البیت عقار حسن
در خانه متاع و اسباب نیک است و عقار نیز بمعنی اسباب خانه که کار استعمال کرده شود
مگر در هنگام ماه آن و بضم نیز آمده و بمعنی هشک در صحاح است معقور بضم اول و کسر
ثالث آخر مرد بسیار عقار اعقر الرجل از باب افعال فعل از ان است عقار بالضم می نامیده
شد بان بسبب معاقرت یعنی لازم بودن وی خم را یا بسبب باز داشتن می نوشنده را از رفتار در
صحاح است نامیده شد می عقار برای اینکه صحبه میکند عقل را عقار بالضم قسمی از جاما های
سرخ عقار بضم اول رتاب مشدد کیاهای دوایی با اسمای آن عقاقیر جمع آن در صحاح
است عقاقیر اصول دوا ها که از بالعشر بود کیافی اسعاد عقر الرجل از باب ارح یکم مهلک رسید مرد
را حوف پس قادر نشد که قدم ها پیش نهد و پس کشد یا حیوان بماند عقیر و صفت از ان است اعقر
از باب افعال حیوان ساحت او را عقر بفتح اول و کسر دوم ناقه که آب نه نوشد مگر از ترس در
صحاح است عقر ناقه که آب نه نوشد مگر از عقر یعنی موخر حوض چنانکه از یا ناقة که آب
نه نوشد مگر از از بهای از جای ریختن آب در حوض و آن مفکی باشد که بروی بوزد عقار بالضم
نام موضعی است و الف لام نیز داخل می شود چنانکه در قاموس است عقور بالفتح و واقر
نام موضعی اعقیر بضم اول و فتح دوم نیز بیت در شعر ذرکمار در یارهم ملستانی آست برای ابی
ذهول در بوامه و هم ماستانی است مر بنی مامر را معقر بفتح اول و میم وادی است در یمن
از انجا است احمد بن یحیی بن جعفر شیخ مسلم معقر ابن حمار بارقی بر وزن محدث شاعری
است نامیده اند به عقار ره عقوان بالضم تعقر البیت ایوسته شد باران تعقر شحم الناقه
بپه دار شد همه بر بن ناقه تعقر النبات دراز شد کیاه و اعقار و بمعنی است عقرا بر وزن حمراء
ره یک تابان حدید حمید الدقاقیر آهن نیک اصل عقری بر وزن سکری آبی اسم عقار بالکسر
نام سکی است معاقرة بر وزن مفاعله بمعنی مداومت در صحاح جوهری است که بمعنی دشنام با

وعقر و امر و ته خوردن می در حدیث است لا یدخل الجنة معاقر خمر در بهشت نخواهد رفت کسی
که مدام می خورد می راجمل اعقر شتر دندان شکسته امور عقرة بضم اول و فتح دوم نامیه که در
بچه دانش بیماری باشد اعقر الله رحمها از باب افعال بیماری رساند حق تعالی بچه دان او را العقعوت
لطیرانه بر انیدم مرغ را برای فال غیب العقار موضعی است به نزدیک بلاد مهره عقعق صیرد بضم اول
و فتح دوم جانوری است که طبیعت از خوردنش کراهة میشود و نفرت می کند عقعقیر و زن
زنجبیل داهیه و بلا و زن زبان دراز و یعنی کژدم و شوری که گردن کشد بمرتبه که نزدیک شود که
فقایش بشانه بساید عقفوته الدواهی و عقفرت علیه و عقفرت بترسطارن بر زمین افکند و او را
از راپس هلاک کرد از را تعقفر فعل لازم از آن عکر بالفتح و عکور بالضم میل کردن و حمله کردن
و برگشتن از باب ضرب عَكَرَ عَلَى الشَّيْءِ و اعتکر علیه از باب افتعال میل و حمله کرد بوی و او
گشت عکار بالتشدید حمله کننده و میل کننده قرمین قرنا ثم عکر علیه بالرمح بکوبخت
از جماع خود بعد از آن حمله کرد بوی به نیزه در صحاح است که یقال عکر به نیزه انزد او و اشی
از بسوم اهل او و رغالب آمد بوی عکره بالفتح حمله در حدیث است قلنا یا رسول الله نحن
الفرارون فقال انتم العکارون لا الفرارون شما حمله کنندگان اید نه گریزندگان اعتکار از باب
افتعال آمیخته شدن در جنگ اعتکر العسکر برگشت بعضی از لشکر بر بعضی پس قادر نشدند
مردم بر شمار آن اعتکر اللیل سخت شد سیاهی شب اعتکر الکلام در آمیخته شد تاریکی
کر را حمله کرد بعض از آن بر بعضی بسبب درنکی الجلاء اعکر اللیل از باب افعال همچنین است
اعتکر المطر بسیار شد باران اعتکرت الریح آورد غبار باد را اعتکر الشراب بسیار و ثابت مانند
جو را لی تعاکروا با هم منازعت کردند در خصومت عکر بالتحریک فرق پانصد از شتران یا شصت
از آن یا میان پنجاه تا یکصد و بتسکین کاف نیز آمده در صحاح است که جمع عکره و آن گله بزرگ
از شتران است ابو عبید گفته عکره میان پنجاه تا یکصد و اصمعی گفته عکره پنجاه تا شصت
و هفتاد اعکر الرجل هرگاه پیش مرده عکره باشد معکره قسمی از آن عکر بالتحریک نیز نام مردی
و زنک شده شیر و ته نشین هر چیز عکر الماء و النبیذ از باب سمع دردناک شد آب و نبیذ عکرت المسرجة
فراهم آمد در چراغ دان دردی عکره از باب تفعیل و اعکره از باب افعال گردانید آنرا عکر
گردانید در آن عکر را در صحاح است شراب عکر شراب دردی ناک و اعتکرته انا از باب افتعال

عقعق صور
عقعقور
عکر

عکورته از تفعیل درآمیختن دُردی با شراب عکره با تحریک پاره از شتران و بعضی زبان عکر بحذف
تا جمع آن است عکر بالکسر اصل گویند رجع الی عکره و کشت بسوی اصل خود باغ فلان عکره
برد جمع فلان اصل زمین خود را د و حدیث است لما نزل قول الله تعالی اقترب للناس حسابهم
تناهی اهل الضلالة قلیلا ثم عادوا الی عکرهم یعنی عود کردند بسوی اصل مذهب ردی خود
و عکلیای بن عکو کرشیر غلیظ عکر و عکبر و زنبور عکبر بروزن منبر نام آمد تعکر بروزن تمتع
حصنی است در یمن و کوهی است از کوههای عدن اعکوالسنام از باب افعال ره عکر شد در کوهان
پیه عکار بالفتح و بالتشدید پدر بطنی است عکیره بالضم بوزن قمقد وزن در شعر خود عکبراه
بفتح با و بالقصر نیز آمده دهی است و نسبت بسوی آن عکبراوی و عکبری است عبد الله بن
عکبر بروزن جعفر محدثی است عکبر بالکسر چیزی که مگس انگبین می آرد آنرا با زوان و رانهای
خود پس می آمیزد آنرا در شهد بجای عسل عکابر زنبوران مرشهای دشتی عمره بالفتح و بالضم
و بضمتین زندگانی اعمار بالفتح جمع آن در اساس است کم القولهم الاعمار گفتند زنده باش
تا هزار سال عمر بالضم مسجد و معبد نصرانیان و معبد یهودان عمر بالفتح بمعنی دین بعضی
گفته اند لعمری یعنی سوگند دین من و بالتحریک نیز آمده عمر بالفتح نیز بمعنی گوشه
که میان دندان باشد یا گوشت بن دندان و بالضم نیز آمده عمور بالضم جمع آن عمر بالفتح
نیز بمعنی گوشواره و در مستطیل میان ذوچیز و بمعنی درختان دراز و بمعنی نخل السکر و آن قسمی
از خرمای بهتر است باین معنی بالضم اعلی است عمری بالفتح قسمی دیگر است از خرما ر
عمر الله ما فعلت کذا و عمرک الله ما فعلت کذا اصله عمرتک الله تعمیرا از باب تفعیل و اعمرک
الله از افعال در سوگند می دهی او را بحیات ای بر وجل رمی خواهی از وی سبحانه درازی عمر او
را یا اصله امر اله بر بمعنی بقاء الله هر گاه لام را انداختند نصب داد ند چنانکه مصدر را
نصب می دهند یا عمرک الله بمعنی اذکرک الله است از باب تفعیل یعنی یاد می دهانم قرا خدا را
و در حدیث از قول لعمر الله نهی آمده است عمر از باب فرح و نصر و ضرب باقی ماند تا زمان
دراز عمر بالفتح و بالضم و عماره بالکسر مصدر از آن در صحاح است و از آن است قول عرب
اطال الله عمرک و عمرک و آن هر دو اگرچه مصدر و بیک معنی اند مکر استعمال کرده می شود یکی
از آن که مفتوح است در قسم و هر گاه لام را در می آرند رفع مصدر بسبب ابتدا کرده اند

لعمر الله و لام برای تاکید ابتدا است و خبرش محذوف تقدیرش لعمر الله قسمی و عمر الله ما اقسم
به الیس بر این کلام بودی نون آن نصب می دهند چنانکه نصب میدهند مصادر را که وضع شده باشد
الله ما فعلت که دعاء عمرک الله ما فعلت و معنی لعمر الله سوگند می خورم به بقاء ایزد تعالی و در لم ازو
هرگاه بگوئی عمرک الله پس گویا گفتی بقیت عمرک الله ای باقرار تو برای او به بقا یا می گویند * شعر *
ایها المنکح الثریا سهیلا * عمرک الله کیف یلتقیان * مرادش ازان سائل الله ان یطیل عمرک اسمی
چراکه قسم ازان اراده نکرده است عمره الله و عمره از باب تفعیل زنده و باقی دارد او را خدا و عمر
نفسه اندازه کرد برای نفس خود تا در صحت در او را عمری بالضم هرچه داده شود تا مدت عمر
واهب یا موهوب له مثلا بگوید که این خانه ترا است تا من زنده ام یا تو زنده عمرته از باب
تفعیل و اعمرته از باب افعال دادم او را خانه را و گفتم آن ترا است تا زنده ام یا تو زنده
پس هرگاه بمیری خانه من بمن باز گردد ایدی گویند * وما المال الا معمرات و دائع * عمری
الشجری بالفتح درختی قدیم یا درختی کنار که برکناره نهرها روید عمر الله منزلک و اعمره
از باب افعال آباد دارد خدا منزل ترا در صحاح است از ابوزید که گویند اعمر الله بک منزلک و
نمیگویند اعمر الرجل منزله بالالف عمر الرجل ماله و بیته لازم گرفت مرد مال و خانه خود را
اعمار بالکسر و عمور بالضم مصدر از آن عمر المال نفسه از باب نصر و کرم جمع شد مال و امر
و عمارة بالکسر مصدر از آن است عمره المکان و استعمره از باب استفعال داد او را مکان را تا آباد
کند در اساس است استعمر الله عباده فی الارض خواست خداوند که بندگان خود آبادی را در زمین
معمور و زن مسکن منزل بسیار آب و گیاه اعمر الارض از باب افعال آباد یافت زمین را اعمر
علیه غنی ساخت او را عمارة بالکسر آنچه بدان آباد کرده شود مکان عمارة بالضم مزد عمارت
عمارة بالفتح هرچه بگذارند بر سر مانند عمامه و قلنسوه و تاج و جز آن عمر بالفتح همچنین
سمع اعتمر از باب افتعال فعل از آن در صحاح است از ابوعبیده عمارة بالفتح آنچه بر سر نهند از
عمامه و جز آن و از آن است قول اعشی شعر * ولما اتانا بعید الکری * سجدنا له و رفعنا العمارا * یعنی
از سر نهادیم عماره را برای تعظیم او و غیر ابوعبیده گفته بر داشتیم آوازهای خود را
برای دعا گفتیم عمرک الله و گویند که عمار این جا بمعنی ریحانی است که مجلس
شراب را به آن آراسته می کنند و فرس آن را مورد میگویند هرگاه کسی برآنها داخل میشود

رمیدارند چیزی ازان در دستار تعبیه می کنند بآن او را اماد و قول اعشی شعر و بالله فی الشت
البقین الجار قلهم عمر راکب جامن تثلیث معه و وجه اصمعی کرده که معتمر بمعنی زائر است
وابو عبیده کرده بمعنی معتم بعمامه است واماد و قول ابن احمر شعر یهل بالفرقد رکبانها
کما یهل الراکب المعتمر و از عمرة الحج است عمره بالضم زیارت اعتمار و ازباب افتعال را عمره
از باب افعال اعانت کردن او را برادای زیارت عمره بالضم زفاف کردن مرد بازن در خانه زن و
ادای وی را گراورا در خانه خود برد عرس گویند عمرو بالفتح مرد و ایست که مهمان عود در مروارید
حمائل می بازد از زند وله آن نامید شد زن و معتمر زیارت کنند و قاصد چیزی عماره کوچک
از قبیله و بالکسر نیز آمده یا بمعنی قبیله بزرگ در صحاح است عماره قبیله و عشیره عمار نیز
رقعه آراسته که در عمامه در حقه میشود و بمعنی تحیت عمار نیز بمعنی ریحانی که بدان مجالس
شراب را بیارایند و عمورید عبادت کرد و پرورد کار خود را نماز گذارد و روزه داد عمرة بالفتح
احتلاط شرور وغوغا گویند ترکت القوم فی عمرة کالشعر قوم را در شور و شغب و بمعنی جمع
آوردن مردم و حبس کردن آنها در مکانی عمیران و عمرتان و عمواتان دو استخوان کوچک در بیخ
زبان است بر لوای آن مردود و شعبه از که از اندرون به سر حلقوم پیوسته اند یعمر و بالفتح و زغاله
و در صحاح است از ابن اعرابی یعامیر بزغاله او میشهای کوچک یعمر و درختی است یعامیر جمع
آن عمرا مرد و طرف از مرد و استین عمیر پسر زن معمن بد باطنی است و انگبین موم آمیخته
عمرو نام مردی اعمر بالفتح و عمر بالضم جمع آن و در صحاح است که نوشته میشود عمر
بواو برای فرق میان او و عمر و عمرو در حالت نصب نمی آرند بسبب قایم بودن الف مقام او
جمع آن عمور آید شاعری گوید شعر و شهد لی زرارة بالذ خات و عمورالخیر ان ذکر العمور
عمرو نیز نام شیطان فرزدق عامر نام مردی و در صحاح است عامر پدر قبیله وارد عامر بن صعصعه
بن معاویه ابن بکر بن هوازن و عمر معدول است از عامر در حالت علم و عمیر و عویمر و عمار و معمر
و عمران و عماره و یعمر و پسر زن یفعل نام پسرانند العمران عمرو بن جابر و بدر بن عمرو والعمران نیز
بمعنی دو گوشت آویخته با دو دهن نزدیک حلق و عامران ابن مالک و ابن طفیل العمران ابوبکر
و عمر بن عبد العزیز در صحاح است از قراء العمران ابو بکر و عمر و معاذ فرا گفته که گفته
شد پیش از عمر بن عبد العزیز سیرة العمرین چرا که گفتند عثمان را در زد از می بزم از تو سیرة

عمر بن راواصمعی از ابی هلال راسبی و او از قتاده روایت کرده که او رسیده شد از عتق امهات
اولاد پس گفت اعتق العمران ثمانیهما من الخلفا امهات الاولاد یعنی آزاد کردند عمران و مابین
عمران از خلفا مادران اولاد را پس در قول قتاده عمر بن الخطاب و عمر بن عبد العزیز ند و به
میان ابوبکر و عمر خلیفه نبود در صحاح است عمرویه مرکب است از دو اسم رفع چند بن سیبویه
و نفطویه و مبنی است بر کسره چه در آخر کلمهٔ عجمی است مشابه اصوات پس تشبیه داده شد
بغاق و اگر نکره کنند تنوین می دهند و می گویند مررت بعمرویه و بعمرویه آخر و مبرد در تثنیه
و جمع آن عمرویهان و عمارویه و آن ذکر کرده و دیگری غیر از مبرد گفته که کسی که گفته هذا عمرویه
و سیبویه و رایت عمرویه و سیبویه پس او معرب خواند و تثنیه و جمع آورده و مبرد در تثنیه و
جمع آن شرط نکرده ابو عمر کنیت افلاس رکوسنکی و مردی بود که هر گاه نزد قومی می رفت او بود
آمدی بر آنها بلای قتل و جنگ و حصن ابن عمار بضم عین در زمین فارس بعمریه آبی
است یا عامر موضعی است و درختی است ام عمرو ام عامر کنیت کفتار عامر بچه کفتار عمار
بوزن شداد بسیار نماز کننده و بسیار روزه دارنده و قوی ایمان و ثابت در کارها و به معنی خوش
گفتار خوش و مجتمع کار لازم گیرنده جماعت را و مروان بر بادشاه و حلیم آرام در کلام
خود و مردی که فراهم سازد اهل بیت و اصحاب خود را بر اداب جناب سید الوری حضرت
رسول خدا صلی الله علیه و آله صلوة لا تحصی و به معنی قایم به امر و نهی تامرک عموریه به
تشدید میم شهری است در روم تعمیر از باب تفعیل نیکو یافتن و نیکو رشتن عمارة بالفتح و به
تشدید میم آبی است از زمان جاهلیت و جایی در معنی عماریه ذی است در یمامه عمارة
بالکسر و بالتخفیف میم آبی است در سلیلا عمرانیه بالکسر قلعه ایست در جانب شرق موصل
عمریه بالفتح آبی است در نجد عمویه بضم اول و فتح دوم محله ایست در بغداد بستان بن
عامر در نخله اسپهی و بستان ابن معمر غلط است عمران بالتحریک موضعی است در جزیره
عمیر بضم اول و میم مشدد مفتوح موضعی قریب واسط عمونه موضعی است در سر من
رای عمیر بروزن زبیر موضعی است نزدیک مکه بیر عمیر جایی در حرم ابی عوال عمیر نام اسپ
حنظله بن عمار ابو عمر کنیت ذکر حالد عمیره کنایه از بد سعاد آوردن معنی است عماری
بالفتح نا شمشوا ره عه ن صحاح عمر بالتحریک منزل بلی که به او رشد زن شریفه و آزاد مدان

نیز را بعضی گویند و گاو زن عماری افتاده باشد و نه بموقعه پس موج و زراد و آستین در آرد عمور
بالتحریک نیز گویند که می‌رود در سبیل مکه توسعه و چاره درشت کشد عمو عمر از
اتباع لسب الدهت المعمور خانه بر آسمان مقابل کعبه شرفها الله تعالی عمیدره بفتح اول
و ذم و سکون مثناة تحتانی و فتح ذال معجمه کودک نازک اندام بسیار مال عمیطره بر وزن
سفرجل سفیانی که خروج کرده بود در دمشق در ایام تهل امین عنبر بالفتح خوشبوی است
معروف آن سرگین ستور دریای است یا کف چشمه که در دریا است در استعمال مرتب هم
آمده و به قبیله ایست از تمیم در آن عنبر بن عمرو بن تمیم و اعنه و اهل این تو عنبر بودن را
حذف کردند چنانکه در باب الثاء در بلحارث گذشته عنبر نیز ماهی است در دریای بمعنی زعفران
و درس و سپری که از ماهی دریای سازند عنبر و دهی است در یمن عنبر الشتاء شدت گرما و سرما
القدر باردیک عنبر القوم حارض نسب قوم عنبری الملد مثلی است در ملایت چه انی عنبر ماده
تو بی قوم بودند عنبره نامی است عنتر بر وزن جعفر بضم عین و سکون نون و فتح تای فوقانی
مگس و در صحاح بمعنی مگس کبود عنتره آواز مگس و رفتن در شر اید و شجاعت در جنگ عنتر
بن معویه ابن شداد عبسی است در صحاح است از معویه که نون عنتره زائد نیست عنتر و به
نیزه زد او را عنجره بالفتح زن حربیه عنجوره بالفتح نام مردی که هر گاه او را عنبر یا عنجوره
گفتندی خشم آمدی و عنجره در عجر گذشت عنصره بفتح صاد و ضم آن دالیه و للاور
بمعنی هستار حاجت و در عصر گذشت عنقود بفتح قاف و ضم آن انبر بی بالاول چیزی تر و تازه که
از وی بر آید بمعنی وردی و آن گیاهی است که در آب رود بر آید بودی ماده ایکه به بد بود دریه حرمایی
داخل مورد را الاند فقانان را گویند سبب لاغری آنها عقور بالضم ناقه که بچه‌ای لحیسب آرد
عنقره بزیادت ماماده باشد و نام زنی عمکره ناقه بر رکه عوره بالتحریک یک چشم شدن عور
از باب توح راعار از باب اعمال راعر راز باب افعال راعرار از باب افعلال یک چشم شد در صحاح
است عارت العین تعار کر شد چشم شاعری گوید و عمر و ما لله ملو العوت عنی و اعارت عینه
لم تعار اقو نیز گفته می‌شود عورت ضمه و اورد روی صحیح مالد سبب صحت آن در اصل ری
را بی اعوت است بسبب سکون ما قبل وی بعد از آن زواید یعنی الف و تشدید یدرا حذف کردند
پس عورت ماند و بدل نبودن اعور با صل عور آمدن اعوارت وی بر وزن لسبه مانند امر داسود

واحمر احمر را بعضی بمعنی زرد در القرآن غیر آن گفته نمی شود و همچنین قیاس آن [illegible] عوج

واعوج [illegible] بمعنی اسب الوج [illegible] اعور یک چشم عور بالضم و عیران بالکسر و عوران

بالضم جمع آن است عاره واعوره از باب افعال و عوره از باب تفعیل یک چشم نمودن کذا

صحاح اسحه [illegible] عین الرکیه از باب تفعیل انباشتم چشمه چاه را تا اینکه خشک شد آب آن

عورت عین فلان با دروغ گفتم از وی عورته عن الحاجة باز داشتم او را از حاجت او زاغ عوير

تصغیر آن چنین است عوير نیز [illegible] ردی از هر چیز ضعیف جبان کند خاطر که راه نمودن

نتواند و نه راه نموده شود و خیری در وی نبود و بمعنی راه نمای که راه درست نه نماید کتاب

اعور کتاب کهنه اعور نیز کسی که تازیانه ندارد و کسی که برادر مهتر ندارد و کسی که یک چشم

کرده شود و به چیزی که طلب کند نرسد و [illegible] شپش در سرها و جمع طریق اعور و راهی

که منار ندارد در صحاح است قول ابی [illegible] اعور مثلی است که زده می شود برای مذموم که پس مرد

ابو عبدالله بن همام سلولی قتیبه بن مسلم را که والی خراسان بود بعد از یزید بن مهلب شعر

أقتيب [illegible] من يزيد اعور و کافی خلف اعور یعنی خلف بد گفته

می شود ابو ذویب گوید شعر فاصبحت امشي في ديار كأنها خلاف ديار الكاملية عور و عور جمع

کرده است خلف را بر خلاف مانند جبل و جبال عائر [illegible] چشم را بیماری چشم و

خاشاک که در چشم افتد و او [illegible] عائر نیز تیری که [illegible] برآید و از تیرها که انداز آن

یافته نشود [illegible] اصابه سهم عائر [illegible] تیری که انداز او یافته نمی شود [illegible] من المال

[illegible] عينين [illegible] از مال [illegible] چشمها است یعنی [illegible] می شود چشمها از کثرت

مال [illegible] کنند چشمها [illegible] کور کنند چشمها را عوار [illegible] حرکت بمعنی عیب

[illegible] ذات عوار [illegible] صاحب عیب و بمعنی [illegible] که در جامه بود عوار بالضم

[illegible] که کشیده شود از چشم بعد از آنکه ریخته شود [illegible] و کسی

که بصارت در راه ندارد و ضعیف جبان عوار نیز جمع آن عوار نیز کسانی که [illegible] دارند

عواری بالضم [illegible] درختی است که از آن [illegible] عود [illegible]

و فعل [illegible] من [illegible] على [illegible] تعجب می کنم از کسی که اختیار کند [illegible]

[illegible] حسنه [illegible]

و ما لا کلم العور اولی بقبول و وزن احول که یکی را در بیند و انوار ملح حماقت پوشانی عوران
و العور یه جمع بی عورة بالفتح رخنه که میان در بند بار حز آن باشد و هر مکانی که برای شر بود در
صحاح است عورة و حالتی که از آن بیم برد میان در بند بار حدث عورة نیز بمعنی اللیل ساعتی که
سزاوار بود دران عار کردن اندام شرم و آن سه ساعت است پیش از نماز بامداد و وقت نیم روز و بعد
عشاء احمر عورة نیز بمعنی الحبه از آن شرم آید عورات بالتسکین جمع آن در صحاح است و گمی
عین را بحرف دوم را از اداء درجمع اسماء هو که با رواز نه اند و بعضی عورات السابا التحریک
خوانده اند عورات الحدال شکاف کوه ها عورات الشمس مشرق و مغرب آفتاب اعور از باب افعال
ظاهر و ممکن شد و رالمك الصید دست داد تیر اصید اعوز الفارس ظاهر شد دره از معل حال
برای ضرب عاریة بالتشدید و کافی بالتخفیف نیز آمد انچه از یکدیگر بوند میان خود ها
عواری بالتشدید و بالتخفیف جمع آن شاعر ی کوید و ما الفداء عاریة عاریة و
العواری قصار ان ترده در صحاح است عاریة بالتشدید کویا منسوب است بسوی عار زیراکه
طلب آن عار و عیب است و عارة مانند عاریة است ابن مقبل کوید شعر فاخلف و اتلف
انما المال عارة و کله من الدهر الذی هو آکله اعاره الشی و اعاره منه از باب افعال عاریت داد
چیزی را از چیزی عاوره الشی از باب مفاعله در صحاح است عاریت داد چیزی را بار چنانکه
عاریت داد او را استعار الشی منه عاریت خواست از وی چیزی اعتور الشی از باب افتعال و
تعاور و الشی از باب تفاعل از یکدیگر عاریت گرفتند چیزی را در حدیث است یتعاورون علی منبری ای
یختلفون و یتناوبون کلما مضی واحد خلفه آخر عاره از باب نصر و ضرب تلف کرد آن را یا
گرفت و برد آن را گویند ما ادری ای الجراد عاره نمیدانم کدام از مردم برد او را عار المکاییل
از باب مفاعله و عور المکاییل از باب تفعیل اندازه کرد مکیالها را عاور المکاییل هر دو یکی است عایر
رونده است از کرد میان کرد و نظر کرد بسوی خود را معار بالضم اسب لاغر کرده میان میدان
را آنکه بسوی دمی برکند و باشد یا اسب عاریة و الغنم پیش آورد گوسپندان را برای کعتاران
عوران شهری است قریب بالس گویند که در وی قبر مقتاد نمی است از انبیاء علیهم السلام و موضع
است استعور منفرد شد عوران نیز وزن زبیر در موضع اند در صحاح است که نامی شود در دو حصات
مکرده که بیرون و نیز رنگ عیر جبر و آن تصغیر اوست موضع است عوان نیز نام مردی رکیه و ران جاه

اقتاد عباد واحد و جمع درین یکی است عبران قوم بنی شعر اند تمیم بن ابی ربیعه و شماخ و ابن احمر و حمید بن ثور و ربوردن که تف بد خصلت و ابن عباس و جماعتی قول جناب ایزد سبحانه و تعالی ان بیوتنا عورة را بکسر وا خوانده اند بمعنی ذات عورة مستعیر الستر غیر حصینة عهر بالفتح و بالکسر و بالتحریک و عهارة بالفتح و عهور بالضم و عهورة بزیادت تا زنا کردن در قاموس است عهر المرأة از باب منع و عاهرها از باب مفاعله بشب آمدن زن را برای فجور یا بروز و یا بی شرشد در زنا کردن یا دزدی عاهر و معاهر صفت مرد و عاهره و معاهره صفت زن در حدیث است الولد للفراش وللعاهر الحجر یعنی زانی را امید نیست در ولد و ولد برای صاحب فراش است یا شوهر یا مولای زن آلوده عهر بالکسر اسم از آن است عیهر بالفتح زن نازک و سبک ناپارسا عیهرت المرأة و تعیهرت بدل از آن است عیهرة نیز بدل با بائی عیهوان نوازان عیاهیر جمع عیهورة نیز شرح ... و مع آنکه مزدار است از سپهری عیر بالفتح خر و اکثر اطلاق آن بر وحشی آید در صحاح است عیر حمار وحشی و اهلی را نیز گویند عیر ماده خر اعیار و بالفتح ذ عیار بالکسر و عیور بالضم و عیورة بزیادت تا و معیورا جمع آن عیارات جمع الجمع آنست عیر بالفتح نیز استخوانی که میانش بلند بود و بلندی را گویند که میان هموار بود در گوشه های چشم یا پلک چشم یا مردمک چشم یا بگوشه چشم نگریستن آن و ازان است قول عرب فعلت ذلك قبل عیر و ما جری ای قبل لحظ العین در اساس است و فعل ذلك قبل عیر و ما جری ای قبل عیر و جریه مراد از آن سرعت است عیر الاذن برآمدگی باطن گوش عیر القدم بالای پشت پا عیر الورقة خطی که میان برگ بود عیر نیز نام وادی و موضعی ابنا صاحب قاموس گوید آبادان بود در زمانه او را خراب ساختم و لقب حمار بن مویلع ازد کافری بود وادی داشت حق تعالی بروی آتشی فرستاد تا آنرا سوخت و چوبی که در مقدم هودج باشد و بمعنی میخ و بمعنی چوبل و مهتر و پادشاه و کوهی است در مدینه و بمعنی طبل و بمعنی مان پشت و آن عبارت است زهزد و مکتنف پشت و آن بود و ماعیران گویند در صحاح است موضعی که خبر نداشته باشد گویند والجوف العیر او مانند شکم است چه در شکم خر چیزی قابل انتفاع نمی باشد و بعضی گویند مانند قول عرب است اخلی من جوف حمار عیر بالکسر قافله و آن مونث است و بمعنی شتران که بار بردارد واحد از لفظش نیامده در صحاح است جایز است جمع آوردن آن بر عیرات

بالفتح بروی جز بار بردارند را هم از آنکه خود بالستر عیارات بر وزن عبارات جمع آنست
و بالتسکین نیز آمده الان [illegible] است به رای [illegible] در صحاح
بمعنی [illegible] آرد [illegible] که این [illegible] را اکسره [illegible] مانند
شبیه [illegible] عار الفرس و الکلب از باب [illegible] نشاط کنان در
طرف عار الفرس [illegible] و العیر اسب [illegible] نشاط معار بالضم [illegible]
از آن است در صحاح است و از آن است قول طرماح [illegible] کتاب ابی تمیم احق
الخیل بالرکض المعار ابو عبید گوید مردم معار از عاریة روایت کرده و آن خطا است
در قاموس است معار بالکسر اسبی که بار اکب از راه میل کند و از آن است قول بشر بن
ابی حازم و نزد بعضی از معار بالضم [illegible] که قول طرماح گفته غلط است فرس عیار
با وصال اسب در [illegible] از نشاط [illegible] عیار مرد [illegible] آمد و رفت کنند و نیز رای بسیار
طواف و حرکت کنند و شیر را نیز عیار گویند بسبب بسیاری آمدن و رفتن وی در طلب
شکار و شاعری گوید شعر [illegible] اثبت [illegible] منی [illegible] فی العروف
جمع عروف بمعنی بیشه شیر عار الرجل [illegible] و آمد مردم [illegible] ناقه خود را
رها کند برای کشتی ناقه دیگر [illegible] از آن در صحاح است [illegible] ناقة که از شتران
در آمد [illegible] شتران دیگر برای کشتی [illegible] عارت القصیدة [illegible] قصیده [illegible] اشعار [illegible]
عیاره بالکسر اسم از انست عیار بر وزن شداد نام اسب خالد بن ولید و نام مردی [illegible]
بالفتح [illegible] السیر و نشاط در صحاح است [illegible] که ما باشد [illegible] و نشاط
[illegible] بعد در گذشت عاره چیزی که لازم شود آن را [illegible]
[illegible] الامر [illegible] کرد [illegible] بالامر [illegible]
و قل [illegible] اعشا [illegible] عاره اعاره [illegible] کرد [illegible] از باب تفاعل یکدیگر را [illegible] کردند
[illegible] معیر [illegible]
باب تفعیل وزن کردن [illegible]
در صحرای [illegible] موضعی است [illegible]
ای [illegible] العیر [illegible] از جهه مردم [illegible] القوم [illegible]

وزیادة عشرة یعنی سود ده بر ده سود اراست وزیادتی ده درم است چه دو کلمه یازده زیادتی

امده بمعنی ودیگری قایم مقام اوشدی زیاده کردی ده درم رادر رزق آن انطار

یار بکسر کردی است در بلاد قمص معایر بروزن و معنی معایب است

مستعیر مرحبوری که ماناعیر بود در خلقت آن در صحاح

است عائرت المکاییل والموازین بمعنی عاورت

عایر را بین مکاییلکم وموازینکم را آن

بروزن فاعل است از عیار

عیر را نمیکردیند معیار

یا بکسر بمعنی

عیار

***

قد ختم طبع الجزء الثانی من تاج اللغات بختم الاختتام

ویتلوه المجلد الثالث بفضل

الملك المنعام